

شکلات تلخ

هما پورا صفہانی

چاپ دوم

به نام خدا شکلات تلخ نویسنده: هما پور اصفهانی

سعی کن حتی اگر تلخی، تلخیات مانند شکلات بر جان ها خوش بنشیند و همه اطرافیان ت طرفدار تلخی ات باشند. تلخیات بشود آرام جانها. شیرینی ات را در پشت تلخیات پنهان کن. مهربانی و عشق نقطه ضعف است. همیشه حواست را به نقطه ضعف هایت جمع کن. دشمن در کمین تو است.

تقدیم به مادرم... که تمامی تلخی هایم را همیشه با شیرین ترین حالت ممکن، بی مهری هایم را با مهر و کم لطفی هایم را با نهایت لطف درونش پاسخ داد.

با غیظ پایم را توی پایه میز کوبیدم. خاک از روی میز بلند شد. بی توجه به چشمان گرد شده مادرم، لطافت را بیش از آن کارساز ندیدم و داد کشیدم:

همین که گفتم! من مهمونی بیا نیستم. می
 خواین قبول کنین، می خواین نکنین. به زور که
 نمی تونین منو بکشونین دنبال خودتون. جایی که
 اون عنترالفکر هست من پامم نمیذارم. بذارین
 پاتون برسه به این خراب شده، بعد برام تصمیم
 بگیرین چه کنم چه نکنم! جیغ مادرم همزمان که
 نگاهش روی گرد و غبارهای بلند شده از لگد من
 خیره مانده بود، بلند شد:

- خب نیا... چه مرگته هار شدی؟! واسه همین
 می گم بیشتر از این نمیذارم اینجا بمونی. هر چی
 دورتر از ما باشی بیشتر هار میشی. بی توجه به
 غرغره‌های مادرم باز جیغ زدم:

- معلومه که نمی خوام کنار شما باشم، هی بکن
 نکن! اینو بپوش اونو نپوش، آقای دکتر چی میگه؟
 جناب مهندس اولی العظم چی میگه؟ خرچی
 میگه؟ گاو چی میگه؟ طلاهاات کو؟ زنجیر صد
 کیلویت چرا به گردنت نیست؟ موهات چرا بیرونه!
 اه اه... ولم کنین مادرم کمر همت بسته بود تا
 دیوانه ام کند. از جا بلند شد و در حالی که موهات
 مش شده اش را با ناز پشت گوشش هدایت می

کرد، راه افتاد سمت تلفن و انگار که من تا آن لحظه با دیوار حرف می زده ام گوشه‌ی تلفن را برداشت و گفت:

- یعنی مطهره هنوز کار می کنه؟ خدا کنه شماره‌ش عوض نشده باشه! واسه فردا که بابات می‌آد باید بگم بیاد کل خونه رو تمیز کنه. این چند ماه که نبودیم همه جا رو خاک گرفته! توام که الحمدالله شعور نداری یه ذره دست به سر و روی اینجا بکشی. چپیدی توی اون سولدونی خودت و از راه دور برای ما فقط تر میدی؟ حالا که او تصمیم داشت به من و حرف‌هایم توجه ای نکند من هم باید راه خودش را پیش می‌گرفتم. از جا بلند شدم. می‌دانستم از گوشه چشم همه حواسش به من است، ولی دیگر برایم مهم نبود. آمده بودم در صلح همه چیز را حل کنم، ولی مشخص بود که این قضیه در صلح حل شدنی نیست. مانتوام را برداشتم، شالم را هم سرسری روی موهای اکستنشن بلوندم کشیدم و در کسری از ثانیه کیفم را چنگ زدم و از خانه بیرون زدم. حتی مهلت ندادم جیغ مادرم تمام و کمال به گوشم برسد.

باید دست و پایشان را از زندگیام کوتاه می کردم. سریع پشت فرمان دویست و شش مشکی رنگم پریدم و پر گاز خودم را از آن کوچه و آن خانه لعنتی دور کردم. من از آنها فاصله گرفته بودم چون دیگر حوصله هیچ کدامشان را نداشتم. نه حوصله برادری را که تمام فکر و ذهنش رفتن از ایران بود و بالاخره هم رفت. نه حوصله پدری که جز کار و منفعتش به هیچ چیز اهمیت نمیداد و نه حوصله مادری را که دغدغه اش بالا بردن تعداد مقاله ها و تحقیقاتش و ارج و قرب علمی اش بود. خسته بودم از همه آنها. به بهانه تحصیل در دانشگاه شهری دیگر از آنها دور شدم، ولی حالا باید چه کار می کردم؟ درسم تمام شده بود و خیلی خوب می دانستم اگر آنها از تهرانشان دل کنده و سراغم آمده اند تنها یک دلیل دارد. برگرداندن من! برگشتن من هم به منزله از دست دادن تمام چیزهایی بود که نمی خواستم از دست بدهم. آزادی ام، مهمترینش با تمام قوا گاز دادم و ماشین را داخل اتوبان انداختم. شلوغ بود و ماشین ها با سرعت کم رانندگی می کردند، ولی من حوصله

آرام رفتن را نداشتم. هیچوقت حوصله آهسته رانندگی کردن را نداشتم. دنده کم کردم، ماشین شتاب گرفت. یاد رامیلا افتادم که همیشه با خنده می گفت:

- استاد معکوس کشیدن فقط فریال! دنده معکوس باعث می شد ماشین برای یک لحظه شتاب زیادی بگیرد و دور موتور بالا برود. سریع از بین دو ماشین لایی کشیدم. گوشی ام داشت داخل کیفم پشت سرهم زنگ می خورد. برایم مهم نبود چه کسی پشت خط است. صدای ضبطم را بالا بردم و در کوبش های موسیقی تند غربی غرق شدم. باز سرعت گرفتم و از بین چند ماشین دیگر لایی کشیدم. میدیدم کسانی را که از پشت چراغ میزدند. همیشه همین بود. رانندگی ام برای مردان گران تمام می شد، ولی برایم مهم نبود. از اول و ازل همین مهم نبودن ها باعث شد بتوانم تا این حد در هر چیزی که برایم مهم بود پیشرفت کنم. راهنما زدم و با همان سرعتی که داشتم از اتوبان خارج شدم. همه خستگی هایم را همیشه فقط یک جا می توانستم رفع کنم. وارد خیابان

فرعی شدم و در اولین جای پارکی که دیدم با دو فرمان ماشین را جا کردم. پنل ضبط را در آوردم و داخل داشبورد پرتاب کردم. در داشبورد را بستم و بعد از برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم و با دزدگیر درها را قفل کردم و راه افتادم سمت ساختمان سیصد و سیزده. طبقه دوم این ساختمان همیشه و همیشه مأمن همه دردهایم بود. باز صدای گوشی ام بلند شد. وارد ساختمان شدم و گوشی را از کیفم در آوردم. برعکس تصورم که فکر می کردم مامان باشد چهره سعید بود که روی صفحه به من دهن کجی می کرد. کیفم را انداختم سر شانه ام و در حالی که سعی می کردم صدایم به دور از هر نگرانی و تشنجی باشد، جواب دادم:

- جان دلم؟ و صدای بم و خش دار سعید که می دانستم برای دلبری از من گاهی اوقات از عمد بیشتر بمش می کند:

- دلت باشه واسه من خانومی خندیدم. با ناز و هزار من عشوه. همان طور که می رفتم سمت راه پله ها تا خودم را به طبقه دوم برسانم، گفتم:

- هست دیگه. میدونی که! خندید و گفت:
- میدونم باید باشه. در چه حالی؟ رفتی دیدن خانواده؟ پاگرد طبقه اول را رد کردم و در حالی که در دلم از خرابی چراغ های راه پله مینالیدم، گفتم:
- آره عزیزم. همین الان برگشتم. دارم میرم آرتیستون پیش بچه ها.
- اوهوم! خوش بگذره، خوشگل کن چند ساعت دیگه می آم دنبالت بریم باغ روشنا. سرم را کج کردم و گفتم:
- الان باید بگی اونوقت؟
- خب خانومی میدونم شما همیشه حاضر و آماده و خوشگلی، نیاز نیست از قبل خبردار بشی. درست هم می گفت. برای همین هم باز دوباره با ناز خندیدم و گفتم:
- می بینمت آقای! گوشه را قطع کردم و همزمان زنگ کنار در آرایشگاه را فشردم. طولی نکشید که در با تیک ضعیفی باز شد. در را محکم هل دادم و داخل شدم. فضای پر نور و خوش بوی

آرایشگاه طبق معمول باعث شد نفس عمیقی
 بکشم و با لذت و کلی انرژی بگویم:
 - دارارام... خوشگلتون اومد. صدای پر از ناز و نازک
 هیوا اولین صدایی بود که به گوشم رسید.
 - به به! خوش اومدی قشنگم. به دنبالش سر
 رامیلا از اتاق مخصوص عروس بیرون زد و با نگاهی
 به سر تا پایم ابرویی بالا انداخت و گفت:
 - جنگ شد؟ خیلی خوب در جریان مشکلات من با
 خانواده ام بودند و برایشان عجیب نبود آن لحظه از
 جنگی تمام عیار برگشته باشم. راه افتادم سمت
 اتاق عروس و در همان حین شانهای بالا انداختم و
 گفتم:

- نه فدات شم. سرگنده ش زیر لحافه به قول
 مامان جونم! این تازه یه چشمه ش بود که مامان
 خانوم بهم نشون دادن. حالا بابا که بیاد اصل ماجرا
 شروع میشه!

وارد اتاق عروس شدم که با انواع و اقسام چراغ
 ها پر نورتر از تمام قسمت های آرایشگاه دلبری
 می کرد و به دختری که زیر دست های متبحر
 هیوا دراز کشیده بود خیره شدم. هیوا سرش را

بالا آورد و با خستگی کمی گردنش را ماساژ داد و با لبخندی مهربان گفت:

- قیافه ت که به نظر بد نمیآد. خیلی هم بد نبوده، نه؟ شالم را روی شانه ام انداختم و همان طور که سمت آینه بزرگ روبه روی صندلی هیوا میرفتم، گفتم:

- نه بابا... من واسه گنده تر از ایناش آماده کردم خودمو. امشب مهمونی، اقوام قدیمی فهمیدن مامان اومده دعوت کردن. حالم از همه شون به هم میخوره. بمیرم هم نمیرم اونجا. بعد فکر کن چی! مامان خانوم گیر دادن باید بیای. برم اون جا که با اون افکار عهد تخم سگ میرزاشون گند بزنی به حالم و شب بخوابم، صبح شش تا زگیل در آورده باشم، عمرا؟ رامیلا که پشت سرم ایستاده بود دستی داخل موهای بلند و جعددارم فرو کرد و غرزد:

- این قدر رشد موها ت زیاده که کم کم داره وقت ترمیم اسکتنشانات می رسه ها. بیافمشون؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، شب میخوام با سعید برم مهمونی. فکر کنم این بار دیگه آیفون جدید رو برام خریده. قولشو بهم داده بود. رامیلا همان طور که همچنان با موهایم ور میرفت، گفت:

- تو بیشتر به خاطر سینا نیست که نمی خوی بری؟ در حالی که جلوی آینه مشغول زیر و رو کردن لوازم آرایش پخش و پلاي رامیلا بودم، چند لحظه ای متوقف شدم و با چینی که روی بینی ام انداختم، با نهایت انزجار گفتم:

- اسم اون عنترالفکر رو جلوی من نیار! واقعا فکر می کنه تو عهد شاه وزوزک داریم زندگی می کنیم. بعد از این حرف بادی به غبغم انداختم و خواستم ادای حرف زدن سینا را در بیاورم که رامیلا با خنده گفت:

- خب بابا... نمی خواد اداشو در بیاری. بیا بشین میک آپت کنم میخوای بری مهمونی. از خدا خواسته روی یکی از صندلی های کرم زرشکی نشستم و زل زدم به دختری که زیر دست هیوا بود. هیوا داشت با نهایت ظرافت ابروهای تازه تمیز

شده دختر را رنگ می کرد. فین فینی کردم و گفتم:

- دختره، اسمت چی بود؟

دختر که چشمش بسته بود، نفهمید منظورم با اوست. به جایش هیوا جواب داد:

- ندا خانوم. دختر چشمهایش باز شد و متعجب نگاهم کرد. کمی آنداز براندازش کردم و گفتم:

- عروس فردایی دیگه؟ لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد. از آن دست دخترهای خجالتی بود. همان هایی که دوست نداشتم. شانه ای بالا انداختم و همان طور که جایم را درست می کردم تا رامیلا برای آرایش کردنم راحت تر باشد، گفتم:

- عروسک میشی فردا. کارناخنم داشتی دیگه؟ سرش را تکان داد و گفت:

- بله.. نباید زودتر می اومدم واسه ناخن؟ دست رامیلا را که داشت سمت صورتم می آمد پس زدم و کمی خودم را سمت دختر کشیدم. دستش را گرفتم و به ناخن های کشیده و ظریفش خیره شدم و گفتم:

نه کاریه ساعته! وقتی رامیلا داره موهاتو درست می کنه منم می کارم برات. مژه که نداری؟ این بار رامیلا در حالی که با دست وادارم می کرد به پشتی صندلی تکیه بدهم و کمتر تکان بخورم، جواب داد:

نه ماشاالله مژه هاش عین مژه مصنوعی پرو پیمونه! یه ریمل بیاد روش جنگل میشه.

بی اختیار دستم را بالا بردم و روی مژه های کاشته شده ام کشیدم. مژه های من هم بلند بود. بلند و پر، اما چه فایده که هوس کاشت به سرم زد و زدم مژه هایم را داغان کردم. دیگر هم نمی توانستم بدون کاشت دوام بیاورم. باید چند ماهی قید کاشت را میزدم و مژه های خودم را تقویت می کردم ولی چه کسی می توانست چند ماه بیمژه سر کند؟ من؟! عمرا؟ سرم را روی صندلی گذاشتم و اجازه دادم رامیلا به صورتم برسد. توی این سالن هر کس مسئول یک کاری بود. بند و ابرو و میک آپ حرفه ای کار هیوا بود. انواع و اقسام مسائل مربوط به مو، از رنگ گرفته تا اکستنشن و شینیون هم کار رامیلا بود. سوری

که الان نبود مسئول اپیلاسیون بود و من هم ناخن و مژه کار سالن بودم. چند نفر دیگر هم بودند که می آمدند و می رفتند، ساکن نبودند. نفس عمیقی کشیدم و بوی لوازم آرایش را بلعیدم. عاشق بوی کرم پودر و رژ لب و کلا لوازم آرایش بودم. دست خودم نبودم. به شکل دیوانه کننده ای آرایش را دوست داشتم. به اندازه سه تا سالن آرایش لوازم آرایش مارک و برند داشتم. به قول هیوایک ریال هم پول بابت هیچ کدامشان نداده بودم. خوب بلد بودم چه طور دیگران را وادار کنم برایم خرج کنند. خرجم از این سالن آرایش در نمی آمد. پرهزینه تر از این حرفها بودم. رامیلا همان طور که در تلاش بود با پد کرم پودر پرایمری را که تازه به صورتم زده بود پخش کند، گفت:

تصمیمت راجع به این سعید ننه مرده چیه حالا؟
اونم مثل بقیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمیدونم والا، برام که مهم نیست زیاد. ولی بی رودروایسی تا حالا دوست پسر تا این حد خریول و لارژ نداشتم! دلم نمی آد به این راحتی ها و به

این زودی ها کات کنم باهاش. رامیلا که کلا احساسی بود و زمین تا آسمان از این نظر با من فرق داشت، گفت:

- نکن خب فریال.. گناهیها اخم کردم که دادش در آمد:

- اخم نکن، کرم پودر جمع میشه. سریع اخم را باز کردم و گفتم:

ای بابا! دلت واسه من بسوزه. حالا فکر کردی سعید پسر پیغمبره؟ نه جونم! پسری به خرپولی اون مطمئن باش چند تا رو هم تو آب نمک خوابونده. تو این پسرا رو نمی شناسی. یکی فاب دارن، ده تا زاپاس هیوا در ادامه حرف من گفت:

- موافقم و مثل همیشه روحیه فریال رو تحسین می کنم. لعنتی به هیچ کس وابسته نمیشه. هیچ وقت هم ضربه نمی خوره. من و تو خوبیم؟ اول سال عاشق میشیم، نصف سال خوشیم، بعدش تا آخر سال باید عر بزیم و آبغوره بگیریم که چرا طرف رفت! خنده ام گرفت. رامیلا نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- توام بخندا... چه خوشش اومده! هیوا کنجکاو گفت:

- چی میپوشی فریال؟ لباس که نیاوردی. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- مزون مژگان، بالاخره یه چیزی اون تو پیدا میشه. رامیلا هیجان زده گفت:

- وای آره، تازه هم از ترکیه جنس آورده... لعنتی چه لباسایی، چه کفشایی! اگه پول داشتم همه رو خودم برمیداشتم. هیجان او به من هم سرایت کرد و گفتم:

- به به! پس واجب شد ببینم. نفهمیده بودم جنس جدید آورده. به همین امروز صبح آورد. از صبح داشت آویزونشون می کرد و مرتب می چید و اتیکت می زد. تو خونه بودی گفتیم خبرت نکنیم یه ذره پیش مامانت بمونی. پوزخندی زدم و گفتم:

- چه قدرم که خوش گذشت! هیوا و رامیلا خندیدند. آنها هم دست کمی از من نداشتند. خوب دردم را می فهمیدند. هیوا که هیچ وقت معلوم نشد از کجا آمده و خانواده اش کجا هستند. از همان اول گفت دوست ندارد در این

زمینه حرفی بزند. ما هم کنجکاوی نکردیم. رامیلا ولی از یکی از شهرهای کوچک اطراف آمده و به قول خودش از خانه طرد شده بود. تابوشکنی کرده و برای کار به اهواز کوچ کرده بود. در حال حاضر هم هرازگاهی با مادر پیرش تماس می گرفت. دو خواهر بزرگتر از خودش که به کل قیدش را زده بودند. پدرش هم با وجود سن بالایش همچنان با دیسیپلین بالا تصمیم نداشت دخترش را ببخشد. انگار چه جرمی مرتکب شده بود. ما سه نفر از لحاظ تنهایی خیلی به هم شباهت داشتیم. کار رامیلا که تمام شد بدون این که به خودم توی آینه نگاه کنم راه افتادم سمت اتاق مژگان. هم به کار رامیلا ایمان داشتم هم به چهره خودم. به لطف عمل بینی و ژلی که به گونه و لب هایم زده بودم، میدانستم آرایش روی صورتم می خوابد و خوب می شوم. رامیلا هم همراهم راه افتاد و گفت:

- اصلا نمیتونی انتخاب کنیها... من که همه شو دلم می خواست. در اتاق مژگان را گشودم و چراغ را روشن کردم. بوی لباس نو بدجوری در فضا پیچیده بود. مشتری دائم و پر و پا قرص مژگان من

بودم. به لطف مهمانی های جور و واجوری که میرفتم همیشه باید لباس های جدید می خریدم. کمدم در حال انفجار بود و باز هم از رو نمیرفتم. لباس های جدید روی رگال را عقب جلو کردم و هیجان زده جیغ زدم:

- چه قدر خوبن اینا! صدای زنگ سالن بلند شد و رامیلا متعجب گفت:

- کسی قرار نبود بیادا! صدای هیوا از اتاق بغلی بلند شد:

- یکی ببین کیه؟ رامیلا راه افتاد سمت در و در همان حال خطاب به هیوا گفت:

- تو مشتری داری مگه امشب؟

- نه، شاید بی نوبت اومدن. ببین کیه حالا. رامیلا در را باز کرد و من بی توجه، همچنان غرق لباس ها و کفش های جدید بودم. چند دقیقه ای طول کشید تا رامیلا دوباره برگشت داخل اتاق و نگاهم را روی خودش میخکوب کرد. جعبه بزرگی دستش بود و با لبخندی مرموز نگاهم می کرد. متعجب دست از لباس قرمز رنگ روی رگال کشیدم و گفتم:

- چیه این؟

باکس را سمتم دراز کرد و گفت:

- برای شما فرستادن، گویا فرستندهش سعیده. هیجان زده جیغی کشیدم و سمت باکس هجوم بردم، از دست رامیلا بیرون کشیدمش و روی زمین گذاشتم. درش را که باز کردم با دیدن لباس قرمز پر زرق و برق و کفشهای سنش باز جیغم بلند شد. یادداشتی روی لباس بود. همان طور که با یک دست لباس را از داخل باکس خارج می کردم با دست دیگر یادداشت را برداشتم. نوشته بود:

- موش موشک یادم رفت بگم تم امشب کفشدوزکه. گفتم شاید لباس همراهت نباشه. یادداشت را پرت کردم آن سمت و با ولع به لباس هجوم بردم. رامیلا با خنده از بالای سرم گفت:

- یه جوری پریدی به لباس آدم فکر می کنه گشنه ته و لباس خواری! بی توجه به حرفش لباس را برداشتم و راه افتادم سمت قسمتی که مژگان مخصوص پرو طراحی کرده بود. سلیقه سعید عالی بود و جیب پر پولش هم در این راه حسابی کمکش می کرد. با ولخرجی تمام از یکی از

بهترین مزون های اهواز لباس را گرفته بود. از آرمی که داخل جعبه لباس خورده بود متوجه شدم. لباس را پوشیدم و خرامان خرامان از قسمت پرو خارج شدم. رامیلا با دیدنم کف دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- فیت تنته! چه چقدر بهت میاد! قهقهه های زدم و گفتم:

- میخوای نیاد؟ من همه چی بهم میاد. یه فکری به حال خودت بکن تو! رامیلا با غیظ سمتم پرید و من جیغ زنان از اتاق خارج شدم. زندگی ارزش غم و غصه را نداشت. میدانستم بالاخره برای دک کردن پدر و مادرم راهی پیدا می کنم. محال بود دل از شهر گرمم بکنم و در قفس طلایی آنها اسیر شوم. من عاشق شرایط زندگی ام بودم، عاشق آزادی هایم بودم. من درستش می کردم، مثل همیشه!

* * *

در سکوت کامل کنارش نشسته و به روبه رویم زل زده بودم. ماشین آرام به جلو پیش میرفت و سعید هم قصد نداشت حرفی بزند و سکوت بینمان را

بشکند. داشتم به این فکر می کردم که چرا نمیتوانم او را دوست داشته باشم؟ او پسر یکی از بزرگترین بساز بفروش های شهر بود. در خانه بسیار لوکسی که پدرش برایش ساخته بود زندگی می کرد و از نظر مالی هیچ چیزی کم نداشت، ولی من هیچ وقت در کنار او احساس راحتی نمی کردم. همیشه معذب بودم. با این که سعید به شدت بی تکلف و مهربان بود،

ولی باز هم باعث نمیشد کنار مردی که دوستش نداشتم احساس راحتی بکنم. سعید برایم ابزار بود. شاید خودش هم این را می دانست. آهسته دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با صدایی گرفته نالیدم:

- دارم می میرم از سردرد سعید. مسکن نداری؟ نگاهش را از خیابان گرفت و به من که با قیافه گرفته نگاهش می کردم چشم دوخت و گفت:

- چرا عزیزم. داخل داشبورد هست. آب معدنی هم توی کنسول وسط دارم. بی حرف دست پیش بردم قرص را برداشتم و با چند قلیپ آب بلعیدمش. ترافیک بدی به جان شهر افتاده بود. غر زدم:

- همیشه از یه راه میون بر بریم؟ باید هرچه سریع تر برسم آرتیستون. امروز عروس داریم. سعید آفتابگیرش را پایین کشید و گفت:

- اگه میشد پرواز کنم حتما به خاطرت پرواز می کردم. لبخند زدم. سعید مهربان بود. علاوه بر پولداری و مهربانی حسابی هم خوش برو رو بود. از گوشه چشم نگاهش کردم. به بالا تنه پر عضله اش. او فوق العاده بود و آرزوی خیلی ها. هم خوش قیافه بود و هم حسابی به اندامش می رسید. اگر دلم می خواست میدانستم که می توانم او را برای همیشه پابند خودم کنم. فقط مسئله اینجا بود که نمی خواستم! سعید هیچ گونه حسی در من ایجاد نمی کرد و به عبارتی بود و نبودش چندان اهمیتی برایم نداشت. نگاه از او گرفتم و زیرلبی غر زدم:

- آخه عروس شوخی بردار نیست. با خنده نگاهم کرد و گفت:

- عروسی خودت خوشگله؟ لبخند محوی روی لبهایم نشست. حرفش بودار بود. اگر هر دختری دیگری بود در آسمان ها سیر می کرد، ولی من

هر دختری نبودم و به این آسانی ها به کسی دل نمی بستم! گوشی ام را که از دیشب نگاهش نکرده بودم از کیفم در آوردم و با دیدن میس کالهای زیاد مادرم اخم هایم درهم شد. باید برای آنها فکری می کردم. باید این مشکل را حل می کردم.

انگشتان بلند و مردانه اش را روی میز گذاشته بود و هر چند دقیقه یک بار با آنها روی سطح صاف و چوبی میز ضرب می گرفت و سعی می کرد همه حواسش را معطوف حرفهای کیانوش کند. حرفهایی که در نظرش شبیه ناقوس مرگ بودند، در حالی که روی میز عکسی را سمتش شرمیداد با صدایی آهسته گفت:

- مورد بعدیها دستش روی میز پیش رفت و آهسته عکس را سمت خودش چرخاند. مرد تقریباً مسنی بود. سریع عکس را دوباره سمت کیانوش هل داد و بعد از نگاهی به دور و بر گفت:

- آدرسش؟ کیانوش دست به جیب شد و کاغذی بیرون آورد و در هوا تکانش داد. دستش را جلو برد و کاغذ را از میان انگشتان کیانوش بیرون کشید.

آدرس ها را هنوز درست بلد نبود، ولی مثل همیشه می توانست از تجهیزات مپ لپ تاپش کمک بگیرد. کیانوش هیجان زده کمی روی میز خودش را سمت جلو کشید و گفت:

- محل کارش منطقه خلوت و پرتیه. امروز که آدرسو گرفتم یه چرخی اون دور و بر زدم. قوپر نمیزنه. جون میده واسه کفتر پروندن! دستش را روی میز مشت کرد، ضربه آهسته ای روی چوب قهوه ای سوخته زد و گفت: د نشه مثل بار قبل! کیانوش دست به سینه شد، همان طور که از گوشه چشم، سمت راستش را میپایید، پوزخندی زد و گفت:

- هه! داداش گلم سری قلم دیدی که جستیم! بازم اتفاقی بیفته من و تو از پسش بر می آییم. فکر کردی چرا کار سخت همیشه واس منه؟ واس این که داداشت این کارهس! اصلا من از وقتی تو شیکم نهم بودم کارم کفتربازی بوده جون داداش! گارسون به میزشان نزدیک شد. کیانوش و اردلان سکوت اختیار کردند تا غذاهای سفارشی روی میز چیده شود. گارسون دو پرس کباب بختیاری و

برنج اعلاى زعفرانى را روى ميز چيد و در آخر
پرسيد:

- امر ديگه؟ اردلان اشاره اى به ميز اردور كرد و
گفت:

- ممنون ميشم خودتون برامون دسر و سالاد هم
سرو كنين. گارسون سري تكان داد و از ميزشان
فاصله گرفت. كيانش كمى سر جايش وول خورد.
هنوز هم نگاهش به سمت راست متمايل بود.

- به خدا من تو اين رستوراناي تيتيش مامانى
مورمورم ميشه! مگه حسن كبابى خودمون چه
ش بود؟ هر چند وقت به چند وقت باس منو
بردارى بيارى بشونى رو اين صندلياي ناراحت
سيخ؟ اردلان اشاره اى به غذا كرد و گفت:

- بزن بر بدن فعلا! كيانش غر ميزد، ولى هيچ
وقت با شكمش تعارف نداشته. هر چه جلويش
مى گذاشتند دولپى مى بلعيد. همان طور كه
سماق روى كبابش مى ريخت، گفت:

- خلاصه كه هفته ديگه اين كار رو بكنيم ديگه
خلاصيم، مى ريم واسه قدم بعدى. اردلان لقمه
اى را كه داخل دهانش بود كامل جويد و گفت:

- امیدوارم کیانوش همان طور که سماق پاش دستش بود کمی روی میز سمت جلو متمایل شد، با نگاهی این سمت و آن سمت را پایید و وقتی خیالش راحت شد همه مشغول غذا خوردن هستند و کسی حواسش به او نیست، گفت:

- به اون کله کچلت قسم همه چی درست میشه. تو چرا این قدر همیشه شک داری به داداشت؟ اردلان بی اختیار دستی به سر تیغ زده اش کشید و سپس دستش را از روی سرش سمت انبوه ریش های بلندش سر داد و زیر لب غرید:

- کله کچل و... حرفش را قورت داد. کیانوش هم همان طور که با ولع غذایش را می بلعید بی توجه به غیظ اردلان، سر جا کمی تکان تکان خورد و خیره شد سمت راستش. اردلان چند قاشق که خورد آهسته گفت:

- این به قول تو کفتره چه کار کرده حالا؟ کیانوش با دهان پر، نگاه از جناح راست گرفت و خیره به اردلان گفت:

- میدونی که هیچوقت اطلاعات دقیق نمیدن، اما گویا قضیه ناموسیّه! یه جوری میریم تو کارش که خودشم نفهمه از کجا خورده. اردلان سری تکان داد و قاشق دیگری داخل دهانش گذاشت. قاشق خیلی سرد بود یا او خیلی داغ شده بود؟ سردی قاشق روی زبانش باعث شد اشتهايش را از دست بدهد. شاید هم سردی قاشق بهانه بود. بشقابش را که بیشترش مانده بود کناری هل داد و به کیانوش خیره شد. همچنان داشت با ولع می خورد و هی نگاهش این سمت و آن سمت تاب می خورد. اردلان می دانست او دردش چیست، ولی ترجیح میداد به روی خودش نیاورد. گارسون با دسرها آمد و روی میز را رنگین کرد. از هر طعمی کمی آورده بود. اردلان سری برایش تکان داد و بعد از رفتن او با نوک چنگالش مشغول ناخنک زدن به ژله بلوبری آبی رنگ شد. کیانوش با دهان پر گفت:

- نمی خوری دیگه؟ اردلان سری بالا انداخت و گفت:

- نه سنگینه خیلی! سیر شدم. کیانوش بی تعارف ظرف کباب را کشید سمت خودش و گفت:

- مثل دخترا غذا می خوری. نوک میزنی؟ اردلان مشغول ناخنک زدن به سالاد فصل شد و گفت:

- زودتر بخور بریم. فک زن این قدر! کیانوش فارغ از دنیا با خیال راحت تا ته غذایش را خورد. اردلان هم بی توجه به او روی صندلی اش لم داده و اطراف را دید میزد. همه آدم هایی را که در آن رستوران بزرگ و شیک حضور داشتند با نگاهش رصد کرد و به حال تک تکشان غبطه خورد. کی قرار بود دل او آرام شود؟ کی قرار بود زندگی اش پر شود از آرامش؟ صدایش در سرش پیچید. صدایی که این روزها بلای جاننش شده بود. سرش را تکان داد. نمی خواست به او فکر کند. دیگر نمی خواست به او فکر کند. کیانوش از خوردن فارغ شده بود. دستانش را با دستمالی پاک کرد و گفت:

- پاشو بریم. معلوم نیست امشب چه مرگته. شاش دستپاچه ای! اردلان از خدا خواسته از جا بلند شد. کیانوش سمت صندوق اشاره کرد و گفت:

- تو حساب کن من به کار ریزی دارم. خودم می آم. اردلان بی خیال کار ریز کیانوش راه افتاد سمت صندوق. خیلی زود کارت کشید و راه افتاد سمت در رستوران. لحظه آخر از گوشه چشم به کیانوش نگاه کرد. همان جایی بود که از اول چشمش دنبالش میدوید. همان سمت راست کذایی. سر میز دو دختر... سرش را به چپ و راست تکان داد و از رستوران بیرون رفت. سوار ماشین شد و روشنش کرد. می دانست کیانوش تا چند لحظه دیگر با قیافه ای آویزان برمی گردد. ماشین که روشن شد دستش را پیش برد و کولر را روشن کرد. گرمش شده بود. با دست مشغول باد زدن خودش شد. از آینه عقب را پایید. کیانوش را دید که دوان دوان به ماشین نزدیک می شد. بی معطلی ترمز دستی را خواباند. کیانوش در را باز کرد و هنوز سوار نشده صدای غرغره‌هایش بلند شد:

- پوف! انگار نه انگار خودشون آمار میدن. تا میری جلو انگار تازه اولین باره دارن می بینت. اردلان

پوزخندی زد و همان طور که دنده عقب از پارک خارج می شد، گفت:

- هزار بار تا حالا بهت گفتم الکی خودتو سبک نکن... به گوشت که نمیره! این دخترا به چی تو باید پا بدن آخه؟ هنوز حرف کامل از دهانش خارج نشده بود که کف دست کیانوش محکم روی گردنش نشست و باعث شد شانه هایش را کمی بالا بدهد. بالاخره از پارک خارج شد و سمت خروجی پارکینگ رستوران راه افتاد. کیانوش خودش را روی صندلی ولو کرد و راحت و ریلکس آروغ بلندی زد و گفت:

- آخیش! ولی بازم هیچی کباب حسن کبابی خودمون نمیشه. چرب و چیلی می چسبه به بدنا! اردلان قیافه اش را درهم کرد و گفت:

- همین کارا رو می کنی که خر ماده هم بهت پا نمیده داداش من! باز دست کیانوش سمت گردن اردلان رفت و این بار سریع جاخالی داد و نشست دست راستش را سمت کیانوش نشانه رفت. کیانوش زد زیر دستش و خواست فحشی درخور حرکت او بدهد که صدای شاد گوشی اش بلند

شد. با نگاه کردن به صفحه گوشی آهسته
پیشانی اش را خاراند و گفت:
- اردلان باور کن نمیدونم کدوم یکیه. اردلان سرش
را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- خدا تو یکی رو به راه راست هدایت کنه نصف
دنیا به راه راست هدایت میشن. کیانوش این بار
قهقهه‌های زد و گفت:
- من نباشم که نصف نمک دنیا ته نشین میشه.
به دنبال این حرف گوشی را جواب داد و گفت:
- جانم بفرمایید؟ اردلان سریع پخ خنده اش را در
نطفه خفه کرد. مطمئن بود اگر صدای خنده اش
بلند شود باز باید پس گردنی نوش جان کند.
با دقت تمام برای بار آخر تمام محیط را برانداز کرد.
محیط پایینی بود. هیچ کدام از ساختمان ها و
خانه ها به دوربین مدار بسته مجهز نبودند. از
محل کار طرف تا خیابانی هم که باید ماشین
عوض می کردند همچنان هیچ خبری از دوربین
نبود. چند بار دورتا دور ساختمان را قدم رو رفت.
همه چیز به نظر سر جای خودش بود. مولای درز
نقشه اش نمی رفت مثل همیشه. برگشت

سمت ماشینش. می خواست یک بار هم با ماشین در محل چرخ بزند. تمام این محل را حفظ شده بود. تمامی راههای در رو، تمامی کوچه های بن بست، تمامی راه هایی که ممکن بود ختم به دوربینی مدار بسته شود، تمامی مسیرهای شلوغ و خلوت. ساعت ورود و خروج شخص را داشتند، مختصات نقشه را داشتند. فردا می توانستند به راحتی نقشه اشان را عملی کنند. آخرین دور را در محل زد و بعد از آن با سرعت سمت خانه اشان راند.

خانه منهای شصتی که با کیانوش اجاره کرده بودند در کوچه خلوتی قرار داشت. ماشین را همان جا در کوچه پارک کرد و بعد از برداشتن لپ تاپ و گوشی اش درهای ماشین را قفل کرد و سمت در حیاط سبز رنگ راه افتاد و زنگ زد. با دیدن سایه زن صاحب خانه در تراس حرصی سرش را بالا گرفت و این قدر به پرده های سفید با گل های ریز آبی زل زد تا زن از رو رفت و پشت در تراس دور شد. دور شدن او همزمان شد با باز شدن در توسط کیانوش. دفعه قبل که در

مأموریتشان نزدیک بود گاف بدهند محض احتیاط تصمیم گرفتند مدتی از خانه بزرگ و دلباز کیانوش دل بکنند و در اینجا ساکن شوند تا آبها از آسیاب بیفتد. در را هل داد و وارد حیاط شد. خانه فقط دو واحد داشت. یکی منهای شصت کوچک آنها و یکی واحد خود صاحب خانه که خدا را شکر راهی به حیاط نداشت. حیاط کوچک را هم رد کرد و پله های سنگی را پایین رفت. همین که در را باز کرد صدای بلند داد و بیداد کیانوش توی گوشش نشست:

- اه! به خدا این دراگونهها احمقن، یه جو عقل ندارن! چرا می چرخي دور خونه طرف؟ خب یه ها کن روش آتیش بگیره خلاص شه دیگه. احمق با نود و هشت درصدیه ستاره مون کرد رفت. گند زدم به وارا لیدر کلن باشی و اتکت این قدر مزخرف از آب در بیاد نوبره.

اردلان بدون در آوردن کفش هایش وارد خانه شد و گفت:

- قبل از رفتنم کلی نیرو ساختم واسه وار، نکش خودتو... من به جات میزنم! کیانوش با غیظ

گوشی اش را شوت کرد روی میز و از جا بلند شد.
راه افتاد سمت آشپزخانه و بلند گفت:

- من تشنه مه. برای تو هم آب میوه بریزم؟
میدونی که تنهایی بهم نمیچسبه. چه کار کردی
راستی؟ اردلان لپ تاپش را روی میز کوچک ناهار
خوری گذاشت و ولو شد روی تک کاناپهای که
داشتند و گوشی اش را برداشت و صفحه بازی را
باز کرد و آماده حمله به قبیله روبه رویی اش شد.
در همان حال سری تکان داد و گفت:

- بریز داداشم، فقط ترش باشه بی زحمت. کاری
هم نکردم، طبق معمول چند روز قبل. همه چی
اوکیه... فردا به راحتی تمومش می کنیم. چند
دقیقه بعد کیانوش در حالی از آشپزخانه خارج شد
که اردلان از زدن اتکش دروار فارغ شده و خشنود
از پیروزی اش پا روی پا انداخته و با فخر فروشی
نگاهش می کرد.

کیانوش که از نگاه او پی به حال و هوایش برده بود
با غیظ لیوان آب میوه اش را روی میز کوبید و گفت:

- تف تو مرامت! یه ذره شو خرج کن به من بازنده
فخرنفروش اقلا. اردلان خندید و در همان حال خم
شد آب میوه اش را برداشت و گفت:

- وقتشه اعتراف کنی این کاره نیستی داداشم.
کیانوش خودش را کنار اردلان روی کاناپه بادمجانی
رنگ رها کرد و گفت:

- این کاره بودن ما رو شما تشخیص نمیدی
داداشم... ما جاهای دیگه این کارهایم. به دنبال
این حرف چشمکی زد که باعث شد اردلان چهره
اش را درهم بکشد و بگوید:

- سر تا پات خلاصه میشه تو تختخواب. کیانوش
ابرویی بالا انداخت و گفت:

به منظور من توی کارمون بود، ولی خب نظر شما
هم محترمه! به دنبال این حرف همین که اردلان
خیز گرفت تا ضربه ای نثار سرش کند از جا پرید و
قهقهه زنان از او فاصله گرفت. اردلان همان طور که
جرعه جرعه نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد،
گوشی اش را از جیبش خارج کرد و بی توجه به
کیانوش وارد گالری اش شد و بعد از زدن رمز به
تنها عکسی که از او داشت خیره ماند. حواسش

به دوربین نبود. داشت می خندید، از ته دل! چه قدر دلش تنگ شده بود، ولی چاره ای نداشت. مجبور بود حجابی روی دلتنگی های دیوانه کننده اش بکشد. کیانوش که خیالش راحت شده بود دیگر از جانب اردلان خطری تهدیدش نمی کند، برگشت و سر جایش نشست. اردلان انگار دیگر در این دنیا سیر نمی کرد. کیانوش بی توجه به حال و هوای او گفت:

- دلم برای این شهر تنگ میشه. اردلان سریع از حال و هوای قبلش فاصله گرفت. صفحه گوشی اش را قفل کرد و گفت:

- من نه! کیانوش خم شد لیوان نوشیدنی خودش را برداشت. جرعه ای نوشید و همان طور که به دیوار روبه رویش خیره شده بود، گفت:

- معلومه که تو نه! بچه پایتختی خب تو. این شهرها واسه تو دلگیرن، ولی اینجا شهر منها دوست نداشتم برم. اردلان خم شد و لیوان خالی شده اش را لب میز رنگ و رو رفته قهوه ای رنگ گذاشت و گفت:

- هر کاری سختی های خودشو داره. کار ما هم که دیگه نهایت سختی کیانوش پوزخندی زد و گفت:

- آره... خیلی سخته والا! ولی فقط اولش... از یه جایی که رد بشه دیگه میشه جزئی از خودت. انگار یه عمر از درون آرزو داشتی ارگانی رو که واسه این کار لازمه، داشته باشی و خودتو تخلیه کنی. اردلان از ارگان گفتن کیانوش خنده اش گرفت و بی هوا زد زیر خنده. کیانوش که غرق حال و هوای خودش شده بود از خنده بی هوای اردلان بالا پرید و با غیظ گفت:

- درد خب! این بار نوبت اردلان بود که از جا بلند شود. آهسته راه افتاد سمت آشپزخانه و در حالی که سعی می کرد جلوی خنده کم سابقه اش را بگیرد، گفت:

- کی میریم حالا؟ کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بعد از این که کفتر بازیمون به ثمر برسه. سختم نیست زیاد. اردلان نفس عمیقی کشید و سمت

یخچال راه افتاد. کی قرار بود به شرایط این کار عادت کند فقط خدا می دانست و بس!

* * *

- اردلان، هوی اردلان! حواست کجاست؟ اردلان با حرص نگاهش کرد و باز نگاهش را تاب داد روی صفحه لپ تاپش. داشت مورد را با نگاه تعقیب می کرد. هنوز داخل همان ساختمان بود. آهسته و زیرلبی گفت:

- این قدر حرف نزن کیانوش! بذار حواسم جمع طرف باشه، غیر از ما خیلی ها دارن زاغ سیاهشو چوب میزنن. یه دقیقه غفلت کنم پریده. کیانوش پوفی کرد و در حالی که چشم از ساختمان روبه رویش برنمی داشت، گفت:

- ده دقیقه تأخیرش داره کار دستمون میده. اینجا همیشه خلوت بود، نبود؟ سراردلان بالا آمد و با نگاه دور و برشان را پایید. خیابان فرعی چندان خلوت نبود، ولی شلوغ هم نبود. در پیاده رو ترددی هر چند اندک به چشم می خورد و در خیابان هم هر چند لحظه یک بار ماشینی رد می شد. پوفی کرد و گفت:

- پلن B رو پیاده می کنیم. کیانوش سرش را تکان داد و گفت:

- منظورت همون نقشه دومه؟ مرده شور حرف زدنتو ببرن، ولی موافقم. به دنبال این حرف خم شد از روی صندلی عقب با سرعت نور، اسلحه و صدا خفه کنی را برداشت که خودش با بطری ساخته بود و خطاب به اردلان که همه حواسش به مانیتور بود، گفت:

- سوژه در چه وضعیه؟ اردلان بعد از چند لحظه مکث گفت:

- الان از ساختمان خارج میشه. کیانوش دیگه وقت را هدر نداد. سریع صدا خفه کن را به اسلحه اش نصب کرد و بعد از پوشیدن پیراهنش اسلحه را زیرش پنهان کرد و از ماشین پیاده شد. اردلان لب تاپ را بست و با یک حرکت خودش را سر جای کیانوش کشاند و ماشین را روشن کرد. همزمان گوشی اش را مقابلش قرار داد و برنامه مورد نظرش را باز کرد. سوژه داشت از ساختمان خارج میشد. تماس را با کیانوش برقرار کرد. کیانوش

همان طور که با قدم های سریع سمت ساختمان می رفت، جواب داد:

- دارمت! اردلان استارت زد و توی هندزفری اش آهسته گفت:

- اومد بیرون، دنبالش برو. سر کوچه سوم تردد خیلی کمه، همون جا وقتشه. کیانوش بی حرف دنبال سوژه راه افتاد. اردلان با همه وجود چشم شده و به صفحه گوشی اش خیره مانده بود. گاز زیر پایش بی قراری می کرد. فقط آماده بود که پرواز کند. کوچه اول... کوچه دوم.. پایش را با همه توان روی گاز فشرد. کیانوش با سرعتی که فقط مختص خودش بود در یک لحظه و با یک تنه خفیف اسلحه را از پشت، جایی نزدیک قلب شخص مورد نظر قرار داد و بدون تردید شلیک کرد. همزمان که شخص با ناله های خفیف روی زمین افتاد، صدای ترمز لاستیک های ماشین اردلان را شنید و با یک جست سمت در ماشین پرید و سوار شد. اردلان بدون نگاه کردن به جسم بی جان مرد که کف پیاده رو رها شده بود و حتی بدون نگاه کردن به چند نفری که متوجه قضیه شده و سمت مرد می

دویدند، با همه توانش پایش را روی گاز گذاشت و از مهلکه گریخت.

صدای بیقرار کیانوش بلند شد:

- بین حاجی تقصیر خودت بود. وقتی چشم به ناموس مردم می دوختی باید فکر اینجاشم می کردی. مقصری و خربزه خوردی، باید پای لרزش بشینی. اینها را بیشتر برای مجاب کردن خودش می گفت. اردلان به این حرفهای کیانوش بعد از هر مأموریت عادت داشت. خودش وضعش از او خراب تر بود. بی محابا سمت جایی می راند که ماشین های خودشان را پارک کرده بودند. جایی از شهر که هیچ خبری از دوربین و پلیس نبود. دستش میلرزید ولی توجه ای نکرد. همیشه بعد از سفارش ها به این روز می افتاد. کیانوش هم که خیلی ادعا داشت از او بهتر است حالش بهتر از او نبود. هر دو در سکوت آن وضعیت اسفبار را سپری می کردند. بالاخره رسیدند به جایی که ماشین های خودشان را پارک کرده بودند. از ماشین کرایه شده بیرون پریدند و هر کدام سمت ماشین خود راه افتادند. این برنامه همیشگی اشان بود. بعد از

هر برنامه از هم جدا می شدند و به جایی پناه می بردند تا بتوانند خودشان را ریکاوری کنند. اردلان ماشینش را روشن کرد و بدون نیم نگاهی سمت کیانوش پایش را روی گاز فشرد و سمت جایگاه همیشگی اش راند. می رفت در جایی خلوت از شهر می ایستاد و یک پاکت سیگار را بدون لحظه ای مکث دود می کرد و شش هایش را به فنا می داد. کیانوش هم همین کار را می کرد. از شهر خارج شد. جایی کنار جاده کنار زد و ایستاد. صدای ضبطش کم بود. خم شد در داشبورد را باز کرد و پاکت سیگارش را برداشت و یک نخ بیرون کشید.

- من یه گلدون پر از گل بودم وزش چشم تو پاییزم کرد عشقمو عشق به دست آوردنت با همه دنیا گلاویزم کرد مردم از تشنگی اما لب تو، یه عطش به خنده دعوتم نکرد بین این اومده ها و رفته ها هیچ کس مٹ تو اذیتم نکرد به اینجای آهنگ که رسید بی اختیار دستش را جلو برد و ولوم ضبط را تا آخر بالا برد. دوست داشت همراه آهنگ فریاد بزند ولی این کارها دیگر از او گذشته بود. با این

کارها حالش خوب نمی شد، دیگر نمی شد! آتشی که در دل او افتاده بود با این کارها خوب نمی شد. سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر مهمونه مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو برگردونه سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر مهمونه مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو برگردونه اگه دوست نداشتی رنجوندنمو هیچوقت از تو نمی رنجیدم اگه زندگی می کردی با من زندگیمو به تو می بخشیدم نبین امروز دارم به خاطرت دردمو توی خودم می ریزم تو فقط اشاره کن ببین چه طور همه دنیا رو به هم می ریزم سیگارش تمام شده بود. شیشه را باز کرد و ته سیگار را با خشم بیرون پرتاب کرد و بی اختیار دستش را با همه توان روی فرمان کوبید و داد کشید:

- تمومش کن دیگه! از خودش بدش می آمد. اگر دست خودش بود دلش می خواست از همه کس و همه چیز ببرد و برود جایی که فقط خودش باشد و خودش باشد و خودش... حیف که دست خودش نبود. خواننده هنوز هم بی تاب می خواند:

- سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر مهمونه مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو برگردونه سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر مهمونه مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو برگردونه آهنگ تمام شده و آهنگ بعدی پخش شده بود، ولی او بی توجه به صدای خواننده به روبه رو و دل شب زل زده بود. دلش گلوله‌های آتش بود. ای کاش می توانست به هر شکلی که شده سطلی آب یخ روی دلش بریزد. ای کاش راهش را بلد بود! نمیدانست چه قدر گذشته بود که صدای گوشی اش بلند شد. چشم از روبه رویش گرفت. سیگار نمی دانست چندمش را همان طور نصفه از لای شیشه نیمه باز به بیرون پرتاب کرد و گوشی اش را برداشت. با دیدن شماره سریع جواب داد.

- بله؟

- تموم شد؟

- بله!

- خیلی خب، طبق گفته های خودت امشب منتقل میشین اهواز

- درسته.

- اسامی یادت نره.

- چشم!

- منتظر خبرهای بعدیت هستیم.

- چشم! تماس قطع شد. بدون خداحافظی.

گوشی را با غیظ انداخت همان جایی که بود.

خسته شده بود. نمی فهمید خسته شدن در

قاموس آنها نبود؟ می دانست، ولی حالا که

خسته شده بود باید چه کسی را میدید؟ باید

دردش را به چه کسی می گفت؟ صدای خش دار

خواننده هنوز هم در فضای ماشین می پیچید. باز

گوشی اش زنگ خورد. این بار کیانوش بود. بی

حوصله جواب داد:

-بله؟

- مرده!

میدانست. آن طور که کیانوش او را هدف قرار داده

بود، اگر زنده می ماند باید تعجب می کرد. هیچ

چیز نگفت. کیانوش هم منتظر شنیدن چیزی نبود.

ادامه داد:

- بیا، باید ساکامونو ببندیم. امشب شب آخریه که سمنانیم. صبح زود باید راه بیفتیم. یه سفارش جدید داریم. اهواز! آهی کشید. باید هم رنگ می شد، حتی اگر به قیمت همراه شدن با آنها بود. گوشه را قطع کرد و راه افتاد. این یکی از زوردارترین بایدهای دنیا بود.

* * *

سرم را نزدیک تر بردم و از زاویه کنار به انگشت های کشیده اش نگاه کردم. خیلی هم بد نشده بود ولی هنوز باید سوهان می خورد. سرم را عقب کشیدم و باز ماسک را روی بینی ام گذاشتم. با صدای پر از نازش گفت:

- فریال هنوز با سعیدی؟ دلم می خواست بگویم به تو هیچ ربطی ندارد. حیف که نمی خواستم خودم را پیش همه خراب کنم. چون تند حرف زدن با یاسمن منجر می شد که خبرها به گوش همه برسد. برای همین هم لبخند مکش مرگ مایی تحویلش دادم. می دانستم از زیر ماسک فقط چین کنار چشم و بیرون زدن گونه هایم را می بیند. همزمان گفتم:

- آره عزیزم. کی از سعید بهتر؟ میدانستم که مثل گفتار منتظر است از زندگی سعید بیرون بروم تا هوار شود سرش. اخلاقش همین بود. تفاله های دیگران را جمع می کرد. اصلا هم از این کارش نه شرم می کرد و نه برایش مهم بود دیگران در موردش چه طور قضاوت کنند. پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

- سعید تو رو خیلی دوست داره ولی من خیلی خوب میدونم تو هیچ علاقه ای به سعید نداری. رامیلا که همان لحظه با سینی قهوه از آشپزخانه کوچک انتهای سالن بیرون آمده بود در جواب یاسمن گفت:

- درستشم همینه یاسمن جان، با کسی بمون که دوستت داره، نه با کسی که دوستش داری. یاسمن که هیچ دل خوشی از رامیلا نداشت حتی جوابش را هم نداد. رامیلا هیچ ابایی از قهوه ای کردن یاسمن نداشت و برای همین هم بود که هیچ وقت یاسمن تحویلش نمی گرفت. به صورت پنهانی به رامیلا چشمکی زدم که خندید و با سر به سالن انتظار اشاره کرد و گفت:

- زود کارتو بکن بیا. مینا عجله داره ها. ماسک را با دست آزادم از روی صورتم برداشتم و گفتم:

- غلط کرده. بگو باز مثل سری قبل فال منو سرسری نگیره ها! یه چیز درست حسابی بهم نگه به خدا یه ریال هم بهش نمیدم با صدای بلند گفته بودم که خود مینا بشنود. شنید و با خنده و صدای بلند گفت:

- ببند فریال! خیلی رو داری به قرآن حق هم داشت. تا به حال یک ریال هم بابت هیچ کدام از فال هایی که برایم گرفته بود

نداده بودم. من او را به بچه ها معرفی کرده و کلی مشتری برایش دست و پا کرده بودم. وظیفه اش بود برایم مجانی کار کند. یاسمن سرش را نزدیکم کرد و گفت:

- فالاش راسته؟ همین مانده بود فالگیرمان را هم بدزدد! ماسکم را سر جایش گذاشتم و همان طور که سوهانم را روشن می کردم تا هر چه سریع تر ناخن هایش را تمام کنم و از شرش خلاص شوم، گفتم:

- نه زیاد، تفنیه بیشتر بعد از سوهان زدن و دیزاین ناخن ها بالاخره یاسمن دل کند و رفت. بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم. هیچوقت و تحت هیچ شرایطی نمی توانستم با او راحت باشم. اخلاقش نجسب بود. از جا بلند شدم و همان طور که پیش بدم را باز می کردم با صدای بلند گفتم:

- قهوه منو بریزین اومدم هیوا در جوابم گفت:

- یاسی که اومد از اتاق بیرون ریختم برات. بدو بیا. پیش بند را روی چوب لباسی کنار میز کارم آویزان کردم و بعد از تکاندن بالای بلوزم که کمی پودر رویش پاشیده شده بود، سمت در راه افتادم. دل توی دلم نبود که بفهمم این بار توی فالم چه چیزی افتاده؟ بیرون، مینا و رامیلا و هیوا کنار به کنار هم نشسته و منتظرم بودند. کف هردو دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

- هی هی نشینین اینجا فال منو گوش کنین ها...
یه جو آبرو بمونه برام. رامیلا غش غش خندید و گفت:

- حالا انگار نمیدونیم! خودم را روی صندلی روبه روی مینا رها کردم و دستم را پیش بردم برای

برداشتن قهوه ام. مینا همان طور که بقیه فنجان نعلبکیهای روی میز را جمع می کرد، گفت:

- همین طور که می خوری نیتم بکن که قشنگ نقش ببندد. سری تکان دادم و هول هول قهوه ام را داغ خوردم. بعد از آن سریع فنجان را داخل نعلبکی سروته کردم و رش دادم سمت مینا. رامیلا هیجان زده دستی زد و خطاب به من گفت:

- وای فریال، مینا گفت به زودی سروش بهم پیشنهاد میدهد. با همه وجود چشم شده و خیره به مینا نگاه می کردم. منتظر بودم فنجان را بردارد. در همان حال خطاب به رامیلا گفتم:

- چشمت روشن. هیوا هم با نیش باز کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- واسه من بهتر بود. گفت همین امسال ازدواج می کنم. لباس عروس! بالاخره فنجان را برداشت. دیگر حواسم به بقیه حرفهای هیوا نبود. مینا هم تشری به رامیلا و هیوا زد و گفت:

- ساکت! بذارین تمرکز کنم. هر سه به او خیره ماندیم. با اخم های درهم فنجان را بالا و پایین می کرد. این حالت طبیعی نبود. مینا همیشه از همان

لحظه که فنجان را به دست می گرفت، رگباری پشت سر هم راست و دروغ را به هم می بافت. این بار چه دیده بود که این طور ساکت به آن خیره مانده بود؟! انتظارمان خیلی هم طولانی نشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فریال یه صدقه ای چیزی بده، یه خطر خیلی بزرگ دارم می بینم. متعجب به او خیره ماندم. هیوا آهسته گونه اش را چنگ زد و رامیلا گفت:

- چیه خب؟ اطلاعات بده!

نمیدونم، مشخص نیست. فقط می بینم که یه خطر. خطری که همه چیزو تحت شعاع قرار میده. من که کامل سمت جلو کش آمده بودم تکیه دادم به پشتی صندلی و با پوزخند گفتم:

- خطر نیست بابا. خانواده محترم هستن که تا منو دق ندن ول کن نیستن. مینا شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم، فقط میدونم یه اتفاق در شرف وقوعه. غیر از اون یه مرد میبینم، تو اسمش دال داره. این بدجور حامی میشه برات. رامیلا هیجان زده پرید

وسط:

- سعیده دیگه! ذهن خودم هم سمت سعید کشیده شده بود، ولی او چه طور می توانست حامیام شود؟ حامی شدن اصلا به گروه خونی سعید نمی خورد. او آدم الکی خوشی بود که جز خوش گذرانی به هیچ چیز فکر نمی کرد. مینا فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- مسکن دارین؟ این فال واقعا انرژیمو گرفت. اولین باره با این حجم از حادثه توی یه فنجون روبه رو می شم. عجیب بود. مینا هیچ وقت به این زودی ها از فنجان دل نمی کند. یک ساعت فک میزد. حتما خسته شده بود و می خواست به این بهانه از زیر بار فال گرفتن شانه خالی کند. حتما همین بود. دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم. از جا برخاستم و گفتم:

- من میرم اتاق رو مرتب کنم.

رامیلا داشت غر میزد:

- همه ش همین بود؟ و جواب مینا:

- باور کن همه ش همین بود. حتی توی نعلبکی هم همینه. دیگر نماندم به حرفهایشان گوش کنم

و وارد اتاق شدم. آن روز دیگر مشتری نداشتم. توی فکرم بود که با بچه ها بیرون برویم و کمی خوش بگذرانیم. داشتم روی میزم را دستمال می کشیدم که صدای گوشی ام بلند شد. با این فکر که سعید است با لبخند گوشی را از روی میز برداشتم، ولی در کمال ناباوری با نام پدرم مواجه شدم. یادم نمی آمد او هیچ گاه به من زنگ زده باشد. همیشه وقتی کاری هم داشت مادرم را واسطه می کرد. چه شده بود که این بار خودش مستقیم تماس گرفته بود! مینا راست گفته بود. طوفان بزرگی در راه بود. نمیشد جواب ندهم اوضاع بدتر می شد. دستمال توی دستم را روی میز پرت کردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی گوشی را جواب دادم:

- الو؟

- فریال؟ یعنی حتی صدایم را پشت گوشی نمی شناخت. یک هفته ای می شد آمده بود ولی تمام مدت در حال فرار بودم. مادرم با تماس هایش دیوانه ام کرده بود، ولی حاضر نشده بودم به خانه بروم. من که می دانستم آنها چه می خواهند

نمی خواستم به این راحتی تسلیم شوم. لبخندی روی لبم نشست، ولی سریع جمعش کردم و گفتم:

- خودمم فرامرز جون. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دختر، فکر می کنم زمانش رسیده که پدر دختری گپ بزنیم. خوب بود. شمشیرش هنوز غلاف بود. می خواست از در محبت وارد شود. شاید این طوری کار من هم راحت تر می شد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بزنیم فرامرز جون.

- امشب کار دارم نمیرسم، ولی فردا شب میبینمت. رأس ساعت هفت جلوی باشگاه بیلاردی باش که همیشه با رفقا میرم. بلدی که؟ پاتوق پدرم در اهواز همان جا بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله بلدم. چه شود! چه قدر اتفاق جدید قرار بود تجربه کنم. برم دنبال پدرم! البته می دانستم دلیلش فقط و فقط این است که راه فرار را به رویم

ببندد. برایم مهم نبود. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه فرامرز جون، می بینمتون تماس قطع شد و من خندیدم. خنده ای که بغض غلیظی پشتش نهفته بود. چه قدر نیاز داشتم حرف بزنم و خالی شوم. همیشه وقتی پر میشدم از غم، نیاز داشتم حرف بزنم... نیاز داشتم این قدر حرف بزنم تا خالی شوم. آن لحظه هم نیاز داشتم با جنس مخالفی

حرف بزنم. دیگر هیوا و رامیلا به کارم نمی آمدند. بی تعلل شماره سعید را گرفتم. با دومین بوق جواب داد:

- غسل خانوم خودم. بی مقدمه گفتم:
- سعید، باید ببینمت. تا به حال این رویم را ندیده بود. همیشه برایش خندیده بودم. همیشه شاد بودم. هیچوقت غم صدایم را نشنیده بود. متعجب گفت:

- چی شده فریال؟
- حالم رو به راه نیست. بریم یه جایی یه کم حرف بزنم.

- باشه باشه. پیام دنبالت بریم خونه. یه چیزی بدم بزنی بر بدن، حالت... پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

- نه سعید... خونه نه، نوشیدنی هم نه.. خوبه میدونی اهلش نیستم، می خوام بیرون از خونه باشم. یه بادی هم به کلهم بخوره.

- باشه عزیزم. تا دو ساعت دیگه کارامو جفت و جور می کنم میام دنبالت. حاضر باش.

- باشه. تماس را قطع کردم. اگر گفته بودم برویم خانه نیم ساعت نشده اینجا بود! مردها همه همین بودند. گوشه را روی میز انداختم و راه افتادم سمت جاروی دسته بلند کنار در. باید اتاق را مرتب می کردم. این دو ساعت را باید به شکلی سپری می کردم.

* * *

روبه روی هم نشسته بودیم و من با همه توان سعی می کردم جلوی بغضم را بگیرم. دختری نبودم که هر دقیقه دلم بخواهد گریه کنم، ولی وقتی هم گریه ام می گرفت دیگر سخت بود جلویش را بگیرم. ساعت ها بی وقفه گریه می

کردم و بعد تا چند روز چشم هایم به فرم عادی برنمی گشتند. سعید همان لحظه که جلوی در آرایشگاه سوالم کرد با نگرانی پرسید:

- چی شده عزیزم؟ کسی چیزیش شده؟ نبینم خانومم غم داشته باشه. با بغض نگاهش کردم و در حالی که سعی می کردم اشکهایم فرو نریزد با صدایی که به وضوح می لرزید لب زدم:

- دلم از همه گرفته سعید. خم شد سمتم. ولی من فقط نیاز به دو گوش شنوا داشتم. همه دردها بین قفل بازوها دوا نمی شود. گاهی دردها هیچ وقت دوا نمی شوند؛ اما با حرف زدن فقط کمی تسکین پیدا می کنند. آهسته خودم را کنار کشیدم و او با خنده گفت:

ای بابا گفتم حالا چی شده! غمت نباشه خانوم گلم. گفتم که بیا بریم خونه یه چیزی

بزن بر بدن همه غمات یادت بره. یه بار که هزار بار نمیشه! هان؟ بریم؟ چند لحظه نگاهش کردم. باز هم مثل همیشه و مثل همه مردها... همه اشان فکر می کردند از راه هایی که خودشان آرام می شوند ما هم آرام می شویم. هیچوقت یاد نمی

گرفتند چه طور می شود یک زن را آرام کرد. منتظر نگاهم می کرد و من فقط توانستم در جوابش سر تکان بدهم. پکر شد. می فهمیدم ولی نمی خواستم به روی خودم بیاورم. یک شب هم او به فکر حال و هوای من باشد. حرکت کرد و گفت:

- پس بریم به رستوران درجه یک به شام توپ بزنیم بر بدن. شکم چرانی بر هر درد بی درمان دواست تمام طول مسیر بی حرف به موسیقی های جنجالی که از ضبطش پخش میشد گوش میدادم و با ناخن های بلند کاشته شده ام بازی می کردم؛ یعنی سعید هم نمی توانست آرامم کند؟ من که همیشه آرام بودم. من فقط یک روزهایی نیاز داشتم یکی باشد... یکی باشد که من را بفهمد. دردم را بفهمد. آرامم کند. با فهمیدنش آرامم کند. هیچ وقت نداشتم چنین شخصی را... همیشه همه دور و بریهایم ته درد دل هایم به بهانه دستشویی و تشنگی یا هر چیز مسخره دیگری بلند می شدند و با جمله های کلیشه ای، مثل:

- درست میشه غصه شو نخور! یا:

- بابا همه همینن. کی درد نداره؟ من را با دردهایم تنهاتر رها می کردند. داخل رستوران لوکس انتخابی سعید نشسته و با خودم کلنجار می رفتم. دلم می خواست حرف بزنم. حتی اگر قرار نبود سعید گوش کند. حتی اگر او نمی فهمید. باید حرف میزدم! گارسون که سفارش را گرفت و ما را تنها گذاشت، بی مقدمه شروع کردم:

- اگه خواستم امشب باهات پیام بیرون دلیلمش فقط و فقط اینه که ما در درجه اول با هم دوستیم. دو تا دوست هیچی هم که نباشن وظیفه دارن یه وقتایی برای هم مرهم باشن، گوش شنوا باشن، منم آدمم، ربات نیستم که به برنامه بهم داده باشن و طبق

همون برنامه همیشه بگم و بخندم و شاد باشم. یه وقتایی منم کم می آرم و نیاز دارم حرف بزنم تا خالی بشم. تو هم به عنوان دوست وظیفه داری بشنوی؟ او که از جملات رگباری ام حسابی سردرگم شده بود لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

- خیلی خب عزیزم. منم اینجام برای همین. شما هر حرفی داری بزن، من سراپا گوشم. لبخند نشست روی لیم. پس میشد روی او هم حساب کرد. لیوان آبی را برداشتم که روی میز بود. جرعه ای نوشیدم و گفتم:

- من خسته م... از تنهایی هام خسته م! از این که پدرم هیچوقت نخواست پدرانه پای درد دلم بشینه خسته م. از این که هیچ وقت نتونستم با مادرم دوست باشم و دردامو بهش بگم خسته م! از این که از پدر و مادری فقط گیر دادناش رو یاد گرفتن و تا تونستن

چزوندم که به اینجا پناه آوردم خسته م! من نمی خوام دوباره با اون زندگی قبلم مواجه بشم سعید. من نمی خوام از اینجا برم. نمی خوام! باید یه کاری بکنم. باید یه راهی پیدا کنم که دست از سرم بردارن.

وسط حرفم پرید و با هیجان گفت:

- خب عزیزم یه فکری می کنیم براش. نمیذارم هیچ کس تو رو از من جدا کنه. پدر مادرتن، صاحبیت که نیستن. توام زیادی داری شلوغش می

کنی. تا خودت نخوای هیچ کس.. ذهنم به هم ریخت. داشتم آشفته تر می شدم. من نیاز به شنیدن راهکار و نصیحت و سرزنش نداشتم. من نیاز داشتم او فقط بشنود و همدردی کند. کار سختی بود؟ چرا بلد نبود؟ چرا بلد نبودند؟! تا به حال حتی یک مرد هم وارد زندگی ام نشده بود که بتواند در مواقع ناراحتی آرامم کند. لیوان را برداشتم و تا آخرین جرعه نوشیدم. اشتباه کرده بودم. حرف زدن با سعید قرار نبود دردی از من دوا کند. او همچنان داشت به نطقش ادامه می داد و من داشتم سعی می کردم خودم را کنترل کنم تا با آن اعصاب خراب و داغان، لیوان را توی سرش خرد نکنم! فقط می خواست حالی ام کندلوس هستم و لوس بازی در می آورم! او کی ازمن لوس بازی دیده بود؟ کی حتی یک قطره اشکم را دیده بود؟ چرا نمی خواست بفهمد؟ چرا نمی خواست درک کند؟ هرازگاهی بین حرف هایش برای این که خیالش راحت شود حواسم به اوست، می گفت:

- هوم؟

و من فقط می گفتم هوم تا فکر کند به او گوش

میدهم اما همه حواسم به فردا بود و ملاقاتی که قرار بود با پدرم داشته باشم. چه نقشه ای برایم کشیده بود؟ چه طور می خواست من را از اهواز عزیزم دور کند؟ خدایا باید چه نقشه ای می کشیدم؟ شام را آوردند و روی میز چیدند. بالاخره سعید دست از نطق کردن برداشت و به قول خودش مشغول شکم چرانی شد. سعی کردم چند قاشق بخورم تا بیش از آن گیر ندهد و اعصابم را خراب نکند، یا به عبارتی خراب تر نکند. پسره سطحی نفهم! غذا که خورده شد همین که سوار ماشینش شدیم، قبل از این که فرصت کنم از او بخواهم من را به خانه ام برساند با نیش باز چیزی از من خواست که مسلما جوابش نه بود! پیش خودش چه فکر کرده بود؟ که چون یک شب به داد حال خرابم رسیده باید تن به هر کاری بدهم؟ ناراحت شد ولی ذره ای ناراحتی اش برایم مهم نبود. جلوی در خانه پیاده ام کرد و با خداحافظی سرسری رفت. حتی لحظات آخر چنان سرش را در گوشی اش کرده بود که حالی ام کند اصلا برایش مهم نیست بودن یا نبودنم. حتما داشت با کس

دیگری قرار می گذاشت. جالب بود که حتی یک درصد هم برایم مهم نبود. وارد خانه ام شدم و بدون در آوردن کفش هایم، مستقیم سمت آشپزخانه نقلی ام رفتم و

از داخل یخچال، قوطی قرص هایم را بیرون آوردم و مسکنی برداشتم. سردرد داشت بیچاره ام می کرد. فکر داشت بیچاره ام می کرد. این حجم از تنهایی داشت بیچاره ام می کرد! مسکن را که خوردم از آشپزخانه خارج شدم. تک لامپ کم نور دیواری را روشن کردم و خودم را روی نیم ست سفید رنگ کنار هال انداختم و با غرغر مشغول در آوردن کفش هایم شدم.

- حالا انگار که چی... بیست و اندی سالمه! یه بار زنگ نزده به من بینه چیزی نیاز دارم یا نه! کل سهم ما از بابامون شده پیام های مامان. باباتم سلام میرسونه. بابات میگه پول نمی خوای؟ بابات میگه این آخر هفته بیا خونه. بابات میگه ال... بابات میگه بل! حالا بعد این همه وقت که بابا جان افتخار دادن باهام تماس گرفتن واسه چیه؟ واسه این که بگن بله ما هم هستیم. آقا جان می خوام

نباشین، نباشین تو رو خدا! کفشها را در آوردم و بی حوصله پرت کردم روی قالیچه تک کرمی روبه روی مبل ها سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. دیگر اختیار اشکهایم با خودم نبودم. چشم هایم را بستم. اشک از گوشه چشمم بیرون زد. در همان حال با خودم حرف میزد:

- چند بار وقتی فقط شونزده هفده سالم بود التماس کردم بذارین با دوستام برم سینما؟ چند بار؟! گذاشتن؟ نه! شکاک بودن خودشونو نسبت میدادن به جامعه. فکر می کردن حالا چی میشه. چند بار خواستم برم مهمونی دوستام. تولدهای کاملاً دخترونه. گذاشتن؟ خیر... چرا؟ چون خونواده هاشونو نمی شناختن. چند بار دوستام خواستن بیان خونه مون و اونا کنسلش کردن. وای خدا شمارش از دستم در رفته... کاری باهام کردن که فرار کردم. از عمد موقع تعیین رشته اهواز رو زدم. دلشون به این خوش بود که اینجا فک و فامیل زیاد دارن. سینای عنتر الفکر رو گذاشتن که دائم مراقبم باشه به حق حق افتادم. پاهایم را روی مبل بالا آوردم و توی شکمم جمع کردم. زانوهایم

را در آغوش کشیدم و حق حق کنان ادامه دادم:

- چه قدر برای این که خواستم خونه مستقل بگیرم خون به جیگرم کردن. چه قدر تهدید کردم تا دست از سرم برداشتن. چرا گاهی پدر و مادرا نمی خوان بفهمن این همه سخت گیری نتیجه معکوس داره. اگه یه ذره فقط از این سخت گیری هاشون کم می کردن وضعم الان این بود؟ این همه تنهایی؟ گریه ام بند نمی آمد و خسته بودم از این اشکهای بی وقفه. از جا بلند شدم، راه افتادم سمت حمام و داخل حمام کوچکم چپیدم. فردا روز سختی بود برایم. فردا باز یکی از آن روزهایی بود که آشوب به زندگی ام سرک می کشید. از همان درگیری های سختی که در این چند سال هر چند وقت یک بار تجربه اش کرده بودم. مگر قرار نبود بعد از این

همه سختی دیگر فولاد آب دیده شوم؟ پس چرا توانم مدام کم و کمتر می شد. چرا به جای سرسخت شدن بیشتر شکننده میشدم؟ دوش آب را باز کردم و زیرش ایستادم. فردا هر اتفاقی هم که می افتاد بازنده این بازی من نبودم! نمی

گذاشتم دوباره زندگی ام به جهنم قبل تبدیل شود. من به آن خانه برنمی گشتم. به آن خانه لعنتی که صبح تا شب به تنهایی باید در و دیوارش را رصد می کردم. مادری که همیشه سرش در کار تحقیق و سر و کله زدن با دانشجویانش بود و پدری که جز کار و پول به هیچ چیز فکر نمی کرد. من به آن خانه برنمی گشتم!

* * *

با صدای گوشی ام بی حال و حوصله دستم را از زیر پتو بیرون بردم و از لب میز جلویم برش داشتم. نام رامیلا بود که روی صفحه خاموش روشن میشد. دست دیگرم را از زیر پتو بیرون آوردم و صدای تلویزیون را کم کردم. از صبح همین جا روی کاناپه بی حال افتاده بودم و با سوزش چشمانم سر و کله میزدم. چشمانی که دیشب تا صبح باریده بودند. بی حال جواب دادم:

- الو؟

- الو دختر کجایی تو؟ مگه مشتری نداشتی؟ فین

فین کردم و گفتم:

- کنسلش کردم.

- صدات چرا این جوریه؟ سرما خوردی؟ پیام
پیشست؟ سر جا کمی نیم خیز شدم. در همان حال
با صدای گرفته و داغانم نالیدم:
- نه سرما نخوردم، یکی دو ساعت دیگه با بابام
قرار دارم. گفتم که دیروز بهتون. با صدایی که
مشخص بود با استرس آغشته شده گفت:
- اوه! واقعا هم اوه! فاجعه ای که مینا نویدش را
داده بود داشت اتفاق می افتاد و من دلم در حال
تکه تکه شدن بود. عذاب میکشیدم چون هیچ
نقشه ای نداشتم. این طور وقتها عذاب میکشیدم
از این که نمیدانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد.
از جا بلند شدم و بی حال توی گوشی گفتم:
- آره واقعا... حالا انشالله بعدش حرف میزنیم.
رامیلا که مشخص بود استرس گرفته، گفت:
- مطمئنی می خوای ما نباشیم؟ من که میگم
باشیم تنها نباشی. لبخند زدم و گفتم:
- نه دیگه. بعد عمری قراره با بابامون حرف بزنیم.
می خوام تنها باشم.
پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب! مواظب خودت باش، بعدشم به ما خبر بده حتما.

- باشه. قربونت. تماس را قطع کردم و سمت اتاقم رفتم. می خواستم حاضر شوم. ترجیح می دادم قبل از دیدن بابا کمی در پارک ساحلی قدم بزنم. باید تجدید قوا می کردم. مانتوی ساده مشکی رنگ را از داخل کمد بیرون کشیدم و همراه با شلوار جین رنگ روشن پوشیدم. روسری بلند مشکی را روی سرم انداختم و حتی یک قلم هم آرایش نکردم. حوصله نداشتم. با این چشم های داغان و پف دار ترجیح می دادم آرایش نکنم. بیشتر جلب توجه می کرد. بعد از برداشتن کیف و سوئیچم از خانه بیرون زدم. دو ساعتی تا زمان قرارم وقت داشتم. خودم را به پارک ساحلی رساندم. قدم زدن کنار کارون همیشه انرژی ام را مضاعف می کرد. با نگاهی به صفحه گوشی ام پوزخند زدم. از سعید هیچ خبری نبود. اینجا بود که می شد مردها را شناخت. اگر به نیازهایشان توجه نمی کردی می توانستی ذات اصلی اشان را ببینی. در همین حد خود خواه! رامیلا و هیوا چه

طور از من توقع داشتند به این موجودات وابسته شوم؟! اصلاً چیزی هم برای دوست داشته شدن داشتند؟ گوشی را داخل جیبم رها کردم و همان طور دست به جیب راه افتادم. خودم هم نمیدانستم قرار است به پدرم چه بگویم و چه کار کنم. تنها چیزی که می دانستم این بود که نمی خواهم زیر بار حرف زور بروم. چه قدر تلخ بود که حتی یک نفر را کنارم نداشتم که از من دفاع کند و پشتم باشد و جلوی آنها بایستاد. تنها خودم بودم و خودم! نزدیک یک ساعت و نیم فقط راه رفتم و راه رفتم و راه رفتم و باز هم چیزی به ذهنم نرسید برای نجات خودم از آن وضعیت اسفبار! وقتش بود که سر قرار حاضر شوم. پدرم از بدقولی بیزار بود. می دانستم رأس ساعت حاضر می شود. همان طور دست به جیب به محل پارک ماشینم برگشتم. لحظه آخر چرخیدم سمت کارون و آهسته گفتم:

- من همیشه خوشیها و ناراحتیامو باهات قسمت کردم. حداقل تو هوامو داشته باش. زیر لب غر زدم:

- دیوونه شدم دارم از یه رود کمک می خوام! سوار ماشین شدم و بعد از این که زیر لب نام خدا را صدا زدم حرکت کردم. از خودم خجالت می کشیدم. فقط وقتی که نیاز داشتم یاد خدا می افتادم. ماشین را در پارکینگ روبه روی باشگاه بیلارد پارک کردم و با گوشی شماره پدرم را گرفتم. گوشی ام با این اسم غریبی می کرد. با بوق دوم جواب داد:

- دارم میام.

و بعد از آن بوق آزاد. پوزخندی به خودم زدم و گوشی ام را انداختم داخل کیفم. طولی نکشید که پدرم وارد پارکینگ شد و با تشخیص دادن ماشینم سمتم راه افتاد. ماهها بود او را ندیده بودم. سوار ماشین شد. بوی سیگارش قبل از خودش در ماشین پیچید. اخم های همیشگی و نگاه جدی اش هم همراهش بود. سمتم چرخید و گفت:

- سلام. همین! نه آغوشی، نه محبتی. ماشین را روشن کردم و گفتم:

- سلام. وقتی او نمی خواست، من هم نمی خواستم. دنده عقب رفتم و از پارکینگ خارج شدم. پدرم همچنان سکوت کرده بود، پس سعی کردم کمی فضا را تلطیف کنم.

- خوش اومدین به اهواز فرامرز جون. قدم سر چشم ما گذاشتین. نگاهش رویم میخ شد. تنها چیزی را که به یاد داشتم این بود که آخرین باری که دیده بودم، موهایم قهوه ای تیره بود و لبهایم را هم ژل نزده بودم. تغییراتم را متوجه شد که سری به نشان افسوس تکان داد و بی حرف دوباره به روبه رو خیره شد. چشم هایم را یک بار بستم و باز کردم تا به خودم مسلط شوم. من به این عکس العمل ها عادت داشتم. توقع که نداشت من شروع به حرف زدن کنم؟! پیرتر شده بود؟ نه! همیشه موهایش هایلایت سیاه و سفید بود. از همان کودکی ام همین طور بود. میشد حدس زد که ارثی موهایش زودتر از موعد سفید شده است. خیلی هم منتظرم نگذاشت. تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب... دخترم از مادرت شنیدم که درست بالاخره بعد از چهار سال و اندی تموم شده. درس من دو ترمی می شد که تمام شده بود، ولی نگذاشته بودم مادرم بفهمد. بعد از رد شدن از چهار سال دیگر نمیشد پنهانش کنم و دستم رو شده بود. در حالی که سعی می کردم ترس در نگاهم هویدا نشود، فرمان را دو دستی چسبیدم و گفتم:

- بله، ولی خب دارم آماده میشم که ارشد امتحان... پرید وسط حرفم و گفت:

- تا شما آماده بشی برای ارشد کنکور بدی خودش یه سال زمان می بره. میدونم مادرت باهات در این مورد صحبت کرده و خیلی هم خوب میدونم که مثل همیشه با چموش بازی مخالفت کردی. حالا اومدم مستقیم با خودت حرف بزنم و بگم اینجا دیگه حرف تو اهمیتی نداره فریال. هر کار که دلت خواست توی این چهار سال کردی. بسه دیگه، باید برگردی تهران! نوک انگشتان یخ زده ام را محکم تر دور فرمان چفت کردم و با حرص و تعجب گفتم:

- چرا اونوقت؟ چند لحظه مکث کردم تا کمی به خودم مسلط شوم و بعد از آن با صدایی که به سختی جلوی لرزشش را گرفته بودم ادامه دادم:

- کار من اینجاست. خونه من اینجاست. زندگی من... با تشر وسط حرفم آمد و گفت:

- بس کن فریال! فکر کردی خبر ندارم از غلطهایی که این مدت کردی؟ این که تو تبدیل به چنین آدمی شدی مقصرش منم، ولت کردم به حال خودت! دست چپم را از فرمان رها کردم، در حالی که با انگشت نشانه ام خودم را نشان میدادم، با صدایی که به شدت لرزان شده بود و دیگر اختیارش با من نبود، گفتم:

- چی شدم مگه؟ منم هم‌رنگ بقیه آدمای این جامعه... شما و زنت چند سال عقب موندین. من برنمی‌گردم فرامرز جون. نمیتونین منو به زور ببرین پدرم که مشخص بود حرف هایم چندان هم برایش اهمیتی ندارد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیرم شده باید برگردم باشگاه دوباره. یه قرار کاری دارم، ولی بذار آب پاکی رو بریزم روی دستت. سينا همچنان خواهان توه، کارای

انتقالیش به تهران هم درست شده. همین دیشب اومد پیشم در موردت جدی صحبت کرد. من تصمیم دارم این بار اجازه بدم... چشم هایم گرد شد. سینای لعنتی هنوز قصد نداشت دست از سرم بردارد؟ هرطور

توانسته بود تا این لحظه در زندگی ام موش دوانده بود. هنوز هم می خواست آزارم بدهد! این بار قضیه با همیشه فرق داشت. این قضیه دیگر شوخی بردار نبود. باید یک غلطی می کردم. قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم سرم را چرخاندم سمت پدرم و با غیظ گفتم:

- به اون سینا خان بگین خیلی هم صابون به شکمش نماله، اتفاقاً قصد داشتم همین روزا پیام باهاتون صحبت کنم. من قصد ازدواج دارم، اونم با کسی که مدت هاست می شناسمش. پدرم که در خلال حرف هایم با بی توجه ای تمام به روبه رو زل زده بود، به طور ناگهانی سمتم چرخید و مبهوت به دهانم خیره ماند. خودم هم نمی دانستم چه غلطی دارم می کنم. فقط میدانستم باید از منجلابی به نام سینا رها شوم. باید شر او

را از زندگی ام کم کنم و در کنارش کاری کنم که پدر و مادرم هم دست از سرم بردارند و بگذارند همان طور که دوست دارم زندگی کنم. پدرم چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- اون وقت شازده کی باشن؟ نمی توانستم هیچ اطلاعاتی بدهم. در حال حاضر نمی توانستم، برای همین ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- به وقتش می آرمش که باهاش آشنا بشین و حرف های رسمی رو بزنین. نمی خواستیم به این زودی قضیه رو رسمی کنیم، ولی حالا که شما این قدر عجله دارین زودتر از شرم خلاص شین، مجبورم اون کسی رو بهتون معرفی کنم که خودم دلم میخواد. در ضمن... نگران پرستیژ و اعتبارتون هم نباشین، طرف سرش به تنش می ارزه. نگاهش پر از تردید بود. می دانستم دلش می خواهد کشیده ای نثارم کند، اما نمی توانست. چرا؟ چون سال ها در تلاش بود به همه این طور حالی کند که تفکرش کاملاً باز و روشن است. نمی خواست انگ فئاتیک بودن به پیشانی اش بخورد. اینجا هم مجبور بود کوتاه بیاید. حداقل تا

وقتی که شخص مورد نظر را می دید و صد در صد به این نتیجه می رسید که به درد نمیخورد نمیتوانست مخالفت کند. همین برایم خودش کلی بود. از این ستون تا آن ستون فرج بود. بالاخره کاری می کردم. پدرم پوزخندی زد و گفت:

- اینم یکی دیگه از دلایلی که نمی خوام دیگه تو این خراب شده بمونی. میذاشتی یه باره بچه ت هم به دنیا می اومد بعد شازده رو به ما معرفی می کردی. سریع در جلد دختری خجالتی فرو رفتم. نگاه از او گرفتم و خیره به خیابان پر از نخل روبه رویم گفتم:

- خب فرامرز جون گفتم اول مطمئن شم، الکی خودمو خجالت زده نکنم جلوتون. پدرم نفسش را پوف کرد و با دست روبه رو را نشان داد و گفت:

- قرار امشبم رو کنسل می کنم. برو سمت خونه. باید جلوی مادرت در این مورد صحبت کنیم. ابروهایم از تعجب و ترس بالا پرید. حالا چه غلطی می کردم. حتما می خواستند آمار طرف را بگیرند. مشخصات چه کسی را به آنها میدادم؟ سعید را؟ اوه نه! بعد اگر سعید می فهمید خیلی آبروریزی

میشد. وای خدایا به دادم برس. چه کار کنم! همه چیز داشت به هم می ریخت. بابا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- باید دور میزدی؟ چاره ای نبود. از زیر این یکی نمی توانستم در بروم. باید می رفتم و بعد فکری به حال دروغ هایی می کردم که قرار بود امشب بگویم. به عنوان تلاش آخر گفتم:

- نمی خواین قبلش بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم؟ قهوه ای؟ چایی ای؟ پدرم سرش را کج کرد و گفت:

- فریال! من بزرگت کردم. با این کارا نمیتونی منو بیچونی. گفتم برو خونه! چشم هایم را گرداندم و با حرص و پاکوبان راهنما زدم که دوربرگردان بعدی بروم سمت خانه. تمام مدت پدرم سکوت کرده بود و من داشتم مثل مار به خودم میپیچیدم که چه غلطی بکنم؟ اگر سؤال پیچم می کردند بدبخت میشدم. هیچ جواب آماده ای نداشتم... حتما می فهمیدند دروغ گفته ام، حتما می فهمیدند؟ اینقدر غرق فکر شدم که نفهمیدم کی داخل کوچه خانه امان پیچیدم. به طور غریزی تمام راه را آمده بودم.

ماشین را کنار در خانه پارک کردم. همان لحظه گوشه پدوم زنگ خورد. با دست اشاره ای به من کرد و گفت:

- برو تو خونه، منم الان می آم. کلافه کیفم را از صندلی عقب برداشتم و بعد از در آوردن سوئیچ با حرص سمت در خانه راه افتادم. پدوم وسط کوچه ایستاده بود و بلند بلند با گوشه اش حرف میزد. متنفر بودم از تماس های کاری اش! زنگ را زدم. خیلی هم منتظر نماندم. در باز شد و وارد حیاط بزرگ خانه شدم. حیاطی که کامل با لایه ای کلفت از خاک پوشیده شده بود. امان از ریزگردها .. داشتم به پله های منتهی به در ساختمان نزدیک می شدم که یک دفعه لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- اه! درای ماشین رو قفل نکردم. با کفش های پاشنه بلندم مجبور بودم آهسته قدم بردارم. دوباره خودم را به در رساندم. هنوز صدای پدوم می آمد که داشت می خندید و به یکی از مشتری هایش قول میداد که زود برگردد و سفارشش را حاضر کند. پوفی کردم و در خانه را

گشودم. در سیاهی کوچه چشمم به مردی افتاد که با نقابی بر صورت دقیقا پشت سر پدم قرار داشت و حالتش این قدر مشکوک و ترسناک بود که بی اختیار با همه وجود جیغ زدم:

- بابا بپا! همزمان که پدم با صدای جیغم چرخید، صدای خفیفی شبیه شلیک گلوله بلند شد و من دیگر تنها چیزی که می شنیدم صدای جیغ های خودم بودم. خیره به مردی که دوان دوان سمت ماشین کنار کوچه میدوید از ته دل جیغ میزد و یک در میان می گفتم:

- قاتل، بابامو کشت! ماشین با تیک آفی از جا کنده شد، در یک لحظه چشمم در چشم راننده افتاد. کچل بود و ریشهای بلندش تا روی سینه اش می رسید. نگاه سیاهش به قدری نافذ بود و ابروهایش چنان در هم تابیده بود که صدای جیغ هایم بلند و بلندتر شد. پدم روی زمین افتاده بود. کیفم را پرت کردم و دویدم سمتش. پهلویش خونی و چهره اش از درد درهم شده بود. ضربه ای توی صورت خودم کوبیدم و جیغ کشیدم:

- کمک!

نمیدانستم چه کار کنم! کل تنم میلرزید. فقط جیغ میزددم! می دانستم باید به اورژانس زنگ بزنم ولی نمی دانستم گوشی ام را چه کرده ام! از جا پریدم. همه جا را از پشت هاله ای از اشک میدیدم. کم کم داشت در خانه ها باز می شد و مردم به کوچه هجوم می آوردند. بازتوی صورتم کوبیدم و در حالی که با ترس به چشمان بسته شده پدمر نگاه می کردم التماس کردم:

- تو رو خدا یکی با اورژانس تماس بگیره! تو رو خ دا... بابا! در یک لحظه متوجه دستی شدم که دور بازویم پیچید. سریع سرم را بالا آوردم و با دیدن نگاه نافذ و ترسناک همان شخصی که راننده ماشین بود بلندتر از قبل جیغ زدم. نگذاشت مردمی که داشتند می دویدند به ما برسند. با یک حرکت وحشیانه من را از زمین کند و سمت ماشینشان کشاند. آن قدر جیغ زده بودم که گلویم خش برداشته بود ولی همچنان داشتم جیغ میزددم. چیزی نمانده بود از ترس بیهوش شوم. جیغ های پی در پی و بلندم گوش فلک را کر می کرد. من را کجا می برد؟ چند نفری داشتند می

دویدند که نجاتم بدهند، خودم هم داشتم تلاش می کردم از شر او راحت شوم. ولی قدرتش را نداشتم. مرد چنین اجازه ای نمیداد. زورش چند برابر من بود. چنان من را می کشید که نیمی از بدنم روی زمین کشیده می شد. جیغ هایم بین صدای حق هقم گم شده بود. به دستش چنگ می انداختم که خودم را خلاص کنم ولی نمی شد. محکم بازویم را با دستهای بزرگش چسبیده بود و رها نمی کرد. بالاخره من را به ماشینش رساند. قبل از این که اجازه بدهد کسی دستش به من برسد در عقب را باز کرد و من را روی صندلی پرت کرد. لحظه آخر صدای جیغ های مادرم را شنیدم. تازه به کوچه آمده بود. مرد سریع پشت فرمان پرید و قبل از این که بتوانم هر اقدامی انجام بدهم درها را با قفل مرکزی قفل کرد. مردی دیگری هم که نقاب داشت کنارم نشست و همین که خواستم به راننده چنگ بیندازم سریع سمتم خیز برداشت و دستهایم را گرفت. شروع کردم به لگد پراندن و در آن واحد همچنان جیغ میزدم. حتی نمی توانستم حرف بزنم فقط جیغ میزدم. سعی

می کردم دستهایم را از دست شخصی که اسیرم کرده بود نجات بدهم، در همان حال از بین دو صندلی سمت راننده لگد می پراندم. صدای فریاد راننده بلند شد:

- خفه ش کن! همچنان داشتم جیغ میزد و با لگد به پهلوی مرد راننده می کوبیدم که آرنج شخصی که دست هایم را گرفته بود بالا رفت و بعد از خم کردن ناگهانی سرم سمت پایین، پشت گردنم فرو آمد و من را در بی خبری محض هل داد.

نگاه هر سه نفرشان به سرنگ خیره مانده بود. اردلان برای این لحظه حاضر بود و هیچ ترسی در دل نداشت و داشت لذت می برد از این که کل نقشه اش قرار بود مو به مو به وقوع بپیوندد. سارا و شهراد ولی هر دو با ترس به توفیق که سرنگ به دست وسط اتاق ایستاده بود خیره مانده بودند. توفیق زیاد منتظرشان نگذاشت و با حالتی پر از استهزا رو کرد به شهراد و سارا که چسبیده بودند به هم و گفت:

- عشاق جوان، خیلی خوشحالین از به هم رسیدنتون، نه؟ خوشحال باشین. تا میتونین شاد

باشین. طوری شادی هاتونو نابود می کنم که خودتون هم باورتون نشه! حیف حیف و صد حیف که وقت ندارم اونطوری که باید و شاید از خجالتتون در بیام. باید خیلی سریع قضیه رو فیصله بدم و از این خراب شده برم. بعد از این حرف راه افتاد سمت اردلان که منتظر خیره اش مانده بود. شهراد و سارا به خوبی می دانستند که آنها هدف توفیق نیستند. توفیق سرنگ را بالا گرفت و رو به اردلان گفت:

- دکتر جان، با دوستات خدافظی کن. خیلی وقته رفیقین، نه؟ فکر کنم شمام با این دختره یه سرو سری دارین! محال ممکنه که خبر نداشته باشین این برای چی وارد خونه ما شده. اشکالی هم نداره. هر کدومتون به نوعی گور خودتونو با دستاتون کنדיن. دکی جون دوست داری با داروی اختراع خودت بمیری؟ مرگی که برات در نظر گرفتم، خیلی راحت تر از مرگیه که برای اون دوتا در نظر گرفتم. نمیدارم به این راحتیا خلاص شن، ولی برای تو خیلی وقت ندارم. پس بدرود! تمام مدتی که حرف میزد، اردلان با خونسردی به

چشمانش زل زده بود. هیچ ترسی از او و تهدیدهای پوچش نداشت. توفیق دستش را گرفت و محکم جلو کشید. اردلان همچنان خونسرد به صورتش چشم دوخته بود. همین که توفیق سرنگ را سمت رگ اردلان برد، صدای جیغ سارا اتاق را لرزاند

- نه! اردلان به سارا خیره شد. ترس نگاهش اینقدر خواهرانه بود که دلش برایش رفت. نمی خواست تا این حد بترسد... نمی خواست! ولی چاره ای جز این نبود. توفیق چرخید سمت سارا و قهقهه زد:

- نه؟! چند تا رو می خوی تو؟ اونی که می خوایش کنارت تمرگیده. چند تا چند تا دختر خانم؟ خوب نگاش کن... قراره مثل داداشت بمیره، نسا میگه خیلی عاشق داداشت بودی. طفلک! همه عزیزان قراره جلوی چشمت بمیرن. این از اولیش! بعد از این حرف نگاهش را به شهراد دوخت و گفت:

- تحویل بگیر زنتو شازده، داره برای رفیقت یقه چاک میده! شهراد بدتر از سارا خشکش زده بود

و هیچ چیزی نمی توانست بگوید. سرنگی که توی دست توفیق بود، مثل شیشه عمرشان بود. چنان وحشت زده، شهراد و سارا به آن خیره مانده بودند که گویی قرار بود جان آنها را با آن بگیرد. همین که توفیق دوباره سرنگ را سمت رگ اردلان برد، این بار شهراد بود که اختیار از کف داد و فریاد کشید:

- مرتیکه... فحشی که داد نگاه هار توفیق را سمت خودش کشاند. اردلان کلافه چشم بست. ای کاش می توانست برای آرامش دوستانش چیزی بگوید، ولی نمی شد. همه چیز خراب میشد! توفیق بدون توجه به شهراد و سارا فقط خندید و باز سرنگ را برد پایین. سارا رو به شهراد که بی رنگ و رو به اردلان خیره مانده بود، التماس کرد:

- شهراد تو رو قرآن جلوشونو بگیرا شهراد دیگه صدای سارا را هم نمی شنید. سارا چرخید سمت اردلان. نگاهش خیره به نگاه نگران اردلان مانده بود. چشمانش قد نعلبکی گشاد شده بودند. می خواست چیزی بگوید، می خواست کاری بکند، ولی هیچ کاری نمی توانست بکند. لال شده بود،

همین طور فلج شهراد به تکاپو افتاده بود که دستانش را باز کند. حال شهراد از سارا وخیم تر بود و نگاه نگران اردلان بین سارا و شهراد می چرخید. یعنی او را می بخشیدند؟ حتما می بخشیدند. آنها بخشنده تر از این حرف ها بودند. شهراد تند تند زیر لب می گفت:

نه نه نه! بغض داشت، صدایش می لرزید. دستش را به دیوار می کشید، می خواست از حصار آن طناب های لعنتی خلاص شود. دیگر خونسردی اولیه در صدایش نبود. سرنگ در رگ اردلان فرو رفت، شهراد داد کشید... سارا ضجه زد:

- نه. تو رو خدا نه! نه... خدایا نه! اردلان هنوز هم به سارا خیره بود. شهراد نعره میزد. سرنگ خالی شد، تمام مواد سفید در رگ اردلان خالی شد و لبخند نشست کنج لبش. چرا دوستانش نمی فهمیدند معنی نگاهش را؟ بغض سارا ترکید و از ته دل نالید:

- اردلان اردلان بار پلک زد، هنوز لبخند کنج لبهایش بود. نگاهش رفت سمت شهراد. شهراد عین

ماهی بیرون مانده از آب خودش را به دیوار می کوبید. چشمان اردلان روی هم افتاد. میدانست که وقت اثر کردن داروست. دلش برای دوستانش کباب بود ولی آن لحظه کاری نمی توانست بکند. ضربان قلبش لحظه به لحظه تند و تندتر می شد. به خوبی می توانست کوبش نامنظم قلبش را حس کند. سارا جیغ میزد:

- نه!

کم کم داشت بی حسی را در دستانش حس می کرد. انگار نوک انگشتانش خواب رفته باشند به گزگز افتاده بودند. پاهایش داشت خواب می رفت. نگاهش دور اتاق چرخ خورد. اینجا کجا بود؟ همه چیز برایش محو بود. صدای مادرش در سرش می پیچید:

- پسر گلم... پسر گلم.. سرفه می کرد ولی خودش دیگر متوجه هیچ کدام از اتفاقاتی نبود که داشت می افتاد و در بی خبری غرق شده بود. شهراد نعره می کشید، سارا زار میزد. شهراد خودش را کشید سمت اردلان، اردلان کج شد و سرش روی سینه شهراد فرود آمد. جمشید و

توفیق قهقهه زدند. اردلان سرش را به سینه شهزاد تکیه داد. یاد آغوش پدرش افتاده بود. خودش را کودکی ده ساله میدید. در لحظات آخر هوشیاری نگاهش به سارا افتاد. داشت می گفت:

- اردلان نروا یک لحظه به زمان حال برگشت. سعی کرد با نگاه چیزی را حالی سارا کند ولی نمی شد. از جا برخاست و راه افتاد سمت در. دیگر هیچ کس او را نمی دید. آزاد بود... رها بود. حتی می توانست پرواز کند. بال هایش را حس می کرد. پرزد. خانه سقف نداشت. رفت بالا.. بالای بالا. ابرها دورش چرخ میزدند. می خندید. از ته دل می خندید. همه چیز به نظرش روشن بود. همه چیز خوب بود! هیچ بدی ای وجود نداشت. دور خودش می چرخید و می خندید. چند دختر بالدار نزدیکش شدند و دستش را گرفتند. با خنده همراهشان کشیده شد. کجا می بردنش! یک ساعتی بین ابرها چرخ زدند و چرخ زدند. خندیدند و در هم تابیدند. در اوج خوشی اش بود که ناگهان حس کرد تمام ابرها در حال نزدیک شدن هستند.

دخترها رهایش کردند. او ماند و ابرهایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر نزدیکش میشدند. داشت خفه میشد. نفسش داشت بین آن حجم از ابری که مثل پنبه احاطه‌اش کرده بودند بند می آمد. فریاد می کشید. کمک می خواست ولی هیچ کس نبود که به دادش برسد. باز صدای مادرش بود که در سرش پیچید:

- اردلان نرو نرو توی کوچه این وقت ظهرا چشم هایش بسته شده بود. دیگر در آن فضا و مکان نبود. دیگر نه میشنید و نه میدید. کودکی ده ساله بود که توی کوچه دنبال دوستانش میدوید و صدای قهقهه های مستانه اش همه را سر شوق می آورد. دیگر اردلان فانی سی و اندی ساله نبود. دیگر بین ابرها نبود. دیگر در حال خفه شدن هم نبود. دیگر هیچ چیز نبود!

نگاهش خیره مانده بود به قدم های کیانوش که از این سمت سالن به آن سمت می رفت. با آن کفش های اسپرت سرمه ای و نارنجی اش بدجور داشت روی اعصاب اردلان راه می رفت. هیچ کدام

هیچ حرفی به ذهنشان نمی رسید که بزنند. صدای گوشی کیانوش باعث شد هر دو از جا بپرند. بالاخره قدمهایش را متوقف کرد و سریع جواب داد:

- الو... چی شد؟

معلوم نبود از آن سمت خط چه شنید که با کف دست توی پیشانی اش کوبید. مکالمه اش خیلی هم طولانی نشد. آهسته گفت:

- باشه، یه غلطی می کنیم خودمون. تماس قطع شد و نگاه تندش را سمت اردلان روانه کرد. اردلان که به او خیره مانده بود از جا برخاست و گفت:

- تقصیر من بود مگه؟! من که بهت گفتم امشب تنها نیست بی خیال مأموریت بشیم! تو بودی که گفتی دختره رفت تو خونه میشه کارو تموم کنیم. کیانوش که از شدت عصبانیت رگهای پیشانی اش بیرون زده بود فریاد کشید:

- مگه کف دستمو بو کرده بودم که دختره باز میپره وسط کوچه؟! توی احمق چرا گذاشتی قیافه تو ببینه؟ اردلان با عصبانیت خندید و گفت:

- هه! ببخشید که خبر نداشتم باید چهره مو بپوشونم! خوبه دیدی همه چی یهویی اتفاق افتاد و هیچ کاریش نمیشد کرد! کیانوش نشست روی دسته کاناپه و با هر دو دست موهایش را محکم چنگ زد و گفت:

- لابد موقعی هم که رفتی دختره رو بیاری، مردمی که ریخته بودن توی کوچه دیدنت. نور علی نورا اردلان نوچ غلیظی گفت و ادامه داد:

- تمام مدت پشتمو کرده بودم به همه. مطمئنم کسی قیافه موندید. هیچ کس جز اون دختره سلیطه مزاحم

- مطمئنی اون جا دوربین نداره؟

- معلومه که مطمئنم. تنها خونه ای که توی اون کوچه دوربین داره خونه خود طرفه. اونم چون خیلی وقته کسی ساکنش نیست دوربیناش غیر فعال شدن. کیانوش با کف دست محکم روی دسته مبل کوبید و با صدای بلندی شبیه به فریاد گفت:

- د تف تو این شانس! همچین واضح هم تو رو دیده که هیچ کاریش نمیشه کرد. اردلان می

ترسید. می ترسید که این بار مجبور شود خون بی گناهی را بریزد. این یکی دیگر در توانش نبود. تا این لحظه هم فقط با این فکر که هر کس را به قتل می رسانند مجرم است، خودش را راضی نگه داشته بود. از جا برخاست و روی همان مبلی نشست که کیانوش دسته اش را اشغال کرده بود و گفت:

- باید چه کار کنیم؟ کیانوش که چشمان سرخش بیانگر حال خرابش بود، گفت:

- دست و پا شو بستی؟ نفس عمیقش را با صدا از دهان بیرون فرستاد و گفت:

- بله! کیانوش خودش هم چندان تمایلی به این کار نداشت، ولی مگر چاره ای هم برایشان باقی مانده بود؟ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باید خلاصش کنی، وگرنه همه مون به فنا میریم. نه فقط تو... تو رو بگیرن راحت به بقیه گروه نفوذ می کنن. اردلان بی هیچ حرف و یا عکس العملی خیره به کیانوش ماند. کیانوش که خودش هم زیر بار عذاب این حادثه کلافه بود، عصبی از جا بلند شد. پشت به او ایستاد و گفت:

- چاره ای نداریم پسر! اون جوری نگام نکن. تو این گروه فقط من و تو نیستیم که! همه بچه ها شاکی شدن، همچین اتفاقی تو کل مدت فعالیت گروه بی سابقه بوده. تو خلاصش نکنی بقیه گروه دست به کار میشن و هم تو رو خلاص می کنن هم اونو. به اینجا که رسید چرخید سمت اردلان که همچنان بی هیچ احساسی خیره اش مانده بود و گفت:

- می فهمی؟! اردلان فقط سرش را تکان داد. کیانوش باز دوباره برگشت سر جایش نشست و آهسته گفت:

تو رفیقمی! تو این چند ماهه بیشتر از هر کس بهت احساس نزدیکی کردم. نمی خوام با گندی که بالا اومده از دستت بدم اردلان. اردلان از جا بلند شد. یاد گرفته بود در این گروه هر دستوری که میشنود نه نگوید. از او این طور خواسته شده بود. او هم موظف بود که اجرایش کند. کیانوش منتظر به او خیره مانده بود. می خواست چیزی بشنود. اردلان هم زیاد منتظرش نگذاشت. راه افتاد سمت در و در همان حال گفت:

- باشه، تمومش می کنم.

دیگر نماند که قیافه کیانوش را ببیند. نماند که کیانوش هم قیافه او را نبیند. در را به هم کوبید و رفت. رفت که همان کاری را که از او خواسته شده بود انجام دهد. چارهای غیر از این نداشت. هنوز کارش در این گروه تمام نشده بود که بتواند قید خواسته هایشان را بزند و همان کاری را بکند که خودش دلش می خواهد. سوار ماشین شد و زیر لب زمزمه کرد:

- الهی به امید تو!

* * *

با درد شدیدی در ناحیه سر و گیجگاه چشم باز کرد. دیدش تار بود و همه چیز را در هاله‌ای محو میدید. صداهای دور و اطرافش را هم با موج می شنید انگار

- خیر... هنوز به هوش نیومده! بله قربان مراقب هستیم. حواسمون هست. امر امر شماست. دستش را با رخوت بالا آورد و شقیقه اش را محکم فشرد. چنان منگ بود که دلش می خواست باز به خواب برود و چند روزی بیدار نشود. کم کم همه

چیز داشت از تاری در می آمد. داخل اتاقی خوابیده بود، روی تختی یک نفره. در اتاق باز بود. افرادی بیرون از اتاق در حال رفت و آمد بودند. سرش نبض داشت. خواست تکانی به خودش بدهد که بی اراده از درد عضلاتش به فغان آمد:

- آه! مردی داخل اتاق سرک کشید و با دیدن چشمان باز او سریع داخل شد و گفت:

- به هوش اومدین بعد از این حرف بدون این که هیچ چیز دیگری به او بگوید تند تند مشغول شماره گرفتن با گوشی اش شد. اردلان کمی روی تخت نیم خیز شد. می دانست تمام این حس و

حال هایش از عوارض همان داروی لعنتی است. به یاد توهم هایش افتاد. در آسمان و بال و دخترها و ابرهای خفه کننده. اخم هایش درهم شد! آن داروهای روان گردان لعنتی با آن اثرهای مخرب چه داشت که جوان ها آن قدر بی تاب به دنبالشان بودند. او واقعا داشت در توهمش خفه می شد. در نظر او بیش از یک ساعت توهمش طول کشیده بود. او دقیقه های زیادی خودش را در حال خفه

شدن دیده بود، اما در واقعیت شاید فقط پنج دقیقه زمان گذشته بود. تمامی این علائم را می دانست و از قبل در موردشان تحقیق کرده بود. هر موادی تأثیر مخصوص خودش را داشت و دارویی که آن باند سعی در اصلاحش داشتند دارویی بود که شخص را در توهم هایی از این دست غرق می کرد و باعث میشد شخص زمان را گم کند. خیلی هم فرصت نشد به افکارش پر و بال بدهد. نمی دانست کجاست. نمی دانست نجات یافته اند یا هنوز در دست آدمهای برهان است. بعید می دانست همچنان اسیر باشد. اگر این طور شده بود مسلماً زنده نمی ماند. مطمئن بود شهراد و بازی دراز مأموریت را به پایان رسانده اند، ولی باز هم قصد نداشت بی گذار به آب بزنند. کم داشت همه چیز در نگاهش پر رنگ می شد. نگاه لحظه آخر سارا و نعره های شهراد باعث شد پاهایش سست شود. او که داشت تلاش می کرد از لب تخت برخیزد بازنشست. با دست هایش لبه تخت را چنگ زد. فکش منقبض شد و به سقف خیره ماند. کاش میشد فقط حال آنها را از کسی

بپرسد. چه بلایی سر آنها آورده بودند؟ نتوانست خیلی هم با افکارش سر و کله بزند. مردی که از گوشی آویزان دور گردنش مشخص بود پزشک است وارد اتاق شد و با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- به هوش اومدی جوون؟ اردلان حتی نمی توانست فکش را برای زدن لبخندی بی جان تکان بدهد. افکارش داشتند مغزش را می جویدند. شهراد چه شده بود؟ سارا کجا بود؟ پشت سر پزشک دو مرد دیگر وارد اتاق شدند. همه نگاه ها به او دوخته شده بود و او بی توجه به همه در گرداب افکار خودش در حال جان دادن بود. کاش می شد با کسی تماس بگیرد. کاش می شد از کسی خبر بگیرد! پزشک مشغول معالجه اش بود و او تند تند داشت دیده هایش را در ذهنش پردازش می کرد. ظاهر افرادی که دور و برش میدید شبیه آدم های برهان یا همان جمشید نبود. حتما نجات یافته بود. غیر از این هم نمی توانست باشد. دست پزشک را گرفت که مشغول چک کردن ضربان قلبش بود. نگاه پزشک بالا آمد و

پر سؤال خیره اش شد. بالاخره دهان گشود و با صدایی خش دارو گرفته گفت:

- من کجام؟ پزشک سرش را بالا گرفت و به مرد مسن تری که پشت سرش بود نگاه کرد. مرد مسن قدمی جلو آمد. دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت:

فعلا جات امنه جوون. لازم نیست نگران چیزی باشی. دست پزشک را پس زد و خطاب به مرد مسن با اخم های درهم گفت:

- من باید بفهمم چی شده! اینجا کجاست؟ دوستانم چی شدن؟ مرد مسن با اشاره دست، همه افراد داخل اتاق را مرخص کرد و وقتی خیالش از خالی شدن اتاق راحت شد جلو آمد و کنارش لب تخت نشست و گفت:

- منم چیز زیادی نمیدونم. به ما دستور دادن مراقبت باشیم تا زمانی که دستور بعدی صادر بشه. تنها چیزی که میتونم بهت بگم و گفتن که بگم، اینه که مأموریت با موفقیت انجام شده و همه چیز سر جای خودش قرار داره. این قرار نبود

چیزی از دلشوره اردلان کم کند. مأموریت میتوانست با جان دادن سارا و شهراد تمام شده باشد. توفیق و برهان که به گمان خودشان او را کشته بودند مگر می شد از سارا و شهراد گذشته باشند؟ او باید هر چه سریع تر از حال آنها باخبر می شد. مرد مسن از جا بلند شد و در حالی که سمت در اتاق می رفت شانه ای بالا داد و گفت:

- منم نمیدونم جوون. چیزی که به من گفتن رو بهت ابلاغ کردم. حالا باید منتظر دستور بالا سری... از جا پرید. درد در عضلات و مفاصل پایش پخش شد و چهره اش را درهم کرد، ولی توجه ای نکرد و قبل از این که مرد فرصت خروج از اتاق را پیدا کند، گفت:

- حداقل یه گوشی بهم بدین تا بتونم یه تماس بگیرم. هنوز نگاه نگران سارا پیش چشمش بود و عربده های شهراد توی گوشش زنگ میزد. او باید به دوستانش خبر می داد. باید از حال آنها خبردار می شد. مرد سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- متأسفم... چنین اجازه ای نداریم. بعد از آن از اتاق خارج شد و در را بست. اردلان شوکه نشست لب تخت. چه خوابی برایش دیده بودند؟ قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

اردلان کلافه پشت چراغ قرمز توقف کرد و به ساعت مچی اش خیره شد. دیگر مطمئن بود که دخترک به هوش آمده. سعی می کرد اصلا و ابدا به این که قرار است چه کسی را خلاص کند فکر نکند. به این فکر نکند که آیا او گناهکار است یا خیر. به این فکر نکند که اگر کمی بیشتر حواسش را جمع کرده بود و نگذاشته بود صورتش دیده شود حالا مجبور نبود دختر بی گناهی را سر به نیست کند. باید مثل همیشه خودش را غرق می کرد در بی احساسی. بی احساسی محض... نباید اجازه میداد حتی لحظه ای احساس بر عقلش حکم فرما شود. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. نفس عمیقی کشید و همزمان که ماشین را راه می انداخت جواب داد:

- الو؟

- خراب کردین؟
- بله.
- چی ازت خواستن؟
- شاهد ماجرا رو سر به نیست کنم.
- باید همین کار رو بکنی. نباید اعتمادی رو که به سختی ساخته شده خراب کنی.
- دارم میرم که همین کار رو بکنم.
- از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن، این حواس پرتی ها به تو نمیآد.
- بله چشم.
- خبرشو بده.
- چشم. تماس قطع شد و اردلان با همه توانش گوشی را روی صندلی کناری کوبید. دلش می خواست داد بزند لعنت به شما... لعنت به این کار... لعنت به همه، ولی نمی توانست هنوز نمی توانست ماشین را سر کوچه پارک کرد. نیاز داشت کمی راه برود و فکر کند. آرزو می کرد دختر هنوز به هوش نیامده باشد. این طوری خلاص کردنش خیلی راحت تر بود. نمی توانست چشم در چشمش بدوزد و جانش را بگیرد. نفس عمیقی

کشید و به آسمان زل زد. در یک لحظه جرقه ای در ذهنش روشن شد. او می توانست کار دیگری بکند. چرا که نه؟ این راه می توانست بهترین انتخاب باشد. سریع مشغول شماره گرفتن شد. وقت زیادی نداشت.

چشم باز کردم. نمی دانستم کجا هستم. حتی نمی دانستم در چه زمانی از روز به سر می برم. چشمان خسته ام را یک بار باز و بسته کردم. چیزی جلوی دهانم بسته شده بود. خواستم دستم را تکان بدهم که متوجه شدم دستهایم بسته اند. در یک لحظه همه چیز جلوی چشمانم جان گرفت. تیر خوردن پدرم. دزدیده شدن خودم. سریع تکان خوردم. نگاهم ترسیده به دور و بر چرخید. دهانم بسته بود. دستها و پاهایم هم.

خودم را در سیاه چالی می دیدم که قدرت و توان انجام هیچ کاری را نداشتم. اشک از گوشه چشمم چکید. سعی کردم با همان دهان بسته جیغ بزنم، ولی هیچ صدایی جز ناله های خفیف از حنجره ام بیرون نیامد. مرا برای چه دزدیده بودند؟ به پدرم چرا شلیک کردند؟ چه به روز پدرم آمده

بود؟ ای خدا نکند پدرم را کشته باشند! اشک با سرعت بیشتری از چشمانم بیرون جست و صدای درون ذهنم به فریاد افتاد.

- خفه شو فریال، الان وقت زر زر نیست. باید خودتو نجات بدی، فکر کن... فکر کن... فکر کن! سعی کردم بنشینم. روی تختخوابی دو نفره انداخته شده بودم. دست هایم را جلویم بسته بودند. از جا بلند شدم. اولین کاری که به ذهنم رسید باز کردن دهانم بود. احمق ها دستم را از جلو بسته بودند. حتما برایشان مهم نبود دهانم را باز کنم. شاید در خانه ای دور افتاده اسیرم کرده بودند. با زور پارچه ضخیمی را که دور دهانم بود تا گردنم پایین کشیدم و همین که دهانم آزاد شد با همه وجودم جیغ زدم:

کمک! اشک از گوشه و کنار چشمم بیرون می ریخت. درست نمی توانستم اطرافم را ببینم. زار میزدم و پشت سر هم جیغ می کشیدم. منتظر بودم هر لحظه یک نفر داخل اتاق بیورد و با اسلحه جانم را بگیرد! نمیدانستم باید چه غلطی بکنم، اما وقتی چند لحظه گذشت و هیچ خبری از

کسی نشد، ذهنم به کار افتاد. یا فریاد زدن هایم
برایشان مهم نبود و یا من را آنجا تنها رها کرده
بودند. سریع دستهای لرزانم را سمت پاهایم بردم.
باید پاهایم را باز می کردم. شاید میتوانستم کاری
برای نجات خودم بکنم. هر کاری کردم نتوانستم با
آن دستهای بسته و شدیداً لرزان از پس گره های
طناب پیچیده شده دور پایم بر بیایم. عصبی جیغی
کشیدم و با هر دو دست روی پاهایم کوبیدم.
صدای درونم فریاد کشید:

- پاشو فریال، پاشویه غلطی بکن! برو از اتاق
بیرون. شاید واقعا هیچ کس توی این خراب شده
نباشه. سعی کردم با پریدن خودم را به در اتاق
بزرگی برسانم که در آن حبس شده بودم. مثل
کانگورو ورجه ورجه می کردم. بسته بودن پاهایم
کارم را خیلی سخت کرده بود. به در که رسیدم با
دست دستگیره را کشیدم و در کمال ناباوری در باز
شد. با ترس خودم را کنار کشیدم. حتی در را هم
قفل نکرده بودند! حتما کسی در این خانه بود که
مراقبم باشد. حالا به من حمله ور می شد. قدمی
عقب تر رفتم و منتظر ماندم تا کسی داخل شود،

ولی هیچ خبری نشد. وقتی دو سه دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد پیر بیرکنان جلو رفتم. با ترس و لرز از اتاق بیرون زدم. سالن بزرگ شیکی پیش رویم بود. چشمهایم گرد شد. ذهن پر حرفم به ور افتاد:

- این کدوم خریه که وضع خونه ش اینه و منو دزدیده! پول می خواد؟ بعید میدونم. فریال فکر کن، باید خودتو نجات بدی. هیچ کس اینجا نیست. برای این که مطمئن شوم هیچ کس در خانه نیست چند بار جیغ زدم:

- کمک! کسی اینجا نیست؟ هی کمک! بعد از آن چند لحظه ای همان جا جلوی چارچوب در منتظر ماندم. باز هم خبری نشد. انگار جدی جدی در این خانه تنها بودم. آشپزخانه اپن بزرگ پیش رویم بود. دیگر وقت را هدر ندادم. پیر بیرکنان و به سختی خودم را به آشپزخانه رساندم. چاقوهای کوچک و بزرگ در پایه مخصوص خودشان روی کانتر قرار داشتند. خودم را به چاقوها رساندم و به سختی بزرگترینشان را از جایش بیرون کشیدم، سعی کردم با هر دو دست چاقو را نگه دارم و طناب را

رویش بکشم بلکه پاره شود، ولی نمی شد. با اولین حرکت، چاقو از دستم رها شد و کف آشپزخانه افتاد. کل تنم میلرزید و اشک بی اراده از چشمانم میریخت. سر خودم داد زدم:

- احمق دست پا چلفتی به سختی نشستم کف آشپزخانه و دوباره سعی کردم چاقو را نگه دارم. با دست نمی شد. پس چاقو را بین دو زانویم قرار دادم و محکم گرفتمش. بعد از آن تند تند شروع کردم طناب دستهایم را رویش کشیدن. داشت جواب می داد. کم کم طناب نازک و نازک تر می شد و چشمان من هم برق افتاده بود. اول باید فکری به حال نجات خودم می کردم و بعد پیش پدرم می شتافتم. ذهنم حتی برای لحظه ای از روی صحنه هایی که دیده بود نمی گذشت. پدر عزیزم که غرق خون کف کوچه افتاده بود. مردی که با نقاب او را زده بود. مردی که من را دزدید. داخل ماشینی که هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. باید می فهمیدم پدرم چه شده. وای که اگر بلایی سرش آورده باشند! باز اشک نگاهم را تار کرد. داشتم تلاش می کردم دوباره سر خودم فریاد

نزنم که صدای چرخیدن کلید را شنیدم. چاقو از دستم رها شد. با ترس در خودم جمع شدم. ای خدا... ای خدا حالا چه میشد؟ قرار بود چه بلایی سرم بیاید؟! طناب تقریبا بریده بود. بدون این که کوچکترین صدایی تولید کنم دستم را از شر طنابها خلاص کردم. طناب باز شده را چون شیعیای منفور که باعث چندشم میشد از خودم دور کردم و انداختمش کمی جلوتر از پایم. در حالی که به شدت می لرزیدم مشغول باز کردن طناب های پایم شدم. صدای قدم هایی را می شنیدم که دور می شد. حتما داشت سمت اتاق خواب می رفت. همان جایی که رهایم کرده بودند. پایم هم باز شد. اشک چون سیل از چشمانم فرو می ریخت. هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و با چشمان وحشت زده به روبه رویم خیره شدم. باید فکر می کردم. باید تصمیمی درست و به جا می گرفتم. چشمم افتاد به چاقویی که کنار پایم رهایش کرده بودم. سریع از روی زمین برداشتمش و دو دستی دسته اش را محکم چسبیدم و چشمانم را یک بار محکم باز و بسته کردم تا همه اشک های تلنبار

شده پشت پلکم خالی شود و بتوانم بهتر ببینم. همان جایی که بودم بیشتر در خودم جمع شدم. صدای قدم های سریعی می آمد که از اتاق خارج شد. صدای وحشت زده مردانه ای را همزمان با صدای قدم ها شنیدم:

- کجا رفتی تو؟! صدای باز و بسته شدن چند در آمد. حتما داشت داخل دستشویی و حمام سرک می کشید. صدای قدم هایش هی تندتر و تندتر میشد. مطمئن بودم به زودی سمت آشپزخانه می آید. دیگر پناه گرفتن پشت کانتر کارساز نبود. دسته چاقو را محکم تر بین انگشتانم فشار دادم. صدای نفس هایم این قدر بلند شده بود که مطمئن بودم اگر مرد داخل شده دست از قدم برداشتن بردارد حتما صدایم را می شنود. قدم هایش نزدیک شد. داشت سمت آشپزخانه می آمد. نزدیک بود از ترس جیغ بزنم. با آرنج محکم روی ران پایم کوبیدم تا جلوی خودم را بگیرم و افکار آزاردهنده را برای چند لحظه دور کنم. باید تمرکز می کردم تا بتوانم خودم را نجات بدهم. آماده شدم. باید غافلگیرش می کردم. همین که

سایه اش را از پشت کانتر دیدم از جا پریدم و چاقو را جلوتر از خودم نگه داشتم. نگاهمان در هم قفل شد. خودش بود. همان مردی که دیده بودم، مرد خشن پشت فرمان. کسی که در تیر خوردن پدرم شریک بود. قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید یا عکس العملی نشان بدهد، شروع کردم به جیغ زدن. قیافه اش بدجور می ترساندم. بین جیغ هایم فقط می گفتم:

- جلو نیا... جلو بیای می زنم... به خدا میزنم.. کمک! می خواست آرامم کند. سریع قدمی عقب رفت و هر دو دستش را بالا برد و گفت:

- آروم باش! من نمی خوام بهت آسیبی بزنم. اصلا به حرف هایش گوش نمی کردم. هیچ چیزی نمی فهمیدم جز این که چیزی نمانده بود از ترس قالب تهی کنم. بین حرف زدنهایش همچنان جیغ میزدم و چاقو را با همان دست های لرزانم سمتش تکان می دادم:

- یه قدم بیای جلو میزنمت، به خدا رحم نمی کنم. چاقو رو تو یه جات فرو می کنم، این قدر جیغ میزنم همه بریزن اینجا. یعنی... هم جیغ می

کشم هم چاقو می کنم توت! همان جا که ایستاده بود از حالت دفاعی اش خارج شد. صاف ایستاد و دست هایش را بالا گرفت و دست به سینه شد و بی هیچ حرفی به من که هنوز کمی خمیده و در حالت حمله قرار داشتم، خیره ماند و گفت:

- خیلی خب! آروم باش. قرار نیست بهت آسیبی بزنم. همان طور که چاقو را سمتش گرفته و به حالت خمیده مانده بودم، جیغ کشیدم:

- ارواح عموت! به دنبال حرفم نگاهم را دوختم به در باز پشت سرش. باید فرار می کردم. سلاح دست من بود. باید یک غلطی می کردم. مدام سعی می کردم از درون خودم را آرام کنم. نمی خواستم ترسم باعث شود بازنده شوم. این آدم من را می کشت. حتما می کشت. همان طور که پدرم را باز اشک به چشمم هجوم آورد و دیدم را تار کرد. این بار حتی به اشکم هم توجه نکردم و بدون در نظر گرفتن هیچ چیزی پا به فرار گذاشتم. هنوز قدمی دور نشده بودم که با یک حرکت راهم را سد کرد و من کاملاً ناخودآگاه و بدون این که

دست خودم باشد چاقو را بلند کردم تا از خودم دفاع کنم، ولی موفق نشدم چون قبل از این که بفهمم چه شده مچ دستم در دستان زمختش اسیر شد و چنان دست راستم را پیچاند که به کمرم رسید و فغانم را بلند کرد. چاقو از دستم رها شد و او به راحتی گرفتش. دیگر حتی حرف هم نمی توانستم بزنم، فقط جیغ می کشیدم، بدون لحظه ای توقف! شالم از سرم افتاده بود و همه موهای اکستنشن و بلندم اطراف صورتم پخش شده بود.

عرق از سر و صورتم جاری بود و نفس برایم نمانده بود. اشک می ریختم و تقلا می کردم خودم را از بین دستانش نجات بدهم. با همه وجودم جیغ زدم:

- ولم کن تنها چیزی که عایدم شد دستی بود که دور دهانم قرار گرفت و صدایم را خفه کرد. دیگر فقط اشک بود و اشک! تمام شدم. او من را می کشت. خیلی راحت من را می کشت! شروع کردم به دست و پا زدن. نمی خواستم این شکلی بمیرم. نمی خواستم به این راحتی زندگی ام به

پایان برسد. نمی خواستم! کشان کشان همراه خودش سمت همان اتاقی کشیدم که در آن به هوش آمده بودم. با دست چپش هر دو دستم را مهار کرده بود و با دست راستش من را تقریباً زیر بغلش زده بود و در حالی که نیمی از تنم روی زمین کشیده می شد سمت اتاق می برد. سعی می کردم همچنان فریاد بزنم اما تمام تلاشم در نهایت تبدیل شده بود به چند صدای ناله مانند. وارد اتاق که شد پرتابم کرد روی تختخواب. همین که خودم را آزاد از قید و بند دست هایش دیدم همان جا روی تخت نیم خیز شدم و جیغ زدن را از سر گرفتم. تلاش می کردم موهایم را از روی صورتم کنار بزنم و سریع از روی تخت پایین بپریم و هجوم ببرم سمت در که باز غافلگیرم کرد. طنابی را که انداخته بودم، از زیر تخت بیرون آورد، روی شکم روی تخت انداختم و بین دستان و پاهایش اسیرم کرد. بی وقفه جیغ میزدیم و او بی توجه به جیغ زدن هایم پاهایم را محکم بین زانوهایش چفت کرد و مچ هر دو دستم را از پشت به هم چسباند و با سرعت نور دوباره طناب پیچشان کرد.

از بستن دست هایم که فارغ شد سراغ پاهایم رفت و وقتی پاهایم را هم طناب پیچ کرد، با دستمالی سیاه دهانم را بست و صدای جیغ هایم را خفه کرد. از شدت اشک حتی درست نمیدیدمش. همان طور روی شکم روی تخت افتاده بودم و دیگر توانی برای دست و پا زدن هم نداشتم. صدای ذهنم فریاد میزد:

تموم شدی فریال! دست از دست و پا زدن برداشتم. نیمی از صورتم در لحاف مشکی و سفیدی که روی تخت کشیده شده و از تقلای ما حسابی نامرتب شده بود فرو رفته بود. پشتم ایستاده بود و نمی توانستم صورتم را ببینم. خیلی هم نگذاشت در آن حالت بمانم. طنابهای دستم را گرفت و سمت بالا کشید و سر جا چرخاندم. همین که برعکس شدم، عقب رفت و دستور داد:

- بشین نمی خواستم به حرفش گوش کنم. از نگاه کردن به چشم های نافذش وحشت داشتم. نمی خواستم موقع مرگم در چشمان کسی که قرار بود جانم را بگیرد خیره شوم. برای همین هم

چشمانم را محکم بستم و توجه ای به حرفش نکردم. زیاد هم منتظر نماند و با یک حرکت شانه هایم را گرفت و نشاندم. دستش که به شانه ام خورد ناخودآگاه عضلاتم جمع شد و جیغی زدم که به خاطر بسته بودن دهانم واضح شنیده نشد. همین که نشستم سریع تعادلم را حفظ کردم که کجکی نیفتم. این بار دستهایم را پشت سرم بسته بود و حفظ تعادل برایم سخت شده بود. صدایش را که شنیدم گوش هایم تیز شد:

- بین دختر خانم، من زیاد وقت ندارم. باید سریع حرفامو بزنم و توام باید گوش کنی؟ می فهمی؟
نمی خواستم گوش کنم ولی نمی شد. دهانم را بسته بود، چشم هایم را هم خودم بسته بودم، گوشهایم اما آزاد بودند و می شنیدند. کاش می شد نشنوم ولی نمیشد. زیاد منتظر عکس العمل نماند و گفت:

- خانم فریال فرهیخته، تک دختر آقای فرامرز فرهیخته، چهار سال و نیمه که به تنهایی اهواز زندگی می کنی. خونپت خیابون... و محل کارت هم کیان پارس، مجتمع... آرایشگاه آرتیستونه.

دوست پسر ت سعید و دوستای صمیمیت خانم نرجس ملقب به هیوا و زهره ملقب به رامیلا هستند. به جز سعید اشخاص زیادی توی زندگیت هستن و بودن که حسابی تیغشون زدی و همچنان داری میزنی. چشمانم بی اراده باز شد و گنگ و گیج نگاهش کردم. او چه طور این همه اطلاعات داشت؟ پیدا کردن محل زندگی و کارم را می توانستم هضم کنم، ولی داشتن آمار دوست های رنگ و وارنگ و اسم واقعی دوستانم که حتی خودم هم نمی دانستم کمی عجیب بود! متعجب خیره اش ماندم. اینها را برای چه می گفت؟ همین که چشمان بازم را دید همان جا که ایستاده بود دست به سینه شد و ادامه داد:

- تعجب کردی، نه؟ خیلی چیزای بیشتر از این هم میدونم، مثلاً.. جریان تصادف پسری به اسم احمد رضا و یا خونه نشین شدن دختری به اسم مهتاب. علاوه بر اون خبردار شدم یه پسری هست به اسم احسان که شدیداً دنبال آدرس دوستت هیواست. یا سینایی که شدیداً طالب این اطلاعاته تا بذاره کف دست پدرت و با اون غلطی

که جنابعالی توی اول سفرت به اهواز انجام دادی،
 خاطرت هست که کدوم رو می گم؟ با همون
 مدرک که به دست آوردنش خیلی هم سخت
 نیست وادار به ازدواج بکندت. دیگر نتوانستم
 خونسردی ام را حفظ کنم. او اینها را از کجا
 میدانست؟ شروع کردم به جیغ زدن و دست و پا
 پراندن. همان جا که نشسته بودم سعی می
 کردم خودم را سمتش بکشم و او بی تفاوت همان
 جایی که ایستاده بود خیره ام مانده و پلک هم
 نمی زد. می خواست چه غلطی بکند؟ می
 خواست بدبختم کند؟ می خواست زندگی ام
 را جهنم کند؟ اگر آمده بود من را بکشد چرا نمی
 کشت و تمامش نمی کرد؟ این مسخره بازی ها
 دیگر چه بود؟ داشتم دیوانه میشدم! با دوستانم
 چه کار داشت؟ وای که اگر احسان آدرس هیوا را
 پیدا می کرد حتما می کشتش... شک نداشتم!
 می خواست چه غلطی بکند؟ بی رحم لعنتی
 گذاشت خوب دست و پا بزنم و حلق خودم را پاره
 کنم تا دلش آرام شود. بعد از آن قدمی جلو آمد،
 نفس عمیقی کشید و گفت:

- بین دختر خانم، من میتونم همین الان بکشم
و خیال خودم و کل گروهم رو راحت کنم که صدات
در نییاد! اما یه راه دیگه هم وجود داره...
صدایم را بریدم تا بتوانم حرف هایش را بشنوم.
تشنه بودم فقط بفهمم چه از جانم می خواهد؟
نگاه منتظرم را که دید ادامه داد:

- میتونم ببرمت به جای امن پیادهت کنم و وانمود
کنم فرار کردی، اما به شرطها و شروطها. نباید لب
از لب باز کنی که اون شب چی دیدی. تو فقط
دیدي که پدرت تیر خورد. این که کی زد و کجا
آوردنت رو باید فراموش کنی تا ابد! وگرنه تمام
اطلاعاتی که گفتم کف دست افرادی قرار می
گیره که برای شنیدنش حسابی مشتاقن. به
راحتی آب خوردن زندگیتو جهنم می کنم. بی
حرکت خیره اش مانده بودم. او انسان بود یا
شیطان! باورم نمی شد. علنا میگفت من را می
کشد! خدایا آدم کشتن برای اینها چه قدر راحت
بود! باید قبول می کردم. باید هر طور که بود
پیشنهادش را قبول می کردم. من فقط می
خواستم از آن خراب شده راحت شوم. من می

خواستم بفهمم پدرم چه شده... می خواستم بروم خانه! من به امنیت خانه امان نیاز داشتم. من نمی خواستم اینجا بمانم. دیگر نمی خواستم روی نحس این مرد را ببینم. برای همین هم فقط تند تند سرم را تکان دادم.

- این یعنی صدات در نمیاد دیگه، نه؟

باز هم تند تند سرم را تکان دادم. باید خیالش را راحت می کردم تا آزادم کند. بعدا فکر می کردم که چه کاری درست است. قدمی جلو آمد و گفت: - دهن تو باز می کنم، ولی اگه باز جیغ بزنی بی برو برگرد خلاصت می کنم. دیگه اعصاب جفتک انداختن هاتو ندارم. باز تند تند سرم را تکان دادم. اشکهایم لعنتی ام همچنان دست از سرم برنمیداشتند. لب تخت نشست و بی توجه به من که هیستریک می لرزیدم، دستش را جلو آورد. همین که دستش به طناب پایم خورد به خود لرزیدم. از این که مبادا دستش به تنم بخورد شدیداً منقلب می شدم. نمی توانستم چنین چیزی را تحمل کنم. تا به حال چنین حسی را نسبت به هیچ کس تجربه نکرده بودم. از او

چندشم میشد و همین حال را لحظه به لحظه داشت بدتر می کرد. طناب پایم را که باز کرد دهانم را هم باز کرد. دیگر حتی نفس کشیدن هایم هم به شماره افتاده بود. جرأت نطق کشیدن نداشتم. یک بار جیغ هایم را زدم و دیدم چه به روزم آمد. می ترسیدم باز جیغ بزنم و دیگر هرگز روی آزادی را نبینم. می خواستم خفه خون بگیرم تا فقط از آنجا خلاص شوم. دستور داد:

- بچرخ! چرخیدم، دست هایم میلرزید و یخ زده بود. تند تند طناب دستم را هم باز کرد. بعد از آن از روی تخت بلند شد و گفت:

- پاشو، باید بریم. خیلی ها طالب اینن که جنازهت رو ببینن و ممکنه بیان اینجا. باید زودتر بریم. همان طور افتان و خیزان و لرزان از تخت پایین آمدم. شالم همان جا روی تخت افتاده بود. کی و چه طورش را یادم نبود. شالم را روی سرم کشیدم و راه افتادم سمت در. از خانه که خارج شدیم تازه متوجه شدم تا آن لحظه در آپارتمانی بزرگ و نوساز شش طبقه ای بودم. واحدی که ما از آن درآمدیم واحد همکف بود. با آسانسور به

پارکینگ رفتیم. سمت ماشین سفید رنگی راه افتاد و گفت:

- بشین عقب و تا جایی که میتونی برو پایین. اصلا دیده نشی. بشین کف، یا دراز بکش. به حرفش گوش کردم. نشستم کف ماشین و سرم را روی پاهایم گذاشتم. کاش نمی لرزیدم. از این لرزش حالم داشت به هم می خورد؟ دندان هایم که روی هم کوبیده میشد دوست داشتم سرم را توی در بکوبم. به او اعتماد کرده بودم چون راهی جز این نداشتم. او علنا گفته بود می خواهند من را بکشند! بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. از اینجا هم فرار می کردم گیر بقیه اشان می افتادم. افرادی که هنوز هم نمی دانستم چه از جانم می خواهند. نمیدانستم چه بلایی سر پدرم آورده اند. فقط فهمیده بودم جان آدمها برایشان بازیچه ای بیش نیست.

ماشین راه افتاد و من بیشتر در خودم جمع شدم. صدایش که بلند شد متوجه شدم مشغول صحبت با تلفن است. هیجانی که در صدایش بود باعث شد توجه ام جلب شود.

- حاجی بدبخت شدیم، دختره فرار کرده، من چه میدونم! والا بلا من دست و پاشو بسته بودم! تابلوئه دیگه، به هوش اومده و دست و پاشو باز کرده. تو خونه همه نوع تیزی بود. داد زن! پیداش می کنیم. آمارشو در آوردی؟ چه طوری؟! آهان پس اسمش فریاله! دختره جلب. خیلی خب! صبر کن برسم بهت حرف بزنیم. حالا همه جا رو پر نکن! صدایش قطع شد. دندان هایم همچنان داشت به هم می خورد و می دانستم که از ترس است. تماس را قطع کرده بود و من فقط داشتم به حرف هایی که زده بود فکر می کردم. آماری که از من در آورده بود این قدر جزئی و بی نقص بود که نفسم را بالا نمی آورد. احمد رضا پسری بود که با رامیلا دوست شده بود. بعد از آن با یکی از دوستان رامیلا، مهتاب روی هم ریخته و رامیلا را دور زده بودند. این قدر حال رامیلا خراب شده بود که من و هیوا تصمیم گرفتیم حال هر دو نفرشان را بگیریم. نقشه ها را من کشیدم و همراه با هیوا عملی اشان کردیم. ماشینم بیمه بود، احمد رضا هم من را نمی شناخت، پس طی تصادفی عمدی

به او زدم، نه به قصد کشت، صرفاً جهت لت و پار کردنش! همین اتفاق هم افتاد و جفت پایش قلم شد. بعد از آن سراغ مهتاب رفتیم. حسابدار شرکت خیلی بزرگی بود. مدتی طولانی رفتم و آمدم تا بالاخره توانستم مخ رئیس شرکت را بزنم و رفیقش شوم. برای من یک تیر و دو نشان بود. فرید، هم بسیار پولدار بود و هم با کمی دلبری می توانستم متقاعدش کنم کاری که می خواهم را برایم انجام بدهد. بعد از دوستی با او، یک روز با ترفند به شرکتشان رفتم و طوری رفتار کردم که انگار بعد از دیدن مهتاب حالم بد شده. فرید که حسابی شیفته ام شده بود، گیر داد چه شده و چرا با دیدن حسابدار شرکت به آن روز افتاده ام. من که از قبل برایش داستان شکستی عشقی تعریف کرده بودم و گفته بودم توسط دختری به من خیانت شده و زندگی ام تباه شده و حسابی فرید را پخته بودم، بعد از سؤال او خودم را به غش و ضعف زدم و گفتم مهتاب همان دختر است. خب به راحتی مهتاب اخراج شد. انتقام رامیلا را شیک و مجلسی گرفتیم، ولی این اطلاعات این قدر

خصوصی بود که جز خودمان کسی از آن خبر نداشت. این مرد چه طور توانسته بود آمارم را به این دقتی در بیاورد؟ از تمام قسمت های اطلاعاتش هم که میگذشتم بخش احسان و سینا قابل گذشتن نبود! هم هیوا نابود میشد و هم من.

باز اشک از چشمانم به بیرون ریخت. از همان جا که نشسته بودم، بالاخره سکوت سنگینم را شکستم و حق هق کنان گفتم:

- چی از جونم می خواین؟ چرا دنبال منین؟ در جوابم گفت:

- ما چیزی از جون تو نمی خوایم. کاری هم به کارت نداشتیم اگه تو اون شب اونجا نبودی. بیشتر از این هم سؤال نکن. عصبی شدم. چه طور توقع داشت نپرسم؟ چه طور توقع داشت همه دیده ها و شنیده هایم را به فراموشی بسپارم؟ چه طور توقع داشت همه بلاهایی را که تا این ساعت به سرم آورده بودند فراموش کنم؟ مگر امکان داشت؟ به صندلی جلو مشتی کوبیدم و گفتم:

- چه طور میتونم سؤال نپرسم؟! آمارمو در آوردین!

توام ولم کنی بقیه تون می آن سراغم. خب چرا؟
الان باید کجا برم؟ بغضم بدتر از قبل ترکید و با حق
هقی شدید گفتم:

- بابامو چه کار کردین؟ بابام مرده؟! آره؟! چند
لحظه مکث کرد. کم مانده بود در یک حرکت
غیرارادی در را باز کنم و خودم را بندازم پایین. این
همه فشار عصبی و ترس و استرس و شوک بیش
از حد توانم بود. دیگر کم آورده بودم. قبل از این که
کاری دست خودم بدهم، به حرف آمد و گفت:

- بابات زنده س، توی بیمارستانه، خطری هم
تهدیدش نمی کنه. با این حرفش حس کردم یکی
از بارهای روی شانه ام برداشته شد. ماشین
ایستاد. رسیده بودیم؟! خواستم سریع از جا بپریم
که پیش دستی کرد و گفت:

- بشین سر جات، هنوز تحت تعقیبیم. من اینجا به
کاری دارم زود بر می گردم. دیوونگی هم بکنی
فقط با جون خودت بازی کردی. فهمیدی؟ جوابی
ندادم. پیاده شد و در را به هم کوبید. سرم را به
صندلی تکیه دادم و حق حق کنان گفتم:

- خدایا درسته که من آدم خوبی نبودم هیچوقت،

ولی این مجازات خیلی سنگینه. خدایا خودت نجاتم بده! پازل های ذهنی ام داشت تکمیل می شد. آن شب آنها به قصد کشتن پدرم آمده بودند. با حضور نابه هنگام من نقشه اشان درست پیش نرفته بود و علاوه بر آن من راننده را دیده بودم، پس من را دزدیده بودند که سر به نیستم کنند و حالا... سوالات مغزم داشت دیوانه ام می کرد. چرا می خواستند پدرم را بکشند؟ مگر پدرم چه کرده بود؟ چند دقیقه ای طول کشید تا برگشت. ماشین با تیک آف شدیدی راه افتاد، طوری که محکم به صندلی جلویی خوردم. فریال درونم کم کم داشت خودش را نشان می داد. غریدم:

- چته وحشی؟

- باید گمشون کنم. چه قدر حرف میزنی تو دخترا! دو دقیقه زبون به کام بگیر تا بتونم به جای امن پیادهت کنم بری پی کار و بارت دیگر چیزی نگفتم. بدجور ذهنم مشغول بود. باید کجا میرفتم؟! کجا را داشتم که بروم؟ آنها آمارم را تا بیخ و بن داشتند. فقط می توانستم خانه دوستانم بروم. قطعاً آنجا هم امن نبود ولی چاره دیگری نداشتم. تازه مگر

تا کی می توانستم پناهنده خانه دوستانم شوم؟
 نکند آخر مجبور شوم تن به خواسته پدرم بدهم و
 برگردم تهران. ای خدا نکند قصد داری این طوری
 تنبیهام کنی! مغزم داشت متلاشی می شد.
 دوست داشتم فریاد بزنم. یک شبه زندگی ام زیر و
 رو شده بود. زندگی آرام و بی دغدغه ام پر شده
 بود از حادثه و اگر و اما. دیگر حتی نمی دانستم تا
 یک ساعت بعد زنده هستم یا نه؟ سرعت بالای
 ماشین و لایی کشیدنهایش را حس می کردم.
 خدا کند رانندگی اش خوب باشد و به کشتنمان
 ندهد. در این وضعیت مردنم در حادثه رانندگی
 مسخره ترین مرگ ممکن به شمار می رفت.
 بالاخره بعد از مدتی طولانی لایی کشیدن ماشین
 متوقف شد و سرش سمت عقب چرخید و به من
 که مثل موشی در خودم جمع شده و پایین
 نشسته بودم، خیره شد و گفت:

- آخر خطه. میتونی پیاده شی. از خدا خواسته
 خودم را بالا کشیدم. با نگاهی به محله ناآشنای
 اطرافم گفتم:
 - اینجا کجاست؟

- منم نمیدونم، ولی اون سمت خیابون یه آژانس هست. یه ماشین بگیر و برو هر جایی که میدونی امنه و چند روز میتونی بمونی تا آبها از آسیاب بیفته. همزمان که با من حرف میزد چیزی هم توی گوشه دستش تایپ می کرد. داشتم به این فکر می کردم من که کیف پول ندارم، چه طور تاکسی بگیرم که سرش بالا آمد و نگاهم را غافلگیر کرد. گوشه توی دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

- با این گوشه فقط وقتی که دیدی توی خطری و هیچ راه گریزی نداری باهام تماس بگیر. شماره خودمو توش ذخیره کردم. حواست باشه این شماره دست احدالناسی نیفته، متوجه ای؟ میدونی که اگه اطلاعاتی ازت در بیاد اطلاعات خیلی زیادی هم از من در میآد.

چند لحظه نگاهش کردم. در نگاهش هیچ شوخی ای دیده نمی شد. پس فقط سرم را تکان دادم. خدا نکند دیگر محتاج او و دار و دسته اش شوم. گوشه را داخل جیب مانتوام چپاندم و همچنان منتظر به او نگاه کردم. باید خداحافظی می کردیم؟ اینجا ته خط بود؟ من به او مدیون بودم. این

را خوب می دانستم، ولی اگر او و دار و دسته اش نبودند وضعم این نمی شد که بخواهم مدیونش شوم، پس بیخیال تشکر شدم. او با هزار و یک تهدید آزادم کرده بود، این که دیگر تشکر نداشت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- خب پس، من دیگه میرم. خواستم خدا حافظی کنم که دستش را داخل جیب شلوارش کرد و در کمال ناباوری تراولی بیرون کشید و سمتم دراز کرد. متعجب به دستش خیره ماندم.

- بگیرش. میدونم کیف نداری، پس پول هم نداری. بگیر که کرایه تاکسیت رو بدی. نمی شد نگیرم. من عادت بودم از مرد جماعت پول بگیرم. این پول هم حقم بود. بیش از این ها ترسیده بودم. پس بعد از کشیدن نفس عمیقی دستم را جلو بردم و پول را گرفتم. برایم جای تعجب داشت که گرفتن پول از او برایم سنگین بود. انگار دلم نمی خواست. انگار داشت به غرورم برمی خورد. بدتر از آن این که نمی خواستم هیچ چیزی از او وارد زندگی ام شود. یک لحظه در ذهنم جرقه زد که میتوانم پول تاکسی ام را از رامیلا بگیرم. قصد

داشتم به خانه او بروم. پس تراول را همان طور که گرفته بودم، جلوی پایش انداختم. بی توجه به حرکت، گفتم:

- تا به مدتی هیچ جا آفتابی نشو، وگرنه هم خودت و هم منو شدیداً به دردسر میندازی. حرفامم یادت نره! دندان قروچه ای کردم و داخل دفتر آژانس پریدم. هنوز هم بدنم میلرزید. می خواستم هرچه سریع تر خودم را به رامیلا برسانم و یک دل سیر زار بزنم. کاش می توانستم پیش خانواده ام بروم، ولی مطمئن بودم در حال حاضر آنجا برایم ناامن ترین جاست. حس می کردم هنوز هم در شوک به سر می برم. نکند همه این اتفاقات را در خواب تجربه کرده بودم؟!

=====

ماشین را جلوی در آپارتمانشان پارک کرد و پیاده شد. نگاهش رفت سمت آسمان و در دل زمزمه کرد:

- نوکرتم خدا! درهای ماشین را قفل کرد و وارد ساختمان شد. همین که کلید را در قفل چرخاند در زودتر باز شد و کیانوش با قیافه برزخی جلوییش

قد علم کرد. خودش را کمی عقب کشید و در حالی که خودش را ناراحت نشان میداد، گفت:
 - چته؟! این جوری به من نگاه نکن! من خودم به اندازه کافی داغون و عصبی هستم! طنابای دست و پاش رو کف آشپزخونه پیدا کردم. با چاقو پاره شون کرده و در رفته. چه

میدونستم به این زودی ها به هوش میآد. کیانوش از جلوی در کنار رفت تا اردلان داخل شود و همزمان گفت:

- د بیچاره همه از دستت شاکیان! تو نبودی غر میزدی که چرا تو رو توی جلسه های گروه دعوت نمی کنن؟ الان با این گندی که بالا آوردی دیگه خیالت راحت، مینشونتت صدر مجلس روی سرشون! دو ساعته فقط دارم داد و هوار اینا رو تحمل می کنم. توقع همه اینها را داشت. برای همین هم خیلی تعجب نکرد. با کفش وارد آشپزخانه شد و رفت سمت یخچال و از داخل یخچال بطری آب معدنی را بیرون کشید. همان طور که درش را باز می کرد، گفت:

- خب حالا چه کار کنم؟ میریم دنبالش پیدا می کنیم دیگه. تکلیف باباهاه چی شد؟ کیانوش عصبی و خشم آلود وارد آشپزخانه شد و گفت: نمیری از استرس! قلپ قلپ آب هورت می کشی برا من؟ بدبخت اگه این دختره بره قیافه تو لو بده تمومی! قبل از این که پلیس ببردت، بچه های خودمون خلاصت می کنن. خیالت راحت! اردلان بطری را دوباره داخل یخچال برگرداند. نگاهش در یخچال نیمه خالی دوری زد و وقتی خیالش راحت شد چیزی باب میلش داخل یخچال پیدا نمی شود، درش را به هم زد و به آن تکیه داد. دست به سینه شد و خیره در چشمان سرخ از خشم کیانوش گفت:

- خودم خوب میدونم تو چه وضعیت گهی گیر افتادم، خیلی بهتر از توا ولی برعکس تو این جور وقتا مثل مرغ پر کنده بال بال نمی زنم. می تمرگم یه گوشه و فکرمو به کار میندازم تا ببینم باید چه کار کنم. الانم اگه گند نمیزنی به فکر کردن من، میخوام برم توی اتاقم. غردیگهای باقی نمونده که بخوای بزنی؟ کیانوش بی حرف فقط به او خیره

ماند. همیشه به این روحیه اش غبطه می خورد. اگر خودش جای او بود حتما تا الان اشکش هم در آمده بود از ترس، ولی اردبان انگار نه انگار که چنین بلایی سرش آمده. شاید هم او از عمق فاجعه خبر نداشت. در مقابل نگاه بهت زده اش، اردلان خونسرد وارد اتاقش شد و در را به هم کوبید. با چشمهای گرد شده مشتی توی سر خودش کوبید و گفت:

- لیاقت نداری برات نگران بشم حتی، مرتیکه! اردلان پشت در اتاق گوشی اش را از جیبش در آورد. این گوشی مخفی اش بود. همانی که شماره اش را به دخترک داده بود. نگران نبود. او کار درست را کرده بود. دختر محال ممکن بود لو بدهدش. با چیزهایی او را ترسانده بود که کابوس های هر شبش بودند. اگر هم توسط کس دیگری کشته می شد دیگر او خودش را مقصر نمی دانست و عذاب وجدان هم نمی گرفت. راه افتاد سمت تختخواب ساده تک نفره اش و همان طور با لباس بیرون روی تخت ولو شد. چشمانش را بست و در دل گفت:

- عجب دختری بود! خلافی هم هست که نکرده
باشه؟ چه دنیای کثیفی شده!

* * *

رامیلا در حالی که فقط شلوارکی کوتاه و تایپ نیم
تنه به تن داشت و در تلاش بود دو البه مانتوی
بلندش را طوری روی هم بیاورد که جلو باز بودنش
به چشم نیاید، از در ساختمان خارج شد و همان
طور که متعجب رصدم می کرد، گفت:

- چی شده؟ تو کجا بودی این وقت شب؟ حالت
خوبه؟ دستم را پیش بردم و پول توی دستش را
بیرون کشیدم و گفتم:

- میگم برات، بذار کرایه این بابا رو بدم بره. بعد از
این حرف دیگر منتظر نماندم که زیر نگاه کنجکاوش
نفس کم بیاورم. کرایه تاکسی را حساب کردم و
بعد از رفتن تاکسی نفس عمیقی کشیدم و
برگشتم سمت رامیلا که دست به سینه و منتظر
همان طور لای در منتظرمانده بود. با سر اشاره
به در کردم و گفتم:

- بریم تو حرف میزنیم. سرش را به چپ و راست
تکان داد و گفت:

- همیشه. سمیرا و نگار دوستاشونو آوردن. اون جا بخوایم حرف بزیم اذیت میشیم. نگاهی به دور و برانداختم. هیچ مورد مشکوکی نمیدیدم. هنوز هم بدنم میلرزید. لرزش خفیفی از درون. به هر رهگذری با دیده شک نگاه می کردم. محال بود بتوانم بیرون از خانه دوام بیاورم. چنان از همه میترسیدم که آبرو برایمان نمی ماند. برای همین هم اشاره به داخل خانه کردم و گفتم:

- تولا بیتون میشه نشست؟ نگاه کنجکاوش پر از نگرانی شد. او خیلی خوب می فهمید حالم خوب نیست. برایم عجیب نبود که از جریانات پیش آمده باخبر نشده. خانواده ام با دوستانم چندان ارتباطی نداشتند. دستم را از مچ گرفت و در حالی که دنبال خودش می کشید، گفت:

- بیا بینم چی شده... کشتی منو از نگرانی همراه او وارد لابی کوچک آپارتمانش شدم. خوبی اش این بود که ساختمانش نگهبان نداشت و نگاه کنجکاوی رویمان سنگینی نمی کرد. نفس عمیقی کشیدم. بغض چنان گلویم را می فشرد که حتی نمی دانستم چه طور باید همه چیز را

تعریف کنم. بعد از چند لحظه تقلا در حالی که رامیلا با درک و بدون سؤال فقط نگاهم می کرد بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

- کاش میشد زنگ بزنی هیوا هم بیاد. دوست دارم اونم در جریان باشه. سخته برام همه چیزو چند بار تعریف کنم. رامیلا عصبی ضربه ای روی پایش کوبید و گفت:

- ای بابا... کشتی منوا باشه زنگ می زنم اونم بیاد. حالا فعلا یه کوچولو تقلب برسون. با کسی دعوات شده؟ سعید اذیت کرده؟ تو قرار داشتی با بابات. بابات چیزی گفته؟ مجبورت کردن برگردی؟ د حرف بزنی.. لالمونی گرفتی؟ بغضم آب شد و آهسته صدایی از حنجره ام بیرون آمد، شبیه:

- وای باباما نفهمید چه گفتم. ولی همین که اشکهایم را دید از جا پرید و گفت:

- یا خدا! گریه می کنی؟ چی شده آخه لامصب! خیلی خب باشه من الان زنگ میزنم هیوا سریع بیاد. باز جای شکر داره خونه ش همین بغله. همان طور که تند تند با گوشی اش شماره می گرفت حرف هم میزد:

- تو رو خدا گریه نکن فریال... داری سکتهم میدی؟
 صورتم را با دستانم پوشاندم. دخترضعیفی نبودم.
 در طی این سال ها به من ثابت شده بود که
 ضعیف نیستم. ولی چیزهایی که در این چند
 ساعت دیده و شنیده و لمس کرده بودم واقعا من
 را شکسته بود. تماس رامیلا که تمام شد خودش
 را کنارم روی مبل راحتی چرمی انداخت و دستش
 را دور شانه ام پیچید و مثل یک لایه محافظتی من
 را در بر گرفت و گفت:

- چی تونسته دوست قشنگمو به این روز بندازه؟
 به خدا اشکاتو میبینم دلم کباب میشه. در لحظه
 به خودم آمدم. باید با مادرم حرف میزد. باید حال
 پدرم را می پرسیدم. باید
 خیالشان را راحت می کردم که حالم خوب است.
 سرم را بالا آوردم و فین فین کنان
 گفتم:

- رامیلا گوشیتو میدی؟ گوشی خودم را گم کرده
 بودم. نمی خواستم از گوشی ای که آن مردک به
 من داده بود استفاده کنم. میترسیدم. رامیلا بی
 حرف گوشی اش را سمتم گرفت و کنجکاو نگاهم

کرد تا بفهمد می خواهم چه کنم. شماره مادرم را حفظ بودم. خودم هم نمی دانستم چرا شماره کسی را که از حرف زدن با او هیچ لذتی نمی بردم حفظ کرده بودم. جالب بود ولی شماره پدرم را هم حفظ بودم. تند تند و بدون فکر شماره مادرم را گرفتم. لحظاتی طولانی سپری شد تا بالاخره صدای گرفته اش در گوشی پیچید:

- بله؟ شاید نمی خواست جواب بدهد. تا به حال مادرم را تا این حد بی حوصله ندیده بودم. صدایش را تا این حد گرفته نشنیده بودم. میدانستم اگر لحظه ای در حرف زدن درنگ کنم قطع خواهد کرد. برای همین هم برای اولین بار با لحنی که برای خودم هم غریب بود صدایش زدم:

- مامان چند لحظه ای طول کشید تا صدای هیجان زده اش بلند شد:

- فریال! فریال مامان! الهی مامان دورت بگرده، خوبی؟ خودتی؟ هق هق می کرد و برخی از کلماتش نامفهوم بود. گریه من هم شدت گرفت و گفتم:

- خوبم مامان... خوبم، خیالت راحت! مامان...
مامانی

- جانم؟ کجا بردنت؟ چی شدی تو؟ به خدا داشتم
سکته می کردم. الان کجایی؟ فریال بیا اینجا باید
ببینمت. باید ببینم سالمی! سعی کردم کمی به
خودم مسلط شوم. فعلا نمیتوانستم به خانواده ام
نزدیک شوم. جانم بدجور در خطر بود، ولی حتی
همین را هم نمی توانستم به مادرم بگویم. پس
تصمیم گرفتم از راه دیگری وارد شوم

- مامان، بابا چه طوره؟ بگو که خوبه! باز صدای
هق هقش اوج گرفت و گفت:

- فرامرزم خوبه ولی بیهوشه. میگویند خون زیادی
ازش رفته ولی سر پا میشه ایشالا. خدا به زمین
گرمشون بزنه. کی بودن آخه؟ کیا می خواستن
خونه خرابم کنن؟ فریال تو کجایی؟ مرگ مامان
حالت خوبه؟ چرا هیچی نمیگی؟ چه بلایی سرت
آوردن؟ صدایش داشت اوج می گرفت و کم مانده
بود جیغ بکشد. استرس و حال خرابش را بهتر از
هر کسی می فهمیدم و درک می کردم. دستم را
محکم روی صورتم کشیدم و گفتم:

- خوبم مامان، نگران من نباش. ولم کردم. خودمم نفهمیدم چرا منو گرفتن. ولی هر چی بود شانس باهام یار بود که کاری به کارم نداشتن. الان نمیتونم پیام اونورا مامان. حس می کنم هنوزم یه عده ای دنبالم. اومدم خونه دوستم. یه چند روز اینجا می مونم آبا که از آسیاب افتاد می آم. دادش بلند شد:

- یعنی چی فریال؟ کی دنبال توئه؟ تو کاری کردی؟ اونا دنبال توان یا بابات؟ به خدا دارم دیوونه میشم! پاشو بیا پیشم ببینم. تو باید کنار ما باشی. تا نبینمت خیالم راحت نمیشه. انگار اولین بار بود که صدای نگران مادرم را می شنیدم. دلم برای این که کنارش باشم و سرم را روی شانه اش بگذارم پر می کشید. حیف که دست خودم نبود و گرنه حتما خودم را به او می رساندم. با بغض آب شده گفتم:

- مامان به خدا نمیشه. من کاری نکردم. منم بدتر از تو نمیدونم قضیه چیه. ولی خواستم پیام دیدم تعقیب می کنن. مجبورم قایم شم. مراقب بابا باش. یه ذره اوضاع آروم شه می آم پیشتون.

باشه؟ مادرم نمی خواست قانع بشود. شاید اگر من هم جای او بودم قانع نمی شدم.

- کجا قایم شی؟! نمی گی یهو میزنن بلایی سرت می آرن من بدبخت میشم؟ اینجا همه هستن. همه فامیل اومدن. بیای اینجا دیگه کسی جرأت نمی کنه نزدیکت بشه. بگو کجایی من خودم یکی رو میفرستم دنبالت. من این جور دلم آروم نمیشه فریال. نمی توانستم به مادرم حالی کنم که در چه شرایطی به سر می برم و از همه آنها بیشتر اوضاعم وخیم است. نمی خواستم بیشتر از آن بترسانمش. مجبور بودم هر طور که شده چند روزی برای خودم وقت بخرم. برای همین هم به دروغ گفتم:

- مامان شارژ این گوشی داره تموم میشه. گوشی دوستمه. بعدا دوباره باهات تماس می گیرم. نگران من نباش. می بوسمت. اجازه ندادم دیگر حرفی بزند و تماس را قطع کردم. اشک روی صورتم سر می خورد و همچنان کل بدنم میلرزید. نگاه مبهوت رامیلا باعث شد سرم را بالا بیاورم و نگاهش کنم. بدون هیچ حرفی بهت زده فقط

نگاهم می کرد. حق هم داشت. تا به حال ندیده بود اشک بریزم. تا به حال ندیده بود تلفنی صمیمانه با مادرم حرف بزنم. بدتر از همه اینها، حرف هایم بود که حسابی گیجش کرده بود. فرصت نکرد چیزی بگوید چون در لابی باز شد و هیوا در حالی که بی قید مانتوی جلو بازی به تن کشیده و شالی هم روی موهای پریشانش انداخته بود داخل شد. نگاه هر دو نفرمان به او دوخته شد. نگران جلو آمد و با دیدنم هین کشداری گفت و در حالی که یک دستش را جلوی دهانش می گرفت خودش را کنارم روی مبل انداخت و سریع سرم را در آغوش کشید و گفت:

- خدا مرگم بده! چی شده فریال؟! چه بلایی سرت اومده؟ چرا گریه می کنی؟ تازه در آغوش او انگار بیشتر لوس شدم که حق هقم بلند شد. می خواستم حرف بزنم. می خواستم همه چیز را برایشان بگویم. دوستانم تنها کسانی بودند که می شد با آنها حرف زد، ولی اگر گریه امان میداد! هیوا که از گرفتن جواب از من ناامید شده بود، سرش را بالا گرفت و خطاب به رامیلا پرسید:

- این چه شه؟ اصلا نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم! چه بلایی سرش اومده؟ سرم را از شانه هیوا دور کردم. باید حرف میزد. حرف زدن هم خودم را خالی می کرد و هم دوستانم را از آن حالت نجات میداد. برای همین هم چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- میگم الان... صبر کنین یه کم. رامیلا عصبی و کلافه گفت:

- والا دو ساعته همینو میگی! دیگه یه باره بیا سر قبرمون حرف بزن، چون می کنی تا دو کلمه... هیوا وسط حرف رامیلا پرید و گفت:

- خب توام! نمی بینی حالشو؟ وایسا نفسش جا بیاد تا حرف بزنه. چند بار دیگر نفس عمیق کشیدم. باید به بغض چنبره زده در گلویم غلبه می کردم تا بتوانم حرف بزنم. رامیلا گوشه اش را که روی ویبره رفته بود بالا آورد و گفت:

- فکر کنم مامانته! سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- جواب نده... الان نمیتونم حرف بزنم دیگه. سرش را به نشان باشه تکان داد و ویبره گوشه را قطع

کرد. هیوا دستهایم را گرفت و ملایم و مهربان گفت:

- چی شده فریال؟ با مامانت دعوات شده؟ کاش با مادرم دعوایم شده بود! کاش میفهمیدم همه اتفاقاتی که از سر گذرانده ام خوابی بیش نبوده، اما افسوس که همه آن لحظه ها را تجربه کرده بودم. بالاخره توانستم بغض را پس بزنم. انگشتهایم را در هم پیچاندم و دهان باز کردم تا هر چه سرم آمده بود برای دوستانم تعریف کنم. در آن لحظات هیچ حامی ای جز دوستانم نداشتم.

سه روز از ماجرا می گذشت و هیچ خبری از فریال نشده بود. به قول کیانوش کم کم حساسیت ها داشت برطرف می شد. فریال اگر قصد داشت اردلان را لو بدهد تا به حال این کار را کرده بود. نفوذی های گروه هم خبر را به گوش بقیه می رساندند، اما گویا او چنین قصدی نداشت. اردلان که از بابت لو نرفتنش خیالش راحت بود، کم کم خیالش داشت از جانب به خطر نیفتادن فریال هم راحت میشد، چون مطمئن بود اگر به خطر بیفتد اول از همه با خودش تماس می گیرد. کیانوش

اعتقاد داشت فریال از ترس جانش لب از لب باز نکرده و امیدوار بود همیشه این ترس را داشته باشد و هیچ وقت هم لب از لب باز نکند. اردلان اما میدانست دلیل این سکوت چیست. او به کار خودش ایمان داشت. اطلاعاتی که توانسته بود در مدتی بسیار کوتاه از فریال به دست بیاورد بسیار با ارزش بودند و لبهای فریال را تا ابد به هم می دوختند. هنوز از یادآوری تقلا و جملات او در آن روز، لبخندی محو کنج لبش مینشست.

- هم جیغ میزنم هم چاقو می کنم توت! فریال با آن که آن روز حسابی ترسیده بود باز هم برای نجات جانش تقلا می کرد و همین نشان میداد حسابی پر دل و جرأت است. با این حال به قول کیانوش هنوز هم اوضاع آرام نشده بود. هنوز تمام گروه از دست اردلان شاکی بودند و ترجیح می دادند او را در هیچ عملیاتی وارد نکنند. اردلان امیدوار بود این اوضاع موقتی باشد و بالاخره همه چیز به روال سابقش برگردد. کیانوش برای یکی از جلسات گروه از خانه خارج شده بود و اردلان به تنهایی مشغول درست کردن ماکارونی برای

خودش بود. داشت سس ماکارونی را حاضر می کرد که صدای گوشی اش بلند شد. هر دو گوشی اش یک صدا داشتند. نمی خواست کیانوش را حساس کند. زیر گاز را کم کرد و سمت اتاقش راه افتاد. گوشی اصلی اش روی تخت بود و صفحه خاموشش نشان میداد صدا از آن نیست. صدا از گوشی دوم بود! نفس عمیقی کشید و گوشی دوم را از زیر بالشش بیرون کشید. در این مدت با کیانوش حسابی صمیمی شده بود و با خیال راحت گوشی دومش را هم داخل خانه نگه می داشت. می دانست حتی اگر روزی کیانوش متوجه آن شود با دروغی دم دستی می تواند او را بیچاند. کیانوش هم این قدر در رفاقت با اردلان غرق شده بود که به راحتی هر چیزی را باور می کرد. با دیدن شماره روی گوشی ابروهایش به هم نزدیک شد و بلافاصله جواب داد:

- الو؟

- آقای چیز... ریشو؟

باز نزدیک بود خنده اش بگیرد، ولی صدای پر از ترس دخترک لبخند را از لب هایش دور کرد. سریع

از جا بلند شد و گفت:

- خودمم. چی شده؟

- آقا تو رو به هر کی می پرستی و بهش اعتقاد داری بیا منو نجات بده! بعد از آن با صدایی که به وضوح می لرزید و عصبی بود، خطاب به شخص دیگری گفت:

- اه لعنت بهتون، برین کنار ااردلان که می توانست حدس بزند چه شده، راه افتاد سمت چوب لباسی کنار اتاق و در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، گفت:

- بگو دقیقا چی شده؟ دخترک نفس نفس میزد. گویا در حال دویدن بود.

- امروز بعد از دو روز زدم از خونه دوستم بیرون. فکر کردم همه چی آروم شده دیگه. تو تاکسی که بودم متوجه شدم یه ماشین سیاه داره تعقیب می کنه. یعنی راننده فهمید و بهم خبر داد. تنها چیزی که به فکر رسید این بود که یه جای شلوغ از تاکسی پیاده بشم. اومدم بازار پاکستانی ها... الان دارم سعی می کنم توی ازدحام مردم خودمو گم و گور کنم، ولی بعید میدونم موفق شده

باشم. مطمئنم هنوز دنبالم. اردلان همان طور که شلوار جینش را می پوشید، گفت:

- آفرین بهترین کار رو کردی. بازار شلوغه و انجام هر کاری براشون سخت و تقریبا غیرممکن. فقط سعی کن تا جایی که میتونی قدم هاتو سریع برداری و واینسی. به هیچ عنوان نذار بهت نزدیک بشن. اگه بهت بچسبن با یه حرکت تمومت می کنن. آدرس این بازار پاکستانی ها چیه دقیقا؟ من الان میام.

- باشه، تو رو خدا بیا کمک. من دارم زهره ترک میشم. چهار راه امام.

- من الان راه می افتم. حواست به گوشیت باشه.

- باشه. اردلان تماس را قطع کرد و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین و خاموش کردن گاز با سرعت از خانه بیرون زد.

* * *

ده دقیقه گذشته بود و همچنان داشتم با قدم های شبیه در بین مردم راه می رفتم. همیشه از این بازار به خاطر شلوغی بیش از حدش فراری بودم. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که روزی

همین بازار و شلوغی اش به کارم بیاید. همان طور که تند تند قدم برمیداشتم تمامی اتفاقات سه روز اخیر جلوی چشمم رژه می رفتند. همان لحظه ای که از مرد ریشو جدا شدم با تاکسی خودم را به خانه رامیلا رساندم. چاره ای جز این نداشتم. امیدوار بودم آدرس خانه دوستهایم را در نیاورده باشند. بعد از رسیدن به خانه رامیلا اولین کاری که کردم این بود که با مادرم تماس بگیرم. نگران پدرم بودم. مادرم بعد از شنیدن صدایم به فغان افتاد. مشخص بود که حسابی نگرانم شده بود. دلم از این همه نگرانی اشان غنچ میزد ولی واقعا در شرایط نرمالی نبودم که شادی کنم. بعد از تماس با مادرم، سه روز تمام در خانه رامیلا ماندم و پایم را از خانه بیرون نگذاشتم. هر روز و هر شب پدر و مادرم تماس می گرفتند تا مطمئن شوند حالم خوب است و مشکلی ندارم. پدرم با اعتماد به نفس تمام از من می خواست برگردم تا همه با هم نزد پلیس برویم. واقعا چه دل خوشی داشت! خوب است تا دم مرگ هم رفته بود. با این حال من به هیچ عنوان قصد نداشتم پایم را اداره

پلیس بگذارم. فقط کافی بود این کار را بکنم تا تمام داشته و نداشته هایم به تاراج برود. برای همین هم هر طور که بود قانعشان کردم که در حال حاضر جایم کنار دوستانم خوب است. بعد از گذشت سه روز، دقیقا وقتی که فکر می کردم دیگر بی خیالم شده باشند، اسیر چنین ماجرای شده بودم. به خوبی می دانستم اگر یک لحظه تنها گیرم بیاورند خلاصم می کنند و این اصلا آن مرگی نبود که من دلم بخواهد. در همین فکرها بودم که گوشی ام زنگ خورد. با دیدن اسم مرد ریشو که خودش را شماره یک سیو کرده بود هیجان زده جواب دادم:

- الو؟

- برنگرد، به راهت ادامه بده. من با یه کم فاصله پشت سرتم. بقیه بچه ها هم هستن. تا جایی که من رصد کردم سه نفرن که پخش شدن و دارن تعقیبت می کنن. حواست مو به مو به من باشه. بدون این که حتی سرعت قدمهایم را کم کنم، ترسیده گفتم:

- یا دوازده امام! آخه من چه هیزم تری به این عنتر القاتلها فروختم که دست از سرم بر نمیدارن! بابا من که لوتون ندادم. به خدا می خوام زندگیمو بکنم فقط.

- هیس! آروم باش. یکیشون فاصلهش باهات خیلی کمه. نذار متوجه بشه داری چی میگی. به محض این که بفهمن دارم کمکت می کنم کار منم ساخته س. به راهت ادامه بده.

پوفی کشیدم و سعی کردم جلوی ریختن اشکهایم را بگیرم. از خودم بدم می آمد. من که این قدر ترسو نبودم. جان این قدر عزیز بود که من را به این حال انداخته بود؟! تنها صدایی که در گوشی رد و بدل میشد صدای نفس هایمان بود... بالاخره بعد از چند دقیقه ناگهانی گفت:

- برو داخل مغازه سمت راستت. بدون فوت وقت چپیدم داخل مغازه. لباس فروشی بود و مشتری از در و دیوارش بالا می رفت. منتظر دستور دومش بودم. خیلی هم منتظرم نگذاشت.

- این مغازه یه در هم توی کوچه پشتی داره. سریع برو از اون در بیرون و بدون مکث بدو بدو تا

سر خیابون اصلی. اصلا برنگرد که بخوای پشت سرتو نگاه کنی. به چند نفری تنه زدم و به سرعت خودم را از مغازه به بیرون پرتاب کردم. کوچه پشتی خلوت تر بود. دوست داشتم برگردم و پشت سرم را ببینم. اینجا خلوت بود نکند از پشت سر شلیک کنند؟ ولی مرد ریشو گفته بود حتی برنگردم پشت سرم را نگاه کنم. پس بدون فوت وقت و بدون لحظه ای مکث پا به فرار گذاشتم. همان طور که گوشی در گوشم بود فقط میدویدم. صدای نفس نفس هایی که داخل گوشی می شنیدم بیانگر این بود که او هم میدود. بالاخره رسیدم به خیابان اصلی. خواستم داخل گوشی چیزی بگویم که مچ دستم از روی آستین مانتو اسیر دستی شد. وحشت زده چرخیدم و او را دیدم که بدون این که به من نگاهی بیندازد دستم را کشید و برد آن سمت خیابان. ماشینش را می شناختم. دیدم که آن سمت خیابان پارک شده است. به دنبال او تقریبا میدویدم. سریع درهای ماشین را با دزدگیر باز کرد و هر دو پریدیم بالا. همین که خواست راه بیفتد در عقب باز شد و

پسری سوار شد. مبهوت چرخیدم سمت عقب و نگاهم در نگاه پسر جوان خیره ماند. بعد ترسیده چرخیدم سمت مرد ریشو که بدون چرخیدن فقط از آینه به او خیره مانده بود. پسر جوان در ماشین را به هم کوبید و خشمگین گفت:

- راه بیفت خبرت تا حکم مرگ همه مون رو امضا نزدی. چند لحظه ای طول کشید تا ماشین راه افتاد. داشتم از ترس پس می افتادم. نمی دانستم او کیست! او هم حتما از هم گروهی هایش بود. از همان ها که دنبالم افتاده بودند تا جانم را بگیرند! جالب بود که حتی جرأت این را نداشتم که دهان باز کنم و چیزی بپرسم. منگنه شده بودم به صندلی و بدون کوچکترین تکانی به روبه رو خیره مانده بودم. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. قلبم چنان تند میزد که مطمئن بودم هر لحظه از کار می افتد. حتی جرأت پلک زدن هم نداشتم. دستهایم را که به لرزش افتاده بودند روی پایم گذاشتم. دیدن لرزش دست هایم حالم را بدتر می کرد. چرا حرف نمی زدند؟ کم مانده بود اختیار از دستم خارج شود و باز بی وقفه جیغ بکشم.

فکرش را هم نمی کردم که دوباره و این بار به میل خودم کنار این مرد قرار بگیرم! بالاخره صدای مرد ریشو بلند شد:

- کجا برم؟

- خونه! و صدای پر سؤال مرد ریشو

- خونه؟! پسر پشت سری با کمی خشم خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و با صدایی که کم از فریاد نداشت، گفت:

- بله. فکر می کنی دیگه اهمیتی هم داره! با این همه گندی که بالا آوردی چه خونه چه هر خراب شده دیگه ای. مرد ریشو بدون حرف فقط سرعت ماشین را بیشتر کرد. کل تنم داشت می لرزید. خانه دیگر کدام خراب شده ای بود؟ حتما همان جایی بود که من را دست و پا بسته حبس کرده بودند. آن روز که از آنجا خارج می شدیم نتوانستم بفهمم در کدام منطقه قرار دارد. سکوت آزار دهنده ای که بر ماشین حکم فرما شده بود، این قدر غلیظ بود که داشت گرم می کرد. خدایا کاش می توانستم جلوی خودم را بگیرم تا جیغ نزنم! اگر دهانم باز میشد مطمئنا همین دو نفر کارم را می

ساختند. این که نمی دانستم قرار است چه بلایی سرم بیاید بدتر داشت دیوانه ام می کرد. نتوانستم خیلی هم ساکت بمانم. آهسته چرخیدم سمت او که تمام حواسش را معطوف رانندگی اش کرده بود و گفتم:

- قراره منو بکشین؟ نگاهش را از روبه رو گرفت و چند لحظه ای نگاهم کرد. بعد از آن دوباره به روبه رو خیره شد. ای خدا باز هم سکوت کرد... باز هم سکوت! پسر پشت سری دوباره خودش را کمی جلو کشید و با غیظ گفت:

- حالا بر فرض هم که بخوایم بکشیمت می خوای چه غلطی بکنی؟ مرد ریشو با کمی خشونت گفت:

- کیانوش؟ پس اسمش کیانوش بود. داشتم میمردم اسم مرد ریشو را بدانم که این قدر توی ذهنم مرد ریشو صدایش نزنم. در جواب کیانوش بی اختیار گفتم:

- یه دو تا جیغ بزنم اقلا، تقلایی، فراری، گازی! اه لال بشوی فریال این مزخرفات چیست که به هم می بافی؟ مگر کسی موقع مرگش گاز می گیرد؟

نگاهم از کیانوش که مبهوت خیره ام شده بود سمت مرد ریشو چرخید.

می توانستم رد لبخندی گذرا را روی صورتش ببینم، ولی این قدر محو بود که به بود و نبودش شک کردم. صدای کیانوش بالاخره بلند شد:

- اردلان به مرگ خودم این دختره یه رگش کوتاه س! یعنی چه که یکی از رگهایم کوتاه است؟! متعجب و با چشمهای گرد شده چرخیدم سمتش و گفتم:

- رگم کوتاه س؟ یعنی چی؟ برای همین دنبال من؟ کیانوش کلافه توی پیشانی اش کوبید و به پشت صندلی تکیه داد. این بار چرخیدم سمت مرد ریشو. چه صدایش کرده بود؟ اردلان! اردلان همچنان مشغول رانندگی بود و من همچنان معتقد بودم رد کمرنگی از لبخند روی لبهایش مانده. خیلی نتوانستم ساکت بمانم و گفتم:

- یعنی چه که یکی از رگام کوتاهه؟ کوتاه و مختصر و بدون مقدمه گفت:

- اصطلاح کیانوشه، یعنی کم داری؟ چند لحظه بهت زده به اردلان خیره شدم. حتی خجالت هم

نکشید از چیزی که گفته بود! من کم داشتم؟
 من؟! حیف که مثل سگ میترسیدم وگرنه می
 چرخیدم عقب و یکی میزدم توی سر کیانوش تا
 بفهمد توهین به من چه عواقبی دارد، اما وقت این
 کارها را نداشتم. فعلا باید فکرم را متمرکز می
 کردم تا ببینم قرار است چه بلایی سرم بیاید.
 دروغ چرا؟ کمی خیالم راحت بود. چون اردلان
 خونسرد بود. آن لحظه که دنبالم بودند اردلان هم
 مثل خودم هیجان زده میدوید و در تکاپو بود، ولی
 الان انگار نه انگار. حتما کیانوش دوست صمیمی
 خودش بود و خیالش راحت بود که بلایی سرم
 نمی آورد، اما خب میشد از عصبانیت کیانوش
 بفهمم که چندان هم با اردلان موافق نیست و
 بیشتر طرف کسانی است که قصد کشتنم را
 دارند. خدایا من به چه گناهی وسط این دایره
 اسیر شده بودم؟! باز به اردیان نگاه کردم. همچنان
 خونسرد به روبه رویش خیره بود و رانندگی می
 کرد. خونسردی اش داشت به من هم منتقل می
 شد. خیلی طول نکشید که ماشین را جلوی
 ساختمانی پارک کرد و گفت:

- پیاده شین. با ترس خودم را بیشتر به صندلی چسباندم. حاضر نبودم وارد خانه ای شوم که شاید از آن خارج نمی شدم. نمی خواستم بروم. اردلان پیاده شد. کیانوش هم پیاده شد و هردو منتظر نگاهم کردند. نگاهم چرخید سمت فرمان ماشین. سوئیچش را برده بود. فکر کنم کیانوش از نگاهم پی به افکارم برد که به سرعت جلو پرید و در سمتم را گشود و گفت:

- اوی دختره، بیا پایین با زبون خوش! بی اراده و به صورت غریزی خودم را عقب کشیدم و یکی از دستهایم را برای دفاع از خودم بالا گرفتم. باز داشتم میلرزیدم. دیوانه وار هم می لرزیدم. صدای فریاد کیانوش همزمان شد با بیرون کشیدن چاقوی کوچکی از جیب شلوار جینش. همین که ضامن چاقو را کشید و تیزی اش را سمت گلویم آورد، بی اختیار کنترل از دستم خارج شد و صدای جیغم به هوا رفت. جیغ اولم به دومی نرسیده، اردلان با سرعت نور کیانوش را از جلوی در ماشین عقب کشید. هلهش داد سمت راست و خودش جایش قرار گرفت. دستش را جلو آورد و قبل از هر حرکتی

محکم جلو ی دهانم را گرفت و گفت:

- هیش... احمق! جیغ زن، فقط پیاده شو و بی حرف بیا توی خونه. من اینجام، کسی بلایی سرت نمی آره. نترس بیا پایین. و من آن وسط جزا و به هیچ کس نمی توانستم اعتماد کنم. چون او یک بار موقعیتی بسیار عالی برای کشتنم داشت و این کار را نکرد. همین باعث شده بود به او اعتماد کنم. هنوز هم از او بیزار بودم و چندشم میشد، ولی ترجیح دادم به حرفش گوش کنم تا مجبور نشوم به خاطر چاقوی کیانوش طبق خواسته اشان عمل کنم. سرم را یک بار بالا و پایین کردم و او که خیالش راحت شد دیگر قرار نیست جیغ بزنم، دستش را کنار کشید و من ناچار آهسته از ماشین پیاده شدم. کیانوش هنوز هم عصبی بود. از قدمهای محکم و فک منقبضش می توانستم این را بفهمم؛ یعنی می خواست با من چه کار کند؟ خدا به خیر کند! در حیاط را باز کرد و وارد شد. من و اردلان هم پشت سرش. زیر لب داشتم غر میزد:

- اسیر شدم! این چه وضعشه. مگه چه کار کردم

که وضع شده این؟

وارد حیاط کوچکی شدیم و بعد از آن از چند پله بالا رفتیم و کیانوش دری قدیمی را گشود و جلوتر از ما وارد خانه شد. داشتم به این فکر می کردم که این خانه آن خانه ای نیست که در آن محبوس شده بودم. آن خانه شیک کجا و این یکی کجا! اردلان کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. آن لحظه هیچ کدام اینها برایم اهمیتی نداشت. از شدت استرس دل آشوبه گرفته بودم. با ترس و لرز داخل شدم. حتی چیدمان خانه هم معمولی و سطحی بود. همین که اردلان در خانه را به هم زد، کیانوش وسط هال چرخید سمتان و با انگشت اشاره اش به ما اشاره کرد و گفت:

- چه غلطی دارین می کنین؟ اردلان حالیه چه گهی داری می خوری؟ اردلان همان جا کنار در به دیوار تکیه داد و با همان ژست خونسردش گفت:
- تو اونجا چه کار داشتی؟ کیانوش پوزخندی زد و گفت:

- بهت شک کرده بودم. هیچوقت خونسردی های تو بی دلیل نیست. مطمئن بودم داری یه غلطی

می کنی. سه روزه تحت نظر دارمت. از خونه که زدی بیرون دنبالت راه افتادم و فهمیدم قضیه چیه. این چه کاریه آخه؟ اردلان همان طور خونسرد گفت:

- بهت گفتم، من خون بی گناه رو نمیریزم. کیانوش چنان سریع دو قدم به اردلان نزدیک شد که گفتم الان کتکش میزند، ولی این طور نشد چون سر جا متوقف شد و با فریاد گفت:

- منم بهت گفتم مجبوری، این دل بخواه تو نیست! ما یه گروهیم. باید اون کاری رو بکنیم که به نفع گروهه. خب اوضاع داشت آشفته می شد. این ها داشتند سر این که چرا هنوز زنده هستم بحث می کردند. هر لحظه امکان داشت کیانوش به سیم آخر بزند و تصمیم بگیرد کار نیمه تمام دوستش را تمام کند. باید برای خودم راه فرار طراحی می کردم. این بار عقم بیشتر از بار قبل می رسید. بار قبل این قدر شوکه شده و ترسیده بودم که هر آن امکانش بود از ترس بمیرم. این بار ولی به خاطر تجربه قبلی کمی به خودم مسلطتر بودم. نگاهی به دور و برم انداختم. روی میز جلوی

تلویزیون گلدانی بود که در صورت لزوم می توانست به کارم بیاید. از در نمی توانستم فرار کنم چون هم اردلان و هم کیانوش به راحتی می توانستند جلویم را بگیرند. آشپزخانه هم راه خوبی بود. می توانستم وارد آشپزخانه بشوم و وسیله ای برای دفاع از خودم بردارم. هر چند که بار قبل اردلان به من ثابت کرد به راحتی میتواند آدم را خلع سلاح کند. با این حال نباید به این راحتی تسلیم می شدم. همان طور که داشتم راه های در رو را مجسم می کردم آن دو داشتند بحث می کردند.

یک لحظه توجه ام معطوف به چیزی شد که از دهان کیانوش بیرون پرید. به گوش هایم شک کردم و متعجب به او خیره ماندم:

- اگه نمیخوای بکشیش یا حتی نمی خواهی بزاری که بقیه بکشنش فقط به راه داری، بگیرش. این جوری خودت میتونی مواظبش باشی و خفه بش کنی. بقیه گروه هم کنار می کشن و دست از سرش بر می دارن. نه تنها من که اردلان هم بهت زده به کیانوش خیره مانده بود. کیانوش که از نگاه

ما دو نفر کلافه شده بود، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چیه مثل بز به من خیره شدین؟! این تنها راهیه که دارین. سرکار خانم اگه میخوای زنده بمونی باید تن به این کار بدی. حالا نخواستی هم مشکلی نیست. میتونی بری و دیگه هم سراغ رفیق من نیای و تحت هیچ شرایطی بهش زنگ نزنی، اون وقت اگه تونستی زنده بمون اردلان قبل از من به حرف آمد. از دیوار جدا شد و با پوزخندی که کنج لبش بود، گفت:

- مزخرف نگو کیانوش! مگه فقط همین یه راه رو داریم؟ یه مدت گم و گورش می کنیم تا آبها از آسیاب بیفتن، بعد درش میاریم. کیانوش با پوزخندی غلیظ تر از اردلان راه افتاد سمت مبلمان پشت سرش. نشست روی یکی از مبل های تکی و خیره به او گفت:

- داداشم شما خیلی سابقه نداری تو این گروه، برا همین اطلاعات ضعیفه. حالا محض اطلاعات باید عرض کنم که دو سه سال پیش که رئیس کل گروه لو رفت و گرفتنش، خبر رسید که

یکی از بچه های گروه لوش داده و طرف نفوذی بوده. خب دیگه رئیس کل رو گرفته بودن و کاری هم نمیشد کرد. اون شخصی هم که لوش داده بود رفت خودشو گم و گور کرد و هیچ خبری ازش نبود. تا کی؟ تا همین شش ماه پیش که بالاخره ردشو زدن و خیلی راحت کله شو کردن زیر آب. تمام! تو فکر کردی این گروه از موردهای نفوذی و کیس هایی مثل این سرکار خانم به این راحتی ها می گذره؟ نه جونم، این خبرا جایی نیست. تا بیست سال دیگه هم که گم و گورش کنی همین که آفتابی شه پخ پخ! اردلان راه افتاد سمت آشپزخانه و در همان حال گفت:

- در هر حال طوری صحبت نکن که انگار داری در مورد خاله بازی حرف میزنی. مگه زن گرفتن به این الکیهاست؟ بگردیه راه دیگه پیدا کن. نگاهم مدام بین آن دو در نوسان بود. بیشتر از آن امکان نداشت متعجب شوم. چشم هایم تا حد نهایت گشاد شده بودند و کم مانده بود جیغ بزنم. اردلان از داخل یخچال برای خودش آب میوه ریخت و خطاب به من که همچنان سرپا نزدیک در

ایستاده بودم، گفتم:

- می خوری؟ حتی نتوانستم در جوابش چیزی بگویم. او هم خیلی منتظر پاسخم نشد و مشغول

نوشیدن آب میوه اش شد. کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- تنها راهی رو که پیش پاتون بود بهتون گفتم. هیچ راه دیگه ای ندارین. اردلان باز پوزخندی زد و گفت:

- اگه این تنها راهه، خب خودت بگیرش! کیانوش از جا برخاست. او هم راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- ادا داشم ترش نکنی یه وقت! مگه من این گندو بالا آوردم که حالا جورکش بشم؟ خودت خوردی حالا هم بلرز. یا تمومش کن یا بلرز دیگه نتوانستم ساکت بمانم و دادم بلند شد:

- خفه شین، هردوتاتون خفه شین! مردشورتونو ببرن، مگه دارین حیوون خونه گیتونو به هم پاس میدین؟ من صد سال سیاه به هیچ کدومتون نگاهم نمی کنم، چه برسه که بخوام زنتون بشم.

وحشیهای قاتل! چی فکر کردین پیش خودتون؟ هرغلطی می خوانین بکنین. فکر کردین بابای من کم الکیه؟ فقط از بیمارستان مرخص بشه میرم سراغش همه تونو لو میدم تا حالتون جا بیاد. پدرتونو در می آره. فکر کردین میگذره از کسایی که قصد جون خودش و دخترشو کرده بودن؟ خیر! وقتی افتادین گوشه هلفدوننی بشینین هم بندیهاتونو بین هم تقسیم کنین. آشغالای... کیانوش که از داد و هوار من آبرویش بالا پریده بود دستش را جلو برد. لیوان اردلان را گرفت و نیم باقی مانده آب میوه اش را سر کشید و خطاب به اردلان گفت:

- تحویل بگیرا اردلان هم همان طور خیره به من مانده بود. حتی حرف هم نمی زد. از نگاهش هم نمیشد چیزی خواند. راه افتادم سمت در و گفتم:

- اصلا همین الان میرم پیش پلیس. حقتون بود همون سه روز پیش می رفتم پدرتونو در می آوردم. من الکی از شماها ترسیدم. یه مشت دوزاری.. داشتم چه غلطی می کردم؟ اینقدر عصبی شده بودم که دیگه به عواقب حرف هایی

که میزدم فکر هم نمی کردم! هنوز به در نرسیده بودم که دست یکی اشان بالای سرم روی در نشست و نگذاشت در را باز کنم. چرخیدم. کیانوش بود:

نچ نچ خانومی. دیگه رفتنت از اینجا با خودت نیست. اردلان هم از پشت سرش بیرون آمد. با دست به اتاق پشت سری اشاره کرد و گفت:

- تشریف می بری اونجا تا تکلیفتو روشن کنیم. با ترس به آنها خیره شدم. لعنت به تو فریال! نمی شد دهانت را بسته نگه داری و سگ نشوی؟ اینها دیگه عمرا تو را رها نمی کنند. علنا گفתי پیش پلیس می روی و پدرشان را در می آوری. میدانستم در این داستان کسی که پدرش در می آید من هستم نه آنها. باز یاد تهدیدهای اردلان افتادم. بیچاره شدم! حتما تهدیدهایش را عملی می کرد. تمام شدم... این بار دیگه تمام شدم! کم مانده بود زار زار گریه کنم. با بغض آخرین زورم را زدم. سرم را بالا گرفتم و سرتقانه گفتم:

- من هیچ جا نمیرم. دست کیانوش جلو آمد و با خشونت بازوی چپم را چسبید. چنان من را کشید

که کم مانده بود پایم پیچ بخورد. قبل از این که فرصت اعتراض داشته باشم دست اردلان جلو آمد و دست کیانوش را از دور بازویم باز کرد و خطاب به کیانوش گفت:

- اوی یواش، چه خبرته! کیانوش کجکی به اردیان نگاه کرد و اردلان خیره در نگاه ترسیده ام، اشاره به اتاق سمت راستی سالن کرد و گفت:

- برو اونجا. بالاخره یه کاریش می کنیم. بهتر بود خودم می رفتم. سنگین تر بودم. بی حرف اضافه و بدون شلنگ تخته انداختن سمت اتاق رفتم. داشتم از ترس پس می افتادم. تمام اعتمادی را که به اردلان پیدا کرده بودم از دست داده بودم و دقیقا مثل همان روز اول کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. همه چیز را خراب کردم. خودم همه چیز را با دست خودم خراب کردم. اینها دیگر محال بود از من بگذرند؟ اتفاقی که واردش شده بودم متوسط بود، با تختخوابی یک نفره و وسایل مختصر. با دنیایی غم و غصه و ذهنی مشغول راه افتادم سمت تختخواب و نشستم لب آن؛ یعنی چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا زندگی ام این

طور بی قرار شده بود؟ دلم کم کم داشت برای همان زندگی روتین با همان مهمانی ها و شیطنت ها و هر روز آرایشگاه رفتن ها تنگ میشد. خدایا چه به روزمان آمده بود؟!

* * *

شب شده بود. این را می توانستم از پنجره اتاق بفهمم که رو به کوچه بود. خیلی وقت بود که هوا تاریک شده بود. روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده بودم. از آن دو هم صدایی بلند نمی شد. فقط بوی گوشت سرخ شده ای که در خانه پیچیده بود نوید شام خوشمزه ای را می داد. عجیب نبود که در این وضعیت هم گرسنه ام شده بود. هر وقت استرس داشتم بیشتر گرسنه می شدم. هر چند دقیقه یک بار میرفتم جلوی درو گوشم را به در می چسباندم تا مطمئن شوم با هم حرف نمی زنند. نمی خواستم از کوچکترین مکالمه اشان بی خبر بمانم. از ظهر و بحثی که پیش آمده بود فقط چند ساعت می گذشت، ولی من به قدر چند روز آن را در ذهنم تجزیه و تحلیل کرده بودم. دقیقا شب حادثه در ذهنم داشتم

دنبال کیسی می گشتم که آن را برای ازدواج به خانواده ام معرفی کنم. تا هم از شر سینا خلاص شوم و هم بتوانم برای همیشه در اهواز ماندگار شوم، ولی آیا این شخص می توانست همان کسی باشد که من توی ذهنم دنبالش می گشتم؟ کسی که می خواست پدرم را به قتل برساند؟ این قضیه یک سر دیگر هم داشت و آن امنیت جان خودم بود. این طور که این چند روز فهمیده بودم واقعا امنیت جانی نداشتم و باید به نوعی دوباره به امنیت می رسیدم. از تمام این دلایل که میگذشتم من گندی زده بودم که محال بود هیچ طوری بتوانم درستش کنم، جز این که حرف گوش کن شوم و روی حرفشان حرف نزنم. فقط کافی بود اردیان لج کند و بخواهد بلایی را که گفته بود سرم بیاورد. خودم که هیچ... هیوای بدبخت هم به فنا می رفت. او چه گناهی کرده بود که پاسوز این ماجرا شود. حتی اگر بی خیال هیوا هم میشدم خودم بدبخت ترین دختر عالم میشدم. اول که پدرم بعد از فهمیدن جریانم من را می کشت. اگر هم نمی کشت وادارم می کرد با

سینا ازدواج کنم و زندگی با سینا مساوی بود با مرگ تدریجی. باید یک غلطی می کردم. از همه طرف تحت فشار بودم، نه راهی برای فرار داشتم، نه جایی برای پنهان شدن و در رفتن طولانی مدت بلد بودم، نه امنیت جانی داشتم، نه توان فرار کردن از دست کیانوش و اردلان را داشتم، نه حتی خانواده ای داشتم که در این شرایط بتوانند از من محافظت کنند. در حال حاضر پدرم بیشتر از من نیاز به بادیگارد داشت. با کوچکترین حرکتم هم همه پته هایم روی آب ریخته می شد و وضعیتم از هر وقتی بدتر می شد. اما با تمام این اوصاف نمی توانستم دلم را راضی کنم. او کسی بود که در اقدام به قتل پدرم دست داشت. او کسی بود که من را دزدیده بود. از او بیزار بودم و چندشم میشد! بهتر بود من را بکشند، من به این خفت تن نمیدادم؛ با پوزخند گفتم: به همین مونده زن یه قاتل جانی بشم. آدم قحطه؟

صدایشان بلند شد، هجوم بردم سمت در

- خب تو چه مرگته از ظهر قیافه گرفتی برام؟ چه شه دختره؟ بابا طرف دافها قیافه شو ندیدی؟ تو بورسہ الان، دلتم بخواد.

- خفه شو کیانوش! صدای خنده کیانوش بلند شد و گفت:

- نکنه از همین حالا غیرتی میشی؟ نمیدانم اردلان چه کار کرد که صدای داد کیانوش بلند شد و به دنبالش غرید:

- حقا که دختره وقتی گفت وحشیا روی صحبتش با تو یکی بود. با رگ کوتاهش این یکی رو در موردت خوب فهمید. با غیظ دندان هایم را روی هم فشردم. فریال نبودم اگر به او حالی نمی کردم چه کسی رگش کوتاه است! اردلان در جوابش گفت:

- ببین گیریم که منم راضی بشم. اون عمرا راضی نمیشه. دیدی که چه بلبشویی راه انداخت. مگه میشه اینو کنترل کرد؟

- یعنی می گی بکشیمش؟

- اه کیانوش خفه شو! باز کیانوش خندید و اردلان این بار با صدای بلندی گفت:

- رو آب بخندی؟ پس اردلان هم کم کم داشت راضی میشد. باید هم می شد. مگر من چه کم داشتم؟ دلش هم بخواهد مرتیکه قاتل وحشی با آن قیافه نکره اش! اما کور خوانده. هزار بار هم که من را می کشتند باز هم راضی نمیشدم تن به این خفت بدهم. کیانوش ادامه داد:

- ببین اصلا کار سختی نیست که این قدر سختش می کنین. نهایتا هم که همدیگه رو نخواستین بعد از یکی دو سال جدا میشین و هر کی میره سی خودش. اون موقع دیگه گروه کاری با زن مطلقه تو که نداره. اصلا قرارم نیست بذاریم کسی بفهمه تو جدا شدی. هان؟ نظرت چیه؟ دیگر ماندن در اتاق را جایز ندیدم. در اتاق را باز کردم و رفتم بیرون. باید کاری می کردم. همین که از اتاق خارج شدم نگاه هر دو نفرشان که روی مبل های جلوی تلویزیون نشسته بودند سمتم چرخید و بی حرف نگاهم کردند. اشاره ای به آشپزخانه کردم و گفتم:

- بوی غذا میآد. خیلی گرسنمه. غذاتون حاضر

نیست؟ استرس داشت بیچاره ام می کرد و بدجور زده بود به معده ام. کیانوش ادایم را در آورد و گفت:

- اومدین هتل سرکار خانم؟ اردلان چپ چپ نگاهش کرد و از جا بلند شد. راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- تقریباً حاضره. کیانوش بیا سفره رو ببر. میدانستم اگر سفره را هم پهن نکنم کیانوش من را با لباس قورت میدهد. این پسر هیچ حیا و شعوری نداشت. لات بود و بی چاک و دهان! من هم به هیچ عنوان قصد نداشتم با آنها درگیر شوم. می خواستم فعلاً همه چیز آرام باقی بماند. باید فکرم را کار می انداختم. راه افتادم دنبال اردلان و گفتم:

- من کمک می کنم. کیانوش از پشت سرم گفت:
- اولاً وظیفه‌ته، بعدشم، اردلان این ضعیفه رو از وسایل تیز دور نگه دار کاردستمون نده. نفس عمیقی کشیدم. خدا به من صبری بدهد که چیزی توی ملاج این پسر خرد نکنم! وسایل سفره را که اردلان روی کانتِر گذاشت، برداشتم و سفره را پهن

کردم. سالها بود سر سفره ننشسته بودم و برایم غریبه بود. بعد از این که اردیان غذا را کشید و آورد، هر سه سر سفره نشستیم. داشتم تلاش می کردم مثل آنها چهار زانو بنشینم، ولی نمیشد. شلوarm بیش از حد تنگ بود. کیانوش با دیدن تقلایم پقی زد زیر خنده و گفت:

- پاشو بابا، تو با این شلوار هیچ زهرماری نمیتونی بخوری. پاشو بهت یه پیژامه بدم. اجازه نداد حتی مخالفت کنم. دستم را کشید و همراه خودش برد. این بار اردلان هم مخالفتی نکرد. جلوی در اتاقش ایستادم و او داخل شد. واقعا که چه قدر زندگی ام مضحک شده بود. من داشتم به این فکر می کردم چه طور مخالفتم را به آنها اعلام کنم که روش مرگ آسان تری برایم انتخاب کنند، بعد آنها به فکر پیژامه پوشیدن و راحتی ام بودند. زندگی هم داشت دستم می انداخت. چند لحظه بعد کیانوش با پیژامه گشاد سبز رنگی بیرون آمد و گفت:

- بیا. این قدر گشاده که قشنگ توش حس می کنی رفتی سواحل هاوایی. برو حالشو ببر. چند

صبح بیشتر زنده نیستی که. بدنم لرزید. بدجور راست می گفتم. همزمان داد اردیان بلند شد:

- کیانوش کیانوش هم خونسرد شانه ای بالا انداخت و برگشت سرسفره. اه لعنت به تو در اصل داشت به من یادآوری می کرد که هیچ راهی ندارم. یا باید زن دوستش بشوم و یا باید ریق رحمت را سر بکشم. خب من هم دقیقا همین قصد را داشتم. وارد اتاقم شدم و شلوارم را عوض کردم. این قدر گشاد بود که مدام باید دستم را به کمرم می گرفتم تا پایین نیاید. این چه بود دیگر! ای خدا چه قدر بدبخت شده بودم! اگر هیوا و رامیلا من را در این وضعیت می دیدند پایه خنده یک عمرشان مهیا می شد. اگر سعید می دید. وای سعید! یعنی نگرانم شده بود؟ حتما جریان را شنیده بود. البته شاید هم برایش مهم نبود. توی آن سه روزی که خانه رامیلا بودم می توانست اقلا تماسی با رامیلا بگیرد و حالم را بپرسد ولی انگار نه انگار. با غیظ زیر لب گفتم:

- گور بابای سعیدا همان طور دست به کمر از اتاق بیرون رفتم. اردلان رویش سمت من بود و کیانوش

پشت به من نشسته بود. همین که چشم اردلان به من افتاد سریع سر به زیر شد. خیلی خوب فهمیدم دلش می خواهد از خنده منفجر شود ولی جلوی خودش را می گیرد. از صدای قدم هایم کیانوش چرخید و با دیدنم بی ملاحظه و بی محابا زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند. خنده های او به اردلان هم جسارت داد لبخند کمرنگی بزند. جالب بود که حتی خودم هم خنده ام گرفته بود. همان طور دست به کمر جلو رفتم و در حالی که سر سفره می نشستم، گفتم:

- خب چیه؟! شلوار تو که نباید سایز من باشه! سواحل هاواییه دیگه. فقط ساحلش یه کم گشاده کیانوش باز ترکید از خنده و خودم هم در حالی که میخندیدم بی تعارف بشقابم را از دیس وسط پر از ماکارونی کردم و مشغول خوردن شدم. رفتارم برای خودم هم عجیب بود. با دو نفر قاتل سریک سفره نشسته بودم و شوخی هم می کردم. قاتل هایی که به زودی جان خودم را هم می گرفتند. هر چه بیشتر به این مسائل فکر می کردم بیشتر گرسنه ام می شد. کیانوش همان طور که

با خنده غذایش را می خورد، خطاب به اردلان گفت:

- وای پسر داره ازش خوشم میآد. پایه س! اردلان در حالی که برای خودش ماکارونی می کشید، گفت:

- شما غذاتو بخور نپره بیخ گلوت، بمونی روی دستمون. هرسه مشغول خوردن شدیم. فقط داشتم به حرف هایم فکر می کردم. حرفهایی که می خواستم بعد از خوردن غذا بزنم. خیلی حرف داشتم به آن دو بزنم. خیلی سؤالاها داشتم که این بار موظف بودند جوابم را بدهند. غذا بین شوخی های بی مزه کیانوش صرف شد و من مدام جلوی خودم را می گرفتم که نوکش را نچینم. در این مورد اردلان ماهرتر از من بود و خوب بلد بود توی برجکش بزند و دلم را خنک کند. غذا که تمام شد سفره را جمع کردیم و کیانوش مشغول دم کردن چای شد. برای این که شلوارم نیفتد و بی آبرو نشوم، سریع روی یکی از مبل ها نشستم و خطاب به هر دو نفرشان که توی آشپزخانه چرخ می زدند، گفتم:

- آقایون، میشه بیاین چند دقیقه بشینین؟ حرف دارم. هر دو اول به هم نگاه کردند و بعد بدون هیچ مخالفتی از آشپزخانه بیرون آمدند و روبه رویم نشستند. کف دستهایم عرق کرده بود و یکی از پلکهایم تیک برداشته و میپرید و همین عصبی ام می کرد. بی مقدمه گفتم:

- من فکرامو کردم. در مورد در مورد همون قضیه که گفتین. ازدواج و.. کیانوش وسط حرفم پرید و گفت:

- خب رفتی فکراتو کردی و به این نتیجه رسیدی که به نفعته، نه؟ عقلانی هم همینه. اردلان خطاب به کیانوش گفت:

- بذار حرفشو تموم کنه. رفتارهای اردلان برایم عجیب بود. زمانی که در آن خانه حبس بودم با وحشیانه ترین حالت ممکن با من رفتار کرده بود و امشب در این خانه، بهتر است بگویم از صبح که نجاتم داده بود، فقط داشتم رفتاری را از او می دیدم که به هیچ عنوان توقعش را نداشتم. نگذاشتم ذهنم خیلی هم از اصل ماجرا پرت شود، برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- قبل از این که جوابمو بدم باید یه چیزی رو بدونم. شما هم باید جوابمو بدین! خودتون هم خوب اینو میدونین که من حقم نبود وسط این ماجرا کشیده بشم. برای همین این حق رو دارم که یه چیزی رو بدونم. اردلان سکوت کرده بود و این بار کیانوش بود که پاسخ داد:

- چی مثلاً؟

- چرا می خواستین بابای منو بکشین؟ بازنگاهشان سمت همدیگر کشیده شد. من باید این را میدانستم. این سؤالی بود که از آن شب مثل موریانه داشت مغزم را می جویید. بابای من آن چنان شخص مهمی نبود که بخواهد ترور شود. باید می فهمیدم دلیلش چه بوده. اردلان با سر به کیانوش اشاره کرد یعنی تو بگو. کیانوش نگاهش را چرخاند سمتم و گفت:

- اون یه پروژه ناموفق بود.

- آهان یعنی بازم اجرا میشه؟

- خب دیگه بستگی به این داره که بین شما وصلتی سر بگیره یا نه. اگه نگیره جون خودت فقط

به خطر نمی افته، پروژه ناتموم بابات رو هم بقیه
 بچه ها تموم می کنن، ولی
 اگه وصلت سر بگیره، غرامتش رو اردلان میده و
 بابات خلاص میشه. البته فقط از جانب ما... معلوم
 نیست که بعدا باز از سمت دیگه ای یه عده اجیر
 بشن برای کشتنش

یا نه! این دیگه دست ما نیست. چه قدر راحت از
 کشت و کشتار حرف می زدند! آنها آدم بودند؟ دل
 داشتند؟ احساس داشتند؟ اردلان سر به زیر
 نشسته بود و اصلا تمایلی نداشت در این بحث
 شریک شود. کلافه گفتم:

- جواب سؤال اول منو ندادین. چرا می خواین
 بکشینش؟

- ما دلایلش رو نمیدونیم سرکار خانم. به ما یه
 اسم میدن و ما انجامش میدیم. تنها چیزی که
 میدونم اینه که بابات داره یه کار خلافی می کنه و
 زیادی هم توش پیش رفته که به مزاج بعضیا خوش
 نیومده. با چشم های گرد شده گفتم:

- بابای من؟ خلاف؟! دستش را بالا آورد و گفت:

- الان اصلا وقت این نیست که بخوای ثابت کنی بابات پسر پیغمبره! باباها همیشه قهرمان نیستن. همیشه هم همه چیزو به بچه هاشون نمیگن. پس عجیب نیست که تو از کارای بابات خبر نداشته باشی. غیر از اون آمارتو دارم. میدونم چند ساله دوری از

خانه و کاشانه. کلا از مرحله پرتی، پس نظر نده. با سردرگمی سرم را چسبیدم. هر دم از این باغ بری می رسید. دلیلی نداشت در این مورد دروغ بگوید. حتما پدرم یک کاری می کرد که برای خودش دشمن تراشیده بود. سالها بود جواهر فروشی داشت و به خوبی می دانستم زیرآبی رفتن در شغل او حسابی باب است. بعد از چند لحظه سرم را بالا آوردم و این بار خیره به چشمان تیره اردلان گفتم:

- یعنی اگه قبول کنم بابام نجات پیدا می کنه؟ اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- نه، کیانوش که گفت. افرادی که ما رو اجیر کرده بودن برای کشتن بابات، وقتی از ما ناامید بشن میرن سراغ یه نفر دیگه. به همین راحتی بغض

داشت خفه ام می کرد. پدرم با خودش چه کرده بود؟ ای کاش می شد در این مورد با او حرف می زدم. ای کاش می توانستم از زیر زبانش حرف بکشم، ولی می دانستم نمی شود. آن وقت می خواستم بگویم این اطلاعات را از کجا آورده ام؟! او وادارم می کرد هر چه می دانم بگویم و بعد... اردلان پته هایم را روی آب می ریخت. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. بغضی را که داشت خفه ام می کرد قورت دادم و از جا برخاستم. آهسته و با کلمات شمرده گفتم:

- من با این قضیه موافق نیستم. زیر بار چنین ازدواجی هم نمیرم. ترجیح میدم بمیرم.

پس تصمیم نهایی با شماست. نمیدونم بعدش قراره چی پیش بیاد، ولی من همچین کاری نمی کنم. به هیچ عنوان بعد از آن حتی یک لحظه هم نماندم که نگاه هایشان را ببینم. قدم تند کردم و وارد اتاق مخصوص خودم شدم و در را به هم کوبیدم. اشک از چشمانم فرو ریخت. حتما امشب کارم را تمام می کردند. آنها از من نمی گذشتند. گوشم را به در چسباندم تا شاید بتوانم بفهمم چه

قصدی دارند. باز لرزش هیستیریکم شروع شده بود. صدایشان خیلی هم بلند نبود اما می توانستم به سختی بشنوم

- خب میخوای چه کار کنی؟ دختره تصمیمشو گرفته. دیگه براش مهم نیست که بکشیمش حتی بدنم بیشتر لرزید. بازوهایم را در آغوش گرفتم و همان جا پشت در روی زمین نشستم. میترسیدم... خیلی هم می ترسیدم. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. اردلان چیزی نگفت. صدای پر از خنده کیانوش بلند شد:

- بین چه قدر ترسناکی که حاضره بمیره ولی زنت نشه! پسره مسخره مزخرف! در این شرایط هم دست از شوخی برنمی داشت. ذهنم مدام از بین مکالماتشان سمت پدرم کشیده می شد. اگر من را می کشتند دوباره سراغ پدرم می رفتند. کاش می شد به یک شکلی به پدرم خبر می دادم، ولی نمیشد! اردلان همچنان سکوت کرده بود و کیانوش برای خودش یکه تازی می کرد.

- حالا که تصمیم خودش اینه فقط کافیه بندازیمش از خونه بیرون. بچه ها خودشون ترتیبشو میدن.

نظر مثبت چیه؟ بالاخره اردلان به حرف آمد و گفت:

- کاش یاد بگیری یه وقتایی حرف نزنی! برو تو اتاقت کپه مرگتو بذار، بذار منم بخوابم، خیلی خسته م. فردا در موردش یه تصمیمی می گیریم. همان جا که نشسته بودم با کف دست اشکهایم را پاک کردم و زیر لب زمزمه کنان گفتم:

- یه شب دیگه هم به خیر گذشت. کیانوش در جواب اردلان گفت:

- رو کاناپه می خوابی؟ دیگه نشنیدم اردلان چه گفت. فقط متوجه شدم اتاق اوست که در اختیارم قرار گرفته. از تختخواب چندشم شد. مانتوام را برداشتم، گلوله کردم و روی زمین به شکل بالش قرار دادم و همان جا روی زمین جنین وار خوابیدم و سرم را روی مانتوام گذاشتم. حاضر نبودم روی تختی بخوابم که یک قاتل هرشب روی آن می خوابیده. دلم این قدر گرفته

بود و این قدر غم و غصه در دلم تلنبار شده بود که باز به گریه افتادم. این اشکها قرار نبود تا صبح تنهائیم بگذارند.

دو هفته گذشته بود و اردلان فاصله ای تا دیوانگی نداشت. خانه پر از مأمور بود و تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودند. بی خبری داشت دیوانه اش می کرد و مدام به دست و پای بچه ها می پیچید و با آنها بحثش می شد. نه اجازه می دادند از آن خانه قدیمی خارج شود، نه اجازه می دادند با بیرون تماس بگیرد و نه خودشان به او اطلاعاتی میدادند! نمی دانست هدف از نگه داشتنش در آن شرایط و اوضاع چیست؟ می خواستند این قدر نگه اش دارند تا در انزوای خود بیوسد؟ یا می خواستند دیوانه اش کنند و بفرستندش گوشه تیمارستان؟ بالاخره بعد از گذشت دو هفته در حالی که مصمم بود تا شب دو سه نفر از مأمورهای داخل خانه را ناکار کند تا بلکه کسی به فریادش برسد، بازی دراز به ملاقاتش آمد. کلافه از بیکاری روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود که در اتاق باز شد. با این فکر که یکی از بچه های گروه است حتی سرش را نچرخاند. در اتاق بسته شد.

- می بینم که حسابی آشوب به پا کردی پسرا

دلم خوش بود اقلاتو هنوز عقلت سر جاشه و مثل
 شهراذ از دست نرفتی؟ چنان از جا پرید که برای
 یک لحظه حس سرگیجه شدیدی به وجودش
 چنگ انداخت و مجبور شد چشمانش را ببندد.
 همین که چشمانش را باز کرد، بازی دراز را با
 لبخند روی لب مقابلش دید و آهسته گفت:
 - قربان!

بازی دراز جلو آمد. دستی سر شانه اش زد و
 گفت:

- بشین، بشین پسر که حرف زیاده و وقت کما
 اردلان نشست لب تخت. خواست دهان باز کند و
 یکی از هزار سؤال ذهنش را به زبان بیاورد که
 بازی دراز اجازه نداد و گفت:

میدونم میخوای چی بگی. چرا اینجا نگهت
 داشتیم؟ هدفمون چیه؟ حال شهراذ و

سارا چه طوره؟ مأموریت قبل به کجا ختم شد؟
 جواب همه سوالاتو میدم. فقط باید مثل همیشه
 حرف گوش کن باشی و خوب به حرفای من گوش
 کنی و همون کاری رو بکنی که ازت خواسته
 شده. اردلان بی حرف به دهان بازی دراز خیره

مانده بود. برای اطلاعاتی که قرار بود از زبان بازی دراز خارج شود حاضر بود جانش را بدهد. بازی دراز هم زیاد معطلش نکرد. شروع کرد به حرف زدن و با هر جمله ای که از دهانش بیرون می آمد اردلان بهت زده تر از قبل میشد.

* * *

اردلان با ظرف میوه های پوست گرفته سمت اتاقی که فریال در آن بود راه افتاد. از صبح هیچ صدایی از این دختر بلند نشده بود. فقط یک بار بیرون آمده و دستشویی رفته بود. بعد از آن دیگر از اتاق خارج نشده بود. ضربه آهسته ای به در زد و وقتی صدای آرام او را شنید در را گشود:

- کیه؟ بیا تو. وارد اتاق شد و فریال را روی تک صندلی اتاق دید که پنجره را باز کرده و تا کمر خودش را بیرون کشیده بود. بهت زده بشقاب میوه را لب تخت گذاشت و گفت:

- اداری چه کار می کنی؟! بیا تو ببینم! فریال داخل آمد و از همان جایی که ایستاده بود سمت اردلان چرخید و طلبکار گفت:

- چه کار می کنم؟ توقع که نداری به همین راحتی وایسم تا منو بکشین؟ تو نکشی این دوستت که سیم میماش همه قاتیه شاید یهو هوس کنه بیاد سر و قتم و خلاصم کنه، از دیشب منتظرشما دارم دنبال یه راه در رو می گردم برای خودم. بالاخره اگه خواست حمله ای چیزی که بتونم بدم. اینجام ارتفاعش زیاده البته. پهن میشم کف کوچه. اردلان داشت خنده اش می گرفت، ولی سریع جلوی خودش را گرفت و برای این که لبخند محوش هم دیده نشود لب تختخواب نشست و دستش را آهسته روی صورتش کشید. وقتی به خودش مسلط شد با دست روی تخت زد و خطاب به فریال گفت:

- بیا بشین. باید حرف بزنیم. فریال چشم هایش را که به خاطر گریه شدید شب گذشته مثل بالش شده بود، در فضا چرخاند و جفت پا پرید وسط اتاق و همزمان دستش را به کمرش گرفت که شلوارش

پایین نیاید و گفت:

- چه حرفی؟ بالاخره تصمیم گرفتی چه جوری از

شرم راحت بشین؟ بعد از آن جلو آمد و با فاصله از اردلان لب تخت نشست. فریال خودش هم به خوبی میدانست حالت طبیعی ندارد. از شب قبل این قدر حالت های مختلف مرگش را تجسم کرده بود که کلا رد داده بود. زده بود به در بی خیالی و الکی خوشی میفهمید که مکانیزم دفاعی اش فعال شده و از این راه سعی دارد خودش را خوب نشان بدهد. اردلان هم انگار متوجه حال غیرعادی او شده بود که ظرف میوه را برداشت و بین خودش و فریال گذاشت و گفت:

- میوه بخور شما. میگم برات. فریال هیجان زده تکه ای سیب برداشت و داخل دهانش گذاشت. اردلان نفس عمیقی کشید و خودش را برای چیزی که می خواست بگوید آماده کرد. می فهمید که این دختر

این چند وقت، زیاد از حد تحت فشار بوده و هر آن احتمالش هست حالش از این هم

وخیم تر بشود، ولی چاره ای نداشت! با چیزهایی که از کیانوش شنیده بود باید این کار را می کرد. کیانوش حرفهایی به او زده بود که وادارش کرده

بود هرطور می تواند فریال را راضی به ازدواج کند. دلش را به دریا زد و گفت:

- اومدم باز دو راه پیش پات بذارم. یا پیشنهاد کیانوش رو قبول می کنی و اجازه میدی بی سر و صدا همه چیزو تموم کنیم، یا این که من همین فردا صبح به جلسه اساسی با سینا و احسان می گیرم. میدونی که کدوم سینا و احسان رو میگم! وقتی بسپارمت به سینا شاید بتونه جونتو نجات بده اما فکر کنم تو زندگی با اون هزار بار آرزوی مرگ کنی. فریال دستش روی هوا خشک شده و متعجب به او خیره مانده بود. اردلان خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

- علاوه بر اون، پدرت شکایت کرده. پلیسم در حال تحقیقاته که خب مهم نیست، ما ردی از خودمون به جا نداشتیم، اما گروه بیشتر مشتاق شدن که صداشو ببرن. شاید با این کار بتونی حداقل به مهلت برای پدرت فراهم کنی. نه؟ البته خب شاید هم علاقه ای هم به این کار نداری.. چه از جانش می خواستند؟ چرا تمامش نمی کردند؟ چرا قصد داشتند زجرکشش کنند؟ باز دوباره دچار حالتی

هیستریک شد و قبل از این که بتواند خودش را کنترل کند

دستهایش را روی گوش هایش گذاشت و عربده کشان گفت:

تو چرا خفه نمیشی؟! چرا تمومش نمی کنی؟
چی از جونم می خوای؟ بیاین بکشین

خلاصم کنین! چرا می خوای زندگیمو جهنم کنی؟
لعنت به تو! مگه من باهات چه کار کردم؟ همزمان با جیغ هایی که می کشید مشت‌هایش هم سمت سر و صورت اردلان روانه می شد. اردلان در حالی که سعی می کرد کنترلش کند، گفت:

- می خوای جیغ بزنی بزنی، می خوای خودتو بکشی بکش. من حرفامو زدم. تا آخر همین امشب وقت داری خبر بدی قبول می کنی یا نه.
فردا صبح جلسه گروه‌همونه. اگه قبول کنی که قضیه عنوان میشه. اگه هم قبول نکنی به جای توی گروه قضایای دیگه با دو تا مرد دوست داشتنی دیگه... فریال باز جیغ زدن

- خفه شو! خفه شو گمشو بیرون... گمشو بیرون!
اردلان از جا بلند شد. دیگر ماندنش دلیلی

نداشت. فعلا اهرم فشار دست او بود. خودش هم راضی نبود از بلایی که داشت سر این دختر می آورد، اما هر کاری هم می کرد بهتر از این بود که بی گناه خونسش را بریزند. این دختر بالاخره خودش روزی می فهمید اردلان هر کاری کرده به صلاحش بوده.

چند ساعت قبل کیانوش که برای بیرون رفتن از خانه عجله داشت و طبقه معمول دنبال لنگه گم شده جورابش می گشت، غرغرکنان گفت:

- اوی اردلان، چه کار می کنی بالاخره، تصمیمتو گرفتی؟ اردلان که تازه بیدار شده بود و سرش به خاطر بد خوابی دیشب حساسی درد می کرد، میان راه کاناپه و دستشویی متوقف شد و گفت:

- چیه چه کار می کنم؟ کیانوش که تازه لنگه جورابش را پیدا کرده بود، پهن زمین شد تا جورابش را پا کند و با اشاره سرش سمت اتاق فریال گفت: به همین دختره رو دیگه! اردلان شانهای بالا انداخت و گفت:

- هیچی، یکی دو روز دیگه نگو ش میداریم.

بعدشم میذاریم بره. دیگه هر اتفاقی بیفته مقصرش ما نیستیم اقلاً! کیانوش شانه ای بالا انداخت و در حالی که سمت کفش هایش می رفت، گفت:

- اونم میشه ولی بذار بگم بدونی. تو اگه در مورد این دختره یه غلطی بکنی میتونی خودتو توی گروه تثبیت کنی. اردلان متحیر سر جا ماند. کیانوش پشتش به او بود و نمی توانست چشمان برق افتاده اردلان را ببیند. همان طور سر به زیر در حالی که کفش های اسپرت سرمه ای اش را می پوشید، گفت:

- بین این دختره شده به معضل، الان تو چه بکشی، چه بگیری این معضل رو حل کردی. خواه ناخواه نظرها روت مثبت میشه و من میتونم به راحتی تو رو وارد جلسه های گروه کنم، ولی اگه ولش کنی به حال خودش و اونا خودشون ترتیبشو بدن تو همچنان بایکوت شده باقی میمونی. پس به نظر من یه تصمیم درست درمون بگیر. اردلان چند لحظه ای همان جا که بود باقی ماند. بعد از آن بی حرف راه افتاد سمت

دستشویی. کیانوش هم از جا برخاست و بعد از تکاندن پاچه شلوارش در خانه را باز کرد و گفت:

- تو که نمی کشیش، پس راضیش کن زنت شه! بعد از این حرف در خانه را به هم کوبید و رفت. اردلان غرق فکر شد. حرصش می گرفت از این که مجبور بود ناز دختری را بخرد، آن هم دختری مثل فریال که همه جوهره طلبکار بود، اما حرفهای کیانوش بدرقمه کک توی جانش انداخته بود. مگر نه این که او مشتاق بود در گروه تثبیت شود؟ اگر این تنها راهش بود خب چرا که نه؟ هم این دختر بینوا را از مرگ نجات می داد و هم خودش به آن چیزی که می خواست می رسید. زیر لب زمزمه کرد:

- تو میتونی حتی به صورت موقت این دختره نچسبو تحمل کنی؟

الرزی به تنش افتاد. در دستشویی را باز کرد و زیر لب غرید:

- عمرا؟ ولی عمرا او خیلی هم دوام نیاورد. بعد از چند ساعت فکر کردن بالاخره به این نتیجه رسید که باید از برگ برنده اش استفاده کند و فریال را

راضی به چیزی بکند که کیانوش گفته بود. راهی جز این نداشت. او که آدم کشتن نبود، پس می توانست راه راحت تر را انتخاب کند. برای همین هم بشقابی میوه حاضر کرد و به بهانه سر زدن به فریال راهی اتاقش شد.

شب شده بود و فریال همچنان در اتاق به خودش می پیچید. ناهار هم نخورده بود و معده اش داشت کار دستش میداد. باز بوی غذا در خانه تاب و توانش را گرفته بود. این بار بوی مرغ می آمد. برایش مهم نبود غذا چیست. فقط می خواست خودش را به غذا برساند و دلی از عزا در بیاورد. عادت بدی بود که مواقع عصبانیت و استرس به سراغش می آمد. همه آدمها این طور وقتها اشتهايشان بند می آمد او برعکس پرخور میشد. برای همین هم بود که کسی ناراحتی هایش را باور نمی کرد. ساعت ده شب بود که دیگر طاقت از کف داد و از اتاق بیرون رفت. پسرها غذايشان را خورده بودند و حتی او را صدا هم نزده بودند. اردلان از کیانوش خواسته بود صدایش نکنند تا

حسابی با خودش کنار بیاید. کیانوش خبر نداشت اردلان چه طور فریال را پخته اما به او ایمان داشت. فریال بدون نگاه کردن به آن دو که مشغول اتم زدن با گوشی هایشان بودند راهی آشپزخانه شد. هر دو قابلمه برنج و مرغ روی گاز بود. بدون این که به فکر گرم کردنشان بیفتد قابلمه ها را کف آشپزخانه گذاشت و با همان شلوار بدقواره اش کف زمین پهن شد و با قاشق و وحشیانه به جان غذاها افتاد. خودش هم باورش نمیشد که یک روز با چنین شلواری در چنین خانه ای، کف زمین و داخل قابلمه غذا بخورد، آن هم بدون چنگال! او دیگر فریال نبود. فریال را کشته بودند. همان شب که به پدرش تیراندازی کردند او را هم کشتند. کیانوش که چهارچشمی فریال را میپایید با چشم و ابرو به اردلان اشاره ای کرد و زیرلبی گفت:

- چه مرگشه؟ از قحطی برگشته؟ اردلان سعی کرد خیلی به فریال چشم ندوزد که او را معذب کند. در همان حال که حواسش را به اتمش گرم کرده بود، گفت:

- ناهارم نخورده، ولش کن بابا. فریال آنقدر خورد و خورد که دیگر چیزی تا مرز ترکیدنش نمانده بود. بعد از آن بدون برداشتن قابلمه ها از جا بلند شد و توی چارچوب آشپزخانه ایستاد و به پسرها که تلاش می کردند به او نگاه نکنند خیره شد. آنقدر نگاهشان کرد تا بالاخره نگاهشان بالا آمد و به او خیره شدند. فهمیدند می خواهد چیزی بگوید. اردلان مطمئن بود قرار است چه بشنود، ولی کیانوش همچنان تردید داشت. فریال خیلی هم منتظرشان نگذاشت. همان طور که یک دستش به کمری شلوارش بود، گفت:

- قبول می کنم. همون چیزی که شما آشغال ها می خواین میشه، ولی فقط یه شرط دارم! همه چیز باید صوری باشه. مدتش هم طولانی نشه. یکی دو سال واسه اسارت کافیه. کیانوش خوشحال شد و با شعف به اردلان نگاه کرد. اردلان ولی با استهزا به فریال نگاه می کرد. نمی خواست این دختر پیش خودش فکر کند او از خدایش است. فریال بی توجه به نوع نگاه اردلان، قدمی جلو گذاشت و خیره در چشمان نافذ او

انگشت سبابه اش را تکان داد و با غیظ گفت:

- من زن واقعی شما نمیشم. عقد می کنیم ولی زن و شوهر نیستیم. مفهومی؟ کیانوش پقی زد زیر خنده و گفت:

- نمی گفتمی هم به جایی بر نمی خورد. این رفیق ما کلا کبریت بی خطر. آبی ازش گرم نمیشه. اردلان طبق معمول همیشه نوکش را چید و محکم و پر ابهت گفت:

- کیانوش خفه شوا بعد از آن چرخید سمت فریال و گفت:

- منم به این کار تمایلی ندارم. اگه دارم قبول می کنم فقط و فقط برای اینه که گند خودمو بپوشونم و جایگاه قبلیمو توی گروه پیدا کنم. پس خیالت راحت، به هیچ عنوان تو رو زن خودم نمیدونم، چون اصلا با معیارهای من هم خونی نداری! بعد از یه مدت از هم جدا می شیم. فریال دوست داشت خیره در چشمان اردلان ادایش را در بیاورد. حالش از او به هم می خورد، از خودش هم! چه قدر ضعیف بود که نتوانسته بود در مقابل آنها برای خودش راهی در رو پیدا کند و مجبور شده بود تن

به این خفت بدهد! زیر لب غرید:
 - پسره پررو! با معیارهای من هم خونی نداری!
 حالا نیست که تو خیلی با معیارهای من همخونی
 داری؟ ریشوی کچل!
 بعد از آن راه افتاد سمت اتاقش و طوری که هر دو
 نفرشان بشنوند، بلند گفت:
 - دو تا رگ کوتاه!

* * *

با صدای کیانوش چشمان پر از خوابش باز شد.
 داشت فریاد می کشید:
 - اهالی کجایین؟ بیاین براتون خبر دارم. همان طور
 به سقف خیره ماند. هیچ انگیزه ای برای بیدار
 شدن نداشت. کیانوش پشت سرهم هوار می
 کشید و خانه را روی سرش گذاشته بود. هر دو
 دستش را روی صورتش گذاشت و زیرلبی غرید:
 - مردشور خودت و تک تک خبرهاتو ببرن. پسره
 نفهم! من صبح تازه خوابم برد. صداتو ببر بذار بکپما
 ولی کیانوش دست بردار نبود و همچنان فریاد می
 کشیدن

- هی عروس داماد عزیزا چشمانش تا انتها

گشوده شد و روی تخت به حالت نیم خیز در آمد. از آن طرف اردیان از دستشویی خارج شد و با چشمان پف آلود گفت:

- چه خبرته؟ نمیتونی دو ساعت لال شی تا درست درمون بیدار شیم؟ کیانوش با بطری های آب میوه ای که دستش بود راهی آشپزخانه شد و گفت:

- خیر داداشم، نمی تونم. خبرای دست اول دارم براتون. بعدشم تو که بیدار شدی. غر میزنی واسه چی؟ فریال دیگر ماندن در اتاق را جایز ندید. از جا پرید و در حالی که دستش را به کمری شلوارش می گرفت تا پایین نیاید، راه افتاد سمت درو از اتاق خارج شد. همه آن اتفاقات داشتند توی بیداری برایش اتفاق می افتادند. ازدواج با آن پسر نچسب، تمامی تهدیدها، تمامی کابوس ها، همه و همه واقعی بودند. هر دوی پسرها داخل آشپزخانه چرخ می زدند. کلافه بود و عصبی! این حالت ها در کل دوران زندگی اش بی سابقه بودند. کم کم داشت حس می کرد افسرده شده است! با صدای بلند گفت:

- چه خبرتونه سر صبحی این قدر سر و صدا می کنین؟ هر دو سمتش برگشتند. کیانوش قبل از اردلان به حرف آمد و گفت:

- شما بد اخلاقیت وقت و زمان هم نداره، صبح ظهر عصر شب، کلا اخلاق نداره؟ فریال راه افتاد سمت کانتر. کیانوش سه لیوان روی کانتر گذاشت و داخلشان آب میوه ریخت. یکی از لیوانها را برداشت و بدون این که جوابی به کنایه های کیانوش بدهد، گفت:

- من کی میتونم از این خراب شده برم؟ کیانوش و اردلان هم هر کدام لیوان های آب میوه اشان را برداشتند. کیانوش گفت:

- بشینین تا بگم براتون. هرسه روی مبل های نشیمن نشستند و کیانوش بالاخره دهان باز کردن - جلسه گروه صبح زود بود. قضیه رو مطرح کردم و شدیداً با استقبال روبه رو شد. گفتن اردلان اگه اختیاردار خانم فریال بشه دیگه خطری وجود نداره و همه میتونن با خیال راحت به کارهاشون برسن. فقط همون طور که گفتم غرامت بابای فریال رو باید پرداخت کنی. اردلان جرعه ای از آب میوه اش

را نوشید و گفت:

- باشه، مسئله ای نیست. فریال با حواس پرتی گفت:

- غرامت چی؟ کیانوش عاقل اندرسفیه نگاهش کرد و گفت:

- غرامت این که می خواد دخترشو بگیره. خب غرامت چیو؟ برای کشتن بابای تو پول دادن به گروه. حالا ما باید پولشون و جریمه فسخشو پرداخت کنیم که دست اردلان رو می بوسه. نگاه فریال غم زده شد. پدرش چه کار کرده بود که به اینجا رسیده بود؟ طفلک مادرش! میدانست حتی اگر از پدرش بپرسد هم جواب درستی دریافت نمی کند. کیانوش خودش ادامه داد:

- گفتن باید خیلی زود این قضیه فیصله پیدا کنه. فریال بانو زود میری خونه و تو اونور رو آماده می کنی. ما هم یه خانواده برای اردیان تدارک می بینیم و خدمت می رسیم. باید تند تند همه کارها رو انجام بدیم. اردلان و فریال هر دو سرشان را تکان دادند و فریال گفت:

- خب پس مثل این که اجازه خروج من صادر شده! کیانوش آب میوه اش را تا آخرین قطره سر کشید و گفت:

- بله، می تونی تشریف ببری. فقط حواست باشه فکر بد به سرت نزنه که خودت خوب میدونی خیلی بد میشه.

لبخندی تلخ کنج لب فریال نشست. مگر راهی هم برایش باقی گذاشته بودند که فکری به سرش بزند؟ او در نهایت آزادی باز هم اسیر بود. نمی دانست این اسارت تا کی ادامه خواهد داشت، فقط می دانست که از همان لحظات اولیه نفسش را گرفته بود. با صدایی آهسته گفت:

- پس من برم حاضر شم که زودتر برم خونه. آماده کردن اون طرف واقعا زمان برو سخته! این بار هر دو مرد با تکان سر تشویقش کردند. فریال از جا بلند شد و همان طور دست به کمر راه افتاد سمت اتاقش. بعد از رفتن فریال اردلان خیره به کیانوش گفت:

- این دختره رسماً تو این قضایا نابود شده! کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چه کارش کنم؟ مقصرش ماییم مگه؟ خودش این قدر لوسه که داره پس می افته. اردلان خم شد لیوان آب میوه اش را لب میز گذاشت و در دلش گفت:

- اتفاقا تنها چیزی که نیست لوسه، هر کسی جای این بود تو این شرایط کم می آورد. ولی سکوت کرد و به جایش سراغ حرف اصلی رفت و گفت:

- دیگه چه خبر؟ چیزی نگفتن در مورد من؟ کیانوش با افسوس سری تکان و گفت:

- چرا، گفتن این قضیه که ختم به خیر بشه توام جزو اعضای اصلی میشی و میتونی توی جلسات شرکت کنی. البته اولش پایه ثابت نیست، اما کم کم پایه ثابتم میشی. الان فقط مشکل اینه که یه سری از افراد خیلی هم با این قضایای پیش اومده موافق نیستن، ولی خوبیش اینه که تعدادشون خیلی کمه و بقیه بچه ها از پسشون برمی آن. اردلان به همان هم راضی بود. سری تکان داد و با رضایت گفت:

- حالا تا وقتی که من برگردم تو چه کارهای؟

سفارش جدید گرفتی؟ کیانوش دستش را داخل جیب داخلی کتش کرد و گفت:

- آره گرفتم. این دو تا. اردلان دستش رو جلو برد و عکس ها را گرفت. اولی عکس مردی بود تقریباً مسن. کیانوش با صدای آهسته ای که سعی می کرد به گوش فریال نرسد توضیح داد:

یارو تو کار عتیقه جات و زیر خاکیه. گویا به یه گنج گنده رسیده ولی حق شریکه رو بالا کشیده و به زودی هم قصد داره بپره و بره. شریکش سفارش داده.

اردلان سری تکان داد و گفت:

- با کی میری حالا؟

- با یکی دیگه از بچه ها. مسعود. تو نمیشناسی اردلان بی حرف عکس دوم را بالا آورد و با دیدن دختر توی عکس ماتش برد. کیانوش اصلاً حواسش به نگاه بهت زده او نبود و تند تند توضیح میداد:

- این یکی خیلی عجیبه. طرف خراب کاره! فقط همینو در موردش گفتن. حالا این که خراب کاریش در چه مورده رو نمیدونم. چرخ و چمبیل خیلی ها

رو ریخته به هم. سنی هم نداره ها. این یکی به ذره برام سخته، اما تأکید گروه روی این یکی خیلی زیاد بود. گویا خیلی ها خواهان مردنش شدن. الان آبادانه، ماه آینده می آد اهواز. قرار هم برای همون موقعس. اردلان همچنان بی حرکت به دختر توی عکس خیره مانده بود. باورش نمیشد دنیا این قدر کوچک باشد. در این یک مورد باید کاری می کرد. چه کاری را خودش هم نمی دانست. فقط میدانست باید کاری بکند. با صدای بلند فریال از جا پرید:

- من حاضرم. میتونم برم؟

جلوی در خانه که رسید چند لحظه ای به وسط کوچه و همان جایی که همه چیز به وقوع پیوسته بود خیره ماند. انگار که دوباره جسم نیمه جان پدرش را می دید و خودش را که توسط مردی قوی هیکل سمت ماشینی کشیده می شد. بدنش به لرزش افتاد. سریع بازوهایش را بغل کرد و چشم از کوچه گرفت. چرخید و بعد از کشیدن نفس عمیقی زنگ را فشرد. همین که پایش را داخل

حیات گذاشت مادرش از در ساختمان هوارکشان بیرون پرید:

- فریال! کجا بودی تو؟ دختر کشتی ما روا با قدم های بلند خودش را به مادرش رساند. مادری که دیگر نه آرایشی داشت و نه ذره ای به خودش رسیده بود. چه قدر در این مدت کوتاه دلش برای آغوش مادرش تنگ شده بود. در این چند روز فهمیده بود مادرش هر چه هم که باشد باز هم حریم امنی برای ناراحتی هایش است. همین که در آغوش مادرش حل شد اشک از چشمانش پایین ریخت. مادرش بی وقفه حرف میزد. حرفهایی مخلوط شده با گریه و اشک و نگرانی و دلتنگی؟

- چه کارت کردن؟ بلایی سرت اومده؟ نمیدونی چه کار کردی با ما! کجا بودی؟ دوستاتم ازت خبر نداشتن. همه مونو کشتی فریال! د حرف بزن مادر! کمی سرش را عقب کشید. با این که دلش نمی آمد از مادرش جدا شود ولی باید برایش توضیح می داد. همین که سرش را کنار کشید چشمش به پشت سر مادرش افتاد. روی ایوان

جمعیت زیادی ایستاده و همه مبهوت و نگران و پریشان به او نگاه می کردند. مشخص بود که همه فامیل آنجا جمع شده اند. هیوا و رامیلا هم کناری ایستاده و بغض آلود نگاهش می کردند. همین که نگاهش را دیدند، بدو بدو از ایوان پایین آمدند و او را که تازه از مادرش جدا شده بود در آغوش کشیدند. فقط آنها بودند که از اصل ماجرا خبر داشتند. فقط آنها بودند که فریال می توانست همه چیز را بی کم و کاست برایشان تعریف کند. رامیلا آهسته کنار گوشش گفت:

- کشتی ما رو فریال! گفتیم کشتنت. هیوا ادامه داد:

- خدا رو شکر که اینجایی. خدا رو شکر که خوبی! دق کردیم به خدا. عالم و آدمو بسیج کردیم دنبالت. کجا رفتی آخه؟ فریال آهسته پچ پچ کرد:

- میگم براتون، بعدا. هر دو کنار کشیدند و با چشمان اشکی به او خیره ماندند. درک می کردند شرایط دوستشان را مشخص بود که فریال هیچ علاقه ای به حرف زدن بین جمعیت ندارد. مادرش دست دور کمر او انداخت و گفت:

- بیا بریم تو عزیزم. بیا بینم کجا بودی؟ همزمان که همراه فریال سمت در خانه راه افتادند، خطاب به پسر قد بلندی که بین جمعیت ایستاده و با اخمهای درهم آنها را نظاره می کرد، گفت:

- سینا با سروان تماس بگیر بگو پیدا شد. فریال حتی نیم نگاهی هم سمت سینا نینداخت و با سلامی آهسته از کنار همه افرادی گذشت که آنجا جمع شده بودند و همراه مادرش وارد خانه شد. به دنبال آنها بقیه هم روان شدند. همه منتظر به دهان فریال خیره مانده بودند و می خواستند بشنوند در این مدت کجا بوده! همین که وارد خانه شد، کنار در پذیرایی چشمش به تختی افتاد که مخصوص پدرش گذاشته بودند و پدرش روی آن نیم خیز شده چشم به در دوخته بود. همه دلخوری هایش از پدرش را فراموش کرد و سمتش پر کشید. حتی نمی خواست یک درصد به این فکر کند که آن شب ممکنه بوده او را از دست بدهد. این مرد تکیه گاه زندگی اش بود. دوستش داشت! حسی که مدت ها بود حتی به خودش هم اعتراف نکرده بود. همین که به تخت

رسید با چشمان اشکی آهسته لب زد:

- بابا... چشمان پدرش هم مثل مادرش لبریز بود از نگرانی و پریشانی. همین که پدرش دهان باز کرد و گفت:

- کجا بودی تو دختر؟ دیگر طاقت نیاورد و در حالی که مراقب بود آسیبی به پهلوی پانسمان شده پدرش نرساند دستانش را دور گردن او حلقه کرد و لب تخت نشست. اشک هایش جاری شد و بی طاقت گفت:

- بابا چه کار کردی تو؟ اینا کی بودن بابا؟ چی از جونت می خواستن؟ اگه بلایی سرت می آوردن.. پدرش آهسته او را از خودش جدا کرد. صورتش را بین دستانش گرفت و خیره در چشمان اشکی دخترش گفت:

- تموم شد بابا. دیگه همچین اتفاقی نمی افته. پلیس دنبالشونه. پدرشونو در می آرم لبخند تلخی کنج لبهای فریال نشست. فقط او می دانست که پلیس به هیچ کجا نمی رسد. فقط او می دانست اعضای این گروه چه اعجوبه هایی هستند. قبل از این که فرصت کند حرفی بزند صدای خش دار

سینا از پشت سر باعث شد اخم هایش در هم شود:

- دختر دایی، فکر کنم بهتره اول توضیح بدی کجا بودی این چند شب! ما به خاطر شما از کار و زندگیمون زدیم. فریال دندان قروچه ای کرد و نفس عمیقی کشید تا کمی به خودش مسلط شود. بعد از آن همان طور که لب تخت پدرش نشسته بود، نیم چرخه زد سمت پشت سرش و خیره در نگاه یاغی و سیاه سینا، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- توضیح میدم، ولی فقط برای خونواده‌م. دلیلی نمی بینم برای شما... قبل از این که فرصت کند، سر تا پای سینا را با رنگ قهوه ای مزین کند، پدرش مچ دستش را گرفت و با فشار آهسته ای گفت:

- فریال! خب عجیب هم نبود. آنها به خاطر بلایی که سرشان آمده بود حساس شده و محبتشان نسبت به هم زیاد شده بود، اما در اصل همه آنها همان آدم هایی بودند که قبلا هم بودند. پدرش همان پدري بود که سینا را شدیداً دوست داشت

و آرزوی دامادی اش را در سر می پروراند. هنوز هم طاقت نداشت سینا توسط فریال به لجن کشیده شود. سینا قدمی جلو آمد و با پوزخندی گفت:

- نه دایی بذارین حرفشو بزنه. دلیلی نمی بینی برای من توضیح بدی؟! تو مثل این که هنوز ملتفت نیستی اوضاع از چه قرارها قبل از این که اوضاع به هم بریزد مادر فریال سریع دخالت کرد و در حالی که بازویش را می گرفت و همراه خود می کشید، گفت:

- فریال عزیزم میدونم خیلی خسته ای. بیا بریم توی اتاق. اول یه دوش بگیر خستگی از تنت در بره، بعدا صحبت می کنیم.

بعد از آن چرخید سمت سینا و همان طور که فریال را با خودش می کشید با لبخندی مصنوعی گفت:

- معذرت میخوام سینا جان! فریال تا لحظه آخری که وارد اتاقش شد برای سینا با نگاهش خط و نشان کشید. همین که وارد اتاقش شدند و مادرش در را پشت سرشان بست، داد فریال در

آمد:

- مامان خانم دیدی؟ دیدی حیوونوا یه ذره مراعات حال بابا یا منو نمی کنه. دائم الطلبکاره! بعد بهتون برمی خوره وقتی بهش میگم عنتر الفکرا مادرش همان جا به در تکیه زد و با نگاهی خسته و آشفته گفت:

- بس کن فریال! تو نبودی حال این چند روز همه ما رو ببینی. مردیم و زنده شدیم. هر لحظه منتظر بودیم جنازه تو برامون بفرستن. تو خونه دوستت بودی، با ما در تماس بودی یهو غیبت زد. دوستت گفت داشتی می اومدی بیمارستان. ما دستمون به هیچ جا بند نبود. سینا این جا هزار تا دوست و آشنا داره. از اون کمک خواستیم. شهر و بسیج کرد برای پیدا کردن. هیچ کس ازت خبری نداشت. به اینجا که رسید چانه اش لرزید و اشک از چشمش بیرون چکید. با صدای لرزانی ادامه داد:

- چه کار می کردم اگه بلایی سرت می اومد؟ فریال از خود بیخود خشمش را فراموش کرد و به آغوش مادرش خزید. مادرش همان طور که دست

روی موهایش می کشید زمزمه وار گفت:

- خدا رو شکر که خوبی مادر... خدا رو شکر
بعد از چند لحظه که در آغوش هم به دور از چشم
های کنجکاو آرامش گرفتند، مادرش جدا شد و
همان طور که اشکهایش را پاک می کرد، گفت:
- نمی خوام بگی کجا بودی؟ فریال حرف هایش را
آماده کرده بود. خوب می دانست باید چه بگوید تا
همه چیز سر جای خودش قرار بگیرد. برای همین
هم نفس عمیقی کشید و در حالی که لب
تختخوابش می نشست، گفت:

- دزدیدم بین راه. همین که این حرف از دهانش
خارج شد جیغ مادرش هم به هوا خاست. فریال از
جا پرید و در حالی که هر دو دستش را بالا می
آورد، گفت:

- نترس ماما... تو رو خدا یواش! میبینی که
سالمم و چیزیم نشده. قضیه ش مفصله. خونه که
خلوت بشه همه شو براتون تعریف می کنم. الان
چیزی که مهمه اینه که اینجام! مادرش با
چشمانی ترسان فاصله بینشان را پر کرد و همان
طور که دست های کشیده فریال را می گرفت،

گفت:

- کاری باهات کردن؟ اذیتت کردن؟ هان؟ چیزی در ذهن فریال جرقه زد. مادرش حتی از تصور این که بلایی سر فریال آمده باشد رنگش را باخته بود. اگراردلان تصمیم می گرفت لج کند و همه چیز را کف دست خانواده اش بگذارد آن وقت چه به روز آنها می آمد؟ حتی نمی خواست به آن فکر کند. در جواب مادرش آهسته گفت:

- نه مامان، خوبم. فقط خیلی خسته م. میرم دوش بگیرم. همین که فریال تکذیب کرد خیال مادرش راحت شد و نفس عمیقی کشید. زیر دوش آب ولرم فقط به حال مادرش فکر می کرد و بیشتر و بیشتر از برملا شدن حقیقت می ترسید. هیچ وقت این مسائل برایش مهم نبود. دختر بی پروایی بود، کمی هم کله خر. هیچ وقت به عاقبت کارهایش فکر نمی کرد و اعتقاد داشت باید در لحظه زندگی کند، اما حالا به خوبی می دید گذشته می تواند گاهی حال و آینده را بدجور به چالش بکشد. هیچ کس نمی توانست از عاقبت کارهایش فرار کند. هیچ کس نمی توانست

گذشته اش را انکار کند و به حالش بچسبد. آن لحظه بیشتر مصمم شد که به خواسته اردلان تن بدهد. ازدواج صوری میتوانست خیالش را راحت کند که هیچ وقت بابت اتفاقی که برایش افتاده بازخواست نمی شود. باید به منافع خودش در این ازدواج می اندیشید و قید بدی هایش را میزد. چاره ای جز این نداشت. حوله اش را که به تن کشید و از حمام بیرون آمد، با رامیلا و هیوا روبه رو شد که هر دو چهار زانو روبه روی هم روی تختخوابش نشسته و از قیافه های آویزانیشان می شد فهمید بی حوصله هستند. همین که فریال را دیدند هر دو از جا پریدند. اول از همه رامیلا به حرف آمد:

- د بیا حرف بزن دیگه چون به سر شدیم! مامانت همه رو فرستادن رفتن. من و هیوا مونديم که دقیق بفهمیم چه خاکی تو سرت شده. کجا رفتی تو؟ فریال همان طور که با کلاه حوله اش آب موهایش را می گرفت، نفس عمیقی کشید و جلو رفت. اول به در بسته اتاقش نگاه کرد و با اشاره ای، آهسته پرسید:

- مامان اینا کجان؟ هیوا هم مثل فریال صدایش را پایین آورد و گفت:

- مامان بابات هر دو به شدت منتظر بودن از حموم بیای بیرون و توضیح بدی چی شده. مامانت گفت دزدیده بودند. سینا می خواست بمونه همه چیزو بفهمه، ولی مامانت وادارش کردن بره. الانم با بابات نشستن که بیای. فکر کنم نشنیدن از حموم اومدی بیرون وگرنه الان مامانت اینجا بود. فریال جلو رفت، آهسته لب تخت نشست و با صدایی که سعی می کرد حتی الامکان آهسته باشد، گفت:

- خب پس من تند تند جریان اصلی رو برای شما می گم. فقط حواستون باشه حتی یک کلمه از حرفای منو نباید به کسی بگین. این قضیه اگه جایی درز کنه برای همه مون بد میشه نه فقط برای من. میفهمین؟ رامیلا و هیوا که داشتند می مردند هر چه سریعتر ماجرا را بشنوند تند تند سر تکان دادند و فریال شروع به تعریف کرد. همه چیز را همان طور که اتفاق افتاده بود برای دوستانش بازگو کرد. خوشحال بود که اقلا حقیقت را به آنها

می تواند بگوید. اگر به آنها هم نمی توانست بگوید شک نداشت که میترکیدا همه چیز را که تعریف کرد در سکوت به قیافه های مبهوت دوستانش خیره شد. یکی از یکی وحشت زده تر به او خیره مانده بودند و حتی نمی توانستند دهان باز کنند کلمه ای بگویند. فریال با ترس به در نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد هنوز بسته است، باز چرخید سمت دوستانش و گفت:

- چه مرگتونه مثل سگته ایها زل زدین به من؟ فهمیدین چی گفتم؟ رامیلا قبل از هیوا به خودش آمد، آب دهانش را قورت داد و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود، گفت:

- فریال خل شدی؟ می خوام زن این یارو شی؟ فریال سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- چاره ای جز این ندارم. مجبورم این جوری به قضیه نگاه کنم که این به بازی دو سر سوده. یعنی بیشتر سودش برای منه. هم دیگه قرار نیست برم تهران، هم اسرارم حفظ میشه، همین طور اسرار شماها. چاره ای جز این نیست. این بار نوبت هیوا بود که دهان باز کند. با چشمان گرد

شده گفت:

- دختر واقعا عقلتو از دست دادی! می خوای با یه قاتل زندگی کنی؟ میزنه می کشدت یهو؟ فریال ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می خواست بکشه که تا حالا کشته بود. این پیشنهادو قبول کرده که مجبور نشه منو بکشه. مطمئن باشین اگه راهی جز این سراغ داشتم خودم می رفتم سراغش. خیلی فکر کردم این مدت. هیچ راهی ندارم. بدجور گیر افتادم توی بن بست. فقطم این قلتشن میتونه نجاتم بده. باید این کار رو بکنم. رامیلا بی حرف موهایش را چنگ زد و سمت بالا کشید و همان طور که نفسش را با صدا به بیرون فوت می کرد به سقف زل زد. هیوا دهان باز کرد تا باز هم مخالفت کند که همان لحظه در باز شد و مادر فریال داخل آمد. قبل از آن دو فریال سریع سمت در چرخید و با دیدن مادرش از جا پرید و سعی کرد دو طرف حوله اش را روی هم بیاورد و لبخندی نصفه نیمه بزند. مادرش با نگاهی به او سرش را کج کرد و گفت:

- تو کی اومدی بیرون؟ من و بابات داریم له له میزنیم بیای تعریف کنی چی شده؟ فریال سریع راه افتاد سمت کمد لباسهایش و گفت:

- همین الان اومدم بیرون. الان لباس میپوشم می‌آم. بچه‌ها می‌خواستن برن داشتم باهاشون حرف می‌زدم. نگاه رامیلا و هیوا روی فریال خشک شد. با این حرف به آنها حالی کرده بود باید بروند. چاره‌ای هم جز این نبود. با وجود مادر فریال نمی‌توانستند حرفی بزنند. برای همین هم همزمان که فریال لباس تن می‌کردند آن دو خداحافظی کردند و با قیافه‌هایی آویزان از خانه خارج شدند. فریال لباس پوشیده از اتاقش بیرون آمد و سمت پذیرایی راه افتاد. مادرش چای ریخته و منتظر او بود. یک بار چشمانش را باز و بسته کرد و ته دلش به خودش دلداری داد. باید همه چیز را طوری تعریف می‌کرد که برای آنها باورپذیر باشد. باید همه چیزهایی را که با خودش تمرین کرده بود تحویل آنها می‌داد. روی مبل نزدیک تخت پدرش نشست و با نگاهی به قیافه پدرش که به او زل زده بود لبخندی زد و گفت:

- خوبی فرامرز جون؟ بهتری؟ باز هم پدرش شده بود فرامرز جون! این طوری راحت تر بود. حتما پدرش هم راحت تر

بود که در قالب خشک همیشگی اش فرو برود، چون اخمی کرد و آهسته گفت:

- خوبم. فریال خم شد استکانی چای از داخل سینی برداشت، پا روی پای انداخت و پاهای خوش فرم بلند برنزه اش را به نمایش گذاشت و همان طور که با حرکت سرش موهایش را از روی شانه اش به پشت سرش هدایت می کرد، گفت:

- بابا بهتر نیست اول شما بگین اینا کی بودن و چی از جونتون می خواستن؟ پدرش که از دیدن آن همه لوندی در حرکات دخترش عصبی شده بود و کم مانده بود حرفی بارش کند، جلوی خودش را گرفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

- فکر می کنی اگه میدونستم این همه آدم اجیر می کردم که برام دنبالشو بگیرن و بفهمن این حروم لقمه کی بود که قصد جونمو کرده بود؟ بعدشم من می خواستم اینو از تو بپرسم، اونا از

من گذشتن پيله کردن به توا چه غلطی کردی
 فریال؟ اینا دشمنای تو بودن؟ فریال کم مانده بود
 استکان چای را توی سر خودش بکوبد از آن همه
 بی منطقی پدرش! او که خیلی خوب می دانست
 قضیه چیست باید خیلی قوی می بود که همه
 چیز را با فریاد توی صورت پدرش نکوبد. با کشیدن
 چند نفس عمیق خونسردی اش را حفظ کرد و
 بالاخره دهان گشود و شروع کرد به گفتن حرف
 های از قبل آماده کرده اش:

- اگه یادتون باشه اون شب اونا اومدن که به شما
 شلیک کنن. من دیدم و داد کشیدم که مراقب
 باشین. بعد از اون اونا فکر کردن من چهره شونو
 دیدم. با این که قیافه هاشونو پوشونده بودن و در
 حقیقت من هیچی ندیدم، تصمیم گرفتم سر به
 نیستم کنن. منو بردن توی یه خونه و دست و پا
 بسته ولم کردن تا در مورد تصمیم بگیرن. اون جا
 بود که از نبودشون سوءاستفاده کردم و پا به فرار
 گذاشتم. میدونستم دنبال می آن. اول رفتم خونه
 خودم که دیدم یه ماشین مشکوک پشت در
 کشیک میده. بعدش رفتم آرایشگاه دیدم اونجا هم

وضع همینه. بیمارستان هم نیومده میدونستم همین وضعیت انتظارمو می کشه. برای همینم تصمیم گرفتم برم پیش دوستام. تنها جایی که امکان داشت بلد نباشن. همین طورم شد. رفتم اون جا و زنگ زدم به مامان. این جاشو می دونین. تا این که بعد از سه روز با این فکر که آبها از آسیاب افتاده از خونه رامیلا زدم بیرون تا پیام بیمارستان. ماشینم نداشتم. توی تاکسی بودم. یه کم قبل از بیمارستان از تاکسی پیاده شدم و داشتم از کنار خیابون می اومدم که یه ون کنارم وایستاد و حتی مهلت نداد بفهمم چی به چیه. کشیدنم بالا و بعدشم بیهوشم کردن. حتی فرصت نکردم جیغ بزنم که کسی خبردار بشه. تنها شانسی که آوردم این بود که قبلش به همون پسری که قبلا با شما در موردش حرف زده بودم خبر دادم که دارم میرم بیمارستان. به اینجا که رسید نگاهش چرخید سمت پدرش. اخمهای پدرش درهم تر شده بود، ولی همین که حرف نمیزد نشان میداد منتظر شنیدن بقیه ماجراست. مادرش وسط حرفش پرید و گفت:

- کدوم پسر؟ مادرش هنوز هم از چیزی خبر نداشت. وقت نشده بود به او بگویند. عجیب نبود که

چیزی نداند. فریال موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- حالا بعدا به اون قسمتم میرسیم. مادرش خواست باز هم چیزی بپرسد که این بار پدرش پیش دستی کرد و جدی گفت:

- خب بقیه ش؟ فریال دست هایش را در هم پیچاند و گفت:

- وقتی چشم باز کردم دیدم منو بردن تو یه خونه دیگه. اونجایی نبود که بار قبل برده بودنم و این باریه محافظم برام گذاشته بودن. شب شده بود که به هوش اومدم. دست و پا و دهنمو بسته بودن. همه چیز رو تموم شده میدیدم و خودمو برای مردن حاضر کرده بودم. اون جا بود که فهمیدم بین گروهشون اختلاف افتاده که سر به نیستم کنن یا بین خودشون برای همیشه نگهم دارن و اینقدر ازم فیلم و مدرک جمع کنن که دیگه هیچ وقت نتونم از پیششون برم و به فکر لو دادنشون

بیفتم. برای همینم یکی دو شب طول کشید. نهایتش تصمیم گرفتن بکشنم. براشون راحت تر و بی دردسستر بود. درست شبی که قرار بود فرداش سر به نیستم کنن اردلان رسید. اردلان همون پسر سه بابا. گویا اون روز که بهش خبر داده بودم، نگران شده و اومده بود از جلوی خونه رامیلا دنبالم... ولی خب نتونسته بود کاری از پیش بیره و فقط تعقیبمون کرده بود و دو سه روزم دور و بر خونه کشیک کشیده تا بالاخره تونسته بود از فرصت استفاده کنه و با کمک دوستش ریختن تو خونه و از پس یه محافظ بر اومدن و نجاتم دادن. دوست ندارم خیلی از جزئیاتش بگم. خیلی روزای ترسناکی بود. خیلی ترسیدم به اینجا که رسید چانه اش لرزید. این دیگه فیلم بازی کردن نبود. واقعا دلش برای خودش می سوخت که این قدر بی گناه پایش به این ماجرا باز شده و قربانی اصلی شده بود. با صدای لرزان و اشک های غلتانی که چشمانش را پر کرده بودند ادامه داد:

- شب تا صبح رو کنار اردلان توی ماشین اون سپری کردیم. یه جایی خارج از شهر. هر دو خیلی

ترسیده بودیم. حتی می ترسیدیم سمت خونه آفتابی بشیم، ولی صبح به اصرار خودم منو آورد اینجا و متوجه شدیم فعلا خبری از کسی نیست. هنوزم شدیداً در خطریم و هر لحظه ممکنه هوار شن سرم. دیگه جرأت ندارم پامو از خونه بذارم بیرون. مادرش که تا آن لحظه هم به زحمت جلوی خودش را گرفته بود، با چهره ای ترسیده دادش بلند شد:

- داینا کیان؟ چی می خوان از جون دختر و شوهر من؟ اردلان کیه؟ فریال که اشک از چشم هایش راه گرفته بود، گفت:

- اونا اجیر شده بودن که بابا رو بکشن. نفهمیدم چرا.... اینم از بین حرفاشون فهمیدم. فقط داشتم میمردم که پیام اینجا و از بابا بپرسم چرا؟ بابا تو چه کار کردی؟ چه کار کردی که برای خودت دشمن تراشیدی؟ پدرش که تا آن لحظه با اخم های درهم به روبه رویش خیره مانده بود، بالاخره نگاهش را به فریال دوخت و بعد از چند لحظه سکوت با صدایی آهسته و پس رفته گفت:

- میتونم حدس بزنم کار کدوم حروم لقمه ایه! راه سر جانشوندنشم خیلی خوب بلام. مرتیکه فکر کرده شهر هرته! قبل از فریال مادرش به حرف آمد.

- چه کار کردی فرامرز؟ دشمن تو کیه؟ چه خاکی تو سرمون شده؟ پدرش آهسته چشمانش را بست و گفت:

- شلوغش نکن زن. حالا که چیزی نشده و تیر اون حروم لقمه به سنگ خورد. فکر کرده فقط خودش بلده آدم اجیر کنه؟ این یکی از مشتری های مغازه س. یه مقدار خیلی زیادی طلا گرفت ازم که برای پسر آشغال تر از خودش مغازه بزنه. موعد چکاش که سر رسید گفت مهلت می خواد برای پاس کردنشون. منم که اموالمو از سر راه نیاوردم به این و اون مهلت بدم. مهلت ندادم و چکاشو گذاشتم اجرا. اومد دعوا راه انداخت، با هم درگیر شدیم. مطمئنم کار خودشو. خواسته سرمو زیر آب کنه و بعدم وکیلمو بخره و چکهاشو پس بگیره و بره پی عشق و حالش. اما کور خونده. در همیشه روی یه پاشنه نمیچرخه. درستش می کنم. مادر فریال که

هنوز هم آرام نشده بود، همان طور با صدای بلند انگشت اشاره اش را سمت فریال که بی حرف نگاهش بین مادر و پدرش تاب می خورد دراز کرد و گفت:

- تکلیف این بچه چیه مرد؟ این که دیگه با دشمن زپرتی تو درگیر نیست! اگه یه تار مو از سر بچه کم شه.. فریال وضعیت را برای اعلام خواسته اش مناسب دید. طفلک پدر و مادرش که از هیچ چیز خبر نداشتند. شاید پدرش می توانست دشمن به قول مادرش زپرتی خودش را سر جایش بنشانند، ولی فریال این وسط با باندی مخوف درگیر شده بود و نه راه پس داشت و نه راه پیش. سر به زیر شد و آهسته گفت:

- بابا تنها یه راه هست که امنیت به زندگی من برگرده. اردلان نفوذ خیلی زیادی داره. دوستای خیلی زیادی داره. خواسته ازتون اجازه بگیرم که با خانواده ش برای خواستگاری بیان. میگه اگه ازدواج کنیم، هیچ کس دیگه جرأت نزدیک شدن به منو پیدا... باز جیغ مادرش بلند شد:

- اردلان دیگه کدوم خریه؟ دو ساعته دارم می پرسم چرا درست جواب منو نمیدی؟ فریال آب دهانش را قورت داد و همان طور سر به زیر گفت:

- پسریه که یه مدته میشناسمش و به بابا هم گفتم در موردش. تصمیم به ازدواج داشتیم اما نه به این زودی ها. خب حالا شرایط جوری شده که دیگه نمیتونیم تعلل کنیم. پدرش پوزخندی زد و گفت:

- برای این که امنیت تو تضمین بشه نیازی نیست حتما چشم بسته بدمت به پسری که هیچی ازش نمیدونم. برمی گردیم تهران. اون جا دیگه این خبرا نیست. فریال فکر این جایش را هم کرده بود. برای همین هم سر جا کمی جا به جا شد و هیجان زده گفت:

- اشتباهتون همین جاست که فکر می کنین این آدم فقط توی اهواز فعالیت می کنن.

اونا توی کل ایران ریشه دارن. اینم توی حرفاشون فهمیدم. من هر جایی که برم حتی اگه از ایرانم خارج بشم بازم پیدام می کنن. مادرش پرید وسط حرفش و گفت:

- این پسره کیه که این قدر نفوذ داره و میتونه تو رو از شر همچین آدمایی نجات بده؟ فریال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب، آدم الکی ای نیست. خودتون باید ببینیدش و با خونوادهش آشنا بشین تا متوجه حرفای من بشین. خودش هم نمی دانست حرف هایی که میزند تا چه حد صحت دارد و آیا اردلان میتواند اعتماد خانواده اش را جلب کند یا نه. اما چاره ای نداشت. باید هر چه سریع تر قضیه را فیصله میداد. پدرش در حالی که دراز می کشید گفت:

- من آدمی نیستم که دخترمو از چاله در بیارم بندهم تو ی چاه. باید اول تحقیق کنم. بگو باهام تماس بگیره. تا اون زمانم حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری. خونه ما محافظت می شه و فعلا امن ترین جاست. فریال در جواب پدرش فقط سری تکان داد. دوست داشت این قسمت های زندگی اش را جلو بزند. حوصله نداشت. حوصله هیچ کدام از این بازی ها را نداشت. لا لا لا

گوشی را دستش گرفت. هیچ راهی نبود جز این که از او کمک بخواهد؛ اما چه طور؟! نزدیک چهار

ماه گذشته بود و او اجازه نداشت کوچکترین تماسی با هیچ احدالناسی برقرار کند. حالا اگر به او زنگ میزد، بیچاره اش نمی کردند؟ نه فقط مافوق ها که حتی خود او... ولی مگر چاره ای جز این داشت؟ در این مورد خودش به تنهایی نمی توانست کاری بکند. الکی الکی داشت ازدواج می کرد و درگیر مراسم می شد. می دانست که گند می خورد به همه چیز. اینجا فقط و فقط او بود که می توانست وارد ماجرا بشود. دل را به دریا زد و اس ام اس رمزی را که با کلی فکر طراحی کرده بود تند تند تایپ کرد:

- سیگار شکلاتی، سیگار رو ترک کن، منم شکلات رو کنار میذارم... شکلات تلخ! با همه وجودش امیدوار بود که رفیقش مفهوم پیامش را بفهمد. هیچ چاره ای جز این کار نداشت. هر لحظه منتظر بود که بازی دراز تماس بگیرد و به خاطر این کار به صلابه اش بکشد. مطمئن بود شهرداد قضیه را به آنها اطلاع می دهد. شهرداد هم جزء افرادی بود که هنوز خبر نداشت او زنده است و چه قدر بابت این قضیه میسوخت. میسوخت و

دم نمیزد! اما تا کی؟ دیگر وقتش بود که رفیقش از زنده بودن او باخبر شود. طولی نکشید که گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. شماره خودش بود. دستش را مشت کرد تا وسوسه نشود جوابش را بدهد. دلش پر میزد برای این که یک بار دیگر صدای شوخ و شنگ رفیقش را بشنود، ولی نمیشد. حداقل نه تا زمان اتمام مأموریتش! دادن این اس ام اس خودش به اندازه کافی ریسک بود! دیگر اگر جوابش را هم میداد نور علی نور می شد. فعلا شهراد نیاز به مدتی زمان داشت تا به مفهوم پیامش پی ببرد. با دلی گرفته پاکت سیگارش را برداشت و یک نخ روشن کرد. صدای ضبطش را هم تا انتها بالا برد.

- چه شبها پنجره رو بستم تا عطر یادت نره از خونه من چه شبها که یاد تو بارون شد تا سرازیر شه از گونه من چه شبها که با خودم جنگیدم بلکه سرنوشتمو عوض کنم عشق با من متولد شده بود نمیشد سرنوشتمو عوض کنم اشک داشت به چشمانش نیش می زد. پنجره را گشود و چند بار پشت سر هم هوای بیرون را تنفس کرد. کاش

مهرت به دلم نمینشست تا که مبتلای پاییز نشم
 عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز
 نشم کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چه
 قدر دلتنگم تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته
 خودم می جنگم چه قدر بیچاره شده بود که باید
 در ذهن همه تبدیل به جنازه ای از یاد رفته می
 شد. حتی نمیشد حالی از تنها برادرش بپرسد.
 نمیشد صدای مادرش را بشنود. نمیشد صدای
 رفیقش را بشنود! حتی تو تلخ ترین لحظه ها
 هیچکی اندازه تو شیرین نیست حتی تو شادترین
 لحظه ها هیچکی اندازه من غمگین نیست بغض
 مثل رود راهی میشه و توی دریای گلو می ریزه
 بین ما سنگ ترین دیواره اما عاقبت فرو می ریزه
 کاش مهرت به دلم نمینشست تا که مبتلای پاییز
 نشم عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی
 گلاویز نشم کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی
 که چه قدر دلتنگم تا ببینی که دارم به خاطرت با
 گذشته خودم می جنگم گوشه اش همچنان
 داشت بی وقفه زنگ می خورد. شماره اش روی
 گوشی روشن افتاده بود و اردلان داشت می مرد

که جواب بدهد. دستش را مشت کرد و این بار بی وقفه روی فرمان مشت کوید. نمی توانست این حجم از تنهایی را به دوش بکشد. دیگر نمی توانست! نیاز داشت حداقل رفقیش کنارش باشد. این بار اس ام اس آمد. با دستی که لرزشش را با چشم میدید، گوشی را برداشت و اس ام اس را باز کرد. با دیدن متن

قطره اشکی بی محابا از گوشه چشم راستش بیرون افتاد.

- تو رو به ابوالفضل بگو که خودتی اردلان سریع قطره اشکش را پاک کرد و سیگار تمام شده را از شیشه باز بیرون انداخت. گوشی را روی صندلی پرت کرد و با تیک آفی عصبی ماشین را راه انداخت. طبق محاسبات خودش یک ساعت بعد از ارسال اس ام اس بود که گوشی اش زنگ خورد. منتظر این تماس بود. همچنان داشت در شهر چرخ می زد. ماشین را کناری هدایت کرد. خطا کرده بود. خطایی که می دانست باید به خاطرش پاسخگو باشد و حسابی از قبل خودش را آماده کرده بود. به عبارتی سوءاستفاده کرده بود. به

خوبی میدانست که آنها نمی توانند از مأموریت حذفش کنند. نه حالا که تا اینجا پیش آمده بود. برای همین هم دل را به دریا زده و قانون شکنی کرده بود. گوشی اش را برداشت و بعد از چند بار ذکر یا الله بالاخره جواب داد:

- الو؟

صدای پر غیظ و فریاد بازی دراز را که شنید پلک هایش روی هم آمد:

- داری چه کار می کنی تو؟ مگه نگفتم تحت هیچ شرایطی با شهراد تماس نمی گیری؟ گفتم یا نگفتم؟! شهراد گاو پیشونی سفیده! برای چی بهش آمار دادی؟ برای چی خلاف کاری رو که بهت گفته شده انجام دادی؟ میدونی میتونم چه بلایی سرت بیارم؟

احمق شدی؟ اجازه داد تا بازی دراز هر چه قدر که دلش می خواهد، برای چه... برای چه... پشت سر هم ردیف کند. وقتی حرف هایش تمام شد بالاخره به خودش جرأت داد و گفت:

- من توی این مأموریت بیش از اندازه تنهام قربان. نمیتونم هوای همه طرف رو داشته باشم. الانم

که اسیریه ازدواج ناخواسته شدم، خودتونم در جریانش هستین. نیاز شدیدی به کمک دارم و هیچ کس جز شهراد نمی تونه بهم کمک کنه! بازی دراز فاصله ای تا سخته نداشت و اردلان این را به خوبی می دانست:

- تو اگه نیروی کمکی می خواستی باید به خودمون درخواست میدادی. میفهمی دارم چی می گم؟ دارم می گم شهراد گاو پیشونی سفیده، داره با لباس نیروی انتظامی جولان میده! می خوای پاشو باز کنی به مأموریت به این مهمی و سری؟! می خوای گند بزنی به همه چیز؟! با انگشت دست چپش مشغول کشیدن خطهای صاف خیالی روی فرمان شد و همزمان در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، گفت:

- خیر قربان. شهراد قرار نیست وارد این مأموریت بشه. هرگز قرار نیست کنار من جایی دیده بشه. فقط قراره به عنوان یه شخص عادی به خللی توی یکی از مأموریتها به وجود بیاره. از اون جایی که فقط یه فرد آموزش دیده که از قضا

متعلق به نیروی انتظامی باشه توان انجام این کار رو داره، رفتم سراغ اون. بعد از این همه سال هنوز به من و کارم اعتماد ندارین؟ بازی دراز پوزخندی زد و گفت:

- بعد از مأموریت قبلی شما دو تا رفیق جلوی من اعتبارتون خیلی کم شده! اون از شهرداد که داشت خودش و زنشو به کشتن میداد! اینم از تو... من به حاجی گفتم تو به درد این مأموریت نمی خوری، گفتم ولی کسی گوش نکرد. میدونستم عین اون رفیقت توام یه جا خراب کاری می کنی، ولی دارم بهت اخطار میدم! قید شهرداد رو بزن و بچسب به کارت. منم این قضیه پیامتو جوری برای شهرداد توجیه می کنم که باور کنه یکی سر به سرش گذاشته. یه نفرو مأمور می کنم که هر چند وقت یه بار بهش یه اس ام اس با همون مضمون مسخره بفرسته تا باور کنه سر کار رفته. تا وقتی این مأموریت تمام نشده حق نداری هویتتو فاش کنی. می فهمی؟ این یه دستوره و دیگه تحت هیچ شرایطی حق سرپیچی از شونرداری! اردلان می دانست که دیگه به سیم آخر زده. او می

دانست کاری که می کند خطا نیست، حداقل در مرام خودش خطا نیست. برای همین هم تصمیم گرفت از این لحظه به بعد بقیه کار را مخفیانه از بازی دراز پیش ببرد. او به دوستش نیاز داشت. پس صرفاً

جهت این که خیال بازی دراز را راحت کند، گفت:
 - بله قربان. دریافت شد. تماس را که قطع کرد
 گوشی را روی صندلی کناری انداخت و راه افتاد.
 ذهنش در چند ماه پیش دور می زد. همان روزی که بازی دراز به ملاقاتش آمد. همان روزی که جلوی نشست و پرده از همه چیز برداشت:
 - مأموریت قبلی با موفقیت تموم شد. همه یا دستگیر شدن یا کشته. همه به غیر از دختر کوچک توفیق، سمیه ملقب به ساها... شهراد و سارا هم حالشون خوبه. تنها غمشون این روزا غم از دست دادن توئه. آن لحظه بازی دراز به او نگفت سارا غیش زده و رفیقش در حال جان دادن است. میدانست اگر بگوید دیگر از پس کنترل کردن اردلان بر نمی آید. باید خیالش را راحت می کرد، حتی اگر شده به دروغ!

- همه چیز خوب و درست پیش رفته. هر چیزی سر جای خودش. اردلان با بی قراری وسط حرف بازی دراز پریده و گفته بود:

- پس چرا منو اینجا نگه داشتین؟ چه دلیلی داره که من نباید با بیرون ارتباطی داشته باشم؟

- چون یه تعدادی از افراد خرده پای برهان و توفیق که خارج از خونه فعالیت می کردن بازداشت نشدن. دخترشم که بازداشت نشده. اینا همه باعث لو رفتن تو شده. لورفتن هم تو و هم شهزاد. شهزاد که خطشو تغییر داد و میخواد از این به بعد توی لباس نیروی انتظامی فعالیت کنه، ولی تو... برای تو یه مأموریت دیگه دارم. برای این که بتونم تو رو مأمور این مأموریت کنم نیاز داریم در درجه اول همه اردلان فانی رو مرده بدونن.

حتی نزدیک ترین افراد به تو اردلان متعجب مانده و اعتراض کرده بود. ولی اعتراضش به جایی نرسیده و در انتها بازی دراز با فریادی صدای اعتراضش را خاموش کرده و گفته بود:

- این مأموریت حیاتیه! الکی نیست که بخوای با ندونم کاری گند بزنی بهش. هروقت حالت بهتر

شد و تونستی با اوضاع و شرایط کنار بیای، بگو خبرم کنن تا پیام و مأموریت رو برات شرح بدم. فقط این رو بگم، به محض وارد شدن به این مأموریت، دیگه حق هیچ ارتباطی با آدمایی که تو گذشتت بودن نداری. نه شهراد، نه سارا، نه ارسلان، نه پدر و مادرت. فقط خودتی و خودت. در حال حاضر فقط پدرت میدونه که تو زنده ای! غیر از اون همه تو رو مرده میدونن، حتی قبری هم برات در نظر گرفته شده و مراسمت برگزار شده. خوب فکراتو بکن پسر. انتخاب دیگه ای نداری، هروقت که آماده شدی خبرم کن.

بعد از آن بازی دراز رفته بود و اردلان را با دنیای افکار مخرب تنها گذاشته بود. برایش سخت بود. پذیرفتن چنین شرایطی برایش سخت بود. همان روزی هم که پیشنهاد بازی دراز را پذیرفته بود، می دانست روزی کم می آورد. امروز همان روز بود. کم آورده بود و می خواست که رفیقش را کنار خودش داشته باشد. تازه نزدیک آپارتمانشان رسیده بود که باز گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره فریال کلافه زیر لب گفت:

- همین تو رو کم دارم تو این هیری ویریا ولی
جواب داد:

- الو؟

صدای فریال پچ پچ گونه بلند شد:

- الو ریشو؟ بی اراده دستی به ریشهایش کشید
و گفت:

- بگو میشنوم. فریال که توقع این برخورد سرد را
نداشت پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وظیفه ته بشنوی! با بابا و مامانم حرف زدم. سه
روز تمومه دارم فک میزنم. بالاخره راضی شدن
بیای برای خواستگاری. شماره بابامو برات تکست
می کنم. بده به همون شخصی که قراره نقش
پدرتو بازی کنه. فقط تو رو خدا مراقب باشین خراب
نکنین که همه مون با هم دسته جمعی بدبخت
میشیم و به فنا میریم. بابای من همین جوری
حسابی مشکوک شده. بین هر طور شده باید
کسایی که به عنوان بابا مامانت می آری خیلی
موجه باشن. من خیلی اینجا تعریف کردم ازتون.
اردلان آهی کشید و در جواب پر حرفی های فریال
فقط گفت:

- باشه. بعد از آن بی خداحافظی تماس را قطع کرد و از ماشین پیاده شد.

= = = =

برای او چیزی بیش از چهار ماه گذشته بود. برای او یک عمر بود. کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و دندان هایش را روی هم سایید. این دقایق آخرهراثانیه اش برایش چند ساعت کش می آمدند. لحظاتی میشد که پیجر فرودگاه اعلام کرده بود هواپیمای تهران به زمین نشسته است، ولی هنوز خبری از مسافران نبود. دسته گل بزرگی که توی دست راستش بود بی اندازه سنگین به نظر می رسید. کلافه چند قدم عقب رفت و خودش را روی صندلی های فلزی پشت سرش رها کرد. هنوز درست و حسابی ننشسته بود که صدای زنگ گوشی اش بلند شد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و با دیدن شماره بدون مکث جواب داد:

- بله؟

- رسیدن؟

- پروازشون نشسته، ولی هنوز ندیدمشون.

- چیزایی رو که بهت ابلاغ شده یادته؟ اسامی جدید؟ هویت های جدید؟
- بله قربان. حواسم هست.
- خوبه! زود این قضیه رو تموم کن. دیگه زیادی داره کش میآد.
- چشم. تماس قطع شد. اردلان کلافه نفس عمیقی کشید و گوشی اش را عمودی روی پایش کوبید و زیر لب گفت:
- اونا چه گناهی کردن که باید پاشون به این قضیه باز بشه آخه؟ هنوز غرغره‌هایش با خودش به اتمام نرسیده بود که سیل مسافرها به داخل سالن روان شدند. سریع از جا پرید. سخت نبود دیدن آنها بین آن جمعیت. این قدر نگاهش تشنه بود که از فاصله دورتر هم آنها را می دید و تشخیص میداد. تا جایی که میشد جلو رفت. پدرش را دید که مثل همیشه استوار و محکم قدم بر می داشت و چمدان کوچک مشکی رنگی را پشت سرش می کشید. کنار پدرش، مادرش بود که اردلان از همان فاصله هم می توانست تشخیص بدهد در همین چند ماه چه قدر شکسته تر شده! از خودش بدش

آمد. همه اش به خاطر وجود بی ارزش او بود. خودش را مقصر میدانست. فاصله بینشان را با قدم های بلند طی کرد. پدر و مادرش همزمان او را دیدند و مادرش قبل از پدرش سمتش بال گشود. همین که به هم رسیدند دستان قوی اردلان مادرش را چون شیعای با ارزش و شکستنی در بر گرفت و کمی از روی زمین کند. هق هق مادرش اجازه نمی داد حتی حرف بزند و اردلان تشنه و دلتنگ سردر گردن مادرش فرو برده و نفس می کشید و قربان صدقه اش می رفت. مادر و پسر حتی نمی توانستند درست حرف بزنند. اردلان از شدت بغض و مادرش از شدت هق هق. خودشان هم باور نمی کردند. مادرش بریده بریده می گفت:

- خدایا شک... شکرت که دارم دو... باره میبینمش. خدایا... بزرگیتوش... شکر... هزار مر... تبه شکرت! و اردلان همان طور که صورت مادرش را بوسه باران می کرد بین حرفهای بریده بریده مادرش می گفت:

- قربونت برم مادر... بمیرم که جز دردسر هیچی برات نداشتم. بالاخره هم با پادرمیانی پدرش بود که آنها توانستند از هم فاصله بگیرند:

- پسرم؟ اردلان سرش را کنار کشید و همین که پدرش و لبخند نادر گوشه لبش را دید دل از مادرش کند و مردانه دستش را پیش برد تا با پدرش دست بدهد. همه وجودش پر میزد برای در آغوش کشیدن پدرش، اما همین پدر از کودکی به او آموخته بود مرد باشد و مردانه رفتار کند. این بار خود پدرش بود که دست اردلان را گرفت و با یک حرکت او را جلو کشید و بعد از بوسیدن پیشانی اش، محکم در آغوشش کشید و با بغضی که صدایش را لرزان کرده بود آهسته گفت:

- خدایا شکرت. اردلان خم شد دست پدرش را ببوسد که پدرش اجازه نداد و اردلان فقط توانست بگوید:

- نوکرتم بابا! پدرش آهسته دستی سرشانه اردلان زد و گفت:

- خیلی جلب توجه کردیم. بهتره بریم توی راه حرف بزنیم. نه؟ قبل از این که اردلان بتواند حرفی

بزند مادرش باز دوباره از گردن پسر بلند قامتش آویزان شد و هق هق گریه از سر گرفت. باورش برایش سخت بود. پسری که این قدر برایش عزاداری کرده بود حالا میان آغوشش بود. یک ماه بعد از عزاداری ها و ناآرامی هایش بود که همسرش دلش سوخته و پنهانی قضیه زنده بودن و شغل اردلان را برایش فاش کرده بود، اما هرگز نتوانسته بود حتی صدای پسرش را بشنود. اولین بار بود که به صورت رسمی از طرف دولت اجازه پیدا کرده بود پسرش را ببیند و از شغلش مطلع شود. دلش می خواست زمین شکر خدا را ببوسد. همین که بار دیگر او را دیده بود، دیگر از خدا هیچ نمی خواست. اردلان با محبت روی سر مادرش را بوسید و گفت:

- مامان خانوم حق با باباست. زشته این وسط. بریم هتل، اون جا کلی حرف دارم براتون. نمی توانست پدر و مادرش را خانه خودش ببرد. کیانوش آنجا وصله ناجور بود. هر چند که به کیانوش گفته بود پدر و مادرش می آیند که برایش به خواستگاری بروند. دروغی هم نگفته بود. ترسی

هم نداشت. چون توسط بازی دراز هم اسم و هم نام فامیل پدر و مادرش به کل عوض شده بود و آنها با شناسنامه های جدید به اهواز آمده بودند. همین طور که خود اردلان مدت ها بود با نام اردلان وفادار زندگی می کرد. تمامی مایملکش هم به این نام تغییر داده شده بودند که اگر پدر فریال برای تحقیق اقدام کرد مشکلی پیش نیاید. حتی پدرش از همان زمانی که ابلاغیه را از جانب بازی دراز دریافت کرده بود با همسایه های معتمد، هم در محل کار و هم در محل زندگی صحبت کرده بود که بدانند برای مدتی نام و فامیلشان تغییر کرده است. دلیلش را هم این طور عنوان کرده بود که نام ها از اول در شناسنامه همان بوده و با نام دیگر صدایشان می زدند. فامیلشان هم در قدیم وفادار بوده و بعدها به فانی تغییر داده اند. اما به علت یک سری مسائل انحصار ورثه مجبور به تغییر دوباره فامیلشان شده اند. خودشان هم می دانستند برای همه چرت و پرت به هم بافته اند اما چاره ای جز این نداشتند. به هیچ عنوان نباید اجازه می دادند خانواده فریال از ماجرا بویی ببرند.

اردلان تصمیم داشت در هتل یک بار دیگر همه چیز را برای پدر و مادرش توضیح بدهد تا خیالش راحت شود که همه چیز درست پیش خواهد رفت. با کت دامن شیک نباتیام جلوی صفحه لپ تاپ ایستادم و بعد از نیم چرخشی که زدم، رو به رامیلا که از طریق اسکایپ با او در حال صحبت کردن بودم، گفتم:

- چه طوره؟ سرش را کمی عقب برد و گفت:
 - برو عقب قشنگ ببینم. قدمی به عقب برداشتم. چشمانش ریز شد و با دقت نگاهم کرد. بعد از چند لحظه دو انگشت شست و سبابه اش را به هم چسباند و گفت:

- عالیه! فقط خیلی چسبونها، بیچاره آقای داماد. با خنده دستم را به نشان خاک بر سرت تکان دادم و گفتم:

- گمشو! این به قول رفیقش کبریت بی خطر، اصلا بعید میدونم منو درست و حسابی ببینه! ظاهرم بیشتر به خاطر پدر مادر خودمه. اگه به خودم نرسم شک می کنن. رامیلا همان طور که پفک می خورد، گفت:

- خب خیالت راحت، هم آرایشتم هم لباست بی نقصه، کی می آن؟ نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. چیزی تا آمدنشان باقی نمانده بود. از شدت استرس

چند روزی بود که وضع مزاجی ام به هم ریخته بود و هر چند دقیقه یک بار دستشویی لازم میشدم. ناخواسته داشتم وارد راهی می شدم که هیچ علاقه ای به آن نداشتم. من حاضر شده بودم بمیرم اما تن به این کار ندهم. لعنت به آنها که تمامی کارهایشان را با

تهدید پیش می بردند! نفس عمیقی کشیدم و در جواب رامیلا گفتم:

- دیگه کم کم باید برسن.

- بعدش می آی همه چیز رو برام بی کم و کاست تعریف می کنیها! دیگر باید از اتاقم خارج میشدم. صدای غرغره‌های مادرم را از بیرون میشنیدم. از چند روز قبل که حرف خواستگاری شده بود این غرغرها را شروع کرده بود و هنوز هم قصد نداشت تمامش کند. تمام حرفش این بود که الان وقت خواستگار آمدن نیست، حتی اگه برای در امان

ماندن جانم باشد و با وجود تحقیقات پدرم باز هم مادرم نتوانسته بود با قضیه کنار بیاید. اما من هم چاره ای نداشتم. با شنیدن صدای زنگ، سریع خم شدم روی تخت و خطاب به رامیلا گفتم:

- اومدن اومدن! حالا بعدا بهت میگم. خب را رو به هیوا هم برسون. میبوسمت. فعلا. قبل از این که اجازه بدهم حتی جوابم را بدهد در لپ تاپ را بستم و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلند هم رنگ لباسم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. مادرم با کت بلند و شلوار و روسری ای که کامل موهایش را پوشانده بود با دیدنم اخم کرد.

خدمتکاری که آن روز آمده بود تا وسایل پذیرایی را مهیا کند در خانه را باز کرده بود. هر سه جلوی در منتظر آمدن مهمان ها بودیم. پدرم با وجود تحقیقاتش و شرایط حاد من، باز هم بارها و بارها سؤال جوابم کرده بود که داماد کیست؟ چند سال دارد؟ مدرک تحصیلی اش چیست؟ کارش چیست؟ اصلتش متعلق به کجاست؟ کجا آشنا شده ایم؟ چه چیز دارد؟ و من در جواب تمام این

سؤال ها همان چیزهایی را گفتم که با اردلان هماهنگ کرده بودیم. شغلش مربی باشگاه بدن سازی است. در دومیدانی و تیراندازی هم تبحر دارد و آموزش می دهد. از

طرفی دکترای بیوشیمی دارد ولی علاقه ای به کار کردن در آن زمینه ندارد. سی و سه سالش است. اصالتا تهرانی است ولی اهواز کار می کند. آشنایی امان مربوط به باشگاه بدن سازی می شود. او برایم برنامه می نویسد و از همین طریق هم آشنا شده ایم. یک

خانه در تهران، یک خانه در اهواز و یک ماشین معمولی ولی خوب دارد. باشگاه بدن سازی ای هم در تهران دارد که توسط دوستانش اداره می شود. در اهواز هم در باشگاه یکی از دوستانش کار می کند. پدرش دکترای شیمی و کارخانه داروسازی دارد. مادرش پزشک زنان و استاد دانشگاه است. این مشخصات تا حدودی پدرم را راضی کرده بود. فقط من بودم که می دانستم تمامی اینها دروغی بیش نیست و قرار است با مجرمی سابقه دار ازدواج کنم. آن هم مجرمی که

به جان پدرم سوء قصد کرده بود! طولی نکشید که اردلان در کت شلوار رسمی همراه مردی اتو کشیده و قد بلند و زنی جا افتاده و جدی داخل خانه شدند. از همان لحظه سلام و علیک ها شروع شد و من هی بیشتر و بیشتر پشت سر مادرم قایم میشدم. نمیدانم چرا خجالت می کشیدم! تصور می کردم اردلان با زن و مردی عامی و عادی بیاید. از کجا توانسته بود چنین زن و

مرد با پرستیژی را برای امشب پیدا کند؟ گفته بودم با پدر مادری درست حسابی بیاید اما فکرش را هم نمی کردم که تا این حد حرف گوش کن باشد. بعد از سلام و علیک و خوشامدگویی همه با هم به سالن پذیرایی رفتیم و نشستیم. نگاه پدر و مادر الکی اردلان به من معمولی بود. نه خریدارانه و نه همراه با حس بد انزجار. انگار همه چیز برایشان فرمالیته بود. کسی که سر حرف را گشود پدر اردلان بود. یا مثلا کسی که پدرش بود.

- امروز اگه خدا بخواد اهواز هوا داره. پدرم با افسوس سری تکان داد و گفت:
- اهواز ما هم یه روز هوا داره ده روز هوا نداره. اصل قضیه اینه که کسی هواشو نداره! پدر اردلان هم در افسوس خوردن همگام پدرم شد و گفت:
- بله فرمایش شما صحیحه. انشالله که یه فکری به حال این هوا بکنن. مادرم هم در بحث شریک شد و گفت:
- شما از تهران تشریف می آرین؟ مادر اردلان پاسخ داد:
- بله، من و همسرم ساکن تهران هستیم. اردلان جان خواستن که برای امر خیر بیایم، این شد که مزاحمتون شدیم. مادرم کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:
- وای، پس حتما حسابی هم خسته هستین! تازه رسیدین؟
- بله تقریباً، یه ساعتی میشه. نگاهم خیره ماند روی اردلان. چه قدر در آن کت شلوار مشکی رنگ متفاوت به نظر میرسید. چرا موهایش را تیغ میزد؟ هیچ وقت از این مدل خوشم نیامده بود. نه از کچل

کردن پسرها و نه از ریش گذاشتن تا روی شکمشان. به لطف خداوند هردو داشت نصیب می شد. میدانستم که در پس این کله کچل و ریش های انبوه صورت زیبایی خانه کرده. چشمانش که زیبا بود. قهوه ای روشن که وقتی عصبی میشد حتی به سیاهی میزد. متوجه نگاه خیره ام شد و نگاهش را که بین مادر الکی خودش و مادر من چرخ میزد سمت چرخاند. سریع نگاهم را دزدیدم. تازه متوجه سبد گل بزرگی شدم که خدمتکار روی میز وسط گذاشته بود. کی این گل را آورده بودند؟ همان لحظه که وارد شدند؟ چرا آن را ندیده بودم؟ این قدر که آن لحظه استرس داشتم متوجه هیچ چیز نشده بودم. بحث بین پدر و مادرها یک ساعتی طول کشید. پدرم کنه و بنه کار پدر اردلان را بیرون کشید و من در عجب بودم که این مرد چه طور اینقدر خوب در نقش خودش فرو رفته و مادرش... امان از مادرش! با مادرم غرق در صحبت هایی بودند که برمی گشت به دانشگاه و دانشجویانشان. اصطلاحاتی به کار می بردند که هیچ وقت آنها را نشنیده بودم و نمی توانستم

معنی حرف هایشان را بفهمم. این زن واقعا استاد دانشگاه بود! وگرنه محال ممکن بود این قدر خوب از عهده نقشش بر بیاید. همان طور مبهوت نگاهم بین آنها چرخ می خورد. فقط من ساکت بودم. اردلان هم هرازگاهی در بحث بین پدرم و پدرش شرکت می کرد. بعد از گذشت یک ساعت بالاخره بحث به همان سمتی کشیده شد که باید کشیده می شد. این قدر حرف هایشان کلیشه ای بود که داشت خوابم می گرفت. «دختر و پسر خودشان همدیگر را دیده اند و پسندیده اند. ما چه کاره باشیم که بخواهیم جلوی وصلتی را بگیریم؟ ما فقط می توانیم در این راه کمک حالشان باشیم. مدتی رفت و آمد کنند تا بیشتر با خصوصیت هم آشنا شوند. به اینجا که رسیدند آدم دهان باز کنم و چیزی بگویم که قبل از من اردلان به حرف آمد و گفت:

- با عرض پوزش از بزرگترهای مجلس باید عرض کنم که من و فریال خانم مدتهاست با هم آشنا هستیم و نیاز به مدت زمان بیشتری برای شناخت نداریم. اگه خواستیم امشب این مجلس شکل

بگیره دلیلش این بود که می خواستیم به این مسئله صورت رسمی بدیم. این طوری هم خودمون راحت تر هستیم هم خانواده هامون بهشون بی احترامی نمیشه. باز هم به اوا اگر من بودم با جیغ و داد می گفتم نه وقت نمی خواهیم... ما عجله داریم، باید هر چه سریع تر ازدواج کنیم. هنوز یادم نرفته بود که کیانوش اولتیماتوم داد هرچه سریع تر این قضیه را فیصله بدهیم تا بیش از این رویمان حساس نشوند. بدتر از آن طعم ترس تعقیب و گریزهای آن روز که دنبالم افتاده بودند هنوز از یادم نرفته بود. حتی بدتر از تمام آنها تهدیدهای اردلان که هنوز پشتم را می لرزاند. حرکت اردلان یک نوع بی احترامی هم محسوب می شد ولی فقط من بودم که می فهمیدم چاره ای جز این ندارد. مادرش با لبخند سعی در رفع و رجوع ماجرا داشت.

- باید ببخشید دیگه. جوونن و عجول! البته منم تا حدودی با پسرم موافقم. این دو تا جوون همدیگه رو میشناسن و نیازی به شناخت بیشتر ندارن. بهتر نیست به مرحله فراتر بریم؟ مادرم با پدرم

نگاهی رد و بدل کردند. میدانستم بعد از دیدن خانواده اردلان و با توجه به شرایط من از خدایشان است. اردلان حتی آدرس محل کار مثلاً پدرش در تهران و آدرس باشگاهی در اهواز را به من داده بود که به پدرم بدهم تا برای تحقیق اقدام کند. قبل از آمدن آنها پدرم حسابی تحقیقاتش را انجام داده بود و متوجه شده بود که خانواده آبرومند و استخوان داری هستند، برای همین جایی برای مخالفت باقی نمی ماند. با این مشخصاتی که پدرم از آنها داشت می دانستم که هرگز دلش نمی خواهد سینا جای اردلان باشد؟ پدرم بعد از کمی مکث شانه ای بالا داد و گفت:

- والا چه عرض کنم. از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، ولی خب با این عجله هم کمی سخته. پسرم شما که خانواده ت ساکن تهران هستن، خونه ما هم تهرانه. بهتر نیست یه مدت تشریف بیاری تهران و یه چند جلسه ای خانوادگی رفت و آمد داشته باشیم تا ببینیم نتیجه چی میشه؟ وای خدایا از این بدتر

نمی شد، ولی در کمال حیرتم اردلان سری تکان داد و گفت:

- بله خیلی هم عالیه. من که مخالفتی ندارم. پدرم خوشحال از این که حرفش را به کرسی نشانده به خدمتکار اشاره ای زد تا پذیرایی کند. داشتم با چشم اردلان را می خوردم. چه فکری پیش خودش کرده بود؟!

می خواست هر دو نفرمان را به کشتن بدهد؟ فکر کنم مادر اردلان متوجه نگاهم شد که لبخندی محو روی لبهایش نشست و خطاب به پدرم گفت:

- آقای فرهیخته اجازه می فرمایید دختر پسرمون از همین امشب صحبتهای جدیشونو شروع کنن؟ فکر کنم بد نباشه تا زمانی که ما گپ میزنیم جوونها هم کمی

تنها بمونن. پدرم سری تکان داد و گفت:

- بله حتما، چرا که نه؟ بعد از این حرف به من نگاه کرد که یعنی اجازه میدهم بلند شوی. لجم گرفت که برای حرف زدن با شوهر آینده ام هم پدرم باید با نگاهش اجازه صادر می کرد. من جلو افتادم واردلان هم پشت سرم. وارد اتاق خودم شدم.

اتاقی که سالها بود در این خانه خاک می خورد. از وقتی سیزده سالم بود و برای همیشه از اهواز کوچ کردیم به تهران دیگر از این اتاق استفاده نکرده بودم. برای همین خجالت می کشیدم اردلان آن را ببیند. تم باربی و رنگ های صورتی جیغ بچگانه اش آبرویم را می برد، ولی خب برای هر تصمیمی دیر شده بود چون وارد اتاق شده بودیم. ای کاش اتاق پدر و مادرم را برای حرف زدن انتخاب کرده بودم. اه لعنت به من! همین که پایش را داخل اتاق گذاشت نیشش باز شد و من که منتظر بودم چنین عکس العملی را از او ببینم، بدون رحم برس صورتی کوچکم را از روی میز آرایش برداشتم و سمتش پرت کردم که ماهرانه آن را گرفت. اخم هایش درهم شد و گفت:

- این جوریه؟ شما همیشه دست بزن داری و چیز پرت می کنی؟

- گیریم که بله، مشکلی داری؟! جلو آمد، صندلی میز کامپیوترم را عقب کشید و رویش نشست. تازه داشتم متوجه میشدم چه قدر زیادی همه

چیز این اتاق صورتی است! آبرو برایم نماند. بی توجه به حرفم با پوزخند گفت:

- با اون قیافه ای که برای خودت ساختی دیگه هیچی نباید برام عجیب باشه؛ مثلاً این اتاق بچگانها

چه گفت؟ او چه گفت؟ به چهره ام توهین کرد؟ چشم هایم تا حد نهایت گرد شد و دهان باز کردم جیغ بزنم که یادم آمد پدر مادرهایمان زیاد از در اتاقم فاصله ندارند و حتماً می شنوند. پس با صدایی که بلند بود ولی فریاد نبود، غریدم:

- چی گفتی؟ قیافه من؟ چه شه؟! از سرتم زیاده! مرتیکه کچل با اون ریش و پشم واسه من نظر هم میده! لیاقت نداری یکی مثل من زنت بشه. دستش را سمت آلبوم عکس صورتی روی میز دراز کرد و در حالی که آن را ورق میزد، گفت:

- باشه تو خودتو این جوری قانع کن که خوشگل شدی پلنگ خانم، ولی از نظر من زیبایی توی سادگیها بی توجه به این که داشت آلبوم سیزده سالگی ام را الک می کرد، گفتم:

- نظرتو نگه دار برای خودت، بیشتر به دردت می خوره امل! آلبوم را چرخاند سمتم و با خنده گفت:
- اینجا تازه به بلوغ رسیده بودی؟ با دیدن عکس خودم که توی حیاط خانه امان روی سبزه ها نشسته بودم و یک دستم را هم زیر چانه ام زده بودم، جیغ کشیدم:

- تو واسه چی رفتی سر آلبوم من؟! وای خدا تمام شدم منا صد بار خواستم این عکس ها را نابود کنم. آن قیافه ضایع. آن ژست های خرداغان، اما همیشه جلوی خودم را گرفتم. خواستم این آلبوم همیشه در این خانه بماند و تبدیل به خاطره ای شود. چه می دانستم روزی دست لندهوری چون او می افتد؟! آلبوم را از دستش کشیدم و او بی پروا قهقهه زد. در تمام این روزهایی که دیده بودمش حتی یک بار هم این طور نخندیده بود. با صدایی آهسته گفتم:

- درد... زقنبود.. رو آب بخندی... خبر مرگت بیاد الهی! نخند حیوون، نخند میگم! ای الهی بزمن بکشدت هم من راحت شم هم به جامعه از دست

عنتر الفسادی مثل توا بی توجه به فحش هایم همان طور که می خندید، گفت:

- خیلی هم بی ادبی تصمیم گرفتم حرف را عوض کنم. قرار نبود از رو بروی. فقط لحظه به لحظه بیشتر داشت عصبی ام می کرد، برای همین هم سریع گفتم:

- برای چی گفتی بریم تهران؟ مگه کیانوش نگفت باید زودتر این قضیه رو جمع کنیم؟ بریم تهران عزای منو بگیریم؟ من میخوام این قضیه هر چه سریع تر تموم بشه. چی می خواین شما از جون من آخه؟ خنده از صورتش پر زد و جدی شد. کاش زودتر این بحث را باز کرده بودم.

- هم باید یه مدت از اینجا دور بشیم و هم این که خودم تهران یه کاری دارم که باید با پوزخند گفتم:

- سر کسی رو باید زیرآب کنی؟ چنان چپ چپ نگاهم کرد که ترسیدم و حرف در دهانم ماسید. با همان اخمهای درهم گفتم:

- بار آخرت باشه همچین چیزی میگی. چه به شوخی، چه جدی، هیچ وقت نباید این حرفو بزنی. توام باید برای خودت همونی رو جا بندازی

که به بابات گفتم. من دکترای بیوشیمی دارم، مربی بدنسازی ام، والسلام. افتاد؟ بی اختیار سرم به نشان تأیید بالا و پایین شد. وقتی جدی می شد واقعا از او حساب می بردم. از جا برخاست و گفت:

- بسه دیگه حرف زدن. بهتره بریم پیش بقیه. باید تا کمتر از بیست روز دیگه این قضیه تموم بشه. بعد از آن هم بدون این که منتظرم بشود از اتاق بیرون زد. نگاهی به اتاق باربی ام انداختم و گفتم:

- خدا عاقبت منو با این دیو دو سر بخیر کنه! بعد از آن از اتاق بیرون رفتم و با لبخند و روی باز کنار بقیه نشستم. بحث ها به جاهایی خوبی رسیده بود. قرار بود آخر همین هفته همه با هم برگردیم تهران. همان تهرانی که شدیدا از آن فراری بودم. سرنوشت داشت با من شوخی می کرد. مطمئن بودم!

همین که از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین سفید رنگ اردلان شدند، مادرش سکوت را شکست و گفت:

- اردلان پسر، من آدمی نیستم که کسی رو از روی ظاهر قضاوت کنم. خیلی هم خوب میدونم که این ازدواج برای تو اجباریه و به میل و خواسته خودت نیست، ولی واقعا نگرانتم! با شناختی که از تو دارم تو حتی یک روزم نمیتونی این دختر رو تحمل کنی. لبخند تلخی گوشه لب اردلان نشست. ماشین را روشن کرد و گفت:

- میدونم مامان، خیلی دختر سر سخت و اعصاب خردکنیه، ولی دست من که نیست! همون طور که دست من نبود پیام شما رو ببینم. همون طور که دست من نیست یه زنگ به برادرم بزنم حالشو بپرسم. پدرش که روی صندلی کناری اش نشسته بود پوزخندی زد و گفت:

- نگران اون نباش. حالش خوبه. برای خودش خوب می چرخه با پولای من. اردلان دلخور به پدرش نگاه کرد و گفت:

- بابا هنوز تمومش نکردین؟ چند بار دیگه باید سر این قضیه باهاتون صحبت کنم؟ ارسلان دست خودش نبود، خودش نمی خواست اون جوری دنیا

بیاد. این بار نوبت مادرش بود که رو ترش کند و بگوید:

- خبه دیگه! مدافعی مثل تو داره که همیشه زبونش چهل و شش گزه! اردلان کمی به سرعت ماشین اضافه کرد و گفت:

- یه ذره انصاف داشته باشین. شماها خبر داشتین من زنده م، اون طفلک چی؟ کیو داشت جز من که بهش پناه ببره؟ خدا میدونه چی به روزش اومده پدرش نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید هیچ وقت نتونم به عنوان یه پسر به رسمیت بشناسمش، اما حواسم بهش

هست. تو رو نداشته اما دوستت شهراد همیشه کنارش بوده و هست. ارسلان رو شهراد دوباره سر پا کرد. لبخندی تلخ کنج لبهای اردلان نشست. چه قدر دلتنگ شهراد بود! سهم او از شهراد در این روزهای تلخ فقط و فقط یک عکس بود... عکسی از قهقهه های او. همان قهقهه هایی که روزی عصبی اش می کرد و باعث میشد سرش داد بزند و بگوید خیلی خونسرد و بی خیال است. حالا دیدن همان قهقهه های بی خیال

آرزویش شده بود. خوشحال بود که شهراد هوای برادرش را داشته. توقع دیگری هم نمی شد از شهراد داشت. شهراد همیشه هوای ارسلان را داشت. شهراد همیشه هوای اردلان را داشت. شهراد همیشه بود. هر وقت که به او نیاز پیدا می کرد حاضر می شد، بدون هیچ منتی.. بدون هیچ توقعی! همین خصوصیاتش بود که باعث شده بود اردلان تا آن حد از دوری اش بی تاب شود و ادامه مأموریت را بدون حضور رفیقش ناممکن بداند. همین

که میدانست دیدارشان نزدیک است حالش را خوب می کرد. همین برایش کافی بود. افکارش را پس زد و خطاب به پدرش گفت:

- اون بچه بیشتر از هر چیزی به محبت نیاز داره بابا. پدرش دستش را بالا آورد و گفت:

- بس کن اردلان! تکرار مکررات نکنیم. من و مادرت نیاز به زمان داریم تا بتونیم این بی آبرویی رو هضم کنیم. هنوزم نمیتونیم توی فامیل سرمونو بالا کنیم. می گن پسر اولشون که معلوم نیست سر چی مرد! دخترشونم که رفت تغییر جنسیت داد و

پسر شد. به خدا همین که سخته نکردیم تا الان خلیه! به اینجا که رسید مادرش کمی خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و بغض آلود گفت:

- اینم کار بود تو کردی مادر؟ این قدر کار قحط بود؟ برای چی رفتی سراغ این کار؟ برای چی داری با جون خودت بازی می کنی؟ من اون قدری نبودم که نظرمو بپرسی؟ من نباید رضایت میدادم؟ اردلان نفس عمیقی کشید و در حالی که شش دانگ حواسش در پی افرادی بود که تعقیبش می کردند، در جواب مادرش گفت:

- من دارم به کشورم خدمت می کنم مامان. علم من، دانسته های من... همه و همه به درد کشورم می خورد. دوست نداشتم و ندارم که عمرم به بطالت بگذره. من همون کاری رو می کنم که انجامش صحیحه. شما مادری، گفتن واقعیت بهت فقط نگرانت می کرد، اما دیدی که... بادمجون بم آفت نداره. بلایی سر من نمیآد. خیالت راحت! اشک از چشم مادرش راه گرفت و گفت:

- یک بار جستی ملخک! از کجا معلوم همیشه شانس بیاری؟ اردلان چشم از آینه گرفت و خیره به روبه رویش با پوزخند تلخی گفت:

- شانس؟ نه مادرم. علم من بود که نجاتم داد. خیالت راحت. من حواسم هست شترمو کجا بخوابونم. خواهش می کنم ازتون حالا که حقیقت رو فهمیدین باعث نشین که خللی توی کارم به وجود بیاد. این رو درک کنین که مأموریت های من همه حیاتی هستن و سلامت کشورم بهشون بستگی داره. مادرش خودش را عقب کشید. تکیه داد به صندلی و با تکان دادن سرش به چپ و راست، گفت:

- سلامت کشورت در گرو آینه که با اون دختر ازدواج کنی؟

- اون دخترم جزئی از این ماجراست. به مدت می آد و بعدم میره پی کارش. خودش فکر می کنه چند سال قراره موندگار شه. ولی من خیلی زودتر از اینا این مأموریت رو تموم می کنم و از شر اونم راحت میشم. پدرش نفسش را فوت کرد و گفت:

- امیدوارم! اردلان در آینه ماشین پشت سرش را پایید. برایش عجیب نبود که آنها تعقیبش کنند. می خواستند مطمئن شوند که طبق قولش عمل می کند. از همان فرودگاه دنبالش آمده بودند. کارش را بلد بود. برای همین هم طوری رفتار می کرد که هیچ گونه شکّی در دل آنها به وجود نیاید. اطمینان داشت که آنها حتی در مورد پدر مادرش در تهران هم تحقیق خواهند کرد. خوشحال بود که بازی دراز از قبل همه چیز را طوری چیده و طراحی کرده که مولای درز هویت جدیدش نرود. در شناسنامه جدید پدرش، نام سه فرزند نوشته شده بود. می دانستند که ممکن است در تحقیقات لو برود که خانواده اش یکی از پسرهایشان را از دست داده. نمی خواست سر این قضیه به دردسر بیفتد. گروه اگر می خواستند آمار در بیاورند مسلماً اطلاعات پدرش را هک می کردند. آنجا می فهمیدند که پدرش یکی از پسرانش را بر اثر حادثه از دست داده. بیشتر از آن هم مو را از ماست نمی کشیدند. اردلان کاری

نکرده بود که آنها شک کنند و بخواهند کنه و بنه اش را بیرون بکشند.

داشتم از ماشین پیاده میشدم و همزمان نگاهم خیره به الگانس سبز و سفید نیروی انتظامی بود که جلوی در کلانتری پارک شده بود. صدای شهراد را در گوش می شنیدم:

- من همین الان رسیدم جلوی کلانتری. تو کجایی؟ دیدمش که از ماشین بیرون آمد. در عقب ماشین هم باز شد و یکی از خانم های همکارش بیرون آمد. گفتم:

- منم رسیدم تازه. هنوز حرفم تمام نشده بود که همکار شهراد پایش پیچ خورد و جایی نزدیک به شهراد کم مانده بود پخش زمین شود که در یک لحظه دستهای شهراد زیر بازوهایش تاب خورد و از افتادنش جلوگیری کرد. تنم یخ زد! همان طور کنار در تاکسی متعجب و گوش می شنیدم به دست ایستاده و به دست های او که دور بازوهای زن تاب خورده بود خیره مانده بودم. دست هایش را سریع از او جدا کرد. هنوز گوش می شنیدم دستش بود و تماس قطع نشده بود. صدایش را می شنیدم:

- خوبین؟ حواستون کجاست؟ و صدای زن که عذرخواهی می کرد. تماس را قطع کردم. تاکسی رفت. هنوز همان جا یخ زده سر جایم مانده بودم. می دانستم همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاده و عکس العمل شهراد هم بی اراده و از روی خیرخواهی بوده است، ولی باز هم ذهنم فریاد می کشید:

- اون حق نداشت به یه زن دیگه دست بزنه! همکارش جوان بود. حتی میشد گفت زیبا بود. دوست داشتم داد بزنم. دوست داشتم همان لحظه جلو بروم و هر چه از دهانم در می آید به آن دختر لعنتی دست و پا چلفتی بگویم. دوست داشتم دیگر با شهراد حرف نزنم. دیگر با او حرف... همکارش سریع چادرش را جمع کرد و وارد کلانتری شد. شهراد چرخید. داشت با نگاه دنبالم می گشت. خیلی زود من را دید. لبخند مهربانی روی صورتش پخش شد و اشاره کرد جلو بروم. قرار بود برویم خرید. نمیشد برگردم. نمیشد، چون شهراد از بحث و جدل وسط خیابان اصلاً خوشش نمی آمد. پس دندان سر جگر گذاشتم و سمتش رفتم.

همین که به او رسیدم با همان لبخند مهربانش که چال های لپش را به نمایش می گذاشت، گفت:
 - سلام عزیزم. نفس عمیقی کشیدم و سرد گفتم:

- سلام، ماشینت کجاست؟ بریم زود. فهمید چیزی شده است. نگاهش جدی شد و لبخند از لبهایش پر کشید. با دست به کمی جلوتر اشاره کرد و گفت:

- بریم، اون جاست. راه افتادم و لحظه آخر نگاهش را سمت کلانتری دیدم. مشخص بود برای این که جلوی محل کارش هستیم پایچم نشده که چه شده. به ماشینش که رسیدم در ماشین را باز کرد و خودش سوار شد. من هم عصبی و از درون جوشان در را باز کردم و خودم را روی صندلی جلو انداختم. خیلی سریع ماشین را روشن کرد، با پیچاندن فرمان از جای پارک خارج شد و همین که در راستای خیابان قرار گرفت بدون اتلاف وقت گفت:

- چی شده سارا؟ چه می گفتم؟ آن لحظه خودم می دانستم ناراحتی ام بی منطق است ولی مگر

حسادت و دوست داشتن منطق هم سرش می شود؟ دستم را بالا بردم و مشغول کردن پوست لبم شدم. دستش را عصبی جلو آورد. مچ دستم را چسبید و گفت:

- با توام! میگم چی شده؟ کمی خودم را سمت شیشه متمایل کردم تا شاید از فشار دستش کم کند، ولی برعکس شد و فشار دستش را بیشتر کرد تا وادارم کند نگاهش کنم. بدون این که تغییری در حالت نشستنم به وجود بیاورم، گفتم:

- دست دختره رو گرفتی دستش دور دستم سست شد و صدای نفس عمیقش را شنیدم. حالا نوبت او بود که کلافه شود. خیلی خوب میفهمید این حالت یعنی چه! خودش هم گاهی بی منطق غیرتی میشد و سر در می آورد از حال. چند لحظه ای در سکوت گذشت. کم مانده بود گریه ام بگیرد. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- داشت می افتاد. همین! هیچ توجیه دیگری برای کارش نداشت. خب توجیه دیگری هم وجود نداشت. او داشت می افتاد و شهراد به دادش

رسیده بود. این را می فهمیدم، ولی دلم نمی پذیرفت دستش را به کسی جز من بزند. هیچ حرفی نزدm. او هم چیزی نگفت. بارها گفته بود وقتی ناراحتم بلد نیست آرامم کند. با این حال می دانستم آن لحظه هیچ چیز برایش مهم تر از این نیست که آرامم کند. بعد از گذشت چند دقیقه با من گفت:

- کجا بریم برای خرید؟ کم مانده بود خنده ام بگیرد. این همه نابلدی نوبر بود! بدترین حرفی که آن لحظه می توانست بزند همین بود. چرخیدم سمتش و با چشمانی خون بار گفتم:

- من هیچی نمیخوام. شهراد داری خسته می کنی! باید غصه کلافه بودنت برای اون پیامای لعنتی رو بخورم یا این رفتارت رو؟ به اندازه کافی اون پیاما حساسم کرده! باز دستش جلو آمد. دستم را گرفت و انگشت های کشیده اش را بین انگشتانم قفل کرد. دستم را محکم فشار داد و آهسته گفت:

- سارا، سارا، خانومم، آروم باش... آروما حرف میزنیم درستش می کنیم، مثل همیشه.

باشه؟

خودش هم از آن پیامک های ناشناس کلافه شده بود. به هر دری هم میزد نمی توانست برایشان به جواب برسد. این ها را می دانستم ولی باز هم در کمال بی منطقی دوست داشتم حسادت کنم. دستم را از دستش بیرون کشیدم. دست به سینه نشست

- منو ببر خونه. دیگه دل و دماغشو ندارم هیچ جا برم. صدای آهش در فضای ماشین پخش شد. بلد نبود این جور وقتها زور بگوید وگرنه حتما با زور و جبر هم شده بود من را به خرید می برد و تلاش می کرد از آن حال و هوا خارج کند. عادت کرده بودم به این بلد نبودن ها و مظلوم شدن هایش! تا رسیدن به خانه دیگر نه من حرف زدم و نه او. فقط هرازگاهی از گوشه چشم میدیدمش که نگاهی به من می انداخت و اخم هایش بدتر درهم میشد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد. سریع پیاده شدم و سمت راه پله ها راه افتادم. مامان و خاله برای شام دعوتمان کرده بودند، ولی حالا کوتا شاما کلی وقت داشتیم. پس همان طور پاکوبان

به طبقه خودمان رفتم و با کلیدم خواستم در را باز کنم که حضورش را پشت سرم حس کردم. داشتم با قفل کلنجار می رفتم که دستش روی دستم نشست و آهسته از پشت سرم گفت:

- ولش کن عزیزم. کلیدو اشتباه گرفتی حوصله چانه زدن نداشتم. دستم را عقب کشیدم و او خیلی سریع در را باز کرد. همچنان جلوییش ایستاده بودم پس صبر را جایز ندیدم و وارد خانه همیشه گرم و صمیمی امان شدم. نگاهی به نشیمن جمع و جور با مبل های تا به تای رنگی امان انداختم و بی حرف راهی اتاق خواب شدم. اتاق خواب بزرگمان با آن تختخواب بزرگ قهوه ای رنگ تقریبا پر شده بود. نشستم لب تخت، جلو آمد. نمی خواستم نگاهش کنم. نشست کنارم لب تخت. آهسته گفت:

- چه کار کنم ببخشی سارا؟ دلم برایش کباب شد. کاری نکرده بود ولی از من می خواست ببخشمش. بدجنس

شدم. حالا که خودش این طور می خواست بد نبود اگر من هم استفاده می کردم.

- لازم نیست کاری بکنی. فقط تنهام بذار که می خوام به حال خودم بمیرم هنوز حرف از دهانم کامل خارج نشده بود که با هر دو دستش شانه هایم را چسبید و من را محکم سمت خودش چرخاند و وادارم کرد در چشم های خوش رنگ روشنش خیره شوم. آهسته گفت:

- سارا فقط خفه شو عزیزم! باشه؟ بازداشت خنده ام می گرفت. محال بود دم از مردن بزنم و یک خفه شوی قشنگ از او تحویل بگیرم. دستش را پس زدم و از جا برخاستم. او هم بلند شد و کلافه گفت:

- سارا به خدا اون کار عمدی نبود. خدا منو بکشه اگه بخوام به زنی غیر از تو دست بزنم! اون پیام ها رو هم که خودت داری می بینی، دارم به آب و آتیش میزنم بفهمم منشأش کجاست تا بفهمم باید چه غلطی بکنم. از سمت اردلانه یا یه نفر داره سر به سرم میذاره! خودت همه اینا رو میدونی پس چرا روشون حساسی؟ حوله حمام را از داخل کمد برداشتم و چرخیدم سمتش که بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود و گفت:

- چون همه احساسات زنانهم می‌گن اون پیام از سمت ساهاست! بارها این بحث را انجام داده بودیم و هر بار هر کدام سعی کرده بودیم به دیگری ثابت کنیم که اشتباه می‌کند. آن لحظه هم شهزاد باز خواست با جوش و خروش برایم توضیح بدهد که این پیام‌ها نمی‌تواند از سمت ساهها باشد ولی من دیگر به او مهلت ندادم. حوصله شنیدن بحث‌های تکراری را نداشتم. برای همین هم راه افتادم سمت در حمام و گفتم:

- می‌خوای ببخشم؟ حرف در دهانش ماسید. دنبالم راه افتاد و گفت:

- معلومه! تو فقط بگو من چه کار کنم؟ وارد حمام شدم و دمپایی‌های سوراخ سوراخ سرخابی رنگ را پوشیدم و در حالی که خیره در چشمان مشتاقش نگاه می‌کردم، دستم را روی دستگیره در گذاشتم و همان‌طور که می‌بستمش کوتاه گفتم:

- برو از خونه بیرون، شب بیا همین‌جا خواستگاریم. می‌خوام یه بار دیگه ازم خواستگاری کنی. دیگر مهلت ندادم با آن نگاه گرد شده و

مبهوتش چیزی بگوید. در حمام را به هم کوبیدم و
بی صدا خندیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. چیزی به هفت نمانده
بود. باز با یادآوری پیامی که برایم فرستاده بود از
ته دل خندیدم. از حمام که بیرون آمدم نبود.
میدانستم کاری که خواسته ام را انجام میدهد. او
بیشتر از خود من عاشق این موش و گربه بازی ها
بود. هیجان هایی را که برایش می ساختم
دوست داشت. می گفت در کنارم هیچ وقت
احساس نمی کند زندگی اش روتین شده و من
هم با حرف های او بیش از پیش شارژ می شدم
که هر بار و به هر بهانه ای به زندگی امان هیجان
تزریق کنم. برایم پیام داده بود:

- اجازه هست امشب برای امر خیر خدمت برسم
خانم صبوری؟ و من که قهقهه زنان برایش نوشته
بودم:

- بله جناب شاهد. چرا که نه؟ ساعت هفت
منتظرتون هستم. دیگر چیزی به هفت باقی
نمانده بود. میوه و شیرینی را توی ظرف چیده

بودم. کت شلوار خوش دوخت سدری رنگی هم
 تنم کرده بودم. موهایم آزاد و رها دورم ریخته بود و
 آرایش ملیح صورتم را زیباتر کرده بود. داشتم به
 شیرینی های روی میز ناخنک میزدم که صدای در
 زدنش بلند شد. هیچ وقت زنگ نمیزد، همیشه با
 انگشت به در می کوبید. سعی کردم خنده را از
 صورتم دور کنم و سمت در راه افتادم. تک سرفه
 ای زدم و در را گشودم. با دیدنش پشت در کم
 مانده همه خودداری ام را از دست بدهم و پقی
 بزنم زیر خنده! با آن کت شلوار مشکی رنگ و
 دستمال گردن بادمجانی، دسته گل بزرگ و جعبه
 شیرینی واقعاً شبیه کسانی شده بود که به
 خواستگاری می روند. با همه تلاشم خنده ام را
 بلعیدم و از جلوی در کنار رفتم تا وارد شود. همان
 طور که داخل میشد خیره

به من با لبخندی که هیچ تلاشی برای مخفی
 کردنش انجام نمیداد، گفت:

- سلام عرض شد خانم صبوری، باید ببخشید ما
 یهویی مزاحم شدیم! سریع دسته گل و جعبه
 شیرینی را از او گرفتم و چرخیدم. می خواستم

صورت‌م را نبیند، وگرنه می‌فهمید کم مانده از خنده منفجر شوم و خودش زودتر از خنده می‌ترکید. راه افتادم سمت این کوچک آشپزخانه و گفتم:

- خوش اومدین. بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم. توقع داشتم با مسخره بازی روی مبل محبوبش که راحتی خردلی رنگی بود لم بدهد و مشغول لمباندن میوه شود؛ اما برخلاف تصورم خیلی رسمی لب‌کاناپه رسمی امان نشست و منتظر شد تا من هم بنشینم. گل و شیرینی را بالای این گذاشتم و برگشتم. روی مبل تک نفره مشکی رنگ مقابلش نشستم و همان‌طور که تکه‌ای از موهایم را دور انگشتم می‌پیچاندم، گفتم:

- خب بفرمایید، من در خدمتم.

نگاهش رویم شیفته شد. همان نگاهی که همیشه دلم را می‌لرزاند. در همان حال آهسته گفت:

- اومدم بگم جونمو برای تار به تار موهاتون میدم خانم. آب دهانم را قورت دادم. مو از دستم رها شد. همان‌طور خیره به من زمزمه کرد:

- اومدم بگم جونم به جونتون بنده! سر به زیر شدم و لبم را گزیدم. هر وقت این طور از خود بی خود می شد، بعدش حسابی شرم زده ام می کرد. ادامه داد:

- خواستم ازتون بخوام تاج سرم بشین. میشین؟ کم مانده بود از خود بی خود به آغوشش بپریم، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم و همان طور که پا روی پا می انداختم، با اخم های درهم و خیلی جدی گفتم:

- مهریه م چیه؟ خنده اش گرفت؛ اما نه مثل خنده های همیشگی اش. لبخند کمرنگی بود که میشد لذت را در آن دید و احساس کرد. کمی خودش را سمت جلو کشید و گفت:

- جونم بسه؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- از این حرفا که همه دامادا قبل از ازدواج میزنن زننن لطفا. یه چیزی بگین که بتونین بهش عمل کنین. اخم کرد. از جا بلند شد و گفت:

- خب اراده کن، اگه ندادم بهت، بعد این حرفها رو بزن قضیه داشت از شوخی کم کم جدی می شد

و من این را نمی خواستم. برای همین هم سریع گفتم:

- خیلی خب... قبوله، ولی به جز جونتون باید هر شب جمعه هم منو ببرین بهشت زهرا و بعدشم بریم بستنی بخوریم. قبول؟ باز لبخند روی لبش نشست. دوباره سر جایش لم داد و گفت:

- شما جون بخواه، اینا که چیزی نیست. این بار نوبت من بود از جا بلند شوم. راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

- میرم چایی بیارم که فرصت کنین عروس رو دید بزنین. دیگه توی دیدم نبود ولی به خوبی می توانستم صدای خنده اش را بشنوم. من هم همین را می خواستم. هر بار به هر بهانه ای از دست هم دلگیر می شدیم بعد از آن برنامه ای می چیدم که دلخوری ها از دلمان برود و باز دوباره عاشق هم بشویم. اصلا دلم نمی خواست عشقمان در روزمرگی زندگی اسیر و عادی بشود.

فنجان های چای را داخل سینی چیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. نگاهم به سینی بود که

مبادا چای ها بریزد و برای همین متوجه نشدم از جا بلند شده و سمت من راه افتاده. دستهایش که سینی را گرفتند تازه متوجه حضورش شدم و سرم را بالا آوردم. سینی را با فشاری آهسته از دستم بیرون کشید و روی این گذاشت. همان طور ایستاده سر جا در نگاهش خیره شدم. همان نگاهی که هر وقت جدی می شد می توانستم ذره ذره دوست داشتنش را حس کنم. آب دهانم را قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که دست هایم را چسبید و همان طور که انگشتهایش را نوازش گونه روی انگشت هایم می کشید با صدایی پس رفته گفت:

- بدون چایی ام میتونم دیدت بزمن هر وقت که اراده کنم. البم را گزیدم و سر به زیر شدم. سرش را کمی پایین آورد و وادارم کرد باز در نگاهش خیره شوم. فهمیده بود بخشیدمش و دیگر هیچ دلخوری از او در دلم ندارم. همین که نگاهش کردم، گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

خنده ام گرفت. لبخند که روی لبم نشست از خود بیخود سرش را جلو آورد، اما هنوز به من نرسیده بود که صدای دینگ پیامک گوشی اش خلوتمان را به هم زد. نفسش را کلافه فوت کرد. نگاه از او دزدیدم تا نفهمد چه قدر از صدای پیامک گوشی اش متنفر شده اما همه حس و حال را پرانده بود. بوسهای سریع روی پیشانی ام نشاند و گفت:

- الان برمی گردم عزیزم. گوشی اش را روی میز وسط نشیمن گذاشته بود. می فهمیدم این پیامک ها به همش می ریزد. او ذهنش سمت اردلان کشیده می شد. اردلانی که جلوی چشم هر دو فرمان کشتنش. اردلانی که بعدها بازی دراز آدرس قبرش را برای شهراد فرستاد. اردلان نمی توانست زنده باشد... نمی توانست! یک نفر داشت با ذهن شهراد بازی می کرد و من عجیب حس می کردم این یک نفر ساهاست. ساهایی که همچنان می خواست شهراد را سمت خودش بکشد، حتی با ترفند کثیفی مثل بازی با احساسات شهراد! همان جا کنار در آشپزخانه

خواستم روی یکی از مبلها ولو شوم که با از جا پریدن شهراد من هم از جا پریدم. چنان هجوم برد سمت در که تا چند لحظه منگ ماندم! اما خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم و پریدم سمتش. داشت از در بیرون می رفت که بازویش را چسبیدم و گفتم:

- شهراد چی شده؟! نگاهش دو دو میزد. حال خرابش را به خوبی می توانستم بفهمم. نگاهش خیره ام ماند و انگار تازه متوجه ام شد. دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

- عزیزم ببخشید باید برم. برو خونه مامانت. همون جا بمون تا زمانی که برگردم. باشه؟ بی توجه به حرف هایش دستش را محکم چسبیدم و گفتم:

- کجا میری؟! چه خبر شده؟ کلافه نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

- سارا، عزیزم تو این ماجرا دخالت نکن. بهتره توندونی، برو خونه... پریدم وسط حرفش. می خواست دستش را از دستم بیرون بکشد که نگذاشتم و عصبی گفتم:

- با توام شهرادا! می گم چی شده؟ میدانست نمی تواند من را بیچاند. دیگر این را خیلی خوب فهمیده بود. برای همین هم کلافه نفسش را فوت کرد و گوشی اش را سمتم گرفت. سریع گوشی را چسبیدم. صفحه اش باز بود. صفحه همان پیامک لعنتی. پیامکی که این بار از سمت شکلات تلخ نبود. از سمت بازی دراز بود. گوشی شهراد همان گوشی قبلی اش بود. همان که خط امن داشت. بازی دراز نوشته بود:

- سرباز، همرزمت بهت نیاز داره. از خونه بیا بیرون و منتظر تماسم باش. باهات قرار میذاریم، همین امشب! بهت زده نگاهم را بالا آوردم و به شهراد خیره شدم. مدت‌ها بود عمو حسام یا همان بازی دراز هیچ تماسی با شهراد نمی گرفت. او از لیستشان خط خورده بود. کارش عوض شده بود. هم‌رزم شهراد چه کسی بود؟ محال بود منظورشان اردلان باشد... محال بود! حتما خودش را می گفت. حتما خودش در مأموریتی به کمک شهراد نیاز پیدا کرده بود. نگاه ترسیده ام تا نگاه شهراد کش آمد. قطرات بلوری شکلی در نگاه

سبزش تاب می خوردند. نکند باز امیدش را ناامید کنند؟ خدا خودش به خیر بگذراند. دیگر نماند که چیزی بشنود. گوشی اش را از دستم بیرون کشید و همان طور گرفته گفت:

- برو خونه مادرت. بعد از آن در راه پله ها از دیدم پنهان شد. در خانه را بستم و همان جا پشت در نشستم. مثلاً شب تولدش بود. برایش در خانه مادرم برنامه چیده بودیم. خدایا شب تولدش زهرمارش نشود، فقط همین!

* * *

شهراد کلافه و عصبی پشت فرمان نشست. چند لحظه ای بدون روشن کردن ماشین در همان حالت باقی ماند. داشت ذهنش را متمرکز می کرد. این پیامکها در یک ماه اخیر به شدت روانی اش کرده بودند. اولین پیام از یک شماره بود و بقیه آنها با مضامینی در همین مورد با شماره ای دیگر. ربطشان را به هم پیدا نمی کرد. حتی وقتی

استعلام گرفت که صاحب خط را بشناسد به چیز قابل توجه ای نرسید. نمی دانست میتواند به آنها اعتماد کند یا خیر؟ آن پیامک ها می گفتند که

اردلان زنده است، ولی چه طور قرار بود زنده باشد؟ اردلان جلوی چشم خودش کشته شده بود. خودش بارها سر قبرش رفته بود! اصلا مگر میشد او زنده باشد و این همه وقت خبری از خودش نداده باشد؟ اصلا منطقی بود؟ نه! بازی دراز چه می گفت؟ هم‌رزمش چه کسی بود؟ بازی دراز حتما منظورش به خودش بود. شهراد نباید دل خوش می کرد. نباید دل خوش می کرد که وقتی تیرش به سنگ خورد یک بار دیگر برای رفیقش عزادار شود. همان لحظه با فکر به او و لحظه مرگش حس می کرد قلبش می سوزد و این سوزشها اصلا برای او که یک بار حمله قلبی را پشت سر گذاشته بود چیز خوبی نبود. بالاخره ماشین را راه انداخت. می دانست کجا می تواند بازی دراز را ببیند. همان خانه قدیمی و متروکه همیشگی. هر وقت می خواستند با هم قرار بگذارند آنجا قرار می گذاشتند. هنوز از خیابان خودشان خارج نشده بودند که صدای گوشی اش بلند شد. سرسری به آن نگاه کرد و با دیدن شماره ناشناس دیگری آهسته ماشین را کنار

کشید. این روزها شدیداً به این شماره های ناشناس حساس شده بود. شماره های ناشناسی که فقط پیامک می دادند و بعد هر چه شهرداد با آنها تماس می گرفت جوابش را نمی دادند. این باریکی از آنها خودش داشت زنگ میزد. همین که ماشین متوقف شد، بی فوت وقت تماس را جواب داد:

- بله؟

چند لحظه ای آن طرف خط فقط سکوت بود و سکوت. تا این که عاقبت سکوتی چند ماهه شکسته شد و صدای پر خش و بغض دار اردلان در گوش شهرداد پیچید و تمام موهای تنش را سیخ کرد:

- سلام هم رزم... سیگار شکلاتی جان، دلتنگتم رفیق! دست شهرداد روی سینه اش قفل شد. دهان باز کرد چیزی بگوید ولی هیچ حرفی از دهانش خارج نشد. می خواست داد بزند. داد بزند بلکه راه تنفسش باز شود. دوست داشت عربده بکشد و خدا را شکر کند. داشت یک بار دیگر صدای اردلان را می شنید.

چیزی که برایش حسرت شده بود. اردلان که آن
سوی خط حالی بهتر از شهراد
نداشت، در حالی که دست در جیب در پارک
جمشیدیه قدم می زد، گفت:
- میدونم داری هی دهن باز می کنی یه چیزی
بگی. خندید. خنده اش اینقدر پر بغض بود که بغض
شهراد را آب کرد.

ولی نمیتونی، بدتر از من حرف بزن رفیق... بذار
صداتو بشنوم! شهراد قطرات اشکی را که
سرکش روی گونه اش راه گرفته بودند تند تند پاک
کرد و با

همه توانش در گوشی گفت:

- وای اردلان، وای از تو بغض اردلان هم آن سوی
خط آب شد. روی نیمکتی نشست. دیگر قدم
هایش توان حمل وزنش را نداشتند. سر به آسمان
بلند کرد و گفت:

- وای از دوریت رفیق... وای! پاهای شهراد می
لرزید. دست هایش هم... گوشی را محکم به
گوشش چسبانده بود مبادا حتی یکی از نفس
های رفیقش را نشنود. مبادا حتی یک حرف از واژه

هایش را نشنود. تشنه بود... تشنه بود و می توانست تمام کلمات و نفس هایش را یک جا ببلعد.

- اردلان کجایی؟ کجایی داداش؟ اردلان اشکهایش را از گوشه چشم زدود. برایش مهم نبود اگر توسط بازی دراز به بدترین شکل توبیخ می شد. او باید رفیقش را می دید، برای همین هم گفت:

- بیا پارک جمشیدیه. کنار تک درخت بید. شهراد بی درنگ پیام حرفش را دریافت کرد. قبل ترها این رمز را بین خودشان گذاشته بودند که اگر روزی مجبور شدند همدیگر را ببینند ولی شرایط مساعد نبود، این طور آدرس بدهند. جمشیدیه کنار تک درخت بید. آدرس واقعی میشد پارک ملت کنار قطار دودی. تماس قطع شد و شهراد با دست و پای لرزان دوباره ماشین را راه انداخت. باورش نمیشد و هر چند لحظه یک بار زیر لب می گفت:

- مگه ممکنه؟ مگه ممکنه؟! خدایا خودش باشه. خدایا خودش بود!

کل مسیر را با نهایت سرعت راند. دیگر به این فکر نمی کرد که با آن وضع رانندگی شاید بلایی

سرش بیاید. فقط می خواست خودش را برساند و مطمئن شود که اردلان زنده است. با آن وضعی که او آدرس داده بود اطمینان داشت که اوضاع مساعد نیست. یاد پیام بازی دراز افتاد و لبخند زد. بازی دراز هم از این ملاقات خبر داشت. این به او قوت قلب میداد. بالاخره رسید. ماشین را با نهایت بی دقتی در پارکینگ پارک ملت پارک کرد و پیاده شد.

قطار دودی در ضلع غربی پارک قرار داشت. تمام مسیر را دوید. مدت ها بود این قدر ندویده بود. داشت نفس کم می آورد. یادش بخیر اردلان همیشه در دویدن سرآمد بود.

کم کم داشت به قطار دودی نزدیک میشد. هر چه به محل قرار نزدیک تر می شد

استرسش بالاتر می رفت و زیر لب نفس نفس زنان می گفت:

- خدایا بذار یه بار دیگه برادرمو ببینم. خدایا کلک نباشه... خدایا! حرف در دهانش ماسید. به ریل قطار دودی رسیده بود. دیدش! اردلان را در هر ظاهری هم که بود می شناخت. حتی با آن همه

ریش و سر کچل شده. با کت چرمی و شلوار کتان مشکی دست به سینه همان جا کنار قطار ایستاده و به شهراد خیره مانده بود. دختری هم نزدیکش ایستاده بود و نگاهش مدام بین شهراد و اردلان تاب می خورد. اردلان نگاهی به دختر انداخت و چیزی به او گفت که دختر سری تکان داد و کمی از آنها فاصله گرفت. دیگر هیچ چیزی جلودار شهراد نبود. بدون فوت وقت تمام عقده های چند ماهه اش را جمع کرد و با چند قدم بلند خودش را به اردلان رساند و قبل از این که در آغوشش بگیرد اول صورتش را محکم و مردانه بین دستانش گرفت و با دنیایی دلتنگی به او خیره ماند. لبخند کجی روی لبهای اردلان نشست و با صدایی که بغض لرزانش کرده بود، گفت:

- خودمم رفیق! شهراد دیگر معطل نماند. با تمام قدرتش سر اردلان را به آغوش کشید. اردلان هم مردانه مشتی پشت شهراد کوبید و گفت:

- تولدت مبارک شاه پسرا شهراد وسط بغضش خندید و گفت:

- یادته تو این هیرو ویر؟ اردلان خودش را کنار کشید و همان طور که خیره به شهراد نگاه می کرد، گفت:

- میشه یادم بره تولد رفیقمو؟ شهراد سری تکان داد و گفت:

- هیچی نگو بی معرفت! اگه این رفیق برات مهم بود نمیداشتی چهار ماه از غصه مرگ

تو پیر بشه! تو که میتونستی زودتر خبر بدی، چرا ندادی؟ اردلان آهی کشید و گفت:

- خیلی فرصت ندارم، یه دنیا هم حرف دارم برات بزنم. باید بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم. شهراد با دست، سمت خروجی پارک اشاره کرد و گفت:

- یه کافه خوب سراغ دارم. بیا بریم. بعد نگاهش را به دختری دوخت که همراه اردلان بود و گفت:

- با توه؟ اردلان پوفی کرد و گفت:

- آره قصهش درازه، می گم برات. فقط حواست باشه جلوی این دختر منو اردلان صدا بزنی. شهراد ابرویش بالا پرید ولی چیزی نگفت. در کار آنها هر چیزی ممکن بود. برای همین سرش را تکان داد و گفت:

- حله! بعد از آن خطاب به دختری که مات و مبهوت به دو دوست خیره مانده بود، گفت:

- سلام سرکار خانم! اردلان با دستش اشاره کرد دختر جلو بیاید و گفت:

- معرفی می کنم، شهراد دوستم. ایشون هم فریال نامزدم! شهراد این یکی را دیگر نمی توانست هضم کند. کم مانده بود دستش تبدیل به ضربه ای بشود و پس گردن اردلان فرود بیاید. تنها چیزی که باعث شد هر طور که شده سریع خودش را جمع و جور کند این بود که اردلان هم تغییر قیافه و هم تغییر اسم داده بود. حتما در مأموریتی به سر می برد و برای همین مجبور شده بود تن به این کار بدهد. با تک سرفه ای صورت متعجبش را به حالت اولیه بازگرداند و با خنده ای که سعی می کرد طبیعی باشد، گفت:

- به به مبارک باشه! خیلی خوشبختم سرکار خانم. فریال که همچنان از دیدار دو دوست و آن مدل در آغوش گرفتن و حال منقلبشان متعجب بود به زحمت گفت:

ممنونم، منم خوشخبتم. اردلان با دست اشاره کرد به مسیر پیش رو و گفت:

- بچه ها بریم. بریم یه کافه که راحت باشیم. هر سه دوشادوش هم از پارک بیرون رفتند و وارد کافی شاپ روبه روی پارک شدند.

اردلان آهسته کنار گوش فریال گفت:

- لطف کن یه جا تنها بشین، من و دوستم یه کم صحبت مردونه داریم. فریال که می دانست صحبت های آنها هر چه باشد مربوط می شود به شغل کریه اردلان، پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد سمت میزی در گوشه ای ترین نقطه کافی شاپ. اردلان از عمد دورترین میز به او را انتخاب کرد و خطاب به شهزاد که متعجب به فریال خیره مانده بود، گفت:

- بشین، وقت خیلی کمه شهزاد. شهزاد سریع نشست و گفت:

- زود باش حرف بزن. این کیه؟ نامزد چیه؟ اردلان چیه؟ چرا به من خبر ندادی زنده ای؟ کجا بودی تا حالا؟ چه غلطی داری می کنی؟ اردلان بی معطلی شروع کرد به تعریف کردن

توی مأموریت قبلی، آخرای کار بود که تونسستم به فرمول داروی نهایی برسم؛ یعنی اون موادی که برهان و توفیق می خواستن تولید کردم، ولی همون لحظه فرمولشو از بین بردم چون اگه اون فرمول دست کسی می رسید بیچاره میشدیم. تمام اینا رو هم بازی دراز میدونست و طبق دستور خودش بود. بعد از اون من به مواد دیگه ساختم. موادی که نشونه های مرگ رو به مصرف کننده میداد. تمامی علائم حیاتی رو به حدی پایین می آره که شخص به نظر برسه فوت شده، اما بعد از چند ساعت همه چیز به حالت نرمالش بر می گرده. این مواد رو تحت عنوان مواد نهایی روز آخر به آدم های برهان تحویل دادم و مواد قبلی خودشون رو طوری که شک برانگیز باشه جایی از اتاق جاساز کردم. می خواستم این طور برداشت کنن که این مواد اصلیه و من از اونا پنهون کردم. مطمئن بودم در این صورت عصبی می شن و موادی رو که بهشون تحویل داده بودم روی خودم تست می کنن. خب این برای من میشد یک راه فرار. چند ساعت بیهوشی و بعد از اون هم که

بقیه بچه ها وارد عمل میشدن و من رو از اون جا خارج می کردن. البته این قضیه ریسک بالایی داشت. با دکتر در این مورد مشورت کرده بودم. باید توی یه مدت زمان خاصی منو به بیمارستان منتقل می کردند، وگرنه ممکن بود تشنج کنم و دچار آسیب مغزی بشم، یا حتی برم توی کما، اما خب ریسکشو پذیرفتم. افراد توفیق و برهان مواد مثلا اصلی رو پیدا کردن، اما به روم نیاوردن؛ مثلا خواستن زرنگی کنن! موادی رو هم که من به عنوان محصول نهایی بهشون داده بودم روی چند نفر تست کردن و خب به این نتیجه رسیدن که گولشون زدم. پس تصمیم گرفتن بکشنم. از همه اینها بازی دراز خبر داشت. میدونست احتمالش زیاده که در پایان این

مأموریت با جنازهم روبه رو بشه و میدونست که باید منو به جایی منتقل کنن که به هوش بیام و خب شاید هم به هوش نیام! همین کار رو هم کرده بودن. نزدیک سه روز توی بیمارستان بستری بودم و دکتری که خودم باهاش صحبت کرده و تمام فرمول مواد رو بهش داده بودم تمام مدت

بالای سرم بوده. بعد از اون، وقتی خیالشون راحت میشه که دیگه خطری وجود نداره منتقل می کنن به یکی از خونه های امن. تقریباً چهار روز بعد از انتقالم به اون خونه به هوش اومدم. از همون لحظه که به هوش اومدم فقط سراغ تو رو می گرفتم و سارا. تنها چیزی که به من گفتن این بود که مأموریت به خوبی تموم شده. دو هفته تمام اون جا اسیر بودم و هیچ کس بهم هیچ اطلاعاتی نمیداد. آخر سر بازی دراز اومد و همه چیزو برام تعریف کرد؛ که بعد از بیهوش شدن من چه اتفاقاتی افتاده و شماها الان در چه حالی هستین. اینا قسمت خوب ماجرا بود. قسمت بدش اینجا بود که گفت تو قراره وارد نیروی انتظامی بشی و لباس رسمی تن کنی. منم چون چهره م شناخته شده و بعضی از افراد اون گروه هم فرار کردن برای وارد شدن به مأموریت بعدی باید مرده باقی بمونم؛ یعنی همه این طور فکر کنن که من مردم. خیلی برام سخت بود. نمیتونستم به شما خبر ندم، بازی دراز گفت به پدرم خبر میدن که زنده م ولی جز پدرم هیچ کس

نباید بدونه! نه تو، نه سارا، نه ارسلان و نه حتی مادرم. بهم گفت حق مخالفت هم ندارم. دستوریه که از بالا اومده و من مجبورم قبول کنم. گفت بعد از اتمام مأموریتم میتونم پیام و بهتون خبر بدم، ولی من به خوبی می دونستم ممکنه اینم به وعده پوشالی باشه برای آروم کردنم. ممکن بود اونا تصمیم بگیرن که منو تا آخر زمانی که به این ارگان خدمت می کنم همین طور مخفی نگه دارن. خودت میدونی توی شغل ما چرا و برای چی و نمی خوام و نمی تونم وجود نداره! ما فقط به حرف میتونیم بزنیم، اونم چشمه! چند روزی طول کشید تا تونستم خودمو قانع کنم برای قبول پیشنهادش. فقط دلم رو به این خوش کرده بودم که شاید بعد از یه مدت بهم اجازه آفتابی شدن بدن. برای همینم تصمیم گرفتم مأموریت رو هر طور که شده زود تموم کنم و برگردم سمت شماها. امیدوار بودم مثل مأموریت قبلی مجبور نباشم به پروسه چند ساله رو طی کنم. بازی دراز اومد و کل مأموریت رو برام شرح داد. به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و به دور و بر نگاه کرد.

در قاموس کاری آنها نبود که مأموریتشان را حتی برای همکارانشان شرح دهند، ولی حساب آن دو دیگر از اینها جدا بود. قبل از این که فرصت کند ادامه دهد، پیش خدمت جلو آمد و دو فنجان قهوه اسپرسو به همراه دو شکلات تلخ پیش رویشان گذاشت. شهراد که همچنان غرق حرفهای اردلان بود متعجب گفت:

- ما که هنوز سفارش ندادیم؟! پیش خدمت به فریال اشاره کرد و گفت:

- خانم گفت شما دارین صحبت می کنین مزاحمتون نشم برای گرفتن سفارش. جای شما هم سفارش دادن. اردلان به فریال خیره شد و فریال با ناز و شیطننت انگشتانش را در هوا برایش تکان داد. شهراد هم برگشت و سری به نشان تشکر برای فریال تکان داد. بعد از آن دوباره چرخید و پرسید:

- خب بگو؟ بقیهش؟ آن لحظه این قدر درگیر بودند که نمی توانستند خیلی هم به فریال توجه کنند. اردلان نفس گرفت و ادامه داد:

- بازی دراز اومد و برام توضیح داد باید چه کار کنیم. گفت یه مدته که یه سری قتل های مشابه و زنجیره ای داره در سطح کشور و بیشتر از همه توی سه تا شهر زنجان و سمنان و اهواز اتفاق می افته. اولش نیروی انتظامی دنبالشون بوده. چون فکر می کرده کاریه قاتل زنجیره ایه، ولی وقتی دیدن بعضی قتلا همزمان اتفاق می افته اونم توی دوتا شهر مختلف فهمیدن پای یه گروه وسطه. یه نفر که ساکن اهواز بوده یه گروهی تشکیل داده و توسط گروهش این قتل ها رو سازماندهی می کرده. طرف سفارش قتل می گرفته؛ یعنی چی؟ یعنی این که هر کس با هر کس مشکلی داره و میخواد از سر راهش برداره میاد یه مبلغی پرداخت می کنه و چند روز بعد جنازه تحویل می گیره. گروه ما سه سوته رد رئیس رو میزنه. گویا یه نفر از داخل خود گروه رئیسه رو لو میده. البته طرف خیلی هم گمنام نبوده. میشده ردش رو بزنن. بعد از گرفتن رئیس تا چند ماه غائله ختم میشه. ولی بعد از چند ماه دوباره قتلها شروع میشه. این بار با تعداد بیشتر و

توی شهرهای بیشتر با یه کم تحقیق و کنکاش متوجه میشن که این گروه گروهی نبوده که وابسته به رئیس باشه. توی این گروه هر شخص خودش به رئیس محسوب میشه؛ یعنی برای منحل کردنش باید کل اعضای گروه دستگیر و منحل بشن. اول به صورت خرده پا شروع می کنن و چند نفری رو هم دستگیر می کنن، ولی می بینن نمیشه. اعضا هی تاکتیکاشون رو تغییر میدادن. جا به جا می شدن. تعدادشون رو بیشتر می کردن و خلاصه هیچ جوره نمیشده کل اینا رو بگیرن. پس یه نقشه ای می کشن. باید اسامی و آدرس های تک به تک افراد گروه ها توی تمام شهرها مشخص می شد. وقتی تمام لیست حاضر بشه توی یه شب و طی یه عملیات حمله می کنن و همه رو با هم گرفتار می کنن. این جوری دیگه هیچ کس باقی نمی مونه که سریع اعضای جدید بگیره و تکثیر بشن. برای این کار هم باید یه نفوذی می فرستادن بینشون به اینجا که رسید سکوت کرد. شهراد نفس عمیقی کشید و با درشت کردن چشم هایش گفت:

- اوف! خب داداش من معلومه که این کار یک ماه و دو ماه نیست! تا الان چه کار کردی؟ اردلان پوزخندی زد و گفت:

- تقریبا میتونم بگم هیچی! این گروهک ها توی هر شهری یه سری جلسه دارن. یه سری از افراد خودشون قتل رو انجام نمیدن. مسئول گرفتن سفارش ها هستن. توی جلسات که هر چند وقت یک بار برگزار میشه سفارش هایی رو که گرفتن میذارن وسط و هر کس چند تاییش رو بر میداره. اصولا دو نفر دو نفر میرن پی انجام این قتلها. ماشین های افراد هرهفته تعویض میشه، خط موبایل ها هرهفته تعویض میشه. آدرس ها هرماه عوض میشه. تا وقتی وارد این جلسات نشم به هیچ عنوان نمیتونم همه اعضای گروه رو بشناسم. من برای این که وارد این گروه بشم رفتم سراغ یکی از اعضا که توسط گروه شناسایی شده بود. پسری به اسم کیانوش که سمنان زندگی می کرد. یه کار کلیشهای طراحی کردیم. یکی رو سپردم کیفشو بزنه و خودم افتادم دنبال اونی که کیفشو زده بود و کیف رو پس گرفتم و

خلاصه بعدش رفیق شدیم. به شدت خودمو چسبوندم بهش. چند باری مهمونش کردم اینور اونور و از بیکاری و آوارگی این حرفا گفتم تا این که کم کم بهم اعتماد کرد و منو کشوند توی گروهشون. گرفتن اعضا توی این گروه راحتیه ولی به این احتیاج توی جلساتشون رات نمیدن! باید نسبت بهت به اعتماد صد در صد برسن. زمانی که سمنان بودم نتونستم این اعتماد رو جلب کنم. گفتم اهواز حتما میتونم. کیانوش گفته بود اینا یه سیستم دارن که اسم همه اعضا با تمام مشخصاتش داخلش هست. به میزان زیادی هم از هر فرد سفته می گیرن که اگه هوس کرد غلطی بکنه توسط افراد بی طرفی که اونا هم استخدامی خودشون هستن سفته ها به اجرا گذاشته بشه و طرف رو با خاک یکسان کنن. خلاصه که همه این مشخصات و سفته ها و این ها توی سیستمشون ثبت میشه. البته کیانوش زر میزنه. سیستمی نیست. اینها همه چیز رو به صورت دستی ثبت می کنن. نمی خوان مولای درز نقشه هاشون بره، ولی از اون جایی که گروه

رئیس نداره هیچ وقت معلوم نیست این اسامی و سفته‌ها کجا نگهداری میشه! فقط اعضای قدیمی و معتمد جاشو میدونن. حتی کیانوشم نمیدونه! تنها راهی که میشه به همه اون اطلاعات مورد نیاز رسید اینه که من جای اینا رو پیدا کنم.

شهراد قهوه اش را برداشت. جرعه ای نوشید. طعم تلخش، اخم هایش را درهم کرد. شکلات تلخش را گشود. چند لحظه ای به پوسته شکلات خیره شد و بی اراده آه کشید. چند وقت بود که نخواسته بود حتی چشمش به شکلات تلخ بیفتد؟ همین که میدید یاد رفیقش می افتاد. نگاه مشتاقش بالا آمد و در چشمهای اردلان خیره ماند. حتی چشم هایش هم رنگ شکلات تلخ بود... تیره! نگاهش هم به همان تلخی... انگار اردلان هم از طرز نگاه شهراد به پوسته شکلات پی به افکارش برده بود که لبخند زد و گفت:

- سیگارت کو مرد؟ شهراد پوزخند زد. از همان وقتی که حمله قلبی را رد کرده بود سیگار کشیدن برایش ممنوع شده بود. البته هرازگاهی

می کشید ولی نه زیاد. نخواست جریان حمله قلبی را به اردلان بگوید. زد به دنده شوخی و گفت:

- مگه نگفتی ترکش کنم؟ ترک کردم دیگه! اردلان یاد پیامک افتاد و اصل مطلب. تمامی خطرات را به جان خریده بود تا شهراد را ببیند و حرف مهمی به او بزند. برای همین کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- شهراد باید بهم کمک کنی؟ شهراد همان طور با دهان پر از شکلات به او خیره ماند و اردلان تند تند توضیح داد:

- همون موقع که بازی دراز اومده بود مأموریت رو توضیح بده یه چیزی در مورد ساها بهم گفت. گفت ساها به کمک تو تونسته مقدار زیادی اسناد و مدارک پدر و عموش رو بدزده و بعد از فرارش به صورت ناشناس برای پلیس پست کنه. حتی گفت به تو هم

خیلی کمک کرده که بتونی بیای توی اون خونه. شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- آره، ساها از من خواست لحظه ای که درگیری میشه و می خوان منو بگیرن کلی سرو صدا راه بندازم و حواس همه رو پرت کنم تا اسناد رو بدزده. ولی نگفت قصد داره باهاشون چه کار کنه. اردلان باز صاف نشست و گفت:

- شهراد، ساها اهواز. چشم های شهراد گرد شد. فنجان قهوه را که برداشته بود تا به لبهایش نزدیک کند سر جایش گذاشت و بهت زده گفت:

- چی؟! اردلان سری تکان داد و گفت:

- یعنی الان آبادانه، ولی تا چند وقت دیگه میاد اهواز. سفارش قتلش رو دادن متأسفانه. من خیلی سعی کردم آمارشو در بیارم. گویا ساها راه افتاده و همه باندهایی

که یه روزی با بابا و عموش کار می کردن داره لو میده. همونا سفارش قتلش رو دادن. بین چه جلبیه که خود اونا نتونستن از پس کشتنش بر بیان! فکر کنم اینو بهش میدونیم که کمکش کنیم. هان؟ شهراد همچنان بهت زده به اردلان خیره بود. همیشه برایش سؤال بود که در آن اوضاع آشفته ساها کجا فرار کرده! پس راه افتاده بود که انتقام

بگیرد. ساها همیشه گفته بود از این وضعیت راضی نیست. گفته بود او آدم این کارها نیست. همیشه گفته بود و شهراد فکر کرده بود این ها فیلمش است! حق با اردلان بود. با آن همه کمکی که کرده بود نجات دادنش کمترین کاری بود که می توانستند برایش انجام بدهند. کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت:

- سفارش قتلها رو مگه به شماها نمیدن؟ خب چه نیاز به کمک من داری؟ من پام رو بذارم تو این مأموریت بازی دراز نفلهم می کنه! خودت از پسش بر نمی آی یعنی؟ اردلان کلافه دستی روی سر کچلش کشید و گفت:

- این قصه سر دراز داره. همه چیز بر می گرده به این دختره، فریال. شهراد بدون این که بچرخد سمت فریال و او را حساس کند، گفت:

- راستی جریان این چیه؟ این کجای ماجراست؟ اردلان به طور خلاصه همه چیز را برای شهراد تعریف کرد. شهراد پوفی کشید و گفت:

- ای بابا بعد عمری یعنی می خوای زن بگیریا! اردلان تلخندی زد و گفت:

- بخت من زنگار بسته رفیق شهراد لبخندی زد و گفت:

- راستی اسم جدیدت اردلانه دیگه. چرا اردلان؟ اردلان شانهای بالا انداخت و گفت:

- برای این که درصد خطا رو کم کنم. اگه اسمی انتخاب می کردم که هیچ شباهتی به اسم خودم نداشته باشه ممکن بود وقتی صدام میزنن متوجه نشم و گاف بدم. یه اسمی انتخاب کردم که به اسم خودم شبیه باشه، اما به شدت از این اردلان وفادار بدم میاد. شهراد خندید و گفت:

- چه اردلان، چه اردلان خودم دربست مخلصتم! اردلان دوستانه لبخندی به نشان تشکر زد و بعد از آن از جا برخاست و گفت:

- بسه دیگه، باید برم. هر آن ممکنه بازی دراز ردمونو بزنه و بیاد سر و قتمون. منو که رسماً می کشه! خودمو برای توبیخش آماده کردم.

شهراد متعجب گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- چی میگی؟ بازی دراز خودش به من پیام داد!
این بار نوبت اردلان بود که متعجب شود. سرش را
جلو برد و گفت:

- بازی دراز؟! چی گفته؟ شهراد پیام را نشان
اردلان داد و اردلان با خواندنش پوزخندی زد و
گفت:

- پس به موقع بهت زنگ زدم. بازی دراز فهمیده
اومدم تهران. از اون پیامی که بهت دادم احساس
خطر کرده. مطمئن بوده می آم سراغت. برای
همین هم این پیامو بهت داده. هم رزم منظورش
به خودش بوده. می خواسته بری پیشش تا در
مورد من بهت هشدار بده. احتمالا دیگه بهت می
گفت که من زندهم ولی برات خط و نشون می
کشید که عمرا برای دیدنم نیای و جواب تلفنم
ندی؟ شهراد گوشی را دوباره داخل جیب
شلوارش گذاشت و گفت:

ای بابا.. چه قدر دروغ آخه؟! این واقعا بی انصافیه
که نداشت این همه وقت بفهمیم تو
زنده ای... چه عزاداری ها که برات نکردیم! اردلان
لبخند تلخی زد و گفت:

- برای اون قضیه باید بیای اهواز. برو کارات رو بکن. مرخصی بگیر و حتما حتما تا دو هفته آینده خودتو به اهواز برسون. از اونجا که من دائم خطم عوض میشه خودم باز باهات تماس می گیرم. شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- باشه حاجی. دیگه از دست من خلاصی نداری. شهراد خبر نداشت اردلان از خدایش است که همیشه کنار آنها باشد. حیف که فعلا شرایط مهیا نبود. سمت فریال که ایستاده و منتظر آنها بود اشاره زد برای رفتن آماده باشد، اما قبل از رفتن می خواست چیزی بپرسد. حسابی در گیر و دار و پرسیدن و نپرسیدن گیر کرده بود. سر به زیر با انگشت سبابه، آهسته ضرباتی روی میز چوبی کنار دستشان کوبید و بالاخره دل به دریا زد و گفت:

- راستی... سارا چه طوره؟ فکر می کرد حتی پرسیدن این سؤال هم درست نیست. فکر می کرد خیانت به دوستش است. از احساسات خودش سر در نمی آورد. درست و غلط از دستش

خارج شده بود. شهراد بی خبر از همه جا لبخندی زد که باعث شد لپش چال بیفتد.

- خوبه! مطمئنم بفهمه زنده ای از خوشحالی بال در می آره. یادته که جای داداش ساسانش رو براش پر کرده بودی. اردلان نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- فعلا بهش نگو. بذار اوضاع یه سر و سامونی بگیره بعد. شهراد سرش را تکان داد. اردلان خواست راه بیفتد سمت صندوق که چیزی یادش افتاد و باز چرخید سمت شهراد و گفت:

- راستی، ممنون که هوای ارسال رو داشتی این مدت. بدجور مدیونت شدم. ایشالا بتونم جبران کنم. شهراد اخمی کرد و گفت:

- برو خجالت بکش! ارسالم مثل برادرمه. اردلان پوفی کرد و گفت:

- میدونم وظیفهت نبوده. لطفت بوده. شهراد این بار فقط چپ چپ نگاهش کردم و اردلان بی حرف راه افتاد سمت صندوق. ذهنش بدجور درگیر افکار آزاردهنده ای شده بود. خودش خیلی خوب می دانست نگاهش به سارا دیگر مثل قدیم نیست.

شاید کمرش از این اتفاق شکسته بود ولی همان لحظه که سارا بله را به شهراد داد نگاهش به او عوض شد. او مردی نبود که چشم به ناموس دیگران داشته باشد. آن هم ناموس رفیقش! ترس و نگرانی هایش همه و همه بابت این بود که نکند... نکند... نکند هنوز هم ته دلش، جایی در آن اعماق، حسی باقی مانده باشد و زندگی اش را بسوزاند. می ترسید، بدجور هم می ترسید؟

* * *

همین که از دوست اردلان جدا شدیم سکوتم را شکستم. نمی توانستم بیشتر از آن خفه شوم. به اندازه کافی ساکت شده بودم. داشتیم در پیاده رو راه می رفتیم تا به جای پارک ماشین برسیم. قیافه اش اینقدر پکر بود که انگار از معشوقش جدا شده بود! حسم به او هنوز هم پر بود از نفرت و بیزاری، ولی پذیرفته بودم که باید تحملش کنم. همیشه همین بودم. سعی می کردم خودم را با هر شرایطی تطبیق بدهم. همین که می دانستم تمامی این قضایا موقتی است، حالم را خوب می کرد. با لحنی پر تمسخر رو به او گفتم:

- چند وقت بود همدیگه رو ندیده بودین؟ دیگه تقریبا به محل پارک ماشین رسیده بودیم. نگاهش از بالا به پایین دوخته شد. قدش از من خیلی بلندتر بود. حتی با کفش پاشنه بلند هم نمی توانستم این تفاوت قد را پر کنم. وقتی نگاه پر از تمسخرم را دید، مچ دستم را گرفت و کشید سمت ماشین پدرش. برایم عجیب بود که پدر قلابی اش حتی اینجا هم حضور داشت و این قدر حواسش به ما بود. سوار ماشین که شدیم، گفت:

- یاد بگیر در مورد هیچی، از من، هیچ سوالی نپرسی. افتاد؟ این قدر شمرده شمرده و با مکت و تأکید جمله اش را گفت که در جا خونم را به جوش آورد. میشد کفشم را در بیاورم و پاشنه اش را در مغز این بشر فرو کنم؟ آمده بود دنبالم، من را برده بود پارک جمشیدیه. بعد یکهو گفته بود تو اینجا بمان من یک تماس ضروری دارم. از من فاصله گرفته بود. با تلفنش حرف زده و بعد بدو بدو من را کشانده بود پارک ملت. آنجا با آن وضع عجیب غریب با دوستش ملاقات کرده بود. بعد رفتیم

کافی شاپ و آنجا هم من را دور از خودشان
نشانده بود. حالا طلبکار هم بود. نتوانستم ساکت
بمانم و گفتم:

- بابا چته تو تخته گاز داری میری؟ فکر کردی کی
هستی؟ هان؟ تو اومدی دنبال من فقط هدفت این
بود که خودتو جلوی بابام شیرین کنی؟ خب
احسنت بر شما موفق شدین! حالا چه مرگته هار
شدی! بین... بهت گفته باشما، حق نداری با من
مثل دخترای آویزون رفتار کنی، چون من اصلا و ابدا
از اونا نیستم. من بند زندگی تو نشدم. اجبار ما رو
روبه روی هم قرار داده. من که حتی حاضر شده
بودم منو بکشین ولی زن توی لندهور نشم، یعنی
در این حدا... در این حد ازت متنفرم! حق نداری
خودتو تو این قضیه حتی یک صدم درصد محق
بدونی. تو اومدی منو تهدید کردی... تو گند زدی به
زندگی من... تو داری با رفتارات حالمو به هم می
زنی. دست از این بیشعور بودن بردار! بی
شخصیتی خودتو نشون میدی این جوری فقط!
بدون نفس گرفتن تند و پشت سر هم داشتم
برایش می بافتم. حرفهایم که به ته

رسید، نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

- خسته نباشی؟ بهت زده چند لحظه ای نگاهش کردم و بعد از آن در ماشین را باز کردم و سوار شدم. باورم نمی شد این قدر بی خیال و خونسرد باشد. حرف زدن با دیوار بهتر بود تا اوا خودم را روی صندلی ول کردم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

- وای خدایا کمک کن این مدتی که اسم این تو شناسنامه منه نمیرم! این چیه تو خلق کردی آخه؟ باز هم جوابم سکوت بود. تا زمانی که پشت در خانه رسیدیم هردو سکوت کرده بودیم. همین که ماشین توقف کرد خواستم سریع پیاده شوم که مچ دستم را چسبید و گفت:

- بین فریال، حواست باشه از دیدار من با دوستم با احدی حرف نمیزنی! مفهومه؟ نه پدر مادر خودت، نه پدر مادر من. نه حتی بعدها با کیانوش! قضیه فوق حیاتیه. متوجه ای؟ شکلکی در آوردم و گفتم:

- اونی که به قول رفیقت رگش کوتاهه من نیستم.
 خنگم نیستم. می فهمم. چشم چیزی نمی گم.
 من اصلا چه کار به کار تو و دوستت دارم.

- آفرین دختر خوب. یادت باشه اگه حرفی بزنی
 چی پیش می‌آد. الان هم برو توی خونه و سعی کن
 این قدر بشاش باشی که بابات رضایت بده زودتر
 عقد کنیم. تهدیدهایش دیوانه ام می کرد. ولی من
 که می دانستم اولدورم بولدورم جلوی او هیچ
 اثری ندارد، برای چه باید خودم را خسته می
 کردم؟ الکی برایش ادای خنده در آوردم و گفتم:

- هان باشه. لبخند مرغی میزنم براش... برو
 گمشواردلان فقط ریخت رو نبینم! به دنبال این
 حرف در ماشین را به هم کوبیدم و لگد محکمی
 هم حواله لاستیک بزرگش کردم. سرخوش
 قهقهه‌های زد و بدون این که منتظر داخل شدنم
 بماند گازش را گرفت و رفت. با رفتارش تنها یک
 چیز را به من ثابت کرد. حتی به اندازه پیشیزی
 ارزش

نداشتم و او به احتمال زیاد حتی به حرف هایم هم گوش نکرده بود، وگرنه حتما عکس العملی نشان میداد.

حرصم می گرفت از این که کلا خندیدن را بلد نبود، ولی وقتی پای مسخره کردنم وسط می آمد خوب قهقهه می زد. مرتیکه بی شخصیت! دسته کیفم را بین انگشتهایم فشرد و غرغرکنان و عصبی زنگ در را زدم. خدا به من صبر بدهد از دست این مرد روانه بیمارستان نشوم. همین طور پیش می رفتیم حتما داشتم افسرده می شدم. علائمش هر روز بیشتر از روز قبل داشت در من هویدا میشد.

* * *

پاهایم را بغل زده و بی حوصله به صفحه تلویزیون نگاه می کردم. علاقه ای به دیدن فیلم ترکی نداشتم، ولی آن لحظه به نظرم از انجام هر کاری بهتر می آمد. مادرم مشغول تلفنی صحبت کردن با یکی از دوستانش بود و پدرم... می خواستم صدایشان را نشنوم، اما کنجکاوی دست از سرم برنمیداشت و اجازه نمی داد از جا بلند شوم و به

اتاقم پناه ببرم. پدرم روی مبل مخصوص خودش که با فاصله از تلویزیون قرار داشت و جلویش تک میزی مخصوص انجام کارهایش بود، پا روی پا انداخته و مشغول چک و چانه زدن بود.

- بله پسرم فرمایش شما متین، ولی شما هم به من حق بده. ازدواج شوخی بردار نیست. شما جوونا الان درگیر احساس هستین که این قدر عجولین، ما بزرگترها باید بیشتر مراقب باشیم. از آن سمت صدای مادرم را می شنیدم که با قیافه ای درخشان و بشاش می گفت:

- گفتم که نازی، دکترای بیوشیمی داره، خیلی اویلن... فرامرز بارها در مورد خودش و خانواده ش تحقیق کرده. خیلی کار درستن. از اون استخون دارهای تهران... البته هنوز چیزی معلوم نیستا، بالاخره باید بیشتر آشنا.. و باز صدای پدرم

- من متوجه عرایض شما هستم. شما هم کارت اهوازه و باید زودتر برگردی، حق هم داری که نگران باشی. ولی من میگم برای حفاظت از دختر من نیازی نیست حتما عقد دائم بکنین. من امروز خدمت پدرتون هم عرض کردم، از نظر من فعلا یه

صیغه محرمیت بینتون خونده بشه که مشکل رفت و آمد نداشته باشین. منم خیالم راحت بشه که شما توی اهواز هوای دخترم رو داری. ما هم اینجا خانوادگی با پدر مادرتون چند جلسه ای داشته باشیم و بعدش اگه قسمت بود و خدا خواست چند ماه دیگه مراسم بگیریم. اصلا دلم نمی خواد به خاطر جریانی که فریال من ناخواسته توش درگیر شده این قدر با عجله شوهرش بدم، امیدوارم شما هم به من حق بدین. همه حرف های پدرم را از بر بودم. چند روزی بود که اینها را به گوشم می خواند. اول سعی کردم مخالفت کنم ولی بعد دیدم مخالفت فایده ای ندارد. برای ما که فرقی نداشت ازدواجمان دائم باشد یا موقت. ما فقط می خواستیم از خودمان محافظت کنیم. فکر کنم اردلان هم دیگر کوتاه آمده بود که پدرم گفت:

- خیلی هم عالی! پس انشالله من فردا از یه محضر براتون نوبت می گیرم. نمی خوام بیشتر از این از کار و زندگی بیفتین. دیگر ماندن دلیلی

نداشت. از جا بلند شدم و بدون نگاه کردن به مادرم که پشت میز

ناهارخوری نشسته بود و پدرم که بیشتر سر جایش در صندلی فرو رفته بود، راهی اتاقم شدم. اگر یک ماه پیش به من می گفتند ماه آینده در چنین جایگاهی قرار می گیرم حتما چند ساعتی میخندیدم. باورش واقعا برایم سخت بود. چیزی که بیش از همه داشت

ذهنم را مثل موریانه ای می جوید این بود که نکند دشمن زیرتی پدرم بار دیگر برای پدرم دامی پهن کند، نکند پدرم را از دست بدهم! اگر این اتفاق می افتاد زندگی ام سر هیچ سیاه شده بود. وارد اتاقم شدم. اتاقی که فقط پنج شش سال از آن استفاده کرده بودم. دیگر خبری از رنگ های تند صورتی در آن نبود. اتاقی ساده که شامل تخت چوبی قهوه ای سوخته به همراه میز تحریری به همان رنگ می شد. نشستم لب تخت و لحاف کرم قهوه ای را که مادرم جدیداً برایم خریده و روی تخت انداخته بود کنار زدم. همچنان داشتم به خطری که پدرم را تهدید می کرد فکر می کردم که

صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد. همان جا کنار تخت به شارژ زده بودم. برش داشتم و بی حوصله قفلش را باز کردم. با دیدن نام اردلان همچنان بی حوصله اس ام اس را گشودم.

- فردا احتمالا میریم محضر، برای عصر بلیت هواپیما گرفتم. بعد از محضر برمی گردیم اهواز. آماده باش بدون این که جوابی بدهم گوشی را انداختم روی تخت و خودم هم از پشت روی تخت رها شدم. به سقف ساده اتاق و لوستر دو شاخه قهوه ای رنگ زل زدم. یعنی میشد از فردا همه چیز برگردد سر جای خودش؟ باز بشوم همان فریال سرخوش قبل. همان فریالی که هیچ دغدغه ای نداشت و فقط خوش میگذراند؟ در همین مدت اندک این قدر دغدغه به زندگی ام اضافه شده بود که کم کم داشت دلم برای خود قبلی ام تنگ میشد. گوشی ام جایی نزدیک سرم افتاده بود. سرم را کمی چرخاندم و نگاهش کردم. از وقتی گوشی قبلی ام در آن درگیری گم شده بود دیگر از هیچ کس خبری نداشتم. از هیچ کدام از دوستانم. خطم را عوض کرده بودم و آنها هم نمی توانستند

از من خبری بگیرند. دندان هایم را روی هم چفت کردم و زیر لب غریدم:

- مرتیکه اومد گند زد به زندگیم! حالا من دوباره چه جوری این همه آدم اکازیون پیدا کنم؟ روی یک دنده چرخیدم و گوشی را برداشتم. به نت خانه وصل شدم و به یکی از پیج های مجازی ام سر زدم. نمی خواستم به خاطر عدم فعالیت، فالورهایم را از دست بدهم. همان طور که دراز کشیده بودم لبهایم را غنچه کردم، با انگشت اشاره دست دیگرم به دوربین گوشی اشاره کردم و از خودم سلفی گرفتم. عکس را چک کردم. بد نشده بود. همان را در صفحه ام شیر کردم و به عنوان توضیح نوشتم:

- فریال داره وارد یه قسمت مهم از زندگیش میشه. همیشه باید به تغییرات خوش آمد بگیم. اکثرا کامنت عکس هایم را می بستم، چون حوصله فحش شنیدن نداشتم. فحش هایشان بدجور عصبی ام می کردند. همیشه با خواندنشان حال خوشم تبدیل می شد به بدترین حال ممکن برای همین هم کامنت ها را می

بستم که آدم های بیمار نتوانند حالم را بگیرند. آن لحظه هم کامنت ها را بستم و وارد یکی دیگر از صفحات مجازی ام شدم. هیوا پیام داده بود:

- نمی خوام شماره جدیدتو به سعید بدی؟
دنبالت میگرده. رامیلا هم پیام داده بود:

- اوی دختره! گیس رو سرت نمیذارم اگه عقد کنی و من نباشم! بعدشم، خبر داری سعید سراغتو از هیوا گرفته؟ بهش بگیم داری شوور می کنی؟
خنده ام گرفت و جواب هر دو را با شوخی دادم.
فعلا جایی برای سعید در زندگی ام

نداشتم. باید صبر می کردم تا آبها از آسیاب بیفتد.
خواستم گوشی ام را سر جایش بگذارم که عکس فرحان برادرم روی صفحه افتاد. داشت از طریق فیس تایم تماس می گرفت. یادم نبود آخرین باری که با او حرف زده بودم کی بود! دلم برای اخلاق گندش تنگ شده بود. همیشه عصبی بود و فریاد می کشید. همیشه طلبکار بود. همیشه نسبت به من و تمام کارهایم بی تفاوت بود. هیچ وقت برادر نبود، ولی من دلم برای همان ها هم تنگ شده بود. متعجب از دیدن اسمش سریع جواب

دادم. چهره خندانش مقابلم ظاهر شد. گوشی را کمی دورتر گرفتم تا صورت خودم هم بهتر در صفحه جا شود.

- سلام خواهر دردونه! چه طور مطوری؟ خندیدم. قرار نبود او آن سر دنیا از غمم خبردار شود. با خنده گفتم:

- سلام داداش بی معرفت. چه عجب قیافه تو می بینم. آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ قبل از این که جواب بدهد دختری بلوند و برنزه خودش را روی پای او جا کرد و به انگلیسی چیزی گفت که متوجه نشدم، ولی باعث شد فرحان بخندد و در حالی که سعی می کرد گوشی از دستش نیفتد برای او توضیح بدهد مشغول مکالمه با خواهرش است. دختر سریع از جا پرید و سرش را کنار سر فرحان گرفت که هم من او را ببینم و هم او من را ببیند. دستی برایش تکان دادم و کوتاه گفتم:

- های برعکس من او گرم احوال پرسى کرد. برایم عجیب نبود که فرحان در سانفرانسیسکو خودش را غرق خوشی هایی از این دست کرده باشد. مدتش همین بود. دختر که

خودش را آریل معرفی کرد سریع عذر خواست و گفت تنهایمان می گذارد. با خنده گفتم:

- فرحان برعکس خودت دختر با شعوریه. قهقهه زد و گفت:

- ببند بابا. تعریف کن ببینم. شوهر چیه مامان میگه؟ من که باورم نمیشه کسی زیر بار تو و اون اخلاق گهت... پریدم وسط حرفش و جیغ کشیدم:

- ببند بابا.... دیگ به دیگ میگه روت سیاه! خیلی دلشم بخواد دختر به این گلی رو. باز خندید و گفت:

نه جدی؟ دوست پسرت بوده؟ با فرحان می شد امروزی تر صحبت کرد. به پدر و مادرم باید می گفتم مدتی است پسری را می شناسم. به فرحان می توانستم بگویم دوست پسر من است. نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

- آره.

درست درمون میشناسیش؟ میشناختمش؟ نه! من و او جز دعا کاری نکرده بودیم که همدیگر را

بشناسیم. او برای من دنیایی رمز و راز بود. رمز و رازهایی که علاقه ای هم به کشف کردنشان نداشتم. با این حال گفتم:

- آره بابا. بهتر از خودش میشناسمش. مرد خوبیه. همیشه بهش تکیه کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت شی خواهر کوچیکه. از همین راه دور برات آرزوی بهترین ها رو می کنم! بوسه ای در هوا برایش فرستادم و گفتم:

- مرسی عزیزم. منم برای تو. چشمکی زد و گفت:

- برم تا آریل همه بستنی ها رو نخورده. چند ساعت دیگه باید برم سر کار... نداشته یه ساعتم بخوابم. برم بخوابونمش و خودمم بخوابم یه کم. خندیدم و گفتم:

- برو. خوش باشی. تماس قطع شد. خودم را روی تخت انداختم و گوشی را روی سینه ام گذاشتم و به سقف خیره شدم. فرحان از روزی که از ایران رفته بود اخلاقش بهتر شده بود. این را می فهمیدم. اما باز هم بیشتر حکم دوست و آشنایی نه چندان صمیمی را داشت تا یک برادر.

برادر تکیه گاه بود. ولی فرحان هیچ وقت برای من تکیه گاه نشده بود و نمی شد. با صدای بلند مادرم، بی خیال فکر و خیال هایم شدم.

- کجا رفتی فریال؟ بیا صحبت کنیم. گوشه را دوباره به شارژ زدم و از جا برخاستم. پوفی کردم و راه افتادم سمت در. هر چند که همه حرف هایشان تکراری بود و خسته کننده، اما نمی خواستم آتو دستشان بدهم. باید با شرایط کنار می آمدم.

* * *

نگاهم خشک شده بود روی گلدان روبه رویم. گلدانی از گل های بی ریخت مصنوعی صدای خنده های مامان عصبی ترم می کرد. مشغول صحبت با فرحان بود. محبت فرحان هم زیاد از حد قلمبه شد بود که طی دو روز دو بار تماس گرفته بود! سر به زیر قسمتی از شالم را توی دستم گرفتم و مشغول کشیدن ریشه های بلند ابریشمی اش شدم. شیری رنگ بود و رویش تکه

های مروارید دوزی شده داشت. مامان داشت بلند بلند می گفت:

- خیلی جات خالیه فرحانم! و بابا که دست پدر صوری اردلان را می فشرد و تبریک می گفت. تنها اشخاصی که بی حرف و بی صدا نشستند و صدا از نهادشان در نمی آمد من و اردلان بودیم. چنان در سکوت غرق شده بودم که وقتی صدای گوشی ام از داخل کیف دستی ام بلند شد چند سانتی متر پریدم بالا و نگاه اردلان را هم معطوف خودم کردم. کلافه پوفی کشیدم و خم شدم از کنار پایه صندلی کیف دستی کوچک سفید رنگم را برداشتم و گوشی را از داخلش بیرون آوردم. رامیلا بود. حرف زدن با رامیلا بهتر از سکوتی بود که گرفتارش شده بودم، برای همین هم با لبخند جواب دادم و همزمان از جا بلند شدم تا از اتاق کوچکی که من و اردلان را به هم پیوند زده بود دور شوم

- الو؟

- سلام ورپریده خودم. بله رو گفתי؟ شب قبل برایش گفته بودم که قرار است بین من و اردلان

صیغه موقتی جاری شود. تنها چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود این بود که بعد از این قرار است من با اردلان یک جا زندگی کنم یا خیر؟ از دیشب مخم را خورده بود. آن لحظه هم اجازه نداد بله ام کامل از دهانم خارج شود، هیجان زده گفت:

- باهاش صحبت کردی در مورد این که کجا قراره زندگی کنی؟ کم کم دوست داشتم از دستش جیغ بزنم. برای او فقط همین قسمتش هیجان داشت؟ چند نفری در آن قسمتی که ایستاده بودم روی صندلی های انتظار نشسته و منتظر بودند نوبتشان بشود. برای این که زیاد جلب توجه نکنم همان طور که دنبال در خروجی

اد سالن می گشتم، توی گوشه با صدایی آهسته گفتم:

- نمیری رامیلا! خب خونه خودم میمونم دیگه. این که پرسیدن نداره! هنوز هیچی نشده برم چتر شم خونه پسری که اصلا نمی شناسمش؟ وارد راهروی خروجی شدم. جلوی رویم راه پله بود. محضر در طبقه دوم قرار داشت و راه پله من را به

خیابان می رساند. رامیلا با جیغ و هوارداشت می گفت:

- خونه خودت می مونی؟! چرا خب؟ پول مفت داری بدی واسه اجاره؟ برو بذار چند ماه نفس راحت بکشی! بعدشم فکر کنم جونت در خطره ها... یادت رفته چرا زن این شدی؟ راه افتادم از پله ها پایین و در همان حال کلافه گفتم:

- حرفا میزنیا! حالا چون یه صیغه بینمون خونده شده برم خودمو کوچیک کنم بگم می خوام پیام خونهت زندگی... هنوز حرفم تمام نشده بود که پسری که از پایین بدو بدو می آمد، در پیچ راه پله متوجه ام نشد و چنان تنه ای به من زد که تعادل را از دست دادم و سکندری بدی خوردم و گوشی از دستم پرتاب شد. همان طور که سعی می کردم گوشی را دوباره قاپ بزنم تلاش کردم دستم را هم جایی بند کنم ولی موفق نشدم. قبل از این که پسر خاطی موفق شود من را بگیرد دستهایی مردانه دور کمرم پیچ خورد و همزمان صدایش را شنیدم:

- چه خبرتها هان؟! چه شده بود؟

همین که خیالم راحت شد نیفتاده ام و گوشی ام هم سالم است، نگاهم را چرخاندم پشت سرم. اردلان بود که پشت سرم ایستاده و من را گرفته بود. سر من داد زد؟ مگر مقصر من بودم؟! پسری که به من خورده بود زیرلبی و سرسری عذرخواهی ای بلغور کرد و دوباره بیرپرکنان به راهش ادامه داد. خودم را از بین دستان اردلان بیرون کشیدم و در حالی که چشمانم را ریز می کردم خطاب به صورت اخم آلودش گفتم:

- واسه چی دنبال من راه افتادی؟ راه افتاد سمت پایین و در همان حال گفت:

- خودت جای پدر مادرت بودی شک نمی کردی وقتی میدیدی دختری گوشیش زنگ خورده و میزنه بیرون، شوهر بی غیرتشم به روی مبارکش نمی آره؟ اووه؛ او به چه چیزهایی توجه می کرد. دنبالش راه افتادم و در همان حال گفتم:

- حالا چته؟ بایه من عسلم همیشه تناولت کرد؟ بدون این که جوابم را بدهد راه افتاد سمت ماشین پدر صوری اش که کمی جلوتر پارک شده بود و همان جا دست به سینه منتظر ایستاد. کلا قصد

داشت جوابم را ندهد. من احمق بودم که هی از او سؤال میپرسیدم. گوشی ام دوباره داشت زنگ می خورد. اصلا متوجه نشده بودم کی قطع شده. رامیلا بود. بی توجه به اردلان جواب دادم:

- بله؟

- چی شد یهو؟ گوشی از دستت افتاد؟ خودت افتادی؟ زنده ای؟ با فاصله کمی از اردلان ایستادم و مشغول صحبت با رامیلا شدم. خیلی طول نکشید که پدر و مادرها هم از محضر خارج شدند و مجبور شدم از رامیلا خداحافظی کنم. قرار بود من و اردلان از همان جا مستقیم راهی فرودگاه شویم. پدرم جلویمان ایستاد و گفت:

- خب بچه ها، من شما رو می رسونم. بیشتر از این مزاحم آقای وفادار نشیمن پدر صوری اردلان مشغول تعارف کردن با پدرم شد که در آخر هم پیروز میدان پدرم بود و قرار شد ما به فرودگاه برساند. همان جا از همه خداحافظی کردیم. ما در صوری اردلان در آغوشم گرفت و آهسته کنار گوشم گفت:

- میدونم این وصلت دائمی نیست، ولی توی همین مدتی که محرمشی لطفا هواشو داشته باش. پسرم خیلی توداره. خیلی تنهاست! از او فاصله گرفتم و متعجب نگاهش کردم. طوری گفت پسرم که انگار مادر واقعی اردلان بود. نکند. نگاهم سریع سمت اردلان چرخید. پدرش را در آغوش گرفته و مشغول خداحافظی بود. نکند سر کارم گذاشته و اینها در حقیقت پدر مادر اصلی اش بودند؟ ولی مگر میشد؟! مگر از پدر مادری چنین فرهیخته چنین جنایتکاری زاییده می شود. خب محال نبود... ولی آیا آنها از کارهای پسرشان خبر داشتند؟ نفهمیدم چه وقت از هر دویشان خداحافظی کردیم و سوار ماشین پدرم شدیم. چنان در شوک فرو رفته بودم که صدایم در نمی آمد. هر چند لحظه یک بار نگاه کنجکاو اردلان را روی

خودم حس می کردم. فهمیده بود حالم مثل همیشه نیست و همین کنجکاوش کرده بود. یک دنیا سؤال داشتم از او بپرسم ولی هر بار که می خواستم دهان باز کنم صدایش در گوشم میپیچید:

- یاد بگیر در مورد هیچی، از من، هیچ سوالی نپرسی. افتاد؟ دیگر محال بودم خودم را کوچک کنم و از او چیزی بپرسم. فقط مدام داشتم در ذهنم اطلاعات ذخیره می کردم. بالاخره این داده ها یک روزی کنار هم چیده می شدند و پازل ذهنی ام را تکمیل می کردند. بالاخره روزی سر از کارهای این مرد مرموز در می آوردم.

بود با

تمام مدت که در فرودگاه بودیم سکوت را ادامه دادم. فقط وقتی مخاطب قرار می گرفتم حرف می زدم. پدر و مادرم مرتب به اردلان سفارش می کردند. نگران جانم بودند. خودم هم نگران بودم ولی به خاطر دانسته هایم کمتر از آنها می ترسیدم. قرار بود این ازدواج پایان همه تهدیدها و خطرهای باشد. اردلان جلوی پدر مادرم طوری با من حرف می زد که خنده ام می گرفت. باورم نمی شد او هم بلد باشد آن طور حرف بزند.

- عزیزم چیزی لازم نداری قبل از پرواز بگیریم؟ این اولین باری بود که عزیزم خطابم کرد و باعث شد

چند لحظه ای محو و مات و منگل وار نگاهش کنم. برای پدر مادرم عادی بود ولی خودم بدجور جا خورده بودم. اردلان سریع سرفه ای کرد که یعنی خودت را جمع کن دختره خنگ نفهم! سریع حالت را تغییر دادم و با لبخندی دلبرانه گفتم:

- نه عشقم. ممنونم. برعکس من او اصلا از لحنم جا نخورد و باز مشغول صحبت با پدرم شد. پدرم حسابی با اردلان ایاق شده بود و به خوبی می توانستم بفهمم تا چه حد از او خوشش آمده. اگر هم رضایت برای عقد دائم نداده بود دلیلش فقط و فقط این بود که نمی خواست دخترش را بی ارزش کند. مادرم بی توجه به آن در کنارم ایستاد و گفت:

- فریال ماما مراقب خودت هستی دیگه؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

- مراقبم ماما جان. اردلان رو دست کم نگیر. تا وقتی اون باشه کسی جرأت نمی کنه به من چپ نگاه کنه! مادرم نگاه با لذتی به اردلان انداخت که خنده ام گرفت. باز نگاهش را چرخاند سمت من و این بار با جدیت گفت:

- فریال حواستو جمع کنا! شما به هم محرم هستین ولی چون دائمی نیست نباید بهش اجازه بدی پاشو از گلیمش درازتر کنه. حد و حدود برایش مشخص کن. خودتو بی شخصیت نکن. چیزی درونم شکست. صدای مادرم، جمله آخرش، در ذهنم پیچید و پیچید و پیچید.

- خودتو بی شخصیت نکن... خودتو بی شخصیت نکن! آخ مادر چه خبرداشتی که آب از سر من گذشته است. فرصت نشد در جواب حرف مادرم چیزی بگویم چون اردلان صدایم زد

- عزیزم باید بریم. سرسری گونه مادرم را بوسیدم، با پدرم دست دادم و با یک خداحافظی جمع و جور همراه اردلان راه افتادم. چه قدر تناقض داشت درونم شکل می گرفت. حتم داشتم آخر این همه پارادوکس دیوانه ام می کرد!

مشغول بستن کمر بند ایمنی ام بودم که صدایش را شنیدم:

- در ضمن، لازمه بگم که از این لحظه ای که برگشتیم شما توی خونه من زندگی خواهی کرد.

در همان حالت سگک کمر بند به دست خشکم زد و خیره به او ماندم. بی توجه به تعجب نگاهم روزنامه جلوییش را برداشت و همان طور که خودش را مشغول روزنامه نشان می داد، گفت:

- ناخودآگاه شنیدم که توی گوشیت می گفتی قرار نیست بیای خونه من. گفتم خیالت رو راحت کنم. اگه جدا از من باشی، باز حساسیت های گروه شروع میشه. اونا باید خیالشون راحت بشه که مراقبتم دست از پا خطا نکنی. کمر بندم را با غیظ بستم و گفتم:

- حالا شما هم هی با این گروه مزخرفتون در دهن منو ببندین! باشه، اینم روی بقیه ش! هر چند همون طور که گفتم، چه کنارت باشم و چه نباشم، من هیچ وقت زن تو نیستم، توام هیچوقت شوهر من نیستی. حتی سرش را از روزنامه اش بلند نکرد. باز هم حرف هایم را گوش نکرده بود. نگاهم سمت صندلی های کنار چرخید. زن و شوهری فرزندشان را بین خودشان نشانده بودند و به کمک مهماندار سعی داشتند کمر بندش را ببندند. آه خدایا... بچه! همیشه از بچه داشتن

بیزار بودم. مگر می شود موجود کوچکی را که دائم جیغ میزند تحمل کرد؟ در توان من یکی که نبود. مهماندار با کمی فاصله از ردیف ما مشغول آموزش موارد اورژانسی شد و من بی توجه به او باز سر چرخاندم. ردیف جلویی زن و شوهری و سه پسر نشسته بودند که یکی از آنها هر چند لحظه یک بار می چرخید و بی محابا خیره ام می شد. به این نگاه ها عادت داشتم. برای همین هم طبق عادت دیرین لبخند کمرنگی روی لبهایم شکل گرفت که همین باعث شد پسر جسارت به خرج بدهد و چشمک بزند. کمی سر جابم جابه جا شدم و خواستم حرکتی بزنم که با صدای اردلان میخکوب شدم:

- همیشه این یادت باشه. من نیاز ندارم مستقیم ببینم تا بفهمم. خیلی چیزها رو طوری می بینم که تو یکی رو حتم خبردار نمیشه. این یکی رو هم محض اطلاعات باید بگم، این یه بار نظربازیت رو می بخشم، ولی اگه تکرار کنی دقیقا باهات همون کاری رو می کنم که گروه ازم توقع داره. متعجب و با دهان باز مات صورتش شده بودم. او

چه داشت می گفت؟ هنوز هیچی نشده می خواست برایم آقا بالاسر بازی در بیاورد؟ هواپیما داشت در حالت تیک آف قرار می گرفت. روزنامه اش را تا کرد و روی میز باز شده جلوییش قرار داد. صورتش را کمی سمت چرخاند و گفت:

- می خوام اعتراض کنی؟ یا برات سؤال شده گروه چه توقعی از من داره؟ به خوبی می دانستم اگر بخواهم چیزی بگویم حتما با جیغ همراه می شود، برای همین هم جلوی خودم را گرفته بودم که دهانم باز نشود. او هم از سکوتم نهایت بهره را می برد.

- گروه توقع داره حبست کنم توی خونه و نذارم رنگ آفتاب و مهتاب رو به خودت ببینی. اگه ببینم تا این حد بی بند و باری که شرم نمی کنی تا وقتی اسم یه نفر کنار اسمته غلط بیجا نکنی، مجبور میشم همین کار رو باهات بکنم. برای من هیچ اهمیتی نداره تو با هزار نفر رفیق باشی یا هر چی... اما وقتی خودم کنارت نشستم و چنین بی شرمیای ازت سر می زنه لیاقت دقیقا

همونیه که گفتم. تو مهم نیستی، مهم فقط اینه که دیگران نگویند چه شوهر بی غیرتی داری. بعد از این حرف بدون این که دیگر حتی نگاهم بکند سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. چرخیدم و به روبه رو خیره شدم. هنوز می توانستم سنگینی نگاه پسر را تشخیص بدهم ولی دیگر دل و دماغ کرم ریختن نداشتم. آن لحظه می توانستم از شدت عصبانیت حتی آدم بکشم! او واقعا تصمیم گرفته بود من را محدود کند... من را! مگر از روی جنازه ام رد شود. دندان هایم را روی هم ساییدم و در دلم گفتم:

- دارم برات آقا اردلان، صبر کن حالا... مرتیکه عنتر الاخلاق!

* * *

۱۵

خسته و کوفته کلیدم را داخل قفل در خانه چرخاندم. امیدوار بودم خاله برای شامشان چیزی تهیه کرده باشد، وگرنه مجبور بودم با وجود این همه خستگی تازه کلی هم برای

پختن شام سرپا بایستم. همین که در خانه را باز کردم و داخل شدم با شنیدن صدایی از داخل اتاق خواب گوش هایم تیز شد. کسی داخل اتاق بود. تعجب کردم! هیچوقت این موقع از روز شهراد به خانه نمی آمد. از همان جلوی در با تردید صدا زدم: - شهراد؟ صدایش را که شنیدم خیالم راحت شد که خودش است:

- جانم عزیزم؟ بیا اینجا من داخل اتاق خوابم. سریع خم شدم و همان طور که کفش های اسپرت مشکی رنگم را در می آوردم، گفتم: - تو خونه چه کار داری؟ مگه نباید آگاهی باشی؟ از درآوردن کفش فارغ شدم و با قدم های سریع خودم را به اتاق خواب رساندم. با دیدن او که سر کمد مشغول درآوردن لباس و چپاندن داخل ساک جمع و جور سفری اش بود، مبهوت سر جا باقی ماندم. با حس حضورم چرخید و با دیدنم لبخندزنان جلو آمد و گفت:

- خسته نباشی! جلسه امروز چه طور بود؟ بی توجه به سؤالش به ساکش اشاره کردم و گفتم:

- باید بری مأموریت؟ چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را تکان داد. چیزی ته دلم تکان خورد. میدانستم شغلش ایجاب می کند که هزارگاهی مأموریت هم برود ولی نمیدانم چرا دلم گواهی بد میداد. بی اراده جلو رفتم و تی شرتی را گرفتم که دستش بود و گفتم:

- تی شرت برای چی؟ هوا که داره سرد میشه. باز سکوت کرد. سکوت های شهراد هیچ وقت معنای خوبی نداشت. هروقت می خواست دروغ بگوید یا چیزی را پنهان کند اول سکوت می کرد. برای همین هم اخمهایم درهم شد و همان طور که کش چادر را از روی مقنعه ام می کشیدم، گفتم:

تا سه می شمارم خودت همه چیو می گی، فهمیدی؟! خیلی وقته که تو حال خودت

نیستی، هر چی ازت میپرسم چی شده می گی به وقتش میگم! وقتش کیه؟ چته شهراد؟ داری کجا میری؟ می خوای دق بدی منو؟ شهراد سریع

قدمی جلو آمد، سرم را از دو طرف گرفت و به عادت همیشگی اش

لب هایش را چسباند روی شقیقه ام و گفت:

- خانومم چرا جوش می آری حالا؟ چیزی نشده که! یه مأموریت ساده س... میرم و برمی گردم، همه چیزو برات تعریف می کنم. خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- یعنی چی؟ همین الان بگو راحتم کن دیگه! هرچی هست اونقدر مهمه که تو رو به این روز انداخته! همش تو فکری. یه وقتایی هم بی دلیل می خندی. به خدا اگه بیشتر از چشمام بهت اعتماد نداشتم شک می کردم که حتما دوباره عاشق شدی؟ اخم هایش در هم شد. قدمی را که عقب گذاشته بودم با نیم قدمی پر کرد و دستانش را سرشانه ام قرار داد و با فشاری وادارم کرد لب تخت بنشینم و خودش هم نشست. با دست راست چانه ام را چرخاند سمت خودش و با همان اخم های درهم گفت:

- مگه عشق تو سر اومده که دوباره عاشقی کنم سارا؟ چی داری میگی؟ دوباره؟ من؟! خیلی بی

انصافی... نگذاشتم حرفش را تمام کند و با بغضی که به گلویم هجوم آورده بود سرم را در سینه اش مخفی کردم و گفتم:

- خب بین کاراتوا چیو داری ازم مخفی می کنی؟ مگه ما چیزی پنهون از هم داریم آخه؟ چیه که هم شادت کرده هم حالتو گرفته؟ باز سکوت کرد. این قدر تحت فشار بودم که سکوتش را نتوانستم تحمل کنم و اشکهایم جاری شد. چه قدر از روزهای قبل از عادت ماهیانه ام بدم می آمد! این قدر حساس می شدم که تا تقی به توقی می خورد اشکم در می آمد. شهراد مثل همیشه با دیدن اشک هایم عصبی شد. سرش را کمی کنار کشید و گفت:

- یعنی چی سارا؟ صد بار گفتم جلوی من گریه نکن! دستت درد نکنه، مگه چه کار کردم آخه؟! همان طور حق حق کنان در نگاه زلالش خیره شدم و گفتم:

- خب چرا بهم نمیگی نگذاشت حرفم تمام شود و کوبنده و بی مقدمه گفت:

- اردلان زنده است! در لحظه اشکم بند آمد. به دنبال ردی از شوخی یا حتی ردی از شک و تردید در صورتش گشتم ولی خبری نبود. چنان قاطع و جدی این خبر را داده بود که گویی صد درصد اطمینان داشت. با این حال باورم نشد. داشت سر به سرم می گذاشت. مگر ممکن بود؟ اردلان را جلوی چشم خودم کشتند. لبخندی که روی لبم نشست کم کم تبدیل به خنده شد و گفتم:

- مسخره، داری اذیتم می کنی؟
دستهایش را جلو آورد و دست هایم را که چون دو گوی یخی شده بودند بین دستان بزرگ داغش جا داد و گفت:

- عزیزم، باید با این قضیه منطقی برخورد کنی. من خودم اردلانو دیدم. با چشم های خودم دیدمش، لمسش کردم، صداشو شنیدم. اون زنده س، اون موادی که ما فکر می کردم کشنده س در اصل کشنده نبوده. دیگر صدایش را واضح نمی شنیدم. بوقی ممتد در سرم پیچید و لحظه ای که مواد را به اردلان تزریق کردند پیش چشمم جان گرفت. خنده های مستانه برهان و توفیق، فریاد و عربده

های شهراد، ضجه های من. نگاه اردلان... نگاه مصمم اردلان... نگاه پر از اطمینان اردلان سرفه هایش، کبودی اش، جسم بی جاننش. وای برادرم اردلانا لبهای شهراد همچنان تکان می خوردند ولی من دیگر چیزی نمیشنیدم. کم کم تصویرش هم داشت محو و محوتر می شد. قبل از این که متوجه بشود چه بلایی دارد سرم می آید دیگر چیزی نفهمیدم

شهراد با نگرانی بالای سر سارا نشست و به مأمور اورژانس خیره بود. مأمور همین که از زدن سرم فارغ شد از جا برخاست و گفت: نگران نباشین آقا، احتمالا این مدت زیاد تحت فشار بودن. یه افت فشار ساده بوده، با یه سرم رفع میشه، اما اگه این قضیه تکرار شد، حتما با متخصص در میون بذارین. شهراد که مأمور را آماده برای رفتن دید از جا بلند شد و گفت: - خیلی ممنون از لطفتون. مأمور را تا جلوی در همراهی کرد و بعد از رفتن او برگشت داخل خانه و با ناراحتی به مادر و خاله امینه زل زد. هر دو

داخل نشیمن نشسته و با تردید به شهراد خیره بودند. فکر می کردند حتما شهراد کاری کرده که سارا حالش بد شده. شهراد مانده بود با آنها چه کار کند! خودش کم فکر و استرس و ناراحتی داشت؟ باید تا وقتی که سارا بیدار میشد صبر می کرد. سارا خودش حتما به آن ها همه چیز را می گفت. با ناراحتی سری تکان داد و راهی اتاق خواب شد. سارا همچنان چشمانش را بسته بود. کنارش لب تخت نشست و دستش را توی دست گرفت. اصلا طاقت نداشت او را در این وضعیت ببیند، برای همین هم بود که روزهای زیادی در تردید این بود که چه طور خبر زنده بودن اردلان را به او بدهد. می دانست شوکه می شود و از همین می ترسید. دستش را به البهایش نزدیک کرد و آهسته پشتش را بوسید و زمزمه وار گفت:

- خانومی نازنین من، نمی خوای بیدار شی؟ چت شد یهو آخه! هنوز حرف شهراد تمام نشده بود که پلک های سارا لرزید و آهسته چشم گشود.

شهراد

خوشحال و با اندکی هیجان سرش را جلو برد و خیره در نگاه گیج و منگ سارا گفت:

- سلام عزیز دلم، ساعت خواب! سارا چشم هایش را با درد بست و آهسته گفت:

- وای چه قدر سرم درد می کنه. شهراد نگاهی به سرمش انداخت. هنوز مقداری از آن باقی مانده بود. دستش را رها کرد و گفت:

- به خاطر افت فشارته عزیز دلم، زود خوب میشی. این مدت به خاطر دوره آموزشی که داری می گذرونی حسابی تحت فشار بودی. سارا دوباره چشم بست و یک دفعه همه صحنه های قبل از بیهوشی پیش چشمش جان گرفت. حرف های شهراد... اردلان... سریع چشم باز کرد و با تمام بی رمقی که داشت

دست شهراد را با دست آزادش چسبید و گفت:

- وای شهراد، اردلان کجاست؟ شهراد که منتظر همین عکس العمل بود سریع انگشت اشاره اش را جلوی لبهایش گرفت و گفت:

- هیچی نگو سارا، مامانت و خاله امینه بیرون. هیچ کس نباید از این جریان بویی ببره، آروم باش،

بعد از رفتنشون حرف می زنیم. چشم های سارا در لحظه غرق اشک شد. باورش نمیشد! اردلانی که برای او جای ساسان را پر کرده بود و سارا در غم مرگش پژمرده شده بود حالا زنده برگشته بود. نمی خواست هیچ کس را جز او ببیند. تا با چشم خودش نمیدیدش باور نمی کرد. باید او را می دید و به جبران تمام دلتنگی هایش سیلی ای نثارش می کرد. چه طور توانسته بود با آنها این کار را بکند؟ شهراد که چشم های لبریز از اشک سارا را دید سرش را کج کرد و گفت:

- خانومم، خواهش می کنم خودتو کنترل کن! تو این جوری باشی مامانت اینا فکر می کنن واقعا من یه کاری باهات کردم. سارا که می خواست هر چه سریعتر همه بروند و با شهراد تنها شود تا بتواند از چند و چون ماجرا خبردار شود، تند تند اشکهایش را زدود و گفت:

- نه من خوبم، بگو مامان اینا بیان. شهراد چند لحظه ای با تردید نگاهش کرد و وقتی نگاه مصممش را دید دیگر تردید را جایز ندانست و از اتاق خارج شد. مادر سارا هنوز هم قدرت تکلمش

را آن طور که باید و شاید پیدا نکرده بود. خاله امینه سرش را خم کرده بود و آهسته آهسته با او پیچ می کرد و حدسیات خودش را به زبان می آورد. می خواست هر طور شده سر در بیاورد که چرا سارا به آن حال و روز افتاده و مادر سارا که شدیداً شهرداد را دوست داشت و به او اطمینان داشت، هر چند لحظه یک بار به نشان مخالفت با نطق های خاله امینه سرش را به چپ و راست تکان میداد. شهرداد که از اتاق بیرون آمد، نگاه هر دو زن به او دوخته شد و شهرداد با لبخند گفت:

- سارا بیدار شده. خاله امینه از جا پرید و بعد از نگاه چپی که به شهرداد انداخت راه افتاد سمت اتاق و گفت:

- ویلچرو تو هل بده. شهرداد خنده اش گرفته بود، ولی جلوی خودش را گرفت و سریع جلو رفت تا ویلچر مادر سارا را به داخل اتاق ببرد. حدود نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره خاله امینه رضایت داد سارا به دلیل نزدیک بودن دوره عادت ماهیانه اش دچار ضعف شده و به این حال افتاده. به غیر از آن با چشم میدید چه طور شهرداد مثل پروانه دور

سارا می چرخد و به همین دلیل نمی توانست خیلی هم او را مقصر بداند. پس بالاخره رضایت داد که زوج جوان را تنها بگذارد و به واحد خودشان برگردد. شهراد هر دوی آنها را تا خانه اشان همراهی کرد و همین که در خانه اشان بسته شد، پشت در نفس عمیقی کشید و زیرلبی گفت:

- حالا این یکی معضل رفع شد، سارا رو چه کار کنم. ساها رو بفهمه شهیدم میکنه. منو شهید نکنه خودش داغون میشه. زیر لب بسم اللهی گفت و وارد واحد خودشان شد. سارا بیتاب مشغول بیرون کشیدن سوزن سرم از داخل دستش بود. شهراد با دیدنش قدم تند کرد و گفت: - اعزیزم این هنوزیه ذره داره. وایسا خودم درش می آرم سارا بی طاقت سوزن را بیرون کشید و گفت:

-نمی خواد، یه پنبه بده بذارم رو این و بشین همه چیزو مفصل از اول تا آخر برام بگو. بعدشم همین الان... همین الان منو میبری اردلان رو بینم. فهمیدی؟! شهراد از داخل کشوی میز

آرایش که پایین تخت بود پنبه آرایشی درآورد. نشست کنار سارا و در حالی که پنبه را روی جای سوزن می گذاشت و فشار میداد، گفت:

- خب تکلیف منو روشن کن عزیز دلم. همین الان برات همه چیو تعریف کنم یا ببرمت اردلان رو ببینی؟ باز بغض سارا آب شد و گفت:

- اذیتم نکن شهزاد! دارم دیوونه میشم. آخه چه طوری زنده س؟ چه طور این همه وقت خبری به ما نداده؟

شهزاد جفت دست های سارا را بین دستانش گرفت و گفت:

- ببین! به خاطر همین همه ش میترسیدم بهت بگم. همه ش گریه می کنی. بابا باید خوشحال باشی که زنده س. خبر نداده چون نمی تونسته، توی ماموریتها اروم باش تا همه چیزو برات تعریف کنم. سارا تند تند اشک هایش را پاک کرد و منتظر به شهزاد خیره شد. این قدر حالتش مظلومانه بود که دل شهزاد برایش کباب شد و قبل از این که هر حرفی بزند خم شد و محکم در آغوشش گرفت. سارا خودش را کنار کشید و گفت:

-انکن شهراد! تعریف کن دیگه. شهراد یک بار چشمهایش را بست و باز کرد و سپس شروع کرد به تعریف کردن. نمی توانست از مأموریت اردلان چیزی بگوید چون مأموریتی سری بود و درست نبود. فقط در مورد چگونه زنده ماندن اردلان و اهواز بودن و نامزد کردنش کمی اطلاعات جزئی به سارا داد. همین هم برای سارا خیلی بود. همین که حرف های شهراد تمام شد، هیجان زده گفت:

- توام داری میری اهواز؟ داری میری پیش اردلان؟ باید منم ببری؟ شهراد با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

- عزیزم اولاً هزار بار گفتم مأموریت اردلان سریه و هیچ کس نباید بفهمه اون زنده س، حالا تو رو راه بندازم دنبال خودم که لو بدیم بنده خدا رو؟ بعدشم شما خودت الان توی دوره آموزشی هستی، چه جوری میخوای دنبال من بیای؟ این جوری می خوای به نیروی انتظامی خدمت کنی خانوم؟ سارا عصبی از جا بلند شد. هنوز کمی سرش گیج می رفت ولی توجه ای نکرد و گفت:

- همین که گفتم شهراد! با من بحث نکن. قرار نیست پیام کاری بکنم که میترسی مأموریت اردلانو خراب کنم. من فقط می‌خوام یه لحظه ببینمش... همین! بعدشم مرخصی رو واسه همین وقتا گذاشتن. بیست و چهار ساعته آموزشی ندارم که. میتونم

چند روزی نباشم. این سارا هنوز هم همان سارا بود. همان سارایی که می‌خواست حتما در انتقام برادرش سهمیم باشد و خارج گود نایستد. همانی که شهراد و اردلان را در مأموریت قبلی دیوانه کرد. شهراد به یاد آن روزها لبخندی زد و سارا غافل از حال او چشم ریز کرد و گفت:

- مسخرهم می‌کنی؟ داری به من می‌خن.. شهراد از جا برخاست و قبل از این که سارا بتواند بیشتر از آن در عصبانیتش فرو رود او را در آغوش کشید و آهسته کنار گوشش گفت:

- نه، گاهی یادم میره خانوم من به ماده شیره که دوست نداره هیچ جا و هیچ وقت خارج گود وایسه. دوست داره همیشه وسط میدون جنگ باشه. سارایی که دل منو لرزوند و دین و ایمانمو به باد

داد. سارا لبخند روی لبش نشست و برای لحظه ای همه اعصاب خردی ها و افکارش را به فراموشی سپرد. با ناز به شهراد نگاه کرد و گفت:

- نباید یادت بره. خدا حواسش هست هی اتفاقاتی پیش می آره تا من خودمو بهت یادآوری کنم. شهراد کمی سرش را عقب کشید و آهسته و خمار گفت:

- این جوریه؟ سارا در جواب فقط ابروهایش را یک در میان بالا و پایین کرد و شهراد از خود بی خود سرش را جلو برد و قبل از این که مهلتی برای مخالفت یا فرار دهد با لبهایش او را به خود پیوند زد.

* * *

رامیلا با یکی از لباس خواب هایم از اتاق بیرون آمد و همان طور که آن را جلوی خودش تکان تکان می داد، گفت:

- یه سؤال میپرسم با نهایت صداقت جواب بده. باشه؟ همان طور که ظرف و ظروف داخل کابینت را خارج می کردم تا دانه دانه داخل روزنامه بیچم، گفتم:

- بفرمایید؟ هیوا از داخل اتاق داد کشید:
- چشمش لباسه رو گرفته. میخواد بینه میدی بهش یا نه. رامیلا با غیظ به در اتاق نگاه کرد و من خنده ام گرفت. انگار هیوا او را می دید. با دست توی هوا گرد و خاک را کنار زدم و گفتم:
- برش دار. تا اطلاع ثانوی به کارم نمیآد. بعد از آن چند بار پشت سر هم سرفه زدم. رامیلا هم چینی روی بینی اش انداخت و گفت:
- توی خونه هم آدم می خواد خفه شه، چه برسه به بیرون. مردیم از خاک... مردی.
- با لذت به ماگ های طرح دیزنی ام خیره شدم و گفتم:
- تا نمیریم وضع همینه. ماسکمم تموم شده. باید برم بخرم دوباره. فقط تو ماشین چند تا دونه دارم. رامیلا باز راه افتاد سمت اتاق و گفت:
- این یارو کی ماشین می فرسته که اسباب اثاث ببریم؟ نگاهی به ساعت انداختم. دوازده ظهر بود. ماگ دیو را برداشتم و همان طور که دنبال ماگ دلبرم می گشتم، گفتم: به گفته پنج عصر اینا....

زود باشین بچه ها. هیچ کاری نکردیم هنوز هیوا از داخل اتاق فریاد کشید:

د آخه لامصب دو ساعته من فقط دارم لباس شب جمع می کنم، تموم نمیشه که! اینا رو اونجا کجات می خوای جا بدی؟ به نظرم از تو کارتن درشون نیار. بذار بسته بندی بمونن، چون موندگار که نیستی! آهی کشیدم و همان طور که ماگ های عزیزم راته سبد بزرگی می چیدم که هیوا برایم آورده بود، گفتم:

- معلوم نیست زود این قصه به آخر برسه. شاید چند سالی موندگار شم اونجا. مجبورم بازشون کنم. سر رامیلا از داخل اتاق بیرون زد و گفت:

- فریال اگه واقعا خیلی بخواد بهت گیر بده یعنی دیگه مهمونی اینا نمی آی؟ چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- غلط کرده! مگه دست خودشه؟ حالا اون جا چون تمرگیده بود کنارم بهش برخورد، وقتی خودش نباشه دیگه بهش ربطی هم نداره که من چه کار می کنم. جریان هواپیما را برایشان تعریف کرده بودم. به عبارتی همه چیز را برایشان گفته بودم.

حتی دیدار با دوست عجیب غریبش را. او گفته بود به کسی نگویم ولی می دانستم دوستانم در دامنه هیچ کسش جا نمی شوند. رامیلا باز برگشت داخل اتاق و گفت:

- دردرس نشه برات صلوات! خودم هم امیدوارم بودم که دردرس نشود. من اگر خواستم اهواز بمانم و به تهران کوچ

نکنم دلیلش آزادی ای بود که داشتم، اگر قرار بود آزادی ام را بگیرد دیگر چه فرقی می کرد؟ باید حسابی سنگ هایم را با او را می کندم و گربه را دم حجله می کشتم. فعلا تنها چیز خوبی که عاید شده بود این بود که خبری از تعقیب کننده ها نبود. انگار دیگر از خیرم گذشته بودند. راحت رفت و آمد می کردم. اردلان دو سه روزی فرصت داده بود که وسایلم را جمع کنم و امروز مهلت آخر بود. باید همه چیز را جمع می کردم و به جایی کوچ می کردم که حتی نمی دانستم کجاست؟ ساعت نزدیک چهار بود و یکی از یکی خسته تر هر کدام گوشه ای ولو شده بودیم. تمام تنم پر شده بود از خاک و خلا فقط دلم حمام می

خواست و دوشی طولانی! هم گرد و غبار وسایل روی تنم نشسته بود و هم گرد و غباری که هنوز در هوا موج میزد. انگاریک پوست اضافی روی تنم کشیده شده بود. حس سنگینی می کردم. رامیلا هر چند دقیقه یک بار می گفت:

- خب یه زنگ بزنی زودتر بیاد! و هیوا به او می توپید:

- ای بابا دندون سر جیگرت بذار خب! دلش نمیخواد به یارو زنگ بزنی. اسمش را هم نمی آوردند. آنها بیشتر از خودم از او بدشان می آمد انگار. همیشه احساس ما نسبت به پسرهایی که در دور و برمان بودند روی دو نفر دیگر هم اثر می گذاشت. نگاهم روی تک به تک کارتن ها و وسایل جمع شده چرخ میزد. یک روزی همه اینها را با عشق خریده و در همین خانه چیده بودم. چهار سالی می شد که ساکن این خانه نقلی شصت متری بودم. دل کردن از اینجا واقعا برایم سخت بود. اما چاره ای جز این نداشتم. زندگی خودش داشت من را به زور وارد مسیری می کرد که نه

دلم می خواست نه آمادگی اش را داشتم. با صدای زنگ از جا پریدم. رامیلا ذوق زده گفت:

- وای اومد، میشه منم ببینمش دیگه؟ دختره خنگ! سؤال بود می پرسید؟ مگر می توانستم اردلان به این گندگی را از دوستانم قایم کنم یا دوستانم را در این وضعیت از او؟ بدون این که جواب رامیلا را بدهم راه افتادم سمت آیفون تصویری نبود. میدانستم خودش است. منتظر کسی به غیر از او نبودیم. برای همین هم بدون جواب دادن دکمه آیفون را فشردم. در بالا را هم باز کردم و خطاب به رامیلا و هیوا که دور خودشان می چرخیدند، گفتم:

- حاضرشین که اینا رو بار بزنن باید بریم اونور پیاده شون کنیم. بعید میدونم این پسره دست به سیاه و سفید...

- به فریال خانم! پارسال دوست امسال آشنا ... چه عجب ما شما رو پیدا کردیم!

با شنیدن صدای سعید بهت زده چرخیدم و او را در قاب در دیدم که با صورتی برافروخته نگاهم می کرد. اینجا آمده بود برای چه؟ بدتر از آن این که این

چه قیافه ای بود به خودش گرفته بود؟ طوری عبوس و با خشم نگاهم می کرد که انگار پدرش را کشته بودم. هیوا و رامیلا پشت سرم ایستادند و به سعید زل زدند. انگار حکم بادیگارد هایم را داشتند. بدون این که بترسم یا نگرانی به دلم راه بدهم، پوفی کردم و گفتم:

- اینجا اومدی برای چی سعید؟ کاری نکرده بودم که بخواهم از او ترسی داشته باشم. یک روزی دوست پسرم بود و از یک جایی به بعد زندگی ام طوری شد که نتوانستم دیگر با او در ارتباط باشم. همه رابطه هایم همین طور به آخر می رسیدند. هر وقت دیگر نمی خواستم غیب می شدم. برای خودم امری کاملاً طبیعی بود، اما قیافه سعید طوری بود که میشد فهمید عصبی است. مشخص بود چیزی که برای من طبیعی است برای او اصلاً هم طبیعی نیست. وارد خانه شد، ولی در را پشت سرش نیست. در همان حال نگاهی به دور و بر و اثاث جمع شده انداخت و گفت:

- راهی جز این برام باقی گذاشتی؟ تو این مدت بارها اومدم در خونه ت. جواب نمیدادی. امروز بعد

از مدت‌ها بالاخره در رو باز کردی. کجا میپری فریال؟ بالا بالاها؟ داری خونه عوض می کنی اونم بی خبر! قدیما رسم بود وقتی می خواستن یه رابطه رو تموم کنن با شعور و ادب کات می کردن نه مثل زنای خراب هر جایی که تا پولشون رو می گیرن با من بود؟! تا آن لحظه اگر جلویش خونسرد بودم برای این بود که سعید را دوست میدانستم. کسی که با او هیچ دشمنی نداشتم و می توانستم دوستانه همه چیز را توضیح بدهم و بعد هم بفرستمش پی کارش، ولی این طور که ظاهر امر نشان میداد سعید آمده بود برای دعوا و سر جنگ داشت. من به احدی اجازه نمی دادم به من توهین کند. حالا هر کسی که می خواست باشد! او هنوز فریال را نشناخته بود! پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هوی هوی... چه خبرته یابو! فکر کردی اینجا کجاست؟ کات نکردم باهات حتما لیاقت در همون حد بوده که بی خبر بندازمت گوشه خیابون. چی پیش خودت فکری کردی؟ که کشته مرده تم؟ جمع کن کاسه کوزه تو دوزاری! هیوا از یک سمت

و رامیلا از سمت دیگر بازوهایم را گرفته بودند تا سمتش حمله نکنم و ناخن هایم را به رخس نکشم. پوزخندی که کنج لبش نشست این قدر از سر حرص و غضب بود که گوشه لبش ناخودآگاه به صورت عصبی بالا پرید. این بار نوبت او بود که بپرد وسط حرفم

- آخه جوجه ماشینی چی میگی واسه من دور برداشتی؟! چی فکر کردی پیش خودت؟ خیلی با ارزشی؟ نه جونم! ارزش و اندازه تو اینه که آدم دو روز باهات باشه و بعدم تفت کنه جلو بقیه رفیق رفقا. خاک بر سر بی لیاقت. لیاقت نداشتی نگرانت بشم. همونی که گفتم، یه خراب ... دیگر هیوا و رامیلا از پس قدرت خشمم برنیامدند و نتوانستند مهارم کنند. مثل تیری که از کمان رها شود حمله بردم سمتش و قبل از این که بتواند من را بگیرد با ناخن هایم گردنش را خراشیدم. صدای دادش بلند شد و همزمان دستش را برد بالا و لای موهایم چنگ انداخت. چنان سرم به عقب کشیده شد که درد در کل وجودم پیچید.

صدای فریاد سعید و جیغ من در صدای فریاد دیگری گم شد:

- هوی مرتیکه! چه غلطی داری می کنی؟ سریع سر چرخاندم. اردلان درست پشت سعید بود و طی یک حرکت حرفه ای و فوری دست سعید را گرفت و چنان پشت سرش پیچاند که فریادش این بار بلندتر از قبل در

خانه پیچید. سرم از دستش رها شد و توانستم خودم را عقب بکشم و دستم را روی سر درد آلودم قرار دهم. صدای موذی ذهنم دائم داشت فریاد می کشید:

- پسرا همه وحشیان... پسرا همه شون تو عصبانیت همین. پسرا هیچ کدوم نمیتونن مهربون باشن. مهربونی پسرا فقط گرو نیازهاشونه... مرد یعنی همین! نگاه اردیان من را نشانه گرفت که همچنان رخ به رخ سعید ایستاده بودم و نفس نفس زنان با صورتی سرخ از خشم به او و قیافه پر از دردش نگاه می کردم. وقتی دید از رو نمیروم خطاب به رامیلا و هیوا که پشت سرم بودند، گفت:

- ببرین اینوتا من حسابمو اول با این لندهور تسویه کنم! رامیلا و هیوا سمتم آمدند و باز بازویم در دستشان اسیر شد. آنها کشان کشان من را می بردند و من نگاهم همچنان خیره روی سعید و اردلان بود. سعیدی که توی دستهای اردلان بدجور اسیر شده بود و همچنان با فریاد خطاب به اردلان داشت آبروی نداشته ام را به فنا میداد:

- بیچاره داری یقه واسه کی یقه جرمیدی؟ من زیر بار نرفتم بگیرمش حالا تورشو واسه تو پهن کرده، خر نشو! آخ آخ... لعنتی دستمو شکستی و صدای پر از خشم اردلان:

- هنوز نشکستم، ولی به زرای مفتت ادامه بدی میشکنمش! گم میشی از اینجا میری و فراموش می کنی روزی فریالی وجود داشته. فقط یه بار دیگه حتی تو ذهنت خواستی یادآوریش کنی قبلش منو بیار جلوی چشمت. چون نزدیکش بشی خودم میشم عزرائیلت! رامیلا هلم داد توی اتاق خالی و هیوا در اتاق را به هم کوبید. رامیلا اشک می ریخت و هیوا فحش می داد. نشستم روی زمین لخت و تکیه دادم به دیوار. هنوز نفسم

سر جا نیامده بود و پوست سرم میسوخت. رامیلا صورتش را چنگ زد و نشست کنارم و گفت:

- خاک بر سرم این مرتیکه آبرو نداشت، چه قدر مزخرف گفت به شوهرت! شوهر! چه واژه غریبی. برایم مهم نبود پته هایم روی آب ریخته شود. روزی که آن غلطها را می کردم برایم مهم نبود بعدها چه پیش بیاید. الان هم همان بعدها بود. اردلان که برایش مهم نبود من چه کاره بوده ام. تمام یقه چاک دادن هایش هم صرفا جهت این بود که به خودش ثابت کند شوهر خوبی است. هیچ کدام به خاطر من نبود. هیوا از جا بلند شد و گفت:

- میرم برات آب بیارم. همین که هیوا از اتاق خارج شد رامیلا سرش را جلو آورد و همان طور که تند تند اشک هایش را پاک می کرد، گفت:

- میگم فریال، نمی ترسی ازش؟ چه غول بی شاخ و دمیه، هم گنده س، هم اون ریشا... وسط آن همه حرصی که خورده بودم، لحن رامیلا باعث شد لبخندی بزنم و بگویم:

- ول کن رامیلا این وسطا من که زیاد نمی بینمش. رامیلا هم کنارم روی زمین ولو شد و گفت:

- بالاخره قاره کنار هم زندگی کنین. حالا شاید یه کششی هم ایجاد شد. صورتم را در هم کردم و گفتم:

- آی! کشش به این؟ مگه عقلمو از دست دادم؟
صدای فریاد اردیان باعث شد هر دو از جا بپریم
- فریال، بیا بیرون ببینم! رامیلا دو دستی توی سرش کوبید و گفت:

- الان می خوردت! باز خنده ام گرفت، ولی سرم را بالا گرفتم و بدون این که کوچکترین ترسی به خودم راه بدهم از اتاق خارج شدم. اردلان وسط حال ایستاده بود. هیوا هم لیوان به دست در چارچوب آشپزخانه بلامتکلیف مانده بود. خبری از سعید نبود. اردلان با اشاره ای به دور و بر گفت:

- وسایلت همیناست؟ تعجب کردم. قرار نبود هیچ جمله ای راجع به اتفاقی که افتاده بود بگوید؟ هیچ چیزی؟!

خب جای تعجب هم نداشت. من که می دانستم
برایش مهم نیست. سریع به حالت نرمال برگشتم
و با نگاهی به اطراف گفتم:

- آره دیگه. همه ش همینه. باز چرخی زد و گفت:
- خب، مبلا و سرویس خوابت رو می سپارم به
سمساری، چون اون خونه همه چی داره.
تلویزیونتم میتونیم توی انباری جایی رامیلا پرید
وسط حرفش و گفت:

- می بریم سالن، تو سالن به تلویزیون باشه
بهتره. اردلان نگاهش سمت رامیلا چرخید و رامیلا
در دم خفه شد. سر به زیر انداختم و ریز ریز
خندیدم. حقش بود دختره پرحرف! اردلان دستی
به صورتش کشید و گفت:

- خیلی خب، میگم کارگرا بیان بالا. شما برین
پایین.

حتی فرصت نداد بگویم سرویس خواب و مبلمانم
را دوست دارم! چنان با تحکم گفت به سمساری
میده که لال شدم. بدون حرف و بدون مخالفت
همراه دخترها پایین رفتیم و سوار ماشین من
شدیم. هنوز نمی دانستم خانه اش کجاست.

برایم مهم هم نبود. رامیلا بی وقفه مشغول حرف زدن با هیوا بود و تمام مشخصات اردلان را دو نفری کشیده بودند بیرون

- پوستشو برنزه کرده یا از آفتابه؟
فکر کنم از آفتابه بابا. رنگش خاصه.

- خب شایدم سبزه س!

- چشماشو دیدی؟ چه جذبه ای داره!

- بین اون موقع تا حالا فقط مغزم ترکیده که ریشاشو تو ذهنم بردارم بذارم جای موهایش. به نظرم خوب بشه ها. هیوا غش غش خندید و گفت:

- حالا از همه اینا بگذریم از هیکلش نمیشه گذشت. کلافه رفتم وسط حرفشان و گفتم:

- بچه ها، من هم عصبی ام هم استرس دارم هم کلا حالم بده. تو رو خدا یه ذره سکوت کنین. هر دو با درک حال خرابم سکوت کردند. بار زدن وسایل نزدیک یک ساعت طول کشید. بعد از آن اردلان سوار ماشین جدیدش شد که فکر کنم به تازگی خریده بود و جلوی کامیون باربری راه افتاد. من هم پشت سرش راه افتادم. رامیلا غرغرکنان گفت:

- من گشمنمه. با غیظ در حالی که سعی می کردم از سرعت پایین اردلان و کامیون و گرد و غباری که نمی گذاشت ده متری ام را هم درست ببینم، عصبی نشوم گفتم:

- بیا منو بخور! هیوا که عقب نشسته بود با خنده گفت:

- خوبه تو پسر نشدی فریال! الان یه چیز دیگه حواله این بدبخت می کردی. خنده ام گرفت و گفتم:

- خفه شو بی ادب. رامیلا خمیازهای کشید و گفت:

- من یه ذره میخوابم. رسیدیم بیدارم کنین برای مرحله دوم حمالی. چپ چپ نگاهش کردم ولی متوجه نشد چون چشمهایش را بسته بود. هیوا سرش را از

بین دو صندلی جلو آورد و گفت:

- فریال، تو تصمیم داری با این یارو عقد دائم هم بکنی؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم، همه چیز بستگی به شرایط داره. من به زمان نیاز دارم تا بتونم بابامو قانع کنم که همه چی

آرومه و خطری تهدیدم نمی کنه و نمی خوام برگردم و این صحبتا. اگه تو اون مدت زمان لازم نشه عقد کنیم که نه، ولی اگه لازم بشه چرا، عقد هم می کنم. رامیلا همان طور با چشم بسته گفت:

- برنامهت واسه آرایشگاه چیه؟ میای که؟
فکر کن نیام! اون کارمه. من تو خونه بمونم دق می کنم. حتما می آم. بمونم خونه
صبح تا شب قیافه این عنتر الفیس رو ببینم؟ هیوا از در دفاع او برآمد و گفت:
- نگو بیچاره رو... خوش قیافه س بدبخت. رامیلا باز با چشم بسته گفت:

- فقط خودش ریده تو قیافه ش! صدای داد هیوا که بی تربیت حواله رامیلا می کرد با نیشگونی که من بی هوا از ران پایش گرفتم همزمان شد و بعد از آن صدای جیغ های بلند رامیلا بود و صدای غش غش خنده های من و هیوا تا وقتی دوستانم را داشتم حتی بدترین مشکلات را هم میتوانستم سپری کنم. هیوا چند سرفه محکم زد و گفت:

- ماسک نداری فریال؟ دارم خفه میشم! خودم هم حس شدید گلو درد و سوزش چشم داشتم. به داشبورد اشاره کردم و گفتم:

- اگه رامیلا لطف کنه بیدار شه توی داشبورد چند تا ماسک فیلتردار هست. بده رامیلا تا نمردیم! رامیلا با غرغر ماسک ها را بیرون کشید و یکی خودش برداشت و یکی هم به من و هیوا داد. در این هوا تا کی می توانستیم تنفس کنیم؟ تا کی زنده می ماندیم؟ فقط خدا می دانست و بس! بعد از گذشت حدود چهل و پنج دقیقه بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم. همین که اردلان داخل کوچه پیچید و کامیون اثاث هم به دنبالش، هیوا ماسکش را پایین کشید، سوتی زد و گفت:

- بابا این که همون کیان پارس خودمونه! نزدیک آرایشگاه هم میشی، دیگه جونمون راحتته.

رامیلا که باز توی چرت به سر می برد سریع صاف نشست و با نگاه اطراف را پایید و گفت:

- به به! مزیتای این آقای بداخلاق عنق بدقواره هی داره بیشتر میشه. لامصب هی داره ذره ذره

کنج دلم رسوخ می کنه! با خنده ماشین را جایی پشت سر کامیون پارک کردم و گفتم:

- بچه ها به نظرم امشب نچینیم. برین استراحت کنین. فردا بیاین از صبح میشینیم به چیدن. خیلی خسته ایم امروزه هوا هم که این ریخته، اثاث پر از خاک میشه! رامیلا خمیازه‌های کشید و گفت:

- مثل چی باهات موافقم! هیوا هم دستانش را به هم کوبید و گفت:

- قریون آدم چیزفهم. پیاده شدم و در همان حال سوئیچ را سمتشان دراز کردم و گفتم:

- بیاین ماشین رو ببرین صبح بیارین برام. فقط زود بیاینها. رامیلا از همان جا که نشسته بود خودش را کشید پشت فرمان و سوئیچ را از دستم قاپید. هیوا هم پیاده شد و قبل از این که جلو بنشیند، گفت:

- برو بگیر بخواب. نشینی به مزخرفاتی که سعید گفت فکر کنیها... گور باباش! دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

داخل آدم! برام مهم نیست. میرم یه دوش می گیرم و می میرم تا فردا صبح. خیلی

خسته م.

- پس فردا می بینمت. برایشان دستی تکان دادم و همین که راه افتادند، سمت ساختمان بلند و شیکی رفتم که کارگراها مشغول بردن اثاثها به داخلش بودند. خبری از اردلان هم نبود. از یکی از کارگراها پرسیدم:

- ببخشید طبقه چنده؟ با سر سمت جلو اشاره کرد و گفت:

- همکفه خانم. آبرویی بالا انداختم و جلو رفتم. تازه فهمیدم اینجا همان جایی است که حبسم کرده بودند. یک لحظه چشمانم را بستم و به قولی کظم غیظ کردم تا نرم فک اردلان را پیاده کنم! چه رویی داشت که من را برای زندگی آورده بود اینجا. هر چند از حق نگذریم خانه بسیار لوکس و زیبایی بود. همین که به سرفه افتادم فهمیدم هوا چندان مساعد بیرون ماندن نیست. سریع وارد ساختمان شدم و داخل واحد همکف چپیدم.

خانه بزرگ و خوش نقشه ای بود. این بار می شد به چشم خریدار نگاهش کنم. خیلی خوش به حالم هم میشد که چند سال آنجا زندگی کنم.

داخل خانه اردلان را دیدم که به کارگرها اتاقی را نشان می داد تا همه کارتن ها را به آنجا ببرند. من هم راه افتادم همان سمت. اتاق ته راهرو بود. اتاقی که دفعه قبل در آن اسیر شده بودم درش داخل نشیمن باز میشد. حتما آنجا قرار بود اتاق خودش باشد. وارد اتاقم که شدم ابرویم بالا پرید. اتاق بزرگی بود با نمای حیاط. دری کاملاً شیشه ای داشت که حیاط نقلی روبه رویش را کامل می شد نظاره کرد. آن لحظه البته به خاطر ریز گردهای موجود در هوا نمیشد خیلی از دیدن حیاط لذت برد. مستقیم راه افتادم سمت کارتن بزرگی که رویش با صورتی جیغ نوشته بودم وسایل حمام. بازش کردم و بعد از بیرون آوردن تن پوش عنایی رنگ و بقیه وسایل حمام، از اتاق بیرون رفتم. دو در دیگر هم در راهرو قرار داشت. بعد از باز کردن اولین در متوجه شدم که در کمال خوشبختی ام در حمام است. سریع وارد شدم و در را بستم. اردلان مشغول کلنجار رفتن با کارگرها بود. نیازی به من نداشتند دیگر. حوله ام را به چوب لباسی پشت در آویزان کردم و وسایل حمام را اعم از

شاور ژل و اسکراب و لوسیون و کرم مو و شامپو و نرم کننده و برس بدن و... را مرتب و به ترتیب روی یکی از طبقات کار شده در دل دیوار چیدم. این طبقه متعلق به من بود دیگر! لباس هایم را در آوردم و دوش را باز کردم. با دیدن شیر کاکائویی که جای آب از دوش پایین آمد، آهم بلند شد. پایم را محکم روی زمین کوبیدم و فریاد کشیدم:

- بخشکه شانس! خدایا ما رو هم می بینی؟ آب کامل گل آلود شده بود! بغض کردم. واقعا نیاز داشتم دوش بگیرم. نگاهم دور حمام

چرخید. یک بیست لیتری آب کنار حمام بود. میشد از همان استفاده کنم. چاره ای نبود. باید آب به بدنم می رساندم. حمام کردم با آن وضع اسفبار و آب یخ کرده تقریبا نیم ساعتی طول کشید. از بیرون هم دیگر صدا نمی آمد. احتمالا کارگراها رفته بودند. تن پوشم را تنم کردم و از حمام خارج شدم. اصلا عادت نداشتم کمی در حمام بمانم تا آبهای بدنم جذب حوله شود. همین که تن پوش را تنم می کردم از حمام بیرون میزدم و برای همین هم همیشه ردی از آب پشت سرم جا می گذاشتم.

همان طور که آب از پاهایم می چکید راه افتادم سمت نشیمن. می خواستم بینم اردلان هست یا رفته.

خبری از او نبود. چه قدر خوب میشد اگر رفته باشد. تصمیم گرفتم سرکی در آشپزخانه بکشم. همان آشپزخانه ای که روزی با دست و پای بسته درش پناه گرفتم. هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بود که صدای فریاد و بعد از آن بومب بلند شد. صدا از سمت راهرو بود. سریع با سرعت نور عقب گرد کردم و دوان دوان پریدم داخل راهرو. با دیدن

اردلان که جلوی در حمام پهن زمین شده بود و با قیافه ای پر از درد سعی داشت بلند شود، فهمیدم چه شده. روی رد آبی که از من جا مانده بود سر خورده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخندا با هزار جان کندن از جا بلند شد و برزخی نگاهم کرد و گفت:

- زهرمارا نمیتونی خودتو خوب خشک کنی بعد بیای از این خراب شده بیرون که همه جا رو به گند نکشی؟! بین میتونی همین اول کار به کشتنمون بدی یا نه! بی توجه به غرغره‌هایش دلم را گرفته

بودم و قاه قاه می خندیدم. عصبی سمتم خیز برداشت و گفت:

- حالا درستت می کنم! همان طور در میان قهقهه هایم دستهایم را بالا بردم و جیغ جیغ کنان گفتم:

- اوی اوی نیا... حوله تنمه! میگم حوله تنمه، بی حیثیت میشم! با دست سمت اتاقم اشاره کرد و گفت:

- گمشو برو یه چیز بپوش. شانسست گفت فقط. باز قهقهه زنان برایش شکلکی در آوردم و راه افتادم سمت اتاقم. همین که پایم را داخل اتاق گذاشتم با دیدنش سر جا خشکم زد. تختخواب دو نفره نوی کرمی رنگی در اتاق چشمک می زد. حتی خوش خواب خوش رنگی که هنوز از کاورش بیرون نیامده بود هم کنار تخت قرار داشت. ذوق زده سر جا یک بار بالا و پایین پریدم و هیجان زده خیز برداشتم سمت خوش خواب. باید ملحفه اش را در می آوردم و روی تشک می کشیدم. چه خوابی بروم امشب! صدای بلندش را از بیرون شنیدم:

- قابلی نداره! خنده ام گرفت. بچه منتظر بود تشکر کنم، ولی من اهل تشکر نبودم. وظیفه اش

بود. خودش تختخوابم را به سمساری بخشید. قرار نبود روی زمین بخوابم که! همان طور که ریز ریز می خندیدم ملحفه را کشیدم و سراغ لباس هایم رفتم تا چیزی تنم کنم و بخوابم. آن قدر خسته بودم که چشم هایم تا همین لحظه هم به زور باز مانده بود. از داخل اولین کارتن، لباس های مورد نیازم را پیدا کردم. تند تند پوشیدم و زیر لحاف تازه ام خزیدم. حتی حال نداشتم بروم جلوی در و چراغ را خاموش کنم. همان طور با موی خیس سرم را روی بالش گذاشتم و زمزمه وار حرف هershبی ام را زدم:

- خدایا من دوستت دارم، حتی اگه تو منو دوست نداشته باشی. کم کم داشتم در آغوش خواب فرو می رفتم که حس کردم کسی صدایم می زند:

- فریال چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی؟ گفتم بیا شام پیتزا سفارش... !! نوری که پشت پلکهایم بود خاموش شد و اسیر خواب شدم.

- زیاد از خونه ش بیرون نمیآد. طرف به گاد فادر معروفه! تو همون خونه با چهارتا تلفن میتونه همه رو به هم گره بزنه. اردلان واقعا کار سخته! اینو همین امروز تحویلم دادن. همین که گفتن توام میتونی برگردی سر کارت بال در آوردم که فقط پیام بهت بگم نقشه ش باتوا اردلان عکس را توی دستش گرفته و در سکوت به حرف های کیانوش گوش می کرد:

نمیدونی تا حالا سر چند نفر رو زیر آب کرده! یه گروه در خواست مرگشو دادن نه فقط یه نفر... سرکرده های چند تا باند قاچاق همه با هم خواستن این یارو رو از سر راه برداریم. فقط چه طوریشو موندیم! کسی رو که از خونه بیرون نمیاد، خونه شم یه قصره با هزارتا دوربین و نگهبان، چه طور میشه سر به نیست کرد؟ هیچ کس زیر بارش نرفت. اگه من و تو بتونیم، ارج و قربمون توی گروه خیلی میره بالا. میترکونیم یعنی اردلان لبش را جوید و به فکر فرو رفت. این همان موقعیتی بود که همیشه دنبالش بود. اگر می توانست از پس این یکی بر بیاید صد در صد به جلسه های گروه راه

پیدا می کرد و یک قدم به هدفش نزدیک تر می شد. برای همین سری تکان داد و گفت:

- چند روز وقت داریم؟ کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هر چه زودتر بهتر. چون میدونی که من باید کار اون دختره رو هم یه سره کنم. فکرم درگیر اونه. ترجیح میدم از شر این یکی خلاص شده باشیم که وقتی اون میآد اهواز فکرم آزاد باشه. اردلان در دلش پوزخندی به خوش باوری کیانوش زد و همان طور که عکس را روی میز

جلوی رویش پرتاب می کرد، گفت:

- تموم شده بدونش. میدونم باید چه کار کنیم. چشمان کیانوش برق زد و در حالی که دو دستی سر اردلان را می گرفت محکم پیشانی اش را بوسید و گفت:

- ای من قربون اون مغز متفکرت برم. همیشه میدونی باید چه کار کنیم. اردلان خودش را کنار کشید و با جمع کردن صورتش گفت:

- بکش اونور بابا... حالمو به هم زدی؟ کیانوش از جا جهید و راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- دلم بخواد ماچت کنم! قلیون گذاشتم، می کشی؟ اردلان خم شد از روی میز مقابل سیگار مارلبروی فیلتر پلاسش را برداشت و با صدای به نسبت بلندی که کیانوش بشنود، گفت:

- سیگارمو ترجیح میدم. کیانوش شانه ای بالا انداخت و مشغول آماده کردن قلیانش شد. اردلان هم بی توجه به او سیگاری آتش زد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و خیره به سقف به سیگارش پک زد. خانه جدید کیانوش از قبلی بهتر و شیک تر بود. کیانوش عادت نداشت به خودش سختی بدهد. بار قبل هم به دستور گروه مجبور شده بودند در آن خانه ساکن شوند. پک عمیقی به سیگارش زد و در ذهنش مشغول کشیدن نقشه شد. ذهنش برای تمامی این کارها آماده بود. هیچ کاری برای او نشد نداشت. چشمانش را بست و در دل زمزمه کرد:

- خدایا کمک کن که خیلی زود بتونم این لعنتیها رو منهدم کنم. فقط به کمک تو میشه... فقط تو

کیانوش با دهان باز به اردلان خیره مانده بود و حتی پلک هم نمی زد. اردلان سری تکان داد و گفت:

- چته؟ بد بود؟ کیانوش باز هم بی حرف فقط سرش را به طرفین تکان داد. نقشه اردلان حقیقتاً بی نقص بود و همین کیانوش را در بهت فرو برده بود که چنین چیزی را به ذهن خودش نرسیده است. اردلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه کم ریسک داره، ولی مسلماً ریسکش خیلی کمتر از اینه که خودمون وارد عمل بشیم. کیانوش کمی خودش را روی مبل جلو کشید و گفت:

- خب تو اطلاعات این زنه رو از کجا در آوردی لعنتی؟ اردلان از این می ترسید که اطلاعات بی نقصش شک برانگیز شود، ولی چاره ای هم نداشت. همیشه وقتی نیاز به اطلاعات در مورد کسی پیدا می کرد دست به دامان بالا دستی ها می شد و سه سوته همه اطلاعات در اختیارش قرار می گرفت. در جواب کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- رفته بودم سرو گوش آب بدم، زنه رو دیدم و از قضا طرف برام خیلی آشنا اومد. یه سری رفیق دارم که کارشون آمارگیریه. آمار رو در آوردم و فهمیدم طرف خاله یکی از دوستانم توی تهرانه. چند باری توی عکسای دوستانم که اومده بود اهواز دیده بودم زنه رو. بقیه چیزاشم دوستانم گفت. کیانوش کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت: - خب... اینجاست که بالاخره اون دختره فریال به یه دردی میخوره. کار خودش!

اردلان که خودش پیشنهاد کرده بود این کار را یک زن انجام بدهد، متعجب گفت:

- چرا فریال؟ اون این کارهس به نظرت؟ کیانوش هیجان زده از جا برخاست و در حالی که یک قدم عقب میپرید و کف هر دو دستش را به هم می کوبید، گفت:

- ببین، این فریاله قیافه ش غلط اندازه. همه رو جذب می کنه راحت. بعدشم، خیال گروهم راحت تر میشه اگه فریال خودش کم کم به عنوان یکی از اعضای گروه... صدای اردلان بی اختیار بلند شد:

- حتی فکرشم نکن! کیانوش همان جا سر جایش صاف ایستاد. دست به کمر شد و گفت:

- به تو چه بابا؟ من هر کاری رو که به صلاحه می گم. اون دخترم خودش اختیار داره. البته نه در مورد این کیس! در مورد این کیس حتما باید یه زن این کار رو انجام بده. مرد نمیتونه، شدنی نیست. یعنی شدنیه ولی راحت نیست. این کیس رو حتما فریال باید انجام بده، اما این که قاتی گروه بشه یا نه تصمیم خودشه. اردلان سرش را به افسوس تکان داد و در دل گفت:

- آره اون که حتما از خدشه! در همین مدت کوتاه تا حدودی با اخلاق فریال آشنا شده بود. فریال محال بود بتواند به کسی آسیب برساند. فقط هارت و پورتش زیاد بود. می دانست کاری که می خواهند بکنند خطری ندارد. حداقل برای فریال ندارد. پس نباید مخالفت می کرد. اگر این کار باعث میشد خیال گروه از آن ها راحت شود چرا که نه؟ فقط چه طور باید فریال را راضی می کرد؟ پوفی کرد و گفت:

- باهاش حرف میزنم، ولی اگه راضی نشد...
کیانوش پرید وسط حرفش و گفت:

- راضیش کن، زیاد وقت نداریم. نهایتاً دو سه روز دیگه باید این پرونده بسته شه. اردلان با خشم یک بار چشمانش را بست و باز کرد. فعلاً چاره ای نداشت جز این که به ساز آنها برقصد. از جا برخاست و با نگاهی اجمالی به دور و بر خانه که حسابی درهم برهم بود، گفت:

- بد نیست توام یکی مثل فریال برای خودت جور کنی. حداقل خونبها دیگه این ریختی نمی مونه. کیانوش باز برگشت سر جایش نشست و گفت:
نه عزیز دل من حوری هایی دور و برم دارم که هر وقت بهم سر میزنن خونه مم تمیز می کنن. تو برو به سر به خود بی عقلت بزنی که حوری تو خونبها داری و ازش استفاده

نمی کنی. اردلان بی هیچ حرفی راه افتاد سمت در. ذهن منحرف این مرد همیشه آزارش می داد. حسی نسبت به فریال نداشت ولی همین که مرد دیگری راجع به کسی که حالا زنش محسوب می شد این طور حرف می زد، عصبی اش می کرد.

کفش هایش را پوشید و بدون حتی خداحافظی از خانه بیرون زد. برای راضی کردن فریال راه طولانی ای در پیش داشت.

پوفی کردم و گوشی را روی تخت انداختم. مادرم روزی چند بار زنگ میزد تا مطمئن شود حالم خوب است! خبر نداشت در خانه اردلان ساکن شده ام و هیچ دلم نمی خواست خبردار هم شود. با آن نصیحت‌های لحظه آخرش اگر می فهمید خونم را حلال می کرد. از بین حرف‌هایش به خوبی می فهمیدم که تا چه حد مشتاق است عقد بین من و اردلان رسمی شود. او بیشتر از پدرم و خود من سر جانم میترسید. هر چه هم به او اطمینان می دادم که دیگر خطری تهدیدم نمی کند حالش بهتر نمیشد که نمیشد! تماس که قطع شد راه افتادم سمت استریو. من بدون موسیقی می مردم. آهنگ شادی پلی کردم و شاد و سرخوش راهی آشپزخانه شدم. امروز روزی بود که باید به گلدان‌های عزیزم آب میدادم. گل‌هایم را خیلی خیلی دوست داشتم. شاید به این دلیل که تنها همدم‌هایی بودند که در خانه ام کنارم می زیستند. بی

حرف به تمام حرف هایم گوش می کردند و نصیحت بی خود برایم ردیف نمی کردند. پارچی را پر از آب کردم و راهی اتاقم شدم. سه گلدان بیشتر نداشتم. هر سه را کنار در حیاط گذاشته بودم که نور کافی دریافت کنند. کنارشان روی زانو نشستم و همان طور که آهسته آهسته خاک خشکشان را سیراب می کردم شروع به حرف زدن کردم:

- بخورین الهی فریال فداتون بشه! بمیرم من که اینجا هی گرد و خاک میشه شما کثیف میشین. خودم نوکرتونم تا هروقت که زنده باشم هی تمیزتون می کنم. آب برای هر کی گل باشه برای شما که نیست.

دستم را داخل پارچ آب کردم و مشتی آب برداشتم و مشغول تمیز کردن برگهای پهنشان شدم که حسابی غبار گرفته بودند. در همان حین به حرف زدند هم ادامه میدادم:

- من فدای این برگای لطیفتون. آخه مگه تو دنیا خوشگل تر از شماها هم هست دلبرای من؟ نگاه چه خوشگل نگاه می کنه ها... هان دختر

شیطون؟ آب خوردی بلا شدی؟ بعضی وقت ها فکر می کردم اگر یک نفر حرف زدند با گل هایم را بشنود بدون شک فکر می کند دیوانه ام. اما به عینه دیده بودم که حرف زدند هایم باعث میشد هر روز شاداب تر شوند و برای همین هم این را از آنها دریغ نمی کردم. سعی می کردم بیشتر حرف های مثبتم را برایشان بازگو کنم. حرفهای منفی باعث میشد پژمرده شوند. همچنان مشغول تر کردن برگ های سبز گلها بودم و می گفتم:

- من که تو این خونه جز شما کسی رو ندارم که. من به فدای تو. دوست داری نوازشت کنم، نه؟ اگه نداشتی که این جوری خودتو لوس نمی کردی. الا بین برگ جدید در آوردی! وای قدم نو رسیده مبارک! دورت بگردم داری بزرگ میشی! کم کم باید گلدونتو...

- واقعا داری با گل حرف می زنی؟ چنان از جا پریدم و جیغ کشیدم که خود اردلان هم قدمی عقب رفت. نفهمیده بودم کی وارد خانه شده و کی وسط چارچوب اتاقم ایستاده! دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس زنان فریاد زدم:

- مرض داری مثل جن ظاهر میشی؟ نمیتونی یه اهنی اوهونی چیزی بکنی؟ بدون اجازه یا هیچ حرفی وارد اتاق شد و گفت:

- برای وارد شدن به خونه خودم نیازی نمی بینم سرو صدا بکنم. بعدشم میترسی کسی متوجه دیوونگی هات بشه؟ دندان قروچهای رفتم و همان طور که قدمی به او نزدیک میشدم در جوابش با غیظ فراوان گفتم:

- دیوونه خودتی و کل اون دور و بریای آدم کشت! با گل حرف زدن دیوونگیه؟ هان؟ برای امثال تو که بویی از دوست داشتن نبردین بله... دوست داشتن دیوونگیه! ولی برای من خیر. من عشقمو بدون هیچ خساستی به گلهام می بخشم. اونم با جون و دل. باز قدمی جلو آمد. دیگر فاصله ای با من نداشت. برای دیدن چشم هایش باید سرم را کامل بالا می گرفتم. خیره خیره نگاهش می کردم و او هم بدون این که از رو برود زل زده بود در چشمانم. دستش را بالا آورد و زیر چانه ام گذاشت. خواستم سرم را کنار بکشم که چانه ام را محکم توی مشتش گرفت و با دست دیگرش

هم بازویم را چسبید. هیپنوتیزم چیست؟ او با دستهایش هیپنوتیزم کرده بود. دیگر حتی نمی توانستم دست و پای بزنم. با صدایی آهسته گفت:

- کی گفته من دوست داشتن بلد نیستم؟ بلدم. خوبم بلدم... اگه هم کسی رو دوست داشته باشم اون موقع تازه نشون میدم دیوونگی واقعی یعنی چی؟ کل تنم یخ زده بود. دلم می خواست از دستش فرار کنم ولی نمی توانستم. دلم می خواست هلش بدهم ولی نمی توانستم. دلم می خواست در جوابش چیزی بگویم ولی حتی این را هم نمی توانستم! نمیدانم چه قدر گذشت که بالاخره دست از سرم برداشت. دستهایش را از چانه و بازویم که هر دو به گزگز افتاده بودند رها کرد و با اشاره به تخته گفت:

- بیا بشین کارت دارم.

این را گفت و خودش نشست. من که هنوز در شوک لحظات قبل فرو رفته بودم، آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

نمی خوام! با سری کج شده چند لحظه فقط نگاهم کرد. این بار بدون این که حرف بزنم با سر تقی تمام فقط سرم را به نشان نه بالا و پایین بردم. حس کردم لبخند محوی کنج لبش نشست، ولی سریع محوش کرد و گفت:

- فریال بیا بشین می گم. کار مهمی دارم. من که اول آخرش باید به حرفش گوش می کردم چه کاری بود که مخالفت کنم؟ جلو رفتم و با فاصله زیاد از او نشستم که عصبی دستم را گرفت و چنان کشید که تقریباً پرتاب شدم کنارش. جیغم بلند شد:

- خب چته وحشی! دستم را رها کرد و با نگاه عصبی اش گفت:

- عین بچه آدم حرف گوش نمیدی که! اون کله تخت نشستی که چی؟ مگه می خوام بخورمت؟ خواستم بگویم والا بعید هم نیست، ولی حرفم را خوردم. حوصله نداشتم باز زور بازویش را به رخم بکشد. همان طور که مچ دستم را می مالیدم، گفتم:

- حرفتو بزن و برو از اتاقم بیرون.

- نگام کن! آه ول کن هم نبود! سرم را بالا آوردم و چشمانم را گرد کردم و خیره خیره گفتم:
 - اینم نگاه! بفرما. چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و وقتی دید تصمیم ندارم حتی ذره ای از گردی چشمانم کم کنم از رو رفت و شروع به حرف زدن کرد:

- بین یه چیزی ازت میخوام. یعنی من که نه... گروه ازت میخواد. کار سختی ام نیست. به راحتی آب خوردنه، فقط باید حواستو جمع کنی. همین! هیچ دردسری هم برای تو نداره. گیج و ویج این بار چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- من باید کاری بکنم؟ چه کاری؟ چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. داشتم عصبی می شدم. نکند می خواستند از من سوءاستفاده کنند؟ نکند می خواستند بلایی سرم بیاورند؟ ولی من که هر چه گفته بودند گوش کرده بودم! زیاد هم منتظرم نگذاشت و گفت:

- تنها کاری که باید بکنی اینه که فردا با من بیای بریم جلوی به دبستان پسرونه ویه پسر بچه رو به یه بهونه ای با خودت همراه کنی. بعدم سوار

ماشین بشی و از اونجا دورش کنی و بیاری تحویل من بدیش. این را که گفت چشمهایم گرد شد. دیگر عکس العمل دست خودم نبود. جیغ زدم:

- بچه بدزدم برات؟ من؟ برای شما قاتلها؟ این قدر کثیف شدین که می خواین بچه بکشین؟ به خدا شما حیوونین! از جا بلند شدم و همان طور که عقب عقب سمت در می رفتم به جیغ زدن هم ادامه دادم:

- از حیونم پست ترین حیوون از شما بهتره، اقلا به بچه رحم می کنه. شما چی هستین که... او که همزمان با من از جا برخاسته بود، فاصله بینمان را با قدمی سریع پر کرد و دستم را گرفت. خودم را محکم کنار کشیدم تا آزاد شوم و جیغ زدم:

- ولم کن.. ازت متنفرم... متنفر! هم از خودت هم از اون گروه آشغال تر از خودت! صد بار گفتم بیاین بکشینم راحت کنین. چرا زجرم.. بازوهایم را دوباره چسبید، این بار محکم تر از قبل. تکان محکمی به کل هیكلم داد و بلندتر از خودم فریاد زد:

- یه لحظه صداتو ببر تا بشنوی چی می خوام بگم! هیچ کس قرار نیست بلایی سر اون بچه

بیاره. حاضرم اینو بهت ثابت کنم. نمیذارم حتی یه خش به اون بچه بیفته. من این قدر هم حیوون نیستم. اگه هم مجبور نبودیم هیچوقت نمی اومدم از تو بخوام این کار رو انجام بدی. باز تلاش کردم خودم را از بین دستانش آزاد کنم که تلاشم به جایی نرسید. بغض کرده بودم.

- آره جون عمه ت! دیدم چه جوری رحم می کنین. شما اصلا رحم کردن بلد نیستین. این پنبه رو از گوشت در بیار که من توی کارای کثیف شماها شریک بشم. برین توی مدفوع خودتون غرق... باز فریادش بلند شد:

- چرا حرف نمی فهمی تو؟! من اون بچه رو می آرم همین جا می آرمش که خیالت راحت باشه کسی کاری به کارش نداره. باید این کار رو بکنی فریال! گروه جونتو بخشیده ولی مطمئن باش به این راحتی ها هم نیست. هر وقت بهت نیاز داشته باشن مجبوری قبول کنی. دیگه داشت گریه ام می گرفت. چیزی نمانده بود اشک از چشمانم سرازیر شود. باز تکانی به خودم دادم و گفتم:

- باور نمی کنم. می خواین بکشینش. میخواین یه بچه بی گناه رو... دست هایش از بازوهایم جدا شد و این بار صورتم بین دست هایش قرار گرفت. همزمان که اشک از چشم هایم چکید دو دست گرم او هم صورتم را قاب گرفت. خیره در چشمانم با ملایم ترین لحنی که تا به حال از او شنیده بودم، گفت:

- بهت قول میدم! همین طور که نذاشتم بلایی سرتو بیاد، نمیذارم بلایی سر اون بچه هم بیاد. بی هیچ حرفی خیره در چشم هایش ماندم. صداقت در نگاهش موج میزد. خودم هم نمی دانستم چرا اما باور کردم که راست می گوید. بغضم را قورت دادم و آهسته گفتم:

- اگه نمی خواین بکشینش پس می خواین چه کار کنین؟ دستهایش را از صورتم جدا کرد. قدمی عقب رفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی کشید:

- سؤال نپرس. من نمیتونم راجع به کارمون برات توضیحی بدم. در اصل هر چی کمتر بدونی بهتره. راه افتادم سمت آشپزخانه و در همان حال گفتم:

- پس منم کاری نمی کنم. هنوز قدمی دور نشده بودم که صدای فریادش بلند شد:

- بابا برای کشتن یه قاچاقچی خبره مجبوریم به اهرم فشار داشته باشیم و اون اهرم فشار همون بچه است. شما نگران نباش، قرار نیست یه آدم بی گناه بمیره. کسی میمیره که اگه گیر پلیس بیفته براش شش بار حکم اعدام میدن. چرخیدم سمتش. فقط با نگاه کردن در چشمانش می توانستم به صداقت نگاهش پی ببرم. چشمانش مثل لحظات قبل درستی حرفش را فریاد می زدند. به دیوار پشت سرم تکیه زدم. دیوار خیلی سرد بود یا من داغ شده بودم؟ آهسته گفتم:

- باید چه کار کنم؟ با دست به مبل وسط هال اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین، میگم برات.

آفتاب گیر را پایین دادم و به خودم خیره شدم. در آن شال سفید هر بار خودم را می دیدم خنده ام می گرفت. البته از حرف هایی که باید به او میزدم بیشتر خنده ام می گرفت. صدای اردلان باعث شد

بی خیال دید زدن خودم شوم و آفتابگیر را بالا بدهم.

- میشه یه ذره کار رو جدی بگیری؟ چرا همه ش می خندی؟ سعی کردم خنده ام را جمع کنم ولی نمی شد. موهای افشانم را از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

- آخه فرشته دندون؟ ما تو ایران از این مزخرفات داریم؟ چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نداشته باشیمم اون بچه است! هرچی بهش بگی باور می کنه. بعد از آن خیره به روبه رو و جمعیت بچه ها گفت:

- اوناهاش... اومد. نگاهم را دقیق کردم و گفتم:
- کدومه؟

- همون که توی پیاده رو داره میره. کیفش بن تنه. کسی را که نشان می داد دیدم. سریع سرم را تکان دادم و گفتم:

- اوکی دیدمش.

- خیلی خب بجنب. من ماشینو سر چهار راه پارک می کنم. بیارش اونجا. دستم را سمت دستگیره

بردم، ولی قبل از این که در را باز کنم و پیاده شوم، دوباره چرخیدم سمتش و گفتم:
- اردلان قول دادی بلایی سرش نیادا! وگرنه به خدا قسم قید همه چی رو میزنم و خودم لوتون میدم.
با چشم اشاره به در کرد و گفت:

- برو، اردلان سرش بره قولش نمیره. نفس عمیقی کشیدم و بعد از صدا زدن خدا در دلم، از ماشین پیاده شدم. پیاده روی سمت خودمان پر شده بود از پسر بچه های قد و نیم قد. با دیدن کلاس اولی ها و آن کیف های بزرگی که قد خودشان بود خنده ام گرفت. بچه دوست نداشتم، ولی نمی توانستم منکر بامزه بودنشان شوم. برای این که مهراد همان پسر بچه ای را که مد نظر اردلان بود گم نکنم قدم تند کردم. نگاه سنگین همه را روی خودم حس می کردم. خب خودم هم شخصی را با این تیپ در خیابان میدیدم حتما تعجب می کردم. سر تا پا سفید پوشیده بودم.... درست عین عروس ها! نزدیک مهراد شده بودم. تک و تنها برای خودش می رفت. چه قدر کوچک بود! خدایا قسمت میدهم نخواهند بلایی سر این

طفل معصوم بیاورند. در آن صورت من مسبب اصلی اش هستم. دنبالش راه افتادم، همان طور که اردلان یادم داده بود. گفته بود کمی جلوتر مهرداد وارد کوچه ای می شود که نسبتاً خلوت است. همان جا باید به او نزدیک میشدم. بالاخره وارد کوچه شد.

نفس عمیقی کشیدم. دستانم را مشت کردم و فاصله ام را با او به کمترین حد ممکن رساندم و صدایش زدم:

- مهرداد؟ سریع ایستاد و چرخید. صورت با نمکی داشت. سبزه رو بود با چشم و ابروی مشکی. با آن چشمان گرد مشکی اش زل زده بود به من نگذاشتم تعجبش خیلی طولانی شود.

جلوی پایش زانو زدم و با لبخندی که نهایت تلاشم را می کردم مهربان باشد، گفتم:

- منو نشناختی عزیزم؟ بدون این که حرف بزند سرش را به چپ و راست تکان داد. مشتم را جلویش باز کردم. پر بود از شکلات های رنگی. در همان حال گفتم:

- من فرشته دندونم دیگه. مامانت برات نگفته؟
نگاهش این بار خیره مانده بود به شکلات های
کف دستم و در همان حال باز سرش به چپ و
راست تکان داده شد. دستم را کمی جلو بردم و
گفتم:

- اینا رو بگیر. همه ش مال توئه. سرش را بالا آورد
و خیره به چشمانم بالاخره دهان باز کرد و گفت:
- مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم. سرم را کج
کردم و گفتم:

- عزیز قشنگم... من فرشتهم، غریبه نیستم که.
حالا که مامانت برات نگفته فرشته دندون چیه من
برات می گم. چند تا از دندونات تا حالا افتاده؟
شروع کرد با دست شمردن. انگشتهای کوچکش
را چند بار باز و بسته کرد و دست
آخر سرش را بالا آورد و گفت:
سه تاش افتاده، یکیشم لقه.
سرم را تکان دادم و گفتم:

- وظیفه من اینه که برای هریه دونه دندونی که
می افته به صاحب دندون هدیه بدم، ولی برای
این کار اون بچه باید دندونشو بذاره زیر بالشتش

که تو نداشتی. چون خبر نداشتی من هستم. مگه نه؟ او که مشخص بود حسابی مشتاق داستان ساختگی ام شده، سرش را بالا و پایین کرد. ادامه دادم:

- برای همین من خودم اومدم سراغت. دوست داری هدیه تو بگیری؟ مثل بقیه بچه ها؟ باز سرش بالا و پایین شد. شکلات ها را سمتش دراز کردم و گفتم:

- اینا رو بگیر و بعدش بیا با هم بریم. هدیه هات توی خونه منه. همون جایی که هدیه بقیه بچه ها رو نگه میدارم. خیلی زود هدیه هاتو بر می داریم و بعدش میریم که تو رو بذاریم پیش مامانت. فقط این که منو دیدی باید یه راز باشه بین من و تو خب؟ منو فقط بچه ها میتونن ببینن. نیشش باز شد و توانستم دندان های یکی در میانش را ببینم. طفلک معصوم! چه قدر دنیای پاک و ساده ای داشتند بچه ها، شکلات های توی دستم را قاپید و دست آزادش را توی دست دیگرم گذاشت و همراهم راه افتاد. اردلان حق داشت که این کار را به من سپرد. این بچه محال بود با

قلتشنی مثل اردلان یا حتی کیانوش همراه
 شود... سخته می کرد بچه! تا چهارراهی که
 اردلان گفته بود فاصله زیادی نبود. سعی می
 کردم خیلی هم تند راه نروم که بچه اذیت نشود.
 همین که به ماشین رسیدیم اردلان خودش از
 داخل در جلو را برایم باز کرد. اول مهراد را عقب
 نشاندم و بعد از آن خودم جلو نشستم و او بدون
 فوت وقت پایش را روی گاز فشرد. صدای زیرلبی
 اش را شنیدم:

- لعنت به اون کسی که پیشنهاد داد لباس سر تا
 پا سفید بپوشی! یعنی کسی نبود که تو رو تو این
 خیابون دید نزده باشه!

خنده ام گرفت ولی سریع قورتش دادم و چرخیدم
 سمت صندلی عقب. تصمیم داشتم

نگذارم مهراد حتی ذره‌ای بترسد یا خاطره بدی در
 ذهنش ماندگار شود. بی توجه به اردلان و مسیری
 که می رفت، مشغول حرف زدن با مهراد شدم تا
 حواسش را پرت کنم. بچه طفلک واقعا فکر کرده
 بود که من فرشته ام و متعجب از این بود که پس
 چرا اردلان می تواند من را ببیند و کلی برایش

آسمان ریسمان بافتم که فرشته ها حتی می توانند مرد باشند و اردلان هم یکی از همان فرشته هاست. آن غول بی شاخ و دم را چه به فرشته بودن! حتی اگر نامش را هم یدک می کشید بیشتر به شیطان شبیه بود تا فرشته!

سر و صدای خنده از اتاق فریال می آمد و باعث می شد نگاه اردلان هر چند لحظه یک بار سمت در اتاقش کشیده شود. کیانوش اما بی تفاوت به صداها با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و مدام ساعتش را نگاه می کرد و بعد دوباره با پایش روی زمین ضرب می گرفت. صدای جیغ مهراد و به دنبال آن صدای خندان فریال بازنگاه اردلان را به آن سمت کشید.

- اومدم بگیرمت طولی نکشید که در اتاق باز شد و مهراد بدو بدو از اتاق فریال بیرون دوید و فریال هم به دنبالش. با آن ظاهر جذاب مختص خانه اش نگاه کیانوش چند لحظه ای رویش خیره ماند. مهراد دوید سمت قسمت پذیرایی خانه که با مبلمان چوب گردوی قهوه ای تیره مبله شده بود و پشت میز ناهار خوری ده نفره پناه گرفت. قبل از

این که فریال بتواند سمتش بدود، صدای داد اردلان از جا پراندش:

- فریال بچه رو ببر توی اتاق... سریع! فریال متعجب از فریاد اردلان سمت او چرخید و همین که نگاه مشتاق و شیطان کیانوش و نگاه غضب آلود اردلان را دید، دست به کمرش و مثل همیشه با سرتقی تمام

ابرویی بالا داد و گفت:

- هروقت دلم بخواد میام بیرون از اتاقم. به شما ربطی داره؟ مهراد بی توجه به کل کل آنها از پشت صندلی جیغ زد:

- خاله فرشته بیا بگیرم دیگه! فریال پنجه هایش را بالا گرفت و خواست سمت مهراد خیز بگیرد که اردلان از جا برخاست. شلوار جذب سفید رنگ فریال بدجور داشت روی اعصابش راه می رفت. بازوهای خوش رنگش هم عادت کرده بود فریال همیشه در خانه راحت بگردد، اما قرار نبود جلوی شخصی مثل کیانوش هم همان طور باشد. برای همین هم با یک حرکت چانه کیانوش را گرفت و با خشم کشید سمت مخالف فریال و گفت:

- نگاتو کنترل کن تا فکتو نیاوردم پایین! بعد از آن هم حتی فرصت نداد کیانوش با دهان باز مانده و چشمان گرد شده چیزی بگوید. راه افتاد سمت فریال که مثل بچه ها دور میز دنبال مهراد میدوید و جیغش را در می آورد. دستش را از مچ چسبید و از لای دندان های به هم فشرده اش غرید:
- حرف حالیت نمیشه، نه؟ حرفش را در حالی زد که داشت دست فریال را می کشید سمت در اتاقش. مهراد هم دنبالشان روان شد و غرزد:
- اعمو داشتیم با خاله فرشته بازی می کردیم. فریال سعی کرد دستش را از دست اردلان خارج کند، در همان حال گفت:
- مامانت جز زور گفتن کاری بهت یاد نداده؟ آخه به تو چه؟ ای خدا. اردلان بی توجه به زور زدن های فریال او را کشان کشان تا اتاقش برد. همین که فریال و مهراد وارد اتاق شدند، دستگیره در اتاق را گرفت و خیره در چشمان گستاخ فریال گفت:
- تا هر وقت که این لندهور تو این خونه س حق نداری پاتو از اتاقت بذاری بیرون، فهمیدی؟ فریال

قیافه اش را درهم کرد. دستش را در هوا تکانی داد و گفت:

- برو بابا امل! بعد از آن سرش را چرخاند سمت مهران که نگاه متعجبش بین اردلان و فریال خشمگین می چرخید و گفت:

- نترس خاله. من فرشته‌م، اراده کنم با یه اجی مجی این عمو فرشته بد اخلاق تبدیل به سوسک میشه، می خوام؟ مهران نیشش باز شد و خواست جواب بدهد که اردلان با خشم در را به هم کوبید. همان جا پشت در اتاق چند لحظه ای ایستاد. باید به خودش مسلط می شد که نرود فک کیانوش را پیاده کند. خودش هم از دست خودش عصبی می شد. دلش می خواست هیچ چیز در مورد این دختر برایش مهم نباشد تا حداقل کمتر حرص بخورد، اما نمی شد. غیرت او چیزی نبود که یک جا کار کند و جایی دیگر کار نکند. از شانس بدش با کسی هم طرف شده بود که همیشه رگ غیرتش را میترکاند! حرف زدنش، لباس پوشیدنش، آرایشش، راه رفتنش، لوندی اش، همه و همه روی مخ اردلان بود. چند بار

پشت سرهم نفس عمیق کشید و راه افتاد سمت هال. همین که به هال رسید با دیدن کیانوش و لبخند مسخره ای که روی لبش جا خوش کرده بود در لحظه جلوی خودش را گرفت که کنترل از دستش خارج نشود. نمی خواست بیش از این آتو دست کیانوش بدهد. برای همین سریع حرف را عوض کرد و گفت:

- زنگ زد؟ کیانوش سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست چیزی بگوید که گوشی اش زنگ خورد. نگاه هر دو مرد روی گوشی خیره ماند. کیانوش با دیدن شماره سریع جواب داد:

- الو، چه کار کردی؟.. خب دادی بهش اون ماده رو؟ چی گفت؟ به جهنم که گریه کرد! گفתי اگه به پلیس خبر بده چی میشه؟ خوبه... آهان... خیلی خوبه! دمت گرم.

فعلا. تماس قطع شد و کیانوش هیجان زده چرخید سمت اردلان و گفت:

- طرف قبول کرده. همین امشب کارویه سره می کنه. اردلان سرش را بالا و پایین کرد و با لبخندی محو گفت:

- خوبه! باز صدای جیغ همزمان فریال و مهراد بلند شد. این بار کیانوش با خنده گفت:
- این خیلی بچه دوست داره ها... بد نیست دستشو بند کنی. من موندم چه جوری میتونی دست به همچین تیکه‌های... هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاه غضب آلود اردلان در جا صدایش را خفه کرد.
- اردلان با همان نگاه برزخی سرش را کمی کج کرد و گفت:
- کیانوش آدم باش، وگرنه خودم آدم بودنو بهت یاد میدم. کیانوش پوفی کرد و گفت:
- باورم نمیشه برای همچین دختری غیرتی بشی. اردلان قبل از این که بتواند جلوی زبانش را بگیرد اعتراف کرد:
- خود این دختر برام هیچ اهمیتی نداره. مهم اینه که الان زن منه، تا وقتی هم زن منه شیر میخوام که بگه بالای چشمش ابروئه... می فهمی که! کیانوش سرش را تکان داد و گفت:
- خب بابا... ارزونی خودت! من پاشم برم گزارش کار رو بفرستم تا اینجا. ایشالا که شب واسطمون

با خبرای خوب می‌آد. بهت خبر میدم. اردلان در سکوت سرش را تکان داد و کیانوش بدون هیچ حرف دیگری رفت. تقریباً نیم ساعتی از رفتن کیانوش گذشته بود که باز در اتاق فریال باز شد و فریال و مهراد خارج شدند. اردلان که سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود صاف نشست و چشم گشود. جایی که نشسته بود به راهروی منتهی به اتاق فریال به خوبی دید داشت. همین طور به در حمام. فریال داشت خطاب به مهراد می گفت:

- الان می ریم دوتایی توی حموم. کلی آب بازی می کنیم... حموم ما خیلی بزرگه؟ چشم های اردلان گرد شد و چنان از جا پرید که میز جلویش را ندید و ساق پایش محکم به میز برخورد کرد. درد در کل پایش پیچید اما به روی خودش نیاورد و هجوم برد سمت فریال که در حمام را باز کرده بود و می خواست همراه مهراد وارد شود. این قدر عصبی بود و کلافه که فقط دلش می خواست سر فریال را بشکند. این دختر واقعا نمی فهمید یا

خودش را به نفهمی می زد! وقتی دهان باز کرد
بی اختیار فریاد میزد:

- دختره احمق می خوام با یه پسر بری حموم؟!
نشیدی میگو مادر بهتره با پسر
خودشم حموم نره؟ بعد تو می خوام با یه پسر
غریبه بری حموم؟ تو عقم داری؟!

فریال چند لحظه در سکوت به اردلان خیره ماند.
تنها چیزی که آن لحظه دلش می خواست یک
چسب پهن بود که محکم دور دهان و کله اردلان
بپیچد و غرغره‌هایش را خفه کند. چرا او فکر می
کرد فقط خودش می فهمد و فریال خر است؟
مهراد هم صدایش در آمد و گفت:

- خاله چرا اجی مجی نمی کنی این سوسک
شه؟ فریال کم مانده بود وسط عصبانیت قهقهه
بزند، ولی سریع جلوی خودش را گرفت و خیلی
جدی در جواب مهراد گفت:

- چون برای حفاظت از خودم بهش نیاز دارم عزیزم.
بعد از این حرف سرش را بالا آورد و در جواب نگاه
عصبی و نفس نفس های کلافه اردلان شمرده
شمرده گفت:

- کسی گفت میخواد بره حموم؟ کسی گفت میخواد لباساشو در بیاره؟ ما فقط میخوایم بریم آب بازی کنیم. اونم با لباس! با لباس را چنان با تأکید گفت اردلان را درست و حسابی شیرفهم کند. بعد از این حرف با کف دستش تخت سینه اردلان کوبید و گفت:

- حالا هم بکش کنار... دیگه داری خسته می کنی؟ اردلان قدمی عقب رفت و به آن دو خیره شد. هردو شاد و خندان وارد حمام شده و در را پشت سرشان بستند. او ماند و افکاری که داشتند دیوانه اش می کردند. گاهی این دختر بدجور متعجبش می کرد. دستش را محکم بین ریش هایش کشید و راه افتاد سمت آشپزخانه. نیاز داشت چند لیوان آب یخ پشت سر هم بخورد تا آتش درونش آرام شود.

* * *

نگاهش روی گوینده اخبار مانده بود و دود سیگارش فضای اطرافش را احاطه کرده بود. تقریباً یک ساعتی می شد که فریال و مهراد از حمام خارج شده و به اتاق او رفته بودند. دیگر حتی به

آنها سر هم نزده بود، ولی دیگر خبری از سر و صدا هم نبود. چندان برایش اهمیت نداشت. یا شاید دوست داشت این طور فکر کند که برایش مهم نیست. وگرنه ته ذهنش کمی برایش جای سؤال داشت که چرا دیگر صدای

خنده هایشان را نمی شنود. با صدای گوشه‌اش چنان از جا پرید که خاکستر سیگارش روی مبل ریخت. ته سیگارش را توی زیر سیگاری له کرد و با یک دست گوشه‌اش را برداشت و با دست دیگر سریع خاکستر سیگار را پخش و پلا کرد که مبل نسوزد. با دیدن شماره کیانوش سریع جواب داد و گفت:

- بگو، چی شد؟ صدای شاد کیانوش خودش بیانگر همه چیز بود.

- تموم شد. حتی به بیمارستانم نرسید. توی راه تموم کرد. زنیکه کارش حرف نداشت. همون طوری که بهش قول دادیم از اون خونه خارجش کردیم. فردا هم بچه شو بهش میدیم و راهیش می کنیم بره. بچه ها توی سمنان براش خونه گرفتن. کارم

براش جور کردن. بالاخره اون آشپز گاد فادر بوده.
 همه میدونن کار اونه. باید امنیتشو تأمین کنیم.
 اردلان سری تکان داد و گفت:
 - خوبه! پس نقشه اجرا شد.

- به لطف جناب عالی و مخ بی نقصت بله. حتی
 لازم نشد به طرف نزدیک بشیم. تو واقعا چه طور
 به سرت زد که بچه آشپزشو بدزدیم و بعد به یارو
 سم بدیم که بریزه تو غذای رئیسش؟ الله اکبر از
 دست تو اردلان پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره من باید یه فرقی با تو داشته باشم یا
 نه؟ کیانوش فحشی داد که اردلان اخم کرد و
 گفت:

- شعورم نداری شکر خدا. گمشو. خداحافظ بعد از
 آن حتی فرصت نداد کیانوش جواب خداحافظی
 اش را بدهد. تماس را قطع کرد و به ساعت بالای
 تلویزیون خیره شد. ساعت از نه کمی گذشته بود.
 نگاهش دوخته شد به در اتاق فریال. یعنی گرسنه
 نبودند؟ فریال که هیچوقت آشپزی نمی کرد.
 مشخص بود بلد نیست. همیشه غذا از بیرون
 سفارش می دادند. باید ازشان می پرسید چه

چیزی می خورند. تصمیم گرفت به همین بهانه سری به آنها بزند و ببیند در چه حالی هستند. این همه سکوت کمی عجیب بود. از جا برخاست و قبل از این که پشیمان شود سمت اتاق او قدم تند کرد. پشت در اتاق چند لحظه ایستاد و با این فکر که باید به حریم یک دختر احترام بگذارد اول ضربه ای به در کوبید و صدا زد:

- فریال؟ وقتی چند لحظه گذشت و صدایی نیامد، ناگهان افکار مخربی در ذهنش شکل گرفتند. نکند کسی از راه حیاط وارد خانه شده و بلایی سر فریال و مهراد آورده بود؟ همین که این فکر به ذهنش رسید دیگر تعلل را جایز ندید و به سرعت در را گشود، اما در کمال حیرت آن دو را دید که در آغوش هم به خواب رفته اند، با چراغ روشن! حتی پتو هم روی خودشان نکشیده بودند. همان جا که ایستاده بود دست به سینه شد و نیم تنه اش را به چارچوب در تکیه داد. موهای فریال همچنان خیس و به هم چسبیده بود، اما از موهای خشک مهراد می شد فهمید که فریال موهای او را خشک کرده. دردل اعتراف کرد که

حتی فکرش را هم نمی کرد این دختر چنین گرم و عمیق و دلسوز با کودکی ارتباط برقرار کند. ساعت ها با او بازی کند. نگذارد حتی ذره‌ای بترسد و در آخر این طور مادرانه او را خشک کند، در آغوش بگیرد و به خواب برود. هردو عین دو کودک خردسال از خستگی بیهوش شده بودند. لبخندی روی لبهای اردلان نشست. تکیه اش را از در گرفت و با قدمهای آهسته سمت آنها راه افتاد. لحاف پایین تخت گلوله شده بود. آهسته آن را برداشت و روی هر دو نفرشان کشید و زیرلیی زمزمه کرد:

- بدون غذا، خیس خالی خوابیده! فریال در جا غلتی زد و طاق باز شد. اردلان سریع قدمی عقب رفت. نمی خواست او را بیدار کند. ولی خواب فریال سنگین تر و عمیق تر از آن بود که بیدار شود. همین که اردلان خیالش راحت شد فریال بیدار نشده، پاورچین پاورچین سمت در اتاق راه افتاد،

چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

- پس سارا یادت نره چیا بهت سفارش کردم. تا وقتی برنگشتم شما پیش مامان اینا میمونی. سارا قرآن به دست سعی کرد اشک چشمش را پاک کند و در همان حال گفت:
- باشه، نگران من نباش. تو فقط مراقب خودت باش. همین که رسیدی هم بهم خبر بده. شهراد خم شد، شقیقه سارا را بوسید و گفت:
- چشم. خیلی زود برمی گردم. تا اون موقع فکر کنم ستوان سومی رو زده باشی به آستینت. سارا بیتاب آهی کشید و گفت:
- حالا تازه می فهمم بابام چه خون دلی خورده تا سرهنگ شده! تو چه پدری ازت در اومده تا سرگرد شدی! ستوان سوم آخه؟
- شهراد خنده اش گرفت و گفت:
- تو خانوم منیها.. شجاع، دلیر، باهوش، خیلی زود ارتقا می گیری عزیزم. میدونم سخته، ولی تو این شغل تنها چیزی که مهم نیست درجه س... به هدفت فکر کن سارا روی پنجه پا بلند شد و گوشه لب همسرش را بوسید و گفت:

- مرسی که همیشه با حرفات حالمو خوب می کنی. شهراد احترام نظامی گذاشت و گفت:
- شما تو خونه واسه من سرلشکری... نه اصلا سپهبدی! خوبه؟ سارا با ناز خندید و گفت:
- خب برو زبون نریز. شهراد خم شد، ساک دستی کوچکش را برداشت و گفت:
- نوکر شما هم هستیم. بعد از آن از زیر قرآن رد شد و زیر نگاه سنگین سارا سمت تاکسی ای قدم برداشت که کمی جلوتر منتظرش بود. لحظه آخر دستی برای سارا تکان داد و سوار تاکسی شد. خودش هم هنوز باورش نمی شد که سارا رضایت داده باشد که او تنها به اهواز برود. باید از مافوقی که مسئول آموزش سارا و هم گروه هایش بود تشکر می کرد. از او خواسته بود تحت هیچ شرایطی با مرخصی همسرش موافقت نشود و اگر مساعدتش نبود شاید الان مجبور بود سارا را هم همراه خودش ببرد. تقریباً دو ماهی می شد که سارا از طریق آشناهای پدرش، معرفی عمو حسام یا همان بازی دراز و مساعدت های شهراد و دایی شهراد به استخدام نیروی

انتظامی در آمده و تحت آموزش بود. اگر همراه
شهراد راه

می افتاد، شهراد مطمئن بود که دیگر نمی تواند از
پس مأموریتش بر بیاید و باید مدام نگران
همسرش میبود! همین که تاکسی راه افتاد سارا
کاسه آب را پشت سرش خالی کرد و این قدر
چشم به آن دوخت تا از نظر پنهان شد. بعد از این
که از رفتن شهراد خیالش راحت شد خیلی سریع
و با حالت دو به داخل خانه برگشت. خیلی وقت
نداشت. همان طور که تند تند ساک آماده اش را
از داخل کمد های بالایی بیرون می کشید با دست
آزادش هم با گوشی بیسیم شماره تاکسی را
می گرفت. همین که صدای مرد رزروشن آژانس را
شنید، بی فوت وقت گفت:

- آقای تاکسی می خوام برای فرودگاه. اشتراک
هزار و نهصد. به نام شاهد. مرد متعجب گفت:

- خانم شاهد، همین الان اومد که ماشین. سارا
ساک را از داخل کمد بیرون کشید و در حال که
سعی می کرد تعادلش از بین نرود و پخش زمین
نشود، از روی صندلی میز آرایش پایین آمد و گفت:

- بله میدونم، یکی دیگه می خوام.
 - آهان چشم. تا پنج دقیقه دیگه میرسه خدمتون.
 - ممنون خدا حافظی تماس را قطع کرد و تند تند مشغول چک کردن گاز و بستن درها و پنجره ها شد. مادرش و خاله امینه از نقشه اش خبر داشتند ولی نمی دانستند قضیه تا چه حد حیاتی

است. سارا فقط گفته بود شهراد در مأموریت است و او هم قصد دارد برای سورپرایز کردنش پشت سرش راهی اهواز شود. عاجزانه هم از مادر و خاله اش خواسته بود حرفی به شهراد نزنند تا زمانی که خودش به او برسد. وقتی از همه چیز مطمئن شد ساکش را برداشت و از خانه بیرون زد. زیر لب بسم اللهی گفت و پله ها را دو تا یکی پایین رفت. نمی توانست بگذارد به همین راحتی نادیده اش بگیرند. او باید اردلان را خودش با چشمان خودش میدید! هیچ راهی جز این نبود تا باور کند او واقعا زنده است. از طرفی هم باید میفهمید شهراد برای چه کاری به اردلان ملحق شده؟ شهراد بدجور داشت مشکوک می

زد و او می خواست که سر از کارش دریاورد. چند لحظه تاکسی رسید و سارا سوار شد. مقصد را یک بار دیگر گفت و زیرلی می مشغول خواندن آیه الکرسی شد. دعا می کرد به موقع برسد و گیت بسته نشود. باید دقیقاً با همان پروازی می رفت که شهراد قرار بود سوار شود. غیر از آن رفتنش هیچ فایده ای نداشت. همین که به فرودگاه مهرآباد رسید سریع کرایه را پرداخت کرد و ساکش را برداشت و بدو بدو وارد ترمینال مورد نظرش شد. باید حواسش را جمع می کرد که

شهراد نبیندش. فقط کافی بود چشمان تیزبین شهراد شکارش کند. آن وقت دیگر کارش تمام بود! باید برمی گشت خانه سماقش را می مکید. بعد از بازرسی بدنی ساکش را برداشت و آهسته آهسته راه افتاد سمت کانتر. کانتر هنوز فعال بود و کانترمن کارت های پرواز را می داد. از طرفی خروجی باز شده و همه مسافرین اهواز به سالن ترانزیت رفته بودند. چند باری با نگاه سالن بزرگ فرودگاه را دور زد و وقتی شهراد را ندید با سلام و صلوات به کانتر نزدیک شد. می ترسید شهراد

جایی باشد که از نگاهش جا مانده باشد. دیگر بقیه اش برمی گشت به شانسش. بعد از گرفتن کارت پرواز سمت خروجی راه افتاد. بدبختی تازه در سالن ترانزیت شروع می شد. باید جایی برای مخفی شدن پیدا می کرد چون مطمئن بود شهرداد آنجاست! بعد از عبور از خروجی و بازرسی همین که وارد سالن ترانزیت شد خودش را در دستشویی زنانه انداخت. بهترین جا برایش همان جا بود. آن قدر آنجا ماند که پیجر شروع به پیج مسافران اهواز کرد. سرش را از دستشویی بیرون برد و نامحسوس به گیت خروج مخصوص پرواز اهواز خیره شد. مسافران در صف بودند. مطمئن بود که شهرداد هم همان جاست. الان وقت بیرون رفتنش نبود. آن قدر همان جا ماند تا همه مسافران سوار اتوبوس شدند. دیگر وقتش بود که برود. کسی باقی نمانده بود. بدو بدو در حالی که سعی می کرد ساکش تعادلش را به هم نزند به گیت نزدیک شد و کارت خروجش را بیرون آورد. اتوبوسی که بیرون قرار داشت تقریباً خالی بود. سریع داخل اتوبوس چشم چرخاند. خبری از

شهراد نبود. وقتی کارت پروازش چک شد بدو بدو جلو رفت و سوار اتوبوس شد. هنوز یک قسمت سخت دیگر باقی مانده بود. بر اساس کارت پروازش صندلی اش در هواپیما در ردیف های دوتایی آخر هواپیما بود. شهراد چون زودتر کارت پرواز گرفته بود احتمالاً جلوتر از سارا بود و سارا حتماً از جلوییش رد می شد. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود. نفهمید اتوبوس کی راه افتاد و کی متوقف شد. با دیدن هواپیمای عظیم الجثه کنار اتوبوس کم مانده بود پشیمان شود و برگردد. دست در کیفش کرد و ماسکش را درآورد و در همان حال زیر لب به خودش دلداری داد. تا اینجا اومدی سارا، بقیه شم میتونی بری. سرتو بنداز زیر و تند برو بشین سر جات.

نمی بیندت. امیدوار بود دلداریهایش درست از آب دربیاید و همه چیز ختم به خیر شود. ماسکش را زد و تلاش کرد بیشتر قسمت های صورتش را با آن بپوشاند. شالش را هم تا جایی که میشد پایین کشید و سمت پله های هواپیما راه افتاد. از همان لحظه تلاش کرد به هیچ کس نگاه نکند. جایگاهش

را در هواپیما حفظ کرده بود که حتی لازم نباشد سرش را بالا بگیرد و یک بار دیگر کارت پرواز را چک کند. وارد کابین هواپیما که شد، سر مهماندار با خوشرویی خوش آمد گفت. همان طور سر به زیر تشکر کرد و جلو رفت. نیاز نداشت کسی کمکش کند. خودش بلد بود جایش را پیدا کند. تقریباً همه مسافرها نشسته بودند و کسی سد راهش نبود. زیر لب خدا را صدا زد و بدون بالا آوردن سرش همان طور سر به زیر و با سرعت نور راه افتاد سمت انتهای هواپیما. وسطهای مسیر بود که پایش به پای زنی گیر کرد و سکندری خورد. حتماً اگر در شرایط دیگری بود، می ایستاد و با او بحث می کرد که چرا پایش را تا وسط راهروی بین صندلی ها دراز کرده، اما آن لحظه حتی به عذرخواهی اش هم توجه نکرد. عرق سردی روی تنش نشسته بود. زیر لب ورد گرفته بود:

- خدایا منو نبینه. خدایا منو نبینه. نبینه... نبینه...
 نبینه... با صدای مهماندار از جا پرید و ناچار سرش را بالا آورد:

- خانم ردیفتون چنده؟ رسیده بود آخر هواپیما.
نفس عمیقی کشید و با ترس به صندلی های دور
و بر نگاه کرد.

خبری از شهراد نبود. احتمال خیلی زیاد به خاطر
شغلش او را همان ردیف اول نشانده
بودند. البته در صورت استفاده از کارتتش! رو به
دختر مهماندار لبخند زد، ماسکش را پایین کشید و
با اشاره به ردیف کنار دستش که خالی هم بود،
گفت:

- همین جام، ممنون. دختر لبخندی زد و کنار رفت
تا سارا بنشینند. ساکش را در کابین بالای سر قرار
داد. به محض نشستن، نفس حبس شده اش را
بیرون فرستاد و در دل خدا را شکر کرد. مرحله
سختش سپری شده بود. از اینجا به بعدش کمی
راحت تر بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد
و چشم هایش را بست. باید تا زمان رسیدن کمی
به مغزش استراحت میداد. لحظات پر تلاطمی را
قرار بود پشت سر بگذارد.

== ==

شهراد بعد از برداشتن چمدانش از روی ریل،
 گوشی اش را از جیبش خارج کرد و شماره سارا را
 گرفت. میدانست سارا منتظرش است. بوق دوم
 به سوم نرسیده صدای سارا در گوشی پیچید:
 - سلام عزیزم، رسیدی؟ شهراد دسته ساکش را
 توی دستش جابه جا کرد و گفت:
 - آره عزیزم، تازه ساکمو تحویل گرفتم. دارم میرم
 یه هتل پیدا کنم و بشینم منتظر خبر این پسره.
 - هوم... باشه عزیزم. هنوز بهت خبر نداده یعنی؟
 شهراد نخواست به او بگوید چرا خبر داده.
 نمیتوانست بگوید قرار است مستقیم از فرودگاه
 برای دیدنش برود، چون در آن صورت ممکن بود
 سارا گیر بدهد که می خواهد با اردلان صحبت
 کند. مجبور بود دروغ بگوید، برای همین هم گفت:
 نه عزیزم. دیگه هروقت عشقش بکشه خبر میده.
 تو نگران نباش. نمیذارم بهم بد
 بگذره. سارا که جایی پشت ستونی ایستاده و در
 دل به خدا التماس می کرد پیجر فرودگاه چیزی
 نگوید که دستش رو شود، گفت:

- باشه عزیزم، مراقب خودت باش. سلام منم به اون بی معرفت برسون.

- چشم حتما، حالا اگه اجازه بدی قطع کنم و برم به تاکسی بگیرم.

- باشه عزیزم، به کارت برس. منم بی خبر نذار تماس که قطع شد از پشت ستون بیرون آمد. اگر گمش می کرد باید از همین جا برمی گشت، پس با همه وجود چشم شد و در حالی که سعی می کرد فاصله اش را هم حفظ کند پشت سرش راه افتاد. شهراد تاکسی گرفت و آدرسی را که اردلان به او داده بود به راننده داد. باز هم برای دیدن رفیقش هیجان داشت. گاهی فکر می کرد دیدن او در تهران خواب و رویایی بیش نبوده! البته همین که بازی دراز حسابی به چهار میخش کشیده بود نشان می داد خیلی هم خواب نبوده. میدانست وقتی با او آن طور برخورد کرده چه بلایی سر اردلان آورده. میدانست حذف مأمور از وسط مأموریت امکان پذیر نیست، پس نمی توانست اردلان را حذف کند. اما می توانست حسابی روانی اش کند که حتما در این مورد دریغ نکرده

بود. می خواست هر چه زودتر به اردلان برسد و همه چیز را بفهمد.

* * *

اردلان خسته و کلافه از بحث های بی نتیجه گفت:

- پس راه نداره، نه؟ کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- گفتم بهت فعلا! چته این قدر عجله داری؟ من خودم دارم ذره ذره گروهو میپزم که بتونی وارد جلسات بشی. اردلان پوزخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه! این همه وقته هنوز هیچ کاری نتونستی بکنی. گفتمی اون یارو رو اگه بتونیم کارشویه سره کنیم ال میشیم و بل میشیم، والا من که چیزی ندیدم. کیانوش پاهایش را بالا آورد و روی میز وسط گذاشت و گفت:

- من الکی نگفتم! الان روی من و تو یه حساب ویژه باز کردن. حتی نظرشون راجع به فریال هم تا حدودی تغییر کرده و حساسیت خیلی ها برطرف شده. فقط اومدن توی جلسه ها یه کم دیگه زمان می بره. تو تازه چند ماهه وارد گروه شدی. خیلی

ها چند ساله دارن فعالیت می کنن رنگ جلسه رو هم ندیدن. اردلان می دانست اگر بیش از آن اصرار کند کار بیخ پیدا می کند و بدتر شک کیانوش برانگیخته می شود. برای همین هم حرف را عوض کرد و گفت:

- راستی، این دختره که اون سری نشونم دادیش. کی میپرونینش؟

کیانوش همان طور که زل زده بود به صفحه تلویزیون و بازی فوتبال، گفت:

- سه روز دیگه، همون روز که تشریف فرما می شن. آمارشو داریم کجا ساکن میشه و کارش تو اهواز چیه و کجاها قراره بره. میذاریم صبح تا عصر خوب چرخاشو بزنه، بعد میریم سر وقتش.

- نقشهای هم دارین؟ کیانوش نگاه از تلویزیون گرفت و گفت:

- کار کردن با توه نسناس خیلی بد عادت کرده. همیشه تو نقشه ها رو ردیف می کردی. این بار که مجبور بودم خودم تنهایی نقشه بریزم رسماً مخم رد داد. حالا یه کاریش می کنم. ریزه کاری زیاد داره. فعلاً دارم می گردم دور و بر هتالش ببینم

کجا خلوت تره. اردلان دلش می خواست پیشنهاد بدهد که در این کار هم کیانوش را همراهی کند تا شاید بتواند از این سمت هم هوای کار را داشته باشد، اما نمی شد. وقتی خود کیانوش پیشنهاد نداده بود اردلان نمی توانست ریسک کند. از جا برخاست و راه افتاد سمت در. کیانوش بدون این که نگاهش کند، همان طور خیره به صفحه تلویزیون گفت:

- بودی حالا.

اردلان خم شد بندهای کفشش را ببندد و در همان حال گفت:

- کار دارم باید برم. کدوم هتل میره حالا این خانم خراب کار؟

- هتل پارس از بستن بند کفشش فارغ شد. اطلاعاتی را که می خواست دریافت کرده بود. در خانه را باز کرد و گفت:

- موفق باشی. کیانوش باز محو صفحه تلویزیون شده بود. صدایی شبیه ممنون از دهانش خارج کرد و اردلان بی حرف اضافه از خانه بیرون رفت. باید هر چه سریع تر خودش را به خانه می رساند.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. زیاد به این خانه عادت نداشت، اما خیالش راحت بود که جایش امن است. از وقتی فریال به خانه اش نقل مکان کرده بود دیگر خبری از تعقیب و گریزها نبود و راحت شده بود. برای همین هم جرأت کرده بود شهراد را به خانه اش دعوت کند. خیالش راحت بود که هیچ کس متوجه حضور او در خانه اش نمی شود. همان زمان که قرار شد وارد این گروه شود با این احتمال که یک روزی سر و کارشان به اهواز می افتد، این خانه را با همان نام جعلی اش اردلان وفادار

خریده و نگه داشته بود برای مواقع خاص. به کیانوش هم گفته بود یک رگ اهوازی دارد و این خانه هم ارثیه اقوام مادرش است. حسابش از دستش در رفته بود که در این مدت چه قدر دروغ برای کیانوش به هم بافته بود! سوار آسانسور شد تا خودش را به طبقه همکف برساند. کل لابی را خاک برداشته بود. همه جا لایه ضخیمی از خاک نشسته بود. دو روزی بود که از ریزگردها خبری نبود ولی رد آنها را می شد همه جا دید. سرایدار

هم حتما از شستن هر روزه لابی خسته شده بود. عجیب هم نبود. پشت در خانه که رسید از شنیدن صدای فوق بلند موسیقی متعجب شد. فریال مهمان داشت؟ همین را کم داشت فقط! او خودش منتظر مهمان بود. کلید در را انداخت و زیر لب گفت:

- مهمونم که داشته باشه باید برشون داره بره بیرون. خواننده داشت حلق خود را پاره می کرد و شیشه های خانه را می لرزاند. اردلان حتی متوجه نمیشد چه شعری خوانده می شود. وارد نشیمن خانه که شد از دیدن صحنه پیش چشمش متعجب سر جا خشکش زد. فریال با لباس تنگ ورزشی جلوی تلویزیون مشغول تمرین رقص بود. سی دی آموزشی گذاشته و حرکات آن ها را تکرار می کرد. آن قدر صدایش را بلند کرده بود که حتی متوجه ورود اردلان نشده بود. مربی می گفت:

- هشت ضرب با من تکرار کنین، حالا یک...دو... سه! اردلان با دیدن ژست خنده دار فریال که می خواست حرکت را تکرار کند و نمی توانست، خنده

اش گرفت و سریع برای جلوگیری از خندیدنش سرفه ای مصلحتی سر داد. صدای سرفه اش آن قدر بلند بود که باعث شد فریال سریع بچرخد و چون در ژست نرمالی نبود با دیدن اردلان هول شد و دست و پایش در هم گره خورد و محکم افتاد روی کاناپه ای که پشت سرش قرار داشت. اردلان همان طور که سعی می کرد نخندد، راه افتاد سمتش و با صدای بلند گفت:

- این چه وضعشه؟ کمش کن! ساختمونو گذاشتی رو سرت! فریال که به خاطر افتادنش تمام موهایش جلوی صورتش را گرفته بودند، سعی کرد موهایش را کنار بزند، در همان حال گفت:

- تو باز سر من داد زدی؟ بین یه کاری نکن چنان جیغی بزنم که ... اردلان جلو رفت و بی توجه به اولدورم بولدورم کردن های فریال، تلویزیون را خاموش کرد و پرید وسط حرفش و گفت:

- تو سرسام نمی گیری؟ واقعا نمی فهممت! چه قدر تو الکی خوشی دختر! صد تا بلا سرت اومده باز وایسادی اینجا برا من میرقصی؟

فریال از جا بلند شد. بطری آبش را از روی میز کنار کاناپه برداشت و گفت:

- تو املی نمی فهمی! این رقص نیست. برای تناسب اندامه. منم الکی خوش نیستم. خوب بادم چه جوری حواس خودمو پرت کنم. توام لطفاً یه فکری به حال خودت بکن که هر روز خونه نباشی. من نمیتونم هر روز هر روز قیافه تو تحمل کنم. ضمناً قرار بود یه خبر از مهراد بگیری. چی شد؟ سالمند؟ اردلان نفس عمیقی کشید و به این فکر کرد که این دختر کی قرار است دست از پیگیری آن بچه بردارد؟ تقریباً هر روز حالش را جویا می شد. دیگر آخرسر اردلان کلافه گفته بود پیگیری می کند تا بفهمد در چه حالی هستند و این کار را هم کرده بود. البته از طریق بازی دراز

- خوبن، ساکن شدن. مادرشم مشغول کار شده و مشکلی هم ندارن. فریال قدمی جلو آمد. چشمهایش را ریز کرد و آهسته و شکاک گفت:

- دروغ که نمیگی؟ اردلان اخم کرد و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در بلند شد. هیجان زده و بی توجه به فریال و سؤالش راه افتاد سمت

آیفون. مطمئن بود خودش است. خوشحال بود که پروازش تأخیر نداشته. بدون این که چیزی پرسد همین که تصویرش را در آیفون دید در را گشود و خطاب به فریال که بی خیال شنیدن جواب سؤالش داشت آب مینوشید، گفت:

- برو توی اتاق و تا وقتی نگفتم هم بیرون نیا. مهمون دارم فریال شکلکی در آورد و گفت:

- هوی یارو! من سگت نیستم که چخم کنی. هر جا دلم بخواد و عشقم بکشه می مونم. الانم عشقم کشیده همین جا بشینم. می خوام ببینم کی میتونه منو از جام بلند کنه! بعد از این حرف همان جا که بود، نشست و پایش را دراز کرد روی کاناپه و با خونسردی مشغول آب خوردن شد. اردلان با چشم های گشاد شده به او خیره مانده بود. چه رویی داشت این دختر... کی قرار بود از رو برود خدا می دانست! صدای زنگ در اجازه نداد به جرو بحث با او ادامه بدهد. نفس عمیقی کشید و سمت در رفت. فریال خودش وقتی جو مردانه را می دید به اتاقش می رفت. این را در مورد او خیلی خوب فهمیده بود. دختری نبود که زیر بار

حرف زور برود. همان کاری را می کرد که خودش دلش می خواست. لباسش هم درست که جذب و نامناسب بود ولی همین که مهمانش شهراد بود باعث می شد رگ غیرتش به جوش نیاید. کسی را چشم پاک تر از شهراد سراغ نداشت. ایمان داشت شهراد حتی به او نگاه هم نخواهد کرد. در را که گشود با دیدن شهراد پشت در بی اختیار لبخند زد. شهراد هم با دیدن اردلان گل از گلش شکفت و گفت:

- سلام! د لعنتی هنوز باور نمی کنم زنده ای! شهراد بود دیگر! اردلان خنده اش گرفت و دستش را سمت شهراد دراز کرد و گفت:

- دیگه زنده تر از این؟ بیا تو خسته ای. فریال داشت آهسته از گوشه چشم مهمان اردلان را میپایید. می خواست کمی اردلان را حرص بدهد و بعد به اتاقش برود. متعجب بود از دیدن دوست عجیب غریب تهرانی اردلان در اهواز. داشت توی ذهنش سؤال می چید تا به جواب برسد. او اینجا چه می کرد؟ چرا فکر می کرد دوستش مرده بوده؟ شهراد هنوز متوجه فریال نشده بود. وارد

خانه شد و بی طاقت اردلان را در آغوش گرفت.
 اردلان ضربه ای به شانه شهراد کوبید و گفت:
 - نوکرتم! بغلیمون کردی رفت. شهراد خنده اش
 گرفت و درست مثل گذشته از ته دل قهقهه زد.
 اردلان هم لبخندی محو به صورت نشانید و گفت:
 - بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری خستگی...
 صدای زنگ در اردلان را از جا پراند. نگاه متعجب
 شهراد هم به در دوخته شد و آهسته گفت:
 - منتظر کسی هستی؟ اردلان با شک و تردید به
 در خیره مانده بود. می ترسید کیانوش باشد یا
 حتی یکی دیگر از بچه های گروه. با این که
 خیالش راحت شده بود که دیگر تحت نظر نیستند،
 اما باز هم احتمالش بود که هر آن کیانوش زنگ در
 خانه اش را بزند. مانده بود اگر کیانوش باشد چه
 خاکی سرش کند! فقط کافی بود بفهمند مهمانش
 سرگرد نیروی انتظامی است. دیگر حسابش از دو
 طرف با کرام الکاتبین بود. بدون این که جوابی به
 شهراد بدهد، آهسته سمت در رفت و از چشمی
 به بیرون نگاه کرد. انتظار دیدن هر کسی را داشت
 جز آن کسی که غضب آلود پشت در ایستاده بود

و لبش را می جوید. متعجب به او خیره ماند. شاید اگر کیانوش را پشت در میدید تا این حد خشکش نمیزد. همان جا پشت چشمی دربی حرکت ماند. یک دستش را بالا آورد و روی تن سرد در چسباند. صدای شهراد را از پشت سر شنید:

- کیه؟ چت شد تو؟ اردلان یک بار محکم چشمانش را باز و بسته کرد و دوباره نگاه کرد. اشتباه نمی کرد. خودش بود! او آنجا چه کار می کرد؟ حس کرد تمام بادش را خالی کرده اند. آهسته و بی رمق قدمی از در فاصله گرفت. شهراد منتظر نگاهش می کرد تا بفهمد چه کسی

پشت در است. حتی فریال هم داشت گردن می کشید. اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- شهراد درو باز کن. شهراد متعجب خواست چیزی بپرسد که اردلان آهسته گفت:

- سارا است؟ دهان شهراد باز ماند. امکان نداشت! سارا در خانه بود. چه طور می توانست همزمان با او رسیده باشد پشت در خانه اردلان؟ چه طور

امکان داشت؟! چند لحظه با دهان و چشمانی کاملاً باز شده به اردلان خیره ماند و وقتی افسوس نگاه او را دید دیگر تعلل را جایز ندید و سمت در هجوم برد. حتماً اردلان اشتباه می کرد. در را گشود و با دیدن صورت غضبناک سارا آه از نهادش بلند شد. سارا او را پیچانده بود. بد هم پیچانده بود! چه طور از او رو دست خورده بود؟ فرصت نشد حتی کلامی به زبان بیاورد. سارا که تا آن لحظه به چشمان اردلان خیره مانده بود و اشک و بغض و حسرت و خشم را با هم سمتش پرتاب کرده بود با یک دست شهراد را کنار زد و با قدم های سریع جلو رفت و قبل از این که اردلان یا شهراد بفهمند چه قصدی دارد همین که به اردلان رسید دستش را بالا برد و با تمام قدرتش محکم توی صورت اردلان کوبید. صدای کشیده اش با صدای نیم جیغ فریال همزمان شد. نگاه سارا برای لحظه ای سمت فریال چرخید که از جا پریده و ایستاده بود کنار کاناپه. اما آن لحظه حضور او خیلی هم مهم نبود. اشک به چشمانش نیش می زد. اردلان زنده بود. اردلان زنده پیش رویش

ایستاده بود! هر چه به او نگاه می کرد باز هم تشنگی اش برطرف نمی شد. نمی توانست چشم از او بردارد اردلان سرش را که کمی به سمت راست متمایل شده بود همان جا نگه داشته و به پایین خیره مانده بود. به سارا حق می داد. خیلی هم حق می داد. چیزی نداشت بگوید. شهراد که کمی از شوک اولیه خارج شده بود قدمی به جلو برداشت و گفت:

- سارا! سارا دستش را بالا آورد تا شهراد را ساکت کند و با همان چشمان برزخی و پر اشک گفت:

- هیچی نگو شهراد! تو الان هتلی دیگه؟ نه؟ شهراد نمی توانست سکوت کند. سارا بازداشت مثل قبل قانون شکنی می کرد. ولی این بار مثل قبل نبود. این بار دیگر شهراد به او اجازه نمی داد هر کار که دلش می خواهد بکند. او نمی دانست وارد چه کار خطرناکی شده. برای همین هم صدایش را بالا برد و گفت:

- یعنی چه که هیچی نگوا تو اینجا چه کار می کنی؟ برای چی راه افتادی دنبال من؟ سارا فکر کردی خاله بازیه؟! می خوام مثل مأموریت قبلی پیرم کنی؟ فکر می کنی اگه موقعیتی بود که بتونی بیای و اردلان رو ببینی خودم بهت نمیگفتم؟ تا کی می خوام سر خود باشی؟ من برگ چغندریم؟! اشک از چشمان سارا فرو ریخت. اردلان بالاخره سرش را بالا آورده و به او خیره شده بود. به چشمان سیاه سرکشش که هیچ فرقی با چند ماه قبلش نکرده بود. سارا بود دیگر! شهراد چه توقعی داشت؟ دستش را برای شهرادی که داشت قدمی سمت سارا برمیداشت بالا برد و گفت:

- ولش کن شهراد، اشکال نداره! ولی اشکال داشت. هم اردلان این را می دانست و هم شهراد که خیلی هم اشکال داشت. اما چه کار می توانستند بکنند؟ دختری که آن طور خشمگین و در عین حال مظلوم آنجا ایستاده و اشک می ریخت، همان سارایی بود که هر دو یاد گرفته بودند تحت هر شرایطی مراقبش باشند. سارا که از شنیدن

صدای اردلان شیر شده بود همان طور اشک ریزان خطاب به شهراد گفت:

- بهت گفتم تا نبینمش باور نمی کنم که زنده باشه! باید با چشم خودم می دیدم و باور می کردم اردلانی که یه روز جای ساسان رو برام پر کرده بود تا این حد بی معرفت شده که خبر زنده بودنشم بهمون نداده! الان دیگه مطمئن شدم و دلیلی نداره این جا بمونم. همین که خواست عقب گرد کند، شهراد و اردلان همزمان با هم جلو پریدند. شهراد بازوی سارا را گرفت و اردلان با صدایی گرفته گفت:

- صبر کن سارا تو چیزی نمیدونی. صبر کن بذار حرف بزنیم. مطمئن باش اگه دلایلم قانع کننده نبود همین شوهرت تا الان سلاخیم کرده بود. و شهراد با صدایی که به هیچ عنوان نمیتوانست کنترلش کند تا بالا نرود، فریاد کشید:

- بس کن این مسخره بازی رو سارا! مگه خاله بازیه بیای بری؟ سارا دیگر نایی هم برای رفتن نداشت. حس می کرد باز فشارش افتاده! اما فقط کافی بود از حال برود تا شهراد واقعا به سیم آخر

بزند. برای همین هم به سختی سعی کرد به خودش مسلط شود. قبل از این که شهراد بتواند سارا را سمت مبلمان نشیمن هدایت کند، صدای فریال هر سه نفرشان را میخکوب کرد:

- به به چه شوی زیبایی! قرار نیست کسی به من بگه اینجا چه خبره؟ تازه آن لحظه بود که شهراد و اردلان متوجه حضور فریال شدند. اردلان دستش را سمت پیشانی اش برد و اردلان گفتن های شهراد و سارا در ذهنش تداعی شد. دوست داشت فریاد بزند. خراب کاری پشت خراب کاری! این یکی را دیگر کجای دلش می گذاشت؟ سارا از آنها عادی تر بود چون از قضایا خبری نداشت. در حالی که با دست اشکهایش را پاک می کرد خطاب به فریال و چشم های برزخی اش گفت:

- سلام، خیلی متأسفم که این جوری آشنا شدیم. من و اردلان یه مشکلاتی داشتیم که خب... شهراد هم خیلی خوب فهمیده بود چه گندی زده اند و همه و همه را از چشم سارا میدید و به هیچ عنوان نمی توانست نگاه پر از خشمش را از روی او غلاف کند. با یک حرکت

خودسرانه ممکن بود حتی مأموریت دوستش را هم به لجن کشیده باشد. برای همین هم بی فوت وقت گفت:

- سارا، میشینی اینجا و یه کلمه هم حرف نمیزنی! فهمیدی؟ من با اردلان کار دارم. دیگر نیاز نبود اردلان را اردلان صدا بزنند. به اندازه کافی همه چیز را خراب کرده بودند. سارا که از کلافگی شهرداد و اردلان فهمیده بود یک جای کار می‌لنگد و گندی بالا آورده، دیگر صدایش در نیامد. کم و بیش با کار شوهرش و اردلان آشنایی داشت و برای همین می‌توانست هزار احتمال در ذهنش ردیف کند که یکی از آنها همین بود که فریال از هیچ چیز خبر نداشته باشد. از نگاه پرسؤال فریال می‌شد این را فهمید.

شهرداد و اردلان هر دو به دنبال هم و با عصبانیت وارد اتاقی شدند که داخل نشیمن بود و اتاق خواب اردلان محسوب می‌شد. شهرداد چنان در را به هم کوبید که هر دو دختر نیم متر از جا پریدند. فریال که با چشم‌های ترسیده و گرد شده به در اتاق خیره مانده بود زودتر از سارا که هنوز در بهت

فرو رفته بود به خودش آمد و با نیم نگاهی به او گفت:

- آب بیارم برات؟ و این بار نگاه پر از بغض و ناراحت سارا فریال را نشانه گرفت. اردلان لب تاختخواب بزرگ مشکی رنگ نشسته بود و با پایش روی کف پوش های قهوه ای رنگ اتاق ضرب گرفته و سرش را هم زیر انداخته بود. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- خراب کردیم، نه؟ سر اردلان بالا آمد و به چشمان شهراد خیره شد. خراب که هیچ، جوری گند زده بودند که دیگر خود اردلان هم نمی دانست چه طور میشود جمعش کرد. کلافه و عصبی گفت:

- این دختره مثل زیگیل افتاده وسط زندگی من! اول مجبور شدم حبسش کنم، بعد گفتن بکشش نتونستم، بعد گفتن بگیرش نتونستم از زیرش در برم، حالا رو دیگه چه کار کنم؟ برم بهش بگم فریال خانم ببخشید بهتون نگفتم بنده مأمور مخفی حاکم بزرگم؟ شهراد خنده اش گرفت و قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد و در آن شرایط

نخندد، پخ زد زیر خنده. اردلان چنان چپ نگاهش کرد که شهراد سریع خنده اش را بلعید و دستش را به نشانه عذرخواهی بالا آورد. پشت بندش یکی دو سرفه کرد که

خنده به کل از صورتش محو شود و گفت:

- بین حالا که چیزی نشده، یه اسمه دیگه! بعدشم اردلان و اردلان که... اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- این دختره خیلی جلبه! من میدونم آخرشم دردسر میشه. تو فکر می کنی از یه اسم راحت میگذره و میگه آخی... دوستات اسمتو اشتباه گفتن! یا فکر می کنی متوجه نشد تو به من گفتی باور نمی کنی زنده م؟! سارا هم که عین اونو تکرار کرد. این طور نیست. اون کینه داره! مگه یادش میره رفته بودیم باباشو بکشیم؟ پدر منو در می آره. من میدونم! شاید بهتر بود همون روزی که گفتن خلاصش کن.. این بار نوبت شهراد بود که بپرد وسط حرف اردلان. نشست لب تخت کنارش و گفت:

- خب پس شاید بهتر باشه یه چیزایی رو بدونه.
این جوری کینه شم بر طرف میشه. حداقل میدونه
تو با اون آدمای نیستی. نگو مأمور مخفی حاکم
بزرگی، بگو بهش من

پلیسم و تو برای کمک به من یه مدت وارد این
گروه شدی که آمار بگیری. این جوری نه خودتو لو
دادی نه این دختره برات دردسر میشه.

اردلان باز سرش را چسبید و گفت:

- بعد از این مأموریت بازی دراز دیگه اسم منم
نمی آره! اون از دزدکی قرار گذاشتن با تو اون از
گندی که توی مأموریت بابای فریال زدم، اینم از
این یکی! هنوز سر تو وقتی باهام تماس می گیره
تیکه بارم می کنه. بارها گفته این مأموریت که
تموم بشه می فرستم اونجایی که عرب نی
انداخته. با این یکی چه کنم؟ شهراد میدانست
حق با اردلان است. سارا به همه چیز گند زده بود.
ولی اعتقاد داشت وقتی اتفاقی افتاده دیگه نباید
به اگرواماها فکر کند، باید برایش راه حل مییافت.
برای همین خیلی زودتر از اردلان خودش را جمع و
جور کرد. با این که هنوز هم شدیداً از دست سارا

و پنهان کاری اش عصبی بود، ولی باید رفیقش را سرپا می کرد. باید گندی را که زده بودند خودش جمع می کرد. خندید. ضربه ای سرشانه اردلان زد و گفت:

- غمت نباشه، هیچ کدوم گندات به پای گندی که سری قبل من زدم نمیرسه! هنوز منو می بینه اخماش در هم میشه. نهایتش اینه که توام به خودم می پیوندی. این بار لبخندی هم کنج لب اردلان نشست و آهسته گفت:

- با سارا چه کار کنیم؟ مگه قرار نبود نفهمه من زنده م؟ شهزاد خنده از روی لبش پر زد و اخم آلود گفت:

- این تا منو نکشه که دست بردار نیست! جیمز باند جلوش کم می آره. به رفتارام شک کرده بود. این قدر گیر داد و پيله کرد تا از زیر زبونم کشید. ولی قول داده بود کاری نکنه و منتظر بمونه تا به وقتش بهش بگم برای دیدنت بیاد. اصلا فکرشم نمی کردم چنین کاری ازش سر بزنه! حتما تو همون پروازی بوده که من بودم. بعد من ندیدمش! خدایا از دست این زنا! فعلا نمیشه کاری کرد. ولی

فردا خودم برش میگردونم. اردلان از جا برخاست و گفت:

- حالا که اومده بذار بمونه. از مأموریت که خبر نداره؟ شهزاد دستی روی صورتش کشید. همان طور نشسته سرش را بالا گرفت و به صورت اردلان خیره شد و گفت:

- فقط کافیه بدونه واسه نجات ساها داریم یقه چاک میدیم. هیچی دیگه، من تموم میشم! اردلان سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- همون بهتره که ندونه! موقعی که ما میریم پی انجام کار اون همین جا پیش فریال بمونه بهتره. بعدشم سارا منطقیه، بر فرضم که بفهمه میتونه درک کنه ما داریم به

کسی کمک می کنیم که خیلی به کشور خدمت کرده. شهزاد سری تکان داد و به شوخی گفت:

ای برادر تو این زنا رو نمیشناسی! پای حسادتشون که وسط میاد دیگه هیچ منطقی

براشون نمی مونه. اردلان پوزخند زد. واقعا هم او زنها را نمی شناخت. مدت کوتاهی سعی کرده بود سارا را بشناسد که آن هم نافرجام مانده بود.

خوشحال بود که دیگر نگاهش به سارا مثل قدیم نیست. همیشه از این می ترسید که دوباره او را ببیند. می ترسید ببیند و باز دلش بلرزد و ناخواسته به دوستش خیانت کند. ولی حالا می دید که دیگر خبری از آن لرزشها نیست. سارا دیگر برای او فقط یک دوست بود! یک دوست خیلی خوب. خوشحال بود که بالاخره با ترسش مواجه شده و فهمیده بود که بی دلیل بوده. همین که شهراد و اردلان از اتاق خارج شدند فریال هم با سینی آب میوه از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهش کشیده شد سمت صورت بشاش شهراد. فهمیده بود سارا همسر اوست. این وسط چیزی که هنوز برایش در هاله ای از ابهام قرار داشت کل دوستی این سه نفر بود! آن از شهراد که موقع دیدن اردلان کم مانده بود زار زار بگرید و این از سارا که گفته بود باید مطمئن شود اردلان زنده است! اردلان یا اردلان؟! حسابی گیج شده بود و مدام در تلاش بود پازل به هم ریخته ذهنش را از نو بسازد. چند دقیقه ای هم که با سارا تنها بود نتوانسته بود خیلی از زیر زبان او حرف بکشد. سارا دختر تو

داری بود. مدام حرف عوض می کرد و نمی گذاشت حتی یک جمله از حرف های فریال سمت اردلان کشیده شود. فریال هم این را فهمید و دیگر تلاش نکرد چیزی از او بپرسد. چنان در فکر غرق شده بود که یک لحظه متوجه تک پله کوتاهی نشد که نشیمن را کمی از بقیه قسمت ها پایین تر می برد و سکندری خورد. همزمان که جیغ زد سریع هم خودش را جمع و جور کرد. اردلان که اعصابش به اندازه کافی داغان و به هم ریخته بود، سریع خیز گرفت که او را بگیرد و وقتی خیالش راحت شد که قرار نیست بیفتد با خشم گفت:

- به خدا که خیلی دست و پا چلفتی ای! فریال گرد نگاهش کرد. باورش نمیشد اردلان این قدر راحت جلوی همه با او این طور صحبت کند. عادت کرده بود اردلان جلوی دیگران احترامش را داشته باشد و با او مثل نامزدی واقعی رفتار کند. ولی وقتی او برایش مهم نبود که جلوی دوستانش حرمت شخصی را که مثلاً نامزدش بود نگه دارد چرا او باید این کار را می کرد؟ با خشم سینی را کوبید روی میز و گفت:

- هر چی باشم از تو بهترم که همین چند وقت پیش پخش زمین شدی! نگاه تند اردلان روی فریال ماند و دندان قروچه کرد. می خواست جوابی در خور او پیدا

کند. به هیچ بنی بشری اجازه نمی داد مسخره اش کند ولی حالا فریال به راحتی مسخره اش کرده بود! سارا نگاهش متعجب بین آن دو چرخ زد. او خبر نداشت نامزدی اردلان صوری است. برای همین هم مبهوت مانده بود که چرا این زوج این طور با هم برخورد می کنند؟ شهراد که کنار سارا نشسته بود وضعیت بهتری به نسبت سارا داشت، برای همین نفسش را فوت کرد و با اخم هایی درهم قبل از این که اردلان بتواند در جواب فریال چیزی بگوید، گفت:

- بچه ها، می خواین کمتر موهای همو بکشین؟ حداقل جلوی سارا فریال این بار نگاه گردش سمت شهراد برگشت، شهراد هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- من چیزی نگفتم! در همین مدت زمان کوتاه فهمیده بود این دختر به هیچ عنوان از کسی حرف

نمی خورد. برای همین هم نمی خواست درگیری جدیدی به وجود بیاورد. اردلان پوفی کرد و بی خیال ادامه بحث و دعوا گفت:

- بیا بشین فریال باید حرف بزنیم. حرف هایی که قرار بود بزنند مهم تر از بحث و دعوای بچگانه بود. فریال از تغییر جهت

او کلافه تر شد و همان طور دست به کمر خیره به او سر جایش باقی ماند. اردلان بی توجه به گارد او به سینی و لیوان های نصفه آب میوه اشاره کرد و گفت:

- با این که همه ش ریخته ولی بفرمایید بچه ها. سارا نگاهش تاب خورد سمت اردلان و باز چشمانش پر شد. این واقعا خودش بود؟ چه قدر عوض شده بود! چرا موهایش را تراشیده بود؟ این همه سؤال را که در ذهنش شکل گرفته بود چه کسی قرار بود جواب بدهد؟ سرش را بالا گرفت و چند بار پشت سر هم پلک زد. نمی خواست گریه کند. نمی خواست اوضاع را از چیزی که بود خرابتر کند. امیدوار بود با حرف هایشان سؤالات ذهن او هم جواب داده شود. برای همین هم منتظر به

فریال نگاه کرد تا بنشیند و اردلان شروع به حرف زدن کند. فریال که نگاه منتظر همه را به روی خودش دید و از طرفی هم حسابی کنجکاو بود بداند ماجرا از چه قرار است، بحثش با اردلان را برای بعد گذاشت و سریع نشست. شهراد هم خم شد دو لیوان آب میوه برداشت و آهسته کنار گوش سارا گفت:

- آب میوه رو بخور. معلومه فشارت افتاده... نگاه خیرهتم از روی بچه ها بردار و معذبشون نکن! سارا که نگاهش از روی فریال چرخیده بود سمت اردلان، سریع نگاه از او گرفت و سر به زیر شد. چه قدر خوشحال بود که داشت دوباره او را می دید فقط خدا می دانست و بس!

دلش می خواست هر چه زودتر نماز شکر بخواند. باورش نمی شد. انگار همه چیز در خواب اتفاق افتاده بود و اردلان هیچ وقت جلوی چشمان خودش جان نداده بود! اردلان نگاهش را به فریال دوخت. به چشم های فتانش که در حصار مژه هایی بلندتر از حد طبیعی کمی عجیب به نظر

می رسید. همین که نگاه او را هم دید نفس عمیقی کشید و گفت:

- شهراد بهتره تو بگی. درستش هم همین بود. بهترین کار این بود که شهراد همه چیز را به عهده بگیرد. مثلاً این مأموریت او بود که در آن از دوستش کمک گرفته بود. برای همین هم لیوان آب میوه اش را روی میز برگرداند و کمی سمت جلو متمایل شد و گفت:

- فریال خانم، راستش چیزایی هست که شما نمی دونین. ما هم دیدیم زیادی داریم جلوی شما سوتی میدیم، ترجیح دادیم خودمون بشینم همه چیز رو براتون توضیح بدیم. فقط قبلش باید بگم این یه مأموریت حیاتیه و اگه خدای نکرده اطلاعاتی ازش به بیرون درز کنه همه چی نابود میشه. متوجه که هستین؟ فریال که خودش هم می دانست کاسهای زیر نیم کاسه است، سرش را تکان داد و مشتاق کمی سر جایش جابه جا شد. شهراد ادامه داد:

- نمیدونم اردلان، یا همون به قول شما اردلان بهتون گفته من سرگرد هستم یا نه؟ ابروهای فریال تا بی نهایت بالا پرید و بهت زده گفت:
- چی؟!

لبخندی گوشه لب شهراد نشست و گفت:
- بله و به مدته به پرونده ای دسته که خیلی سنگینه. پرونده به سری قتل های زنجیره ای که باید تکلیفشون مشخص بشه. توی این راه از اردلان کمک خواستم. اردلان برای کمک به من وارد این باند شده. در اصل داره خودشو به عنوان یکی از اعضا

جا میزنه. فریال همچنان بهت زده و با دهان باز به او خیره مانده بود. هر بار که فکر می کرد دیگر زندگی اش از این عجیب تر نخواهد شد باز هم عجیب تر می شد. دوست اردلان پلیس بود؟ اردلان داشت به او کمک می کرد؟ برای همین هم نتوانسته بود او را بکشد؟ نام اصلی اش اردلان بود؟ اردلان خودش به حرف آمد و گفت:

- بین تو این ماجراها من هیچ دستی ندارم. من فقط برای این که دوستمو به اون چیزی که می

خواد برسونم وارد این گروه شدم. کار هم که تموم بشه میرم پی کارو زندگیم. فریال با همان نگاه کرد و دهان نیمه باز در سکوت نگاهش را بین اردلان و شهراد می چرخاند. با این فکر که شهراد پلیس است بی اختیار دستش سمت موهای آشفته و رهایش رفت و آنها را پشت گوشش زد. سارا از دیدن عکس العمل او لبخند روی لبش نشست، ولی بیشتر از آن فکرش مشغول بود. اردلان وارد مأموریتی شده و فریال فریال این وسط چه کاره بود؟ اصلا به او نمی آمد که نفوذی یا هر چیز دیگری باشد. مشخص بود ناخواسته پایش به این ماجرا باز شده. اردلان این بار سارا را مخاطب قرار داد و گفت:

- شما دو نفر قرار نبود وسط این بلبشو باشین، اما یکیتون خواسته و یکیتون ناخواسته در حال حاضر اینجا هستین. تنها چیزی که ازتون میخوام اینه که این مدت دردسر ایجاد نکنین و مثل دو تا بچه خوب بشینین توی خونه تا ما به کارمون برسیم. فریال بالاخره توانست دهان باز کند. این قدر فشار اطلاعاتی که در چند دقیقه به خوردش

داده بودند زیاد بود که زبانش بند آمده بود. او که تا همین دقایق پیش اردلان را یک خلاف کار میدید حالا داشت چه میشنید؟ همه باورها و تصوراتش خراب شده بود. اولین چیزی را که به ذهنش رسیده بود به زبان آورد

-تو توی کشتن بابای من دست داشتی، چه طور ممکنه؟! اردلان از همین می ترسید. فریال عمرا نمی توانست حساسیت کار او را درک کند. او از دید خودش به ماجرا نگاه می کرد و حق هم داشت. ولی باید جوابی به او میداد.

جوابی که تا حدودی قانعش کند. آب دهانش را قورت داد و بعد از مکث کوتاهی و نگاهی که با شهزاد رد و بدل کردند، گفت:

- من توی قتل ها هیچ کارهم، فقط محل رفت و آمد اشخاص رو تشخیص میدم. کار کشتن هیچ کس با من نیست. اون شبم خودت دیدی که من توی ماشین بودم. بعدشم، وقتی می خواي به یه گروه نفوذ کنی و به اطلاعاتی که می خواي بررسی باید چه کار کنی؟ باید هم‌رنگشون بشی! فریال به هیچ عنوان قانع نشد. حتی در ذهنش

ذره ای از گناه اردلان کم نشده بود. نه تنها نمی توانست او را درک کند که دلش می خواست هر چه از دهانش در می آید نثار خودش و دوستش بکند. از جا برخاست و با تأسف سری تکان داد و گفت:

- وقتی پلیس های جامعه این و نمیتونن از پس امنیت بر بیان و با آدم خلاف کارها همدست میشن، دیگه چه توقعی میشه... چنان صدایش بالا رفته بود که اردلان از کوره در رفت. او قبلش به خودش قول داده بود حالا که فریال نمی تواند درک کند، اقلا او را درک کند، ولی نمی توانست... نمیشد! فریال حق نداشت این قدر بی انصاف باشد. برای همین هم از جا پرید و با صدایی که ناخواسته حسابی بلند شده بود، گفت:

- بابای تو بی گناه نبوده، کاری که این گروه می کنه کشتن افرادی که همه تو کار خلافا متوجه ای؟ طوری رفتار نکن که انگار بابای تو یه عمر جانماز آب می کشیده و حالا قرار بوده من ترورش کنم. من توی اون ماجرا به این نتیجه رسیدم که تو بی گناه قراره خونت بریزه و نجات دادم. مطمئن

باش اگه در مورد بابات هم به همین نتیجه می رسیدم بالاخره یه کاری می کردم. تو حق نداری این قدر راحت محکومم کنی فریال فاصله خودش و اردلان را پر کرد و با انگشت اشاره اش محکم به قفسه سینه اش کوبید و گفت:

- برای جناب عالی زدن این حرف ها خیلی راحتیه. چرا؟ چون بابای خودت وسط اون ماجرا نبوده! نمیتونی درک کنی من چی میگم؟ بابای من چه گناهکار چی بی گناه، بابامه! و شماها داشتین جلوی چشمم می کشتینش. اگه من اونجا نبودم حتما این کار رو کرده بودین. حالا اومدی میگی داری به پلیس کمک می کنی؟ کمک کردنت تو سرت بخوره، وقتی نشه حتی به پلیس اعتماد کرد. اردلان دست فریال را از مچ گرفت و محکم پایین کشید تا دیگر نتوانست با انگشت سینه اش را سوراخ کند و با غیظ و فریاد وسط حرف فریال دوید و گفت:

- باشه اصلا همه حرفای شما درست، حالا می خوای چه غلطی بکنی؟ میخوای بری لومون بدی؟

به کی؟ به پلیس؟ بفرما..... به گروه؟ اونم بفرما.
برو هر غلطی میخوای

بکنی بکن. من اگه از پس تویه علف بچه بر نیام
کلاهم پس معرکه س! فریال دستش را محکم از
دست اردلان بیرون کشید. قدمی به عقب
برداشت، دست به کمرش و گفت:

- ها ها! مثلا می خوای چه غلطی بکنی تو؟ می
خوای باز دست و پامو ببندی؟ باشه ببند!؟ فقط
کافیه یه روز که مامانم زنگ میزنه... شهراد که تا
آن لحظه نگاهش مدام بین آنها چرخیده بود و کم
کم داشت سرسام می گرفت، صدای فریادش
بلند شد:

- بسه! هی بسه... با جفتتونم! چه مرگتونه مثل
بچه ها می پرین به هم؟! فعلا که بابای شما زنده
س فریال خانم. اردلانم اومده رک و راست همه
چیزو بهتون گفته. جون خودتونم مدیونش هستین؟
اگه انصافتون اون قدره که بخواین لوش بدین...
فریال که با فریاد شهراد ساکت شده بود، بدون
این که چشم از چشم های پر غضب اردلان
بردارد، گفت:

- خیر، گربه کوره نیستم که یادم بره چه لطف
 هایی در حقم شده. من نمی خوام کسی رولو
 بدم، اما موندن توی این فضا هم دیگه داره خفهم
 می کنه. حالم داره به هم می خوره، می خوام
 برم هوا بخورم. اردلان سریع به در اشاره کرد و
 گفت:

- بفرما، راه بازه. فریال راه افتاد سمت در. کیف و
 سوئیچ و مانتو و شالش همان جا نزدیک در بود.
 همه را برداشت و بدون این که به پشت سرش
 نگاهی بیندازد از خانه خارج شد و در را محکم به
 هم کوبید. همین که از در بیرون رفت، شهراد با
 چشم های گرد شده خطاب به اردلان که همچنان
 آن وسط ایستاده و با عصبانیت نفس نفس میزد،
 گفت:

- تو چته مرد؟ این رفتار چیه؟ این دختر اگه داد و
 بیدادم می کنه حق داره. جلوی چشمش داشتن
 باباشو می کشتین، بعد خواستین خودشو
 بکشین. یه ذره حق بهش بده! اردلان کلافه
 خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

- نمیدونم چه مرگمه! این دختره داره روانیم می کنه. سر همه چیز فقط جیغ جیغ جیغا سارا که تا آن لحظه مبهوت به آنها خیره مانده بود دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده. شوک دیدن اردلان و بعد از آن شنیدن حرف های شهراد و اردلان و در آخر هم دعاوهای فریال و اردلان واقعا گیجش کرده بود. نتیجه همه آنها شده بود

خنده ای بلند و بی اختیار. از خنده او شهراد هم خنده اش گرفت و گفت:

- یعنی واقعا رفتارتون تا همین حد خنده داره. تو که این قدر کم صبر.. ناگهان یاد خودش افتاد در مأموریت قبلی. یاد حرص خوردن هایش از دست سارا. یاد وقت هایی که اردلان می گفت تو که این قدر کم صبر نبودی شهراد! حالا همه چیز برعکس شده بود، ولی بدبختانه هیچ جوری توی کتش نمی رفت که اردلان از دختری مثل فریال خوشش بیاید. کاملاً واضح بود که آن دو از دو دنیای کاملاً جداگانه هستند. سارا از جا بلند شد و گفت:

- خیلی خب، جدای از همه چیزهایی که دیدم و شنیدم، فکر کنم اون قدری حق دارم که بدونم این مدت کجا بودی و چرا هیچ خبری ازت نبود. اردلان نفس عمیقی کشید و به شهراد خیره شد. نمی دانست به سارا چه باید بگوید! شهراد که خودش هنوز حسابی از دست سارا شاکی بود، شانه ای بالا انداخت و از جا برخاست و گفت:

- من میرم یه سر به حیاطتون بزنم. میدانست سارا و اردلان نیاز دارند تنها باشند و دلخوری ها را رفع کنند. خودش بعدا هم می توانست به خدمت سارا برسد. الان زمان مناسبی نبود. اردلان بهترین دوست سارا بود و سارا اگر می خواست گوشش را بیچاند حق داشت. برای همین ترجیح داد مزاحمشان نشود. همین که شهراد در حیاط را پشت سرش بست، اردلان چرخید سمت سارا که منتظر و طلبکار نگاهش می کرد و گفت:

- یعنی شهراد برات نگفته که توی مأموریت بودم؟ نگفته خودمو به آب و آتیش زدم تا بتونم از بازی دراز اجازه بگیرم که بهتون خبر بدم، ولی گفت نباید فاش بشه زنده م. میدونی که بدون اجازه

ما فوق نمیتونستم کاری بکنم. آخر سر هم کم آوردم و قانون شکنی کردم. بعد از اتمام مأموریتم مطمئنم که توبیخ میشم. سارا پوزخندی زد و در حالی که با نگاه اطراف سالن بزرگ خانه را از نظر می گذارند، گفت:

- آره خب، توام که اصلا نمیتونستی یه جوری بیچونی و یه زنگ به رفیقات بزنی. اردلان سرش را کج کرد و گفت:

- به نظرت اگه میشد این کار رو نمی کردم؟ من کی در مورد شما دو نفر قانون مدار بودم که بار دومم باشه؟ ولی تلفن های هر سه نفرمون چک میشد. من حتی هنوز نتونستم به برادرم خبر بدم. برای جریان خواستگاری از فریال به زحمت تونستم بازی دراز رو متقاعد کنم که پدر و مادرم بیان اهواز، اما بازم اجازه نداد برادرم خبردار بشه.

می گفت هر چی افراد کمتری خبر داشته باشن زنده م بهتره، اما بی انصاف نباش، دیدی که پیه همه چیز رو به تنم مالیدم و خبر رو رسوندم بهتون. سارا می توانست کمی به او حق بدهد اما ته دلش با بی منطقی تمام همچنان از او دلخور

بود. بغض داشت خفه اش می کرد. هر چه به روزهایی که اردلان نبود فکر می کرد و یادش می آمد چه قدر در غم از دست دادنش زار زده بغضش شدیدتر میشد. با صدایی لرزان، در حالی که به شدت سعی می کرد اشکش سرازیر نشود، گفت:

- تو برادرم بودی... تو کسی بودی که وسط یه مشت لاشخور هوامو داشتی، تو کسی بودی که حتی شکایت شهرداد رو میتونستم بیارم پیشت. چه طور تونستی این همه وقت... حرفش تمام نشده اشک از چشمش چکید. اردلان کلافه تر از هر وقتی دستش را مشتش کرد و روی پایش گذاشت. هم از این که دوستانش در کنارش بودند خوشحال بود و هم دلش می خواست از شدت ناراحتی سرش را توی دیوار بکوبد. ناراحتی دو زن در این دنیا برایش غیرقابل تحمل بود. اولی مادرش و دومی سارا... دستش را روی پیشانی اش گذاشت و خیره به روبه رو آهسته گفت:

- گریه نکن سارا من توی این مدت خودم به اندازه کافی له شدم! شماها همدیگه رو داشتین. من

کی رو داشتم؟ یه لحظه خودتو بذار جای من. من خیالم راحت بود ارسال و تو جاتون پیش شهراد امنه، میدونستم ناراحتین... میدونستم و اینو با همه وجودم حس می کردم، اما فقط ازت میخوام این رو باور کنی اگه یه درصد فقط یه درصد دستم باز بود که بهتون خبر بدم دریغ نمی کردم! اگه همون اول خبطی رو که الان مرتکب شدم انجام میدادم بی برو برگرد اخراج بودم، صبر کردم وقتی جای پام محکم شد سریع اومدم سر وقتتون. من فقط میخوام این رو باور کنی سارا. میتونی باور کنی؟ سارا به چشمان اردلان خیره ماند. باور می کرد. همه حرف هایش را از اعماق وجودش باور می کرد. سعی کرد جلوی باران بی امان اشکهایش را بگیرد. اردلان را تار می دید. با حق حق گفت:

- باور می کنم! اردلان خم شد از روی میز دستمالی از داخل جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید. سمت سارا دراز کرد و با لبخندی تلخ گفت:

- بگیر اشکاتو پاک کن، شوهرت ببینه اشک ریختی حلق آویزم می کنه. سارا دستمال را گرفت و در حالی که بین گریه میخندید، گفت:
- فعلا که منتظریه فرصته برای حلق آویز کردن خودم.

اردلان نفس عمیقی کشید و خیره به در حیاط و شهرادی که پشتش به آنها بود، آهسته گفت:
- حق داره! کارت خیلی بد بود. سارا سر به زیر شد. هر توجیه ای هم می آورد نمیتوانست گندی را که زده بود بپوشاند. برای همین هم حرف را عوض کرد:

- برای چی به شهراد نیاز داشتی؟ اردلان بی حرف به روبه رو خیره شد. سخت بود به سارا دروغ بگوید، ولی راستش هم او را آزرده می کرد. نمی دانست باید چه کار کند. بین خوف و رجا مانده بود که ناگهان در خانه باز شد و هر دو را از جا بپرند و باعث شد به آن سمت خیره شوند. فریال نفس نفس زنان داخل پرید و بعد از بستن در پشت سرش، خیره در چشمان اردلان گفت:

- اون یاروها، آدمایی که می خوان بکشنم، پشت در کمین کردن. همین که ماشینمو بردم از پارکینگ بیرون، دیدمشون. داشتن نگام می کردن، منم نرفتم بیرون. سریع برگشتم سر جام، مگه نگفتی دست از سرم برمیدارن؟ اردلان متعجب به فریال خیره ماند. مگر چنین چیزی ممکن بود؟! در این مدت هیچ

خبری از آنها نشده بود. چرا باید درست روزی که شهراد آمده بود باز سر و کله اشان پیدا شود؟ یعنی چه شده بود؟
* * *

نگاهی به ناخن های کوتاهش انداختم و همین طور که قیافه ام را درهم می کردم، گفتم:
- مطمئنی نمی خوای برات بکارم؟ سرش را بالا انداخت، کش و قوسی به بدنش داد و دستش را از دستم خارج کرد و گفت:

نه بابا... هم نماز می خونم هم واسه سر کارم مناسب نیست. الانم واسه این که چیزم، گفتم یه طرحی بزنم روش بعد مدت‌ها. شرم و حیایش من را کشته بود! حتی نمی توانست نام

عادت ماهیانه را جلویم بگوید. در آن واحد که دختر پایه ای به نظر می رسید این رفتارهایش متعجبم می کرد. دوست داشتم بشناسمش و این جز خصلتهای همیشگی ام بود. صمیمی شدن با افراد را دوست داشتم. سر در آوردن از کارشان را هم همین طور. در جواب حرفش سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه، لاک چه رنگی می خوای؟ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم، هرچی خودت دوست داری بزن. ما که فعلا تو خونه حبس شدیم. دمر روی تخت دراز کشیده و مشغول خواندن مجله های مربوط به مد و لباس من بودیم. از جا بلند شدم و نشستم. بعد از این که دستانم را کش دادم، گفتم:

- آب میوه می خوری؟ سرش را بالا آورد و گفت:

- آره دستت درد نکنه. از تخت پایین پریدم و پابرهنه راه افتادم سمت آشپزخانه. نبودن اردلان، فضای خانه را واقعا آرام بخش می کرد. از آن خانه هایی بود که همیشه دلم می خواست داشته باشم. بزرگ بود و شیک و مدرن. هیچ چیز سنتی

ای در آن به چشم نمی خورد و برای منی که از سنت بیزار بودم بسیار دلنشین بود. دو سه ساعتی میشد اردلان و شهراد از خانه خارج شده و رفته بودند تا ته و توی ماجرای افراد پشت در خانه را در بیاورند. برایم

سخت بود او را اردلان بنامم. در ذهنم اردلان حک شده بود. داخل آشپزخانه دو لیوان بزرگ برداشتم و آب پرتقالی را که صبح خودم گرفته بودم داخلشان ریختم و بلند صدا زدم:

- سارا، بیا بیرون اینجا نور بیشتری، لاکتو همین جا میزنم. سارا در جوابم گفت:
- باشه الان می آم.

راه افتادم سمت مبلمان روبه روی تلویزیون و سینی حاوی لیوان های آب پرتقال را روی میز گذاشتم. کنترل سینمای خانواده را برداشتم و روشنش کردم. فلشم از همان روز اول در آن جا خوش کرده بود. فایل آهنگ های پر جنب و جوش خارجی ام را باز کردم و بعد از پلی کردن، راه افتادم سمت اتاق. سارا تازه داشت از اتاق خارج می شد. اشاره ای به پشت سرم کردم و گفتم:

- برو بشین تا من لاکای مورد نظرمو بیارم. می آم الان. سرش را تکان داد و رفت. وارد اتاقم شدم و سمت میز آرایش راه افتادم که پایین تختم قرار داشت. کشوی اول را بیرون کشیدم و از بین خیل عظیم لاکهایم با وسواس رنگ نقره ای و مشکی را بیرون کشیدم. برای ناخن های کوتاه سارا رنگ مشکی جذاب ترین رنگ محسوب می شد که می توانستم با کمی طراحی نقره ای جذاب ترش هم بکنم. ذهنم بدجور داشت دور و بر بیرون از خانه دور می زد. داشتم میمردم که هر طور شده با اردلان تماس بگیرم. می خواستم ببینم سر در آورده افراد بیرون از خانه چه می خواسته اند یا نه! بدتر از آن چنان ذهنم درگیر پلیس بودن همسر سارا و همکاری اردلان با او بود که دلم می خواست کمی تنها بمانم و از ته دل جیغ بزنم و خودم را خالی کنم. سر در نمی آوردم! از تمامی اتفاقاتی که داشت دور و برم می افتاد سر در نمی آوردم و همین سردر نیاوردنها داشت دیوانه ام می کرد! اردلانی که می خواست پدرم را بکشد. فریاد زده بود پدرم گناهکار است و منی که

نمی خواستم هیچ رقمه این حرف را باور کنم. پدرم هر چه هم که بود، هر چه قدر که رابطه ام با او شکرآب بود، باز هم برای من پدر بود! تمامی عقده های دوران کودکی و نوجوانی اگر باعث شد به این فریالی که بودم تبدیل شوم، فقط و فقط برمی گشت به این که من دلم محبت می خواست و آن را به میزان کافی دریافت نمی کردم. من دیوانه پدر و مادرم بودم. این را به صراحت می توانستم به خودم اعتراف کنم. برای همین هم از فکر گناهکار بودن پدرم هرشب خودم را می خوردم و عذاب می کشیدم. خودم خیلی خوب می دانستم گناه پدرم چیست. او صرفاً طلاهایش را قرض نداده بود.

او با طلاها و پولهایش کارهای خیلی بدتری می کرد. مدت ها بود این را میدانستم. ولی ترجیح میدادم خودم را به خریّت بزنم و باور نکنم. آن لحظه هم می خواستم خودم را با هر چیزی که شده بود سرگرم کنم تا بتوانم دوام بیاورم. به کدام قسمت از این پازل درهم ریخته توجه می کردم؟ افرادی که باز سراغم آمده بودند و معلوم نبود

قصدهاں چيست يا اردلانی که معلوم نبود کيست
و چه کاره است يا دوست پليسش
که به جای نجات جان افراد در کشتن آنها سهيم
شده بود يا پدري که خودش را در
هل انداخته و خواب راحت را از من گرفته بود؟
با صدای سارا از جا پریدم:

- فريال جان، پس کجا موندی؟ سرم را تکان دادم.
آخر اين فکرها ديوانه ام می کردند. لاک ها را
برداشتم و از اتاق بيرون زدم. سارا روی مبل
نشسته و منتظرم بود. کنارش چهار زانو نشستم
و دست راستش را گرفتم و روی پايم گذاشتم.
همان طور که در لاک مشکی ام را باز می کردم،
گفتم:

- اينجا خیلی امکاناتم تکميل نيست. دوست
داشتم ببرمت سالن، قشنگ برات طراحي کنم،
اما خب فعلا که اوضاع داغونه و حبس شدیم توی
خونه. همان طور که به ناخن های کوتاهش که با
لاک مشکی رنگ می گرفتند خيره مانده بود،
گفت:

- اینا چی از جونت می خوان؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خودمم نمیدونم، بهم گفتن اگه با اردلان ازدواج کنم...

- اردلان نیست که اسمش! سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. بوی لاک در مشامم پیچید. چه قدر این بو را دوست داشتم! نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

- از اول که بهش گفتم اردلان دیگه تو ذهنم اردلان مونده. همین جوری راحتم. بعدشم اگه به اردلان عادت کنم ممکنه جلوی بقیه هم اردلان صداش کنم و براش دردرس بشه. غیر از اینه؟ این بار نوبت او بود شانه بالا بیندازد:

- خب خیلی فرقی هم نداره. بریه وزنن. من درگیر چه مسائلی بودم و این دختر به چه چیزهایی فکر می کرد! باز مشغول لاک زدنم شدم و سارا گفت:

- کار می کنی؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره، کاشت ناخن. سرش را تکان داد و گفت:

- آهان، برای همین گفتی سالن بریم و اینا. آرایشگاه داری؟

- خودم تنها نیستم، چند تا از دوستانم هستن. کارم با لاک مشکی تمام شده بود. تمام ناخن هایش را به جز انگشتهای اشاره اش را با لاک مشکی پوشانده بودم. لاک نقره ای را برداشتم و همان طور که درش را باز می کردم، گفتم:

- تو چی؟ توام کار می کنی؟

- آره، چند وقتی که توی نیرو انتظامی استخدام شدم، ولی خب هنوز اول راهم. آموزشی و... چنان سرم را کشیدم عقب و مثل برق گرفتها نگاهش کردم که از حالت تعجب کرد و گفت:

- چی شد؟! همان جا که نشسته بودم کمی سر جابم جابه جا شدم و گفتم:

- توام پلیسی یعنی؟ لبخندی زد و گفت:

- از پلیسا میترسی؟ وقتی فهمیدی شهرادم پلیسه یه جوری شدی. نمیشد به او بگویم از چه می ترسم. اردلان هم چشم دنیا را کور کرده بود با این دوستهایش! من همیشه از پلیس ها فرار کرده بودم. از پلیس راهنمایی رانندگی فرار کرده بودم که به خاطر سرعت بالایم جریمهام نکند و از پلیس نیروی انتظامی هم همیشه فرار کرده بودم

به علت وضع ظاهر و حجاب و بقیه مسائل. من از پلیس ها نمیترسیدم ولی بدجور معذبم می کردند. اگر روزی کسی به من می گفت می نشینم و برای یکی از خانم های پلیس لاک می زنم حتما او را به تیمارستان معرفی می کردم. سارا همچنان منتظر خیره ام مانده بود. بی اختیار از دهانم پرید:

- شماها منو میگیرین آخه. چشم هایش گرد شد و بعد از چند لحظه متعجب نگاهم کردن، یک دفعه منفجر شد و از ته دل قهقهه زد! این بار نوبت من بود که متعجب نگاهش کنم. کجای حرفم خنده داشت؟ خب مگر واقعیت همین نبود؟! وقتی خوب خندید اشکهایی را که از گوشه چشمش جاری شده بود با دست پاک کرد و گفت:

وای خدا خیلی عالی بود. من برای چی باید تو رو بگیرم آخه؟ مشخصه با گشت

خیلی مشکل داریا. چشمانم را در کاسه سر چرخاندم و خواستم چیزی بگویم که نگاهم به فضای بیرون و حیاط مقابل خیره ماند. موج نارنجی رنگی از فاصله نزدیک دیده می شد. آه از نهادم

برخاست. باز ریزگردها حمله کرده بودند. فقط چند روز راحت بودیم! سارا نگاهم را دنبال کرد و به بیرون خیره ماند. با دیدن حجم عظیمی از ریزگردها که با سرعت جلو می آمدند، وحشت زده گفت:
- وای یا خدا! این همون گرد و غباریه که همیشه حرفش میشه.

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:
- آره، الانه که دوباره بدبخت بشیم. همه زندگیمونو به گند میکشن. دستش را که هنوز روی زانویم بود کنار کشید و گفت:

- وای بمیرم... چه قدر وحشتناکه! از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت آشپزخانه تا شیر آماده کنم برای خوردن، زیرلیی گفتم:

- با مردن شماها دردی از ما دوا نمیشه. کاش فکری به حالمون می کردن! هیچ کس تا اینجا زندگی نکنه نمیفهمه وضع ما چه طوره. لیوان های شیر را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. ریزگردها کامل در هوا پراکنده شده بودند و حتی در خانه هم به چشم می خوردند. لیوان شیر را به

سارا که بهت زده به فضای بیرون خیره مانده بود
تعارف کردم و گفتم:

- بیا، تو این هوا فقط باید شیر بخوری. ماسکم دارم، اگه اذیت شدی بگو تا بهت بدم. بدون این که چشم از فضای مقابلش بگیرد لیوان شیر را از دستم گرفت و زیرلیی تشکر کرد. من هم آه کشان جرعه ای از شیرم را نوشیدم و دوباره کنارش نشستم. هنوز درست و حسابی روی مبل لم نداده بودم که با صدای تق بلندی از جا پریدم. صدا از داخل حیاط آمده بود. سارا چشمانش را ریز کرده و به داخل حیاط نگاه می کرد. آهسته گفتم:

- صدای چی بود؟ سارا که هنوز به بیرون نگاه می کرد گفت:

- با این گرد و خاکا سنگ و کلوخم می آد؟ متعجب گفتم:

- چی؟! نه! با دست به داخل حیاط اشاره کرد و گفت:

- ولی الان یکیش افتاد وسط حیاطتون. چشمانم گرد شد. سنگ افتاده بود داخل حیاط ما؟! در همین مدت کوتاه بعد از تیر خوردن پدرم، نمی

توانستم از هیچ اتفاقی به راحتی بگذرم. مطمئن بودم در پس هر اتفاقی دلیلی نهفته است. آن لحظه هم با ترس و لرز راه افتادم سمت در حیاط و رو به سارا که ایستاده بود، گفتم:

- تو بشین تا من ببینم چی بود و پیام. درو سریع می بندم که خاک نیاد تو. بی توجه به حرفم دنبالم راه افتاد و گفت:

- نه منم می آم. وای خدا چه هوایی، چشم چشمو نمی بینه! این قدر استرس گرفته بودم که دیگر نمی توانستم به فکر او باشم. در حیاط را باز کردم و

بیرون رفتم. خاکی که در هوا موج میزد باعث شد به سرفه بیفتم. به این تک سرفه های العنتی عادت کرده بودم. سارا که پشت سرم بود با دست کمی جلوتر را نشان داد و گفت:

- افتاد اونجا. دیدمش. تکه ای سنگ بزرگ که از همان فاصله هم مشخص بود دورش چیزی پیچیده شده است. باز سرفه کردم. حس می کردم تمام

خاکها وارد مجاری تنفسی ام شده اند. باید هر چه سریع تر به داخل برمی گشتم. سابقه نداشت این قدر زود ریه ام به خاک واکنش نشان بدهد. جلو رفتم و با ترس و لرز خم شدم و سنگ را برداشتم. دیوار خانه بلند بود. کسی از آن سمت دیوار سنگ را داخل حیاط انداخته بود. دور سنگ کاغذی پیچیده شده بود. طاقت این را نداشتیم که داخل خانه بروم و بعد کاغذ را باز کنم. با دستی لرزان و حالی خراب تند تند نخ پیچیده شده را پاره کرده و از دور سنگ بازش کردم. با خواندن جمله ای که با مازیک مشکی وسط کاغذ نوشته شده بود بهتم زد:

- چشمم روته... عمرت کوتاهه! باز سرفه کردم. هر بار که سرفه می کردم انگار حجم بیشتری از خاک وارد ریه هایم میشد. چشمانم هم به سوزش افتاده بود. سارا که متوجه حال خرابم شده بود، گفت:

- فریال بیا بریم داخل، داریم خفه میشیم اینجا. وای خدا انگار آخرالزمونه! بیا ببینم چیه این کاغذ؟

اجازه دادم من را به داخل خانه بکشاند. همین که وارد شدیم در کشویی حیاط را بست و گفت:
 - رنگت پریده! بشین برم برات آب بیارم. باز سرفه کردم. هر بار سرفه هایم شدیدتر می شد. سرفه اول که بیرون آمد بقیه هم پشت سرش ردیف شد. اشک از چشمانم سرازیر شده و گلویم هم به سوزش و خارش افتاده بود. دست سارا را پس زدم و با همان حال خراب گفتم:

نه خوبم، باید بفهمم کی اینو انداخته تو خونه. باید زنگ بزنم به اردلان برگرده. چهار ساعته کجا...
 باز به سرفه افتادم... این بار سرفه ام قصد بند آمدن نداشت. سارا ترسیده سمت آشپزخانه دوید و من همان جا کنار مبلها روی زمین نشستم. سینه ام به خس خس افتاده بود. خدایا این دیگر چه حالی بود؟ چه کسی چشمش رویم بود؟ تهدیدم کرده بودند. سرفه ام بدتر شد. سارا با لیوان آب پرید کنارم. زانو زد و لیوان را به لبهای خشک شده ام نزدیک کرد. به زحمت جرعه ای آب خوردم ولی بدتر بین سرفه هایم در گلویم گره

خورد و بیشتر به حالت خفگی افتادم. سارا کم مانده بود گریه اش بگیرد.

دوست داشتم به او بگویم نگران نباشد خوب میشوم، ولی نمی توانستم. تند تند می گفتم: - فریال آسم داری؟ اسپری داری؟ چیزی هست که این جور وقتا استفاده کنی؟ و من با حال خراب فقط سرم را تکان میدادم. رفت سمت گوشی اش و گفت:

- زنگ میزنم شهراد و اردلان بیان. وای خدایا سرفهت بند نمی آدا همان جا زمین را چنگ زدم. حتما قرار بود بمیرم. این حالت هیچ وقت برایم پیش نیامده بود. قبل از این که قاتلها بتوانند جانم را بگیرند این هوا قرار بود خلاصم کند.

در خانه که پشت سرشان بسته شد شهراد کف هر دو دستش را به هم مالید و آهسته گفت: - خب باید چه کار کنیم؟ اردلان راه افتاد سمت آسانسور و گفت:

- قبل از این که تو بررسی من همه جا رو چک کردم. کسی نبود، مطمئنم هیچ کس ندیده تو اومدی خونه. اگه می دیدنت خیلی بد میشد.

چون آمارتو در می آوردن و می فهمیدن پلیسی و حساب من دیگه با کرام الکاتبین بود، اما حالا که نفهمیدن برگ برنده دست ماست. آسانسور به طبقه همکف رسید. اردلان جلوی در آسانسور ایستاد و گفت:

- تو باید طبق برنامه پیش بری. این خونه نوسازه و به غیر از ما فقط یه ساکن دیگه داره. بعید میدونم آمار ساختمونم در آورده باشن. اون زوج که ساکن طبقه چهارن یک ماهی هست که رفتن تهران و هنوز برنگشتن. حتی اگه بدونن این ساختمان فقط دو خانوار ساکن داره فکر می کنن تو از اون خونه اومدی بیرون و روت حساس نمی شن. من از پارکینگ با ماشین میرم بیرون و پیش کیانوش. میرم بینم قضیه چیه و اون از چیزی خبر داره یا نه. این وسطم سعی می کنم بیچمشون. تو سریع خودتو برسون سر خیابون و بایه تاکسی برو همون هتلی که توش اتاق رزرو کردی و برای سه ساعت دیگه بیا همون جایی که آدرسشو برات اس ام اس کردم. میدونی که باید چه کار کنی؟ شهرداد سرش را تکان داد و گفت:

- آره، حواسم به همه چی هست. تو برو آمار اینا رو در بیار. ساها رو بسپار به من. اردلان ضربه ای سرشانه شهراد کوبید و گفت:

- مشکلی برات پیش اومد به همون شماره ای که ازم داری زنگ بزن. یه چند دقیقه هم همین جا توی لابی بمون که من برم. اینا می افتن دنبالم، بیرون رفتن تو راحت تر میشه. شهراد با تردید گفت:

- مطمئنی می آن دنبالت؟ چون به نظرم اصلا درست نیست که خانوما رو توی خونه تنها بذاریم و بریم. اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اگه نیومدن دنبالم خودم برمی گردم خونه. مطمئن باش منم نمیذارم اونا اینجا وایسن کشیک خونه مو بکشن در حالی که زنم و زن دوستم اون تو هستن شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- پس برو حاجی. منم پشت سرت میام بیرون. اردلان سری تکان داد و بعد از آن دیگر نماند که چیزی بشنود. در آسانسور را باز کرد و داخل شد. شهراد نفس عمیقی کشید و همان جا کنار در

آسانسور به دیوار تکیه داد. داشت به اتفاقاتی که در همین چند دقیقه اخیر افتاده بود فکر می کرد. به آمدن سارا، به نامزد قلابی اردلان و گارد شدید اردلان در مقابل او. به مأموریتی که دوستش درگیر آن شده بود و مهمتر از همه به زنده بودن دوستش! چند قدم از جایی که ایستاده بود فاصله گرفت و رفت سمت در ورودی. همان لحظه ماشین اردلان با تیک آفی از مقابل در رد شد. شهراد به در شیشه ای نزدیک شد و با دقت اطراف را پایید. ماشین سیاه رنگی با چند لحظه تأخیر به دنبال ماشین اردلان راه افتاد. شهراد باز هم نمی خواست خطا کند. برای همین هم از ساختمان خارج شد و با دقت اطراف را پایید. تمامی ماشین های پارک شده را رصد کرد. محال ممکن بود سارا و نامزد اردلان را در خانه ای تنها رها کند، در حالی که چند قاتل دورتادورش را محاصره کرده بودند. هیچ مورد مشکوکی به چشمش نیامد و خیالش راحت شد که همان ماشین سیاه با دو سرنشینی که از مقابل چشمش گذشته بود افرادی بودند که اردلان

بابتشان نگران شده بود. مطمئن بود اردلان از پس آن ها بر می آید، پس با خیال راحت در ساختمان را پشت سرش بست و راه افتاد که خودش را به هتل مورد نظر برساند و برای مأموریت آماده شود.

اردلان زنگ در خانه ویلایی کیانوش را زد و قدمی عقب رفت تا او بتواند به خوبی داخل آیفون ببیندش. طولی نکشید که در با تیکی باز شد و اردلان خشمگین و بر افروخته حیاط را پشت سر گذاشت، از پله ها بالا رفت و در خانه را باز کرد. کیانوش روی مبل های راحتی لم داده و مشغول اтак زدن بود. همین که اردلان پایش را داخل خانه گذاشت صدایش بلند شد:

- هیچی نگو! آخراتکمه. اردلان دوست داشت جلو برود و همان گوشی را توی سر اردلان خرد کند. مگر بعد از آن مأموریت نگفته بود همه چیز درست می شود و دیگر کسی کاری به کارشان ندارد، پس این تعقیب و گریزها برای چه بود؟! بدون این که توجه ای به حرف کیانوش بکند جلو رفت و گوشی اش را با غیظ از توی دستش بیرون کشید

و پرتش کرد روی میز. ابروهای کیانوش بالا پرید و با چشم های گرد شده از جا جهید و گفت:

- امرتیکه چه کار می کنی؟ وار بود؟ خواست هجوم ببرد سمت گوشه که اردلان با دست محکم کوبید توی قفسه سینه اش و گفت:

- وایسا سر جات ببینم! یه دقیقه اومدم باهات حرف بزنم و برم. حرف از بازی بزنی میزنم لهت می کنم. کیانوش که تا آن روز اردلان را به این حال ندیده بود، حال و هوای بازی از سرش پرید و با تعجب گفت:

- چی شده؟! چته؟ چرا این ریختی شدی؟ اردلان با فشاری که به شانه او داد مجبورش کرد بنشیند. خودش هم بالای سرش ایستاد، یک پایش را روی لبه مبل گذاشت و گفت:

- افراد گروه دور خونه ما چه غلطی میکنن؟ برای چی تعقیب میکنن؟ مگه نگفتی دختره رو بگیرم همه چی حل میشه؟ فریال که حتی تو مأموریت قبلی هم باهاشون همکاری کرد کیانوش که سرش را بالا گرفته بود تا اردلان را درست ببیند متعجب تر از قبل گفت:

- چی؟!

این حالتش نشان می داد از هیچ چیز خبر ندارد و این چیزی نبود که اردلان را راضی کند. کیانوش بی توجه به سکوت و کلافگی اردلان گفت:

- ببین بهت گفتم یه سری از افراد مخالف این قضیه بودن، ولی تعداد موافقها خیلی بیشتر بود و قرار شده بود اونا مخالفا رو بنشونن سر جاشون. توی گروه هم همیشه رأی با اکثریته! من امروز توی جلسه گروه بودم، اصلا حرفی از شما نشد. اتفاقا بعد از مأموریت قبلی و کاری که فریال کرد حساسیت ها خیلی برطرف شده بود. شاید اشتباه می کنی، شاید اعضای گروه... اردلان با خشم وسط حرفش پرید و گفت:

- چی میگی واسه خودت؟ مگه میشه من اشتباه کنم؟ اینا دارن یه غلطی می کنن کیانوش! باید سر از کارشون در بیاری و خیلی زود یه کاری کنی من پام به اون جلسه های لعنتی باز بشه. می فهمی؟! من تا خودم وسط کار نباشم نمیتونم از خودم و

زنم محافظت کنم. کیانوش که تا آن لحظه حسابی ذهنش مشغول شده و آمپریش چسبیده بود، با جمله

آخر اردلان شیطنتش گل کرد و گفت:

- اولالا... زنم! زنت شد شیطون بلا؟ از کبریت بی خطری در... اردلان بدون رحم محکم کوبید توی قفسه سینه کیانوش و گفت:

- خفه شو! این نونیه که تو توی سفره من گذاشتی و برای راحت شدن از شرشم خودت باید کمک کنی. اگه این همه بدبختی دارم می کشم فقط واسه این بود که این دختره سر هیچ و پوچ خونش نریزه. قرار نیست همه زحمتام بی نتیجه بمونه. می فهمی؟ کیانوش به خوبی فهمید که در این زمینه نباید با اردلان شوخی کند. برای همین هم سری تکان داد و گفت:

- خیالت راحت، من ته و توشو در می آرم. کار این دختره رو امروز عصر تموم کنم بعدش باید برم برای گرفتن سفارش های بعدی. این قضیه رو مطرح می کنم و سفت و سخت وایمیستم که راضی شون

کنم بیای توی گروه. اردلان پایش را از لبه مبل برداشت. قدمی عقب رفت و گفت:

- خوبه، فقط دلم می خواد مزاحمتی برامون درست کنن! توی دلش اضافه کرد:

- خودم میشم مأمور عذاب تک تکشون. کیانوش از جا بلند شد و گفت:

نگران نباش، همچین جرأتی ندارن که سرخود غلطی بکنن!

اردلان راه افتاد سمت در و گفت:

- من میرم خونه. خبر مأموریتتو بهم بده. دیگه نماند تا حرفی از طرف کیانوش بشنود. باید به قسمت های بعدی مأموریت می رسید. فرصت زیادی برایش باقی نمانده بود.

اردلان و شهراد داخل ماشین نشسته و منتظر بودند که زمان انجام عملیات فرا برسد. اردلان با استرس دائم دور و اطرافش را میپایید که مبدا توسط کسی زیر نظر باشند. ماشین را داخل کوچه ای خلوت پارک کرده و همراه شهراد مشغول بررسی جوانب نقشه اشان بودند.

دوست داشت خودش وارد عمل شود، ولی او را می شناختند. این کار باید توسط شخصی ناشناس انجام می شد. هیچ کس هم بهتر از شهراد نبود. شهراد که حسابی از خودش مطمئن بود کش و قوسی آمد و گفت:

- خب دیگه کم کم وقت رفته. ماشین حاضره؟
 - آره هماهنگ کردم. توی مکانی که گفتیم مستقر شده. به محض این که تو وارد عمل بشی اونم خودشو میرسونه. شهراد سری تکان داد و گفت:
 - پس بزنم بریم تا دیر نشده. اردلان با لذت به او خیره شد و لبخند روی لبش نشست. شهراد که به معنی نگاه او پی

نبرده بود اخم کرد و گفت:

- زهرمارا چه مرگته؟ اردلان با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هیچی تا حالا توی این لباس ندیده بودمت، خیلی برازنده ته! شهراد هم خندید و گفت:

- این لباس همه ش مسئولیته رفیق، اما ناگفته نمونه مسئولیت آدم وقتی گمنامه خیلی سنگین

تره، پس خیلی مراقب خودت باش. اردلان با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

- در حال حاضر تو باید مراقب خودت باشی. برو سریع... داره دیر میشه. کارت که تموم شد باهام تماس بگیر، می آم سراغتون. شهراد بی حرف پیاده شد و با قدم هایی سریع از اردلان فاصله گرفت. اردلان چند خیابانی پایین تر پارک کرده بود که توسط نیروهای گروه شناسایی نشوند. تقریباً پنج

دقیقه تا شروع عملیات آنها باقی مانده بود. شهراد سر خیابان مذکور ایستاد و با گوشی اش به شماره ای که اردلان داده بود زنگ زد و بعد از شنیدن اولین بوق تماس را قطع کرد. به سی ثانیه نکشید که اتومبیل نیروی انتظامی همراه دو افسر، یکی زن و دیگری مرد جلوی متوقف شد. هردو افسر پیاده شدند و احترام گذاشتند. افسر مرد که راننده هم بود در جلو را برای شهراد باز کرد و او بدون فوت وقت سوار شد و گفت: سوار شین که وقت نداریم. هردو افسر سریع سوار شدند و شهراد دستور داد:

- سریع حرکت کن و منو به همون آدرسی که قبلا باهاتون هماهنگ شده برسون. افسر بعد از گفتن چشم قربان، با تیک آف حرکت کرد. به ساختمان مورد نظر که رسیدند، شهراذ ساها را دید که همراه با مردی درشت اندام از ساختمان خارج شدند. زمان عملیات رسیده بود. هر لحظه ممکن بود شخصی با ماشین سمت ساها حرکت کند و او را زیر بگیرد و یا حتی ممکن بود شخصی پیاده از پشت او را هدف قرار بدهد. اردلان گفته بود نقشه کشتن ساها حتما یکی از همین دو مورد است. پس شهراذ باید خیلی سریع خودش را نشان می داد. به افسر راننده گفت:

- آژیر رو روشن کن و جلوی پای اون دختر و پسر بزن روی ترمز. سریع! افسر باز هم با گفتن چشم قربان اوامر را اجرا کرد و بعد از روشن کردن آژیر، سریع جلوی پای ساها و همراهش که متعجب و ترسان به ماشین نیروی انتظامی خیره مانده بودند روی ترمز زد. شهراذ کی معطلی از ماشین پایین پرید و بدون فوت وقت اسلحه کمری اش را بیرون کشید و سمت هر دوی آنها نشانه رفت و گفت:

- دستاتونو بذارین روی سقف ماشین و بچرخین. سریع!

سایها با دیدن شهراد سر جا خشک شده و چشمانش را ریز کرده و به او خیره شده بود. شهراد خیلی عوض شده بود. چشمانش دیگر سیاه نبودند. پوستش دیگر برنزه نبود. موهایش از همیشه کوتاه تر شده بود. ولی باز هم تغییراتش آن قدری نبود که سایها او را شناسد. آن هم سایهایی که با خاطرات شهراد زندگی می کرد. نمی توانست دستهایش را بالا ببرد و فقط به او خیره مانده بود. شهراد آنجا چه کار می کرد؟ در اهواز؟ آن هم در این هیئت؟ چنان ماتش برده بود که نه چیزی میشنید و نه میفهمید!

شهراد نمی خواست کارها خراب شود. امیدوار بود سایها او را شناسد تا همه چیز طبیعی تر پیش برود، ولی خب امیدش ناامید شده بود. باید کاری می کرد. میدانست توسط گروهک خراب کار زیر نظر هستند. برای همین هم اسلحه اش را تکان داد و با خشم فریاد زد:

- با شما بودم! دستاتونو بذارین روی سقف ماشین. ساها بعد از اتمام عملیات قبلی و فرارش، از این طرف و آن طرف شنیده بود که شهراد و اردلان و سارا نیروهای نفوذی پلیس بوده اند. اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که شهراد را در این هیبت و برای بازداشت کردنش ببیند! کم مانده بود گریه اش بگیرد. بدون این که دستور شهراد را انجام بدهد بغض آلود گفت:

- شهراد! شهراد خطر را در یک قدمی اشان حس می کرد. چشمانش را یک بار باز و بسته کرد تا ذهنش کار بیفتد. نباید وقت را تلف می کرد. افسر زن و مرد که همراه شهراد از ماشین پیاده شده و منتظر دستور او مانده بودند با حرکت دست او سریع جلو آمدند. افسر مرد، مرد درشت اندام همراه ساها را با یک حرکت به ماشین چسباند و به دست هایش دستبند زد. مرد از همه جا بی خبر پشت سر هم می گفت:

- حتما اشتباهی شده، چی شده مگه؟ جناب من که کاری نکردم! همین که مرد را داخل ماشین

چپاندند، شهراد قبل از این که ساها را به افسر زن تحویل بدهد خیلی سریع گفت:

- ساها وقتو تلف نکن، جونت در خطره! بریم یه جای امن میگم برات. بعد از این حرف با دست اشاره کرد افسر زن جلو بیاید. افسر جلو آمد و ساها را که با ترس و گیج و منگ، اطراف را میپایید دستبند زد و هل داد روی صندلی عقب و خودش هم کنارش نشست و در را به هم کوبید. شهراد جلو نشست و رو به راننده دستور داد:

- برو همون آگاهی که هماهنگ شده. سرباز باز هم اطاعت کرد و با سرعت راند. مرد پشت سری پشت سرهم التماس می کرد

- آقا به خدا من یه بادیگارد ساده‌م که از خانم محافظت می کنم. من روحم از چیزی خبر نداره! قبل از این که شهراد چیزی بگوید ساها که شستش از همه جا خبردار شده بود، غرید:

- صداتو ببر عدنان! کاری با تو ندارن. برسیم آزادت می کنن میتونی بری. همین حرف از سمت ساها

کافی بود تا مرد بادیگارد را ساکت کند. شهراد داشت در دلش به او دری وری می گفت:

- آخه مرده شورتو ببرن، به توام میشه گفت بادیگارد؟ کم مونده گریهش بگیره. این ساها عقل نداره کلا! عصبی بود. با این که عملیاتش به خوبی انجام شده بود چیزی مثل موریانه داشت مغزش را می جوید. آن هم حساسیت سارا روی ساها بود. اگر سارا می فهمید چه میشد؟ او نمی توانست چیزی را از سارا مخفی کند، ولی چه طور باید برایش توضیح میداد؟ نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد با این فکرها اعصابش را خراب نکند شماره اردلان را گرفت. اردلان با بوق دوم جواب داد:

- تموم شد؟

- آره پیش منه. اردلان نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- خوبه! الان برین آگاهی. چون مطمئنم بچه های گروه دارن تعقیبتون می کنن. وقتی ببینن وارد آگاهی شدین میرن. با بچه های آگاهی هماهنگ شده. اونجا میتونین تغییر لباس بدین و از آگاهی

بیاین بیرون. من دو تا خیابون پایین تر منتظرتونم. ساها رو باید همین امشب بفرستیم تهران. بازی دراز منتظرشه. خودش یه نفر رو فرستاده که بیاد تحویلش بگیره. اونم به زودی بهمون ملحق میشه. شهراد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. ساها می رفت و او بعدش همه چیز را برای سارا می گفت. می دانست سارا دلخور می شود ولی حتما درک می کرد. به قول اردلان آنها این را به ساها مدیون بودند. اگر ساها نبود شهراد در عملیات قبل هیچ وقت نمی توانست وارد آن خانه شود و چه بسا از استرس زیاد همان جا پشت در خانه جان می داد.

ماشین وارد آگاهی شد و هر دو افسر پیاده شدند. افسر مرد، مرد بادیگارد را پیاده کرد و افسر زن هم ساها را بیرون کشید. ساهایی که نمی توانست حتی برای لحظه ای چشم از شهراد بگیرد و نمی دانست چه چیز انتظارش را می کشد. این همه وقت فرار کرده بود و

حالا توسط شخصی که این قدر برایش عزیز بود بازداشت شده بود. افسرها همان طور که دستور گرفته بودند ساها و بادیگاردش را داخل آگاهی منتقل کردند و شهراد هم دنبالشان روان شد. همه چیز به اتمام رسیده و وضعیت سفید شده بود.

اردلان داخل ماشین نشسته و منتظر به روبه رویش خیره مانده بود. هر لحظه ممکن بود شهراد و ساها سر برسند. باید خیلی سریع از آن محدوده دور می شد. صدای گوشی اش بلند شد و از جا پراندش. از جای مخصوص گوشی که زیر ضبط قرار داشت برش داشت و با دیدن شماره سریع جواب داد:

- بله قربان؟

- چی شد؟

- شهراد گرفتدش. دارن میان پیش من. شهراد رو میبرم هتل و ساها رو هم می سپارم دست همون شخصی که شما معرفی کردین.

- خوبه! بعد از این همه خراب کاری به کار درست هم انجام دادی. اردلان چشم هایش را بست. بازی دراز وارد کردن پای شهراد به این ماجرا را هم خراب کاری می دانست. اعتقاد داشت افراد زیادی می توانستند کاری را که شهراد کرده بود انجام بدهند. اعتقادش هم درست بود. ولی اردلان دیگر طاقت تنها ماندن نداشت. بازی دراز ادامه داد:

- زودتر این پرونده رو میبندی. فهمیدی؟

- همه سعیمو می کنم.

- شهرادم سریع باید برگرده!

- بله قربان. تماس قطع شد. همزمان با قطع شدن تماس سر و کله ساها و شهراد هم پیدا شد. دوان دوان وارد خیابان فرعی خلوت شدند. ساها به دنبال شهراد میدوید و هر چند لحظه یک بار می گفت:

- منو کجا میبری؟ چی شده؟ چرا برام توضیح نمیدی؟ تو این جا چه کار می کنی؟ با توام لعنتی! ولی شهراد لب از لب باز نمی کرد. همین که ماشین اردلان را دید، گفت:

- زود باش، فقط کافیه یه نفر تو رو ببینه که از آگاهی خارج شدی. کارت تمومه. بدو سوار ماشین شو. ساها خودش به خوبی می دانست که در این مدت دشمن های خیلی زیادی پیدا کرده. برای همین هم اکثر مواقع با بادیگارد از خانه خارج می شد و دائم هم در حال تغییر

دادن ظاهر و محل زندگی اش بود. خودش هم از این وضعیت خسته شده بود ولی چاره ای نداشت. همین که سوار ماشین شدند اردلان سریع راه افتاد و گفت:

- کسی که دنبالتون نبود؟ شهراد با نگاهی به پشت سر گفت:

تا جایی که من دیدم نه... یه ماشین تا آگاهی تعقیبمون کرد، ولی وقتی اومدیم بیرون دیگه هیچ کس نبود. ساها پرید وسط حرفشان و گفت:

- من سر در نمی آرم! شماها اومدین منو بگیرین یا کمک کنین؟ اردلان مثل شهراد نبود که در جواب او سکوت کند. از آینه نگاهش کرد. عوض شده بود. موهایش را شرابی کرده بود. لنزهای سبز

داخل چشمش هم اصلا به او نمی آمدند. چشم از او گرفت و گفت:

- یه جورایی هردو. شما همین امشب برمی گردی تهران. نیروهای ما منتظرت هستن. ساها که تا آن لحظه خودش را جلو کشیده بود و به آن دو نگاه می کرد، با ترس خودش را کمی عقب کشید و گفت:

- چی؟ نه! من این همه وقت فرار نکردم که... این بار شهرداد چرخید سمتش و با کمی تندی گفت:

- مگه دست توئه؟ همون روز باید تسلیم میشدی! می فهمی؟ اردلان برای این که ساها بیش از آن نترسد به شهرداد چپ نگاه کرد و گفت:

- جایی برای ترسیدن نیست. جای شما این جا امن نیست. توی تهران به جای امن براتون تدارک می بینن. علاوه بر اون هیچ مدرکی علیه شما وجود نداره. پس کسی قرار نیست اذیتتون کنه، تا این لحظه هم که کلی کمک به نیروی انتظامی کردی. پس نگران چیزی نباش. ساها از ته دل نفس عمیقی کشید. خودش هم همه اینها را می دانست. او هیچ وقت در کارهای خلاف پدر و

عمویش شریک نشده و هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود، ولی باز هم شنیدن آن حرف ها از زبان آن دو برایش آرام بخش بود. تازه آن لحظه بود که توانست دقیق تر به شخصی که این حرفها را زده بود دقت کند. فقط از تن صدایش بود که توانست تشخیص بدهد او کیست. چشمانش گرد شد و همان طور که دستش را بالا می آورد و جلوی دهانش می گرفت، گفت:

- وای تو... اردلانی؟! اردلان پوفی کرد و چیزی در جوابش نگفت. شهراد هم سکوت کرده بود، ولی ساها

نمی توانست سکوت کند. آهسته گفت:

- شما دو نفر... این جا؟ باز هم هر دو سکوت کردند. شهراد که به روبه رو زل زده بود با دیدن موج نارنجی رنگی که چون گردباد در هوا چرخ می خورد و نزدیک میشد سرش را کمی جلو برد و گفت:

-یا علی! این چیه دیگه؟ اردلان سرش را به افسوس تکان داد و گفت:

- ریزگردها. هر چند وقت یه بار این جا هوا این جوری میشه. شهراد متعجب به آن گردباد عجیب خیره مانده بود و چیزی نمی توانست بگوید. ساها هم ساکت شده و به روبه رو چشم دوخته بود. خیلی وقت بود خبری از شهراد نداشت. دیدن حلقه روی انگشت چپ او مثل خار توی قلبش فرو می رفت. می دانست همسرش سارا است. چه قدر خوشبخت بود سارا که او را داشت! مردی مثل شهراد داشتنش لیاقتی می خواست که مسلما او نداشت. در این مدتی که از شهراد دور بود خیلی دلش می خواست یک جورهایی خودش را به او نشان بدهد، ولی هر بار خودش را منصرف کرده بود. دلیلی برای این کار وجود نداشت. شهراد هیچ وقت او را نخواست به نیمرخش خیره شد و آه کشید. شهراد در این هیبت جدید خواستنی تر شده بود و بیش از پیش قلب ساها را به زنجیر می کشید. اگر ذره ای از بی وجودی پدر و عمویش را به ارث برده بود حتما برای به چنگ آوردن او هزاران نقشه طرح ریزی می کرد، اما او چنین آدمی نبود. او به خوشبختی عشقش

راضی بود. ریزگردها کامل هوا را احاطه کرده بودند. دیگر چشم چشم را نمی دید. شهراد که تا آن لحظه سکوت کرده بود، گفت:

- داره قیامت میشه! اردلان خم شد داشبورد را باز کرد. ماسک هایش تمام شده بود. با غیظ داشبورد را بست و گفت:

- دست کمی هم نداره! شهراد چرخید سمت اردلان و گفت:

- میخوای ماشین رو بزنی کنار؟ ده متریمونم معلوم نیست دیگه!

- نه بابا دلت خوشه! باید به این قضیه عادت کنی این جا. بخوایم وایسیم باید چند روز وایسیم. شهراد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- حاجی این هوا خفه مون می کنه الان. حس می کنم تو دهنم داره گل تولید میشه. اردلان تلخ خندید و گفت:

- ماسکمم تموم شده. حالا فقط خوبیش اینه که دیگه نباید نگران باشیم کسی ببیندمون هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای گوشی شهراد بلند شد. شهراد گوشی اش را از

داخل جیبش بیرون آورد و با دیدن شماره گفت:
- سارائه.

بعد از آن جواب داد و گفت:

- جانم؟ هنوز جانم کامل از دهانش خارج نشده بود که وحشت زده گفت:

- چی؟! اردلان که با سرعتی آهسته در حال رانندگی بود و همه حواسش را به روبه رویش داده بود با دیدن حالت شهراد متعجب چرخید و گفت:
- چی شده؟

تمام ذهنش در یک لحظه درگیر این شده بود که نکند کسی وارد خانه شده باشد! شهراد گوشی را پایین آورد و گفت:

- اردلان بدو بریم خونه، زنت داره خفه میشه! این بار نوبت اردلان بود که با ابروهای بالا پریده بگوید:
- چی؟! شهراد باز گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

- سارا جیغ زن! چی شده؟ رفت از خونه بیرون؟ خب؟ نفسش گرفته؟ اردلان که در مدت اقامتش در اهواز زیاد از این موارد دیده بود و به خوبی می دانست

چه بلایی سر فریال آمده، داد کشید:

- بابا میمیره خب الان! بگو قطع کنه زنگ بزنه اورژانس تا ما هم برسیم. شهراد تند تند چیزهایی را که اردلان گفته بود تکرار کرد و تماس قطع شد. اردلان بی توجه به هوای خراب با نهایت سرعتی که می شد از ماشین های جلویی سبقت گرفت و سمت خانه راند. ساها داشت می مرد که بفهمد چه شده! اردلان زن گرفته بود؟ در همین چند ماه چه قدر اتفاق افتاده بود! چه قدر دلش برای آنها تنگ شده بود.

حتی برای سارا! اما در آن شرایط و با استرسی که پسرها داشتند ترجیح داد همچنان ساکت باقی بماند. اردلان همزمان که رانندگی می کرد با گوشی اش هم به کسی اس ام اس میداد. چند خیابان بالاتر از خانه، ماشین را کنار کشید و خطاب به ساها که کنجکاو منتظر بود به خانه اردلان برسند و سر از ماجرا در بیاورد، گفت:

- بپرپاین ساها گیج نگاهش کرد و گفت:

- چی؟! -

اردلان که اصلا حوصله نداشت چیزی را برای او توضیح بدهد، سمت شهراد چرخید و گفت:

- شهراد توام نباید باشی... پیاده شو. په ال نود نقره ای پشت سرمونه. ساها رو بده دست طرف. خودش میدونه باید چه کار کنه. خودتم په راست برو هتل. خونه من دیگه هیچ امنیتی نداره که تو بخوای بیای. اصلا نباید اون طرفا آفتابی باشی. شهراد میدانست وقت حرف زدن و چانه زدن نیست. برای همین هم بی حرف سریع پیاده شد و در سمت ساها را باز کرد و بی توجه به غرغره‌های ساها و سؤال‌های پشت سرهمی که می پرسید، او را پایین کشید. همین که آنها از ماشین پیاده شدند اردلان گازش را گرفت. باید خودش را به خانه می رساند. سریع شماره سارا را گرفت و همین که صدای بغض آلودش در گوشی پیچید، گفت:

- آمبولانس اومد؟

- نه هنوزولی الان می رسه.

- خوب گوش کن چی میگم. به هیچ عنوان همراه فریال نیا از خونه بیرون. فریال رو بده دست

مأمورای اورژانس، منم الان می رسم. خودم بهت
 آدرس میدم که بعد از ما به تاکسی بگیری و بیای.
 قبل از این که سارا بتواند سؤالی بپرسد تماس را
 قطع کرد و به سرعتش افزود. نمی توانست حتی
 یک درصد خطا کند. اگر کسی تعقیبشان می کرد
 و سارا را همراهشان میدید بیچاره می شدند.
 سارا هم دست کمی از شهزاد نداشت، او هم
 گاو پیشانی سفید بود. داخل کوچه که پیچید،
 همان لحظه اورژانس هم رسید، اردلان غر زد:

- لعنتی تازه رسید. این دختر حتما تلف شده تا
 الان وقتی داشتند فریال را با برانکارد از خانه خارج
 می کردند اردلان هم جلو رفت. همان طور
 که خواسته بود خبری از سارا نبود. سریع سمت
 برانکارد قدم تند کرد و خطاب به مأمور اورژانس که
 نگاهش می کرد، گفت:

- من همسرش هستم. چی شده؟ مأمور که
 خودش هم ماسک زده بود، سری به چپ و راست
 تکان داد و در حالی که به همکاری کمک می کرد
 برانکارد را داخل ماشین هدایت کند، گفت:

- حمله تنفسی! باید سریع بستری بشه و اکسیژن دریافت کنه. اردلان پوفی کرد و گفت:

- لعنت به این هوا... لعنت! مأمور اورژانس سری با تأسف تکان داد و گفت:

نگران نباشین. با چند ساعت اکسیژن حالشون بهتر میشه. اردلان نمیترسید بلایی سر فریال بیاید. فقط نمی خواست تمام زحماتش به خاطر هیچ و پوچ بوده باشد. او برای زنده نگه داشتن این دختر سر مأموریتش قمار کرده بود. مسخره بود اگر او را به خاطر آلودگی هوا از دست میداد. بی حرف قدمی از آمبولانس فاصله گرفت و گفت:

- من پشت سرتون می آم. مأمورها در ماشین را بستند، اردلان هم سوار ماشین شد. همین که داخل ماشین نشست صدای زنگ گوشی اش توی فضای ماشین پیچید. سارا بود. آمبولانس حرکت کرد. او هم پشت سرش راه افتاد و تماس را جواب داد. صدای بغض آلود سارا توی گوشی پیچید:

- بردنش؟ وای اردلان چیزیش نشه یهو؟ بعد از این حرف چند بار محکم سرفه کرد. اردلان با اخم های درهمش گفت:

- تو این هوا فکر می کنی کسی سالم می مونه؟ من نمیدونم این دختره چرا دو دستی چسبیده به این شهر! خب برو تهران پیش بابا ننهت. سارا همان طور بغض آلود گفت:

- آره آخه تهران هواش خیلی سالمه! بعدشم چی داری میگی؟ هر کس نسبت به شهرش عرق داره! خاکشو نمیتونه ول کنه بره. من الان راه می افتم میام. اسم بیمارستانو برام اس ام اس کن. اردلان در دل پوزخندی زد و گفت:

- آره همه دلایل فریالم خلاصه میشه توی علاقه ش به خاک اهواز نه چیزای دیگه! آمبولانس به بیمارستان رسید و متوقف شد. برانکارد فریال را به اورژانس منتقل کردند و اردلان راه افتاد دنبالش. صدای اس ام اس گوشی اش بلند شد. همان طور که تخت روان فریال را دنبال می کرد گوشی اش را چک کرد. شهراد بود. توضیح داده بود که ساها را تحویل داده و به هتل رفته. بدون این که

جوابی بدهد گوشی اش را داخل جیب شلوارش برگرداند و کنار تخت فریال ایستاد که دیگر متوقف شده بود. همان لحظه صدای سارا را از پشت سرش شنید.

- اردلان؟ چرخید و همین که او را پشت سرش دید کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:
- چی شد که این جوری شد؟ سارا که هنوز هم بغض داشت و مشخص بود کلی گریه کرده، گفت:
- رفت از خونه بیرون. همون موقع که هوا این جوری شد... اردلان پرید وسط حرفش و خشمگین گفت:

- رفت بیرون؟ کجا رفت باز؟
سارا سریع حرفش را اصلاح کرد و گفت:
- رفت توی حیاط، نه بیرون از خونه. بعد یهویی به سرفه افتاد و کم کم دیگه نفسش گرفت. اردلان مشغول کشیدن ریش هاش شد. دستش را دور ریش هایش حلقه می کرد و همه را با هم می کشید. در همان حال کلافه و خسته به تختی که فریال روی آن خوابیده بود و دکتر بالای سرش خیره شد. سارا آهسته پرسید:

- شهراد کجاست؟ کوتاه پاسخ داد:
- رفت هتل. سارا آهی کشید و گفت:
- پس منم خیالم که از فریال راحت شه میرم پیشش. اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- همیشه، اتاق اون یه تخته س. تو رو راه نمیدن.
- خب همیشه که من مزاحم شما.. اردلان چنان چپ چپ نگاهش کرد که در دم ساکت شد. به جای ادامه حرفش لبش را جوید و گفت:
- پس من میرم بیرون یه زنگ به شهراد بزنم و برگردم. اردلان سرش را تکان داد و سارا رفت. جمعیت در بخش اورژانس موج می زد و خیل عظیمی از افرادی که دچار حمله تنفسی شده بودند زیر ماسک های اکسیژن دراز به دراز افتاده بودند. دیدن آن وضعیت اعصاب اردلان را به هم می ریخت. این مردم چه گناهی کرده بودند؟ فریال چشم هایش نیمه باز شده بود. اردلان نمیدانست باید از دوستان او هم کمک بخواهد یا نه. اما هر چه فکر کرد نیازی ندید. خودش بود دیگر چه نیازی به دوستانش داشت؟ پرستار مرد جوانی بالای

سر فریال مشغول چک کردن وضعیت او بود. فریال بی حال با چشمهای نیمه باز به او خیره مانده بود. اردلان جلو رفت و کنار تختش ایستاد. نگاه فریال سمت او چرخید و همان طور بی حال خیره اش ماند. اردلان نمی دانست چه بگوید. نمی خواست خیلی هم فضا را دراماتیک کند، اما نمی توانست هم همان طور در سکوت به او خیره بماند. برای همین هم با بی تفاوت ترین لحنی که آن لحظه می توانست داشته باشد، پرسید:

- خوبی؟ فریال آهسته پلک زد. پسر پرستار که کارش با فریال تمام شده بود با خنده گفت:

- ایشون بنیه شون قویه! خیلی زود سرپا می شن انشاالله. این بار نگاه فریال سمت پرستار چرخید. پسر خوش قیافه ای بود. این را اردلان هم به خودش اعتراف کرد، اما در آن وضعیت فریال حال کرم ریختن نداشت. برای همین هم چشم از او گرفت و دوباره به اردلان خیره شد. با صدای سارا این بار نگاه ها به او دوخته شد:

- فریال جون، خوبی عزیزم؟ بهتری؟ سارا خیلی سریع تماسش را با شهراذ تمام کرده بود که بالای

سر فریال برگردد. واقعا نگران این دختر شده بود. فریال برای سارا سری تکان داد و از همان زیر ماسک لبخند زد. سارا که تا آن لحظه فقط منتظر بود حال فریال بهتر شود تا اصل قضیه را برای اردلان تعریف کند، با نگرانی خطاب به اردلان گفت: - الان فریال نمیتونه حرف بزنه، بهتره خودم بگم بهت. بین قبل از این که حالش بد بشه، یه سنگ انداختن توی حیاطتون که دورش به یادداشت پیچیده بودن. فریال رفت اونو برداره که حالش بد شد.

ابروهای اردلان بالا پرید. کامل چرخید سمت سارا و گفت:

- چی؟ چه یادداشتی؟ سارا شانه ای بالا انداخت و بعد از پاییدن این طرف آن طرفش گفت:

- دقیق یادم نیست، نوشته بود حواسم بهت هست و عمرت کوتاهه... یه همچین چیزی! منم وقتی حالش بد شد، خندممش و دیدم چی نوشتن. اردلان این بار سریع چرخید سمت فریال. پرستار رفته بود و فریال به آن دو نگاه می کرد. خم شد روی بالاتنه فریال و آهسته گفت:

یادداشت انداختن توی حیاط؟ میتونی بهم بگی دقیق چی توش نوشته بودن؟ فریال به نشان تأیید حرف اردلان یک بار پلک زد و آهسته دستش را بالا آورد و ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت:

- آره، یه سنگ انداخته بودن. نوشته بود چشمم روته، عمرت کوتاهه. اردلان با خشم چشم هایش را بست. اینها دست بردار نبودند! باید دوباره با کیانوش تماس می گرفت. عصبی قدمی از تخت فریال دور شد. این قدر اورژانس شلوغ شده بود که حس می کرد فضای کافی برای نفس کشیدن ندارد. فکرش هم متمرکز نمیشد. بیرون از بیمارستان هم با آن هوا باز هم هوایی برای نفس کشیدن و تنفس نداشت. رو به سارا که بالای تخت ایستاده بود، گفت:

- تو اینجا باش من الان می آم. سارا سریع سرش را تکان داد و گفت:

- باشه من هستم. اردلان وقت را هدر نداد و به سرعت از اورژانس خارج شد. در راهروی بیمارستان ایستاد و بی توجه به شلوغی و رفت و آمد زیاد مردم گوشی اش را از جیبش خارج کرد و

تند تند شماره کیانوش را گرفت. باید این قضیه خیلی سریع فیصله پیدا می کرد. گوشه‌ی تا آخر بوق خورد و کیانوش پاسخی نداد. همان جا کنار راهرو به دیوار تکیه داد و دوباره شماره اش را گرفت. مردم با هیجان و گاهی با اشک و گریه از جلوی چشمش می گذشتند. اکثراً ماسک داشتند و قیافه‌ها پر از ترس و ناراحتی بود. اردلان داشت پیش خودش فکر می کرد خوزستان حتماً در زمان جنگ هم شاهد چهره‌هایی این چنینی بوده است. این مردم بسشان نبود؟!

کیانوش باز هم جواب نداد و اردلان با خشم مشتش را توی دیوار کوبید و راه افتاد سمت اورژانس. کیانوش به خاطر خراب شدن مأموریتش این قدر به هم ریخته بود که گوشه‌ی اش را سایلنت کرده بود. اردلان دیگر او را به خوبی می شناخت. وارد اورژانس که شد مستقیم راه افتاد سمت تخت فریال. با دیدن پرستار مرد که دوباره بالا سر فریال بود و فریال که با خنده با او حرف میزد، کلافه نفسش را فوت کرد و غرید:

- اگه این آدم شد، مثلاً حالش بده! سارا هم بی توجه به آن دو پایین تخت نشست و مشغول اس ام اس بازی با گوشی اش بود. اردلان جلو رفت و بی توجه به این که پرستار در حال تعریف خاطره ای است، وسط حرفش پرید و گفت:

- ایشون کی مرخص میشن؟ پرستار حرفش را برید و سرش را چرخاند سمت اردلان. چند لحظه طول کشید تا متوجه حرف او شد و گفت:

- پزشک گفتن تا ده دقیقه دیگه میتونن برن، اما براشون اسپری هم تجویز شده. این هوا برای ایشون به شدت مضره. دیگه نباید روزایی که هوا به این وضعیت در می آد از خونه خارج بشن. به خودشون توضیح دادن که شرایط.. اردلان وسط حرفش پرید و گفت:

- پس من میرم کارای ترخیصشو انجام بدم. اینجا این قدر شلوغه که حال آدم سالمم بد میشه. توی خونه بمونه براش بهتره. پرستار بیچاره که دلیل تندی اردلان را نفهمیده بود بی حرف فقط سرش را تکان داد. اردلان رو به سارا که همان طور

نشسته به او خیره مانده بود، این بار با کمی
تحکم گفت:

- مراقبش باش تا پیام. ابروی سارا بالا پرید و خنده
اش را در دم خفه کرد. اردلان رسماً با همین جمله
توبیخش کرده بود که چرا حواسش به فریال نبوده.
نگاه خندانش که سمت قیافه غضب آلود فریال
چرخید دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. فریال
طوری به مسیری که اردلان رفته بود نگاه می کرد
که سارا شک نداشت اگر می توانست از جا
برمی خاست و کفشش را در می آورد و از پشت
سر توی سر اردلان می کوبید. همین که زد زیر
خنده،

نگاه فریال و پرستار سمتش چرخید. سرش را به
چپ و راست تکان داد و گفت:

- جدی نگیرین، یاد خاطره ای افتادم. او به خوبی
از غیرتهای گاه بی منطق این دو رفیق خبر داشت.
حتی لازم نبود به دختری علاقه داشته باشند.
همین که حس می کردند کسی پایش را از
گلیمش دراز کرده به خدمتش می رسیدند. اردلان
در این مورد کمی برعکس عمل می کرد. خشمش

مستقیم خود فریال را نشانه می گرفت. همین هم سارا را به خنده می انداخت، چون فریال هم کسی نبود که جلوی اردلان کم بیاورد. چند دقیقه بعد دستور مرخص شدن فریال صادر شد و او با ماسک فیلتردار روی صورت به کمک سارا و اردلان از بیمارستان بیرون رفت. هنوز از دست اردلان عصبی بود و فقط منتظر فرصتی تا حالش را جا بیاورد. سارا در جلوی ماشین را برایش باز کرد و گفت:

- بشین تو زود، این هوا اصلا برات خوب نیست. فریال همان طور که می نشست زیر لب غرغر کرد:

- حالا انگار داخل ماشین هواش فرقی با بیرون داره. سارا و اردلان هم سوار شدند و ماشین حرکت کرد. اردلان بی توجه به حضور آن دو برای بار چندم شماره کیانوش را گرفت و این بار بعد از خوردن ده بوق، صدای عصبی کیانوش توی گوشی پیچید:

- چی میگی بابا دهنمو صاف کردی این قدر زنگ زدی! حتما نمی خوام جواب بدم. اردلان که

خشمش از کیانوش صد برابر بیشتر بود، داد کشید:

- مگه دست خودته که نخوای جواب بدی مرتیکه؟
 حتما کارت دارم که زنگ میزنم! چه مرگته که اعصاب نداری؟ خودش جواب این سؤال را به خوبی می دانست ولی باید طبیعی رفتار می کرد.
 - هیچی، این یکی عملیاتم به فنا رفت. دختره از طرف پلیسم تحت تعقیب بود. پلیس زودتر از ما رسید و گرفتن بردنش. دیگه محاله دستمون بهش برسه. ای بابا.

- شانس که نباشه همین میشه!

- خب حالاتو چته؟ مگه تقصیر تو بوده؟ کسی که از چشم تو نمی بینه.

- بله از چشم من نمی بینن، ولی اگه این کار رو تموم می کردم کلی اعتبار به دست می آوردم. همه چی خراب شد. اردلان بیشتر از آن وقت برای ناله های او نداشت، برای همین هم رفت سر اصل مطلب و گفت:

- بین کیانوش، اون قضیه رو ول کن دیگه. الان جریان من اهمیتش بیشتره. این دوستان دیگه

خیلی دارن پاشونو از گلیمشون درازتر می کنن. امروز یه تیکه کاغذ انداختن توی خونه ما و رسماً تهدید کردن. بهت گفتم جلوشونو بگیر، نگفتم؟! کیانوش خسته و عصبی و کلافه داد کشید:

- اه! هر دم از این باغ بری می رسد. چه خبره بابا. اینم زندگیه ما داریم؟ چه زری زدن؟

- چه میدونم، عمرتون کوتاهه و این حرفا.

- الاغن... یه مشت الاغن به خدا! پدرشونو در می آرم. نگرانش نباش. گفتم که فردا جلسه داریم. میرم بینم کار کدوم.. از فحش هایی که پشت سر هم ردیف کرد، اردلان عصبی شد و گفت:

- خب خب! آمپر می چسبونی شعور و همه چی یادت میره ها، فردا نتیجه رو بهم بگو فقط. فکر اون قضیه هم نباش. مکالمه که تمام شد فریال که فقط منتظر موقعیتی بود تا رفتار اردلان را تلافی کند و آن لحظه اوضاع را روبه راه می دید با بدجنسی گفت:

- کی به کی میگه آمپر که می چسبونی ال میشی و بل میشی. اردلان که همچنان عصبی بود سمت فریال چرخید و گفت:

- یعنی چی؟ منظورت چی بود الان؟ فریال هم چرخید و همان طور که با گستاخی توی چشم های اردلان نگاه می کرد، گفت:

- خودت چی فکر می کنی؟ منظورم واضح نبود؟ سارا روی صندلی عقب باز خنده اش گرفت. دعوای آن در بیشتر از این که باعث اعصاب خردی شود خنده دار بود. اردلان بوقی برای ماشین جلویی اش زد و باز چرخید سمت فریال و گفت:

- واضح بود نمپرسیدم. فریال برگشت و به روبه رو خیره شد. در همان حالت لبخندی کج زد و گفت:

- خب البته واسه کسی که رگاش کوتاهه بایدم همه چیزو توضیح داد. آمپر که می چسبونی دیگه شعور نداری با پرستار بدبخت که داره لطف می کنه... اردلان دیگه سکوت را جایز ندانست و فریاد کشید:

- لطف، آره؟! اون لطفه که وایسه با مریض گل بگه و گل بشنوه؟! شما که الحمدالله هیچی نمیفهمی! یه بار گفتم وقتی من هستم از این غلطاً نکن... انگار نه انگار! فریال رویش را برگرداند

سمت اردلان و صدایش را پس سرش انداخت و گفت:

- مرتیکه امل آخه به تو چه من با کی حرف میزنم و چه کار می کنم؟ تو خر کی باشی که بخوای واسه من تکلیف تعیین... سارا که تا آن لحظه در سکوت شاهد ماجرا بود، خودش را کمی سمت بین دو صندلی متمایل کرد و دستش را بینشان قرار داد و جیغ کشید: هی بسه... بسه تمومش کنین. این دیگه چه مدلشه؟ یه ذره حرمت بذارین توی این رابطه...

صدای فریاد همزمان هر دو نفرشان سارا را خفه کرد:

- رابطه؟!

و بعد هر دو شروع کردند با هم حرف زدن اردلان

- این کجاش شبیه رابطه س؟

فریال

- من بمیرم حاضر نیستم با این لندهور رابطه ای داشته باشم. سارا مجله ای را که پشت صندلی اردلان قرار داشت بیرون کشید، لوله اش کرد و بدون رحم از همان پشت ضربه ای محکم پشت

سر اردلان و ضربه ای هم پشت گردن فریال کوبید و داد زد:

- عین بچه ها می مونین، بسه دیگه، خجالت بکشین! هر چی که بینتونه چه رابطه چه هر چی، نیاز به یه ذره گذشت و درک متقابل داره تا زندگیتون تبدیل به جهنم نشه. اردلان از تو یکی بعیده! تو این چند ماه چه قدر عوض شدی؟ هر دو در حالی که دستشان را روی گردنشان گذاشته و ماساژ میدادند ساکت شده بودند. اردلان خودش هم حرف های سارا را قبول داشت، ولی این را هم می دانست که هیچ کدام این چیزها با فریال اعصاب خردکن امکان پذیر نمی شود. درک متقابل؟ عمرا؟ ترجیح داد دیگر کلامی حرف نزند. چند خیابان مانده به خانه اش کنار آژانسی توقف کرد تا سارا با آژانس به خانه بیاید. در بیمارستان حسابی همه جا را پاییده و خیالش راحت بود که کسی زیر نظر نداردشان، وگرنه مجبور بود از همان بیمارستان سارا را برگرداند. با وجود تمام گره هایی که این روزها زندگی اش را درهم ریخته کرده بود خلاص کردن ساها برایش دنیایی آرامش

به همراه داشت. حداقل توانسته بود یک کار را درست انجام بدهد. حالا باید میرفت سراغ قسمت های بعدی. اول از همه باید سارا و شهراد را بدون این که کسی بویی ببرد برمی گرداند و بعد از آن برمی گشت سراغ کار نیمه تمام خودش در آن گروه لعنتی؟

* * *

سارا کنار پنجره ایستاده بود و به هوای نسبتاً صاف نگاه می کرد. از همان جا که روی مبل راحتی نرم لم داده بودم زیرچشمی او را هم میپاییدم. در این چند روزی که مهمانمان بود به خوبی فهمیده بودم چه وابستگی ای به اردلان دارد و خواهرانه نگرانش می شود. حال امروزش را هم درک می کردم. قرار بود اردلان دنبالش بیاید و برود فرودگاه. هم می دانست باید برود و هم بدجور نگران اردلان بود. این غول بیابانی هم نگران شدن داشت؟! واقعا چه محبتی از او دیده بود که این قدر دوستش داشت؟ دیشب مخصوص او قرمه سبزی ای پخت که انگشت هایمان را هم خوردیم. مدام دور و بر اردلان می چرخید و سفارشش را به

من می کرد. اردلان هم هزارگاهی لبخندی مهربان تحویلش میداد و متعجبم می کرد. مگر او هم بلد بود قدردان باشد؟! صدای دینگ گوشی ام بلند شد. همان جا روی مبل کنارم بود. برش داشتم. مشتری پیام داده بود. می خواست برای ترمیم ناخن بیاید. می توانستم برای یک ساعت دیگر به او وقت بدهم. وقتی سارا می رفت من هم حاضر می شدم و می رفتم سالن. چند وقتی بود هیوا و رامیلا را هم درست و درمان ندیده بودم. بهانه خوبی بود. نباید از زندگی روتین خودم عقب می افتادم. نوبت را با مشتری هماهنگ کردم و گوشی را دوباره انداختم کنار پایم. این خط جدید زیاد از حد زندگی ام را سوت و کور کرده بود. نه کسی زنگ میزد و نه پیام میداد. باید مهمانی ای جور می کردم و باز خودم را به دوستانم نشان میدادم. نمی خواستم از یادشان بروم. دوست نداشتم این طور سوت و کور زندگی کنم. رو به سارا که همچنان به آسمان تقریبا آبی خیره مانده بود، گفتم:

- دل کردن سخته، نه؟ تکانی خورد و سمتم چرخید. با دیدن نگاه منتظرم لبخندی زد و گفت:
- ببخشید فکرم خیلی مشغوله. با دست روی مبل زدم و گفتم:

- بیا بشین. قراره تایه ساعت دیگه بری. هنوز درست و حسابی با هم حرف نزدیم. نفس عمیقی کشید. دستهایش را درهم پیچاند و جلو آمد. میز را دور زد و کنارم روی مبل نشست و پاهایش را هم بالا کشید. موهای پریشانم را پشت گوشم زدم و گفتم:

- یه سؤال بپرسم؟ لبخندی که روی صورتش نشسته بود کمی کمرنگ شد و گفت:

- بپرس ترسید؟ مشخص بود خوشش نمی آید خیلی وارد جزئیات چیزی بشوم. من هم با شغل آنها کاری نداشتم، گور پدرشان! هر کار دوست داشتند بکنند. حرف من در رابطه با سؤال های ذهنی خودم بود. گفتم:

- چرا این قدر اردلان برات مهمه؟ آخه اصلا درک نمی کنم. این پسر که جز غرزدن و اولدورم بولدورم کردن کاری بلد نیست. صدای خنده اش

بلند شد. از ته دل قهقهه می زد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و میخندید. این قدر خنده اش بامزه بود که خودم هم خنده ام گرفت و گفتم:

- والا، مگه دروغ می گم؟ نگاهش را از من گرفت و به روبه رو چشم دوخت. خنده اش کم کم تبدیل به لبخند شد و گفت:

- من یه برادر داشتم. یه برادری که برام خیلی عزیز بود، ولی متأسفانه کشتنش. چشم هایم گرد شد! یعنی چه؟! چرا این قدر مرگ و میر بین این چند نفر عجیب غریب بود؟ کشتن و به کشتن دادن واژه هایی عادی بود برایشان. بدون این که نگاهم کند و متوجه چشمان متعجبم بشود، حرفش را ادامه داد:

- نمی خوام وارد جزئیات بشم. دشمن خونوادگی داشتیم. برادرم خیلی هوامو داشت. خیلی لوسم می کرد. همیشه بهم می گفت شاهزاده خانم. حاضر بودم براش جونمو بدم... کم کم همان لبخند کمرنگ هم محو شد. می توانستم بغض را در صدایش حس کنم. تعجبم جایش را به غم داد.

دلم گرفت. من هیچ وقت رابطه صمیمانه ای با فرحان برادرم نداشتم. برای همین هم نمی توانستم غم او را خیلی هم درک کنم، ولی اینقدر غمگین شده بود که به خاطر خودش من هم ناراحت شده بودم. ادامه داد:

- بعد از ساسان وارد یه ماجرای شدم که وسطش شهراد و اردلانم بودن. با شهراد خیلی جنگ داشتم. یه جورایی مثل الان تو و اردلان، ولی اردلان... اردلان خیلی هوامو داشت. خیلی مراقبم بود. اردلان کم کم جای ساسان رو برام پر کرد. منی که تازه برادرمو از دست داده و نتونسته بودم به هیچ عنوان با نبودنش کنار بیام، آمادگی این رو داشتم که یه نفرو جایگزینش کنم و اون یه نفر نمیتونست کسی جز اردلان باشه. انگار خدا اونو سر راهم قرار داد تا بتونم راحت تر نبود ساسان رو تحمل کنم. سرم را کشیدم عقب و قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، با لحنی متعجب گفتم:

- بعد به جای این که عاشق اون بشی عاشق شهرادی شدی که این قدر باهاش مشکل

داشتی؟! خودت گفتی رابطه ت با شهراد مثل رابطه الان من و اردلان بوده ها! این بار نوبت سارا بود که متعجب شود. همان طور با چشم های گرد شده به خنده افتاد و گفت:

- وای فریال از دست تو عاشق اردلان میشدم؟ مگه میشد؟ اردلان برادرمه! هیچ وقت به چشمی جز این نگاش نکردم، ولی شهراد.. به اینجا که رسید لبخندش شیطان شد و ابرویی بالا داد و گفت:

- خب اون فرق می کرد. با خنده مشتی به شانه اش کوبیدم و گفتم:

- نمیری حالا از ذوق! غش غش خندید و خودش را کنار کشید. داشتم به این فکر می کردم که اردلان میتواند مهربان باشد؟ اصلا به گروه خونی اش می خورد؟ به قدری باورش سخت بود که انگار گفته بودند الان به جای خورشید ماه در آسمان است. او اگر مهربان می شد چه شکلی میشد؟ بلد بود مهربان نگاه کند؟ بلد بود نگران شود؟ بلد بود گوش کند؟ سرم را تکان دادم. امکان نداشت!

صدای زنگ که بلند شد سارا از جا برخاست و گفت:

- اردلانه. برم حاضر شم که وقت رفتن به فرودگاهه. من هم از جا بلند شدم و گفتم:

- منم باید حاضر شم برم سالن. مشتری دارم. در را برای اردلان باز کردیم و هردو داخل اتاق من رفتیم تا حاضر شویم. حاضر شدن سارا خیلی هم زمان نبرد. من هم چون عادت داشتم از صبح که بیدار میشوم آرایش کنم، خیلی مته به خشخاش نگذاشتم و بعد از پوشیدن مانتو شلوار، شالم را هم برداشتم و از اتاق خارج شدم. اردلان وسط سالن ایستاده و مشغول ردیف کردن توصیه های ایمنی برای سارا بود:

- قراره با تاکسی بری. دیدی که حتی اون روزم چه طوری رفتی بیمارستان و برگشتی؟ سارا پرسید:

- حالا برنامه چیه؟ چه کار کنیم؟

- هیچی... فقط باید حواسمونو جمع کنیم. تو با تاکسی میری و من پشت سرت میام. توی فرودگاه تحویل شوهرت میدم و برمی گردم. دیگه

هم قول بده از این کارا نکنی؟ بس نیست واقعا؟
سارا دلخور گفت:

- میدونی مشکل شما مردا چیه؟ اصلا از احساس
بویی نبردین! چه جوری بگم تا
نمی دیدمت دلم آروم نمیشد؟ اردلان با خنده
گفت:

- آره بویی از احساس نبردیم و شهراد اون سری
پرید توی خونه ای که می خواستن بکشنش. این
را که گفت همراه سارا هر دو خندیدند. حرف
هایشان را نمی فهمیدم. برایم عجیب بودند، اما
علاقه ای هم نداشتم که سر از کارشان در بیاورم.
هیچوقت علاقه ای به کارآگاه بازی و پلیس بازی
نداشتم. دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم:

- خب سارا جون، خیلی از آشنایی باهات
خوشحال شدم. دستتم درد نکه این چند روز
حسابی اینجا توی زحمت افتادی و جور منم
کشیدی. آشپزی بلد نبودم و سارا این چند روز با
آشپزی خوبش باعث شده بود حسابی شکم
چرانی کنم. خودم عادت کرده بودم به خوردن
غذاهای حاضری و فست فود یا رستوران رفتن با

دوست پسرهای رنگ و وارنگم. سارا با لبخندی مهربان جلو آمد و دستی را که سمتش دراز کرده بودم با محبت فشرد و بغلم کرد و گفت: قربونت برم عزیزم، کاری نکردم که. بیشتر مراقب خودتون باشین و هروقتم تونستین به من خبر بدین که در چه حالین تا نگران نمونم. کمترم به دست و پای هم بیچین، بزرگ شین! قبل از این که فرصت کنم در جواب سارا چیزی بگویم، نگاهم در نگاه پر از سؤال اردلان گره خورد. چرا این طوری نگاهم می کرد؟ وقتی دید نگاهش می کنم، گفت:

- جایی میری که شال و کلاه کردی؟ باز می خواست برائیم آقا بالا سربازی در بیاورد! به خدا این بار میزدم دهانش را پر از خون می کردم دیگر. سارا که اوضاع را قرمز دید سریع خودش را کنار کشید و من هم آسوده در حالی که می خواستم به اردلان نشان بدهم خیلی هم برائیم اهمیتی ندارد،

شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- به شما مربوط نیست. بعد چرخیدم سمت سارا و گفتم:

- سارا جون، ببخش من زودتر میرم. مشتریان الان می رسه. باید برم سالن. قبل از این که سارا بتواند حرفی بزند اردلان قدمی جلو آمد و گفت:

- تو حالیه تو چه شرایطی هستیم؟ میخوای تشریف ببری سالن؟ برو! برو بزنن بکشتن تا حالت شه این قضیه شوخی بردار نیست. سرم را کج کردم و گفتم:

- بین من قرار نیست به خاطر این که تو از همه چی می ترسی خونه نشین بشم. این چند روز هیچ خبری نشده پس اوضاع آرومه. منم باید به کارم برسم. بیکار که نیستم. اردلان با تمسخر گفت:

- آره خب ناخن ملت مونده بیلاک! خیلی کار مهمیه باید بری بهش رسیدگی کنی. داشت مسخره ام می کرد؟ کارم را مسخره می کرد؟! عصبی دندان هایم را روی هم فشردم و قدمی جلو برداشتم که سارا سریع پادرمیانی کرد. جلوم پرید و با گرفتن شانه هایم گفت:

- آفریال جون صبر کن. صبر کن ببینم اردلان چی میگه! من که همچنان با نگاه برای اردلان خونسرد و بی تفاوت، خط و نشان می کشیدم به احترام سارا سر جایم باقی ماندم و سارا خطاب به اردلان گفت:

- تو مطمئنی خطر داره؟ چیزی دیدی دوباره؟ این چند روز که خبری نبود! اردلان در مقابل سارا خیلی مهربان تر و آرام تر بود و من مدام فکر می کردم اینها فیلمش است. نمی خواست دوستانش ذات پلیدش را ببینند.

- پیگیری کردم ولی هنوز جواب درستی نگرفتم. تا وقتی هم که جواب درستی نگیرم بیرون رفتن از خونه امن نیست. سارا با نگرانی گفت:

- خب اگه این طوره که تو می گی توی خونه موندن تنها هم برات امن نیست. غیر از اینه؟ اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه این قدر احمق نیستن که توی خونه بلایی سرش بیارن. بخوان حرکتی هم بزنن بیرون این کار رو میکنن که بعدش بتونن منکر بشن و بگن کار اونا نبوده، ولی توی خونه دوربین داره. از طرفی

میبینی که زیاد تنه‌اش نمیذارم. خودمو خونه نشین کردم برای خانم، بعد ایشون اصلا متوجه اوضاع هم نیستن بی توجه به جمله دومش، با ترس سرم را بالا گرفتم و دور تا دور سقف را برانداز کردم. تازه داشتم دوربین ها را می دیدم. وحشت زده سرم چرخید سمت اتاق خوابم. اردلان که همه حرکاتم را زیر نظر داشت با پوزخند گفت:

- شما نگران نباش! توی اتاق ها دوربین نیست. بعد زیر لب با تمسخر اضافه کرد:

- حالا نیست خیلی هم براش مهمه این چیزا! او دیگر زیادی داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. دوست داشتم بیفتم رویش و تا می توانم مشتش توی صورتش بکوبم، ولی می دانستم این فقط در حد آرزو باقی می ماند. من چنین قدرتی نداشتم. قبل از این که خشم بر من غلبه کند و سمتش یورش ببرم،

سریع خودم را جمع و جور کردم. با عصبانیت نمی توانستم چیزی را درست کنم. باید از راه دیگری وارد می شدم. برای همین هم قدمی عقب رفتم

تا جایی که دست های سارا از شانه ام رها شد و گفتم:

- باشه، نمیرم بیرون. سارا، خوشحال کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- آفرین عزیزم. حالا ایشالا خیلی زود تکلیف این قضیه روشن میشه و بعدش میتونی بری به کارت برسی. سرم را تکان دادم. اردلان می دانست تنها چیزی که من را می ترساند همان رفقای قاتلش هستند. برای همین هم حرفم را باور کرد و راه افتاد سمت در و خطاب به سارا گفت:

- بجنب سارا دیر میشه. تاکسی پایین منتظره. سارا باز جلو آمد و بعد از بوسیدنم آهسته گفت:

- به قول خودت نگاه به اولدورم بولدورمش نکن، دلش قد دریاست و یه دنیا مهربونه. گاردتو بندازی میتونی اون یکی شخصیتشو ببینی هواشو داشته باش. احمق بود که اردلان را با دو شخصیت مجزا می دید. اردلان تنها دیوی دو سر بود و بس! احمق تر بود که او را به من می سپرد. من اگر می توانستم خودم عزرائیلش می شدم. بعد از رفتن آنها چند لحظه ای روی مبل وسط نشیمن

نشستم و نفس عمیقی کشیدم. این مرد من را تا مرز دیوانگی می کشاند. گاهی دلم می خواست این قدر کتکش بزنم که زیر دست و پایم جان بدهد. انگار خودم هم از وجود قاتل درونم خبر نداشتم! او بود که این قاتل را درونم بیدار کرده بود. چند دقیقه که گذشت از جا برخاستم و بعد از برداشتن کیف و سوئیچ راه افتادم سمت در. من اگر می خواستم دختر حرف گوش کنی باشم که کنج خانه پدرم مینشستم. اردلان مانده بود تا من را بشناسد. من کسی نبودم که به خاطر ذهن شکاک او خانه نشین شوم.

* * *

با دست راست دسته کیف مشکی رنگم را گرفته بودم و محکم فشار میدادم. دست شهراد که روی دستم نشست تکان بدی خوردم. نگران دستم را زیر دستش مشت کرد و کمی خم شد تا بتواند توی چشمانم خیره شود. اخم هایش هنوز هم درهم بود. سرم را کج کردم و همان طور که در سبزی چشمانش غرق شده بودم آهسته گفتم:

- نگران اردلانم، کاش میشد تنه‌اش نذاریم. نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- نگران چی اون لندهوری آخه؟ ندیدی چه راحت مرگو پیچوند؟ اون بلایی سرش نمی‌آد. چند وقت دیگه هم مأموریتشو تموم می‌کنه و برمی‌گرده. به همین راحتی با من سر سنگین بود و این را به خوبی می‌فهمیدم. از دستم دلخور بود بابت کاری که کرده بودم. حق هم داشت، ولی اینقدر درگیر ماجرای اردلان بودم که نمی‌توانستم خیلی هم به این قسمت قضیه فکر کنم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را از بند کیفم جدا کردم. کف دستم کامل عرق کرده بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- ولی رابطه‌ش با فریال خیلی بامزه‌س! دیدی مثل بچه‌ها به هم می‌پرن؟ شهراد پوزخندی زد و گفت:

تا به حال اردلان رو این جور ندیده بودم. درسته که هیچ وقت اخلاق نداشت و پاچه می‌گرفت اکثراً ولی رفتارش با خانوما همیشه محترمانه بود. معلوم نیست این بعد از شخصیتشو

کجا پنهون کرده بوده! دختره زنشه، ولی یه ذره احترامشو نگه میداره. ابرویی بالا انداختم و گفتم:
 - نوچ! اتفاقا من اگه بخوام از دید خانوما نگاه کنم بهت میگم اشتباه می کنی. همه دعواهاشون سر اینه که اردلان نگرانسه، شاید نگرانش از روی دوست داشتن نباشه، ولی خیلی خوب پذیرفته در قبال این دختر مسئوله. بلد نیست چه طور درست قصدشو نشون بده. اینه که این جور میشه. هر دختری از خدایه یه همچین شخصی رو داشته باشه که نگرانش باشه و هواشو داشته باشه. اگه فریال درک می کرد خیلی خوب می شد.

این بار نوبت او بود که ابرویی بالا بیندازد. سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:
 - اردلان آدمی نیست که از این تیپ دخترا خوشش بیاد. دختره رسماً پلنگه! چشمانم را گرد کردم و در حالی که دست به سینه میشدم، گفتم:

- اولاً دستت درد نکنه که این واژه های قشنگو به کار میبری، بعدشم ارزش آدما با این چیزا

سنجیده نمیشه. شاید این دختر درون خیلی مهربون و پاکی داشته باشه. قضاوت کار من و تو نیست.

- من نمیگم فریال دختر بدیه، اتفاقا دختر خیلی خانومیه، میگم رفیق من از این سبکا خوشش نمیاد.

- اگه اومده باشه چی؟ پیجر فرودگاه اعلام کرد که زمان رفتن سمت گیت خروج است. شهراد از جا برخاست و در حالی که ساکش را برمی داشت دستش را سمتم دراز کرد تا از جا برخیزم، در همان حال گفت:

- خوشش اومده باشه که چه بهتر! اردلانم سر و سامون میگیره دیگه. دستم را توی دستش گذاشتم و گفتم:

- من که دلم روشنه. دوشادوش هم راه افتادیم سمت انتهای صفی که شکل گرفته بود. شهراد گفت:

- هرچی خدا بخواد همون میشه، ولی میدونی ساها... چه گفت؟! به گوش هایم شک کردم. شهراد چه گفت؟ همان جا که بودم پاهایم به

زمین چسبید و مبهوت به دهانش خیره ماندم. او هم بدتر از من خشک شده سرجا ایستاده و به من زل زده بود. قلبم چنان نبض برداشته بود که حتم داشتم هر لحظه از تپیدن می ایستد. او به من گفت ساها؟! چرا باید ساها صدایم میزد؟ یعنی ساها در ذهنش این قدر پررنگ شده بود؟ چرا؟ اشک چنان ناگهانی به چشم هایم هجوم آورد که از خودم بدم آمد. الان وقت زار زدن نبود... الان وقت داد زدن بود... وقت مشیت کوبیدن توی سینه این لعنتی بود که با چشم هایی شرمنده و ترسان بی حرف ایستاده و به من زل زده بود. اولین عکس العملی که نشان دادم این بود که دستم را با خشونت از بین دستش بیرون بکشم. حتی اجازه نداد قدمی از او فاصله بگیرم. دستم را این بار محکم تر و با کمی خشونت از مچ چسبید. با صدایی که دیگر کنترلش دست خودم نبود داد زدم:

- ولم کن! مچ دستم را کشید و آهسته گفت:
- حرف میزنیم عزیزم! دوست داشتم بمیرم. عزیزمی که گفت دیگر مثل قبل به جانم ننشست.

نمی خواستم بگویم. ذهنم مسموم شده بود. او اسم کسی را جلویم برد که من از فکرش دیوانه می شدم. این مدت از تصور اینکه پیامک های روی گوشی شهراد از طرف او باشد بارها جان داده بودم. چه شده بود که اسم ساها در ذهنش جایگزین اسم من شده بود؟ فهمید حال خرابم را. بازویم را بین انگشتانش محکم گرفت و کنار گوشم گفت:

- آروم باش سارا، خواهش می کنم جلب توجه نکن! باید بریم سوار بشیم. همه چیو برات توضیح میدم. قول میدم!

صدایش می لرزید. این را به خوبی می فهمیدم. شهراد هول شده بود، شهراد که هیچ وقت دستپاچه نمی شد این بار هول شده بود! شهراد همیشه خونسرد چه به روزش آمده بود؟ می خواستم بازویم را از دستش خارج کنم ولی توانش را نداشتم. توان هیچ کاری را نداشتم. کم مانده بود که پا شوم. خودم را تا این حد حسود و ناتوان باور نداشتم! دنبالش کشیده میشدم و صدایش را در ذهنم مرور می کردم.

صف منتهی به گیت خروج تمام شده بود و فقط ما مانده بودیم. شهراد کارت های پرواز و کارت ملی ها را به مسئول تحویل داد و من همچنان گیج و منگ نگاهم هر لحظه به جایی خیره می ماند. نکند تمام این مدت شهراد با ساها در ارتباط بوده؟ نکند ساها نقش پررنگی در زندگی شهراد پیدا کرده؟ غیر از این نمی توانست چیزی باشد، وگرنه چه دلیلی داشت شهراد ساها صدایم بزند؟ اشک به چشمانم نیش زد. باز بازویم کشیده شد. صدایش را شنیدم:

- برو ورودی خواهران، تو رو خدا خودتو کنترل کن سارا! حرف میزنیم، من قرار نیست فرار کنم. ای کاش می شد فرار می کردم! می ترسیدم از چیزی که قرار بود از شهراد بشنوم. می ترسیدم و ترجیح میدادم هرگز آن را نشنوم. راه افتادم سمت بازرسی خواهران. «جانم داشت به لبم میرسید» دیگر برایم فقط یک اصطلاح نبود. با گوشت و پوست و استخوان حسش می کردم. شهراد جان من بود و آن لحظه با همه وجود، ترس از دست رفتن جانم، واهمه به جانم انداخته بود. با قدم

هایی سست سمت خانمی راه افتادم که مسئول بازرسی بود و همزمان قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام سر خورد. تمام طول پرواز شهراد سکوت کرده بود و من سرخورده از سکوت سنگین او، از شیشه بیضی شکل به بیرون زل زده بودم و تلاش می کردم ذهنم را از تمامی افکار آزاردهنده رها کنم. شهراد گفته بود برسیم خانه حرف می زنیم. هیچ حرفی نزده و هیچ اعتراضی نکرده بودم. دلیلی نداشت اعتراض کنم. نایی نداشتم اعتراض کنم. او خودش باید میفهمید حال وخیم من با دست دست کردن هایش مدام بدتر می شود. داشت ذهنش را متمرکز می کرد که دروغ بگوید؟ می خواست بیچاند؟ اگر قصد بیچاندن نداشت چرا حرف زدنش را به تعویق می انداخت؟ سرم را کمی چرخاندم. دستم را چون شیعیای با ارزش بین انگشتانش محصور کرده بود و اجازه نمیداد حتی لحظه ای دستم را از دستش بیرون بیاورم. ترسیده بود. او هم مثل من ترسیده بود، ولی او دیگر چرا؟ من میترسیدم فراموش شده باشم. کسی که خطا کرده بود من نبودم. او

می ترسید رهایش کنم؟ یعنی جرمش تا این حد سنگین بود؟! هواپیما با تکان های معمول بالاخره نشست. همان جلو نشسته بودیم و می توانستیم

زودتر از بقیه مسافرهای آن فضای خفکان آور خارج شویم. شهراد هم حالش بهتر از من نبود که به محض باز شدن در هواپیما از جا بلند شد و بعد از برداشتن ساک دستی از کابین بالا دوباره دستم را چسبید و با صدای خش دار شده اش گفت:

- بریم. چون طفلی دنبالش کشیده میشدم. حس می کردم همه فضای دور و برم در لایه ای از مه محو شده. نه درست می دیدم و نه درست می شنیدم. به قدری فکرهای منفی به ذهنم هجوم آورده بودند که دیگر در برابرشان بی دفاع شده بودم. همه را باور کرده و زندگی ام را نابود شده می دیدم. دیگر نمی توانستم آن دست یخ شده ای که مچ دستم را محکم چسبیده بود باور کنم. نمی توانستم نگاه های هر چند ثانیه یک بارش را روی خودم باور کنم. نمی توانستم ترس نگاهش را باور کنم. ذهنم بدجور مسموم شده بود و در

عجب بودم چه طور می توانم با آن همه زخم که به روحم وارد می شد سکوت کنم و هیچ حرفی نزنم! شاید شهراد هم داشت از همین سکوتم میترسید. فکرش را هم نمی کرد این همه وقت دوام بیاورم و لب از لب باز نکنم. با تاکسی خودمان را به خانه رساندیم و باز هم تمام طول مسیر تنها چیزی که بینمان حاکم بود سکوت بود و سکوت! به خانه که رسیدیم وقتی او مشغول حساب کردن کرایه تاکسی بود دیگر نماندم که باز دستم را بچسبم. بدون لحظه ای مکث سمت در خانه هجوم بردم و سریع با کلید بازش کردم و دوان دوان پله ها را بالا رفتم. می خواستم کجا بروم؟ برای رسیدن به چه چیزی عجله داشتم؟ به خودم که آمدم پشت در خانه مادرم بودم. می خواستم به مادرم پناه ببرم. تنها تکیه گاهم مادرم بود. اگر شهراد تصمیم می گرفت پشتم را خالی کند دیگر جز مادرم هیچ کس برایم باقی نمی ماند. قبل از این که دستم روی زنگ بنشیند دست شهراد از پشت روی دستم نشست. خواستم دستم را محکم از زیر دستش بیرون بکشم که

دستم را گرفت توی مشتش و سریع شانه ام را چسبید و مجبورم کرد بچرخم چرخیدم و نگاهم در نگاه عرق شرمندگی اش نشست. با همان شرم و ترس و آشفتگی عجیبی که دلم را آشوب می کرد و با صدای آهسته ای که مشخص بود از عمد است، گفت:

سارا خواهش می کنم! نمی خواست خاله و مادرم ماجرا را بفهمند. نمی خواست همه چیز خراب شود؟ مگر نشده بود؟ باز خواستم دستش را پس بزنم و بالاخره سکوت طولانی ام را بشکنم که دستم را کشید و با همان صدای آهسته گفت: - سارا، عزیزم، فقط چند دقیقه بهم مهلت بده. بعدش هر چی تو بگی! باشه سارا؟ هر چی تو بگی

بی حرف نگاهش کردم. عرق روی پیشانی اش نشسته بود. در این فصل کمی عجیب بود. نگاهش چون نگاه بچه‌های معصوم شده بود. خیلی دوستش داشتم. آن قدر زیاد که از فکر از دست دادنش داشتم میمردم. من آدمی نبودم که شهراد چیزی بخواهد و بتوانم قبول نکنم. پس بدون حرف

راه افتادم سمت پله ها تا به طبقه خودمان برسم. باید می فهمیدم قضیه از چه قرار است. نمی خواستم قصاص قبل از جنایت کنم. باید حرف هایش را می شنیدم. اول می فهمیدم چه خاکی توی سرم شده و بعد تصمیم می گرفتم خودم چه خاکی توی سرم بریزم.

* * *

دخترک با لذت دستش را بالا گرفت و برای آخرین بار به ناخن هایش نگاه کرد که با رنگ سرمه ای و قرمز و سفید طراحی شده بود و گفت:
- فریال جون خیلی دستت درد نکنه! طبق معمول گل کاشتی، عالی شده! از جا بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم. این کار را دوست داشتم، ولی گاهی باعث اذیتم می شد. کار کردن با مواد کاشت ناخن داشت روی تنفسم اثر می گذاشت، ضمن این که خم شدن زیاد به مهره های کمر و گردنم آسیب می زد، اما برایم مهم نبود. من در زندگی هیچ وقت دلم برای سلامتی ام نسوخته بود. همیشه همان کاری را کرده بودم که در لحظه

به من لذت میداد. خطاب به دختر که اسمش را هم فراموش کرده بودم، گفتم:

- خواهش می کنم عزیزم، مبارکت باشه. راه افتاد سمت کیفش و گفت:

- واقعا لطف کردی با این که آرایشگاه نبودی بهم وقت دادی. عزا گرفته بودم با این ناخن های تابه تا شده چه جوری برم مهمونی. چه قدر تقدیم کنم گلم؟ راه افتادم سمت آشپزخانه تا برای خودم نسکافه درست کنم. در همان حال تعارف کردم:

- قابلتو نداره عزیزم.

- نه خواهش می کنم. مبلغ را گفتم و کتری برقی را به برق زدم تا آب جوش بیاید. دختر کارت کشید و بعد از کمی تعارف تکه پاره کردن رفت. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- خب فریال خانومی، چه کار کنیم حوصله مون سر نره؟ الان که وقت خونه رفتن نیست. واقعا قصد نداشتم به آن زودی به خانه برگردم. آن هم خانه ای که آن لندهور در آن نفس می کشید. این روزها این قدر گیر میداد که دوست داشتم از

دستش سر به بیابان بگذارم. من اهواز مانده بودم که کسی به من گیر ندهد حالا بدتر افتاده بودم زیر دست یک روانی! دلم خنک شده بود که به حرفش گوش نکرده بودم. برخلاف شکاک بودن او هیچ کس هم تعقیم نکرده بود و با خیال راحت آرایشگاه آمده بودم. تمام طول راه هم او را به فحش کشیده و بیشتر دلم را خنک کرده بودم. نگاهم به گوشی ام افتاد که روی کانتر گذاشته بودم. بهتر بود به هیوا و رامیلا زنگ میزدم تا بیایند و دور هم برای برنامه های بعدی تصمیم می گرفتیم. من آدم زندگی این مدلی نبودم. هنوز دستم به گوشی نرسیده بود که صدای زنگ بلند شد. ابروهایم از

تعجب بالا پرید. منتظر کسی نبودم. مشتری که نبود. شاید رامیلا یا هیوا خودشان آمده بودند. از این فکر ذوق زده سمت در راه افتادم. کسی جز آن ها نمی توانست باشد. با همان نیش باز شده تا بناگوش در را تا انتها گشودم و خواستم دهان باز کنم چیزی بگویم که با دیدن اردلان پشت در همان جا سر جایم خشک شدم. اردلان بی توجه

به من و تعجبم با نگاهی که از آن آتش زبانه می کشید با دستش به عقب هولم داد. قدمی عقب رفتم و او داخل آمد. در را چنان محکم پشت سرش بست که ناخودآگاه چشمهایم بسته شد. صدای فریادش بدتر از جا پراندم:

- اینجا چه غلطی می کنی تو؟ مگه نگفتم پاتو از اون خراب شده بیرون نذار! تو آدمی؟! چیزی هم می فهمی؟ فقط چند ثانیه طول کشید تا توانستم به خودم مسلط شوم و بفهمم چه شده. چنان توفانی وارد شده بود که برای چند لحظه حتی حرف زدن هم یادم رفته بود. خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم. او به چه حقی این طور وارد آرایشگاهم شده بود؟ دست به کمر و با قیافه ای برزخی تر از خودش، قدمی نزدیکش شدم و بدتر از خودش صدایم را پس سرم انداختم و با فریاد گفتم:

- هوی چه مرگته؟ مگه اومدی طویله؟! اینجا رو با خونپت اشتباه گرفتی حیوون حتی نگذاشت حرفم کامل به آخر برسد. فاصله اش با من به اندازه دراز کردن دستانش بود. دستانش را سر

شانه ام گذاشت و با فشاری محکم باز به عقب هولم داد. هدفش پرت کردنم نبود. همین که نیم قدمی عقب رفتم پایم به مبل گیر کرد و پهن شدم روی مبل. می خواست من را بنشانند، ولی کور خوانده بود. همین که بالای سرم ایستاد و از همان بالا با فریاد گفت:

- دهن تو ببند! اگه شخصیت تو اینه که این جوری حرف بزنی شخصیت من اجازه نمیده شنونده ش باشم، وادارم نکن طور دیگه باهات حرف... از جا پریدم. این بار نوبت من بود که با دست او را پس بزنم. محکم هولش دادم که تکان زیادی هم نخورد، ولی بدون این که به روی خودم بیاورم جیغ زدم:

- آقا به تو چه؟! به تو چه که من چه کار می کنم، کجا میرم کجا نمیرم؟ تو کی باشی؟ هان؟ من آقا بالا سر نمی خوام، می فهمی؟! گونه هایش قرمز شده بود و این را به خوبی می توانستم بفهمم که خورش را به جوش آورده ام. دلم می خواست از ریش هایش بگیرمش و بکشمش. میدانستم باعث می شود درد بکشد و من هم همین را می

خواستم. این قدر از دستش عصبی بودم که دیگر به هیچ چیز جز آزار دادنش فکر نمی کردم. بدون لحظه ای توقف حرف میزد و لحظه به لحظه بیشتر عصبی اش می کردم:

- همین که تا الان لالمونی گرفتم و نرفتم بفروشم برو خداتو شکر کن بدبخت! لازم نیست برم پیش پلیس. همون همخونه ایت بفهمه تو کی هستی و از کجا اومدی برای هفتاد پشتت کافیه. توام بشین مثل دخترا هی منو تهدید کن و برام خط و نشون بکش. هیچ غلطی نمیتونی بکنی؟ خودم به یک کدام از حرف هایم اعتقادی نداشتم. فقط می گفتم تا خون او را به جوش بیاورم و در حین حرف زدن در دل می ترسیدم که نکند به سرش بزند و تهدیدهایش را به مرحله اجرا در بیاورد و بدبختم کند؟

- هه هه! میرم اصلا همه چیو بهش میگم. یا دست از سرم برمیداری و دیگه آقا بالا سربازی در نمی آری یا میرم همه چیو میذارم کف دست کیانوش.. قدمی نزدیکم شد و من در دل با تمام غد بودنم به خودم اعتراف کردم که قرار است کتک

بخورم. همین باعث شد کمی عقب بکشم و در خودم جمع شوم، ولی او در لحظه مسیرش را تغییر داد. راه افتاد سمت میز گرد جلوی مبل ها و در برابر چشمان ناباورو کمی ترسیده من، ظرف گرد شکلات را برداشت و محکم روی زمین کوبید و داد کشید:

- ببر صداتو، این قدر داد نزن! دیوونه م کردی دختره دیوونه! کسی که هیچ غلطی نمیتونه بکنه تویی نه من! خودتم خوب میدونی اگه تهدیدام به مرحله عمل برسه

خاکستر میشی، بدت میاد از این که آقا بالا سر داشته باشی؟ هان؟ ولی از این به بعد داری. فهمیدی؟ آقا بالا سر داری. باهاش کنار بیا. پوزخندی زدم و در لحظه تغییر موضع دادم. نمی خواستم جلویم را بگیرد. من تصمیم گرفته بودم درست و حسابی او را دیوانه کنم. همان طور که او من را دیوانه کرده و باعث شده بود به سیم آخر بزنم. راه افتادم سمت آشپزخانه، در همان حال شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- این جور یاس؟ هر کی کم بیاره باید ظرف بشکنه؟
برای این که بهم نشون بدی آقا بالاسری می
خوای ظرف بشکنی؟ به آشپزخانه رسیده بودم و
اردلان همان طور نفس نفس زنان سر جایش
ایستاده و

خیره ام مانده بود. نمی دانست چه تصمیمی
دارم. فکر کرده بود آرام شده ام. فکر کرده بود
شکستن ظرف کار خودش را کرده و حساب کار
دستم آمده است، اما همین که به آشپزخانه
رسیدم بدون لحظه ای مکث در کابینتی را که می
دانستم پر از ظرف و ظروف است باز کردم. لیوانی
بیرون کشیدم و در حالی که دوباره جیغ میزد
روی زمین کوبیدم و گفتم:

- منو از ظرف شکستن میترسونی دوزاری؟ فکر
کردی کی هستی؟ بیا منم میشکنم. لیوان اول
که شکست، دومی را برداشتم و محکم تر جلوی
پایش روی زمین کوبیدم و
داد زدم:

- پس من آقا بالا سر توام شازده! من بهتر از تو ظرف میشکنم. مرتیکه می خوام به من زور بگی؟ به من؟!

ظرف بعدی بشقاب بزرگی در حد دیس بود. اردلان که تا آن لحظه بهت زده خیره ام مانده بود کلافه دستی توی موهایش فرو کرد و گفت:

- بس کن هیچ توجهای به حرفش نکردم. بشقاب را روی زمین کوبیدم. هزار تکه شد. عصبی قهقهه زدم و گفتم:

- هی شدیم چند چند؟ بازم هست. آره خیلی هست! خم شدم هر چه ظرف می توانستم توی دستهایم جا بدهم برداشتم. اردلان دیگر سر جا ایستادن را جایز ندید و با قدمهایی بلند سمتم راه افتاد. بدون توجه به او همه ظرفهای توی دستم را با یک حرکت، محکم روی زمین کوبیدم. صدای شکستن ظرفها روی اعصابم راه می رفت ولی برایم مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که آن احمق را سر جایش بنشانم. پرید سمتم و داد کشید:

- میگم بس کن روانی بدم می آمد کسی به من بگوید روانی. حس می کردم روانی هستم و وقتی کسی میگفت انگار یادآوری اش می کرد و بدتر روانی می شدم. همین که گفتم روانی زد به سرم. خم شدم تکه ای از بشقاب خرد شده جلوی رویم را برداشتم و گرفتم طرف او که خیز گرفته بود سمتم و با قهقهه گفتم:

- آره روانی ام، چی فکر کردی؟ بیا جلو تا روانی بودنو نشونت بدم. بیا دیگه! احمق من بودم که یادم نبود او به راحتی میتواند خلع سلاح کند. بدون ترس از تهدیدم با یک قدم جلویم ایستاد و دستم را از مچ چسبید و پیچاند. به جای این که دستم را باز کنم و شیشه را بیندازم در یک لحظه با سرتقی تمام دستم را مشت کردم و همین باعث شد بشود آنچه نباید میشد! شیشه تا عمق دستم فرو رفت و آتشم زد. از درد چشمم را بستم و همه فسم خوابید و تمام روانی بازی ها یادم رفت. کل وجودم درد شد و درد! خون گرم از لای انگشتانم راه گرفت. صدای اردلان باعث شد چشم هایم را

باز کنم

- دختره دیوونه بین چه کار کردی با خودت! اشک از لای چشمم بیرون دوید. دوست داشتم باز هم فریاد بکشم. دوست داشتم هزار بار بگویم خفه شود ولی نمی توانستم دستم بدجور میسوخت. شاید هم فقط درد دستم نبود که داشت من را می سوزاند. شاید از بی عرضگی خودم داشتم می سوختم.

این که زندگی ام این طور شدید دستخوش طوفان شده بود داشت من را می سوزاند. نگاهش کردم، ولی نگاه او به دستم بود. هر دو نفس نفس میزدیم. تقلای زیاد و خشم، هردویمان را سرخ کرده بود و پریشان و آشفته. آن وسط درد دست هم به دردهایم اضافه شده بود. دستم را از مچ چسبیده و داشت وادارم می کرد انگشتانم را باز کنم. می ترسیدم. شیشه بزرگی که کف دستم بود کامل توی دستم فرو رفته و میترسیدم دستم را باز کنم و آن صحنه را ببینم؛ اما من چه توانی داشتم در برابر قدرت او؟ خودش با اخمهای درهم و صورتی درهم تر، انگشت هایم را یکی یکی باز

کرد. هر دو با دیدن شیشه ای که وسط دستم را جر داده و تا وسط فرو رفته بود، همزمان آه کشیدیم و من همزمان به حق حق افتادم. دست آزادش را بالا آورد و گفت:

- باید درش بیارم، فریال نگاه نکن! کم مانده بود مثل بچه ها وسط گریه جیغ بزنم نمی خواهم، ولی جلوی خودم را گرفتم و فقط گفتم:

- وای نه! همان دستش را که بالا آورده بود پشت گردنم گذاشت. نگاهم با عجز و وحشت و حالی وخیم به دستم خیره مانده بود که وسطش تا نیمه، شیشه ای را در خود جای داده بود. همان صحنه هم می توانست کله پایم کند، دردش که بماند. با فشار دستش گردنم را فشار داد سمت شانه اش و گفت:

- گفتم نگاش نکن حالت بدتر میشه. نه هم نداریم. باید درش بیاریم. سرم چسبید روی شانه اش و همان لحظه درد و سوزش تا اواسط بازویم بالا آمد و باعث شد بی اختیار جیغ بزنم. یکی از دست هایش گردنم را چسبید و سرم را محکم تر روی شانه اش فشار داد و گفت:

- تموم شد تموم شد، ولی بدجور داره خون می‌آد. لباسات کجاست فریال؟ باید سریع بریم بیمارستان کم کم داشتم بی حال میشدم. همان طور هق هق کنان بدون این که سرم را از شانه اش جدا کنم و تمایلی برای دیدن زخم شمشیرم داشته باشم، گفتم:

- توی اون اتاق اولی آهسته سرم را از شانه اش جدا کرد. نگاهش دیگر خشمگین نبود. صورتش تأسفی عمیق در خود داشت و عجیب بود که این طور بیشتر به دل می نشست. خشمگین که میشد چموشم می کرد. آرام که میشد رام می شدم. خودش این را می دانست؟ بازویم را کشید و گفت:

- بیا بشین تا لباساتو بپارم.

داشتم پس می افتادم. خون از دستم چون جوی باریکی راه گرفته بود و همه جا را به گند کشیده بود. از خون نمیترسیدم ولی آن وضعیت هم داشت حالم را خراب می کرد. سرد شدن دست و پایم را به خوبی حس می کردم. با کمک دستهای

قوی اوتا نزدیک مبل ها کشیده شدم. من را روی تک مبل نشاند و گفت:

- دستتو همین جوری بگیر. با اون دستت روی زخمو فشار بده که خیلی خونریزی نکنه. من الان میام. کاری را که گفته بود انجام دادم. از جا پرید و با قدم های بلند وارد اتاقی شد که گفته بودم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که با مانتو و شالم برگشت. اشکهایم بند نمی آمدند. طوری به دستم خیره مانده بودم که گویا جلوی چشمم قطع شده بود! آن همه خون از من داشت میرفت؟ با مانتو بالای سرم ایستاد و گفت:

- پاشو فریال همزمان سر خودش غرزد:

- چی می گم پاشو، تو که دیگه جون نداری. منتظر نشد تا تکان بخورم. دستش را جلو آورد و بازویم را گرفت و سمت بالا کشید. با قدرت دست او از روی مبل کنده شدم و ایستادم. دست سالمم را از روی زخم برداشت و کمک کرد داخل آستین مانتوام فرو کنم، ولی آن یکی دستم را نمی شد کاری کنیم. پس مانتو را بلاتکلیف

سرشانه ام انداخت. شالم را هم بی دقت روی سرم کشید و با گرفتن بازویم محتاط پرسید:

- میتونی راه بیای؟ اگر نمی توانستم می خواست چه غلطی بکند؟ بغلم کند؟ هه! بی حال گفتم:

- میتونم. همان طور که کنارم ایستاده بود دستش را دور شانه ام پیچید و همه وزنم را به خودش تکیه داد. دست زخمی ام را هم گرفت و خودش محکم روی زخمم را گرفت که بیش از آن خونریزی نکند. راه افتاد سمت در و من را هم با خودش کشید. با عجز داشتم به این فکر می کردم که گند زده ام به سالن. هیوا و رامیلا اگر اینجا را می دیدند بدون شک سخته می کردند. ظرف و ظروف شکسته شده و خون هایی که همه جا را رنگین کرده بود. اردلان در را گشود و من را با خودش به وسط کریدور کشید. با دیدن پله ها زیر لب غر زد:

- یه آسانسور نداره این خراب شده! تو تا بیای این پله ها رو بری پایین کل خون بدنت تخلیه شده، بیا ببینم.

تا خواستم به نتیجه برسم که باید کجا بروم، خم شد و یکی از دستانش را پشت زانویم انداخت و

دست دیگرش هم پشت گردنم جا خوش کرد و چون وزنه ای از زمین کندم. جایی برای اعتراض نبود. نمی توانستم پله ها را پایین بروم. سرم داشت گیج می رفت. راه افتاد سمت پله ها و در همان حال گفتم:

- با دستت روی زخمو بگیر. توی ماشین دستمال دارم برات میبندمش، ولی فعلا نذار بیشتر از این خونریزی کنه. دیگر حتی نایی نداشتم که با دست دیگرم روی زخم سوزانم را فشار بدهم. همان طور بلا تکلیف دستم را روی زخم گذاشتم. گردنم که دیگر کنترلش دستم نبود خم شد و به سینه پهن اردلان چسبید. چشم هایم هم بسته شد. داشتم غش می کردم؟ از تکان تکان هایی که می خوردم می توانستم بفهمم که در حال دویدن است. تمامی پله ها را با دو طی کرد تا بالاخره از ساختمان خارج شد. باز صدای غر زدنش را شنیدم:

- لعنتی ماشینم دور پارک کردم. کم مانده بود من هم با آن حال نزارم فحش بدهم. باز شروع کرد به

دویدن و من با اندکی دیوانگی ای که از لحظاتی قبل هنوز در وجودم باقی مانده بود، گفتم:

- میمیرم... نه؟ کمی من را روی دستانش جابه جا کرد و بالاتر کشید، ولی در جواب حرفم هیچ چیزی نگفت. همیشه همین بود. وقتی نیاز داشتم حرف بزنم لال می شد. سارای احمق چه چیز این ربات بی اعصاب بی احساس را دوست داشت؟! بالاخره به ماشین رسیدیم. من را روی زمین گذاشت و بعد از زدن دزدگیر ماشین، در جلو را برایم باز کرد و گفت:

- بشین تا سرت گیج نرفته نیفتادی. به حرفش گوش کردم چون واقعا سرگیجه را احساس می کردم. توان ایستادن نداشتم. همین که نشستم سریع ماشین را دور زد. مانده بودم چرا در ماشین را نبسته. من قدرت این کار را هم نداشتم. طولی نکشید که برگشت و جلوی پایم کنار ماشین زانو زد و گفت:

- بده دستتو. سرم به پشتی صندلی چسبیده بود و خون از دستم می چکید روی پایم و کف ماشین می ریخت. آهسته دستم را کمی پیش بردم.

نمیدانستم می خواهد چه کار کند. خودش دستم را گرفت و جلو کشید. با دستمال سفیدی که تمیز به نظر می آمد دستم را محکم بست. چشم هایم بسته شد. صدای غرغره هایش را می شنیدم:

- دختره دیوونه! واقعا یه تختت کمه تو! این چه رفتاریه آخه؟ زدی خودتو آتش و لاش کردی. داری از حال میری. نمی توانستم جوابش را بدهم وگرنه باز هم به او می پریدم و هر چه از دهانم در می آمد نثارش می کردم. حتی این بلا هم به خاطر او سرم آمده بود. اگر سمتم نیامده بود و نمی خواست خلع سلاحم کند من هم دستم را مشت نمی کردم. اصلا همه چیز تقصیر او بود. زیر و رو شدن زندگی ام و رسیدن به این روزهای سیاه و منفور همه و همه تقصیر او بود. دوست داشتم همه این حرفها را توی صورتش تف کنم. حیف که قدرتش را نداشتم. در سمت من را بست و سریع سوار شد. مقصد بعدی بیمارستان بود. چشمانم را همان طور بسته نگه داشتم. می خواستم با دیدن چشم های بسته ام خفه شود و بیش از آن با حرف هایش روی اعصابم راه نرود. چند دقیقه از

مسیر در سکوت گذشته بود تا این که بالاخره سکوت را شکست و آهسته پرسید:

- فریال، خوبی؟ ترسیده بود؟ نمیدانم ترس بود یا چیز دیگری، اما هر چه بود صدایش را طور عجیبی کرده بود. دوست نداشتم جوابش را بدهم. حال من به او ربطی نداشت. لحظاتی گذشت و همین که جوابی نشنید دوباره صدایم زد:

- فریال؟ باز هم جوابی ندادم. منتظر بودم باز صدایم بزند و یا کلا بیخیال به راهش ادامه بدهد. در همین تصورات بودم که یک دفعه دست سالمم بین دستش حبس شد. همین که دستم را گرفت از جا پریدم. توقع این کار را نداشتم. با دیدن چشمان بازم نفس عمیقی کشید و اخم هایش درهم شد. خط بین ابروهایش روز به روز عمیق تر می شد. این را نمی فهمید، اگر می فهمید این قدر اخم نمی کرد. دستم را رها کرد و گفت:

- اینجا هم لجبازی می کنی؟! خیلی سخته برات زبونتو تکون بدی؟ فکر کرده بود مرده ام! حتما خواسته بود با گرفتن دستم دمای بدنم را بفهمد. باز چشم هایم را بستم. دستم ذقذق می کرد و

دوست داشتم مثل لحظات قبل زار بزنم؛ اما به شدت جلوی خودم را گرفته بودم. نمی خواستم مضحکه او شوم. بالاخره به بیمارستان رسیدیم. ماشین را پارک کرد و گفت:

- پیاده نشو. متعجب نگاهش کردم. پیاده نشوم؟ می خواست چه کار کند؟ در ماشین را به هم کوبید و دوان دوان دور شد. پسره احمق! من را آورده بود بیمارستان که داخل ماشین بنشینم و زل بزنم به دارو درخت؟ این قدر بی حال بودم که نمی توانستم خودم پیاده شوم و بی توجه به او خودم را به اورژانس برسانم. همان طور که سر جا نشسته بودم زیر لب غر میزدم:

- قول میدم حالم که خوب بشه بگیرم بزنمت. پسره گاوا! حیف گاو... گاو جلوی تو لنگ میندازه آخه. من دارم اینجا می میرم ول کرد رفت کدوم قبرستونی؟ هنوز غرغره‌هایم تمام نشده بود که دیدمش. با ویلچری به ماشین نزدیک می شد. در دم خفه شدم. جلوی وجدانم شرمنده شده بودم ولی غرورم اجازه نمی داد این را به خودم اعتراف

کنم. اردلان در ماشین را باز کرد و ویلچر را جلو آورد و گفت:

- بیا بشین اینجا. با هر جان کندنمی که بود از ماشین پیاده شدم و خودم را روی صندلی ویلچر انداختم. کار درست را او کرده بود. من که نمی توانستم راه بروم. وجهه خوبی هم نداشت که من را به نیش بکشد و تا اورژانس ببرد.

همین که روی صندلی جاگیر شدم، در ماشین را بست و ویلچر را هل داد. چشمانم را بستم. دوست نداشتم روی آن صندلی با مردمی که سر راهمان بودند چشم در چشم شوم. هیچ وقت دوست نداشتم در موضع ضعف قرار بگیرم. دوست نداشتم کسی با ترحم و یا حتی کنجکاوی نگاهم کند. تکانهای زیاد ویلچر داشت عصبی ام می کرد. قسمتهایی که سر بالایی بود و من را از قسمتهای مخصوص عبور و مرور ویلچر می برد باعث تکان های بدی می شد. آخرهم نتوانستم ساکت بمانم و با نهایت توانی که برایم باقی مانده بود سرم را چرخاندم و به او توپیدم:

- اوی یه ذره یواش! گونی گچ جابه جا نمی کنی ها! نگاهش اول پرسشی و بعد متعجب رویم خیره ماند. سرم را چرخاندم و به روبه رو خیره شدم. حوصله توبیخ چشمانش را نداشتم. ویلچر را تکان محکمی داد و گفت:

- اگه جای دست بدبخت، زبونت یه بلایی سرش اومده بود من زمین شکر خدا رو می بوسیدم. چشمانم گرد شد و خواستم در جوابش چیزی بگویم تا هم نانش شود هم آبش که فرصت نشد. به قسمت اورژانس رسیده بودیم. پزشکی دستم را معاینه کرد و گفت باید بخیه شود. چشمانم را با درد بستم. این یکی را قرار بود چه طور تحمل کنم؟! پرستاری مشغول شستشوی دستم بود تا برای بخیه خوردن آماده اش کند و پزشک هم مشغول آماده کردن وسایل بخیه زدنش. با ترس نگاهم چرخید سمت اردلان که مثل ستونی بی حرکت، کنارم ایستاده و تکان نمی خورد. صورتش بدون هیچ حسی به دست پرستار خیره مانده بود. این قدر بی احساس بود که به او غبطه می خوردم. خوش به حالش که از سنگ آفریده

شده بود. مطمئن بودم اگر جای من هم نشسته بود باز هم ذره ای ترس به دلش راه نمی داد. پرستار جایش را به دکتر داد و من با ترس به دست دکتر خیره ماندم. با دستکش های سفیدش سراغم آمد. نمی توانستم چشم از او بردارم. اردلان هم همچنان کنار صندلی و سمت راستم ایستاده و مثل من به دست های دکتر خیره شده بود. کاش این بلا سراو آمده بود. چرا من آخر؟ دکتر با پنبه های آغشته به بتادین دور تا دور زخمم را ضد عفونی کرد و بعد از آن سرنگی را برداشت و گفت:

- این بی حسیه، یه کم درد داره ولی بعدش دیگه چیزی نمی فهمی. همین که سوزن را جایی نزدیک زخمم فرو کرد بدون این که حالم به اختیار خودم باشد جیغی کشیدم و با دست آزادم دست اردلان را چسبیدم. اردلان هم سریع عکس العمل نشان داد. دستم را محکم گرفت و دست دیگرش دور شانه ام حلقه شد و سرم را چسباند به خودش. در آن حالت که من نشسته و او ایستاده بود سرم روی شکمش قرار گرفت. درد در دستم می پیچید

و دیگر اختیار اشکهایم را از دست داده بودم. سرش را پایین آورد و آهسته گفت:

- تموم شد. آمپول تموم شد. الان بی حس میشه دیگه. خواستم سرم را از او جدا کنم و به بخیه زنی دکتر خیره شوم که سرم را محکم همان جایی که بود نگه داشت و گفت:

- دیدن نداره. شما همون جا بمون جات خوبه. درد داشت کم و کمتر می شد. دوست داشتم ببینم چه بلایی سر دستم می آورند ولی زورم به اردلان نمی رسید. چنان من را روی عضله های شکم فشار میداد که داشتم پرس می شدم. لعنتی از زیر پیراهن به خوبی سیکس پکش حس می شد. اگر این قدر عضلاتش سفت نبود حتما گازش می گرفتم. ولی آن لحظه می دانستم کاری از دستم بر نمی آید جز این که زیر بار حرف زورم بروم. بالاخره کار دکتر تمام شد و اردلان رهایم کرد. بدون توجه به او سریع گردن کشیدم سمت دستم. دکتر رفته بود و پرستار در حال پانسمان بود. نگاه کنجکاو را که دید با خنده گفت:

- سه تا بخیه کوچیک. به دستت آب نزن این چند وقت تا زخمِت بسته بشه. پانسمانت هر روز باید عوض بشه. یا بیا همین جا، یا این که بهت یاد میدم توی خونه عوضش کن. قبل از این که چیزی بگویم اردلان گفت:

- من بلام، خودم براش عوض می کنم. تموم شد؟ پرستار پانسمان را بست و گفت:

- آره دیگه. نفس عمیقی کشیدم. اردلان کمی خم شد و چشم توی چشم هایم دوخت و گفت:

- میتونی پاشی؟ هنوز هم بی حال بودم و ضعف داشتم. خون زیادی از دست داده بودم و این حالتها طبیعی بود. سرم را تکان خفیفی دادم و گفتم:

- نمیدونم. باید پا شم بینم اوضاع چه طوره؟ دستش را پیش آورد و گفت:

- دستتو بده من و پاشو. دستم را بین انگشتان بزرگش گذاشتم. سریع انگشتهای ضعیفم را توی مشت گرفت و با یک حرکت کمکم کرد که از روی ویلچر بلند شوم. همین که ایستادم لحظه ای چشم هایم سیاهی رفت و کم مانده بود پخش

زمین شوم که دستهای اردلان با پیچیده شدن دور
کمرم، مانع شدند. همان طور که در آغوشش بودم
بی حال گفتم:

نمیتونم وایسم حتی کمک کرد روی ویلچر بنشینم
و در همان حال گفتم:

- بله دارم ملاحظه می کنم. بین یه لحظه خیریت
چه بلاهایی سرت می آره. چشم هایم را کلافه
چرخاندم. من که همیشه این طور بی حال و لال
نمی ماندم. بالاخره تلافی اش را سرش در می
آوردم. تلافی همه این زورگوییها و کنایه هایش را.
سوار ماشین که شدیم با نگاهی به دستم
زیرلیی گفتم:

- خب اول باید یه فکری به حال خون از دست رفته
تو بکنیم. قبل از این که ماشین را راه بیندازد سریع
گفتم:

- حتی فکرشم نکن که من جیگربخورم! لبخندی
روی لبش نشست که تمسخرآمیز بودنش را به
خوبی حس کردم. در همان حال ماشین را راه
انداخت و در حالی که توی آینده، عقب را میپایید تا
از پارک بیرون بیاید، گفتم:

- مطمئنی؟ متوجه منظورش نشدم و گیج گفتم:
- چی؟ ماشین کامل از پارک در آمده بود. فرمان را چرخاند و همان طور که حواسش را داده بود به جلویش گفت:
- هند جگر خاری آخه. بی توجه دست باندپیچی شده ام را بالا آوردم تا توی سرش بکوبم که سریع دستم را گرفت و گفت:
- هی هی مراقب باش! این چه حرکتیه؟
- سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- میذاری مراقب باشم؟ تو اگه به من تیکه نندازی میمیری؟ چیزیت میشه؟ حناق می گیری؟ چه مرگه آخه؟ بدون توجه به کل حرفهایم خیلی کوتاه و جدی گفت:
- مؤدب باش! به همین را کم داشتم. پوفی کردم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:
- حرف زدن با تو کلا آب تو یارو کوبیدنه. نمیدونم تو چی چی... رسیدیم بیدارم کن. دیگه چیزی نگفت و من هم در آرامش چشم هایم را بستم. مسکن هایی که خورده بودم اثر کرده و درد دستم کم شده بود. فقط دوست داشتم به خانه برسم و

فارغ از همه جا و همه چیز بخوابم. فارغ از
دعواهایم با اردلان. فارغ از آشوبی که در زندگی
ام افتاده بود. فارغ از تمام مشکلاتم. با توقف
ماشین چشم باز کردم و صاف نشستم. با نگاهی
به دور و بر خیلی خوب فهمیدم جایی که توقف
کرده خانه نیست. نگذاشت خیلی در کنجکاوی
بمانم. همان طور که از ماشین پیاده می شد،
گفت:

- بشین الان می آم.

حتما خرید داشت. پس بی توجه باز سرم را به
پشت صندلی تکیه دادم و چشم هایم را
بستم. صدای قفل شدن درها آمد. ترسید کسی
بدزدتم؟ یا ترسید من ماشینش را بدزدم؟ سوئیچ
را که برده بود. هر فکری که کرد به جهنم! حاضر
نبودم چشم هایم را باز کنم. نمی خواستم خوابم
بپرد. نمیدانم چه قدر گذشته بود که باز با صدای
باز شدن درها مجبور شدم چشم باز کنم. با
ظرفی توی دست سوار ماشین شد و در را بست.
همین که داخل ماشین شد بوی جگر توی مشامم
پیچید و ابروهایم را تا حد نهایت بالا برد. این لعنتی

رفته بود جگر بخرد! متنفر بودم از جگرا عمرا نمی توانستم حتی یک دانه از آنها را توی دهانم کنم. اردلان بی توجه به قیافه پر از انزجار و حالت جمع شده ام کنج صندلی، نان سنگک را از روی جگرهای نیمه پخته برداشت و من با دیدنشان فقط جلوی خودم را گرفتم که عقی نزنم. یک دانه از آنها را برداشت و دستش را جلو آورد و گفت:

- دهن تو باز کن. به جای باز کردن دهانم چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- چی میگی؟! من عمرا اینو نمی خورم! آیا حالم به هم می خوره حتی نگاش کنم. جگر را جلوتر آورد و من مجبور شدم عقب تر برم. طوری با چندان به آن تکه جگر کباب شده توی دستهایش زل زده بودم که گویا به چندانش آورترین موجود دنیا نگاه

می کردم. اخم هایش درهم شد و گفت:

- ببین فریال، کل این جیگرا رو باید بخوری! حالا دو راه داری، یا با زبون خوش می خوری، یا به زور همه شو می کنم تو حلققت.

ای بابا چرا زور می گی؟ میگم حالم به هم می خوره! می خوام بخورم بالا بیارم روت؟ جگر را جلوی دهانم گرفت و گفت:

- باشه بالا بیار، ولی باید بخوری. چشمتو ببند و فکر کن داروئها خیر کوتاه بیا نبود. شاید بهتر بود در بروم. من که نمی توانستم حتی یک پر از آن جگرهای بدبو را بخورم. پس بهتر بود خودم را نجات بدهم. همین که دستم سمت

دستگیره در رفت سریع قفل مرکزی را زد و با ابروی بالا پریده گفت:

- هنوز مونده تا بفهمی از دست اردلان نمیتونی فرار کنی! می خوری یا به زور... دست سالمم را مشت کرد و کوبیدم زیر دستش و گفتم:

- بابا چرا نمی فهمی؟ دوست ندارم... بفهما دوست ندارم! شانه ای بالا انداخت و گفت:

- میفهمم ولی مهم نیست. تکه ای دیگر از جگرها را برداشت. جلو آورد و گفت:

فکر کنم راه دومو بیشتر می پسندی. دیگر داشت حوصله ام را سر می برد. همین که دهان باز کردم تا با بنفش ترین جیغ ممکن شرش را کم کنم، جگر

را توی دهانم چپاند و بعد از آن سریع با هر دو دست

جلوی دهانم را گرفت. دست و پا میزد و در تلاش بودم آن چیز حال به هم زن را به بیرون تف کنم، ولی او چنین اجازه ای نمی داد و همان طور که دهانم را محکم چسبیده بود دستوری گفت:

- بجو! زود باش، بجوو قورت بده، گفتم داروئها کم مانده بود گریه ام بگیرد. داشتم خفه میشدم. چاره ای نبود. چشمانم را بستم و طوری که بالا نیاورم به زور جویدم و قورت دادم. عجیب بود ولی طعمش آن قدر هم که فکر می کردم بد نبود! همیشه از فکر خونی بودن جگر چندشم میشد سمتش بروم. حتی یک بار هم طعم آن را نچشیده بودم. اردلان همین که خیالش راحت شد جگر را قورت داده ام، دستش را برداشت و گفت:

- خب این از اولی، بقیه شو میخوری یا مثل همین با این که جگر خیلی هم بد نبود باز هم نتوانستم در جواب وحشی بازی او سکوت کنم. با چشمهای دریده دستم را دور دهانم کشیدم و گفتم:

- خیلی حیوونی! میدونستی؟

تکه ای دیگری جگر برداشت و در حالی که جلو می آورد گفت:

- خب بعدی. ای خدا... حرفهایم اصلا برایش هیچ اهمیتی نداشت! همان کاری را می کرد که خودش دلش می خواست. کم نیاوردم و ادامه دادم:

- به قول کیانوش رگت کوتاه س. نه یکیها... همه ش... باز هم نگذاشت حرفم تمام شود و جگر را توی دهانم چپاند. این بار کمتر از بار قبل سخت بود، ولی باز هم برای خالی نبودن عریضه شروع کردم به تقلا کردن. صدای فریادش شوکهام کرد و باعث شد سر جا بنشینم و دیگر صدایم در نیاید.

- صاف بشین دیگه، بخیه هات پاره میشه! حق داشت. من دیگر تحمل دوباره زیر بخیه رفتن را نداشتم. ترجیح دادم صاف بنشینم و صدایم در نیاید. از آن به بعد راحت تر سپری شد. یکی یکی جگرها را برمی داشت و دستم میداد و من خودم با میل خودم و نه به زور، یکی پس از دیگری آنها را می بلعیدم. جالب بود که از طعمشان خوشم هم آمده بود. ترجیح می دادم موقع

خوردنشان به خونی بودنشان فکر نکنم تا زهرمارم نشود. تا ته ظرف را دانه به دانه دستم داد و وقتی که تمام شد در حالی که پیاده می شد تا ظرف را دور بیندازد آهسته گفت:

- کاش همیشه همین قدر حرف گوش کن بودی!
و من زیر لب غریدم:

- به همین خیال باش.... فقط دستم خوب شه، یه آشی برات بپزم چند دقیقه بعد سوار ماشین شد و راه افتاد. این بار می دانستم که مقصد خانه است. حالا که معده ام پر شده بود پلکهایم بیشتر طالب خواب شده بودند. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم و در میان تکان های ملایم ماشین به خواب رفتم. با صدای آهسته کسی چشم باز کردم:

- دختر خانوم، فریال، خوابیدی؟ پاشو دیگه، فریال! چشم هایم را باز کردم و صاف نشستم. توی پارکینگ خانه بودیم. اردلان، کمی سمتم خم شده و کمر بند ایمنی ام را هم باز کرده بود. همین که

چشم های بازم را دید خودش را عقب کشید و گفت:

- چه طوری میتونی توی ماشین بخوابی؟ کش و قوسی به بدنم دادم و به تقلید از خودش در جوابش سکوت کردم. مگر فقط او بلد بود سکوت کند؟ اما تفاوت بین من و او این بود که سکوت های او من را عصبی

می کرد و سکوت های من برای او هیچ اهمیتی نداشت. اشاره به در کرد و گفت:

- پیاده شو بین اوکی شدی یا هنوز سرت گیج میره؟ با آن همه جگری که او به خوردم داده بود دیگر بعید می دانستم باز هم ضعف داشته باشم. در را باز کردم و پیاده شدم. کمی سرگیجه و ضعف داشتم اما نه در آن حدی که نتوانم از پس خودم بر بیایم. بی توجه به او در ماشین را بستم و راه افتادم سمت آسانسور. او هم پیاده شد و درهای ماشین را قفل کرد و دنبالم راه افتاد. حرکاتش را از روی صداهایی که ایجاد می کرد متوجه می شدم. بسته شدن در ماشین، صدای ریموت و بعد از آن قدم های استوار و محکمش. آسانسور که رسید

او هم درست پشت سرم بود. وارد شدم و بی توجه به او دکمه طبقه همکف را زدم و به سقف آینه‌های آسانسور خیره شدم. او هم خیلی کاری به من نداشت. آسانسور که ایستاد زودتر از من بیرون رفت و این بار من بودم که افتادم دنبال او. در خانه را باز کرد و داخل شد. پوفی کردم و من هم داخل شدم. تازه وقتی وارد خانه شدم دلم گرفت. قرار بود از این بعد همیشه در خانه باشم؟ مگر می‌توانستم؟ اردلان با رفتار امروزش نشان داده بود که حق خارج شدن از

خانه را ندارم. پس کارم چه؟ دوستانم چه؟ حوصله ام می‌پکشد. من عادت کرده بودم همیشه از خانه بیرون باشم. داخل خانه خفه می‌شدم. اردلان وارد آشپزخانه شد و بلند گفت:

- بیا مسکنتو بخور تا دردت دوباره شروع نشده. راه افتادم سمت آشپزخانه. نایلونی را که حاوی داروها و باندها و پانسمانها بود روی کانتیر گذاشته بود. لیوان آبی از آب سرد کن یخچال پر کرد و ستمم گرفت. لیوان را گرفتم و دستم را بردم

سمت نایلون داروها که او زودتر از من نایلون را
سمت خودش کشید و گفت:

- این مسکنه، یه ذره هم خواب آورده. بخور و برو
بخواب. این را نمی گفت هم همین قصد را
داشتم. قرص را که دستم داد، گرفتم و با جرعه
ای آب بلعیدم و لیوان را لب کانتر گذاشتم و
خواستم بروم که سریع مچ دست سالمم را
چسبید و گفت:

- وایسا بینم کجا؟ متعجب سمتش چرخیدم و
گفتم:

- چیه؟ لیوان آب را برداشت، دستم داد و گفت:
- لیوان آبو تا ته سر بکش. قرص که می خوری باید
روش یه لیوان کامل آب بخوری. این جوری که
نمیشه. زود باش!

کلافه لیوان را با غیظ از بین انگشتانش بیرون
کشیدم و یک نفس تا آخرین جرعه سر کشیدم.
جرعه آخر گره خورد و باعث شد به سرفه بیفتم.
سریع پشتم کوبید و عصبی گفتم:

- کمر همت بستی همین امروز خودتو به کشتن
بدی؟ این قدر دلم گرفته بود که دادش دیگر آتش

خشمم را روشن نکرد. بلکه بغضم را ترکاند و وسط فریادش با صدای ناراحت و پر گریه ای گفتم: - این قدر سر من داد زن فریادش در دم خفه شد و متعجب خیره ام ماند. میدانستم تعجبش از این است که چرا تغییر موضع داده ام. همیشه همین بودم. سعی می کردم قوی باشم و قدرتم را به رخ بکشم، ولی اگر کم می آوردم از یک طفل هم بی پناه تر می شدم. تند تند سعی کردم اشکم را پاک کنم و در همان حالت میان گریه هایم گفتم:

یه لحظه، فقط یه لحظه خودتو بذار جای من، من دختر لوسی نیستم، هیچوقت نبودم، ولی بشین جای من و بگو اگه تو بودی چه کار می کردی؟ من دختر آزاد و شادی بودم. یهو یه شب خواستن جلوی چشمم بابامو بکشن، بعدش خودمو دزدیدن. بعدشم که ولم کردن یه عده دیگه افتادن دنبالم که بکشنم، بعدش مجبورم کردن زن یه قلتشن بشم؛ که چی جونم در خطر نباشه! حالا هم که مجبورم قید همه دوستا و

کارمو بزnm و بتمرگم تو خونه. چی از فریال مونده؟ چی من شبیه منه؟ توام به جای این که یه ذره

درک کنی و بفهمی این قدر که من این وسط له شدم هیچ کس نشده، هر روز و هر روز بیشتر از روز قبل نمک میپاشی روی زخمم. بکن... بکن، خوب می کنی؟ افتاده رو زدن لذت داره برات حتما. چرخیدم و خواستم راه بیفتم سمت اتاقم و در خلوت خودم یک دل سیر زار بزنم که باز دستم اسیر پنجه های قوی اش شد، ولی این بار نه با خشونت که با ملایمت. ملایمتی که به خوبی فهمیدم و لمس کردم. بدون این که بچرخم منتظر شدم تا حرفش را بزند. با صدای خش داری گفت:

- بشین حرف بزن. چی؟ بنشینم حرف بزنم؟ من حرف بزنم؟ فقط من؟ چرا نگفت بنشین حرف بزنیم؟ قرار بود چه بگویم؟ او می خواست شنونده من باشد؟ واقعا؟! دستم را آهسته کشید سمت مبلمان و با فشار آهسته ای که به شانه ام داد جای نشستم را مشخص کرد و خودش هم نشست روبه رویم و منتظر نگاهم کرد. باید چیزی می گفتم. نمیشد فقط نگاهش کنم. بعد از گذشت چند لحظه که بینمان فقط سکوت حاکم بود و نگاهی بالاخره به حرف آمدم و گفتم:

- چی بگم؟ من که... من که حرفامو زدم. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه، نزدی. اونا فقط یه مقدار از فوران چیزایی بود که این روزا داری میریزی توی خودت. مطمئنم بیشتر از این حرفاست. پس حرف بزنی تا خالی بشی. بدون پلک زدن خیره اش ماندم. او واقعا مرد بود؟ مگر مردها هم بلد بودند بشنوند؟ مردها گوش نمی کردند. اگر هم گوش می کردند فقط تظاهر می کردند به گوش کردن. من بعد از عوض کردن تعداد زیادی دوست پسر در این مورد به نتیجه صددرصد رسیده بودم. کمی خودش را سمت جلو کشید. کف هر دو دستش را به هم چسبانده و گفت:

- میخوای همین طوری توی سکوت گریه کنی؟ سریع دستم را بالا بردم و زیر چشمانم کشیدم. هنوز اشک بود که داشت از چشم هایم بیرون می ریخت. باز دوباره شروع شده بود و متوقف کردنش کار من نبود. همین که متوجه شدم همچنان در حال اشک ریختن هستم حق هقم شدیدتر شد و

بی اختیار دهان باز کردم و هر آنچه را که درونم انباشته شده بود بیرون ریختم

- نگرانم... خیلی هم نگرانم! درسته که از بابا مامانم فرار کردم، ولی خودم خیلی خوب میدونم که جز بابام حامی ای ندارم. نگران اینم که بابا داره چه کار می کنه، چرا می خواستن بکشنش! این فکرا داره دیوونه م می کنه. قبلا همه کمبودها و غم هامو توی شادی هام مخفی می کردم و نمیداشتم خودشونو به رخم بکشن. هیچ وقت نشد که فکر و خیال، خواب شبمو بگیره. چرا؟ چون این قدر خودمو خسته می کردم که شب سرم به بالشت نرسیده بیهوش بشم و صبح با رفتن به سالن و تو سر و کله دوستام زدن باز به همین روند ادامه می دادم، ولی حالا دارم له میشم! حالا کارم شده صبح تا شب فکر و فکر و فکر... حالا خوابم شده بریده بریده! نمی دونم که این ماجرا چی میشه. منو می کشن آخر؟ بابامو می کشن؟ این چه بدبختی ای بود که سرم هوار شد! باید چه کار کنم تا آرامش به زندگیم برگرده؟ باید چه کار کنم که خطر از سر بابام رد بشه؟ چرا هیچ

وقت اون قدری جسارت نداشتم که بهش بگم
 نزول نده... نزول نخور... نکن... گند زن به زندگی
 خودت و زن و بچه هات! چرا؟ من چه کار میتونم
 بکنم؟ چه جوری میتونم از این به بعد صبح تا شب
 توی این خونه بشینم و به در و دیوار نگاه کنم و
 دق نکنم؟ من دوست دارم برگردم سر کارم. من
 دوست دارم دوستامو ببینم. من میترسم.... من
 خیلی میترسم! به اینجا که رسیدم حق هقم این
 قدر شدید شد که دیگر نتوانستم ادامه بدهم.
 خودم هم میدانستم که حال خرابم بیشتر از همه
 به خاطر پدرم است و این که نمیدانم قرار
 است چه به روز خانواده ام بیاید. فقط جرأت
 ابرازش را نداشتم چون هیچ وقت خانواده برایم
 جایگاه بالایی نداشت. همیشه در حال فرار از آنها
 بودم. دستی سمتم دراز شد و من را از فکر بیرون
 کشید. اردلان بود که کنارم نشست و دستمالی
 سمتم دراز کرده بود. سریع دستمال را گرفتم و
 بینی ام را بینش چلاندم تا آبروریزی راه نیفتد.
 نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهتری؟ سرم را یک بار بالا و پایین کردم به معنی نه! از جا برخاست و راه افتاد سمت آشپزخانه. با نگاه دنبالش کردم. این قسمت از شخصیت او را نمی شناختم. انگار اردلان همیشه عصبی و بداخلاق رفته و یک نفر دیگر جایش آمده بود. تا به حال هیچ کس مثل او به حرف هایم گوش نکرده بود. تمام مدتی که حرف میزدم با دقت هر چه تمام تر به من زل زده و حتی پلک هم نمیزد. چند دقیقه بعد با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- قهوه حالتو بهتر می کنه. ممنونش شدم. واقعا دلم نوشیدنی ای داغ می خواست. قهوه را گرفتم و زیرلبی گفتم:

- ممنون. سرش را تکان داد و مشغول نوشیدن قهوه داغش شد. برایم عجیب بود که هیچ چیزی نمی گفت. واقعا نمی خواست سرزنشم کند؟ نمی خواست نظر بدهد؟ نمی خواست قضاوت کند؟ چشم از او و نیم رخ جدی و متفکرش گرفتم و مشغول نوشیدن قهوه خودم شدم. خوشمزه بود. با لذت تا ته قهوه را نوشیدم. استکان را که

لب میز مقابلمان گذاشتم آهسته صدایش را شنیدم:

- بهتری؟ لبخندی کنج لبم نشست. نگاهش نکردم ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. این بار آهسته سرم را بالا و پایین کردم به معنی آره. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه، حالا برو استراحت کن و به هیچیام فکر نکن. فعلا من هستم و تا وقتی من هستم قرار نیست اتفاق بدی بیفته. باشه؟ بدون پلک زدن چرخیدم سمتش و در نگاهش غرق شدم. چه قدر جمله اش پر بود از حس امنیت. حس امنیتی که سالها بود تجربه نکرده بودم. او هم بدون پلک زدن به من خیره مانده بود. نمیشد هیچ چیزی نگویم. برای همین هم لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- ممنون. فقط سرش را تکان داد. از جا بلند شدم، دیگر ماندن جایز نبود. داد با همان طور چمباتمه زده گوشه تخت در خودم جمع شده بودم. سرم درد می کرد ولی برایم اهمیت نداشت. حتی حال این را نداشتم که برای خوردن قرص مسکنی از جا برخیزم. چشمه اشکم

خشکیده بود. دیگر حتی اشکی نداشتم که بریزم. این روزها مدام سردم بود. لحاف را تا نزدیک گردنم بالا کشیدم. لحاف بوی او را می داد. همیشه به او می گفتم که لحاف بوی تو را می دهد و او می خندید و باور نمی کرد. عجیب هم نبود. خودش که نمی دانست چه بوی خلسه آوری دارد؟ چشمانم را بستم. صدایش مثل مته در سرم می کوبید. وقتی که اسم ساها را جای اسم من قرار داد. حتما آن لحظه داشته به او فکر می کرده. حتما آن قدر در ذهنش پر رنگ شده بود که اسم او را جای اسم من قرار داد. برایم تعریف کرده بود. جلویم نشسته و گفته بود دلیل اهواز رفتنمان چه بوده. برایم گفت از بالا دستور داشته اند جان ساها را نجات بدهند و به سلامت برگردانند. همه اینها را گفته بود و من بیشتر و بیشتر در خودم شکسته بودم. شاید اگر از همان اول همه چیز را برایم توضیح میداد راحت تر با آن کنار می آمدم. ولی دلیلی برای دروغش پیدا نمی کردم. اگر چیزی نبود چه دلیلی داشت دروغ بگوید؟ می گفت نمی خواسته با گفتن حقیقت

ناراحت‌م کند ولی باور نمی‌کردم. دیگر باور همه چیز برایم سخت شده بود. صدای در خانه که آمد چشمانم را بستم. نمی‌خواستم با او حرف بزنم. چند روز بود که حرف نمی‌زدم. از هر دری وارد شده بود به نتیجه نرسیده بود. فعلاً در توانم نبود ببخشمش. نمیدانستم تا کی قهرم طول می‌کشد فقط این را میدانستم که شدیداً دلخورم. آن قدری که توانسته بودم چند روز با او حرف نزنم. صدایش بلند شد:

- سارا... عزیزم؟ مثل تمام این روزها همین که وارد خانه می‌شد اول من را صدا میزد. هیچ روزی هم جوابی نمی‌شنید. صدای قدم‌های سریعش را سمت اتاق خواب شنیدم و پلک‌هایم را بیشتر روی هم فشار دادم. وارد اتاق شد، مثل همیشه بوی عطرش قبل از خودش داخل آمد. باز اشک می‌خواست به چشمم نیش بزند. دست‌هایم را مشت کردم. من حق نداشتم به خاطر دل تنگ روانی‌ام او را به این راحتی‌ها ببخشم. دل زبان نفهم است ولی عقل باید یاد بگیرد او را سر جایش بنشانند. اگر همیشه به خاطر دل به راحتی

از خطاها بگذریم کم کم عقل خودش را کنار می کشد و همه تصمیمات زندگی احمقانه میشود. او باید تنبیه بشود به خاطر دروغی که گفته. به خاطر این که جانش را به خاطر زن دیگری به خطر انداخته. به خاطر این که در ذهنش به او فکر کرده و اسمش را آورده. به خاطر همه اینها.

صدای نفس عمیقش را شنیدم. مثل همه این روزها دیگر او را خیلی خوب میشناختم.

او نگران بود که باز غیم بزند و برای همین هر شب با دیدنم کنج تخت، نفس آسوده‌های می کشید. یک طرف تخت فرو رفت. نشسته بود لب تخت. دستش روی کمرم نشست. تکان نخوردم. می دانستم نمیتوانم وادارش کنم به من دست نزند. او همان کاری را می کرد که دلش می خواست. خواسته بودم مدتی که با او قهرم را در خانه مادرم سر کنم ولی اجازه نداده بود. محکم جلویم ایستاده و گفته بود:

- قهر می کنی، باشه! می خوام باهام حرف نزنی و نگام نکنی، باشه! ولی جات تو این خونه س، اون روزی که بله رو به من دادی باید به

اینجاهاشم فکر می کردی. قهر تو هم باید زیر سقف همین خونه باشه، میفهمی؟ هیچ کدام از تقلاهایم به جایی نرسیده بود و همین جا ماندگار شده بودم. آهسته کمرم را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم چیزی خوردی؟ نخورده بودم. هیچ چیزی از گلویم پایین نمی رفت. کوفت می خوردم جای غذا. چه غذایی در این وضعیت افتضاح؟! خودش هم خوب می دانست چیزی نخورده ام که لحاف را از رویم کنار زد و گفت:

- پاشو عزیزم، پاشو غذا گرفتم. غذا گرفته بود؟ مثل هر شب. تمام روزهایمان داشت شبیه هم سپری می شد. صبح ها با هم از خانه خارج می شدیم. او سر کارش می رفت و من سر کلاس های آموزشی. بعد من زودتر از او به خانه برمی گشتم و گوشه تختم پناه می گرفتم. شبها او می آمد با غذا. به زور چند لقمه در حلقم می کرد و بعد از آن مدتی او با من حرف میزد و من بی حرف به دیوار رو به رویم خیره می ماندم و بعد از آن هم می خوابیدیم. روی یک تخت، بین بازوهایش ولی با روحی جدا از او. نمی توانستم جسمم را از او

جدا کنم. نه او می گذاشت و نه خودم دلم می خواست، اما تا خود صبح جان می کندم با فکرهای درهم برهم و این را می فهمیدم که او هم تمام مدت مثل من بیدار است. از صدای نفس هایش میفهمیدم. قصد نداشتم با او حرف بزنم. از همان روز در فرودگاه که در سکوت فرو رفتم هنوز سکوتم را نشکسته بودم. حتی وقتی همه چیز را برایم تعریف کرد. حتی وقتی تصمیم داشتم به خانه مادرم بروم یک کلمه هم حرف نزد. حرفم نمی آمد. دیگر حرفم نمی آمد. دستم را گرفت و کشید. توان مقاومت نداشتم. مقاومتی که فایده ای هم نداشت. نشستم و بدون نگاه کردن به چشم های مشتاقش از تخت پایین آمدم. جلوتر از او راه افتادم و او هم پشت سرم آمد. پیتزایی که گرفته بود روی میز وسط آشپزخانه چشمک

میزد. هر بار که پیتزا می دیدم یاد اولین شب با هم بودنمان می افتادم. یک لحظه سر جایم ایستادم و چشمانم را بستم. او این را می دانست. قبلا به او گفته بودم که پیتزا برایم یادآور چیست. برای همین هم به خوبی فهمید چرا

ایستاده ام. پشت سرم حسش می کردم. نفسش به گردنم خورد وقتی کنار گوشم گفت:
 - من هنوزم همون شهرادم سارا. همون قدر جلوی تو بی اراده و دیوونه. همون قدر عاشق. خطا کردم میدونم، ولی بسم نیست؟ راه افتادم. نه بس نیست. بس نیست تا وقتی که قلبم این قدر شدید می سوزد و تیر می کشد. روی یکی از صندلی های پشت میز ناهارخوری نشستم. او هم صندلی کنارم را کشید و نشست. قبل از این که مثل شب های دیگر خودش لقمه سمت دهانم بیاورد

خودم دستم را جلو بردم و تکه ای پیتزا جدا کردم و مشغول خوردن شدم. دلم نمی خواست. معده ام تحمل هیچ غذایی را نداشت. دیگر جلویش گریه نمی کردم. از همان روزی که راجع به ساها گفته بود دیگر گریه نکرده بودم. نمی خواستم اشکم را ببیند. پیتزا را تند تند بلعیدم تا جلوی آب شدن بغضم را بگیرم. او هم مشغول خوردن شد. دلم تنگ بود برای عاشقانه هایمان. برای این که هر شب خودم را برایش لوس کنم و متعجب شوم از

این که چنین سارایی هم در درونم وجود داشته و از آن بی خبر بودم. شهراد ناز می خرید و من خوب یاد گرفته بودم برایش ناز کنم. دلم تنگ بود برای نوازش هایش، برای بوسه هایش، برای سارا گفتنهای پر هیجانش... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و عصبی ام کرد. لعنتی قرار نبود دیگر اشک بریزم. قرار نبود! شهراد پیتزای نیمه خورده ای را که دستش بود پرت کرد داخل جعبه پیتزا و عصبی گفت:

- سارا تا کی می خوای اینجوری باشی؟ هان؟ چرا حرف نمیزنی تو؟ این دیگه چه مدلشه؟ با سکوت چیزی حل میشه؟ من هم پیتزای نصفه ام را انداختم سر جایش و از جا برخاستم. دیگر ماندن در توانم نبود. گوشه تختم را می خواستم و جمع شدن در خودم را دور بودن از او را. نمی خواستم صدایش را بشنوم. صدایش یادآور آوردن اسم او بود. اسم کسی که بیشتر از هر کسی در این دنیا رویش حساس بودم و شهراد این را می دانست. نه فقط به خاطر این که به شهراد نظر داشت. او قوم و خویش کسی بود که ساسان من را بی

گناه به گور فرستاده بود. حتی دلم نمی خواست
 شهرا د برای نجات جانش کمکی کرده باشد. توی
 کتم نمیرفت! هنوز قدمی از میز دور نشده بودم
 که شهرا د با حرکتی سریع از جا برخاست.
 صندلی اش

چند سانتی رفت عقب و خودش سدی شد
 جلویم. بدون این که نگاهش کنم خواستم
 از طرف دیگری بروم که باز راهم را بست و گفت:
 - سارا تمومش کن! چرا حرف نمی زنی آخه؟
 لعنتی حرف بزن، فحشم بده! بیا هر چی دلت
 میخواد بهم بگو. بیا منو بزن اصلا! ولی این جوری
 نباش! بسه هرچی نگام نکردی. بسه هرچی
 باهام حرف نزدی. سارا دیوونه م کردی؟ باز هم
 نگاهش نکردم. نمی خواستم نگاهش کنم. او به
 من خیانت کرده بود. خیانت که فقط هم خوابگی با
 کس دیگر نبود. خیانت می توانست به هر شکلی
 صورت بگیرد. شهرا د به اعتماد خیانت کرده بود.
 دستم را بالا آوردم و آهسته از سر راهم پیش
 زدم، اما هنوز حتی قدمی از او دور نشده بودم که
 این بار هم جلویم سد شد و هم بازوهایم را محکم

گرفت. دیگر محبت نبود که در چشمانش دو دو میزد. خشم بود! صدایش آن قدر بلند بود که بی اراده چشم هایم را بستم:

- مگه با تو نیستم میگم تمومش کن؟ این مسخره بازی ها چیه در می آری؟ اشتباه کردم؟ باشه! معذرت خواستم ازت. مگه تو اشتباه نکردی؟ مگه با دروغ و پنهون کاری هلک هلک پا نشدی دنبال من راه افتادی و گند زدی به مأموریت اردلان؟ هان؟ میخوای منم مثل خودت حکم ببرم؟ چته تو؟ چنان محکم تکانم داد که مقاومت شکست و اشکم جاری شد. مطمئن بودم با دیدن اشکهایم دلش به رحم می آید و رهایم می کند، ولی اشتباه می کردم چون حتی ذره‌ای از خشمش کم نشد و در همان حالتی که بود دوباره تکانم داد و گفت:

- بهت میگم حرف بزن! میشنوی یا نه؟ دیگر نتوانستم مقاوم بمانم و بالاخره سکوت چند روزه ام را شکستم و حرف هایم را با فریاد و جیغ بیرون ریختم.

- نمی خوام! نمی خوام حرف بزنم، چون تو حق نداشتی! حق نداشتی برای نجات اون دختره جونتو بگیری کف دستت. حق نداشتی اصلا برای اون کاری بکنی. حق نداشتی این قدر بهش فکر کنی که اسمشو جایگزین اسم من کنی. می فهمی؟ می فهمی لعنتی؟ دست هایش از بازویم جدا شد و صورتم را قاب گرفت. برای نگاه کردن به سبزی چشم هایش باید سرم را بالا می گرفتم. خیره در چشمانم گفتم:

- سارا اون دختر به مملکت ما خدمت کرده، وظیفهم بود که نذارم خونش الکی ریخته بشه. وقتی می تونستم کاری بکنم چرا نباید می کردم؟ اشتباه من فقط این بود که از تو مخفیش کردم، همین و بس! تو باید دست از حسادت بی منطق برداری و درک کنی دلیل کارم چی بوده، میدونی چرا ازت مخفی کردم؟ چون می شناختمت. چون میدونستم دقیقا همین رفتار رو ازت می بینم. خودم را با خشم کنار کشیدم و گفتم:

- پس برو بچسب به همون دختره! چنان فریاد کشید که حس کردم نه تنها پرده گوشم که در و پنجره ها هم به لرزه افتادند

و در جا، هم خشکم زد و هم اشکم بند آمد:

- تمومش کن! چند لحظه ای به او خیره ماندم. نفس نفس میزد و قفسه سینه اش بالا و پایین می شد.

از چشمانش آتش می بارید. خیلی وقت بود او را در این هیبت ندیده بودم. چانه ام به لرزش افتاد. شاید حق با او بود. من زیادی بی منطق شده بودم و دلیلش فقط و فقط محبت های بی اندازه خود او بود. همین که چانه لرزانم را دید با همان اخم های درهم و چشمان خشمگینش فاصله بینمان را پر کرد و من را محکم بین بازوهایش کشید. چشمهایم با لذت بسته شد. احمق بودم اگر فکر می کردم شهراد کس دیگری را به من ترجیح می دهد. دستم را روی سینه اش مشت کردم. فشار او دور بازوهایم بیشتر شد. زمزمه وار گفتم:

- فقط منو دوست داشته باش! یکی از دست هایش را از دور بازویم رها کرد. چانه ام را سمت بالا کشید و مجبورم کرد نگاهش کنم. هنوز هم جدی بود و اخمو. سرش را آهسته پایین آورد. بوسه با محبتش جوابی بود در جواب حرفی که زده بودم. این قدر دلتنگ بودم که چشمانم را بستم و بی هیچ حرفی همراهش شدم.

۲۷

کسل و خسته جلوی تلویزیون نشسته بودم و به برنامه ای که در مورد فروش خانه های لاکچری آن چنانی بود با غیظ نگاه می کردم. حسودی ام می شد. حسودی هم شاخ و دم نداشت. در همان حال نان تستم را که کامل با نوتلا پوشیده شده بود گاز میزدم. غرق حال و هوای خودم بودم که صدای گوشی ام بلند شد. گوشی همان جا کنار پایم بود. با دیدن شماره ناشناس ابروهایم با تعجب بالا پرید. شماره جدیدم را جز نزدیکانم کسی نداشت. با تردید جواب دادم:

- بله بفرمایید؟ صدای دختری در گوشم پیچید:

- سلام ببخشید خانم فرهیخته؟ تعجبم بیشتر شد. سر جایم چهارزانو نشستم و گفتم:
- خودم هستم، بفرمایید؟
- برای آگهی‌تون تماس گرفتم. می‌خواستم بینم کی برای ژلیش وقت دارین؟ ابروه‌هایم دیگه بیشتر از آن نمی‌توانست بالا بپرد! آگهی؟ من؟! حتما اشتباه گرفته بود، ولی مگر چند خانم فرهیخته داشتیم که کار ناخن می‌کرد. پر از سؤال گفتم:
- خانم ببخشید، آگهی کجا؟
- توی مجله بانوان، وقت ندارین؟ من آگهی نداده بودم که! این چه داشت می‌گفت؟ یک دفعه ذهنم رفت سمت رامیلا و هیوا. شاید کار آنها بود. باید سر از قضیه در می‌آوردم. برای همین هم گفتم:
- عزیزم من باید نوبتامو چک کنم. بعدش خودم باهاتون تماس می‌گیرم. دختر پذیرفت و تماس قطع شد؛ یعنی چه؟ رامیلا و هیوا میدانستند تا اطلاع ثانوی خانه نشین شده‌ام. برایم آگهی زده بودند؟ تند تند شماره هیوا را گرفتم تا بفهمم قضیه چیست. با بوق سوم جواب داد:

- سلام دوست مجروح من نگاهم رفت سمت دست باندپیچی شده ام. هنوز باید آن بخیه های لعنتی را تحمل می کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام هیوایی چه طوری؟

- ای بد نیستم. تو در چه حالی؟ دستت خوبه؟

- آره اوکیه، چند روز دیگه باید برم بخیه شو بکشم.

- خیلی هم عالی! اگه آقای عنق وقت ندارن خبر بده با هم بریم. فرصت برای حرف های متفرقه نداشتم. باید هر چه سریع تر سر از قضیه در می آوردم. با عجله گفتم:

- باشه... هیوا برای یه سؤال زنگ زدم. تو یا رامیلا، آگهی زدین توی مجله برای من؟ قیافه متعجبش را حتی از پشت گوشی هم می توانستم تصور کنم.

- من؟! آگهی؟ واسه چی؟ پس کار او نبود. از تعجبش میشد این را به خوبی فهمید. قیافه ام درهم شد و گفتم:

- نمیدونم، الان یکی زنگ زد گفت برای آگهی زنگ زده. نوبت کاشت می خواست. من که آگهی نزدم. کی زده؟

- جلال الخالق! نه والا من نبودم. تا جایی که خبر دارم رامیلا هم زده ولی حالا می خوام خودتم ازش بپرس. دست مجروحم و خانه نشین شدنم باعث شده بود این روزها حسابی کم حوصله باشم، برای همین هم مکالمه را کش ندادم و گفتم:

- باشه. دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم، بابت دستتم یادت نره خواستی با کسی بری خیرم کن.

- باشه حتما، قربونت. تماس که قطع شد شماره رامیلا را گرفتم. از او هم چیز متفاوتی نشنیدم. روحش هم از آگهی خبر نداشت. نمی دانستم کار چه کسی می تواند باشد. فقط لحظه ای جرقه ای ته ذهنم زد و خاموش شد. نکند اردلان؟ از بعد از آن شب دیگر زیاد ندیده بودمش و هم کلام هم نشده بودیم. نکند او برای این که من را از این حال و هوا خارج کند دست به این کار زده؟ ولی او که

گفته بود حق خارج شدن از خانه را ندارم. خب شاید دلش برایم سوخته یا شاید هم اوضاع دوباره امن شده و برای همین تصمیم گرفته دوباره سر کارم برگرداندم. مستقیم که هیچ وقت حرف نمی زد. حتما حرفش را خواسته از این طریق بزند. هیجان زده گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم. تا از خودش نمیپرسیدم ذهنم آرام نمی گرفت. با بوق دوم سوم بود که جواب داد:

- بله؟

- الواردلان میتونی حرف بزنی؟ میترسیدم جایی باشد که نتواند حرف بزند. این روزها زیاد از خانه بیرون می رفت و من که تا حدودی خبر از حساسیت کارش داشتم بیشتر حواسم را جمع می کردم که گند نزدم.

- آره، چیزی شده؟

- نه، فقط یه سؤال. تو آگهی دادی توی مجله واسه...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- آره!

چشمانم از شوق گرد شد و در حالی که از جا می پریدم، گفتم: دواي مرسی! ولی چرا؟ تو که گفתי نباید برم از خونه بیرون، دیگه اوکی شده همه چی؟ میتونم برم سالن؟ الان می میرم از خوشحالی بی رحمانه وسط شادی ام پرید و گفت:

- نه، قرار نیست از خونه خارج بشی. یه نفرو فرستادم سالن وسایل کارتو برات بیاره خونه. یکی از اتاق های خونه خالیه. میتونی همون جا کار کنی. برای این که بیکار نمونی و حوصله ت سر نره. تمام بادم خالی شد. این دیگه چه مدلش بود؟ بی توجه به دست مجروحم محکم روی پایم کوبیدمش و خواستم غر بزنم که درد توی دستم پیچید. از همان کف دست تا

جایی نزدیک بازویم چنان تیر کشید که صدای آخم را بلند کرد:

- آخ! نگذاشت آخ کامل از دهانم خارج شود.
- چی شدی؟ همین او را کم داشتم که سؤال جوابم کند. گوشه را با شانه ام نگه داشتم و با دست دیگرم مشغول فشار دادن دستم مجروحم

از مچ شدم، بلکه دردش کمتر شود. صورتم درهم شده بود و دوست داشتم از شدت درد جیغ بزنم. اردلان که از جواب نشنیدن عصبی شده بود این بار صدایش را بالا برد و گفت:

- فریال، میگم چی شد؟ با درد خواستم بگویم هیچی که با دیدن لکه خون هویدا شده روی باند، جیغم بلند شد:

وای خون همزمان گوشه‌ای از بین شانه و چانه ام رها شد روی پام. سریع با دست دیگرم گوشه‌ای را برداشتم و کنار گوشم نگه داشتم. اردلان داشت فریاد میزد:

- باز چه کار کردی با خودت فریال؟! چه خونی؟ درد هر لحظه بیشتر و بیشتر داشت توی دستم پخش می شد.

- دستمو کوبیدم روی پام، فکر کنم بخیه ش ترکید. خون می‌آد. بدون هیچ حرف اضافه ای صدایش را شنیدم که گفت:

- الان می آم. و بعد از آن دیگر هیچ! گوشه‌ای را رها کردم روی مبل و دستم را چسبیدم. لحظه به لحظه لکه خون داشت وسیع تر می شد و من

بیشتر می ترسیدم. نکند از همین زخم،
آخر بمیرم؟ لعنت به من که حواسم را جمع نمی
کنم! همان جا روی کاناپه دراز کشیدم و بغضم را
قورت دادم. به ده دقیقه نرسید که صدای چرخیدن
کلید در قفل بلند شد. آهسته زیر لپی گفتم:

- اومد، نترس، اومد. و متعجب چشمان گرد شده
ام به سقف دوخته شد. من داشتم با آمدن اردلان
به خودم دلداری میدادم، اما حقیقتا چاره ای هم
جز این نداشتم. در حال حاضر جز اردلان هیچ
حامی ای نداشتم. چه خوب که او هوایم را
داشت. دوان دوان به کاناپه ای که روی آن دراز به
دراز افتاده بودم نزدیک شد و با نگاهی که به
خوبی می توانستم نگرانی را در آن تشخیص
بدهم، گفت:

- چه کردی با خودت باز؟ پاشو، پاشو نخواب.
همان طور دراز کشیده خیره شدم به چشمانش و
گفتم:

- خون می‌آد

جلوتر آمد و جلوی پایم روی زمین زانو زد و دستم
را که همچنان از مچ چسبیده بودم

بین دستش گرفت و با نگاهی به آن اخم هایش
بیش از پیش درهم شد و گفت:

- خیلی سر به هوایی فریال! یه دقیقه نمیشه
تنهات بذارم، پاشو ببینم. باید بریم بیمارستان آن
قدر درد دستم زیاد بود که حتی نمی توانستم غر
بزنم چرا سرزنش می کند. سر جا نشستم و
مظلوم نگاهش کردم. دستش را زیر بازویم انداخت
و گفت:

- پاشو، میتونی راه بیای یا باز سرت گیج میره؟
سرم را به شانه اش تکیه دادم. خیلی سرم گیج
نمی رفت. بیشتر از ترس بود که ضعف کرده بودم.
آهسته گفتم:

- اگه تو کار داری برو، زنگ میزنم دوستام. دستش
دور شانه ام پیچیده شد و همان طور که می رفت
سمت در گفت:

- کدوم دوستت اونوقت؟ همون پسرای... لاله
الاالله! اگر در موقعیت دیگری بود حتما یا فحشش
میدادم یا قاه قاه می خندیدم. ولی آن لحظه بی
حرف همان طور تکیه داده به او تا جلوی در پیش

رفتم. مانتوام را از روی چوب لباسی نزدیک در برداشت و با نگاهی به آن غرزد:

- این چیه؟ مانتوئه یا لباس شب؟ بعد با خشم آن را گلوله کرد و انداخت سمت نشیمن و گفت:

- وایسا همین جا تا یه مانتوی درست حسابی برات بیارم. با دستت کاری نکنیها. او رفت و من خیره ماندم به مانتوی سرمه ای قشنگم که گلوله شده بود وسط فرش

خوش نقش و نگارنشیمن. مانتوام مگر چه ایرادی داشت؟ فقط تور بود! دست سالمم را به دیوار گرفتم که نقش زمین نشوم و بغض آلود به آن یکی دستم که باندش تقریبا قرمز شده بود زل زدم. چرا این همه بلا سرم می آمد. صدای فریادش از اتاقم بلند شد:

- فریال تو یه مانتوی آدم وار نداری؟ نمی توانستم داد بزنم. صدایم در نمی آمد. او هم اصلا نمی فهمید حالم بد است! همین وسط ویرش گرفته بود به لباس های بدبخت من. با هر جان کندن بود راه افتادم سمت اتاقم. همان که به چارچوب در رسیدم، با دیدن او که داشت مانتوهایم را زیر و

رو می کرد و نیم بیشترش را وسط اتاق ریخته بود
چشمانم گرد شد و با درد نالیدم:
- ای تف تو روح! بابا ول کن این بدبختا رو... حالا
بعدا باید پیام دو ساعت اینجا رو تمیز کنم. بده من
یکی از همونا رو بپوشم بریم. دارم می میرم، می
فهمی یا نه؟ نگاهش غضبناک سمتم چرخید و
گفت:

- باشه اینا رو بپوش تا من همین امروز یکی دو
نفرو تو بیمارستان بگشم. سرم را از پشت توی
دیوار کوبیدم و چشم بستم و نالیدم:
- ای خدا. تو منو گشتی بسه! بالاخره یکی از
مانتوها را انتخاب کرد. یکی از مانتوهای زمان
دانشجویی ام بود. کمک کرد آن را پوشیدم، من
هم از موقعیت استفاده کرده هر چه از دهانم
درآمد نثارش کردم:

- خیلی املی. ازت بدم میاد. فقط غر میزنی. به
همه چی گیر میدی. حیف دستم این جوریه وگرنه
میدونستم باهات چه کار کنم. اصلا این بلا به
خاطر تو سرم اومد. ببین

چند بار به خاطرتو کارم به بیمارستان کشیده. او که از کارش فارغ شده و مانتو را کامل تنم کرده بود، شالی ناهماهنگ با رنگ مانتو روی سرم انداخت و گفت:

- چه جوری میتونی با این حالت این قدر غر بزنی؟
بیا بریم ببینم. همان جا که بودم ایستادم. دیگر نا نداشتم حتی قدمی بردارم. او که دید تکان نمی خورم پر سؤال نگاهم کرد و گفت:

- بیا دیگه! دو دستم را از دو طرف باز کردم و گفتم:

- بغلم کن، حال ندارم. چند لحظه بی حرف نگاهم کرد. لبهایم را غنچه کردم تا شاید دلش بسوزد. انگشت های دست سالمم را باز و بسته کردم و گفتم:

- بغلم کن دیگه.

حرفم هنوز تمام نشده بود که خودم را بین زمین و هوا دیدم و جیغم بلند شد.

- آروم! سرش را کمی پایین آورد و آهسته کنار گوشم گفت:

- وقتی به به پسر این جوری میگی بغلم کن عواقبشم پای خودته... پس جیغ بی جیغ! لبخند نشست روی لبم. نمیدانم درد دستم کم شده بود یا عادت کرده بودم به دردش؟ هر چه بود دیگر مثل لحظات اول بیچاره ام نمی کرد. سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:

- مرسی که هستی ریشوی بد اخلاق. دیدم که خندید. دیدم و چشمانم را بستم. خون زیادی از دست داده بودم و دلم می خواست فقط چشمانم را ببندم. باید کمی انرژی ذخیره می کردم که باز بتوانم پروسه بخیه زنی را تحمل کنم. فقط خیالم از این راحت بود که اردلان هست. کنارم می ایستد. هوایم را دارد. برای من که عمری کسی هوایم را نداشت همین بهترین اتفاق بود.

سلام

رامیلا نگاهش را دور خانه چرخاند و گفت:

- ببین باید فرشای کف رو کامل جمع کنیم. رقص نورو بذاریم اون گوشه سالن. مبلا رو هم کلا ببریم بذاریم توی یکی از اتاقا که کسی نشینه. بعد این

وسط چه غوغایی میشه! هیوا بی توجه به تزهایی که رامیلا میداد و حتی بی توجه به من که پاهای بلندم را دراز کرده بودم لب میز وسط و با دست سالمم نوشابه می خوردم، گفتم:

- ولی من بازم میگم درست نیست اینجا مهمونی بگیری. رامیلا پر سؤال نگاهم کرد. نگاه هیوا هم به من دوخته شد. از در دسرهاش میترسیدند حق هم داشتند، اما هر دردسری هم که درست می شد برای من بود نه برای آنها. من تصمیم داشتم این کار را بکنم و می کردم! جرعه دیگری از نوشابه ام را بانی بالا کشیدم و بعد از قورت دادنش گفتم:

-اردلان منو حبس کرده توی خونه، همه وسایل کارمو آورده اینجا. برام آگهی داده تو مجله و آدرس اینجا رو زده، خیلی خب باشه... منم می مونم توی خونه، ولی همون طوری زندگی می کنم که قبلا زندگی می کردم. عشق و حالمم می آرم توی همین خونه. مشکلی داره میتونه نیاد خونه. مشکل من نیست دیگه. هیوا پوفی کرد و رامیلا هیجان زده از جا برخاست و گفت:

- خب منم باهات موافقم. پس به ادامه برنامه ریزیم می رسم. همیشه برنامه ریزی مهمانی هایم به عهده رامیلا بود. بهترین ها را با کمترین قیمت ها برایم پیاده می کرد. هیوا کمی خودش را نزدیکم کرد و گفت:

- باز سعید نخواست برات دردسر درست کنه؟ لیوان خالی نوشابه ام را روی میز گذاشتم و گفتم:

- غلط می کنه! مگه دعوتش می کنم؟ موهای کوتاه قهوه ای روشنش را پشت گوشش زد و گفت:

- میدونی که نیاز به دعوت نداره. نصف بیشتر دوستای ما با اونم دوستن. بالاخره از یکی میشنوه و اگه بخواد اذیت کنه می کنه! با دست راستم آهسته روی چسب کلفتی را که روی زخم کف دست چپم زده شده بود نوازش کردم و گفتم:

- سعید مغرورتر از این حرفاست. اون دیگه دور و برم نمیلکه که بتونه به همه بگه خودم ولش کردم. هیوا در جواب رامیلا که داشت می پرسید جای دی جی سمت راست سالن بهتر است یا چپ گفت:

- جفتش خوبه؟ و بعد دوباره چشمانش را ستم برگرداند و گفت:

- شایدم تصمیم بگیره بیاد که به همه حالی کنه تو براش اهمیتی نداری. شانه ای بالا انداختم، پاهایم را از لبه میز برداشتم و گفتم:

- هر غلطی می خواد بکنه. مهم اینه که توی اون شلوغی نمیتونه آسیبی بهم بزنه. همه اونجا با من رفیقن. فکر می کنی میشینن نگاش می کنن اگه دستش بهم بخوره؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره خب، اینم هست. رامیلا که حسابی خانه را وجب زده بود، برگشت جلوی ما نشست و گفت:

- چه تونه این قدر پچ پچ می کنین؟ هنوز از ریشو خان میترسین؟ به نظر من اصلا ترس نداره. این قدر گنده ش نکنین. در دلم به او پوزخند زدم. او خبر نداشت همین ریشو خان چه توانایی هایی دارد و چه کارهایی از دستش ساخته است. من دیده بودم و به خوبی می دانستم هیچ وقت جلوی او شانسی برای پیروزی ندارم. تنها کاری که از دستم بر می آمد جیغ و هوار بود. با این حال

تصمیم داشتم پایم را در کفشش بکنم تا بفهمد نمی تواند محدودم کند. من چموش بودم و خودم این را بهتر از هر کسی می دانستم. اردلان هم باید این را میفهمید. هر چند که فکر کنم تا الان فهمیده بود. هیوا از جا بلند شد و در حالی که سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- من که میدونم بعد این مهمونی ماجراها خواهیم داشت. حالا شما دو تا هی برام ابرو بالا بندازین! من و رامیلا به هم نگاه کردیم و خندیدیم. این قدر که ما کله خر بودیم هیوا نبود. همیشه محتاط تر از ما دو نفر عمل می کرد. رامیلا کیفش را از روی مبل برداشت و گفت:

- خب من یه لیست از مهمونا تنظیم کنم. چند نفر باشیم خوبه؟ کنترل تلویزیون را برداشتم و در حالی که روشنش می کردم، گفتم:

- همه

جیغ رامیلا بلند شد:

- همه؟! بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- آره، می خوام بزرگترین مهمونی عمرمو بگیرم.
اینجا بزرگه و همه توش جا میشن. هیوا از داخل
آشپزخانه گفت:

- به قرآن تو احمقی، هیچ کس رو دستت نمیتونه
بلند بشه!

رامیلا هم در تأیید حرف او گفت:
تو این یه مورد باهات موافقم. لعنتی می خوی
صد و ده بیست نفرو دعوت کنی؟
اصلا نمیشه دیگه این جماعتو کنترل کرد که! کانال
آهنگ را پیدا کردم. صدایش را تا انتها بالا بردم و در
حالی که از جا برمی خاستم گفتم:

- ترسو مرد! بعد از آن در برابر نگاه متعجب هیوا و
رامیلا پریدم وسط و شروع کردم به قردادن. من
قصد کرده بودم اردلان را تا سر حد مرگ عصبی
کنم و می کردم. او باید می فهمید حبس کردنم
در خانه عواقبی دارد و باید پای عواقبش می
ایستاد. بعد از چند لحظه بالاخره هیوا و رامیلا هم
از انرژی من انرژی گرفتند و به من پیوستند.
گوشی ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم.
وقتش رسیده بود که فعالیت مجازی ام را هم

دوباره از سر بگیرم. مدت طولانی ای بود که به خاطر شرایط بد زندگی ام از همه چیز بریده بودم و کم کم داشتم فالوره‌هایم را از دست میدادم. باید از همان لحظه دوباره همان فریال قبل می شدم. همین که شروع کردم به فیلم گرفتن، هیوا و رامیلا هم به من چسبیدند و هر سه جلوی دوربین شروع به رقصیدن کردیم. مطمئن بودم این فیلم برای شروع دوباره میترکاند. فالوره‌هایم دیوانگی‌هایم را حسابی دوست داشتند.

برنامه اردلان را به خوبی می دانستم. مدت ها بود که برنامه اش همین بود. صبحها وقتی که خواب بودم از خانه بیرون می زد و شب ها وقتی که مطمئن بود خوابیده ام به خانه برمی گشت. نمی دانستم این همه وقت کجا می رود و چه می کند. حتما باز درگیر همان خلاف کارها بود. شاید هم ترجیح می داد در کوچه و خیابان بپلکد جای این که من را کنارش تحمل کند. برایم هیچ اهمیتی نداشت. آن روز ولی روز مهمی بود. نمی توانستم تا لنگ ظهر بخوابم. هزار کار و برنامه داشتم که

باید تا عصر به همه آنها می رسیدم. برای همین هم با صدای آلارم گوشی، رأس ساعت هفت از خواب بیدار شدم. عادت به زود بیدار شدن نداشتم. برنامه هر روزه ام بیدار شدن ساعت یازده دوازده ظهر بود. هفت صبح برایم مرگ را تداعی می کرد. همان طور یک چشم باز و یک چشم بسته حوله ام را از پشت در اتاق برداشتم و روی شانه ام انداختم و از اتاق خارج شدم. اولین کاری که باید می کردم حمام رفتن بود. کم مانده بود همان طور ایستاده باز خوابم ببرد که یک دفعه با فشار دستی که سر شانه ام قرار گرفت سر جا متوقف شدم و با ترس چشم هایم را تا نهایت باز کردم و خواب کلا از سرم پرید. اردلان با بالاتنه خیس و ریش هایی که مرطوب بودنش را کامل حس می کردم در حالی که فقط حوله ای سفید دور پایین تنه اش پیچیده بود جلویم ایستاده و موشکافانه نگاهم می کرد. متعجب گفتم:

- چته اول صبحی؟ ابروهایش بالا پرید. بدون این که دستهایش را از سر شانه ام بردارد گفت:

- خانوم سحر خیز شدن! خبریه؟ با تکان دادن شانه ام سعی کردم دستش را از خودم جدا کنم و گفتم:

- برو اونور، تو چه کار داری؟ قبل از این که فرصت داشته باشم از زیر دستش فرار کنم محکم تر من را سر جایم نگه داشت. سرش را کمی پایین آورد و خیره در چشمانم با صدایی آهسته گفت:

- فریال، سعی نکن اون روی سگ منو بالا بیاری. میگی چه خبر شده که سحرخیز شدی یا نه؟ اها قرار نبود دست از سرم بردارد. باید با دروغ او را می پیچاندم تا هر چه سریع تر برود پی کارش. نفس عمیقی کشیدم و با درشت کردن چشم هایم گفتم:

- به تو اصلا مربوط نیست، ولی فقط به خاطر این که نمیری از فضولی میگم، دوستانم قراره بیان اینجا، می خوام برم یه دوش بگیرم و آماده پذیرایی بشم، اگه توی گنده بک بذاری؟

نطقم که به پایان رسید دستهایش را از روی شانه ام برداشت و با بالا انداختن

شانه اش گفت:

یاد بگیر از اول درست جواب سوالمو بدی تا این جوری به دیوار منگنه نشی. بعد هم بدون این که صبر کند تا جواب دندان شکنی توی ملاجش بکوبم راهی اتاقش شد و در را بست. پوفی کردم و زیر لب غر زدم:

- امشب که حالتو گرفتم میفهمی. بعد از آن وارد حمام شدم و در را به هم کوبیدم. عادت داشتم موقع حمام کردن گوشی ام را هم همراه خودم می بردم و آهنگ می گذاشتم. خوشم می آمد زیر دوش برقصم. گوشی ام ضد آب بود و مشکلی به وجود نمی آمد. بعد از حمامی نسبتا طولانی، حوله ام را از پشت در برداشتم و پوشیدم. گوشی ام را که همچنان در حال پخش آهنگ بود داخل جیب حوله ام هل دادم و همان طور خیس از حمام بیرون زدم. آهنگ

خارجی ای که پخش می شد اجازه نمیداد یک لحظه هم قرار بگیرم. همان طور که به تقلید از آهنگ دروغ گوه‌های زیبای بیانسه و شکیرا چسبیده به دیوار با حرکات جلف تکان می خوردم،

وارد پذیرایی شدم و یک دفعه با دیدن اردلان، درست وسط سالن، آن هم دست به سینه و با اخم های درهم، بی اختیار قدمی عقب رفتم و دستم را جلوی

دهانم گرفتم. چرا نرفته بود هنوز؟ آبرو برایم نماند جلوی این بشر! همان طور دست به سینه و با اخمهای درهم صورتش را چرخاند سمت راست و بدون این که نگاهم کند، گفت:

- حوله تو درست کن! نگاهم سمت پایین کشید شد و با هین غلیظی سریع کمر بند تن پوش شل و وارفته ام را محکم بستم. سعی کردم سریع از آن حالت شوک زده خارج شوم. او هم همین را می خواست تا بتواند راحت سواری شود. مگر چه شده بود؟ داشتم در خانه برای خودم میرقصیدم. جرم که مرتکب نشده بودم. برای همین هم راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

- چرا هنوز خونهای؟ گفتم که دوستانم قراره بیان. برو دیگه! همراهم راه افتاد و وارد آشپزخانه شد. سر یخچال بودم. خیلی عادت به خوردن صبحانه

نداشتم. فقط وقتی می خوردم که کسی حاضر و آماده جلویم می گذاشت. کل صبحانه ام لیوانی آب میوه بود. آب میوه را برداشتم و بی توجه به او که پشت سرم وارد آشپزخانه شده بود داخل لیوانی بلند خالی کردم. بالاخره سکوتش را شکست:

- تو امروز مشکوک میزنی. بار اولی نیست که دوستات می خوان بیان اینجا. این دنگ و فنگ و روی پا بند نبودنا واسه دوستات نیست. او تیز بود. این را خیلی خوب می دانستم. با این حال نمی خواستم به هیچ عنوان آتو دستش بدهم. اگر زودتر از مهمانی خبردار میشد همه کاسه کوزه‌ها را به هم میریخت. پشت به کابینت کردم و کمرم را تکیه دادم و کف پای راستم را هم به در کابینت چسباندم و با همان ژست دلبرانه ابرویی بالا دادم و بعد از نوشیدن جرعه ای از آب انگورم، شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- روزای دیگه که دوستام می اومدن مگه تو بودی که ببینی من چه جوری ام؟ امروز تنها فرقش با بقیه روزا اینه که دوستام زود می آن. فاصله چند

متری بینمان را با قدم های آهسته طی کرد. پر سؤال به او خیره مانده بودم تا بفهمم برای چه جلو می آید. دقیقاً روبه رویم با فاصله خیلی کم ایستاد. دستش را روی پایم گذاشت که قائم به کابینت تکیه داده بودم و با فشار وادارم کرد پایم را بیندازم و در همان حال گفت:

- بین فریال خانم، من آدم شناس خوبی ام. فقط بهت میگم حواستو جمع کن. درسته که زن واقعی من نیستی، اما تو این مدت بخوای غلط بیجا بکنی ازت نمیگذرم. متوجه ای؟ فکر کرده بود می خواهم به او خیانت کنم، احمق بیچاره! هر چند که خیلی هم خودم را

متعهد به این ازدواج نمی دیدم و اگر پایش می افتاد هر کاری که دلم می خواست می کردم، اما چنین تصمیمی نداشتم. نمی خواستم تا وقتی تکلیف زندگی ام روشن نشده وارد هیچ رابطه ای شوم. در آن صورت می شد قوز بالا قوز و دردسر مضاعف. قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم صدای زنگ بلند شد. نگاهش را خیلی سنگین از چشمانم جدا کرد و راه افتاد سمت آیفون. نفس

عمیقی کشیدم. من از دست این مرد دیوانه میشدم! آب میوه ام را یک نفس سر کشیدم و همزمان صدایش را از بیرون شنیدم:

- دوستاتن خب خیالش راحت شد که قرار نیست در این خانه از مردی پذیرایی کنم. بدون این که در جوابش چیزی بگویم لیوان آب میوه را داخل سینک رها کردم و راه افتادم سمت اتاقم تا لباسم را عوض کنم. من را تهدید می کرد؟ از من نمی گذشت؟ مثلاً می خواست

چه غلطی بکند؟! مرتیکه دوزاری صدای در خانه که آمد، فهمیدم رفته. نفس عمیقی کشیدم. نقشه هایم خراب نشده بود.

برای آخرین بار دستی زیر موهایم فرو کردم و جلوی آینه چند باری پلک زدم تا خیالم از بابت مژه ها و سایه ام راحت شود. همه چیز خوب بود و به جا. رامیلا که تمام مدت درگیر آرایش کردنم بود و وقت برای خودش کم آورده بود، تند تند مشغول کشیدن خط چشم جلوی آینه شد. هیوا به نیابت از ما بیرون رفته بود تا به مهمان هایی که یکی

یکی می رسیدند خوش آمد بگوید. خطاب به رامیلا گفتم:

- دیالا! همه رسیدن. چرخید سمتم و چنان چپ چپ نگاهم کرد که ترکیدم از خنده. بنده خدا این قدر سر آرایشم غرشنیده و معطل شده بود که اگر الان کتکم هم میزد حق داشت. راه افتادم سمت در اتاق و گفتم:

- من میرم بیرون، با خودت. جوابم را نداد و من هم بدون این که منتظر جوابش بمانم از اتاقم بیرون رفتم. دی جیها سر جای خودشان مستقر شده و منتظر بودند همه مهمان ها برسند و پذیرایی شوند تا کارشان را شروع کنند. قبل از این که به سالن بروم، راه افتادم سمت اتاق اردلان. در اتاقش باز بود. کلید روی در را چرخاندم و قفلش کردم. نمی خواستم کسی از اتاق های خانه سوءاستفاده کند. اینجا محل مهمانی بود نه محلی برای بقیه کارها. کلید را در جای امنی گذاشتم و بعد از آن با سر و صدا بین بچه ها رفتم. بقیه هم از دیدنم

هیجان زده بودند. خیلی وقت بود که از من خبری نداشتند و دلتنگ شده بودند. همان طور که من دلم برای همه آنها تنگ شده بود. برای دوستانم، برای مهمانی ها و دورهمی هایمان، برای همه آن چیزی که از من گرفته شده بود. جمعیت خیلی زیادی داخل سالن بود و واقعا نمیشد همه را کنترل کرد. از دی جی خواستم پشت میکروفنش از همه بخواهد برای پذیرایی شدن به آشپزخانه بروند. انواع و اقسام نوشیدنی ها را برایشان فراهم کرده بودم. خودم اهلش نبودم ولی می دانستم که همه آن جماعت منتظر همین هستند. ساعتی بعد دیگر چشم چشم را نمی دید. همه در هم وول می خوردند و رقص نور و موزیک غوغایی به پا کرده بود. نمی گذاشتم به من بد بگذرد. قرار نبود تنها بودم باعث آزارم بشود و جلوی خوشی ام را بگیرد. با همه همراه میشدم و سر به سرشان می گذاشتم. صفحه اینستایم پر شده بود از عکس و فیلم. می خواستم همه بفهمند فریال کم نمی آورد. داشتم لایو می گرفتم. صدای خنده و قهقهه و شادی امان گوش

فلک را کر کرده بود. همراه رامیلا مشغول در آوردن اداهایی مضحک بودیم که یکی از دخترها بازویم را چسبید و متوقفم کرد. پر سؤال نگاهش کردم. برای این که صدایش به گوشم برسد کنار گوشم فریاد زد:

- یه آقایی دم در با تو کار داره. چشمانم را برای دوربین گوشی ام گرد کردم و با ناز گفتم:

- اولالا! یه آقایی با من کار داره. یعنی کی میتونه باشه؟ بعد از آن با ناز خندیدم و گفتم:

- من میرم و بر می گردم. جایی نرین! لایو را قطع کردم و متعجب و کنجکاو سعی کردم از بین بچه ها راهی برای خودم باز کنم سمت در. نمیدانستم چه آقایی می تواند با من کار داشته باشد. بین مسیرم تا جلوی در با تیکه های بچه ها و اذیت و آزارهایشان نیشم تا بناگوش باز شده بود. همین که جلوی در رسیدم با دیدن اردلان چشمانم گرد شد! چرا امروز قصد داشت گند بزند به همه برنامه ریزی هایم؟ چرا این قدر زود برگشته بود؟ حتی فرصت نداد حرفی از دهانم خارج شود. بازویم را گرفت و با یک حرکت از خانه بیرون کشیدم و در را

به هم کوبید. آسانسور در همان طبقه همکف بود. کشان کشان داخل آسانسور کشیدم و دکمه پارکینگ را زد. تا آن لحظه فقط با دهان باز به او خیره مانده بودم و بی اراده دنبالش کشیده می شدم. وقتی وارد آسانسور شدیم تازه آن موقع بود که به خودم آمدم و جیغم بلند شد:

- ولم کن مرتیکه! کجا می بری منو؟ چه مرگت شده؟ فازت چیه تو؟

بدون این که حتی کلمه ای در جوابم بگوید، همین که آسانسور ایستاد، بازویم را گرفت و خواست بیرون بکشد که سریع ستون کنار در آسانسور را چسبیدم و جیغ زدم:

- ولم کن! من هیچ جا نمی آم. میگم ولم کن تا با جیغام همه رو خبر نکردم. باز هم بدون این که حرفی بزند با یک حرکت من را مثل گونی روی شانه اش انداخت و راه افتاد سمت ماشینش. شروع کردم مشت کوبیدن توی کمرش و جیغ کشیدن:

- مگه با تو نیستم؟ وحشی! چرا این جوری می کنی؟ من را روی صندلی کنار راننده انداخت و

خودش هم سوار شد. این قدر شوکه شده بودم از حرکاتش که دیگر نمیدانستم باید چه کار کنم! از پارکینگ خارج شد. من که سکوت را بی فایده دیدم، در حالی که مشت‌هایم را سمت بازو و سر و صورتش حواله می کردم، باز جیغ کشیدم:

- داری چه کار می کنی احمق؟ چته تو؟ منو کجا می بری؟ ولم کن میخوام برم! دست از سرم بردار! صدای فریادش این قدر بلند بود که به صندلی منگنه ام کرد.

- بتمرگ و خفه شو! ماشین چنان با تیک آف از جا کنده شد که فهمیدم هوا واقعا پس است و خفه شدم. برعکس تصورم جایی نرفت. همان جا سر کوچه ماشین را کنار کشید و با همان صدای بلندش داد زد:

- پاشو نگاه کن، پاشو شاهکارتو ببین! متعجب گردن کشیدم سمتی که او گفته بود. با دیدن ماشین نیروی انتظامی و دوون که پشت سر ماشین ایستاده بودند رنگ از رخسارم پرید. نفس نفس زنان گفتم:

- تحویل بگیر! اینم نتیجه کارایی که می کنی. متعجب و نفس بریده به صحنه پیش رویم خیره مانده بودم. به مأمورهایی که وارد خانه می شدند. بچه ها هیچ کدام راه فرار نداشتند. وای که بیچاره شدم... بچه ها بیچاره شدند! در یک لحظه حس کردم جریان قوی برق به من وصل شده. چرخیدم سمت اردلان که با افسوس به صحنه مقابل خیره بود و چون ماده ببری افسار گسیخته به او

حمله ور شدم و جیغ زدم:

- تو لو دادی؟ تو زنگ زدی پلیس؟ توئه حیوون! نتوانستم با ناخن هایم چشم هایش را در بیاورم. حتی نتوانستم به جیغ هایم ادامه بدهم. چون با یک حرکت هم جلوی دهانم را گرفت و هم دستهایم را مهار کرد. خواستم دست و پا بزنم که با غیظ گفت:

ساکت باش دختره احمق خیره سر! با این وضعی که تو داری فقط کافیه متوجه ما هم بشن. حساب جفتمون با کرام الکاتبینها صاف بشین. تازه متوجه وضعیت خودم شدم. لباس

کوتاه طلایی رنگ، کفش هایی که یک لنگه اش نبود و اصلا نفهمیده بودم کجا افتاده. وقتی خیالش راحت شد متوجه اوضاع داغان خودم شده ام، رهايم کرد و من روی صندلی پنچر شدم و با چشم‌هایی لبریز از اشک به

صحنه مقابلم چشم دوختم. بچه ها را یکی یکی از خانه خارج و سوارون کردند. همه بچه ها داخل دو ون جا نمی شدند. برای همین چند ون دیگر هم فرستادند. تمام مدت که بچه ها را می بردند من فقط اشک ریختم و باعث و بانی قضیه را نفرین کردم. حالا چه به روز رامیلا و هیوا می آمد؟ اردلان هم بی حرف کنارم نشسته بود. فین فین کنان گفتم:

- این جور وقتا مگه صابخونه رو نمی خوان؟ پوفی کرد و گفت:

- بله، باید برم امشب یه سر پاسگاه ببینم میتونم کاری بکنم براشون یا نه. در یک لحظه حس کردم به یک ناجی رسیده ام... به یک امید. سر جایم صاف نشستم و

همان طور پر التماس به او خیره شدم و گفتم:

- تو رو خدا رامیلا و هیوا رو در بیار از اونجا. به خدا دق می کنن. سخته می کنن از ترس! تو رو خدا... هر کاری بگی می کنم فقط دوستامو نجات بده. اونا هیچکی رو توی اهواز ندارن که بیاد درشون بیاره. می میرن اون تو! تو رو مرگ... نگاهش چرخید سمتم. نگاهی که پر بود از افسوس. سری تکان داد و گفت:

- خودت خبر داری که تا گردن غرق لجن شدی؟ حمله های التماس گونه ام از یادم رفتند و فقط به او خیره ماندم. اولین کسی بود که با این صراحت به من چنین حرفی میزد. دوست داشتم با تمام توانم توی صورتش بکوبم، ولی نمی توانستم. انگار سر جایم خشک شده بودم. انگار اولین بار بود که تلنگری این چنین محکم می خوردم. ادامه داد:

- می ارزه؟ به نظر خودت می ارزه؟ تا کی می خوای این جور زندگی کنی؟ تو خوشیهای لحظه ای! خوشی هایی که همه ش روی حباب استوار شده و بترکه هیچی ازت باقی نمی مونه. خیلی زود به پوچی می رسی. یه وقتی به خودت می

آی که سنت بالا رفته و فقط تو میمونی و یه گذشته تاریک و یه آینده تاریک تر. یه کم به خودت بیا. باید چیزی می گفتم، باید حرفی میزدم تا تمامش کند... بس کند حرفهایی را که تا مغز استخوانم را می سوزاند... بس کند قضاوتهای ناعادلانه اش را. ولی مگر میتوانستم؟

- تو... تو... بهتره... س... سرت به کار خودت... لکنت گرفته بودم. تلخی حرف هایش این قدری بود که لالم بکند. او هم متوجه شد که اجازه نداد حرفم تمام شود و گفت:

- ببین، بذار راحت کنم. برای من اصلا مهم نیست تو چه کار می کنی و سرنوشتت چی میشه. میشی یه زن موفق و پر افتخار یا میشی یه معتاد خراب گوشه کوچه و خیابون! فقط دلم برات سوخت که اینا رو گفتم. دیگه خودت میدونی که با زندگیت چه کار کنی. الانم فقط یه سؤال... دوستات چیزی مصرف کردن؟ دهانم خشک شده بود. چه قدر دوست داشتم بمیرم. هضم و تحمل این همه اتفاق بد از توانم خارج بود. چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- هیوانه، ولی رامیلا چرا. ماشین را روشن کرد. دیگر خبری از ماشین نیروی انتظامی نبود. رفته و همه دوستانم را با خودشان برده بودند. در همان حال گفت:

- پس در مورد رامیلا قوی نمیدم. بغض شدیدی که توی گلویم جا خوش کرده بود بزرگتر شد. رامیلای طفلک من! ماشین را در پارکینگ پارک کرد و هر دو با هم پیاده شدیم. نمیدانستم کی می خواهد دنبال دوستانم برود. او اگر می خواست با کمک دوست پلیسش می توانست حتی همه دوستانم را نجات بدهد. فقط حیف که نمی خواست! داخل خانه که شدیم با دیدن وضعیت اسفناک خانه چند لحظه ای جلوی در خشکش زد. حتی خودم هم چند لحظه ای سر جایم ماندم و به خانه ای که انگار بمب وسطش ترکیده بود خیره ماندم. توقع داشتم هر چه از دهانش در می آید حوالهام کند، ولی هیچ نگفت! راه افتاد سمت اتاقش و من با وجود حال خراب و داغانم یادم آمد که در اتاقش را قفل کرده ام. لنگه کفشی را که باعث می شد لنگ بزنم از پایم در

آوردم و پرتش کردم طرفی و در حالی که سمت گلدان کنار راهرو میرفتم، گفتم:

- در اتاق تو قفل کردم، صبر کن کلیدشو بیارم. همان طور که دستش روی دستگیره در بود خیره ام شد. کلید را از داخل گلدان برداشتم و سمتش گرفتم. سری به افسوس تکان داد و گفت:

- باز خوبه عقلت به این یکی رسیده. در اتاقش را باز کرد و من دوباره بغض کردم. دوستانم آبرویم... وای خدایا چرا همه چیز خراب شد؟ چرا این بلا سرم آمد؟ از همه بدتر حرف های اردلان. حرف هایی که همه حق بودند. حرفهایی که یک وقت هایی در ذهن خودم هم پررنگ می شدند و من سریع پسشان می زدم. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. من یاد گرفته بودم در لحظه زندگی کنم. نمی خواستم با فکر کردن به آینده حالم را خراب کنم. همان طوریک لنگه پا بیرون اتاقش منتظر مانده بودم. نمیدانستم می خواهد چه کار کند. چند لحظه بعد از اتاق خارج شد و گفت:

- من میرم کلانتری دست به کمر نگاهی انداخت به دور و برش و افتضاحی که درست شده بود و گفت:

- کل خونه رو باید خودت تنهایی تمیز کنی. این تنبیه ته! هیچ کسم نمیتونه بیاد کمکت، تا فردا شب بیشتر وقت نداری. فردا خونه می مونم که ببینم همه رو خودت تمیز کردی. این قدر داغان بودم که نمیتوانستم اعتراض کنم یا چیزی در جوابش بگویم. به اندازه کافی له شده بودم. او هم منتظر حرفی از طرفم نبود. بدون هیچ حرف اضافه دیگری راه افتاد سمت در و لحظاتی بعد فقط من ماندم و آن خانه و اشکهایی که قصد بند آمدن نداشتند. چند ساعتی گذشته بود و من همچنان بیدار و آشفته روی تختم چمباتمه زده و منتظر برگشت اردلان بودم. می خواستم مطمئن شوم دوستانم را آزاد کرده. میدانستم خبر مهمانی امشب و اتفاقی که در آن افتاده مثل بمب می ترکد و همه خبردار می شوند. برای همین هم جرأت نداشتم پایم را در هیچ کدام از پیج های مجازی ام بگذارم. با صدای اس ام اس،

ترسیده گوشی ام را بالا آوردم. دیگر شماره ام را همه دوستانم داشتند. برای مهمانی به همه شماره داده بودم. با دیدن شماره سعید شاخکهایم صاف ایستادند:

- این بار جستی ملخک، ولی بار دومی در کار نیست. متعجب به اس ام اس خیره ماندم؛ یعنی چه؟ نکند... چشم هایم گرد شد و از روی تخت پریدم. اشکهایی که بی وقفه صورتم را خیس می کردند بند آمدند و با غیظ و صدایی بلند که کم از فریاد نداشت، گفتم:

- سعید آشغال! تو لو دادی... توه کثافت! می کشمت به خدا... لهت می کنم آشغال عوضی فرصت نشد خیلی در آن حالت پر غیظ و غضب بمانم. باز صدای گوشی ام بلند شد. با دیدن اسم رامیلا که درخواست تماس تصویری داشت، نفهمیدم چه طور جواب دادم. صورت خندان رامیلا و هیوا که توی کادر نقش بست جیغم بلند شد:

- وای بچه ها و صدای پر از خنده آنها:

- بیداری هنوز دختره زرنگ؟ تو چه طور در رفتی؟ دستم را جلوی دهانم گرفتم. اشکهایم که هنوز

هم بند نیامده بودند این بار با شدت بیشتری گونه
 هایم را خیس کردند و بین هق هق گریه گفتم:
 - خوبین بچه ها؟ اومدین بیرون؟ سر هیوا جلوتر
 آمد و گفت:

- چه اشکی میریزه! ما خوبیم بابا. آقا اردلان
 حسابی شرمنده مون کرد. اردلان من را هم
 شرمنده کرده بود. چه قدر دوست داشتم
 دوستانم را دعوت کنم خانه و حسابی بغلشان
 کنم، اما نمی شد. من تنبیه شده بودم که فردا
 خودم به تنهایی کل خانه را تمیز کنم و اگر بچه ها
 می آمدند نمی توانستم این کار را بکنم. از ته دلم
 گفتم:

- نمیدونین چه قدر خوشحالم که دارم خندون می
 بینمتون، الهی فدای جفتون بشم من! هر دو
 برایم بوسه ای فرستادند و رامیلا گفت:

- خدا نکنه دیوونه. حالا ایشالا می آیم بهت سر
 می زنیم تا بفهمیم تو چه جوری در رفتی.
 خواستم بگویم همه چیز زیر سعید بوده ولی وقت
 را مساعد ندیدم. بعدا هم میشد در
 من!

این مورد با آنها حرف بزنم. همین طور که سعی می کردم اشکهایم را پاک کنم، گفتم:

- گوشه‌ی رو می گیری سمت اردلان؟ رامیلا سرش را تکان داد و گوشه‌ی را چرخاند سمت اردلان. اردلانی که از ژست جدی اش مشخص بود حواسش شش دانگ جمع رانندگی اش است. صدایش زدم:

- اردلان؟ نگاهش برای لحظه‌ای چرخید سمتم. چند لحظه کوتاه چشم در چشم شدیم و باز به روبه رو خیره شد و آهسته گفت:

- بله. اردلان همیشه همین بود. یخ، بی احساس و غیرمنعطفاً عادت کرده بودم. کوتاه و پر بغض گفتم:

- ممنونم. و او کوتاه تر از من فقط گفت:

- خواهش. خواستم تماس را قطع کنم که باز نگاهش سمتم چرخید و گفت:

- حالا که خیالت از بابت دوستات راحت شد یه مسکن بخور و بگیر بخواب. و بعد از آن باز به روبه رو خیره شد. مسکن بخورم؟! رامیلا گوشه‌ی را چرخاند سمت خودش و هر دو بعد از خداحافظی،

تماس را قطع کردند. من اما همه حواسم پیش اردلان بود. فهمیده بود به خاطر گریه زیاد سردرد میگیرم. چه قدر حواس این بشر جمع بود! آرامش ذره ذره داشت به قلبم سرازیر می شد. حس می کردم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده. بابت بقیه بچه ها خیالم راحت بود. همه آنها پدر مادرهای گردن کلفتی داشتند که به دادشان برسند. این وسط فقط هیوا و رامیلا فکرم را به هم ریخته بودند که خدا را شکر آن هم رفع شد. خوابم گرفته بود و می خواستم با خیال راحت بخوابم... فردا خیلی کار داشتم.

امداد

چنان با عجز به خانه بمب خورده نگاه می کردم که حتم داشتم اردلان خنده اش گرفته، ولی بدون این که ذره ای به روی خودش بیاورد جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای اخبار بود. حیف که به او مدیون بودم وگرنه محال بود زیر حرف زورش بروم. حالا که خیالم از بابت دوستانم راحت شده بود و خبر داشتم که بقیه بچه ها هم

آزاد شده اند این قدر فکرم آزاد شده بود که باز
 بخواهم برایش بلبل زبانی کنم. فقط دلم
 نمی آمد؟

راه افتادم سمت آشپزخانه. اول از همه باید با
 لیوان های یک بار مصرفی که در همه خانه
 پخش و پلا شده بود شروع می کردم و بعد از آن
 با تی و جارو به جان خانه می افتادم. وای امان از
 گردگیری و لکه پاک کردن! چه قدر کار داشتم
 بکنم. من کی این قدر در زندگی کار کرده بودم.
 کاش میشد زنگ بزنم کسی برای نظافت بیاید.
 اردلان بدجنس فکر اینجایش را هم کرده بود که
 نشسته بود در خانه و قصد نداشت از جایش تکان
 بخورد. موهام را بالای سرم جمع کردم و بعد از
 برداشتن پلاستیک زباله، مشغول جمع آوری
 ظروف یک بار مصرف شدم. چنان بوی بدی در خانه
 پیچیده بود که هر لحظه احتمال داشت همان
 وسط عق بزنم. سه ساعت گذشته بود و هنوز
 نمی شد به خانه گفت خانه! کم مانده بود اشکم
 در بیاید. همه ظروف یک بار مصرف را جمع کرده
 بودم. تمامی ظرفهای کثیف را هم داخل ماشین

ظرف شویی چیده بودم تا شسته شود. کف خانه را چندین و چند بار با بخارشوی شسته بودم، ولی هنوز همه جا پر از لک و غذاهای ریخته شده بود. ای مرگ بر آن جماعتی که ذرهای فرهنگ نداشتند آشغال هایشان را زیر پایشان نریزند؟ نگاهم با غیظ چرخید سمت اردلان. تنها کاری که کرده بود آوردن تک مبلی از اتاق بود. آن هم برای این که جلوی تلویزیون بتواند لم بدهد. من چه طور قرار بود بقیه مبلمان را از اتاق بیرون بیاورم؟ مگر هرکول بودم؟ او در مورد چه فکر کرده بود؟ هلاک شده بودم! حتی نا نداشتم قدم دیگری بردارم. خسته و عصبی به او که مشغول شکستن تخمه بود، غریدم:

- میمیری بیای کمک کنی؟ با چشم های گرد شده نگاهم کرد. قشنگ می توانستم در نگاهش این جمله را بخوانم

- روتو برم بشرا همان طور دستمال به دست کف زمین پهن شدم و نالیدم:

- بابا هلاک شدم. مردم! انصاف نداری تو؟ شمیری؟ یزیدی؟ شانه ای بالا داد و گفت:

- اون وقت که خودتونو هلاک کردین برای برگزاری این مهمونی هلاک نشدین؟ خب اینم ادامه شه؟ بفرمایید به ادامه ش برسین. دلم می خواست جاروی کنار دستم را بردارم و پرت کنم توی سرش. مرتیکه نفهم! با غیظ از جا برخاستم و پاکوبان راهی آشپزخانه شدم. باید چیزی می خوردم تا کمی انرژی ام برگردد. ناهار خورده بودم. از شب قبل کلی غذا باقی مانده بود. همان ها را گرم کرده و خورده بودم. به دنبال چیزی جز غذا سرم را داخل یخچال بردم و مشغول گشتن شدم. چیزی پیدا نکردم. با ناامیدی در یخچال را بستم و در فریزر را باز کردم. با

دیدن بستنی وانیلی هیجان زده کف هر دو دستم را به هم کوبیدم و سطل بستنی را برداشتم. قاشقی هم برداشتم و همان جا روی کانتر چهارزانو نشستم و مشغول خوردن شدم. قاشق اول را پر از بستنی کردم و با لذت داخل دهانم بردم. عاشق بستنی بودم. با لذت چشمانم را بستم و کشیده گفتم:

- اووم! اصلا دیگر حواسم به اردلان نبود. غرق بستنی خوردن خودم شده بودم. قاشق دوم را هم به دهان بردم و این بار کشیده تر گفتم:
- اوووم!

قاشق سوم را داخل ظرف بستنی فرو کرده بودم که سایه اش را کنارم حس کردم و سرم را بالا آوردم. با فاصله یک قدم از من ایستاده و خیره نگاهم می کرد. نمیدانستم چرا نگاهم می کند. شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- چیه؟

آهسته اشاره ای کرد و گفت:

- دور لب ت رد بستنی مونده. با زبان دور دهانم کشیدم و گفتم:

- اومدی همینو بگی فقط؟ یک قدم فاصله بینمان را پر کرد. چسبیده به کانتر ایستاد و دستش را جلو آورد. قاشق دستم را گرفت و داخل ظرف بستنی فرو کرد. کنجکاو نگاهش می کردم. نمیدانستم چه قصدی دارد. قاشق را که داخل دهانش برد جیغم بلند شد:

- الا قاشقمو دهنی کردی! خب برو برای خودت قاشق بیار! قاشق را داخل ظرف بستنی انداخت و با صدایی که جور عجیبی خش دار شده بود، گفت:

- برو توی اتاقت، میرم یکی رو بیارم بقیه خونه رو تمیز کنه. در ضمن دیگه حق نداری جلوی کسی بستنی بخوری! بعد از آن حتی نماند تا تشکر کنم. یا پرسم چرا نباید جلوی کسی بستنی بخورم؟! قاشق بستنی را برداشتم و خیره به آن نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اگه میدونستم یه قاشق بستنی نجاتم میده زودتر براش بستنی می آوردم.

* * *

دو هفته از جریان مهمانی گذشته بود. رابطه ام با اردلان هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. صبح زود می رفت و آخر شب برمی گشت. من هم در خانه مشغول کار بودم. مشتریها می آمدند و می رفتند. باز خوب بود این کار را داشتم وگرنه حوصله ام تنها در خانه میترکید. رامیلا و هیوا هم هر چند روز یک بار به من سر می زدند. اردلان فقط گفته بود هنوز

اوضاع و شرایط امن نشده که بتوانم از خانه خارج شوم و بهتر است باز هم جانب احتیاط را رعایت کنم و من چه قدر از زندگی ام بیش از پیش بیزار شده بودم. دوست داشتم از سعید هم به شکلی انتقام بگیرم و این در خانه ماندن دست و پایم را حسابی بسته بود. هر چه می آمدم به این نتیجه برسم که همه چیز در حال درست شدن است باز اتفاقی می افتاد که خلافتش ثابت می شد. دوره عادت ماهیانه ام بود و این قدر عصبی بودم که حوصله خودم را هم نداشتم. مشتری عصرم را کنسل کرده و بی حال روی تخت افتاده بودم. از گوشی ام آهنگ پخش میشد و خودم هم زیر لب با آهنگ زمزمه می کردم. دلتنگ بودم و خسته، برای چه کسی یا چه چیزی خودم هم نمی دانستم! فقط میدانستم که دلم تنگ است. از جا برخاستم و بی توجه به دردی که در ناحیه کمرم حس می کردم راه افتادم سمت کشویی که پدهای بهداشتی ام را می گذاشتم. کشو را که باز کردم با بسته خالی پدها مواجه شدم و آه از نهادم برخاست. باید چه غلطی می کردم؟ محال

ممکن بود بتوانم به اردلان بگویم برایم پد بخرد. باید خودم می رفتم. چند کوچه بالاتر هاپیری بود که می توانستم از آنجا خرید کنم. قرار نبود اتفاقی برایم بیفتد که. بادی هم به کله ام می خورد و حالم بهتر میشد. از جا بلند شدم و بی حوصله اولین مانتویی را که دستم رسید به تن کشیدم. آبان ماه بود ولی هوای اهواز هنوز هم گرمای خود را داشت. شالم را روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کلید خانه که اردلان برایم گذاشته بود و سوئیچ ماشین و کارت بانکی و گوشی ام از در بیرون زدم و به پارکینگ رفتم. چند وقت بود رانندگی نکرده بودم! دلم لک زده بود برای دختر قشنگم. دستی به بدنه ماشینم کشیدم و زمزمه کردم:

- توام دلت برای من تنگ شده بود، نه؟ سوار شدم و با لذت استارت زدم. لعنت به تو اردلان که زندگی ام را این طور دست خوش رکود کردی! از پارکینگ خارج شدم و با فراغ بال سمت هاپیری راندم که میشناختم. هنوز فاصله ای از خانه نگرفته بودم که حس کردم ماشین مشکلی دارد.

یا پنجر شده بود یا من توهم زده بودم. ماشین را کنار کشیدم و پیاده شدم. دور تا دور ماشین چرخ زدم. هر چهار چرخ سالم بود. معلوم بود من توهم زده بودم. با دیدن عبور و مرور سرم را بالا آوردم و تازه متوجه شدم جلوی کلانتری ایستاده ام. به! بهتر از این نمی شد. با این وضعیت الان بود که دستگیر شوم. به قول اردلان مانتوam مانتو نبود، لباس شب بود. سریع نگاهم را دور و بر چرخاندم و وقتی کسی را ندیدم پشت ماشین پریدم و گازش را گرفتم. همزمان غر زدم: - اومدی نسازیا دخترم! چرا منو به شک میندازی؟ در یک لحظه وقتی که خواستم از داخل آینه پشت سرم را ببینم، متوجه ماشین سیاهی شدم که چسبیده به من می آمد. ماشین سیاه به خودی خود شک برانگیز نبود. ولی آن دو مرد جوان با آن قیافه های ترسناک برای من که بدترین اتفاق ها را پشت سر گذاشته بودم به شدت مشکوک و ترسناک بودند. فقط یک راه داشتم. باید سرعت می گرفتم تا ببینم واقعا تعقیب می کنند یا توهم زده ام! پام را روی گاز گذاشتم و مشغول لایی

کشیدن در خیابان شدم. همین که دیدم ماشین سیاه هم پشت سرم سرعت گرفت، اطمینان پیدا کردم که شکم بی دلیل نبوده و آنها در تعقیبم هستند. بدنم شروع کرد به لرزیدن. من می دانستم این جماعت کشتن آدمها برایشان از آب خوردن راحت تر است. آن لحظه هم هیچ دلیلی نداشت که دنبالم بیایند جز این که می خواستند سرم را زیر آب کنند.

باید یک غلطی می کردم. هیچ راهی به ذهنم نمی رسید جز این که باز متوسل به حامی همیشگی ام شوم. همان طور که یک چشمم به جلو بود و یک چشمم به آینه عقب، با دست لرزان و با بدبختی گوشه‌ای را از بین خرت و پرت های صندلی بغل برداشتم و سریع شماره اردلان را گرفتم. بعد از پنج شش بوق در حالی که دیگر چیزی نمانده بود جان از بدنم پرواز کند بالاخره جواب داد:

- بله؟ نگذاشتم بله از دهانش خارج شود:

- اردلان، اردلان بیا نجاتم بده که باز این وحشیها افتادن دنبالم! صدای فریادش بلند شد:
 تو باز رفتی از خونه بیرون؟! کجایی دختره خیره سر؟ بغض کردم. من خودم داشتم از ترس می مردم، این وسط فقط فریادهای او را کم داشتم!

اسم اتوبانی را گفتم که تا لحظاتی دیگر واردش میشدم. نفس عمیقی کشید و گفت:
 فقط واینستا فریال، نه وایمیسی و نه پیاده میشی! تا می تونی توی اتوبان های شلوغ بچرخ. من خودمو می رسونم. داشتم می لرزیدم و این اصلا دست خودم نبود. در همان حال با صدایی که بی اراده بلند شده بود، گفتم:

- من میترسم.... این لعنتیها چی از جونم می خوان؟ صدای او از صدای من بلندتر بود:
 نمیدونم دیگه خودمم نمیدونم! نترس، من زود میرسونم خودمو. آن لحظه نمی توانستم به این فکر کنم که او چه کاری می تواند بکند؟ آخر مجبور بودیم بایستیم و آنها کلک هر دو نفرمان را می

کندند. فقط به این فکر می کردم که اردلان می رسد و همه چیز را درست می کند. این قدر هول شده بودم که تمرکز همیشگی ام موقع رانندگی را از دست داده بودم و نمیتوانستم درست حواسم را جمع کنم. میترسیدم تصادف کنم. نمیشد هم سرعتم را کم کنم. اتوبان نه خیلی شلوغ بود و نه خلوت. با ترس و لرزایی می کشیدم و ماشین سیاه هم دنبال می آمد. خیره به آینه فریاد کشیدم:

- چی از جونم می خواین لعنتی ها؟ و کسی از درونم فریاد کشید:

- جونتوا دهانم خشک شده بود. نگاهم سر خورد سمت آمپر بنزینم. خیلی بنزین نداشتم. چیزی نمانده بود که چراغ بنزینم روشن شود و بعد از آن دیگر معلوم نبود چند کیلومتر بتوانم چرخ بزنم. خدا خدا می کردم اردلان هر چه سریعتر برسد و کاری بکند. من نمی خواستم بمیرم. نمی خواستم! باز فریاد کشیدم:

- بابا تو چه کار کردی؟ چه کار کردی که تاوانشو من باید پس بدم؟ کم مانده بود گریه ام بگیرد،

ولی گریه آن لحظه به کارم نمی آمد. دیدم را تار می کرد و نمی توانستم درست جلویم را ببینم. باید جلوی اشک هایی را می گرفتم که از ترس پشت پلکم خانه کرده بودند. درست که من هارو وحشی بودم، ولی وقتی می دانستم کاری از دستم بر نمی آید فقط می توانستم بترسم! راننده ماشین سیاه، حسابی قهار بود، چند باری سعی کردم گمش کنم ولی نشد. سپر به سپرم می آمد. چراغ بنزینم را که روشن دیدم ترسم تبدیل به وحشت شد. لعنت به من که هیچ وقت حواسم به باک بنزینم نبود! صدای گوشی ام بلند شد. اردلان بود. سریع جواب دادم:

- اردلان کجایی؟

- تو همون اتوبانی که گفتی. کجای اتوبانی؟ با نگاهی به تابلوهای اتوبان اسم خروجی ای را گفتم که نزدیکش بودم و نالیدم:

- اردلان، چراغ بنزینم روشن شده! پوفی کرد و گفت:

- نترس، دارم میرسم بهت.

- بیا، تو رو خدا زود بیا.

فاصله‌م باهات خیلی کمه، الان میرسم بهت. تماس قطع شد. توی آینه نگاه کردم. هنوز پشت سرم بودند، با فاصله خیلی کم. دوست داشتم این قدر قدرت داشته باشم که بزنم کنار و حساب همه اشان را با هم برسم. حیف که قدرتش را نداشتم. نگاهم را از آینه گرفتم و با دیدن ترافیک مقابلم و ماشین‌هایی که با فاصله خیلی کم از من چراغ می زدند جفت پا روی ترمز کوبیدم. ماشین روی زمین کشیده شد. صدای ترمزتا داخل ماشین می آمد. سرعت ماشین خیلی بالا بود و فاصله من با ماشین‌های مقابلم خیلی کم. چند بار پایم را از روی ترمز برداشتم و دوباره ترمز گرفتم تا شاید بتوانم ماشین را جمع کنم ولی آخرهم نشد و با سرعت نسبتاً بالایی توی

یکی از ماشین‌هایی که پشت ترافیک مانده بود کوبیده شدم. لحظه‌ای همه چیز در نظرم تیره و تار شد. فشار زیادی به گردنم آمد و چشمانم روی هم افتاد. صدای داد و فریاد را می شنیدم ولی حتی نمی توانستم چشمانم را باز کنم. در ماشین باز شد و صداها را واضح تر شنیدم:

- خانم خوبین؟

- کمر بند بسته بوده، به شیشه نخورده سرش.

- خیلی محکم خورد به ماشین جلویی. ماشین خودش که کامل جمع شده، ماشین اون بنده خدا هم له و په شد.

- یکی زنگ بزنه اورژانس. بیهوش شده. آن بین صدای آشنایی را شنیدم و دست هایی که صورتم را قاب گرفتند.

- فریال، فریال خوبی؟ فریال چشمتو باز کن... فریال پاشوا سعی کردم چشم هایم را باز کنم. اردلان رسیده بود. شوک کم کم داشت برطرف می شد. گردنم خیلی درد می کرد. سرم هم تیر می کشید. به زور لای پلکهایم را باز کردم. خم شده بود رویم و داشت کمر بندم را باز می کرد. بعد از آن با یک حرکت در آغوشم کشید و از ماشین خارج کرد. چشمهایم کامل باز شدند. صدای مردم را

می شنیدم:

- آقا زنگ زدیم اورژانس، ولی تو این ترافیک معلوم نیست کی برسه اینجا. و صدای اردلان:

- لازم نیست، خودم می برمش بیمارستان. فقط یکی ماشینشو بکشه کنار. دست هایم دوباره داشتند جان می گرفتند. دیگر خبری از ماشین سیاه نبود. دیگر قرار نبود بمیرم. اردلان کنارم بود... امنیت برگشته بود. دستهایم را که بی جان اطرافم رها

شده بود بالا آوردم و دور گردن اردلان حلقه کردم. سرش را پایین آورد و چشمان بازم را دید. قبل از این که او فرصت کند چیزی بگوید، کمی خودم را بالا کشیدم و کنار گوشش آهسته گفتم:

- اومدی؟ حس کردم فشار دستانش کمی بیشتر شد و مثل خودم آهسته گفتم:

- مگه قرار بود نیام دختر خوب. الان میریم بیمارستان، چه کار کردی با خودت؟ نتوانستم در جوابش چیزی بگویم. حتی نتوانستم مخالفت کنم و بگویم حالم خوب است. شوکهای که پشت سر گذاشته بودم خیلی سنگین بودند و بدنم حساسی کِرخت شده بود. فقط سرم را در گودی گردنش پنهان کردم و چشمانم را بستم.

چند روز از آن ماجرا می گذشت. اردلان حتی یک لحظه هم از خانه خارج نشده بود و هر روز تلفنی با کیانوش بحث می کرد. این طور که فهمیده بودم چند نفری از گروه سر ناسازگاری گذاشته و همچنان معتقد بودند که من برای گروه خطر محسوب می شوم. برای همین هم تعقیب کرده و وقتی دیده بودند جلوی کلانتری ایستاده ام از ترس این که قصد لو دادنشان را داشته باشم خودشان سرخود تصمیم به نابودی ام گرفته بودند. کیانوش می گفت میتواند آنها را مهار کند ولی اردلان چنین اعتقادی نداشت و می گفت دیگر حتی جرأت ندارد من را در خانه تنها بگذارد. این روزها حمایت هایش جور عجیبی من را به فکر فرو می برد. تا به حال ندیده بودم! هیچ وقت برای هیچ کدام از دوست پسرهایم مهم نبود که من چه می کنم یا چه به روزم می آید. گاهی نقش بازی می کردند که برایشان مهم هستم ولی من فرق نقش بازی کردن و واقعی بودن یک حس را می فهمیدم. شاید خود خود فریال برای اردلان ذره ای اهمیت نداشت، ولی همین که به خاطر

احساس مسئولیتش اینقدر هوایم را داشت عجیب به فکر فرو می بردم. بدون این که خودم بفهمم گاهی می نشستم و چند لحظه ای به او خیره میشدم. متوجه نگاه هایم می شد ولی به رویم نمی آورد. در اتاقم نشسته بودم که یاد آن روز افتادم. آن روز لعنتی و آن تصادف وحشتناک که ماشینم را نابود کرد و گوشه تعمیرگاه فرستاد. روی دست های اردلان حمل شدم تا داخل ماشینش. بعد از آن همان جا در حاشیه اتوبان و کنارم روی زمین نشست روی زانواش و چند بار صدایم زد

- فریال خوبی؟ صدای منو میشنوی؟ این قدر شوکه شده و ترسیده بودم که فقط توانستم با بغض سرم را تکان بدهم. حس می کردم کل تنم سوزن سوزن می شود. خواست از جا برخیزد که دستش را محکم

گرفتم. دست دیگرش را هم روی دستم گذاشت و دوباره نشست سر جایش و گفت:

- فریال جان اجازه بده برم ماشینتو بکشم کنار. کسی تکونش نداده هنوز. راه باز شده و ترافیک

بدی به وجود آورده. باید با این یارو هم که زدی بهش صحبت کنم. جایی نمیرم. زود میآم. بغض آلود و چون طفلی بی پناه آهسته با لب هایی که می لرزید، گفتم:

- نرومی آن منو میکشن. سرش را خم کرد و با اخم هایی درهم و در فاصله خیلی کمی از صورتم گفت:

- کسی غلط میکنه به تو دست بزنه. نترس، رفتن... منم میرم و زود می آم. باشه؟

وقتی او این طور می گفت، ته دلم پر میشد از اطمینان. برای همین هم یک بار پلک زدم و دستش را رها کردم و گفتم:

- زود بیا. چند لحظه ای نگاهم کرد. هیچ حرفی نزد. فقط نگاهم کرد و بعد از آن از جا برخاست و در ماشین را بست و رفت. برگشتنش زیاد هم طولانی نشد. همین که سوار ماشین شد، چرخید سمتم و گفت:

- حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟ من که کم کم داشتم به حالت نرمال برمی گشتم سرم را به چپ و راست تکان دادم که باعث شد گردنم شدید

درد بگیرد. بی اختیار دستم را روی گردنم گذاشتم و گفتم:

- آخ! تازه ماشین را راه انداخته بود. نگران نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟ گردنت درد میکنه؟ برو جلو یه کم بتونم ببینم گردنتو. دستم را همان جا روی گردنم نگه داشتم و گفتم:

- چیزی نیست. چون کمر بند بسته بودم گردنم خیلی سمت جلو کشیده شده. خوب میشه.

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

- من در عجبم ماشین تو چرا ایربگ نداره؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- ایربگ؟ از دویست و شش تیپ دو چه توقعی داری واقعا؟! بعد از این حرف آهسته چرخیدم و با نگاهی به پشت سر گفتم:

- رفتن؟ سرش را تکان داد و گفت:

- آره، تصادف که کردی، شلوغی رو که دیدن نمودن و رفتن. سرم را آهسته طوری که گردنم درد نگیرد به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- اینا چی از جون من می خوان آخه؟ جوابم سکوت بود. خودش هم نمی دانست. همین که ماشین توقف کرد، با دیدن

بیمارستان با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- والله بالله من هیچیم نیست. بیشتر شوکه شده بودم. از ماشین پیاده شد و گفت:

- باشه فرمایش شما صحیح. ولی یادم نمی آد نظرتو پرسیده باشم. چشم هایم را در کاسه سرم چرخاندم و از ماشین پیاده شدم. اردلان بود دیگر. حرف

حرف خودش بود! بعد از این که پزشک معاینه ام کرد و تأیید کرد که آسیب جدی ندیده ام و گردنم فقط دچار کوفتگی خفیف شده، بالاخره رضایت داد برویم. همین که سوار ماشین شدیم و خواستم با خیال راحت از امنیتی که کنار او به دست آورده بودم چشمانم را ببندم، با فریاد نه چندان بلندش نیم متر از جا پریدم:

- تو رفته بودی از خونه بیرون چه غلطی بکنی؟ چرا حرف توی گوش توی لعنتی نمیره؟! این همه وقت اگر سکوت کرده بود فقط برای این بود که می

خواست خیالش راحت شود مردنی نیستم! همه را در خودش تلنبار کرده و حالا به ناگه منفجر شده بود. دستم را روی سینه ام گذاشتم و ناخودآگاه گفتم:

- چته وحشی؟ این بار دیگر مهربان نبود. از چشمانش آتش می بارید. دستش را جلو آورد و بازویم را محکم چسبید و با تکان محکمی که به کل هیکلم داد فریاد کشید:

- تو می فهمی جونت در خطره یعنی چی؟ می فهمی وقتی می گم نباید از خونه بری بیرون یعنی چی؟ با کی لجبازی می کنی احمق؟ با من؟ ارزششو داره؟ این لجبازی ها ارزش اینو داره که بکشتنت؟ هان؟ به او چه می گفتم؟ می گفتم برای چه از خانه بیرون رفته ام؟ دختر خجالتی ای نبودم، ولی تصمیم گرفتم نگویم. من خجالتی نبودم ولی او بود. این را به خوبی می دانستم. برای همین هم سکوت کردم. سکوتم جری ترش کرد که این بار بلندتر فریاد کشید:

- مگه با تو نیستم؟ می گم به چه حقی پاتو از خونه گذاشتی بیرون؟ دیگر طاقت نیاوردم. لیاقت

نداشت مراعاتش را بکنم! باید مثل خودش جوابش را میدادم تا یک موقع فکر نکند لالم. پس مثل خودش داد کشیدم:

- پد بهداشتیم تموم شده بود و برای این که همه جا رو به گند نکشم مجبور شدم از خونه برم بیرون. جایی نمی خواستم برم، فقط تا سوپر. بعد هم با تکانی که به خودم دادم آهسته گفتم:

- الانم احتمالا ماشینت به گند کشیده شده. همین کافی بود که صدایش را در جا قطع کند. دستش که روی بازویم چنگ شده بود آهسته آهسته شل شد و کم کم به صورت نوازش از بازویم جدا کرد. هنوز هم به هم خیره مانده بودیم. بعد از چند لحظه آب دهانش را قورت داد و بالاخره نگاه از من گرفت و ماشین را روشن کرد. هم عصبی بودم و هم خنده ام گرفته بود. جای من و او برعکس شده بود. من ریلکس و راحت بودم و او باحیا و خجالتی

نزدیک خانه که رسیدیم جلوی هایپر ایستاد و قبل از این که فرصت کنم چیزی بپرسم، بدون این که نگاهم کند گفت:

- بیا پایین. چون نماند که چیزی از او بپرسم بی حرف پیاده شدم. قبل از این که از ماشین فاصله بگیرم روی صندلی را چک کردم. خدا را شکر خبری نبود. اردلان هم نگاه کنجکاوش روی من بود تا ببیند می توانم همراهی اش کنم یا نه. وقتی دید بی حرف در ماشین را بستم. درها را قفل کرد و با اشاره به هایپر گفت:

- بیا بریم هر چی لازم داری بگیر. نیشم باز شد. پسر با شرم و حیای من! خودش خجالت می کشید؟ ولی بعید می دانستم به خاطر خجالت، من را دنبال خودش راه انداخته باشد. بیشتر به خاطر اتفاقی بود که از سر گذرانده بودیم. نگرانی را در نگاه هایش که اطراف را میپایید می دیدم. جرأت نکرد من را داخل ماشین تنها بگذارد. همراه او سریع وارد فروشگاه شدم و سمت قفسه مورد نظرم راه افتادم. هر چه را که نیاز داشتم برداشتم و خواستم سمت صندوق بروم که جلویم ایستاد و سبد خرید را از دستم گرفت و گفت:

- بمون همین جا من می برم. سرم بالا آمد. نگاهم نکرد. اخم خفیفی روی صورتش بود. با نگاه

دنبالش کردم تا صندوق. صندوقدار پسر جوانی بود. پسر جوانی که هر چند لحظه یک بار زیر چشمی من را میپایید. پس بگو مشکل کجا بود! مانتوی مثل لباس شبم و غیرتهای عجیب اردلان! لبخندی کنج لبم نشست و همان جا منتظر ماندم تا خریدهایم را حساب کند و برویم. داخل ماشین که نشستیم آهسته گفت:

- از این به بعد هرچی که لازم داشتی لیست کن بده، خودم می خرم. و من بدون مخالفت فقط سرم را تکان دادم. این هم یک خطر دیگر او بار دیگر جانم را نجات داده بود. بیش از اندازه به او مدیون شده بودم. زیرلیی غرید:

- تکلیف این گروهو باید خودم به سره کنم. دیگه زیادی دارن پا روی دمم میذارن. با شنیدن صدایش از فکر چند روز پیش خارج شدم:

- فریال بیا بیرون باید صحبت کنیم. نفس عمیقی کشیدم و گوشی ام را انداختم روی تخت و از جا برخاستم. بعد از ماجرای تصادف دیگر زیاد هم صحبت نشده بودیم. از اتاقم بیرون رفتم و کنارش نشستم. زیاد کنار هم نمینشستیم. بیشتر

برخوردهایمان در حد این بود که داخل آشپزخانه
 همدیگر را ببینیم یا به صورت گذری موقع رفتن به
 حمام و دستشویی. او بیشتر از من وقتش را
 بیرون از اتاقش سپری می کرد. جلوی تلویزیون و
 یا داخل حیاط. همین که کنارش نشستم نگاهش
 برای چند لحظه سرتاپایم را برانداز کرد. اهواز هیچ
 وقت هوا سرد نمی شد. حداقل نه آن قدر سرد
 که من دست از پوشیدن لباس های راحت توی
 خانه بردارم. آن لحظه هم تاپی که پشتش کامل
 باز بود با شلوارک جین کوتاهی تنم بود. قبلا هم
 من را در این دست لباس ها دیده بود، اما هیچ
 وقت نگاهم نمی کرد. آن لحظه برای چند لحظه
 نگاهش روی پاهایم ثابت شد و بعد از آن یک بار
 چشمهایش را بست و وقتی آنها را باز کرد دیگر
 خیره به پاهایم نبود. خیره شده بود به چشم
 هایم. من هم خیره شده بودم به ریش هایش. چه
 قدر دلم می خواست ریش هایش را بتراشم و
 ببینم

آن زیر چه مخفی کرده! موهایش در حد یکی دو
 سانت رشد کرده بود. دیگر مثل قبل تیغ نمیزد و

همین باعث می شد کمتر ترسناک به نظر بیاید. شاید هم در نظر من این روزها کمتر ترسناک به نظر می آمد. بالاخره سکوتش را شکست و گفت: - باید بریم تهران. برای همین امشب بلیت گرفتم. دو سه ساعتی فرصت داری که حاضر شی. این قدر بی مقدمه و کوبنده گفت که متحیر خشکم زد و چند لحظه نتوانستم حرفی بزنم. فقط با چشم های گرد شده و دهان نیمه باز خیره اش ماندم. یعنی چه که باید به تهران می رفتیم؟ او چند روز بود که پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود. من هم بعد از اتفاق افتاده، رسماً خانه نشین شده بودم. حالا برای چه باید به تهران می رفتیم؟ نگذاشت خیلی در فکر فرو بروم و گفت:

- امنیتمون در خطره. باید یه مدت از اینجا دور باشیم. غیر از اون خانواده ها تمایل دارن که ازدواجمونو رسمی کنیم و خواستن که برای بقیه برنامه ها بریم تهران. منم دیدم الان بهترین فرصته. هم از این قضایا دور میشیم به مدت و هم به اون ماجرای ازدواج و این چیزا می رسیم. بیشتر در بهت فرو رفتم. قرار بود عقدم با این مرد

دائمی شود؟ این یعنی چه؟ یعنی رسماً متأهل می شدم. این مرد همین طور موقت هم حسابی من را چلانده بود چه برسد به این که بخواهد نامش به طور دائم وارد شناسنامه ام شود. ولی دیگر کاری بود که کرده بودم. باید پای همه چیزش می ایستادم. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و تنها چیزی را که به ذهنم رسید به زبان آوردم:

- ولی من فردا و پس فردا مشتری دارم فقط نگاهم کرد. نگاهش طوری بود که حس می کردم به کودکی که تمام غذایش را روی خودش ریخته نگاه می کند. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب البته اونو میشه کنسل کرد.

نه تنها خودش که نگاهش هم چنان جاذبه ای داشت که دیگر فهمیده بودم مخالفت با او فایده ای ندارد. وقتی می گفت امشب می رویم تهران، می رفتیم. بی هیچ حرف اضافه ای! من هم بدم نمی آمد مدتی از این شهر دور شوم. شهری که زادگاهم بود و برایش جان می دادم این روزها به شدت بلای جانم شده بود. نداشتن امنیت و

حبس شدن در خانه داشت نفسم را می گرفت. برای همین هم از جا برخاستم و در حالی که میرفتم سمت اتاقم، زیرلیی گفتم:

بچه که زدن نداره. صدایی که پشت سرم شنیدم صدای خنده بود؟ نه حتما اشتباه می کردم. اردلان که خندیدن با صدای بلد نبود!

دزدگیر ماشین را زد و سمت در راه افتاد. هوای اهواز تازه در این ماه ها برایش قابل تحمل شده بود. دیگر خبری از آن گرمای طاقت فرسا و دیوانه وار تابستان نبود و می توانست کمی نفس بکشد. چرخید سمت عقب ماشین پارک شده سر کوچه تمام اعضا و اعصابش را تحریک می کرد که برود و هر دو سرنشینش را داخل همان ماشین چال کند و برگردد، اما هنوز زمانش نرسیده بود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید تا بتواند خودش را کنترل کند و راه افتاد سمت در خانه. دستش را روی زنگ گذاشت و زیرلیی گفت:

- بالاخره یه روز مادرتونو به عزاتون مینشونم! لحظاتی بعد در باز شد. چه قدر خوب که کیانوش خانه اش را عوض کرده بود. خانه قبلی با آن زن

صاحب خانه فضولش می توانست حسابی در دسر شود برایشان. آن زن اگر جیبش توسط کیانوش با مبالغ کلان پر نمیشد هزار باره پدرشان را در آورده بود. به خصوص آوردن فریال به آن خانه و جیغ و دادهایی که راه انداخته بود برای آن زن فضول می توانست بهترین دست آویز باشد. اما خدا را شکر از فضولی هایش در راه منافع

خودش بهره می برد. کیانوش منتظرش بود. با قدم هایی سریع حیاط را پیمود. در شیشه ای خانه را باز کرد و وارد شد. همان لحظه ورود با دیدن صحنه پیش رویش سریع چرخید و با غیظ گفت:

- اه کیانوش واقعا؟ کیانوش قهقهه زد و مهمان هایش را مرخص کرد تا اردلان معذب نشود. همین که مهمان های کیانوش به اتاق رفتند سریع فاصله اش را با کیانوش پر کرد و گفت:

- اینو بنداز اونور باهات حرف دارم. می خواست سریع حواسش را منحرف کند. ذهنش بی دلیل درگیر گذشته فریال شده بود. کیانوش استاپ بازی را زد و چرخید سمت اردلان و با صورتی پر از شیطنت گفت:

- جونم؟ چته باز؟ با نقشه خود کیانوش قرار گذاشته بود مدتی از اهواز دور شوند. قرار بود آنها بروند تا کیانوش اوضاع را آرام کند و بعد برگردند. برای همین هم کیانوش می دانست اردلان برای آن قضیه نیامده. اردلان دستش را بالا آورد و کاغذی را سمت کیانوش گرفت و گفت:

می خوام یه کاری برام بکنی. کیانوش با کنجکاوی کاغذ را گرفت و به آن خیره شد. بعد از لحظاتی ابرویش بالا پرید، در همان حال اردلان گفت:

- این پسر رو می خوام گوشمالی بدی. نه این که بری بکشیش ها... نه! فقط یه گوشمالی درست و حسابی. من نیستم که خودم ترتیشو بدم. کیانوش مبهوت با همان ابروهای بالا پریده گفت:

- این پسر همون تاجدار معروف نیست؟ همون بساز بفروشه؟ اردلان سری تکان داد و گفت:

- خودشه. کیانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار سخت می خوام رفیق! این باباش صد تایی منو میخره در راه خدا آزاد می کنه. کی میتونه با این مرتیکه در بیفته! اردلان پوزخندی زد و گفت:

- یعنی باور کنم این قدر راحت کم آوردی؟ مگه قراره کسی بفهمه کار تو بوده آخه؟ تو که استادی توی پاک کردن رد خودت. کیانوش تکیه داد به پشتی صندلی و در حالی که بادی به غبغب می انداخت، گفت:

- بله درسته ولی این کارم خریته. بابای این شده باشه کل اهواز و اجیر کنه بالاخره سر در می آره کی پسرشو لت و پار کرده اردلان لبهایش را جوید و بی حرف به دیوار روبه رویش خیره شد. حدس می زد کار کیانوش نباشد. در این یکی باید خودش دست به کار می شد. ولی حیف و صد حیف که دیر متوجه قضیه شده بود و داشت اهواز را ترک می کرد. تا وقتی هم بر می گشت برای گوشمالی دادن او حسابی دیر میشد. کیانوش با دیدن چهره درهم اردلان کنجکاو کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- چه کارت کرده که می خوای اذیتش کنی؟ اردلان قصد نداشت در آن رابطه با احدی حرف بزند. این قضیه قرار بود فقط در دل خودش باقی بماند. سرش را تکان داد و گفت:

- اونش مهم نیست. فقط مهمه که این کار انجام بشه. اگه نمیتونی برگه مشخصاتو بده میدم به مسعود. این مدت فهمیدم اونم خیلی خوب... کیانوش که از هیچ چیز بیشتر از کنار گذاشته شدن بدش نمی آمد، برگه را کنار کشید و گفت:

- خب بابا چه زودم قهر می کنه. خودم ترتیبشو میدم. فقط باید یه جوری قضیه رو بیوشونم که حتی بابای گردن کلفت نکبتشم نتونه ردمو بزنه. لبخند کمرنگی روی لبهای اردلان نشست و گفت:

- دمت گرم. خبرشو بهم بده.

کیانوش از جا برخاست و بعد از تکان دادن سرش گفت:

- باشه خیالت راحت. کی میری؟

- میرم دنبال فریال که بریم فرودگاه

- باشه، مراقب خودت باش و سعی کن حداقل یه هفته ای برنگردی اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، توام یه غلطی بکن که ما مجبور نشیم هی کوچ کنیم. یه بار دیگه پا توی کفشم کنن خودم می نشونمشون سر جاشون. اونوقت اونان

که باید از ما بترسن. کیانوش پخ زد زیر خنده و گفت:

- نکشیمون حالا لئون پروفشنال! برو سفرت بی خطر... من درستش می کنم. اردلان راه افتاد سمت در و گفت:

- خبرشو بهم بده. میخوام حسابی آتش و لاشش کنی. بعد از آن نماند تا ناله های کیانوش را تحمل کند و از خانه خارج شد و داخل ماشین نشست و گوشی اش را برداشت و برای فریال اس ام اس فرستاد:

- تا یه ربع دیگه همین که تک زدم از خونه بیا بیرون. فریال جوابی نداد. اردلان گوشی را روی صندلی کنار انداخت و به فکر فرو رفت. به آن لحظه ای که فریال نمی دانست حواس اردلان به مکالمه اش است و در حال توضیح دادن به دوستش بود.

- کار سعید بی شرف بود، بهم گفت این بار جستی ملخک! مهمونیمو لو داد که حالمو بگیره. مطمئنم بازم بیکار نمیشینه. سعید خیلی آشغاله! اصلا نمیتونه اینو بپذیره که از

طرف به دختر پس زده بشه. باید هر طور که میتونه کار دختره رو تلافی کنه. البته من میدونم هیچ غلطی نمیتونه بکنه. این بار جستم، باز میتونم. تا وقتی اردلان هست اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه، اردلان حواسش به همه چی هست؟ همان لحظه اردلان فهمید بیکار نشستن در مورد این شخص بی فایده است و باید کاری کند تا او را برای همیشه سر جایش بنشانند. وقت زیادی نداشت تا خودش دست به کار شود. پس فقط مشخصات سعید و محل زندگی اش را پیدا کرد و به کیانوش سپرد. خیالش راحت بود که کار به خوبی انجام می شود. مطمئن بود اگر فقط یک بار دیگر او

بخواهد خللی در زندگی فریال ایجاد کند بیکار نخواهد نشست. درست که فریال همسر واقعی اش نبود و درست که احساسی نسبت به او نداشت، ولی در حال حاضر همسرش بود و قرار بود این همسر بودن دائمی هم بشود. غیرتش اجازه نمیداد بنشیند و نگاه کند که کسی برای همسرش دردسر ایجاد کند. بماند که جمله آخر

فریال جور عجیبی غلغلکش داده بود. دیگر سعید
با او طرف بود. مستقیماً با خود او

کارت پرواز را توی دستم گرفته بودم و با نگاه
اطراف را میپاییدم. اردلان روی صندلی کناری ام
نشسته بود و بی توجه به من با گوشی اش ور
میرفت. نگاهم برای چند لحظه روی نیم رخش
خیره ماند و به این فکر کردم که اگر روزی واقعا
ازدواج کند زنش می تواند خودش را خوشبخت
حس کند؟ شاید نه! این همه زمختی و بی توجه
ای زنش را آزار می داد. از طرفی هم شاید
میتوانست. او علاوه بر زمخت بودن به وقتش
حسابی بلد بود حامی باشد و مراقبت کند. آن
وقت ها بود که یک زن به اوج می رسید. شاید اگر
کمی از خشونتش کم می کرد، می توانست
بهترین همسر دنیا باشد. اما اگر خشونتش کم
می شد که دیگر اردلان نبود. میشد شخص
جدیدی. با صدایش از جا پریدم:

- چیزی گم کردی توی ریشای من؟ آه خدای من...
او همه جایش چشم داشت! حواسش که به من

نبود چه طور فهمید نگاهش می کنم؟ سعی کردم اصلاً هول شدنم را نشان ندهم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم چرا این قدر ریش داری؟ حق اونایی رو که کم مو هستن خوردی! چه خبره خب؟ یه ذره شو پیوند بزن رو کلّهت. نگاهش بالا آمد و در چشمانم خیره ماند. همان طور سرتق نگاهش کردم. بعد از چند لحظه گفتم:

- دوست داری قیافه بدون ریشمو ببینی؟ توقع شنیدن هر حرفی را از او داشتم غیر از آن چیزی که گفت. قبل از این که عقم فرصت فرمانروایی پیدا کند و بتوانم خودم را غیر مشتاق نشان بدهم و بگویم برایم مهم نیست، زبانم به حرکت در آمد و گفتم:

- آره خیلی بدون این که مسخره ام کند یا این که باز بی تفاوت در سکوت به روبه رویش خیره شود و بی توجه ای کند، صفحه گوشی اش را باز کرد و وارد گالری اش شد و بعد از چند لحظه گوشی اش را سمتم گرفت. با هیجان گوشی را گرفتم و با دیدن پسری که در عکس به دوربین خیره شده بود فکم افتاد. چنان تعجب کردم که نگاهم سریع

سمتش چرخید و با بهت نگاهش کردم. کاملاً بی توجه به نگاه من مشغول رصد کردن تابلوی اعلان پروازها بود. باز نگاهم را چرخاندم روی عکس. آن پسر قد بلند خوش اندام و خوش تیپ با آن صورت سه تیغه و چشمان جذاب قهوه ای روشن و موهای تقریباً بلند کجا و این غول بی شاخ و دمی که کنارم نشسته بود و اکثراً هپلی و بد تیپ بود کجا؟! باز نتوانستم زبانم را کنترل کنم و گفتم:

- خاک بر سرت واقعاً... چرا خودتو این ریختی کردی؟! دستش را جلو آورد و گوشه را از بین انگشتانم بیرون کشید و ریلکس گفت:

- خودت چرا خودتو این شکلی کردی؟ باز ابروهایم بهت زده بالا پرید. بار دوم بود که به چهره ام توهین می کرد. چرا نمی فهمید من دلم خواسته خودم را این شکلی کنم! دلم خواسته با ژل فکم را زاویه دار کنم. دلم خواسته لبهایم را ژل بزنم و برجسته کنم. دلم خواسته گونه هایم را با ژل برجسته کنم. دلم خواسته مژه بکارم. دلم خواسته موهایم را اکستنشن بلوند کنم. دلم

خواسته پوستم را تا حد سوختگی برنز کنم.
کلمات را سمتش تف کردم:

- چون دلم خواسته... چون تو نمیفهمی! الان این
جوری تو بورس، خیلی هم خوبم! شانه ای بالا
انداخت و در حالی که از جا برمی خاست، گفت:

- طبق این منطق منم دلم خواست. لبهایم را گاز
گرفتم و جلوی خودم را گرفتم تا از پشت سر کیفم
را در ملاحظش نکوبم. چند قدم که از من فاصله
گرفت و دید همچنان سر جایم نشسته ام، چرخید
و با

اخم های درهم گفت:

- پاشو بیا دیگه. باید بریم سالن ترانزیت از جا
برخاستم و پوفی کردم. همین که می آمد کمی از
او خوشم بیاید کاری می کرد که به خونس تشنه
می شدم. اصلاً چرا باید از او خوشم می آمد. او
هیچ چیزی نداشت که دلم به آن خوش شود. او
فقط یک راه بود برای این که در ابتدا به امنیت و
بعد از آن به آزادی ام برسم. پشت سرش راه
افتادم. بعد از مهر شدن کارت های پروازمان از هم
جدا شدیم و هر کدام به قسمت بازرسی

مخصوص رفتیم. وارد سالن ترانزیت که شدم خواستم بی توجه او را بیچانم و به گوشه ای پناه ببرم تا زمان سوار شدن هواپیما برسد. ترجیح میدادم چشمم به چشمش نیفتد. امیدوار بودم بازرسی اش طولانی شود. داشتم با قدمهای سریع سمت انتهای سالن می رفتم که صدایش را از پشت سر شنیدم و مجبور شدم بایستم.

- حالا کجا با این عجله؟ اه لعنت به این شانس! نباید خودم را از تک و تا می انداختم. برای همین هم چرخیدم سمتش و با ابروی بالا پریده گفتم:

- داشتم می رفتم دستشویی. باید اجازه بگیرم برای اونم؟ لبخند کجی روی لبش ظاهر شد. با شست دست راستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- سرویس بهداشتی اون سمت سالنه. چشم هایم چرخید زد و متوجه شدم راست می گوید. سرویس بهداشتی انتهای دیگر سالن بود. اه گند پشت گند! سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- خودم میدونم. داشتم میرفتم اول آب بخرم. بعد برم.... بوفه اونوره. سرش را کج کرد. این بار طوری نگاه می کرد انگار که به کودکی که خراب کاری اش را پشت سرش مخفی کرده خیره شده. آب دهانم را قورت دادم و در حالی که راه می افتادم، گفتم:

- ولی پشیمون شدم. آب نمی خوام. میرم دستشوویی. قشنگ رد لبخند را روی لب هایش می دیدم و بیشتر حرص می خوردم. علنا داشت مسخره ام می کرد. شده بودم بازیچه اش! از عمد کاری می کرد تا بیشتر دستپاچه شوم و خاک بر سر من که نمیتوانستم خودم را کنترل کنم! با قدم های محکم راه افتادم سمت دستشوویی. همین که حس کردم او هم دنبالم راه افتاده، سریع چرخیدم و با چشمهای قلمبیده گفتم:

- تو کجا؟ مگه دم منی که هر جا میرم می آی؟ صورت آرامش در لحظه خشن شد و با اشاره ای به دور و بر گفت:

- تو این سالن پر از پسر مجرده. خیلی ببخشیدا ولی با این صورت تو بورس شما عقل حکم می کنه بنده بادیگاردتون باشم تا اطلاع ثانوی با غیظ گفتم:

- صد بار گفتم من آقا بالا سر... پرید وسط حرفم و گفت:

- منم یه بار بهت گفتم بهش عادت کن، از این به بعد داری؟ بعد از آن کنارم آمد و بدون این که فرصت حرف دیگری بدهد، بازویم را اسیر دست پر قدرتش کرد و گفت:

- حالا هم راه بیفت این قدر با من اره نده تیشه بگیر. میدونی که فایده ای نداره. به ناچار کنارش راه افتادم، ولی همین طور زیر لب برای خودم ورد گرفته بودم:

- پسره قلدر. چی فکر کردی پیش خودت؟ که چون زورت زیادتره خیلی شاخی تو زندگی من؟ تو هیچی نیستی. الانم اگه به فکر آبرومون نبودم اینجا رو میذاشتم روی سرم که هوس نکنی بهم زور بگی. من همون کاری رو می کنم که دلم میخواد. هزار بار بهت ثابت کردم. کی می خوای

اینو بفهمی فریال با همه دخترهایی که دور و برت بودن فرق داره؟ من مثل بقیه دخترا تو سری خور و بله چشم گو نیستم. جلوی در سرویس بهداشتی رسیده بودیم. بازویم را رها کرد و گفت:

- برو. انگار نه انگار اینقدر غر زده بودم! برایش پیشیزی ارزش نداشت. خدایا این کیست که تو آفریدی؟ همین که با غیظ چرخیدم تا خودم را در دستشویی محو کنم صدایش را شنیدم:

- و در ضمن، دختری توی زندگی من نبوده که بخواد بله چشم گو باشه یا چموش! چشم هایم گرد شد و خواستم چیزی بگویم که سریع جلوی خودم را گرفتم. او مگر جوابم را درست و درمان می داد که بخواهم سؤالی بپرسم یا تعجبم را به زبان بیاورم؟ برای همین هم دیگرم نماندم. با قدم هایی سریع وارد دستشویی شدم و در همان حال با خودم متعجب گفتم:

- مگه میشه؟ با خرطرفه انگارا! با این موقعیتش و اون سر و شکل قدیمش و سنش که سن خر آقا جون منه کل شهر و داده دم تیغ. حاضرم شرط ببندم! چهل دقیقه ای طول کشید تا پیجر شماره

پروازمان را اعلام کرد. بالاخره وقت سوار شدن به هواپیما رسیده بود. من که تمام مدت داخل دستشویی مانده و یک دور از اول آرایش کرده بودم، بالاخره دل از آینه دستشویی کندم و بعد از جمع کردن وسایلم از دستشویی خارج شدم. همان لحظه خروج دیدمش که عین درخت عرعر صاف مقابل

خروجی دستشویی ایستاده. ای خدا این دیگر که بود؟! حتی ننشسته بود. با دیدنم قدمی جلو آمد و گفت:

- بالاخره دل کندی؟ بدون این که جوابش را بدهم کیفم را سرشانه ام صاف کردم و سمت صفی راه افتادم که مسافران تهران برای خارج شدن از سالن ترانزیت تشکیل داده بودند. او هم طبق گفته خودش مثل بادیگارد پشت سرم آمد. برای این که حوصله ام سر نرود گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و نتم را روشن کردم. هیوا آنلاین بود. خبر داشت در حال رفتن به تهران هستیم. سریع به او پیام دادم. چت کردن با هیوا خیلی خیلی شیرین تر از سرو کله زدن با مردی بود که به هیچ

عنوان نه زبانش را می فهمیدم و نه می خواستم که بفهمم! تا وقتی که به پله های هواپیما برسیم سرم را داخل گوشی ام کرده بودم و اردلان هم کاملاً مشخص بود از این وضعیت حسابی راضی است. چه چیزی بهتر از این؟ حواسم به گوشی ام بود و نظر بازی نمی کردم. پسره عهد بوقی! موقع بالا رفتن از پله های هواپیما گوشی ام را داخل کیفم انداختم و کارت پروازم را دستم گرفتم. من جلو می رفتم و اردلان هم پشت سرم می آمد. بالای پله ها یکی از مهماندارها که از قضا چهره خوش قیافه ای داشت، مشغول خوشامدگویی و کمک به مسافران بود. فکری در ذهنم جرقه

زد. چرا همیشه باید من از دست او حرص می خوردم و کم می آوردم؟ وقتش بود کمی هم من او را حرص بدهم، اما راه های حرص دادنم با راه های او متفاوت بود. من سلاح های دیگری در اختیار داشتم. برای همین با لبخند مکش مرگ مایی کارت پروازم را سمت پسر گرفتم که با لبخند نگاهم می کرد و گفتم:

- سلام، خسته نباشید آقای...!

با نگاهی به اتیکت روی سینه اش ادامه دادم:

- بقایای عزیز. میشه کمک کنین من جامو... قبل از این که پسر بخت برگشته حتی بتواند دستش را جلو بیاورد و کارت پروازم را بگیرد و یا بتواند جواب سلامم را بدهد، دست اردلان از پشت سرم جلو آمد و سریع کارت پرواز را از بین انگشتانم بیرون کشید و با فشار محکمی که به کمرم داد وادارم کرد جلو بروم و همزمان خطاب به پسر مهماندار گفت:

- ممنون جناب لازم نیست. آه دیگر داشت شورش را در می آورد! نه می گذاشت کرم بریزم و نه درست و حسابی حرصش در می آمد که کرمم بخوابد. برگشتم چپ چپ نگاهش کنم که با دیدن نگاه برزخی اش تازه حساب کار دستم آمد. خسته از تلاش های بی نتیجه ام راه افتادم بین صندلی ها. جایمان را حفظ بودم. تقریباً همان اوایل بود. همین که به ردیفمان رسیدیم، چرخیدم سمت او که با اخم هایی درهم پشت سرم بود و گفتم:

- من کنار پنجره نمیشینم. می خوام جلو بشینم... برو تو. دستش را پشت شانه ام گذاشت و دوباره با فشاری که داد، گفت:

- برو تو فریال، کوپن امروزت حسابی پر شده. بیشتر از این روی اعصاب من رفتن عواقب خوبی نداره. برو تو عصبیم نکن. باید عصبی میشدم ولی خنده ام گرفت. فکر می کرد می خواهم جلو بنشینم که بتوانم باز کرم بریزم. در حالی که این طور نبود. من خوشم نمی آمد موقع پرواز ارتفاع را ببینم. حالم را بد می کرد. خواستم اعتراض کنم که اجازه نداد و هلم داد داخل. این پسر هیچ بویی از شعور نبرده بود. وحشی بود و نفهم! همین که می خواستم کمی به او دل خوش شوم و به این نتیجه برسم که فهم و درکش بیش از بقیه مردانی است که تا امروز شناخته ام سریع خلافتش را ثابت می کرد. نمی گذاشت حتی توضیح بدهم. همین که من را نشاندد، خودش هم نشست و دستور داد:

- کمربندتو ببند! بی توجه به حرف او از پنجره بیضی شکل به بیرون خیره شدم. بدم می آمد از

دیدن تیک آف و لندینگ هواپیما. باز خدا را شکر که پروازمان شب بود و قرار نبود از آن بالا ابرها و کوهها را هم رؤیت کنم. این قدر غرق غصه خوردن برای خودم بودم که نفهمیدم چه زمانی خم شد رویم و کمربندم را بست. فکر کرده بود لج کرده ام! خواستم چیزی بگویم که صدایی از صندلی پشت توجه ام را جلب کرد:

- خدا قسمت کنه، بین کمربندشم بست برایش! حالا اگه ما بودیم شوهرمون مٹ خرس کنارمون می خوابید و یه نگام نمی کرد بینه در چه وضعی هستیم.

و کسی در جوابش داشت می گفت:

- بابا این پلنگا هر چی چیز خوب بود تور کردن رفته. برا امثال من و تو چهار تا پیرمرد و درب و داغون ته انبار مونده. خدا وکیلی پسره خوب چیزیه!

- فکر کنم دارن میرن ماه عسلی چیزی. بی اختیار نگاهم رفت سمت اردلان که از بستن کمربندم فارغ شده و مشغول بستن کمربند خودش بود. کجای او خوب چیزی بود؟! قد و هیکلش؟ خب ای

بد نبود! ولی تیپ و ریش هایش و موهای تازه تک زده اش کجایش خوب بود؟ سلیقه ها نم کشیده بود حسابی. اما یک لحظه ته دلم طوری شد. واقعا اگر اردلان تمام این کارها را از سر توجه می کرد چه حسی بهم دست میداد؟ آدمی بودم که از این دست توجهها و حمایت ها لذت ببرم؟ من آدمی بودم که مرد غیرتی را دوست داشته باشم؟ غیرتی را که

از سر توجه باشد دوست داشته باشم؟ آدمی بودم که خوشم بیاید مثل دختر بچه ای الوسم کنند و حتی کمربندم را ببندند؟ ته دلم کودکی بی زبان فریاد می کشید:

- آره! اما خودم سفت و محکم می گفتم نه! نه من چنین آدمی نبودم. من دوست داشتم همان کاری را بکنم که دلم می خواست. من آزاد بودم. من رها بودم. من فریال بودم! صدای اردلان کنار گوشم باعث شد بالا بپریم

- تشنه ته هنوز؟ یادش بود؟ آن لحظه آن حرف را زده بودم برای این که جلویش کم نیاورم، ولی حس می کردم دهانم بدجور خشک شده و نیاز به

آب دارم. برای همین هم سرم را بالا و پایین کردم. طولی نکشید که مهماندار را صدا زد و از او تقاضای لیوانی آب کرد. سرم را به پشت صندلی چسباندم. انگار لذت می بردم از این که بینم بقیه به رابطه ام حسادت می کنند. این طور توجهها برایم عقده شده بود. همیشه دوست پسرهایم این قدر سر خود معطل بودند که توجه زیاد به دختر همراهشان را کسر شأن می دانستند. حتی اگر ادعا می کردند دوستم دارند باز هم در رفتارشان تغییری ایجاد نمی شد. من هم با این ماجرا کنار آمده بودم. برای من اصل قضیه تیغ زدنشان بود و بیشتر از آن دنبال چیزی نبودم. برای همین هم هیچ وقت ندیده بودم دوستانم با کسانی که شاهد روابطم بودند با حسادت اظهار نظری بکنند. حسادت هایشان فقط در این رابطه بود که پسرهای همراهم همیشه زیاد از حد شاخ و سطح بالا بودند، اما آن لحظه... حرفهای آن دخترها... همه و همه برایم لذت بخش بود. همین که مهماندار لیوان آب را دست اردلان داد و او آن را ستمم گرفت، صدایشان را شنیدم:

- پاشو، پاشو بریم بمیریم مریم
و صدای خنده هایی که فکر کنم از طرف مریم بود
و بعد از آن جوابش:

- نگاشون نکن دیگه. بیشتر از این باعث
افسردگیه! سرم چرخید سمت اردلان و با لذت آب
را نوشیدم. همچنان توجه ای نمی کرد. او آدمی
بود که حواسش به همه چیز بود. این را به مرور
زمان فهمیده بودم. حتی وقتی ادعا می کرد
حواسش نیست حواسش بود. آن لحظه هم حتم
داشتم صدای دخترها را شنیده بود ولی اصلا
برایش اهمیتی نداشت. سریع نیشم را که داشت
باز می شد بستم. نباید میفهمید خر کیف شده
ام. لیوان خالی آب را داخل جیب صندلی جلویی
چپاندم و دسته های صندلی را چسبیدم. هواپیما
داشت برای تیک آف آماده می شد. بار قبل کنار
پنجره نبودم و ترسی هم نداشتم، اما این بار
میترسیدم ناخودآگاه چشمم به بیرون بیفتد. با این
که شب بود چراغ ها می توانستند ارتفاع را به
خوبی نشان بدهند. هواپیما اوج گرفت و من
چشم هایم را بستم. این طوری راحت تر بود.

همان طور که بالا رفتن لحظه به لحظه اش را حس می کردم یک لحظه تکان بدی خورد که باعث شد چشمانم را سریع باز کنم و همان لحظه چشمم از آن بیضی بد ریخت به بیرون دوخته شد و با دیدن چراغ های حسابی ریز شده، ترسیده و ناخودآگاه یک دفعه ای به بازوی اردلان چسبیدم. با گرم شدن ناگهانی همان دستم چیزی به قلبم چنگ زد و نگاهم کشیده شد سمت دستم که روی بازوی محکم اردلان چسبیده بود. دست دیگرش را خیلی سریع روی دستم گذاشته و دستم را گرفته بود. این هم یک نمونه دیگر از توجه های دائمی و نامحسوسش. ترسم را به خوبی تشخیص داده بود. چشم هایم را بستم و در دلم با عجزنالیدم:

- ای خدا! بالاخره هواپیما در حالت استیبل قرار گرفت و من خیلی سریع دستم را از زیر دست اردلان بیرون کشیدم و صاف نشستم. او هم بدون این که اصلا به روی خودش بیاورد که اتفاقی هم افتاده، مجله داخل جیب صندلی جلویی اش را بیرون کشید و مشغول مطالعه شد. مهماندارها داشتند پذیرایی می کردند و من چه قدر گرسنه

بودم. بد غذا نبودم. همان غذای هواپیما را هم با اشتها می خوردم. مهماندار که به ما رسید سرم را بالا گرفتم. همان مهماندار بود که جلوی در خوش آمد گفته بود. ناخودآگاه نیشم باز شد. او هم با دیدنم لبخندی زد و ظرف غذایی سمتم دراز کرد که اردلان بین راه آن را از دستش گرفت و بعد از نگاه چپی که به پسر بیچاره انداخت غذا را جلویم گذاشت. پسر سریع لبخندش را جمع کرد و غذای اردلان را هم داد و با سرعت از ردیف ما فاصله گرفت. خب سکوت زیادی هم به درد نمی خورد. باید حرف می زدم تا بفهمد زبانم هنوز هم کار می کند. برای همین هم همان طور که زر ورق ظرف غذایم را باز می کردم، گفتم:

- واقعا برام سواله، وقتی برات مهم نیستم این کارا چیه که می کنی؟ این غیرتی بازیا؟ بابا بی خیال، خودتو خسته نکن. من به رفتار مردای دور و برم عادت دارم. او هم مشغول باز کردن غذایش شد و در همان حال خونسرد گفت:

- درسته، برام مهم نیستی. چون اگه بودی به خاطر جمله آخرت مطمئن باش لهت می کردم.

همین؟! اصلا به خودش زحمت نداد چیز دیگری بگوید. مثلا بگوید غیرتی میشود به فلان دلیل. اصلا حرفهایم برایش مهم نبود. اشتهايم دو برابر شد. عصبی شده بودم. می توانستم اردلان را هم با لباس ببلعم. برعکس من او فقط تکه شنیسلسش را خورد و بقیه اش را کنار گذاشت. بعد از تمام شدن غذایم بدون رودربایستی گفتم:

- نمی خوری بخورم؟ ظرف غذایش را جلویم گذاشت و گفت:

- نخیر، بفرمایید. بدون تعارف مشغول خوردن باقیمانده غذای او شدم. چیز زیادی از آن را نخورده بود. پسر به کم غذایی او ندیده بودم. در خانه هم بیشتر از غذاهای پروتئین دار و سبزیجات استفاده می کرد. خیلی اهل غذاهای چرب و چیلی و فست فودهایی نبود که راه به راه من سفارش میدادم. بعد از این که غذایم را خوردم و سیر شدم، سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

- رسیدیم بیدارم کن. خودم هم می دانستم در هواپیما عمرا خوابم نمی برد، ولی برای این که کمی هم من به او بی توجه ای کرده باشم

تصمیم گرفتم ادای خواب را در بیاورم. حتی جوابم را هم نداد. من همیشه جلوی او بازنده بودم! بالاخره هواپیما نشست و این بار حتی یک لحظه هم چشمم را باز نکردم که با دیدن چراغ ها و حس کردن ارتفاع بترسم. وقتی که هواپیما کامل متوقف شد، خواستم از جا برخیزم که دستش را روی شکمم گذاشت و با فشاری گفت:

- بشین! بذار همه برن که توی جمعیت همه ش مجبور نباشم مراقب باشم کسی به خانم دست درازی نکنه. او داشت حرف میزد ولی تمام حواس من در شکمم جمع شده بود. من که نسبت به این تماس ها ندید بدید نبودم. پس این چه حالی بود که دچارش شده بودم؟ دستش را خیلی سریع پس کشید. انگار برای خودش اصلا مهم نبود، اما من داشتم پس می افتادم! این دیگر چه حالی بود؟ لعنت خدا بر شیطان! آب دهانم را قورت دادم. چشمانم آهسته آهسته کش آمد سمت دستش. همان دستی که نگه ام داشته بود.

دست بزرگ و انگشت های کشیده اش. چه دستهای قدرتمندی داشت. چه حسی داشت اگر

او... سریع سرم را تکان دادم. این فکرها دیگر چه بود؟! یک مدت سینگل مانده بودم زده بود به سرم. حتما به خاطر همین بود. حتما همین... ولی من قبل از این مدت بیشتر از این هم سینگل مانده بودم و این طور نشده بودم. کم کم داشتم از حالت های خودم می ترسیدم. این قدر غرق فکر بودم که متوجه نشدم اردلان صدایم می زند.

- فریال... حواست کجاست؟ ایستاده بود. سریع از جا پریدم. طوری که حواسم به کابین بالا سرم نبود و سرم محکم به کابین خورد و آخم را در آورد. صدای نوچش را شنیدم، همزمان بازویم را توی دستش گرفت و داخل راهرو بین صندلیها کشید. قبل از این که بتوانم چیزی بگویم دستش روی سرم و روی دست خودم نشست. آهسته فشاری داد و گفت:

- خوبی؟ یا باز زدی بلایی سر خودت آوردی؟ من که هنوز هم درگیر همان فکرهای قبل بودم، نگاهم خیره به او ماند و حتی نتوانستم در جوابش جمله ای کوتاه بگویم. چند لحظه پر از سؤال نگاهم کرد. منتظر جواب بود. ولی انگار از نگاهم

فهمید چیزی این وسط عادی نیست و مدل نگاهش تغییر کرد. سرش هم کمی کج شد. دستش روی دستم که روی سرم بود حالت نوازش گونه گرفت. نگاه سرکشم کشیده شد سمت لبهای به هم دوخته شده اش. همان که نگاهم را دید نگاه او هم یک لحظه روی لب هایم لغزید و بعد در کسری از ثانیه دستم را روی سرم مشت کرد و محکم کشید. دستم از روی سرم پایین کشیده شد و اسیر دست او شد. اصلاً نفهمیدم چه شده! فقط فهمیدم به سرعت من را سمت خروجی هواپیما می کشاند. چه شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ آن نگاه لعنتی چه بود؟ آن کشش لعنتی تر چه بود؟ من می دانستم به این مرد حسی ندارم ولی حس نداشتن دلیلی نمیشد که... لبم را گزیدم. فقط چند نفر داخل کابین هواپیما باقی مانده بودند. ما آخرین نفرها بودیم. پشت سر آنها قرار گرفتیم و بالاخره پیاده شدیم. دستم را گرفته بود و از حرارت انگشتان دستش میتوانستم این را بفهمم که حسم یک

طرفه نبوده. حسی که باید آن را از بین می بردم.
 بین من و این پسر نمی توانست هیچ
 رابطه ای شکل بگیرد. کسی در ذهنم فریاد
 کشید:

- خب چرا که نه فریال؟ تو کم دوست پسر
 داشتی؟ اینم یکی مثل بقیه، تا وقتی که
 همسرته فکر کن دوست پسرت. جواب خودم را
 محکم و قاطع دادم:

- امکان نداره! این پسر گروه خونیش به من نمی
 خوره. همین جوری خونموتو شیشه
 کرده. چه برسه به این که بخواد به رابطه ای هم
 شکل بگیره. این از اون دست آدمای نیست که بتونه
 به رابطه بی هدف رو هوا داشته باشه. این از ما
 نیست... امثال ما با اینا فرق داریم. غیر از اون...
 اون می خواست بابامو بکشه. مگه میتونم؟ مگه
 میشه اصلاً؟ وارد سالن فرودگاه شده بودیم. کنار
 ریل مخصوص چمدان ایستاده و منتظر چمدان
 هایمان بودیم. جالب بود که دیگر هیچ کداممان
 حتی حرف هم نمی زدیم. من سر به زیر ایستاده
 بودم و او هم تمام سعی اش را می کرد که حتی

نگاهم هم نکند. خودم که می دانستم اگر آتشی هم افروخته شده بود از جانب من بوده. او همان کبریت بی خطری بود که کیانوش می گفت. بارها با لباس های باز جلوییش چرخیده بودم و از او هیچ عکس العمل خاصی ندیده بودم. فقط همان روزی که جلوییش بستنی خوردم کمی حس کردم ستم کشش پیدا کرده. غیر از آن همیشه به خاطر سر به زیری و بی تفاوتی اش متعجبم می کرد. این بار هم هر اتفاقی افتاده بود زیر سر من بود. اردلان تیز بود. او از نگاهم همه چیز را خواند. او مرد بود. حق داشت به این روز بیفتد. همه چیز تقصیر من بود. خاک بر سر من که داشتم خودم را خراب می کردم پیش اوا این مرد ارزشش را نداشت که غرورم را به خاطرش لکه دار کنم. با دستی که سر شانه ام نشست از جا پریدم و مثل کسی که برق گرفته باشدش قدمی عقب برداشتم. نگاهم در نگاه متعجب اردلان نشست. از عکس العمل تعجب کرده بود. آهسته گفت:

- کنار وایسا، چمدونت اومد برش دارم، ممکنه بیفته روی پات. آهسته قدمی عقب تر رفتم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و در دلم سر خودم فریاد زدم:

- خب چه مرگته! حالا قراره هروقت دستش بهت میخوره برق بگیردت؟ سیم لخته مگه؟ هر دو چمدان را از روی ریل برداشت و بعد از قرار دادنشان روی چرخی روان، راه افتاد سمت خروجی و من هم به دنبالش. نمیدانستم قرار است کجا برویم. خانه ما؟ یا خانه آن ها؟ یا هر کس می رفت خانه خودش؟ اینقدر بی برنامه راه افتاده بودیم که حتی فرصت نشده بود چک کنم قارمان چیست. حتی با مادرم هم حرف نزده بودم.

داشتیم سمت خروجی فرودگاه می رفتیم و من به این فکر می کردم چه طور سر حرف را با او باز کنم و بپرسم باید چه کار کنم و کجا بروم که با دیدن پسری لاغر که از دور به ما نزدیک میشد و نگاهش مستقیم اردلان را هدف قرار داده بود، حرفهای خودم از یادم رفت. اردلان هم

همزمان با من متوجه او شد و در کمال تعجبم سر جایش میخکوب شد و دیگر قدم از قدم برنداشت. ایستادن او همزمان شد با سرعت گرفتن قدم های پسر الاغراندام. صورتش خیس از اشک بود و همین که چند قدمی اردلان رسید با صدایی لرزان اول گفت:

- ارد... لان واقعا... خودتی و بعد از آن بی هیچ حرف دیگری از گردن اردلان آویزان شد. متعجب قدمی عقب رفته و به صحنه مقابلم خیره مانده بودم. چشم هایم از آن گشادتر نمی شدند. او دیگر چه کسی بود؟! از کجا پیدایش شد؟ حرف هایش چنان بین گریه و بریده بریده بیان می شد که خیلی هم درست متوجه نمیشدم:

- داداش... خ... بی... انصا.. معرفت... من دق.. لعنت... شغلت... اردلان که اولش جا خورده بود، حالا کاملا به خودش آمده و پسر را محکم در آغوش گرفته بود. چنان او را به خود می فشرد که گویا جانش را در آغوش داشت. هر چند لحظه یک بار صورت پسر را از خودش دور می کرد. با هر دو دست صورتش را مقابل صورت خودش نگه می

داشت و نگاهش می کرد و بعد خنده ای شیرین می کرد و دوباره او را به خودش می چسباند و تنها چیزی که به زبان می آورد یک کلمه بود:

- ارسلان چنان در هم غرق شده بودند که کم کم من هم از آن حالت بهت زده خارج شدم و بغض جای بهتم را گرفت. صحنه پیش رویم بیش از اندازه احساسی بود. هنوز هم نمی فهمیدم چرا هرکس به اردلان می رسید زار می زد! این را دیگر خیلی خوب فهمیده بودم که همه فکر می کردند او مرده است، ولی چرایش را نمیدانستم! برای این که اشک را از پشت پلکم پس بزنم چشم هایم را چرخاندم و کمی با فاصله از آن دو که در آغوش هم حل شده بودند دختری را دیدم که هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود و زار میزد. ای بابا... این دیگر چه وضعش بود! اردلان زودتر از پسری که نامش ارسلان بود به خود آمد و او را از خودش دور کرد و در حالی که با کف دستهای بزرگش اشکهای او را پاک می کرد، با همان خنده

شیرینی که روی لبهایش جا خوش کرده بود،
گفت:

- کی به تو خبر داد آخه داداش من؟ دلم برات
خیلی تنگ شده بود، ولی اصلا دلم نمی خواست
این جوری ببینمت.

ارسلان بالاخره کمی از اردلان فاصله گرفت و در
حالی که اشک هایش را پاک می کرد چند بار
پشت سرهم نفس عمیق کشید تا بتواند حرف
بزند:

- شمیم از سارا شنیده بود. نمیدونی با چه
بدبختی تونستم با کلی هک کردن و دربه دری
بفهمم امشب می آی. از همون اول برام عجیب
بود چرا فقط من و مامان داریم از نبودت دق می
کنیم و بابا آرومه. بعد از یه مدت مامانم آروم شد.
شک کرده بودم، ولی وقتی چند ماه گذشت و
خبری نشد امیدمو از دست دادم تا شمیم خبر
رسوند. سر اردلان بالا آمد و بالاخره دختری را دید
که با کمی فاصله ایستاده بود. لبخند روی البش
نشست و دست هایش را از هم باز کرد. دختر
دستهایش را از روی صورت غرق اشکش برداشت

و دوان دوان جلو آمد. این یکی دیگر چه کسی بود؟ مشخص بود سنی ندارد. این بار نوبت او بود که حق بزند. اردلان برای آرام کردنش با خنده می گفت:

- چته وروجک؟ گریه می کنی که باز اومدم پوزتو به خاک بمالم؟ نترس قول میدم تخفیف قائل بشم. او حرف می زد و گریه دختر که شمیم نام داشت شدیدتر می شد و همان طور با گریه می گفت:

- خیلی بدی... خیلی! به خدا باورم نمیشه هنوز زنده ای! چه قدر دلم برات تنگ می شد. چه قدر با ارسلان اومدیم سر خاکت و زار زدیم. سر خاکش؟! پس نه تنها همه او را مرده فرض می کردند که قبری هم داشته برای خودش! فهمیده بودم دیگر هر چه که می شنوم نباید متعجب شوم. بین این افراد همه چیز طبیعی بود! اردلان آهسته او را از خودش جدا کرد و بعد از نگاهی به دور و بر گفت:

- به کسی که نگفتین بچه ها؟ گفتین؟ ارسلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

نه بابا، بچه م مگه؟ اردلان ضربه ای سرشانه او زد و گفت:

- خیلی خب، پس برین. هنوزم اوضاع رو به راه نیست. تو که دیگه باید در جریان حساسیت ماجرا باشی ارسلان. ارسلان اعتراض کرد:

داداش! من حق ندارم یه شب داشته باشمت؟ بی انصاف دق کردیم از دلتنگیت.

شعورت کجاست؟ خنده ام گرفت و همان لحظه که خندیدم تازه آنها متوجه ام شدند. انگار که به کل من را از یاد برده بودند. ارسلان با دیدنم ابرویش بالا پرید و گفت:

فریاله؟ شنیدم نامزد کردی. قبل از اردلان، خودم قدمی جلو رفتم و دستم را جلو بردم و گفتم:

- بله فریالم. خوشبختم! او هم سریع دستش را جلو آورد و با بهت گفت:

- اردلان و نامزد؟! در هر صورت منم خوشبختم... ارسلانم، داداش اردلان برادرش بود. ولی هیچ شباهتی به او نداشت. خیلی خیلی ظریف تر از او بود و قد

متوسطی داشت. تعجبش از این که اردلان نامزد کرده این قدر جالب بود که لبخند به البم آورد. او هم به خوبی می دانست اردلان چه دیو دو سری است که هیچ وقت هیچ دختری حاضر نمی شود نامزدش شود. بعد از ارسال دختر جلو آمد و با لبخندی که باعث می شد لپش چال بیفتد و بامزه شود، دستش را جلو آورد و گفت:

- منم شمیمم. اردلان حرف او را تکمیل کرد:
 - خواهرشهراده. نگاهم روی او بی اختیار موشکافانه شد. او هم چندان شباهتی به برادرش نداشت. تنها شباهتشان همان چال لپشان بود. با او هم دست دادم و لبخند زدم. ارسال داشت با حالتی بامزه نگاهم می کرد. اردلان که متوجه نگاهش شده بود دستش را دور شانه اش انداخت و در حالی که سمت خروجی هدایتش می کرد خطاب به شمیم گفت:

- این ساعت از شب تو چه طور بیرونی؟ بابات نمی کشدت؟ شمیم خندید و گفت:

- نه، گفتم میرم خونه شهراد. عادت داره بیشتر روزا رو اونجا باشم. بعد از اینجا هم میرم همون جا. سارا منتظرمه. درو برام باز می کنه. اردلان پوفی کرد و گفت:

- خودش کم بود، دستیارم استخدام کرده! ارسالان کلافه خودش را از زیر دست اردلان بیرون کشید و گفت:

- کجا داری منو میبری؟ من که به این زودی ولت نمی کنم. می خوام یه دل سیر نگات کنم. برق اشک در نگاهش هنوز هم میدرخشید. اردلان سر ارسالان را گرفت و همان طور که به سینه اش می چسباند، گفت:

- منم خیلی حرف دارم باهات ارسالان. خیلی دلم برات تنگ شده بود. بارها خواستم یه خبری ازت بگیرم ببینم شرایطت چه طوره، ولی نمیشد، هنوزم نمیشه. اوضاع به هم ریخته س. یعنی فقط کافیه یه نفر بفهمه که تو هم خبردار شدی. دیگه هیچی، رسما

بدبختم! یه مدت دیگه هم... ارسالان کلافه سرش را عقب کشید و پرید وسط حرفهای اردلان و گفت:

- خیلی خب باشه. فقط بذار یه کم نگات کنم.
اردلان که انگار خیلی خوب برادرش را درک می
کرد سر جا ایستاد. سرش را کمی کج کرد و
گفت:

- دلم می خواست همه چی دست من بود. بعد
الان می رفتیم یه جا مینشستیم یه دل سیر به
اندازه کل این چند ماه حرف میزدیم. ارسلان
دستی به صورتش کشید و آهسته گفت:

- چند ماه. چه چند ماه افتضاحی! هیچ وقت
نمیتونی درک کنی چی کشیدم..... هیچ وقت!
دست اردلان مردانه توی کمر ارسلان کوبیده شد و
گفت:

- میفهمم. برای همینم بیشتر از همه نگران تو
بودم داداش. شمیم وسط حرف دو برادر پرید و
گفت:

- تو نبودی، ولی شهراد به خوبی جاتو براش پر
کرده بود. اردلان آهی کشید و ارسلان در جواب
گفت:

- واقعا اگه شهراد نبود دووم نمی آوردم. اونم خیلی بی انصافی که فهمیده و به من نگفته اردلان باز راه افتاد سمت خروجی و گفت:
- اون بدبختم خودش تازه فهمیده. راستی با چی اومدی؟ ارسلان هم همراه اردلان راه افتاد و گفت:
- با ماشین تو دیگه. از همون وقتی که دیگه نیومدی ماشینت موند واسه من. اردلان که مشخص بود به نهایت کلافگی اش رسیده، دستی به ریشش کشید و بعد از این که نفسش را فوت کرد، گفت:
- دیگه بدتر، برو ارسلان. شمیمم ببر که دردسر نشه. ما با تاکسی میریم خونه. ارسلان که حرصش گرفته بود، گفت:
- آخه جلوی کی دردسر میشه مثلاً؟ اردلان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
- ارسلان، یه ذره هم آدم نشدی این مدت؟ میگم برو دیگه! شمیم پادرمیانی کرد و در حالی که بازوی ارسلان را می گرفت و می کشید، گفت:

- بیا بریم بابا اوضاع پسه. لابد می خواد بره نامزد بازی ارسلان خنده اش گرفت و بدون این که دیگه اصراری برای بردن برادرش بکند، دستی تکان داد و گفت:

تا هستی بازم باید ببینمت. فهمیدی؟ اردلان فقط سرش را تکان داد و ارسلان بالاخره رفت. تازه بعد از رفتن آنها بود که زبان باز کردم و خیره به آسمان شب، آهسته گفتم:

- پس تو برای همه مرده بودی. حتی خونوادهت... نه؟ راه افتاد سمت جایگاه تاکسی ها و گفتم:

- قرار شد هیچی از من نپرسی، قرار نشد؟ از پشت سر ادایش را در آوردم و بی حرف همراهش رفتم. این مرد پر بود از راز و رمز راز و رمزهایی که هر چند وقت یک بار به یکی از آنها پی می بردم و بیشتر مبهوت می شدم. سوار تاکسی که شدیم گوشه اش زنگ خورد. هنوز فرصت نشده بود از او بپرسم قرار است شب را کجا بمانیم. دیر وقت بود و نمی دانستم باید به خانه خودمان بروم یا نه؟ گوشه اش را جواب داد و من بی اختیار حواسم جمع مکالمه اش شد:

- بله... چشم. میدونم ولی چاره ای نبود. همه پروازهای دیروز و امروز و فردا چک شدن. هیچ شخص مشکوکی هم تعقیبمون نمی کنه. توی تهران خطری نیست. اینو هم من میدونم هم شما. پس میتونم برم خونه خودمون؟ هیچ کدوم از اعضای گروه خبر از سفر من به تهران نداشتن که بخوان تعقیب کنن تا خونه. از خونه تا فرودگاهم حواسم بود که کسی همراهمون نباشه. همه اوامرتون اجرا شده. حواسم بیشتر از این حرفها جمعه. بله چشم... خدا حافظ. تماسش که قطع شد خطاب به راننده تاکسی که منتظر شنیدن آدرس بود، آدرس خانه خودشان را داد. نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

- منم باید پیام خونه شما؟ سرش را تکان داد و گفت:

- بله، با خونوادهت هماهنگ کردیم. گفتم چون دیر میرسیم میبرمت خونه خودمون. فردا یه مهمونی ترتیب دادن. بزرگای دو خانواده جمعه برای همون به قوی... چیه اسمش؟ مهر برون سرم را تکان دادم. کلا من را آدم حساب نمی

کردند که مشورت کنند. شاید من برای فردا نتوانم حاضر شوم. اصلاً شاید من خانه آنها راحت نباشم. شاید که نه، صد در صد راحت نبودم. ولی چه طور باید می گفتم؟ مگر حرف هم به گوش اردلان می رفت؟ به خصوص با کشش بدریختی که نسبت به او پیدا کرده بودم ترجیح میدادم بیشتر از او دور بمانم. می ترسیدم یک خاکی به سر خودم و او با هم بریزم. از شیشه به بیرون خیره شدم و سکوت کردم. او هم بدتر از من در سکوت به سیاهی شب و چراغ های خیابان

خیره شده بود. سرنوشت چه طور ما را مقابل هم قرار داد؟ چه طور شد که این طوری شد؟! خودم هم سر در نمی آوردم. پازل ذهنم که ذره ذره داشت تکمیل میشد باعث می شد کمی به شانسم امیدوار شوم. اگر آن شب به جای اردلان یکی دیگر از اعضای گروه نقش راننده را داشت و من میدیدمش مسلماً تا الان مرده بودم. یا شاید وادارم می کردند با او ازدواج کنم. با قاتلی واقعی، نه با کسی که شریک پلیس بود و می خواست کمک کند در منحل کردن آنها. اردیان مرد خوبی

بود، فقط بیش از اندازه با من فرق داشت و این تفاوت دلیل نمیشد آدم بدی باشد. با توقف ماشین به خودم آمدم و از فکر خارج شدم. تاکسی مقابل خانه بزرگ آنها ایستاده بود. خانه ای که حالا مطمئن بودم واقعا خانه خودشان است. کرایه را حساب کرد و چمدان ها را از صندوق پایین گذاشت. ساعت یک و نیم شب بود. آهسته گفتم:

- بیدارن مامانت اینا؟ با کلیدش در بزرگ سفید رنگ خانه را گشود و گفت:

- بعید میدونم. بعد از باز کردن در هر دو چمدان را برداشت و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. بی حرف وارد حیاط بزرگشان شدم و او هم پشت سرم داخل شد و در را به هم زد. خانه ویلایی بزرگشان را بار قبل هم که به تهران آمده بودیم دیده بودم. حیاط بزرگ و زیبایی داشت با باغچه هایی سرسبز و گل هایی شاداب. اما در آن فصل همه چیز کم کم داشت رنگ و بوی نارنجی پاییز می گرفت. هوا هم سرد بود و برای من که به هوای گرم اهواز خو گرفته بودم حسابی سرد

محسوب می شد. وارد خانه که شدیم با دیدن چراغ های خاموش فهمیدیم پدر و مادرش در خواب به سر می برند. اردلان چمدان ها را کنار در گذاشت و خطاب به من با صدایی آهسته گفت:

- الان که به چمدونت نیاز نداری؟ لباس های راحتیم داخل چمدان بود، ولی برایم مهم نبود یک شب را با شلوار جین بخوابم. برای همین هم سری بالا انداختم و گفتم:

- نه. راه افتاد و گفت:

- پس بیا دنبال من. نمی دانستم قرار است کجا بروم. سالن بزرگشان را پشت سر گذاشت تا به راهروی انتهای سالن رسید. با دست اشاره به در اتاقی کرد و گفت:

- اون جا اتاق مهمانه. همه چیزم داره. میتونی امشب رو اونجا راحت بخوابی. در ورودی راهرو ایستاده بود و برای وارد اتاق شدن باید از کنارش می گذشتم. تک

سرفه ای کردم تا صدایم خش نداشته باشد و در حالی که کیفم را روی شانه ام صاف می کردم، آهسته گفتم:

- میتونم یه چیزی بپرسم؟ بدون این که چشم از من بردارد آهسته تر از خودم گفتم:

- اگه مثل سؤال های قبلت در مورد کارم نباشه چرا که نه؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه جورایی مطمئنم، ولی میخوام بازم بپرسم. اینجا خونه خودتونه و پدر و مادری هم که برای خواستگاری از من آوردی پدر مادر خودتن. درسته؟ باز هم فقط نگاهم کرد. نگاهی که میشد از آن به خوبی پی به جوابش برد. جواب سؤال مثبت بود. آهسته گفتم:

- خودتم واقعا دکترای بیوشیمی داری. واقعا باشگاه داری. هر چی در مورد خودت گفته بودی درست بود. نه؟ و باز هم تنها چیزی که سهمم شد نگاه بود... نگاهی عمیق و پر از حرف. بعد از چند لحظه سکوت، کنار رفت و در همان حال گفت:

- برو استراحت کن، خسته ای. قدمی کوتاهی سمت اتاق برداشتم. سرم درد گرفته بود. اردلان چه کسی بود؟ دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟ مگر میشد کسی به خاطر دوستش تا آن حد

خودش را به آب و آتش بزند؟ حتی ازدواج کند. یک جای کار می‌لنگید. افکارم را به قسمتی در پس ذهنم فرستادم و آهسته گفتم:

- مرسی. همچنان آنجا ایستاده و خیره ام بود. فقط دیوارکوب داخل راهرو روشن بود. صورتش در آن نور با این که ترسناک به نظر می‌رسید ولی من را نمی‌ترساند. نمی‌خواستم نگاهش کنم، ولی مگر دست من بود. هر بار به شکلی نگاهم در نگاهش گره می‌خورد و دیگر کنده نمی‌شد. آن لحظه هم همان طور به او خیره مانده بودم. حتی قدم‌هایم دیگر از من پیروی نمی‌کردند که او را پشت سر بگذارند و وارد اتاق شوند. همان طور که خیره ام بود آهسته تر از خودم گفتم:

- خواهش؟ آب دهانم را قورت دادم و نگاه او جایی روی سبب گلویم خیره ماند. بی اختیار و سریع دستم بالا آمد و روی سبب گلویم نشست. عکس العمل باعث شد به خودش بیاید. به سرعت نگاهش را از گردنم گرفت و دستش را روی سرش و موهای کوتاهش کشید. دیگر حتی یک لحظه

هم ماندن را جایز ندیدم. به سرعت از کنارش رد شدم و تقریباً

خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را بستم. قفسه سینه ام طوری بالا و پایین می شد که انگار مسیری طولانی را دویده بودم. داشت چه بلایی سرم می آمد؟ من هیچ وقت این طور نبودم... هیچ وقت!

ملا د ا

نور بدجور داشت چشمم را میزد. سر و صداهایی که از بیرون به گوشم می خورد هم بدتر داشت خواب را از سرم می پراند. هنوز نیاز داشتم بخوابم ولی دیگر نمی شد. صدای بلند اردلان را می شنیدم که با پدر و مادرش صحبت می کرد.

- من خودم با سرهنگ صحبت می کنم. اصلاً امکان نداره توی مراسم نامزدی ارسال نباشه، مامان لطفاً اون جوری نگام نکن، ارسال برادرمه! نیم خیز شدم و پاهایم را از لب تخت آویزان کردم. تخت یک نفره ای که در اتاقی شیک و کوچک قرار گرفته بود و طبق گفته اردلان اتاق مهمان بود. موهایم آشفته دورم را گرفته بودند. ای کاش

کشی برای بستنشان داشتم. از جا برخاستم و سمت میز آرایش کوچکی راه افتادم که پایین تخت بود. قبل از خواب این قدر خسته بودم که حتی صورتم را نشسته بودم. ریملی که به مژه های پایینم میزدم کامل پخش شده بود. دستم را محکم زیر چشمم کشیدم و سیاهی ها را زدودم. قیافه ام بد نبود. رژلبم را کامل

خورده بودم و دیگر اثری از آن نبود. جز پلک های پف کرده ام و موهای نابه سامانم

نمیشد گفت خیلی هم بد هستم. راه افتادم سمت در. طبق گفته اردلان امروز قرار بود در خانه امان مراسم بله بران باشد. باید هر چه سریع تر به خانه می رفتم و حاضر می شدم. ساعت ده صبح بود و زیاد هم وقت نداشتم. در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. همین که وارد راهرو شدم یک لحظه صحنه شب قبل و نگاه های عمیق خودم و اردلان در ذهنم شکل گرفت. سریع چشمانم را بستم و محکم فشار دادم تا بلکه از شر افکار مخرب راحت شوم. مشتی توی سرم کوبیدم و آهسته گفتم:

- فریال این فکرای خاک بر سری رو بریز دورا! شدنی نیست احمق... شدنی نیست! بعد از آن با قدم های محکم و سریع راه افتادم سمت سالن پذیرایی. صدایشان از همان سمت می آمد. همین که وارد پذیرایی شدم دیدمشان. اردلان پشت به من داشت و مادرش رو به من نشسته بود. برای همین هم اول مادرش متوجه ام شد و با لبخند از جا برخاست و گفت:

- سلام فریال جان. بیدارت کردیم؟ همزمان که اردلان سمت من چرخید، من سمت مادرش قدم تند کردم و گفتم:

- سلام نه خواهش می کنم. دیگه باید بیدار میشدم. ببخشید به شما هم زحمت دادیم. همین که به او رسیدم دستش را پیش آورد و صمیمانه دست داد. منتظر بودم بغلم کند،

ولی این کار را نکرد. دستش را هم بعد از چند لحظه کنار کشید و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم؟ تو قراره عروس این خانواده بشی و تا وقتی هم عروس مایی این خونه خونه خودته. خیلی قشنگ حالی ام کرد که

دائمی نیستم و تاریخ انقضا دارم. تا زمانی که عروسشان باشما خب البته غیر از این هم نبود. اردلان هم گفت:

- صبح بخیر. خوب خوابیدی؟ سعی کردم نگاهش نکنم. نگاه نکردنش خیلی بهتر بود. سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره این قدر خسته بودم که هیچی نفهمیدم. زیرلیلی چیزی زمزمه کرد شبیه:

- خوش به حالت اما شاید هم اشتباه شنیدم. ادامه دادم:

- لطف می کنی یه تاکسی برام بگیری که برم خونه؟ باید برم کمک مامان. مادرش راه افتاد سمت آشپزخانه بزرگشان و گفت:

- دیگه چی؟ من بذارم مهمونم صبحونه نخورده بره؟ بعد مادرت نمیگه چه مادر شوهر بی خاصیتی داری؟ بیا ببینم دختر. ناچار دنبالش راه افتادم. این زن این قدر دیسپلین داشت که نمی شد روی حرفش حرف زد. من را نشانده پشت میز چهار نفره شیشه ای آشپزخانه و خودش مشغول ریختن چای شد و گفت:

- چی بیشتر میل داری عزیزم؟ نون پنیر گردو؟
 خامه عسل؟ کره عسل؟ مربا؟ آب میوه؟ نیمرو؟
 اهل صبحانه نبودم، ولی طوری که او داشت برایم
 اقلام صبحانه را می شمرد آب از دهانم راه
 انداخته بود. صدای اردلان را از پشت سرم شنیدم:
 - من که می گم همه شو بیار مامان. فریال وقتی
 عصبی میشه اشتهاش زیاد میشه. الانم به خاطر
 مراسم شب استرس داره.

چشمانم را گرد کردم و چرخیدم سمتش. درست
 پشت صندلی ام ایستاده بود و دستهایش روی
 پشتی صندلی جا خوش کرده بود. برایش با چشم
 خط و نشان کشیدم و باز چرخیدم سمت مادرش
 که با لبخند فنجان چای را جلویم می گذاشت و
 گفتم:

- نه بابا... چه خبره! این طورام نیست. من همون
 نون پنیر رو ترجیح میدم. دستتونم درد نکنه.
 همزمان داشتم فکر می کردم من چه قدر بدبختم
 که با چنین مردی همخانه شده ام! او چه طور
 فهمیده بود وقتی عصبی میشوم بیشتر میخورم؟

مرد هم این قدر دقیق؟ مگر داشتیم؟! صدایش را از همان پشت سرم شنیدم:

- من میرم یه دوش بگیرم. بعدش خودم میرسونمت. با آرامش صبحونه تو بخور. تا شب کلی وقت داریم. بعد از این حرف از آشپزخانه خارج شد و مادرش با لذت رفتنش را تماشا کرد. نگاه من خیره به مادرش بود و نگاه مادرش خیره به اردلان. بعد از چند لحظه بالاخره نگاه از او گرفت و به من چشم دوخت. همین که دید نگاهش می کنم لبخندی زد و آهسته گفت:

- باورم نمیشه جلوی روم داره راه میره و حرف میزنه و میخنده. در جواب لبخندش لبخند زدم، ولی چیزی نگفتم. در این ماجرا مشخص بود هیچ کس به اندازه مادر اردلان ضربه نخورده. چه کسی می توانست از داغ فرزند بیشتر از مادر ضربه بخورد؟ چرا اردلان را مرده فرض کرده بودند؟ کاش فقط همین یک سؤال را جواب می داد، اما متأسفانه می دانستم که آرزویی محال است؟ مادرش ظرف پنیر و گردو و نان تازه را جلوی دستم گذاشت و خودش هم مقابلم نشست. صبحانه

خوردن جلوی او برایم سخت بود، اما سعی کردم بی تفاوت باشم و از صبحانه ام لذت ببرم. بدون این که به لقمه گرفتم نگاه کند خیره در چشمانم پرسید:

- وضعیت اردلان اهواز چه طوره؟ حالش خوبه؟ از من می پرسید؟ او فکر می کرد من خبر از پسرش دارم؟ من فقط او را در خانه می دیدم و خب در خانه اصولا خوب بود. البته اگر من اذیتش نمی کردم. لقمه ای را که گرفته بودم بالا آوردم و قبل از خوردنش گفتم:

- خوبه. نگرانش نباشین. اردلان مرد قوی ایه، خوب از پس خودش برمیآد. بعد از آن لقمه ام را خوردم و پشتش هم جرعه ای چای نوشیدم. آهی کشید و سر به زیر همان طور که با دست راستش با تار تار موهایش بازی می کرد، گفت:

- دست خودم نیست. همیشه نگرانشم. میترسم از دستش بدم. یک دفعه نگاهش بالا آمد و خیره به من گفت:

- میتونی اگه دیدی خطری تهدیدش میکنه جلوشو بگیری؟ ما نمیتونیم چون شدیدا از این کار منع

شدیم. اما تو اونجایی، دستت بازه. او چه خبر داشت؟ باید تمام امیدش را ناامید می کردم؟ من چنین آدمی بودم؟ او مادر بود. مادری نگران. دلم نمی آمد با گفتن حقیقت نگرانی اش را بیشتر کنم. برای همین هم سرم را تکان دادم و گفتم:

- من همه سعیمو می کنم.

و واقعا هم آن لحظه به خودم قول دادم به خاطر دل این مادر هم که شده اگر کاری از دستم بر آمد برای اردلان بکنم. من بیشتر از اینها به اردیان مدیون بودم. مادرش که فقط منتظر همین یک جمله بود، لبخندی زد و گفت:

- همینم خیالمو راحت می کنه. دلم میخواد حالا که خودم نیستم یکی هوای پسرمو داشته باشه. تو دختر خوبی هستی و میدونم میتونی از پس این کار بر بیای. ممنونم ازت عزیزم. در جوابش لبخند زدم. از جا برخاست و مشغول چیدن ظروف کثیف داخل ماشین

ظرفشویی شد. صبحانه ام تازه تمام شده بود که اردلان با بالا تنه برهنه در حالی که فقط شلوارلی ای پوشیده بود و مشغول خشک کردن موهای

کوتاه و ریش های بلندش با حوله ای کوچک سفید رنگ بود، وارد آشپزخانه شد و گفت:

- مامان خانم، یه چایی به منم میدی؟ بعد از آن چرخید سمت من و خواست چیزی بگوید که ساکت شد. چنان به عضلاتش خیره مانده بودم که انگار در عمرم عضله ندیده بودم! دیده بودم زیاد هم دیده بودم، ولی نسبت به هیچ کدام آنها تا این حد احساس مالکیت نمی کردم. همین که نگاه سنگینش را حس کردم سریع نگاه از او گرفتم و از جا پریدم و گفتم:

- من میرم حاضر شم که بریم. بعد چرخیدم سمت مادرش و گفتم:

- ممنون بابت صبحانه... عالی بود! مادرش لبخندی زد و گفت:

- نوش جونت عزیزم. دیگر نماندم که باز نگاهم با نگاه اردلان تلاقی پیدا کند. هجوم بردم سمت اتاقی که در آن خوابیده بودم. باید کیف و موبایل و مانتو و شالم را برمیداشتم. تند تند همه وسایلم را برداشتم و بعد از پوشیدن مانتوam جلوی آینه

ایستادم و با نگاهی به خودم و گونه های گل انداخته ام، برای خودم چشم دراندم و گفتم:

- بین دختره نفهم، این پسری که اون بیرونه هیچ حسی نسبت به تو نداره! همه چی فرمالیته س. تو نمیتونی ازش به عنوان یه عروسک برای خوش گذرونی های دوره ایت استفاده کنی. اون اهلش نیست. شخصیتو حفظ کن. نذار فکر کنه شیفته ش شدی، چون... نشدی! اینا همه ش یه احساس گذراست. می گذره. می فهمی؟ خودم برای خودم سری به نشان فهمیدن تکان دادم و راه افتادم سمت در اتاق. حالم بهتر شده بود. همراه اردلان سوار ماشین پدرش شدیم. پدرش رفته بود سر کار ولی ماشینش را برای پسرش گذاشته بود. تمام مدت سعی می کردم حتی نگاهم هم به او نیفتد. میترسیدم... می ترسیدم که نگاه های خیره و بی چفت و بستم را به رویم بیاورد. در این صورت خیلی تحقیر میشدم. نیمی از راه در سکوت سپری شد تا این که بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- برای چی این قدر عجله داشتی زودتر بری خونه؟ کاری داری مگه؟ چند لحظه ای طول کشید تا توانستم بفهمم چه گفته! این قدر غرق افکار خودم بودم که انگار حتی کلمه ها را گم کرده بودم. چند بار نفس عمیق کشیدم که صدایم لرزشی نداشته باشد و گفتم:

- خب، لباس ندارم. باید برم برای شب لباس بخرم. همچنان نگاهش نمی کردم. او هم اصراری نداشت نگاهش کنم. گفت:

- برای خرید لباس که نیاز نیست همراهیت کنم؟ خودت از حساسیت هام خبر داری.

نگاهم افسار پاره کرد و پرید سمتش و یقه اش را گرفت. با چشمانی گرد شده گفتم:

- بابا دیگه تو خونه خودمون و جلوی اقوامم نمیتونم هرچی دلم خواست... پرید وسط حرفم و محکم گفت:

- خیر... لباست باید معقول باشه! فریال اگه میدونی خودت نمیتونی یه چیز درست درمون انتخاب کنی بگو تا خودم دست به کار بشم.

چشمانم را در کاسه سرم چرخاندم و باز به بیرون خیره شدم و گفتم:

- خیلی خب! امیدوارم هر چه زودتر از شرت راحت شم فقط. پوزخندی زد که صدایش را شنیدم و گفت:

- جانا سخن از زبان ما می گویی. بازنگاهم افسار پاره کرد. او کمر همت بسته بود که تا می تواند الهام کند؟ من را؟ فریال را؟ چه فکری پیش خودش کرده بود؟ کسی در درونم فریاد زد:

- بفرما تحویل بگیر! تازه هنوز هیچی از حس های جدیدت بهش بروز ندادی و اینه، دیگه بین اگه بفهمه چه طاقچه بالایی برات بذاره. بدون این که به حرف هایم فکر کنم، گفتم:

- تو واقعا فکر کردی کی هستی؟ تو میدونی تو اهواز اسم فریال که می آد آب از دهن همه پسرها راه... چنان روی ترمز کوبید که اگر کمربندم را نبسته بودم با سر توی شیشه میرفتم و فاتحه ام خوانده می شد. حرکتش به قدری ترسناک بود که حتی جرأت نکردم به خاطر ترمزش لب از لب باز کنم یا جمله نیمه تمام را تمام کنم. سنگینی

نگاهش تا عمق وجودم را می سوزاند و این نشان می داد چه قدر خشم در نگاهش لانه کرده. وای فریال چه کردی؟! صدایش که سکوت را شکست، درست من را یاد غرش شیری گرسنه انداخت:

- یه بار دیگه حرفتو تکرار کن؟ حتی جرأت نداشتم نگاهش کنم! باید چه کار می کردم؟ فریال سرتق درونم داشت دست و پا میزد که بیرون بپرد و خودش را نشان بدهد. زبانم به حرکت افتاد و قبل از این که بتوانم جلوییش را بگیرم، گفتم:

- اگه بگم چی میشه؟ دادش آن قدر بلند بود که نیم متر از جا پریدم:

- بگو تا بفهمی؟

آب دهانم را قورت دادم و لال شدم. چند لحظه ای منتظر ماند و تنها صدایی که بینمان شنیده می شد صدای نفس نفس های بلند او بود. من از او ترسیده بودم... بدجورهم ترسیده بودم. برای اولین بار از خشم یک مرد تا این حد ترسیده بودم. وقتی دید صدایی از من در نمی آید، گفت:

یه بار دیگه همچین حرفی بزن تا هم دهن خودتو هم دهن تک تک اون پسرا رو گل

بگیرم! باز هم فریاد زد و باز من بالا پریدم. نگاهم از گوشه چشم سمتش کشیده شد. پوست سبزه اش کامل قرمز شده بود. ای لعنت به من و دهانم که بی موقع باز میشد! ماشین را راه انداخت و درست همان لحظه که فکر می کردم همه چیز آرام شده و طوفان به پایان رسیده، مشتتش را روی فرمان کوبید و بلندتر از قبل فریاد کشید:

- ای لعنت به تو و همه اون پسرایی که باهاشون بودی... لعنت به تووا اشک، چشمانم را پر کرد و بدنم به لرزش افتاد. تا به حال کسی این طور سرم داد نکشیده بود و لعنتم نکرده بود. تا به حال این قدر از کسی حساب نبرده بودم و تا به حال... این همه عجز را در صدای کسی نشنیده بودم. دیگر صدایش در نیامد تا رسید پشت در خانه امان. دلم می خواست چیزی بگویم، حتی اگر شده یک کلمه! دلم نمی خواست آن طور باشد. دوست داشتم آرام شود، ولی راهش را بلد نبودم. به هیچ عنوان بلد نبودم مردی مثل او را آرام کنم. دست لرزانم را سمت دستگیره در بردم. صدای درونم فریاد میزد:

- نرو فریال... یه غلطی بکن! پسره رو با یه جمله گشتی، حالا می خوام عین بز سرتو زیر بندازی بری؟ اقلا عذرخواهی کن عذرخواهی ام به چه درد او می خورد؟ چنان آتش گرفته بود که اثر شعله ها را هنوز می توانستم توی صورتش ببینم. در را باز کردم. هیچ چیزی نمی گفت. نه می گفت برو و نه می گفت چه مرگت است که سر جایت خشک شده ای. در را کامل باز کردم و یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم. داشتم دست دست می کردم. باید چیزی می گفتم. نمی توانستم همین طور بی حرف بروم. برای لحظه ای کوتاه فقط یک جمله به ذهنم آمد و روی زبانم جاری شدن

- قول میدم لباس پوشیده بپوشم. خدافظ. بعد از آن سریع از ماشین بیرون پریدم و دویدم سمت در خانه امان. خجالت می کشیدم دیگر حتی نگاهش کنم. زنگ در را زدم و همان طور پشت به او ایستادم که هنوز نرفته بود. در خانه که باز شد باز هم بدون این که نگاهش کنم وارد خانه شدم و در

را بستم. همین که در را بستم صدای تیک آف لاستیکهایش بلند شد. نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و سعی کردم قیافه ام را از آن حالت نالان و ترسیده دور کنم. نمی خواستم پدر مادرم به هیچ عنوان شک کنند. با مادرم به خرید رفتیم و جلوی چشم های متعجبش کت و دامن پوشیده شیری رنگی را انتخاب کردم که قد دامنش تا دو وجب پایین زانویم می رسید. مادرم توقع داشت مثل همیشه بدترین لباس ممکن را انتخاب کنم و هیچ توجه ای هم به نظرش نکنم، اما همین که انتخابم را دید گل از گلش شکفت و گفت:

- کم کم دارم عاشق اردلان می شم، خیلی تأثیرات خوبی روت گذاشته عزیزم. لبخندی نشست کنج لبم. مادرم چه خبر داشت که مثل سگ از اردلان حساب می بردم؟ خیلی زود شب شد و مهمان ها آمدند. تنها خودشان بودند همراه با خانواده ای دیگر که دوست خانوادگی اشان معرفی شدند. آن طور که قبلا پدر اردلان برای پدرم توضیح داده بود هم خودش و هم همسرش تک

فرزند بودند و برای همین هم اقوام درجه یکی نداشتند. اقوام دورترشان هم اکثرا ایران نبودند. فقط چند دوست خانوادگی داشتند. همین و بس! از سمت ما هم کس زیادی نیامده بود. فقط یکی از داییه‌ها و یکی از عمه‌های ساکن تهرانم آمده بودند. بقیه اقوام همه اهواز بودند. تمام طول مدت شب چشمم به اردلان خشک شد که فقط نگاهی خشک و خالی نثارم کند... نگاهی که بفهمم اقلا من را دیده، لباسم را پسندیده، سلیقه ام را دوست داشته ولی دریغ! حتی سرش را بالا نیاورد و همه چیز را تمام و کمال به بزرگترها واگذار کرد. بعد از تعیین مهریه، قرار روزنامزدی را گذاشتند و شام سرو شد و همه چیز به اتمام رسید. تا آخرین لحظه هر چه کردم حتی برای لحظه‌ای هم نگاهم نکرد و برایم عجیب بود چرا این قدر برایم مهم است که نگاهم کند! جوابی برای این سؤال نداشتم و فقط هر لحظه کلافه و کلافه تر می شدم. ارسال نیامده بود. شاید اردلان نتوانسته بود کسانی را که قرار بود متقاعد کند راضی کند. موقع خداحافظی وقتی همه داشتند با هم حرف

می زدند فرصت را مناسب دیدم. سریع سمتش رفتم و جلوییش ایستادم و قبل از این که بتواند از دستم فرار کند با تحکم گفتم:

- چرا نگام نمی کنی؟ نگاهش را دزدید. سمت مخالفم را نگاه کرد و آهسته گفت:

- زشته فریال! اینجا جای این حرفا و این حرکات نیست. خودم را به او نزدیک تر کردم و گفتم:

- تا نگام نکنی از جام تگون نمیخورم! این من بودم که داشتم برای نگاه کوتاهی خودم را جلوی یک پسر کوچک می کردم؟

واقعا خودم بودم؟ چه به سرم آمده بود؟ نگاهش بالا آمد و فقط برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و بعد از آن سریع نگاه دزدید و گفت:

- راحت شدی؟ حالا برو باید برم. مامان اینا رسیدن دم دن باز هم از جایم تکان نخوردم. دستم را جلو بردم دستش را بگیرم که سریع دستم را پس زد و گفت:

- فریال می فهمی حرف منویا نه! مشخص بود چه قدر دارد جلوی خودش را می گیرد که سرم فریاد نکشد. برایم مهم نبود. من باید به چیزی که می

خواستم می رسیدم. برای همین هم نگاهی سمت پدر مادرها و بقیه انداختم. هیچ کس حواسش به ما نبود. شاید هم از عمد این طور وانمود می کردند. قبل از این که اردلان بفهمد چه قصدی دارم، روی پنجه پا بلند شدم و لبهایم را نرم روی گونه سمت راستش چسباندم و همان جا کنار گوشش گفتم:

- معذرت میخوام. همین که صاف سر جایم ایستادم، نگاهش را دیدم که رویم خیره مانده بود. نگاهی که از اول شب تا همین لحظه برای به دست آوردنش جان کنده بودم. برایش لبخندی زدم و او همچنان بدون هیچ انعطافی در صورتش خیره ام مانده بود، درست مثل برق گرفته ها خشکش زده بود. من در خلسه بوی عطر او بودم و او در چه فکری؟ ای کاش می توانستم بفهمم! دستش بالا آمد. با خودم گفتم الان جای بوسه ام را پاک می کند. اگر این کار را می کرد حسابی دلم میشکست، اما برخلاف تصورم، دستش سمت دکمه بالایی پیراهنش رفت و بازش کرد. پیراهن جذب سفید رنگی که به خوبی اندام زیبایش را به

نمایش گذاشته بود. بعد از آن بالاخره نگاه از من گرفت و با قدم‌هایی سریع و تند از کنارم گذشت و سمت خروجی راه افتاد. لبخند پیروزی روی لب‌هایم نشست. من می‌توانستم هر کاری را که دلم می‌خواست بکنم... من می‌توانستم

* * *

- این مراسم نامزدی منه، منم انتخاب می‌کنم که برایش چی بپوشم، نه تو! بابا مگه قراره تو بپوشیش؟ من دوست دارم جلوی لباسم کوتاه باشه، به تو چه آخه؟ با همان ژست خونسردی که از اول گرفته بود بدون این که حتی ذره‌ای ناراحتی به چهره اش راه پیدا کند، شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فعلا که توی این مراسم و خیلی مراسم‌های دیگه قراره بنده به عنوان شوهر کنارتون باشم سرکار خانم. منم به خاطر شخصیت خودم نمیتونم اجازه بدم همراه این قدر بی بند و بار باشه. حسابش از دستم در رفته که چند بار اینو گفتم بهت.

به سیم آخر زدم و جیغ کشیدم:

- بی بند و بار خودتی و.. نمیدانستم باید بی بند و باری را به چه کس دیگری نسبت بدهم. برای همین هم ساکت شدم. همان طور خونسرد نگاهم می کرد. انگار نه انگار که داشتم از شدت حرص دیوانه میشدم. بار اول به خاطر این که تصمیم گرفته بودم لباس نامزدی را قرمز انتخاب کنم حسابی با او درگیر شده بودم. انگار کلا با این رنگ مشکل داشت. در مورد آن به سختی توانستم متقاعدش کنم ولی برای مدل لباس به هیچ عنوان راه نمیداد. لباسی که انتخاب کرده بودم آستین داشت و مثلاً پوشیده بود، اگر از کمر برهنه و قسمت جلوی لباس که تا بالای زانو کوتاه بود فاکتور می گرفتیم. همان یک بار که برای مراسم بله بران جلوییش کوتاه آمدم هم به خاطر این بود ناراحتش کرده بودم. همین که سکوتم را دید گفت:

- بهتره یه لباس دیگه انتخاب کنی. مراسم دو روز دیگه س. خوب نیست عروس بی لباس بمونه! دیگر اگر دست خودم بود له اش می کردم. این را گفت و از جا برخاست و آسوده خاطر از اتاقم خارج

شد و بعد من ماندم و لباسی که آویزان کرده بودم به بالای در کمد. همه اش تقصیر مادرم بود. امروز اردلان را دعوت کرده بود تا مثلاً بیشتر با داماد آینده اش آشنا شود. بعد از ناهار دوستانه گفت:

- پسر لباس نامزدی فریال رو دیدی؟ امروز از مزون فرستادنش. خیلی خوب می دانستم که مادرم از قصد آن کار را کرده. او هم با دیدن لباس جا خورده بود و تنها امیدش به این بود که اردلان جلویم را بگیرد و خب درست هم حدس زده بود. همین که چشمش به لباس افتاد برعکس این که حس می کردم عصبی شود، خیلی خونسرد فقط گفت حق پوشیدن آن را ندارم... والسلام! حتی جای بحث هم باقی نگذاشت. جیغ جیغ های من هم برای خودم بود بیشتر. از بعد از اتفاقی که بینمان افتاده بود و سر و سنگین شدنش، هنوز هم گارد خاصی مقابلم داشت که به هیچ عنوان نمی توانستم از آن رد شوم. حتی با این که فکر می کردم آن شب همه چیز را حل کرده ام باز هم اوضاع خیلی هم فرقی نکرده بود. دلم میخواست

زار بزنم. من در طول دو روز چه طور می توانستم لباس دیگری پیدا کنم؟ سرم را بین دستانم گرفتم و گوشی ام را برداشتم. باید با چند نفر تماس می گرفتم. چاره ای نبود. فعلا باید به سازشان میرقصیدم.

جلوی در آرایشگاه منتظر نشسته و با ترکهای ریخته شده روی فلشش خودش را مشغول کرده بود. در همان حال داشت به چند روز گذشته فکر می کرد. به همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود. به مراسم بله بران. به خریدهایی که همراه با مادرهایشان رفته بودند. خرید حلقه، آینه شمعدان، لباس و خیلی چیزهای دیگر که همه با سرعت انجام شده بود، بدون کوچکترین وسواسی. نه او حوصله اش را داشت و نه فریال. همه چیز را از همان مغازه اول انتخاب می کردند و مته به خشخاش نمی گذاشتند. هردو از این بازی ها کلافه بودند و می خواستند فقط هر چه سریع تر این دوران سپری شود. از فکر این که این تازه یکی از دو مراسم بود دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد.

خانواده فریال اصرار داشتند که حتما مراسمی هم در اهواز داشته باشند. برای همین قرار شده بود مراسم نامزدی و عقد در تهران و مراسم عروسی در اهواز گرفته شود. آن هم طی یک هفته و پشت سر هم. بازی دراز که در جریان تمامی این اتفاقات بود تأکید

اکید کرده بود که از اقوام اردلان هیچ کس نباید در مراسم حضور داشته باشد و

هیچ کس نباید بفهمد که او زنده است. اردلان کم کم داشت به این باور می رسید که مافوقهایش قصد دارند تا آخر عمر او را در همین شرایط نگه دارند. مطمئن بود که اگر قرار بر این شود، او هم مثل شهراد خودش را به نیروی انتظامی منتقل می کند. او آدمی نبود که بتواند این قدر گمنام به زندگی اش ادامه دهد. از فکر این که حتی نتوانسته بود تنها رفیقش را برای مراسمش دعوت کند این قدر عصبی بود که به راحتی می توانست یک نفر را بگیرد و به قصد کشت بزند. باز هم جای شکرش باقی بود که برای حضور برادرش رضایت گرفته بود. بالاخره در آرایشگاه باز شد و فریال

همراه یکی دو دختر و مادرش از آنجا خارج شدند. اردلان بدون نگاه کردن به آن‌ها استارت زد و نفس عمیقی کشید. خسته بود. از همه این بازی‌ها خسته بود. دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر به اهواز برگردد. برگردد به آن گروه لعنتی و خودش را ثابت کند و جای مدارک را بیابد و همه چیز را تمام کند. به جای تمام این کارها نشسته بود در ماشین و منتظر عروسش بود، از این مسخره‌تر امکان نداشت! مادر فریال هیجان زده در سمت شاگرد را باز کرد و با چهره‌ای بشاش خطاب به اردلان که سعی می‌کرد خیلی هم عبوس نباشد، گفت:

- شاه داماد بخند دیگه، این چه قیافه‌ایه؟ دو دختر همراه هر دو کل کشیدند و اردلان حسابی جلوی خودش را گرفت که خطاب به آنها نگوید این جلف بازیها چیست وسط خیابان! فریال با هزار ناز و کرشمه سوار

ماشین شد و همین که نشست بوی عطر شیرینش در مشام اردلان پیچید. همان بویی که این روزها شدید روی اعصابش راه می‌رفت.

همین که کنار این دختر می ایستاد قبل از این که نگاهش یا جاذبه وجودش مسخش کند، بوی عطرش بود که به او گره اش می زد. این چه عطری بود که چنین تأثیری روی ارگان های حسی اش می گذاشت؟ مادر فریال بعد از سوار شدنش، در ماشین را بست، دستی تکان داد و با دخترها سمت ماشین خودشان رفت. به محض حرکت، فریال چرخید سمت اردلان و با خنده گفت:

- وای اردلان، با این که همه چی بازیه ولی چه خوش گذشت. این فک و فامیل که باهام اومده بودند توی آرایشگاه نمیدونی چه کارا که نکردن! آرایشگاهو گذاشتن روی سرشون. اردلان بدون این که به او نگاه کند فقط سرش را تکان داد و کمی سرعت گرفت. چرا نمی رسیدند؟ فریال بی توجه به حال او ادامه داد:

- صد بار خودمون عروس درست کرده بودیم، ولی یه بارم نشده بود که حس و حالشونو بفهمم. چه قدر چسبیدا! عروس خانوم چیزی لازم نداری؟ عروس خانوم خسته شدی؟ عروس خانوم این آب میوه رو بخور. عروس خانوم شکل ماه شدی. وای

چه داماد خوشبختی به اینجا که رسید وقتی هیچ عکس العملی از اردلان ندید با غیظ ضربه ای به بازوی او کوبید و غرید:

- اوی مجسمه با تواما! اردلان که از ضربه فریال کمی بالا پریده بود، نگاهش سمت او چرخید و فریال سریع تند تند پلک زد و گفت:

- چه طور شدم؟ خوب شدم؟ اعتراف کن خوب شدم. اردلان مجبور شد دقیق نگاهش کند. زیبا شده بود با آن آرایش مات و در آن لباس قرمز رنگ با آستین های سه ربع و شل نازک حریر هم رنگ سر شانه هایش که کلاه هم داشت و روی موهای بلوند شینیون شده اش را پوشانده بود. بوی عطرش همچنان داشت زیر بینی اردلان پیچ و تاب می خورد و اردلان کم کم داشت گرمش میشد. اگر اواخر پاییز نبودند حتما شیشه را باز می کرد.

چشم از او گرفت. هیچ کدام از آن زیبایی ها به خود فریال تعلق نداشتند پس به دل هم

نمی نشستند. برای همین هم بدون این که هیچ حرفی بزند به روبه رو خیره شد. فریال حرصش

گرفت. ولی این قدر هیجان داشت که نتوانست ساکت بماند و ادامه داد:

- شما جدی کسی رو نداشتین دعوت کنین؟ خیلی مجلسمون خلوته. فامیل ما اکثرا همه اهوازن. این جا پنجاه شصت نفر بیشتر نبودن. من مطمئنم مراسم اهواز بیشتر

خوش میگذره. با این که دل خوشی هم از اقوام اون جا ندارم. بوی عطرش هر لحظه انگار بیشتر می شد و اردلان را بیشتر از قبل عصبی می کرد. یعنی همه احساس هایی که جدیداً داشت تجربه می کرد به خاطر بوی عطر او بود؟ فقط بوی عطرش؟ حتی نمی خواست ذره‌ای این فکر به ذهنش خطور پیدا کند که شاید خود فریال برایش اهمیت پیدا کرده. این دختر، با این ظاهر، با آن سابقه درخشان که

به قول خودش آب دهان پسرهای اهواز... به اینجای افکارش که رسید دستش دور فرمان چنان سفت شد که بندهای انگشتانش به فغان افتادند. کلافه و عصبی وسط حرفهای فریال غرید:

- نمیتونی دو دقیقه ساکت بشینی؟ سرمو خوردی؟ فریال متعجب و بهت زده سکوت کرد. اردلان در لحظه پشیمان شد. آدمی نبود که این قدر راحت توی ذوق کسی بزند. آن دختر بدبخت هم داشت برای خودش شادی می کرد و خوش بود. او حق نداشت این قدر بد با او برخورد کند. او با خودش درگیر بود، دلیل نمیشد دق دلی اش را سر این دختر خالی کند. درست که حرف فریال در همان روز اول اقامتشان در تهران حسابی دیوانه اش کرده بود، ولی خوب می دانست عصبانی بودن الانش فقط به خاطر آن نیست. دیگر برای ماست مالی دیر شده بود. فریال که فقط چند لحظه به علت تعجب سکوت کرده بود، یک دفعه خونسش به جوش آمد و فریادش بلند شد:

- خوردم که خوردم! نوش جونم! مگه نگفتی هند جگر خوارم، بله هستم. از این به بعد بهش عادت کن. مرتیکه ییس برا من چه قیافه ای می گیره. دلم می خواد حرف بزنم. اصلا دوست دارم از الان تا آخر شب برات در مورد کنوانسیون ملل متحد راجع به حقوق دریاها حرف بزنم. یا شایدم بشینم

برات در مورد مراحل کاشت ناخن بگم و درست حسابی بهت یاد بدم چه جوری ناخن کاشته میشه. هان؟ اردلان کم کم داشت خنده اش می گرفت. محکم لپش را از داخل جوید که فریال متوجه خنده اش نشود. به خودش اعتراف کرد این دختر وقت عصبانیت واقعا بانمک می شود. باورش نمیشد فریال این قدر راحت بتواند همه افکار ناراحت کننده اش را از ذهنش دور کند و بخنداندش. از این که ناراحتش کرده بود پشیمان شده بود ولی حالا که حالت بامزه اش را می دید پشیمانی اش را از یاد برده و داشت تفریح می کرد. در این روزهای گند و این همه مانع که سر راهش افتاده بود گاهی این دختر بدجور باعث سرگرمی اش می شد. همچنان داشت حرف میزد:

- حالا وایسا ببین چه بلایی سرت بیارم. اینجا دیگه دوره حکومت منه! وادار می کنم کل فامیلم حالتو بگیرن. همه رو میندازم به جونت. صبر کن حالا.. پسره خرا انگار نه انگار

من بخت برگشته مجبور شدم زن این شم و این قیافه عبوسو تحمل کنما. این داره برای من قیافه میگیره. وسط غرغره‌های فریال صدای زنگ گوشی اش بلند شد. همچنان در تلاش بود جلوی خنده اش را بگیرد. گوشی را برداشت و با دیدن شماره کیانوش سریع خطاب به فریال با جدیت همیشگی اش گفت:

- ساکت باش چند دقیقه. بعد از آن تماس را جواب داد:

- الو؟ صدای خسته کیانوش در گوشی پیچید:
- چه طوری داماد اجباری؟ اردلان که با همه وجود سعی می کرد به حرفهای فریال که بی توجه به اخطار او همچنان داشت برای خودش زمین و زمان را به هم می بافت توجه نکند، گفت:

- دیگه لقمه ایه که تو توی دامنم گذاشتی. صدای خنده کیانوش در گوشی پیچید و گفت:

- حالا نیست خیلی هم بده! هلو برو تو گلو... زنگ زدم یه چیز دیگه بگم بهت. الان تو جلسه گروه بودم. بین من مطمئنم اینایی که دارن چوب لای چرخت میذارن بیشتر از

این یکی دو نفری هستن که به من معرفی شدن. یکی از قدیمیا و قابل اعتمادای گروه داره اینا رو شارژ می کنه، من تنها از پسش بر نمی آم. باید خودتم بیای تا درست حسابی سر جاشون بتمرگن و درس عبرتی بشن برای سایرین. اردلان که خودش هم همین طور فکر می کرد، سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که با دیدن حالت فریال حرفش یادش رفت. فریال در حالی که بشکن میزد با حالتی خنده دار می گفت:

- عروس چقد قشنگه... ایشالا مبارکش باد! دوماذ بد اخم و گنده. ایشالا مبارکش باد. ماشالله به چشم و ابروش، کیسه نمک به پهلوش کیانوش که از آن سمت خط صدای فریال را می شنید پخی زد زیر خنده و گفت:

- عروسه کنارت داره آواز می خونه؟ اردلان دیگر می خواست خودش را از دست این دختر بزند. حتی حاضر نبود ثانیه ای سکوت کند. خودش کرده بود که لعنت بر خودش باد! سعی کرد سریعتر مکالمه اش را با کیانوش تمام کند. برای همین هم همه حواسش را به حرف های خودش داد و گفت:

- باشه کیانوش، این مراسم تموم بشه فردا همه با هم می آیم اهواز برای مراسم بعدی. حالا بعدا صحبت می کنیم.

کیانوش همچنان داشت غش غش می خندید. بین خنده هایش گفت:

- باشه داداش، برو این دختره خل و چلو ساکت کن تا حیثیتو نبرده. مکالمه که تمام شد فریال از گوشه چشم نگاهی به اردلان انداخت. همین که خیالش راحت شد مکالمه اش تمام شده، دست از شعر خواندن و مسخره بازی برداشت و خانم وار صاف نشست و دیگر صدایش هم در نیامد. کرمش فقط این بود که هر کاری اردلان از او می خواهد برعکسش را انجام بدهد. اردلان زیرلی غرید:

- حق نیست سرمو بذارم زیر گیوتین از دست این؟ ای خدا! دیگر چیزی نمانده بود که به خانه پدری فریال برسند. مراسم آنجا برگزار می شد. فریال جمله زیر لپی اردلان را نشنیده بود و گرنه باز آمپر می چسباند. کمی که در سکوت سپری شد دستش را جلو برد و همان طور که دکمه روشن شدن ضبط را لمس می کرد، غرزد

- مثلاً عروسم! یه آهنگی، یه صدایی. نکنه هوس کردی کل راهو خودم برات بخونم؟ اردلان نفسش را فوت کرد و دستی به ریشش کشید. فریال آهنگی انتخاب کرد و همان طور که زیر لیلی با آن زمزمه می کرد کم کم شروع کرد به تکان دادن خودش. همین کار باعث شد کلاه شلش از سرش بیفتد. درست پشت چراغ قرمز بودند که اردلان سمتش چرخید و همزمان که سر برهنه او را دید متوجه ماشین بغل شد که دو دختر و دو پسر در آن بودند و هر چهار نفر با غش غش خنده زل زده بودند به فریال نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دادش بلند شد:

- بکش رو سرت اون لامصبوا فریال از جا پرید و متعجب چرخید سمت اردلان. نگاه اردلان به او نبود و مستقیم به بیرون از ماشین دوخته شده بود، خیره در چشمان پسر راننده ماشین بغل. فریال خواست بچرخد و ببیند اردلان به کجا نگاه می کند که باز داد اردلان بلند شد:

شنیدی چی گفتم یا نه؟ این بار چشمان خشمگین اردلان خود او را نشانه گرفته بود. دست

فریال بالا آمد و آهسته کلاه را دوباره روی سرش کشید. قلبش مثل قلب گنجشک تند تند می کوبید. بدجور از جا پریده بود. همین که حجابش درست شد، گفت:

- میدونی چیه؟ به خدا تو یه چیزیت هست! خودتو به روانپزشک نشون بده، نمی تونی این جمله رو آروم بگی، یه عزیزم بچسبونی تنگش؟ حتما باید داد بزنی آدمو بچسبونی به سقف؟ چراغ سبز شده بود. اردلان گازش را گرفت و همان طور که لحظه به لحظه بیشتر به گاز فشار می آورد، گفت:

- غیرت من بازیچه تو نیست دختر خانم، عزیزم بردارم نیست! تا وقتی مال منی به حساسیت هام احترام بذار، وگرنه خودت بد میبینی؟ فریال به هیچ عنوان خوشش نمی آمد هیچ پسری به او بگوید تو مال منی! اعتقاد داشت این جمله شدیداً توهین به زنان است، برای همین هم سریع اعتراض کرد:

- من جنس نیستم که مال تو باشم!

- شرمنده که باید عرض کنم خدمتون فعلا هستین، جنس نه... ولی مال منی فریال نمیدانست چرا ته دلش از شنیدن این جمله اردلان طور عجیبی شد. اما سریع آن حس عجیب غریب را پس زد و گفت:

- پس توام مال منی، در مورد توام هر چی من بگم همونه. اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- درسته، تا وقتی اسممون توی شناسنامه همه به هم تعلق داریم. نه من پا روی خط قرمزهای تو میذارم و نه تو حق داری چنین کاری بکنی. فریال ساکت شد. دیگر چیزی نمانده بود که بخواهد به آن اعتراض کند. حس می کرد این شیرین ترین مالکیت دنیاست و این شخص تنها شخصی است که فریال اجازه داده بود از این جمله در مقابلش استفاده کند. او می توانست باز هم مخالفت کند اما دلش نخواست به بود. دلش خواسته بود کوتاه بیاید. او این بار در برابر دلش کوتاه آمده بود.

* * *

سر به زیر مشغول بازی با انگشت های بلندم بودم. ناخن هایم را تازه ترمیم کرده و با لاک

کمرنگ کالباسی فرنچشان کرده بودم. طرحشان ساده ولی قدشان حسابی بلند بود و چه قدر دلم می خواست به کمک آنها چشمهای پسری را که کنارم نشسته بود در بیاورم. دلیلش را خودم هم نمی دانستم. این قدر که دائم با هم در حال کل کل بودیم و اره میدادیم تیشه می گرفتیم کلا در برابرش گارد داشتم. نگاهم بین جمعی که در اتاق حضور داشتند چرخ زد. کاش رامیلا و هیوا هم کنارم بودند. جای خالی اشان چه قدر آزار دهنده بود برایم. آن دو از خانواده ام برایم عزیزتر شده بودند. عاقد داشت خطبه را می خواند. یا به عبارتی داشت از من وکالت می گرفت تا به عقد اردلان در بیاوردم. داشت برای بار دوم می خواند:

- دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم فریال فرهیخته آیا بنده وکیلیم شما را به عقد و زوجیت دائم و همیشگی آقای اردلان وفادار به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و تعداد سیصد و سیزده سکه تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران با این شرط که مهریه به ذمه زوج مکرم دین

ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده است در آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟ این قدر طولانی بود که داشت خوابم می گرفت. کسی از بالای سرمان گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره. قرار نبود این رسم و رسومات تمام شود؟ حال و حوصله هیچ کدام را نداشتم. گرم بود. اتاق بیش از اندازه شلوغ شده و همه‌مه باعث شده بود گرم بشود. همین که عاقد مشغول خواندن متن طولانی اش برای بار سوم شد، سر اردلان کمی سمتم آمد و گفت:

- بله رو سریع بگوها. خبری از زیر لفظی نیست. او چه گفت؟ یادش رفته بود زیر لفظی بخرد؟ وای بهتر از این نمی شد! لبخندی روی البم نشست، ابرویم با شیطنت بالا پرید و آهسته گفتم:

- نگم تا آبروت بره؟ مشخص بود چه قدر سر این قضیه کلافه است که سریع عکس العمل نشان داد و گفت:

-افریال! مسخره بازی در نیار. من از این رسم و رسوم مزخرف سر در نمی آرم. اینم الان یکی از

بچه ها گفت بهم. همان طور شیطان از داخل آینه ای که مقابلمان گذاشته شده بود و به قول مامان آینه بختم بود، نگاهش کردم و با ریز کردن چشمانم آهسته گفتم:

- شرط داره.

چشمانش را یک بار بست و باز کرد. مشخص بود دلش می خواهد سرم را بکند. ولی فعلا دور دست من بود و او هیچ کاری نمی توانست بکند.

- لعنت خدا بر شیطون! چه شرطی؟

- بعد از مراسم باید منو ببری بیرون. هر جا که گفتم. تا هر وقت که دلم خواست.

- امکان نداره! مگه از جونم سیر... صدای عاقد شنیده شد:

- عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟ قبل از این که کسی از بالا سر فرصت کند بگوید عروس زیر لفظی می خواهد و قبل از این که فرصت کنم باز هم خط و نشان بکشم، سریع گفتم:

- لعنتی! باشه، تمومش کن فقط. با نیش باز شده سریع گفتم:

- با اجازه بزرگترا بله. صدای کل و دست و سوت بلند شد. همین که می توانستم اردلان را وادار کنم به آن کاری که دوست نداشتم، برایم کافی بود. همین برایم میشد اوج لذت. بعد از رفتن عاقد و رد و بدل شدن حلقه های ساده و هدیه هایی که از سمت خانواده و اقوام بود نوبت عسل رسید. با اخمهای درهم به ظرف عسل زل زده بودم. اصلا دلم نمی خواست انگشت او در حلقم فرو برود. برای همین هم همان طور پچ پچ کنان کنار گوشش گفتم:

- من هیچی از دست تو نمی خورما... گفته باشم! پوزخندی زد و گفت:

- بعد فکر کردی من می خورم؟ نه عزیز، گفتم داخلش قاشق بذارن. نگاهم کشیده شد کنار ظرف عسل و قاشق های جداگانه ای که آنجا به چشم می خورد. واقعا چه عروس و داماد معرکه ای بودیم فقط منتظر بودم به مراسم اهواز برسیم. آنجا برایش نقشه ها داشتم. اینجا دست و بالم بسته بود. اینجا خیلی با دوستان و اقوام صمیمی نبودم که تبانی کنم و حالش را بگیرم. ولی اهواز

اشکش را در می آوردم. قرار عکاسی و اکثر مراسم خاصمان اهواز بود. درستش می کردم. پسره پررو! بعد از خوردن عسل، بزن و بکوب شروع شد. اردلان از همان ابتدا به شدت خودش را کنار کشید و سرگرم صحبت با چند نفری از بزرگترهای فامیل شد. باز هم داشتم حرص می خوردم از این که دوستانم نیستند تا با تبانی با آنها به زور وسط بکشانمش و حالش را بگیرم. مگر می شد موقع رقص همراه نداشته باشم؟ از کی این قدر بدبخت شده بودم؟ هر چه هم به اردلان نگاه کردم حتی ذره ای از رو نرفت. هیچ توجه ای هم به

نگاه هایم نکرد. انتقام همه این رفتارهایش را در اهواز از او می گرفتم. در همین فکرها بودم که با صدایی از جا پریدم:

- عروس خانم، داداشم یه کم تو این موارد یخه. بیخیالش ارسال کرد. آه خدایا شکرت! باز هم به برادرش که حواسش به من بود. حتما متوجه نگاه هایم به اردلان شده بود. با خنده همراهش شدم و گفتم:

- مرسی حواس جمعی! همین که روبه رویش قرار گرفتم با لبخند خاص خودش که از لبش جدا نمی شد، گفت:

- چه جوری با هم آشنا شدین؟ شماها یه جوری هستین. چه جوری بگم... او داشت حرف میزد و من داشتم به این فکر می کردم که چه قدر اعضای صورت این پسر، دخترانه و ظریف و زیباست! با تکان دستش جلوی صورتم به خودم آمدم. حتما از نگاه خیره ام پی برده بوده که حرف هایش را نفهمیده ام. خندیدم و بی پروا گفتم:

- تو دختر میشدی چی میشدی؟ چند لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد از آن برعکس تصورم که فکر کردم میخندد، صورتش درهم شد و با نفسی عمیق گفت:

- بودم. چه گفت؟! بودم؟ نه حتما اشتباه می کردم. خواستم چیزی بپرسم که متوجه شدم نگاهش به من است. این یعنی با خودم بود. ولی یعنی چه؟ به گوش هایم شک کردم. حتما سر به سرم می گذاشت. حتما همین بود. داشت

شوخی می کرد. برای همین هم زدم زیر خنده و در حالی که سر شانه اش می کوبیدم، گفتم:

- شوخی با حالی بود. ولی جدی میگم. صورتت خیلی ظریفه. نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و چند لحظه ای به سقف نگاه کرد. این قدر جدی شده و پکر به نظر می رسید که خنده از صورتم پر کشید. حرف بدی زده بودم؟ من که چیزی نگفتم! او تا همین چند لحظه پیش حالش خوب بود و داشت می خندید. یک

دفعه چرا این طوری شد؟ قضیه چه بود؟ بعد از گذشت چند لحظه بالاخره سرش را پایین آورد و خیره در چشمانم و در حالی که کاملاً مشخص بود از گفتن حرف هایش عذاب می کشد، با اخم هایی درهم گفت:

- جالبه که اردلان در این مورد باهات صحبت نکرده. من دختر بودم فریال. یه مدته که با عمل جراحی تغییر جنسیت دادم. لفظ خودشو بخوام به کار ببرم ترنس بودم. دختری بودم که روحم مردانه بود. در موردش شنیدی؟ دیگر حتی پلک هم نمی توانستم بزنم. ترنس دیگر چه صیغه ای بود؟ همان

پسرهایی که آرایش می کردند و همیشه مایه تمسخر من و دوستانم بودند؟ ولی خب این که برعکسش بود. دختری که در اصل پسر بوده! از حالت نگاه و صورتم و این که سر جا ایستاده و دیگر تکان نمی خوردم متوجه وضعیتم شد و با گرفتن دستم گفت:

- بهتره بشینیم. نمی خوام جلب توجه کنیم. پدر مادرم همین طوری به خونم تشنه هستن. این بار نگاه متعجبم خواست سمت پدر و مادرش بچرخد که سریع گفت:

- نگاه نکن! حواسشون به ماست. به خدا واسه من دردسر میشه. حالتش طوری بود که می فهمیدم استرس دارد. حرف های چند لحظه قبلش و حالتهای آن لحظه اش باعث شد به فکر چاره بیفتم که او را از آنجا دور کنم و پای حرفهایش بنشینم ببینم دقیقا وضعیت از چه قرار است، برای همین هم گفتم:

- بریم توی حیاط؟ با لبخندی تلخ گفت:

- همه بچه ها دارن توی حیاط بازی می کنن. نیازی نیست. همین جا یه گوشه بشینیم. همان

جایی را که او نشان میداد برای نشستن انتخاب کردم. دلم می خواست با او به اتاقم بروم، ولی حس می کردم درست نیست که جلوی بقیه برادر شوهرم را به اتاقم ببرم. هر دو نشستیم و من بدون این که چشم از او بردارم، متعجب و مسلسل وار گفتم:

- یعنی چه قبلا دختر بودی؟ مگه میشه؟ به همین راحتی میشه تغییر جنسیت داد؟ چرا حرف زدن با من برات دردسر میشه؟ من واقعا گیج شدم! دستهایش را بالا آورد و همان طور که بازوهایش را بین انگشتانش می فشرد به روبه رو خیره شد و گفت:

- چرا اردی بهت نگفته؟ هر چند که اون کلا هویتشو تغییر داده بوده. خب بین توضیح دادم که برات. من پسر نبودم. دختر بودم. یعنی بدنم دختر بود، ولی درونم، احساسم، هویتم پسر بود. نمیتونستم جسم و روحمو با هم تطبیق بدم. فقط عذاب می کشیدم. از طرف همه طرد شده بودم. نه فقط از طرف خانواده م که حتی از طرف جامعه. گاهی اوقات دعا می کردم کاش جای این که

ترنس باشم سرطان داشتم مثلاً. در اون صورت حداقل یه پدر مادر دلسوز کنارم می موندن. اما ترنس دردی بود که به خاطر عدم آگاهی فقط به خاطرش عذاب کشیدم. حتی همین الان... فکر می کنی توضیح دادن اینا به کسی که با این قیافه متعجب بهم زل زده کار راحتی؟ در لحظه متوجه وضعیت خودم شدم و سریع دهان باز مانده از تعجبم را بستم و سعی کردم حرف هایم و حال و هوای آن لحظه ام را رفع و رجوع کنم. دستم را روی دستش گذاشتم که همچنان روی بازویش مانده بود و با تته پته گفتم:

- وای من شرمنده به خدا ارسلان. باور کن فقط تعجب کردم. نمی خواستم ناراحت کنم. لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست. دیگه عادی شده برام. حالا تو بگو! من که هنوز در هضم آنچه او برایم گفته بود دچار مشکل بودم، متعجب گفتم:

- چی بگم؟ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- تو.... اردلان... چه طور با هم آشنا شدین؟ رک بگم. تو اصلا به گروه خونی برادر من نمی خوری. بعد از این حرف نفس عمیقی کشید و گفت: یه جورایی می خوام فقط حرف عوض بشه. اگه چیز بهتری به ذهنت میرسه در اون

مورد حرف بزنیم. هر چند که بالاخره یه روزی باید برام بگی چه طوری اردلان روتور کردی. باز هم متعجب شدم و گفتم:

- مگه خونواده ت برات نگفتن که این ازدواج صوریه؟ البته از سمت من کسی نمیدونه، ولی چون پدر مادرت خبر داشتن گفتم حتما به تو هم گفتن. این بار نوبت او بود که تعجب کند و بهت زده بچرخد سمتم و بگوید:

- چی؟ چرا؟! نگاهی به دور و برانداختم. می خواستم مطمئن شوم کسی دور و برمان نیست. خدا را شکر چنان بزن و بکوب وسعت گرفته بود که دیگر کسی نگاهش هم به ما نمی افتاد. همان طور که نگاهم می چرخید فقط در یک لحظه اردلان را دیدم که کنار پدر و مادرش ایستاده و نگاهش به ما دو نفر دوخته شده بود. یک جور عجیب... یک

جور موشکافانه! نگاه از او گرفتم. برایم مهم نبود به چه چیزی فکر می کند. در آن لحظه فقط برایم ارسال و گپ زدن با او مهم بود. صدایم را تا جایی که جز ارسال کسی نشنود پایین آوردم و گفتم:

- به خاطر کار داداشت یه جورایی به مشکل خوردم و برای نجات جونم.. مطمئن بودم خانواده اش از کارهای او خبر دارند. وگرنه چه طور ممکن بود پدر و مادرش این قدر راحت با صوری بودن ازدواج پسرشان کنار بیایند؟ برای همین هم مهم نبود قضیه را به ارسال هم بگویم. هنوز حرفم تمام نشده بود که ارسال کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

ای بابا... باز کار این دردسر درست کرد! حالم از کارش به هم می خوره. حالا باز خوبه برات گفته در مورد شغل شریفش! فکر کن این قدر کارش سریه که حتی خانواده شم خبر نداشتن. الانم جز من و بابا کسی نمیدونه. مامانم فکر کنم جدیدا فهمیده که شازده پسرش سرگرد مخفی... با شنیدن لفظ سرگرد چشمانم تا نهایت جایی که حد داشت گرد شد و درست

همان لحظه ارسال دو دستی محکم توی دهانش کوبید و گفت:

وای بر من! اینو نمیدونستی؟! پس تو چی میدونستی؟ هرچه می خواستم دهان باز کنم چیزی بگویم نمی توانستم. چشمانم امکان نداشت از آن گردتر شود! چیزی توی مغزم کوبیده می شد و هر لحظه شدت ضربه وسعت بیشتری می گرفت. پس راز این مرد مرموز این بود! پس این بود که همه معادلاتم را به هم می ریخت. او به خاطر دوستش نبود که در اهواز ماندگار شده بود. به خاطر کار خودش بود! پازل در هم ریخته ذهنم بالاخره داشت تکمیل می شد. ارسال که اوضاع را پس دید، سریع از جا برخاست و دست من را هم گرفت و همراه خودش کشید. چنان مبهوت بودم که نتوانستم هیچ مخالفتی بکنم و همراهش کشیده شدم. دیگر نه او و نه من هیچ کدام به این فکر نمی کردیم که شاید این طور خارج شدنمان از خانه درست نباشد. سریع از در خانه بیرون رفت و وارد حیاط شد. من هم به دنبالش. با آن لباس نازک سردم میشد. ولی مگر مهم بود؟ چیزی که

شنیده بودم نفسم را بند آورده بود و اگر یک سطل یخ هم روی سرم خالی می کردند متوجه نمیشدم. ارسلان تند تند می خواست قضیه را ماستمالی کند:

- بین اون جوری که فکر می کنی هم نیست... یعنی مخفیه خب. کسی خبر نداره که. مخفی هم که باشه انگار اصلا نیست. تو رو خدا نفهمه من چیزی... صدای بازی بچه ها روی اعصابم بود. چنان جیغ می زدند و دنبال هم می دویدند که دلم می خواست همه شان را از خانه بیرون بیندازم. ارسلان چه گفته بود؟ من با چه کسی ازدواج کرده بودم؟ بازوهایم در دست های ارسلان اسیر شد. تکان محکمی به کل هیکلم داد و گفت:

- فریال تو رو خدا به خودت بیا! اردلان بفهمه بهت گفتم منو می کشه. بین کار اردلان خیلی حساسه! این قدر حساس که برای امشب و مراسم حتی اجازه حضور منوهم نمیدادن. ما فوقهای خیلی وحشتناکی داره. بفهمن فهمیدی اردلان دیگه بی اردلان پس تو رو خدا خودتو کنترل کن و فراموش کن بهت چی گفتم. اردلان همونیه

که خودش بهت گفته. اونا چند ماه اردلان رو از ما مخفی کردن. بهمون گفتن مرده. وای خدا چه غلطی کردم. این بار اگه بفهمن دیگه عمرا نمیدارن رنگشو ببینیم. فریال... همان لحظه قبل از این که فرصت کنم در برابر خواهش و التماس های ارسلان چیزی بگویم، در خانه باز شد و اردلان با اخمهای درهم بیرون آمد و با دیدن ما گفت:

- ارسلان کجا آوردی فریالو؟ نمی بینی لباسش کمه؟! سرما... بعد انگار تازه متوجه حالتان شد. بازوهای من که در دستان ارسلان بود و قیافه پر از التماس او و نگاه بهت زده من. قدمی جلو آمد و با یک حرکت دستم را گرفت و از بین دستان برادرش بیرون کشید و گفت:

- اینجا چه خبره؟ نگاهم همچنان به دهان ارسلان دوخته شده بود. نگاه او هم پر التماس به من بود. صدای فریاد اردیان هر دو نفرمان را از جا پراند:

- چی بهش گفتی ارسلان که این ریختی شده؟ آب دهانم را قورت دادم. باید خودم را جمع می کردم. الان وقت این نبود که او بفهمد همه چیز را فهمیده ام. الان وقتش نبود چون نمی خواستم

برای ارسلان دردرس درست شود. در همان چند دقیقه ای که با ارسلان گپ زدم، فهمیده بودم چه قدر مظلوم واقع شده. او گناهی نداشت که به خاطر فاش کردن راز برادرش توبیخ شود. برای همین هم سعی کردم حالت عادی تری به خودم بگیرم و قبل از این که ارسلان در جواب نگاه پر از خشم اردلان چیزی بگوید خودم گفتم:

- تازه فهمیدم ارسلان دختر بوده. نگاه اردلان از آن همه خشم فاصله گرفت. نگاه ارسلان هم آسوده شد. تازه داشتم سرمای هوا را حس می کردم. دندان هایم که روی هم خورد، اردلان سریع دستش را پشتم گذاشت و گفت:

- بریم تو. زشته بیرون باشیم. بعد از آن در را باز کرد و با فشاری من را هم همراه خودش کشید. سخت بود برایم. سخت بود شنیده هایم را هضم کنم و به روی خودم نیاورم. ترنس بودن برادر شوهرم را... پلیس بودن شوهرم را! خدایا تو برای من چه نقشه ای کشیده ای؟! دیگر تا آخر مهمانی نتوانستم خیلی هم در شادی دیگران شریک شوم و فقط مصنوعی لبخند روی لب

نشاندم و دست زدم. مادرم هم فکر کرده بود خانم شده ام و به آن رفتار تشویقم می کرد. دیگر خبر نداشت در چه وضعیت اسفباری به سر می برم. بالاخره مهمانها کم کم شروع به رفتن کردند. ساعت نزدیک ده شب بود که خانه به کل خالی از مهمان شد. فقط ما ماندیم و خانواده اردلان. آنها هم مشغول خداحافظی بودند که بروند. نگاهم دوید پی اردلان که گوشه ای ایستاده بود و بی حرف به بزرگترها نگاه می کرد. این قدر نگاهش کردم تا بالاخره سرش بالا آمد و نگاهم را شکار کرد. وقتش بود از پوسته فریال بهت زده بی سر و صدا خارج شوم. اردلان نباید حتی ذره ای شک می کرد که همه چیز را فهمیده ام. تمام عزو جزیهای ارسال در گوشم تکرار می شد. شاید همین فهمیدنم جان اردلان را به خطر می انداخت. برای همین هم باید خودم را به نفهمی می زدم. نباید اجازه می دادم هیچ زمانی او بفهمد به رازش پی برده ام. برای همین هم برایش ابرویی بالا انداختم و با شیطننت به در اشاره کردم. منظورم را

فهمید و با اخم به لباس هایم اشاره کرد. این بار نوبت من بود که به اتاقم

اشاره کنم و برایش لب بزنم:

- عوض می کنم. قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید، مادرم که ایما و اشاره های ما را دیده بود و به اشتباه چیز دیگری متوجه شده بود، خواست کار خیر انجام بدهد و با خنده گفت:

- چیه پسرم؟ می خوای با عروست تنها باشی روت نمیشه؟ خجالت نکشین بچه ها. شما دیگه متعلق به همین. پاشین برین اتاق فریال. اردلان در لحظه رنگ لبو شد. من هم قرمز شدم ولی نه از خجالت، از شدت خندهای سرکوب شده. بدبخت در چه مخمصه های گرفتار شده بود. مامان به من اشاره کرد که یعنی اردلان را با خودم ببرم. از جا برخاستم و سمتش راه افتادم. زیر نگاه شیطان ولی کمی نگران ارسالان و جدی پدرها و خندان مادرها، دست اردلان را گرفتم و گفتم:

- بیا عزیزم. مادرم لب گزید و من باز لبم را گاز گرفتم که نخندم. توقع نداشت این قدر بی شرم باشم، آن هم جلوی پدرها. ولی من همین بودم.

مدت ها بود شرم و حیایم ریخته بود. همین که وارد اتاقم شدیم، تمام خشم و خجالت سرکوب شده اش سرم هوار شد:

- فریال چه غلطی می کنی؟ با خنده رفتم سر کمد لباس هایم و گفتم:

- والا من هیچ غلطی نکردم. خوبه دیدی مقصر نبودم. مامانم گفت.

- خب با اون ادا اطوار تو هر کی دیگه هم بود، فکر ناجور می کرد. پلیور بنفش رنگی از داخل کمدم بیرون کشیدم و چرخیدم سمتش و گفتم:

- حالا مگه چی شده؟ شوهرم دو دقیقه اومده اتاقم دیگه. بشین لب تخت. چیه دخیل بستنی به در؟

او که دیگر راه پس نداشت کلافه جلو آمد و لب تخت نشست. بی توجه به حضور او دستم را پشتم بردم و مشغول باز کردن زیپ لباسم شدم. باید حواسم را پرت می کردم. اگر می خواستم به شنیده هایم فکر کنم نمیتوانستم برایش نقش بازی کنم. برای همین هم تمام حرف های ارسال

را به انتهای ذهنم فرستادم و همزمان که با زیپ لباسم کلنجر می رفتم، حرف هم میزد:

- امشب برات آشی پختم روش ده وجب روغن داشته باشه. اول باید بریم بستنی بخوریم. از این بستنی ها که روش خامه هم داره، وای عالیه! بعدش میریم دور دور یادم نیست آخرین بار که دور دور رفتم کی بوده! بعدشم میریم پارک. ایادم رفت دلم میخواد برم تجریش راه برم. اول بریم اونجا که نبندن. کارم با زیپ لباسم تمام شده بود. لباس از تنم در آمد و روی زمین افتاد. پلیورم را برداشتم و چرخیدم سمتش. با دیدن حالتش متعجب چند لحظه سر جا بی حرکت ماندم. ایستاده بود. پشت به من و هردو دستش روی صورتش بود. انگار که داشت کلافه صورتش را ماساژ میداد. کی بلند شده بود؟! قدمی به او نزدیک شدم و گفتم:

- چیزی... نگذاشت حتی حرف کامل از دهانم خارج شود و با صدایی که به سختی جلوییش را گرفته بود از آن بلندتر نشود، یکی از دستانش را از صورتش جدا کرد و از پشت سمتم گرفت که یعنی جلوتر نیا و غرید:

- جلو نیا... بیوش اون لعنتیا روا هان پس قضیه این بود! یعنی واقعا این بشر تا این حد پاستوریزه بود؟ مگر چه شده بود؟ یک لباس عوض کرده بودم فقط. قدمی عقب رفتم و با خنده گفتم:

- اووه! طلاهای چشمتا نریزه حالا... چی شده انگار. بابا من زنتمها! منو نبینی دیگه کیو میخوای دید بزنی؟ از این راه هم میشد او را اذیت کرد. چه میشد مگر؟ او این قدر پاستوریزه بود که من می توانستم با کوچکترین ترفندهای دلبری که بلد بودم دیوانه و بیچاره اش کنم، ولی دلم نمی آمد. در جواب حرف هایم هیچ عکس العملی نشان نداد. حتی کلمه ای حرف نزد. من هم بدون این که ادامه بدهم سراغ لباس هایم رفتم. بعد از پوشیدن پلیورم شلوار جینم را هم پوشیدم. پالتوی طرح جینم را هم از داخل کمد خارج کردم و بعد از برداشتن روسری آبی و بنفش و کفش های اسپرتم، گفتم:

- خطر رفع شد. برگرد. در همان حالتی که بود، گفت:

- با اون آرایش سر قبرم نمیرمت. پاک کن اونا روا چه خبره؟ کلافه چند بار پلک زدم و همان طور که پشتش به من بود با حالتی که انگار حوصله ام را سر می برد چند لحظه ای نگاهش کردم. ولی اصلا به روی خودش هم نیاورد. میدانستم پشت سرش هم چشم دارد و متوجه نگاهم می شود. راه افتادم سمت آینه و با پنبه شروع به کمرنگ کردن آرایشم کردم. وقتی همه چیز حالت نرمال به خودش گرفت، نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- تموم شد. برگردین لطفا علیا حضرت. میشه بریم؟

چرخید سمتم و با نگاهی سرسری همین که خیالش راحت شد اوامرش تمام و کمال اجرا شده سریع نگاهش را دزدید و راه افتاد سمت درو با همان صدای گرفته و خش دار و عصبی گفت:

- راه بیفت بریم تا یه بلایی سرت نیاوردم. او از اتاق خارج شد و من گیج چند لحظه ای سر جایم ماندم. مگر چه کار کرده بودم که می خواست بلا سرم بیاورد؟ رد داده بود؟ عنتر الگ کوتاه!

چنان با عشق به گردنبند دستم خیره شده بودم
که بالاخره صدایش در آمد:

- زود باش دیگه فریال! یکیشو انتخاب کن بریم. دیر
وقته. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بین امشب شب منهها... دیره و زود باش و بریم
و نریم و این حرفا نداریم. رئیس منم. بعد هم بدون
نگاه کردن به قیافه عصبی اش باز غرق گردنبند
توی دستم شدم. زنجیر بلندش را بین انگشت
هایم گرفته بودم و با لذت به شیشه ای که به
زنجیر آویزان بود

خیره شده بودم. دقیقا شبیه همان شیشه گل
معروف کارتون دیو و دلبر بود. کارتونی که عاشقش
بودم! گل قرمزی که داخل شیشه قرار داشت این
قدر کوچک و مینیاتوری ساخته شده بود که برایش
غش کرده بودم. هیجان زده گفتم:

- آخه اینو بین اردلان! همون گله س توی کارتون
دیو و دلبر. دیدیش؟ خیلی قشنگه! وقتی جوابی
نشنیدم سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. این بار
داشت طوری نگاهم می کرد که حس کودکی
خراب کار به من دست داد. حس کودکی که تمام

دیوارهای خانه را با مدادهای آرایشی مادرش رنگ آمیزی کرده. گردنبند قشنگم را بین انگشتانم مشت کردم و گفتم:

- همینو می خوام. خواستم دستم را داخل کیفم بکنم و پولش را بدهم که قبل از من پول گردنبند را حساب کرد و با دستی که پشت سرم گذاشت وادارم کرد راه بیفتم. غر زدم:

تو چرا پولشو دادی؟ خودم میتونستم! ای بابا هلم نده. می خوام بقیه دست فروشا رو

هم ببینم. همان طور که بی توجه با فشار دستش وادارم می کرد تندتر راه بروم، گفتم:

- اون زمان که ازم پول قبول نکردی خوب کردی. باید یاد بگیری زیر بار منت غریبه ها نری هیچ وقت! ولی الان دیگه دست خودت نیست. هر وقت تنها بودی و خواستی برای

خودت خرید کنی میتونی. ولی وقتی من هستم پولتو به رخم نکش. چشم و ابرویی برایش آمدم که سریع دستم را فشار داد و گفتم:

- این چه رفتاریه تو خیابون فریال؟ خجالت بکش! نگاهم دور و بر چرخید. پر بود از دست فروش.

مردم در رفت و آمد بودند و شخص خاصی حواسش به ما نبود. سرم را کج کردم و گفتم:

- چته بابا پاچه منو می گیری همه ش؟ کی دید حالا مگه؟ فقط چپ چپ نگاهم کرد و خواست باز دستم را بکشد که سریع سر جایم ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- لبوا وای این آقاهه لبو داره. من لبو می خوام. ایستاد و با نگاهی به گاری مردی که باقالی و لبو می فروخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- برات لبو بخرم دیگه رضایت میدی برگردیم؟ البهائم را غنچه کردم و با ناز و غلیظ و کشیده گفتم:

- نوچ

نگاهش باز خشمگین شد. سرش را پایین آورد و گفت:

- ببین فریال من برگ چغندر نیستم کنارت! این اداها رو نگو دار واسه هر وقت که من از زندگیت رفتم و کنارت یه برگ چغندر سبزشد. الان یه بار دیگه این کار رو تکرار کنی اونوقت بهت حالی می کنم اون روی من چه شکلیه. این قدر جدی و

خشن گفت که همه جواب هایی که در ذهنم
برایش آماده کرده بودم از ذهنم پر زد و ساکت
شدم. او هم که همین را می خواست. دستم را
کشید سمت گاری و رو به مرد مسنی که مسئول
فروش بود سفارش ظرفی لبو داد. چشمم را
دوخته به فانوسی که بالای گاری آویزان شده بود.
بعد از آن نگاهم آهسته آهسته کشیده شد
سمت اردلان. با این که تقریباً اواخر پاییز بودیم
بدون کتش و با یک لا پیراهن بود. من در پالتوی
جین باز هم احساس سرما می کردم و او انگار نه
انگار. هیکلش با این که دختر کش بود ولی برای
من که پسر زیاد دیده بودم خیلی هم جذابیت
نداشت. چیزی که در

او برای من یکی جذاب بود اخلاق های خاصش
بود. من فقط لب هایم را غنچه کرده بودم و او این
طور به من پریده بود. تجربیات مشابهی در این
زمینه داشتم. هرگز کسی در این زمینه ها روی
من حساسیت به خرج نداده بود. اردلان نمی
خواست چیزی را که برای خودش بود با دیگران
سهم شود و من تا به حال چنین چیزی در زندگی

ام ندیده بودم و نداشتم. برای یک لحظه اردلان را در آن جمع

تصور کردم. چه عکس العملی نشان میداد؟ احتمالاً برزو سالم از آن خانه خارج نمی شد. حتی شاید او را زنده هم نمی گذاشت. با دستی که جلویم دراز شد به خودم آمدم. ظرف لبو را سمتم گرفته بود. سریع ظرف را گرفتم و برای این که از فکرهایی که داشتم خارج شوم، گفتم:

- وای آخ جون! بریم تو ماشین بخورم. از خدا خواسته با دستش اشاره کرد که یعنی راه بیفت. به زور او را تا تخریش کشانده بودم. خدای یبسی بود این بشرا برای هیچ چیزی نه هیجان داشت و نه احساس! به ماشین که رسیدیم همین که سوار شدیم با دست افتادم به جان لبوها و اولین تکه را که خوردم با لذت گفتم:

- اووم! و همزمان نفس عمیق اردلان را شنیدم. با دهان پر چرخیدم سمتش که زل زده بود به بیرون و گفتم:

- می خوری؟ خشک و سرد گفت:
- نه!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- وانه نداریم، باید بخوری! اصلا حدیث داریم اگه از دست فریال چیزی نخوری چیز میشی. دهن تو باز کن خاله ببینه. زود باش. یک قسمت از لبو را بردم سمت صورتش و او بدون این که نگاهم کند دستم را محکم پس زد و گفت:

- فریال گفتم نمی خوام... بس کن! لبو را داخل دهانم گذاشتم و در حالی که باز با لذت می گفتم اوووم، ادامه دادم:

- اونو خودم خوردم، ولی به جون خودت از دستم نخوری ناراحت میشم... دهن تو باز.. هنوز حرفم کامل نشده بود که در ماشین را باز کرد و پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. متعجب و همان طور دست در هوا نگاهم به او خیره ماند که همان جا کنار ماشین ایستاد و مشغول روشن کردن سیگارش شد. رفت سیگار بکشد؟ کسی از درونم فریاد کشید:

- فریال از کی تا حالا این قدر احمق شدی؟ این بدبخت تا حالا زن تو زندگیش ندیده، بعد تو جلوش با این وضعیت می شینی لبو می خوری و ناز و

عشوه میریزی؟ میخوای آمپر نچسبونه؟ داری پسر
مردمو هلاک می کنی؟ البویی را که دستم بود
توی ظرف انداختم و همان طور خیره به او ماندم.
بدون نگاه

کردن به من داشت سیگارش را می کشید.
زیرلیی و آهسته گفتم:

- خیلی رفتارام دست خودم نیست. از عمد که
نمی کنم. می فهمم حالشو... چون

خودمم دست کمی از اون ندارم متأسفانه لبم را
گزیدم و به ظرف لبویم خیره شدم. بخاری که از آن
برمی خاست بدجور

هوس برانگیز بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- اصلاً گور بابای هر چی حسه! لبوتو بخور فریال.
همزمان که لبو را داخل دهانم می گذاشتم دستم
را سمت ضبط پیش بردم و روشنش کردم. باز
خوب بود که سوئیچ را روی ماشین گذاشته بود و
می توانستم ضبطش را روشن کنم. صدای
غمگین کسی در ماشین پیچید. بیشتر شبیه
دکلمه بود تا آهنگ.

- مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش شعله
آغوش کنم حضرت نمرودم باش مثل سیگار بگیرانم
و خاکستر کن

هرچه با من همه کردند از آن بدتر کن مثل سیگار
تمامم کن و ترکم کن باز مثل سیگار تمامم کن و
دورم انداز من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش
نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش نگاهم
روی اردلان خیره ماند. نگاهش به آسمان بود. با
آن پیراهن چه طور سردش نمیشد؟ چه قدر زیبا
سیگار می کشید. چه قدر سیگار کشیدن به او
می آمد. خیلی سیگار می کشید؟ در خانه که
زیاد نمی کشید. غیر از خانه هم که زیاد با او
همراه نشده بودم. سیگار کشیدنش را زیاد ندیده
بودم. انگار آن شب اولین بارم بود. شاید باز هم
دیده بودم ولی یادم نمی آمد. ظرف لبو را روی
پایم رها کردم و با همه وجودم چشم شدم و به او
خیره ماندم. به

پک های عمیقی که به سیگارش میزد و رو به
آسمان فوت می کرد. باز حرفهای ارسلان داشت
در سرم میپیچید. این که او پلیس بود. برعکس

تصورم قاتل که نبود هیچ بلکه مرد شریفی بود! مردی که داشت برای کشورش کار می کرد. آن هم به صورت پنهانی. مردی که برای خدمت به کشورش مدتی برای همه مرده بود و در تنهایی خودش سر کرده بود. مردی که طبق گفته خودش تا به حال دختری وارد زندگی اش نشده بود. مردی که... چشمانم را بستم. خدا واقعا داشت برایم نقشه های بدی می کشید. نقشه هایی که نه آمادگی اشان را داشتم و نه دلم می خواست؟ دستم را داخل جیب پالتویم کردم و گردنبندی را که برایم خریده بود بین انگشتانم گرفتم و فشردم. انگار که عمر من هم داشت شبیه دیو داستان وابسته می شد به گلبرگهای گل داخل شیشه. انگار دیو این داستان من بودم. مرد با صدای غمگینش همچنان دکلمه می کرد:

- مظهر جان پلنگم که به ماهی بندم و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم ماه بیرون زده از کنگره پیرهنم نکند خیز برم پنجه به خالی بزنم چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره برگشت و سوار ماشین شد. بوی عطرش با بوی سیگارش مخلوط

شده بود. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم تا آن بو را تا اعماق وجودم بکشم. ماشین را روشن کرد و گفت:

- برگردم خونه؟ دلم نمی خواست به خانه برگردم. دوست داشتم باز هم بچرخم. از شب گردی خوشم

می آمد. اگر به خانه برمی گشتم مسلما فکر و خیال دیوانه ام می کرد. برای همین هم گفتم:

- نخیر، بریم بستنی بخوریم. راه افتاد و گفت:

- بستنی خوردن بیرون از خونه قدغنه، از این به بعد لبو هم نمیشه بیرون از خونه بخوری. این بار دیگر ناراحت نشدم. تعجب هم نکردم. لبخندی کنج لبم نشست که سریع قورتش دادم. نمی خواستم بفهمد به حس و حالش پی برده ام. برای همین هم سر جایم کش و قوسی آمدم و گفتم:

- آهان... خیلی خب. خیلی هم میل نداشتم بستنی. پس بریم پارک. یا بریم دور دور همین که گفتم دور دور نگاه تیره اش سمتم چرخید. تخس نگاهش کردم و از رو هم نرفتم. دور دور دوست

داشتم. نمی شد که از همه علایقم به خاطر او چشم پوشی کنم. پوفی کرد و گفت:
 - من بفهمم چه طور میشه تو رو آدم کردا، کلا از زندگی استعفا میدم. همین برام کافیه. غش غش خندیدم و گفتم:

- من که آدم نمیشم، من پری ام! تینکریل رو دیده بودی؟ کارتون پیترو پن.... زیرلبی گفت:
 - مثل بچه ها هی آیه و حدیث از کارتونا می آره برام. دستش راستش را گرفتم که روی پایش گذاشته بود و در حالی که محکم فشار میدادم گفتم:

- هی هی منو مسخره نکن... من بچه نیستم! فقط عاشق کارتون و انیمیشنم. خیلی از بزرگا کارتون دوست دارن. چیه مگه؟ اصلا حالا که این طور شد واجب شد یه روز یکی از کارتونا مو برات بذارم. توام باید بشینی نگاه کنی. همینه که هست. پوزخندی که نشست کنج لبش فقط یک معنی میداد. به همین خیال باش کوچولو بعد هم دستش را از دستم بیرون کشید. در دلم من هم پوزخندی به او زدم و گفتم:

- اتفاقاً تو به همین خیال باش، من دیگه در برابر تویه سلاح مخفی دارم. بدجور نقطه ضعفت اومده دستم آقا. این قدر درگیر کل کل با او شده بودم که متوجه مسیری نشدم که میرفت. یک لحظه به خودم آمدم دیدم پیچید داخل کوچه امان! متعجب و با چشمانی گرد شده چرخیدم سمتش و گفتم:

- منو آوردی خونه برای چی؟ مگه نگفتم بریم پارک؟ تو قول داده بودی؟ ماشین را جلوی در خانه امان متوقف کرد و گفت:

- اونقدری که قول داده بودم بهش عمل کردم. بیشتر از این حوصله ندارم. سر جایم دست به سینه شدم و خیره به روبه رو گفتم:

- من از جام تکون نمی خورم. باید امشب تا صبح در اختیار من باشی... می فهمی؟ قول دادی!

وقتی چیزی نگفت از گوشه چشم نگاهش کردم و دیدم لبخند روی لبش پهن شده. به چه می خندید؟ مگر چه گفته بودم؟ لبخند را از روی لبش پاک کرد و با لحن شیطانی که تا به حال از او نشنیده بودم، گفت:

- من میتونم تا صبح در اختیارت باشم. ولی نه بیرون از خونه. باز چشم هایم گرد شد. او چه گفت؟ چه غلطاً! برایم دم در آورده بود. آخ اردلان گور خودت را کندي! سریع به حالت عادی برگشتم و سلاح مخفی ام را بیرون کشیدم. کامل سمتش چرخیدم. تکیه ام را از پشت به در دادم و خیره در نگاه شیطاناش تای آبرویم را بالا انداختم، چشمکی زدم و بعد از گزیدن لبم با صدایی اغواگر، آهسته و کشیده گفتم:

- این بهتره! بعد از آن زل زدم به لبهای برجسته اش و بعد از خیس کردن لبم با زبان با همان لحن ادامه دادم:

- خونه ما با شما عزیزم؟ نگاهش طوری رویم میخ شد که گویی افسون شده بود. انگار که هیپنوتیزمش کرده بودم. حتی پلک هم نمی زد. کم کم داشت خنده ام می گرفت. آهسته چشمکی زدم و باز دوباره لب گزیدم. پاهایم را به هم چسباندم و هر دو دستم را سر زانوهایم گذاشتم و تکیه دادم به پشتی صندلی و همان طور که کامل سمتش می چرخیدم با ناز چشمانم

را نیمه بسته نگه داشتم و سرم را کمی تکان دادم؛ یعنی نظرت چیه؟ آب دهانش را که قورت داد، آن هم دو بار پشت سرهم، لبخند کم کم روی لبهایم آمد. هیچ عکس العملی نشان نمی داد و همان طور خشک شده به لب هایم خیره مانده بود. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخندم تبدیل به خنده شد. زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند! از ته دل قهقهه می زدم. میدیدمش که چه طور کلافه چند بار نفس عمیق کشید و نگاهش را از من گرفت و دستی روی موهای کوتاهش کشید. دستی به ریش هایش کشید. دست پشت گردنش کشید. بیچاره اش کرده بودم. هر چند که از نظر خودم هنوز کاری نکرده بودم. تاوان بدقولی اش را باید پس می داد. درستش

می کردم. نقشه های بدی برایش داشتم. دستم را بردم سمت دستگیره در و همان طور که هنوز می خندیدم، گفتم:

- بین تو قرار بود جای زیر لفظی امشب تا صبح منو بگردونی ولی زدی زیرش. پس آمادگیشو

داشته باش که جای زیر لفظی هروقت هر چیز دیگه ای خواستم ازت بگیرم. حق اعتراض نداری. به دنبال این حرف باز زدم زیر خنده و در را گشودم و پیاده شدم. حتی نگاهم هم نکرد. کاری که من کرده بودم بازی با دم شیر بود، ولی این قدر که در این مدت به او اعتماد کرده بودم اطمینان داشتم او هیچ کاری نمی کند. برای همین هم به خودم اجازه میدادم تا این حد در اذیت کردنش پیش بروم. وگرنه من غلط می کردم با مردی که تا به حال به زنی نزدیک نشده بود چنان شوخی هایی بکنم. عین بازی با اسلحه پر بود، هر آن ممکن بود شلیک کند؟ وارد خانه که شدم و در را بستم، منتظر بودم صدای رفتن ماشینش را بشنوم، ولی هیچ خبری نشد. تصمیم داشت همان جا پشت در بخوابد؟ شانه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

- به من چه! بعد از آن راهم را کشیدم و سمت خانه رفتم.

* * *

حوصله نداشتم روی لباس هایم وسواس به خرج بدهم، اما چاره ای هم جز این نبود. مادرم این قدر

تیز بود که سریع شک می کرد و من به هیچ عنوان نمی خواستم آتویی دستش بدهم. برای همین هم پیراهن راحت و نخی صورتی و سفیدی را که به تازگی از مزون مژگان خریده بودم برای پوشیدن انتخاب کردم. پشتش بلند بود و تا مچ پایم می رسید ولی جلویش تا بالای زانویم بود. یقه هفتی بازش هم به زیبایی اش اضافه می کرد. هم راحت بود و هم شیک. لباس مناسبی بود برای پوشیدن جلوی همسر. مادرم، اردلان را برای ناهار دعوت کرده بود و من در دلم عروسی گرفته بودم. می خواستم تلافی کنم. هم تلافی پیچاندن زیر لفظی ام را و هم تلافی این که از آن شب به مدت دو روز هیچ تماسی با من نگرفته بود! فردا روزی بود که قرار بود همه با هم به اهواز برویم و برای برگزاری مراسم عروسی حاضر شویم، ولی همچنان از اردلان هیچ بخاری بلند نمی شد. من هم برایش نقشهای کشیده بودم اساسی! می خواستم حالش را جا بیاورم. با صدای مادرم از جا پریدم:

- فریال جان، عزیزم اردلان جان اومده. جلوی آینه شکلی در آوردم و گفتم:

- اردلان جان! جانش تو سرش بخوره! شیشه عطر همیشگی ام را برداشتم و روی نبض گردنم و نبض دستهایم پاشیدم. سالها بود که از همین عطر استفاده می کردم. بویش برایم آرامش بخش بود. شیرین و ملایم. صندل های انگشتی سفیدم را هم پوشیدم و راه افتادم سمت در. صدای حال و احوالش را با پدر و مادرم میشنیدم. بدجور خودش را توی دل آنها جا کرده بود. لبخند خبیثی را که بی اراده روی لبهایم نشسته بود پاک کردم و از اتاق خارج شدم. همه با هم توی نشیمن بودند و هنوز ننشسته بودند. این بشر سردش نمی شد هیچ وقت! تی شرت آبی نفتی و شلوار جین سرمه ای پوشیده بود. تیپش متفاوت تر از همیشه بود و همین باعث شد چند لحظه ای نگاهم رویش قفل کند. اما سریع به صورت نامحسوس نیشگونی از کنار پایم گرفتم که از آن حالت خارج شوم. سمتشان راه افتادم و با صدای بلندی اعلام حضور کردم:

- سلام عزیز دلم، خوش اومدی؟ نگاه پدر و مادرم واردلان همزمان سمتم چرخید. نگاه مادرم از انتخاب لباس و آرایشم برق افتاد. پدرم به خاطر غیرتش کمی سر به زیر شد و اردلان متفاوت با آن دو کاملاً بی خیال، خیلی خشک لبخند زد و گفت:

- سلام عزیزم. ممنون فاصله بینمان را با دو قدم پر کردم و همان طور که روی پنجه پا بلند میشدم تا تفاوت قدمان را پر کنم، کنار لاله گوشش را بوسیدم و دستم را سر شانه اش گذاشتم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود! در کمال تعجب من اردلان خیلی خونسرد دست دور کمرم انداخت. کمی من را سمت

خودش کشید و در حالی که روی سرم را می بوسید، با محبت و گرم گفت:

- منم همین طور عزیزم. ببخشید که به خاطر فراهم کردن مقدمات مراسممون یه کم سرم شلوغه. الان داشتم به مامان و بابا توضیح میدادم. از استعداد شدید او در بازیگری فکرم افتاد کف سالن! این همان مردی نبود که به خاطر ذرهای

ناز و ادا و عشوه‌ها می داشت توی دیوار می خورد؟
 چه طور می توانست این قدر راحت نقش بازی
 کند؟ جالب اینجا بود که جای دستش روی کمر
 مور مور می شد! من داشتم کم می آوردم و او
 انگار نه انگار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بی
 اراده سرم را بالا گرفتم و گرد نگاهش کردم. خنده
 ای که روی لبهایش نشست از هزار فحش برایم
 بدتر بود. به همین خاطر سریع نگاه از او گرفتم و
 سر به زیر شدم. انگار که داشت می گفت:
 - چی فکر کردی بچه؟ فکر کردی جلوی تو کم می
 آرم؟

پدر و مادرم بی توجه به حال و هوایی که بین من
 و اردلان موج می زد، اشاره به سالن پذیرایی
 کردند و پدرم گفت:

- بفرما پسر. سرپا واینسا. اردلان دستش را از
 دور کمر برداشت و من تازه توانستم نفس راحتی
 بکشم. همراه پدرم راه افتاد و گفت:

- اتفاقاً می خواستم در مورد قضیه ای که توی
 اهواز.. مادر و پدرم و اردلان رفتند سمت پذیرایی و
 من سریع شیرجه زدم سمت آشپزخانه. از درون

دچار حال عجیبی شده بودم. اردلان هر بار قسمت جدیدی از شخصیتش را برایم رو می کرد. این مرد مرموز قرار نبود هیچ وقت برایم کامل باز شود. همیشه چیزی داشت که رو کند و متحیر من را سر جا باقی بگذارد و برود. راه افتادم سمت سینک ظرفشویی شیر آب را باز کردم و دستم را زیر شیر آب سرد گرفتم. تا کی قرار بود جلوی او بازنده باشم؟ چرا هیچ وقت نمیشد لذت پیروزی در برابر او نصیبم شود؟ برای بلایی که می خواستم سرش بیاورم از قبل مصمم تر شدم. کاری می کردم مرغ های آسمان به حالش گریه کنند. فریال نبودم اگر دادش را در نمی آوردم! سمت سینی آی رفتم که مادرم آماده گذاشته بود. فنجان های خوش نقش و نگاری داخلش چیده و قرار بود موقع آمدن اردلان چای بریزد، اما این قدر گرم صحبت کردن با او شده بودند که به کل فراموش کرده بود. مشغول پر کردن فنجانها شدم. فعلا تا زمان سررسیدن موعد نقشه ام چند ساعتی زمان داشتم. این بار قرار بود من پیروز میدان باشم همان طور که از قبل میدانستم بعد از صرف ناهار

پدر و مادرم به بهانه خرید از خانه بیرون زدند. نقشه مادرم بود. فکر می کرد من و اردلان نیاز به خلوت داریم و ممکن است جلوی پدرم خجالت بکشیم. برای همین هم قراری ترتیب داده بود تا بعد از ناهار همراه پدرم از خانه خارج شوند. من هم که در جریان قضیه بودم نقشه ام را برای همین زمان ترتیب داده بودم. همین که پدر و مادرم در خانه را پشت سرشان بستند، نگاه موزی اردلان چرخید سمتم. هر دو روی مبل های راحتی نشسته بودیم. سنگینی نگاهش را که حس کردم من هم نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- خب؟ می بینم که کم آوردی. با این که از اعماق وجودم دلم می خواست تا می خورد بزنم له اش کنم، ولی جلوی خودم را گرفتم. تا لحظاتی دیگر گریه اش را در می آوردم. شانه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- تو این طور فکر کن.

بعد از این حرف برای این که جلوی حرف زدن بیشترش را بگیرم، از جا برخاستم و گفتم:

- مامان بابای ساده منم فکر می کنن چه دامادی نصیبشون شده که هی برات جان فشانی می کنن. بهترین کاری که با این خلوت بودن خونه میشه کرد، اینه که استراحت کنیم. من میرم اتاق مامان اینا، توام تو اتاق من بخواب یه کم، بلکه عقلت بیاد سر جاش. همان طور که نشسته بود ابرویی بالا انداخت و بعد از گفتن نوچ غلیظی گفت:

نه دیگه! حالا که این موقعیت فراهم شده چرا ارزش استفاده نکنم؟ ای خدا! این مرد کمر همت بسته بود که دیوانه ام کند. خب وقتی خودش می خواهد من چرا دلم برایش بسوزد؟ باز زدم آن کانال. با ناز و خرامان خرامان راه افتادم سمتش و گفتم:

- خب اگه این طور می خواي من حرفی ندارم! من فکر کردم خودت مایل نیستی. حتم داشتم باز کم می آورد و نگاهش خشک می شود، اما برخلاف تصورم این بار او بود که با قهقهه اش متعجبم کرد. زد زیر خنده و میان خنده هایش از جا برخاست و گفت:

- حقا که یه تختهت کمه تو دخترا! میرم بخوابم، یه ساعت دیگه بیدارم کن. به دنبال این حرف همان طور قهقهه زنان از جلوی نگاه برزخیام رد شد و به اتاقم رفت و در را هم بست. چشمانم را بستم و در حالی که جلوی خودم را می گرفتم که جیغ نکشم همان جا خودم را روی مبل پرت کردم. به خدای احد و واحد اگر برایش نقشه نکشیده بودم کاری می کردم از تمام حرف هایش پشیمان شود و بفهمد چه کسی جلوی چه کسی کم می آورد، اما افسوس و صد افسوس که نمی خواستم نقشه ام را خراب کنم؟

چند دقیقه ای سر جایم نشستم تا حالم کمی جا آمد و بعد از آن از جا برخاستم و راه افتادم سمت در شیشه ای حیاط. حیاط خانه تقریبا بزرگ بود و تمام زیبایی اش را مدیون حوض بزرگ و مدرنی بود که جلوی ساختمان بنا شده بود. نمی شد به آن حوض گفت، چون عمق زیادی داشت، ولی استخر هم نبود. همیشه پر از آب بود و پدرم تابستان ها در آن آب تنی می کرد، اما فصل های سرد دیگر خبری از آب تنی نبود. همان

جا جلوی در ایستادم و خیره شدم به آب زلال. اردلان برایم عجیب بود. اولین مردی بود که وادارم می کرد به او فکر بکنم! پشت همه حرف هایش رازی نهفته بود. همه کارهایش با دلیل بود. جدای از تمامی اینها به معنای واقعی کلمه در مواقع سختی و مشکلات حامی بود. اگر از تفکرات فنانیکش فاکتور می گرفتم واقعا مرد خوبی بود. مردی بود که برای هر زنی می توانست تکیه گاه باشد و من این را به خوبی داشتم می فهمیدم و لمس می کردم، اما صد حیف که آن زن من نمی توانستم باشم. نه من می توانستم با شخصی مثل اردلان زیر یک سقف بمانم و نه او می توانست دختری مثل من را تحمل کند. از تمام حرف هایش می شد این را فهمید که از من و امثال من بیزار است. تنها دلیلی هم که از من حمایت می کرد همان محرمیتی بود که بینمان جاری بود. مطمئن بودم محرمیت که برداشته شود دیگر رنگش را هم نخواهم دید. با صدای ساعت خانه که پنج ضربه پشت سر هم نواخت از جا پریدم. وقت اجرای نقشه ام بود. راه

افتادم سمت اتاقم. دستم میلرزید، پایم هم! اما سرتق تر از آن بودم که به خاطر ترس دست از کاری بکشم که می خواستم بکنم. در اتاق را آهسته باز کردم و صندل هایم را همان جا پشت در از پا در آوردم که صدایی ایجاد نکند. پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم. طاق باز روی تخت خوابیده و دست هایش را روی شکمش درهم قلاب کرده بود. هیچ پتویی هم روی خودش نکشیده بود. باز لبخندی خبیث روی لبم نشست. در عجب بودم از خودم داشتم از شدت ترس پس می افتادم ولی باز هم می خندیدم. آهسته و نرم به تخت نزدیک شدم. چنان عمیق به خواب رفته بود که گویی چند سال نخوابیده بود. لب تخت نشستم و دستم را بالا آوردم. فندک طلایی رنگ میان انگشتانم چشمک می زد. زیرلیی گفتم:

- فریال می کشدت! ولی این فقط فریادی بیهوده بود. من کاری را که می خواستم بکنم می کردم. دستم را سر شانه اش گذاشتم و همراه با تکان آهسته صدایش هم زدم:

- اردلان؟

میدانستم خوابش سبک است. شده بود خانه خودمان که بودیم روی کاناپه بخوابد و همین که من برای دستشویی رفتن از اتاقم بیرون می آمدم او چشم باز می کرد. انگار همیشه هوشیار می خوابید. آن لحظه هم همین شد. همین که دستم سر شانه اش نشست چشمانش باز شد و من دیگر وقت را از دست ندادم. فندک را روشن کردم و سریع گرفتم زیر ریش هایش. خودم هم این قدر هیجان داشتم که همزمان با آتش گرفتن ریش هایش جیغم بلند شد و از جا پریدم. اردلان هم از جا پرید و فریادش به آسمان بلند شد. دیگر ماندن را جایز ندیدم و بدون لحظه ای درنگ در حالی که از ته دل جیغ میزدم و می خندیدم، دویدم سمت در حیاط. نمی دانستم کجا می توانم پناه بگیرم! هر کجا که میرفتم او می آمد. فکر اینجایش را نکرده بودم. صدای قدم هایش را پشت سرم میشنیدم و همین طور فریادهایش ران

- به خدا می کشمت فریال! دختره روانی! از خانه خارج شدم و پریدم داخل حیاط. موج هوای سرد توی صورتم کوبیده شد، اما دیگر نمی توانستم

برگردم. چرخیدم پشت سرم تا بینم چه قدر با من فاصله دارد که صدای دادش این بار همراه با نگرانی شد:

- فریال بپا فاصله زیادی با من نداشت. نگاهش به روبه رو بود. چرخیدم بینم منظورش چه بوده که یک لحظه زیر پایم خالی شد و درست همان لحظه ای که فاصله ای تا سقوط وسط حوض بزرگ خانه نداشتم دستانش دور کمرم پیچید و چنان محکم من را سمت عقب کشید که هر دو تعادلمان را از دست دادیم. او افتاد و من روی تخته سینه اش فرود آمدم. چشمانش از درد بسته شد و من همان جا که بودم خشک شده باقی ماندم. اگر من را نگرفته بود وسط حوض می افتادم و در این هوا از سرما منجمد می شدم. چرا نگذاشت بیفتم؟ او که خودش دنبالم گذاشت تا حسابم را برسد! من اگر جای او بودم کنار می کشیدم تا بیفتد توی آب و حالش جا بیاید. او چرا این کار را نکرد؟ همان طور مبهوت و متعجب به صورتش خیره ماندم. نیم بیشتر ریش هایش سوخته بود و بوی موی سوخته می داد. نگاهش خیره در

چشمانم مانده بود و نگاه من خیره و غرق سؤال او را رصد می کرد. بعد از گذشت چند لحظه آهسته دستانش را بالا آورد و بعد از گرفتن بازوهایم به نرمی من را از روی خودش بلند کرد و گفت:

- پاشو دختر، جناق سینه مو پرس کردی! تازه فهمیدم با هر دو آرنجم روی سینه اش فرود آمده ام. سریع خودم را جمع و جور کردم و نشستم. هم خنده ام گرفته بود و هم ذهنم مشغول شده بود. سرم را بالا آوردم تا حداقل تشکری خشک و خالی بکنم که نگاهم به پنجره ساختمان روبه روی افتاد.

خانه های این سمت کوچه همه ویلایی بودند و خانه های آن سمت کوچه همه آپارتمانی. آن لحظه هم پسری کم و سن و سال از طبقه دوم خانه روبه روی داشت با گوشی اش از ما فیلم می گرفت. همین که او را دیدم جیغم در آمد:

- وای اردلان این یارو داره فیلم می گیره ازمون نگاه اردلان به سرعت چرخید همان سمت که اشاره کرده بودم. ولی پسر زرنگ تر از این حرف ها

بود. همین که فهمید متوجه اش شده ام فلنگ را بست. اردلان از جا پرید، ایستاد و کمک کرد من هم بایستم و بدون این که چشم از ساختمان روبه روی بردارد، گفت:

- کدوم خونه بود دقیقا؟ با دست به پنجره مورد نظر اشاره کردم و گفتم:

- اونجا. دوید سمت در و در همان حال خطاب به من فریاد کشان گفت:

- بدو توی خونه... سریع! همان جا که بودم ماندم. او داشت کجا می رفت؟ من چرا بروم داخل خانه؟ درست که داشتم یخ میزدم ولی اینقدر تعجب کرده و کنجکاو شده بودم که نتوانستم قدم از قدم بردارم. همین که به در حیاط رسید، چرخید سمت و وقتی دید قصد تکان خوردن ندارم، دادش بلند شد:

- مگه با تو نیستم؟! با اون لباس مکش مرگ مات وایسادی اونجا که بیشتر دیدت بزنه؟ برو تو گفتم تازه متوجه منظورش شدم. برای همین هم ایستادن را جایز ندیدم و سمت خانه قدم تند کردم. حدس این که کجا داشت میرفت خیلی هم

سخت نبود. دلم برای پسر بخت برگشته سوخت! الان مادرش را به عزایش مینشانند. ته دلم داشتند کیلو کیلو قند آب می کردند. کی توی زندگی من کسی پیدا شده بود که برای بدنم ارزش قائل شود و دوست نداشته باشد کسی دیدش بزند؟ هیچوقت! مدت‌ها بود فکر می کردم نسل اردلان و امثال او منقرض شده اند. همیشه فکر می کردم حتی یک لحظه هم نمی توانم با مردی این چینی سر کنم، اما حالا میدیدم از توجه‌ها و غیرتهای او چیزی کل وجودم را غلغلک میدهد. تازه داشتم قسمتهایی پنهان از شخصیت خودم را می شناختم. وارد خانه شدم و سمت حمام راه افتادم. این قدر به مهارت اردلان ایمان داشتم که مطمئن بودم تا لحظاتی دیگر پیروز از میدان نبردمش باز خواهد گشت. پس جایی برای نگرانی نبود. بهتر بود وسایلی را که به آن نیاز پیدا می کرد فراهم می کردم. با آن

ریشهای کوتاه بلند که بیشترش سوخته بود الان به وسایل شیو صورت حسابی نیاز پیدا می کرد. حتی ذره ای بابت کاری که با او کرده بودم

پشیمان نبودم. خسته شده بودم از این که این همه ریش را روی صورتش تحمل کنم و همیشه او را از بین انبوهی مو ببینم. حالا مجبور می شد ریش هایش را بزند. دوست نداشتم شب عروسی امان صورتش پر از ریش باشد. وقتی می توانست آن همه خوش تیپ و دلبر باشد چرا باید اجازه می دادم شبیه دیو بچرخد؟ کمتر از نیم ساعت بعد وارد خانه شد. با قدم هایی سریع سمتش راه افتادم و کنجکاو گفتم:

- چه کارش کردی؟ گوشه ای را که توی دستش بود بالا آورد و گفت:

- گوشیشو که فردا فلش شده تحویلش دادم میفهمه شوخی با ناموس مردم یعنی

چی؟ نیشم گوش تا گوش باز شد و گفتم:

- نزدیش؟ سرش را کج کرد و با اخم گفت:

- هیچده سالشم نبود! دستش میزدم خونش می افتاد گردنم. همین که باباش زدش برایش بس بود. پسره نفهم! داستانم را از هم باز کردم و قبل از این که فرصت کند خودش را کنار بکشد از گردنش

آویزان شدم. سرم را روی سینه اش چسباندم و گفتم:

- مرسی که هستی اردلان. دستش دور کمرم پیچید و باعث شد همان جایی که بودم نگاهم گرد شود. سرش را پایین آورد و آهسته گفت:

- فریال اگه از عمد این کارا رو می کنی، تو رو به جدت قسم نکن! یه بار میتونم جلوی خودمو بگیرم، دو بار میتونم، برای بار سوم هیچ قولی نمی دما کلافگی و عطش از لحنش می بارید. صدای قورت دادن آب دهانش را هم شنیدم. طوری آن جمله را گفت که چیزی نمانده بود کم بیاورم. چه قدر دلم می خواست همان

لحظه سرم را بلند کنم و بگویم:

- چرا جلوی خودتو می گیری؟ نگیرا اما هر طور که شده بود جلوی خودم را گرفتم. من دختری نبودم که برای این مسائل خودم را آویزان کسی کنم. اگر رابطه ای هم قرار بود به وجود بیاید باید خود اردلان طالبش میشد. من نمی توانستم پیشقدم شوم. اصلا به گروه خونی ام نمی خورد. سرم

را کنار کشیدم و برای عوض کردن حرف در حالی که سعی می کردم اصلاً نگاهش نکنم، گفتم:

- وسایل اصلاح برات گذاشتم توی حمام. سریع دستش بالا آمد و روی ریشه‌هایش کشیده شد. انگار یادش رفته بود چه بلایی سرش آورده ام. آهسته زیر لی گفتم:

- لعنت خدا بر شیطون! حتماً باز می خواست بلایی سرم بیاورد. خنده ام گرفت. لپم را از داخل جویدم و با اشاره

به در حمام که نزدیک اتاق خوابم بود، گفتم:

- حموم اونه. برو خوشگل کن بیا خاله ببینه! چاره ای جز این نداشت. نمی توانست با آن ریش های کوتاه بلند نامرتب بچرخد. راه افتاد سمت حمام و بعد از کشیدن نفسی عمیق زیرلبی گفتم:

- حفته با همین ریشا بیام تو مجلس عروسی تا بفهمی عاقبت شوخی کردن با ریشای من چیه؟ بعد از این حرف وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. همان جا که بودم لب یکی از مبل ها نشستم و ریز ریز خندیدم. می دانستم این کار را نمی کند. فقط پای آبروی من وسط نبود، آبروی

خودش هم می رفت. مجبور بود از شر ریش هایش خلاص شود. درد اینجا بود که دیگر نمی توانستم به او بگویم آقای ریشو. دلم برای این لقبش تنگ میشد. داشتم چای می ریختم که صدایش از پشت سر از جا پراندم:

- برای من بزرگ بریز. سریع قوری را کنترل کردم که روی دستم نریزد و چرخیدم سمتش. با دیدنش در آن هیبت آن قدر جا خوردم که قوری بین دستانم خم شد و همین که چای سرازیر شد سمت زمین، صدای داد او هم به هوا خاست:

- نسوزی دخترا قبل از من خودش بود که سریع جلو پرید و قوری را صاف کرد و از بین انگشتان دستم بیرون کشید. شانس آوردم چای داغ روی پایم نریخت. نمی توانستم چشم از او بردارم. ریش هایش را کامل زده بود. صورت سه تیغه اش برق میزد و بوی افترشیوش مستم می کرد. موهای خیس کوتاهش حالا نمای بهتری گرفته بودند و حسابی داشتند دل می بردند. چشمانش از همیشه پیدتر شده و بدتر از همه لبهایش بود

که به خاطر نبودن ریش هایش حسابی دلبری می کردند. صدایش من را به خودم آورد:
- خسته نشدی؟

گیج پرسیدم:

- از چی؟ لیوان چای را که برای خودش ریخته بود برداشت. قوری را روی کتری قرار داد و چرخید سمتم و گفت:

- از زل زدن به من. سریع نگاه از او گرفتم و زیر لب خودم را لعنت کردم. خاک بر سرم... خاک بر سرم... آبروی خودم را حراج می کردم. طبق معمول همیشه فقط حوله ای دور کمرش بسته بود. حوله مهمان را برایش پشت در حمام آویزان کرده بودم. حتما باید یادم باشد اینجا هم برایش تن پوشی بخرم و بگذارم. من نمی توانم همیشه او را در این هیبت نیمه برهنه ببینم و باحیا باقی بمانم. در فکر بودم چه حرفی بزنم و چه طور نگاه خیره ام را ماست مالی کنم که با صدای مادرم هر دو نیم متر از جا پریدیم:

- وای خدا مرگم بده! مادرم درست در دهانه آشپزخانه ایستاده بود و نگاه کرد و متعجبش روی اردلان نیمه برهنه خیس خشک شده بود. با دیدن مادرم جیغ من هم بلند شد:

- إمامان چرا زنگ نزدی؟!

- اردلان خواست چیزی بگوید که مادرم همان طور که گونه اش را چنگ میزد پیش دستی کرد و گفت:

- الان بابات میآد تو فریال. برین توی اتاق! فرصت ندادم اردلان حرف بزند، سریع مچ دستش را چسبیدم و کشان کشان او را به اتاق خودم بردم. همین که در اتاق را بستیم قبل از این که اردلان بدبخت فرصت کند

چیزی بگوید منفجر شدم از خنده. من می خندیدم و اردلان با خشم سعی می کرد خفه ام کند:

- زهرمار نخند! آبرومون رفت فریال... نخند! افتادم روی تخت و حالا نخند کی بخند. دلم درد گرفته بود. اردلان همان طور که با استرس به در نگاه می کرد و نگران بود صدایم به گوش پدر مادرم برسد، همچنان غر

میزد:

- با توام می گم نخند! شد آتش نخورده و دهن سوخته. حالا مامانت میگه مرتیکه هول، حمومشم همین جا رفته. این را که گفت دیگر کنترل خنده ام از دستم خارج شد. به قول هیوا من یک خنده ای داشتم که وقتی آغاز میشد دیگر بند آمدنش با خدا بود و این قدر می خندیدم که بقیه را

هم به خنده می انداختم. بی توجه به حرص خوردن های اردلان از ته دل قهقهه می زدم. اردلان چند لحظه ای همان جا کنار در به دیوار تکیه داد و به من خیره ماند. وقتی دید از رو نمی روم و از ته دل قهقهه میزنم، کم کم گل لبخند روی لبهایش شکفت. همان طور که می خندید آهسته دستی روی صورتش کشید و گفت:

- لا اله الا الله! و من همچنان می خندیدم. اردلان جلو آمد، لب تخت نشست و دستم را گرفت و کشید. چنان پهن تخت شده بودم که اگر کمک او نبود محال بود بتوانم بنشینم. همین که نشستم دستانش را جلو آورد و دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- دختره دیوونه، این جوری که تو میخندی خودت دل درد میگیری. بسه دیگه! چیزی توی نگاهش بود که کم کم و نرم نرم خنده ام را بند آورد. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم هر دو دستم را پیش بردم و روی صورت نرم سه تیغ شده اش قرار دادم و آهسته گفتم:

- خیلی جذاب شدی. لبخندی که روی لبهایش بود عمق گرفت. چند لحظه ای در سکوت به چشمانم خیره

شد و بعد آهسته گفتم:

- جای من و تو برعکس شده. نه؟ اصولاً مرد از خانومش تعریف می کنه. سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- از نظر من همه چی برابره. وقتی جذاب شدی چرا نباید بهت بگم؟

- چون منم خیلی چیزا رو که باید بگم نمیگم. متعجب سر جایم تکانی خوردم و گفتم:

- چی؟ مثلاً چی؟ دستانش را کنار کشید و خواست از روی تخت بلند شود که سریع دستم را جلو بردم، مچ دستش را چسبیدم و گفتم:

- به خدا نمیدارم بری. بگو مثلاً چی؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- بی خیال فریال. گیر میدیها این بار آن یکی دستش را هم گرفتم و در حالی که می کشیدمش تا مجبور شود لب تخت بنشیند، گفتم: - بله! یا حرفونزن، یا اگه میزنی کامل بزن. بگو ببینم. بدون این که توجه ای به فشار دستم بکند، با یک حرکت وادار به ایستادنم کرد. همین که مقابلش ایستادم، سرش را کمی کج کرد و آهسته گفت:

- مثلاً باید بهت بگم چشمت بدون این مژه های بلند خیلی زیباتره، یا باید بگم رنگ قرمز خیلی بهت میاد، یا باید بگم پریشب دیوونه م کردی، یا بگم... از نظرم دختر خیلی خوبی هستی. به اینجا که رسید سرش را کمی عقب کشید و بی توجه به حال من که فاصله ای تا سخته نداشتم، چشمکی زد و گفت:

- البته در صورتی که بری لباسای منو بیاری. با حوله زشته پیام جلوی بابات. دوزار آبروی باقی مونده هم به فنا میره. بعد از این حرف ریلکس لب

تخت نشست و دست هایش را از پشت تکیه گاه بدنش کرد و به سقف خیره شد. دیگر جای ماندن نبود. اگر فقط یک لحظه بیشتر در اتاق می ماندم یک کاری دست خودمان میدادم. برای همین هم بی حرف اضافه بدو بدو از اتاق خارج شدم.

نگاه شیطانم یکی یکی بچه ها را در نوردید. اول از همه رامیلا را که جلوی همه ایستاده و با چشم‌هایی براق و هیجان زده نگاهم می کرد. موهای کوتاه بازش این قدر زیبا پشت سرش جمع شده و آرایشش اینقدر مات و ملیح بود که دلم برایش رفت. نگاهم را که دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من مسئول قسمت رقصم. حواسم شش دنگ جمعه. خیالت تخت! از صبح تا حالا سه هزار بار چک کردی اینا روا سرم را تکان دادم و بعد از رامیلا نگاهم رفت روی هیوا که کم مانده بود گریه اش بگیرد. خوب بود برایشان گفته بودم تمام این مراسم الکی و جعلی است و باز هم این طور بغض کرده بود. او هم با موهای بلند و سیاهش که هیچوقت حاضر نبود رنگشان کند و آرایش تند و

تیز و رژلب قرمزش خیلی خواستنی شده بود. با دیدن نگاهم سعی کرد اشک را پس بزند و گفت:
 - من مسئول اعمال خاک بر سری هستم. خاک بر سرم که این قدر بدبختم که این امر مهم بهم واگذار شده. همه با هم زدیم زیر خنده. با قهقهه گفتم:

- بابا حقشه به خدا... اینقدر منو میچزونه حالا به بارم من. شهرزاد که کنار هیوا ایستاده بود و دوربینش هم دستش بود با خنده گفت:

- واقعا چه داماد خوشبختیه که تو این قدر برایش نقشه کشیدی... اونم از الان بنده خدا او تنها کسی بود که خبر نداشت این نقشه ها برای چیست! فکر می کرد فقط می خواهم با شیطنت سر به سر شوهر عزیزم بگذارم. نگاهم که رویش میخ شد دست آزادش را بالا برد و گفت:

- نگران نباش من شش دنگ حواسم جمعه که ندارم به لحظه هم توی فیلم جدا از هم باشین. به ملینا هم سپردم موقع عکس برداری ژست های خاصشو برای شماها رو کنه. کف هر دو دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

- عالیہ! همه آمادہ این دیگہ! اومدہ؟ رامیلا قدم تند کرد سمت در اتاق و با صدایی آہستہ گفت:

- آرہ بابا تو سالن انتظار نشستہ کلی وقتہ. صدای آہنگو بردم بالا کہ نفہمہ ما اینجا نشستیم غیبتشو می کنیم. از جا بلند شدم. وقت رفتن بود. امشب همان شب موعودم بود. همان شبی کہ بہ خودم قول دادہ بودم پدر اردلان را در بیاورم. او قرار نبود از دستم قسر در برود. با قدم هایی سریع جلو ی آینہ قدی ایستادم و بہ خودم نگاہ کردم. اسکتشن موہایم را باز کردہ بودم. موہایم دیگر بہ بلندی قبل نبود. تا روی کمرم می رسید و با ہنر دست رامیلا آنہا را بہ رنگ قہوہ ای با ہایلایت کنفی در آورده بودم. خیلی بیشتر از قبل بہ دلم می نشست. با این کہ خیلی باعث تغییر در چہرہ ام شدہ بود ولی دوستش داشتم. اکستشن مژہ ہایم را ہم برداشتہ بودم و تمام مدت سعی کردہ بودم بہ خودم بقبولانم کہ برای تقویت مژہ ہایم این کار را کردہ ام. اما خودم خیلی خوب می دانستم کہ تہ دلم دلیل دیگری نہفتہ است. لباس عروسم

برعکس تمام لباس عروس ها اصلا پف نداشت. از لباس های پف دار بدم می آمد. تا زانو تنگ بود و چسبان و از آن به بعد مدل ماهی میشد و کمی کلوش بود و دنباله کوتاهی داشت. آستین داشت و تنها جای برهنه اش کمی در قسمت بالای کمرش بود که آن هم توسط موهای بازم پوشیده می شد. تاجی که روی سرم قرار گرفته بود حلقه ای گل رز بود. رزهای مینیاتوری که هیوا مخصوص خودم سفارش داده بود. همه چیزم با بقیه عروس ها فرق داشت و همین باعث می شد حساسی از خودم راضی باشم. سرم را برای بچه ها که کنار در آماده ایستاده بودند تکان دادم و شهرزاد در اتاق را باز کرد و گفت:

- من میرم. لپم را از درون جویدم و زیرلبی گفتم:
- نمایش شروع میشه. رامیلا و هیوا هیجان زده تر از خودم کنارم ایستاده و گوش ایستاده بودند. صدای شهرزاد را می شنیدم که خطاب به اردلان می گفت:

- آقای داماد با لبخند و یه کم منعطف تر از این چیزی که الان هستین برین سمت اون اتاق. در

اتاق رو باز کنین. عروس خانم پشت در منتظر شماست. در رو که باز کردن بغلشون کنین. زیر لب گفتم:

- یک...دو... سه.... صدای اعتراض اردلان بلند شد:

- همیشه ساده بریم سوار ماشین شیم؟ دیر شده! منتظر مخالفت کردنش بودم. رامیلا و هیوا در حالی که سعی می کردند صدایشان از در بیرون نرود، هرهر می خندیدند. شهرزاد که درسش را حسابی از بر بود، گفت:

نه مگه میشه؟ من پول گرفتم که کارمو درست انجام بدم. اگه یه کار ساده تحویل

بدم آقای فرهیخته حسابی از دستم شاکی میشن. خواهش می کنم همکاری... اردلان پرید وسط حرفش و گفت:

- خیلی خب... خیلی خب! باید چه کار کنم؟ رامیلا و هیوا با هیجان بالا و پایین شدند. با خنده برایشان چشمک زدم و رفتم پشت در ایستادم. البته به صورتی که وقتی در باز میشد توی صورتم نخورد. صدای شهرزاد را می شنیدم:

- آهان حالا شد. اول اون دسته گل بنده خدا رو که انداختین رو میل بردارین و بیاین سمت در. وقتی با دستم اشاره کردم یه ضربه به در بزنین تا عروس خانوم در رو براتون باز کنن. لبخند فراموش نشه. دسته گل رو بهشون میدین، بغلشون می کنین و گونه شونو میبوسین. کم مانده بود پخ بزnm زیر خنده. اردلان طفلک را چه به این کارها؟ درست که بازیگر معرکه ای بود، ولی فقط در صورتی که خودش دلش می خواست. خیلی طول نکشید که صدای در بلند شد. شستم را برای دخترها بلند کردم و آنها با چشمک و بوسه در هوا جوابم را دادند. بعد از این که دستی به جلوی لباسم کشیدم و از مرتب بودنم خاطرم جمع شد در را گشودم. دقیقا پشت در ایستاده بود. با آن کت شلوار رسمی مشکی و کفش های نیمه براق و پاپیون اگرنمی گفتم نفس گیر شده حناق می گرفتم. واقعا جذاب شده بود. از بعد از زدن ریش هایش همیشه به نظرم جذاب می آمد. لبخندی دلبرانه تحویلش دادم که دسته گلی را که از گل های رز مینیاتوری هم سبک گل های روی سرم

بود سمتم گرفت. دسته گل را که گرفتم خیلی خشک خم شد سمتم و بغلم کرد. قبل از این که فرصت کند خودش را کنار بکشد هر دو دستم را دور کمرش پیچاندم و سرم را کمی بالا کشیدم و گونه اش، جایی نزدیک به گردنش را بوسیدم و زمزمه وار گفتم:

- چه جذاب شدی عزیزم. بعد از آن آهسته خودم را کنار کشیدم. نگاهش چند لحظه ای روی صورتم میخ شد. نمیدانستم به خاطر رفتارم بود، یا به خاطر تغییر موها و مژه هایم! اما هر چه بود نگاهش را دوست داشتم. صدای شهرزاد بلند شد:

- با این که آقای داماد عروس خانم رو نبوسیدن ولی اشکال نداره. عزیزای دلم حالا راه بیفتین سمت ماشینتون. از توی راه پله تا رسیدن به ماشین عروس با هم صحبت کنین و حسابی بخندین و خوش باشین. روی همه اینا یه موزیک میذارم فوق العاده میشه. با یک دو سه من حرکت کنین. اردلان زیرلبی غرید:

- لا اله الا الله... دست بر نمی داره این بشر را در دلم قهقهه زدم و گفتم:

- دست برداره؟ حالا حالاها دارم برات. این اولشه تازه

دستم را دور بازویش حلقه کردم و آهسته گفتم:

- بریم عزیزم؟ قبل از این که اردلان بتواند چیزی بگوید شهرزاد بلند گفت:

- سه دو یک. قدم هایمان را هماهنگ با هم برداشتیم و اردلان آهسته گفت:

- من چه گناهی مرتکب شدم که باید این روزا رو تجربه کنم؟ خندیدم. از ته دل نه مصنوعی. واقعا چه گناهی کرده بود که شده بود لذت این روزهای زندگی ام؟ برای این که فیلممان قشنگ از آب در بیاید سرم را کج کردم سمت شانه اش و گفتم:

- اردلان؟ پرید وسط حرفم و با جدیت گفت:

- اسمم اردلانه! سعی کردم لبخند از لبم دور نشود. به پله ها رسیده بودیم. بازویش را از دستم بیرون کشید و به جایش انگشتهایم را محکم

گرفت. قلبم جور عجیبی شد. نفس عمیقی کشیدم و در دل به خودم گفتم:

- آدم باش! باز اردلان برات سیم لخت شد! سریع برای دور شدن از آن حالت در جواب حرفی که زده بود، گفتم:

- برای من اردلانی چون اول این جوری خودتو معرفی کردی. بعدشم صدات بزنم اردلان که به موقع جلوی دوستت سوتی بدم؟ بدون این که توجه ای به حرفم بکند، گفت:

- جلوی پاتو نگاه کن نیفتی. کفشات چه قدر پاشنه داره؟ نگران پاشنه کفشم بود! همچنان در تلاش بودم لبخند بزنم تا فیلمان خراب نشود. گفتم:

- پاشنه ش خیلی کوتاهه. نمی خوام امشب پا درد بگیرم که. به پایین پله ها رسیده بودیم. همان لحظه رامیلا که نمی دانم از کی دنبالمان بود، جلو آمد و با لبخند کلاهی که حکم حجابم را داشت دست اردلان داد و با حفظ همان لبخند دور شد. اردلان کلاه را دستش گرفت و خطاب به من گفت:

- چه کارش کنم؟ عاقل اندرسفیه نگاهش کردم و گفتم:

- بده بغلی؟ نگاه گیجش را که دیدم از ته دل قهقهه زدم. کلاه را از دستش گرفتم و روی سرم گذاشتم. نگاهی به گردن باز و موهای پریشان دورم کرد و گفت:

- این الان حجاب شماست؟ چشمکی زدم و گفتم:

- پس چی عزیزم؟ می خوام برات چادر گل گلی سر کنم؟ چشم هایش را گرد کرد و خواست باز داد و هوار راه بیندازد و حتما بگوید با این وضعیت اجازه نمی دهد پایم را از ساختمان بیرون بگذارم که این بار هیوا جلو آمد و شنل سفید رنگ ابریشمی را دست اردلان داد و سریع عقب رفت. اردلان شنل را گرفت و زیرلبی گفت:

- مریضی! فقط همینو میتونم بگم. باز هم جوابش فقط خنده های از ته دلم بود. شنل را باز کرد و روی شانه ام انداخت. نیم بیشتر گردن و موهایم پوشیده شد. بندهای شنل را گره زد و دوباره دستم را گرفت. چرخیدم سمت دوربین و با لبخند

چشمک زدم و برایش بوسه فرستادم. اردلان دستم را کشید و گفت:

- بیا کم دلبری کن! باز خندیدم. خوشحال بودم و دلیل خوشحالی ام را خودم هم نمی دانستم. من که زندگی ام زیر و رو شده بود دلیل برای خوشحالی نداشتم. پس چرا بی دلیل شاد بودم و می خندیدم؟ بالاخره به ماشین رسیدیم. شهرزاد فیلم را متوقف کرد و مشغول توضیح دادن برای اردلان شد که چه طور در ماشین را باز کند و کمکم کند سوار شوم. بی توجه به حرف های او آهسته به رامیلا که پشت سرمان بود اشاره کردم و او بدو بدو جلو آمد و فلشی را که برایم آماده کرده بود کف دستم گذاشت و برگشت. اردلان اصلا توجه ای به حرکت ما دو نفر نکرد. با صدای شهرزاد در ماشین را گشود و بعد از گرفتن انگشتان دستم و از طرفی جمع کردن پایین لباسم، آهسته گفت:

- پرنسس خانم! بفرمایید سوارشین. با خنده گفتم:

- اوه ممنون شاهزاده عزیزم. لباسم را کامل داخل ماشین جمع کرد و در ماشین را بست. ماشین را دور زد و سوار شد و در را به هم کوبید. با خنده گفتم:

- عزیزم، داره بهت خوش میگذره؟ فهمیده بود دارم انتقام می گیرم که با فک منقبض شده غرید:

- فریال دارم برات! صبر کن حالا... همه ش که دور دور تو نیست. نوبت منم میشه.

صبر داشته باش. باز با خنده گفتم:

- اوا عزیزم. صدای فریادش باعث شد از جا بپریم و در لحظه خفه شوم:

- به من نگو عزیزم! آب دهانم را قورت دادم. طور عجیبی گفت به من نگو عزیزم. خود جمله اش آزاردهنده نبود. لحنش جور عجیبی بود که قلبم را می فشرد. سر در نمی آوردم چرا آن طور شدم. دلم گرفت. من که کاری نکرده بودم! نمیتوانستم بخندم و شاد باشم؟ یعنی اینقدر از من بدش می آمد که حتی دوست نداشت عزیز را از زبانم بشنود؟ چیزی که عجیب بود این بود که چرا این همه برایم مهم بود و دلم از حرفش شکست.

اشک به چشمم نیش زد. باید یک غلطی می کردم. نباید ناراحتی ام را می فهمید. اصلاً دوست نداشتم بفهمد حرفش چه قدر حالم را گرفته. در فکر این بودم که چه کاری حالم را بهتر می کند که صدای آهسته اش باعث شد به گوش هایم شک کنم و کامل بچرخم سمتش

- معذرت میخوام. واقعا خود او بود که از من معذرت خواست؟ خود اردیان مغرور بد اخلاق ؟ باورم نمیشد که خودش فهمیده رفتارش بد بوده و عذرخواهی کرده! قبل از این که بتوانم چیزی بگویم ادامه داد:

- امیدوارم درکم کنی! توی شرایط بدی هستم. من باید هر چه زودتر برگردم سر کارم، اما درگیر این مسخره بازی ها شدم. مسخره بازی! از دید او همه این برنامه ها مسخره بازی بود. پس چرا من شاد بودم؟ چرا؟ لعنت به من! ماشین شهرزاد که راننده اش هیوا بود بغل به بغل ماشین ما می آمد. شهرزاد هم مشغول فیلم برداری از ما بود. برای این که شبم زهرمارم نشود تصمیم گرفتم ضبط را روشن کنم. همین کار را هم کردم و قبل از

این که اجازه دهم صدای آهنگ های غمگین اردلان حالم را بگیرد فلشش را بیرون کشیدم و فلش مخصوص خودم را جایش به ضبط زدم. صدای آهنگ که در ماشین پیچید شروع کردم محکم دست زدن. من فریال بودم. ناراحتی هایم همه لحظه ای بودند. به هیچ کس و هیچ چیزی اجازه نمی دادم ناراحتم کند. با خنده گفتم:

- هان! به اینا می گن آهنگ! چیه اون آهنگای دپی که گوش می کنی آخه؟ حتی نگاهم هم نمی کرد، دیگر چه برسد به این که به حرف هایم عکس العملی نشان دهد. با جدیت مشغول رانندگی بود. شاید توقع داشت در جواب حرف هایش چیزی

بگویم، اما دلیلی نمیدیدم حرفی بزنم. مراسم عروسی امان از دید او مسخره بازی بود. پس من هم دلم نمی خواست جوابش را بدهم. بیخیال او مشغول خواندن با خواننده شدم:

- تو همه ش سعی می کنی بگی از من بهتری ولیکن خوب میدونی به گرمم نمیرسی چرخیدم سمتش و در حالی که دستهایم را سمتش تکان

تکان می دادم تا بفهمد روی صحبتتم با خودش
است، ادامه دادم:

نه دل داری

نه فکر داری هی به من گیر میدی همه ش فکر
خودتی به این جای آهنگ که رسید قهقهه‌های زدم
و دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

- گوش کن گوش کن اینجاش خیلی خوبه! بعد
همان طور با خنده ادامه دادم:

- از زندگیم برو بیرون دست از سرم بردار راحت
بذار از زندگیم برو بیرون دست از سرم بردار راحت
بذار بعد از آن نفهمیدم چه شد که ماشین یک
دفعه چنان از جا کنده شد. بی اختیار جیغم به هوا
خاست و بی توجه به ادامه آهنگ دستم رفت
سمت کمر بندم و جیغ کشیدم:

- اوی یواش! ولی او بی توجه به حرفم با اخمهای
درهم فقط لایی می کشید و گاز می داد. به
سرش زده بود؟ ماشین شهرزاد جا مانده بود. هیوا
عرضه آن طور رانندگی کردن را نداشت. تازه
داشتم به چشم می دیدم که رانندگی اش
حساب شده و عالی است. برای همین هم ترسم

ریخت و باز هیجان زده دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

- هورا... بالاخره یکی پیدا شد که مثل خودم کله خر باشه تو رانندگی! بالاخره بعد از مدت ها سکوت صدایش بلند شد. اول دستش را جلو آورد فلش بخت برگشته ام را از ضبط بیرون کشید و پرتاب کرد روی صندلی عقب و بعد از آن گفت:

- تو خود خری... نه کله خرا

چشمانم را گرد کردم و چرخیدم سمتش ولی قبل از این که فرصت کنم به او بپریم داد کشیدن

- صدات در نیادا! باور کن میزنم یه بلایی سر خودم و خودت می آرم. صاف سر جایم نشستم. مطمئن بودم که این کار را می کند. درست که او پلیس بود و قاتل نبود، ولی همین که برای مأموریتش حاضر به کشتن آدم هم شده بود او را ترسناک می کرد. پس ترجیح دادم فعلا دیگه پا روی دمش نگذارم. صاف نشستم و به روبه رویم چشم دوختم. مردک یک دفعه سیم هایش قاتی می کرد. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش معذرت

خواهی کرده بود! خشن بودن در خونس بود،
دست خودش
نبود. بعد از گذشت چند دقیقه سکوت صدایش را
شنیدم:

- از داخل داشبورد یه سیگار بهم بده. فلشمم بذار
سر جاش. اگر وقت دیگری بود هیچ توجه ای به
حرفش نمی کردم، ولی آن لحظه ترسیده بودم.
پس خم شدم در داشبورد را باز کردم و پاکت
سیگار مارلبرویش را بیرون آوردم و یک نخ برایش
بیرون کشیدم. بعد از آن فلش دپ کنش را هم به
ضبط زدم و صاف نشستم. باز صدای مردی که
دکلمه می خواند در ماشین پیچید:

- چشممان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت
نیزهای جمجمه ام را به گلوبند تو دوخت شرم
انگار به جوش آمد و مغزم پوسید سرطانی شدم و
مرگ لبم را بوسید دوزخ نی شدم و شعله دواندم
به تنت شعله پوشیدم و مشغول پدر سوختنت
به خودم آمدم انگار تویی در من بود این کمی
بیشتر از دل به کسی بستن بود صدای آهسته
اش حواسم را از متن شعر جدا کرد.

- سیگار نمی کشی؟ برای چه پرسیدی؟ می خواست سیگار تعارفم کند؟ دوست داشتم جوابش را ندهم تا بفهمد نتیجه بد حرف زدن با فریال چیست، ولی زبانم خیلی با من هم عقیده نبود و قبل از این که ذهنم بتواند حکم سکوت صادر کند، آهسته جواب دادم:

- نه!

- مشروبم نمی خوری، نه؟ چرا این ها را می پرسیدی! برای چه برایش مهم بود؟ آهسته سرم را بالا و پایین بردم و گفتم:

- نه! بوی سیگارش در ماشین پیچید. بوی عطرش هم از قبل در ماشین بود. بوی عطر من هم بود. از بوی گل های دور سرم و بوی دسته گلم، عطری ساخته شده بود سکرآورن عجیب بود ولی می توانستم تا آخر عمر در همان فضا بمانم و صدایم هم در نیاید. صدایش را شنیدم:

- عجیبه! عجیب بود که اهل دود و مشروب نبودم؟ خب شاید عجیب بود. چون برای همه کسانی که دور و برم بودند عجیب بود. ولی برای

خودم نه. هیچ علاقه ای نه به دود داشتم و نه به مستی. من نخورده همیشه مست بودم و شاد و شنگول، نیازی به شادی جعلی نداشتم. برای همین هم شانه ای بالا دادم و همان طور خیره به روبه رو و مبهوت از تسلط دیوانه وار او روی رانندگی، گفتم:

- خیلی هم عجیب نیست. علاقه ای به این چیزا ندارم. پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- کاش به خیلی چیزا علاقه نداشتی، نه فقط به این دو تا. به فکر فرو رفتم. منظورش چه چیزهایی بود؟ او هیچ حرفی را بی منظور نمیزد. مطمئن بودم که منظوری در پس حرفش نهفته است. خواستم دهان باز کنم و سؤالات مغزم را رگباری بیرون بریزم که داخل کوچهای پیچید که باغ مورد نظرم آنجا قرار داشت. رسیده بودیم و موقع پیاده شدن بود. جمعیت زیادی در کوچه موج میزد. پدر و مادرم اقوام زیادی در اهواز داشتند و همه را دعوت کرده بودند. ماشین با سرعت کم و آهسته از بین جمعیت گذشت. همه کنار شیشه هلله می کردند. از دیدن جمعیت و شور و

شوقشان من هم به وجد آمدم. خواستم شیشه را پایین بدهم و با آنها شریک شوم که اردلان سریع قفل شیشه را زد و گفت:

- یاد بگیر یه کم سنگین باشی، مثلاً عروسی او از کجا فهمید قصد چه کاری را داشته ام؟ تا این حد من را شناخته بود؟ خب من همین بودم. کلاً فکر نمی کردم. برایم مهم نبود عروس هستم یا مهمان. وقتی شاد بودم دلم می خواست همه شادی ام را بیرون بریزم. حیف که بدجور زیر نظر فامیل بودیم. کل اعضای فامیل هم می دانستند که سینا من را می خواسته و فقط منتظر حرکتی از من و اردلان بودند تا به گوش سینا برسانند و دلش را خنک کنند. محبوبیت سینا هزار برابر بود نسبت به محبوبیت من. حیف که مجبور بودم حفظ ظاهر کنم وگرنه حال اردلان را جا می آوردم. لبخندی زدم و در حالی که سعی می کردم چهره ام در نظر همه بشاش و شاد باشد، با غیظ گفتم:

- تو خدای گیر دادنی! اصلاً کاری جز این بلد نیستی. از من به تو نصیحت هیچ وقت زن نگیر!

ماشین را جلوی ورودی ساختمان باغ پارک کرد. او هم لبخندی زد و گفت:

یه کم برای این نصیحتت دیر شده. بعد از این حرف نماند تا جوابی بشنود. دستی را کشید و سریع پیاده شد. ماشین را دور زد تا در را برای من باز کند. دلم می خواست بگویم من زن تو نیستم، هوا برت ندارد، اما زبانم نچرخید. فعلا که بودم! فعلا او شوهرم بود. در سمتم باز شد و دستش سمتم آمد. بدون ناز و لجبازی دستم را توی دستش گذاشتم. انگشتانم را محکم گرفت و خم شد پایین لباسم را کمی جمع کرد و گفت:

- میتونی پیاده شی؟ شهرزاد تازه رسیده بود و دوان دوان با دوربینش سمتان می آمد. با ناز کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- اگه نتونم چی؟ بغلم می کنی؟ شهرزاد مشغول فیلم برداری شد و اردلان در حالی که تمام تلاشش را می کرد تا چهارتا کلفت بارم نکند با صدایی که سعی می کرد بالا نرود، گفت:

- فریال اون روی سگ منو بالا نیار. کلی نامحرم دارن نگات می کنن. این همه ناز و غمزه چی

میگه؟ بیا پایین. خواستم لب هایم را جمع کنم که یادم آمد در مورد این کار اولتیماتوم داده. نخواستم شبمان را خراب کنم. برای همین هم بی هیچ مخالفتی دستش را محکم فشردم و پیاده شدم. صدای سوت و دست و کل و جیغ داشت پرده گوشم را پاره می کرد. یکی از پسرها کاملاً ناگهانی جلوی پایمان فشفشه آبشاری روشن کرد. چون فاصله خیلی کمی با ما داشت وحشت زده کنار پریدم و اردلان هم سریع من را گرفت و عقب کشید. صدای داد بقیه بلند شد.

- احمق الان لباسشو میسوزوند؟

نه اینا نمی سوزونه.

- خیلی هم میسوزونه.

- گمشو احمدرضا! دستم دور بازوی اردلان قفل شد و اردلان زیرلبی غرید:

- شیطونه میگه بگیرم لهش کنم! نفهم کم مونده بود زیر پامون روشنش کنه. خنده ام گرفت. یادم رفت که ترسیده بودم. برایش مهم نبودم و این قدر زیبا مراقبم بود و هوایم را داشت، اگر برایش مهم

بودم چه می کرد؟ ته دلم غنچ زد که این را بفهمم. اما خیلی خوب می دانستم که هیچ وقت نخواهم فهمید. من هیچ وقت برای اردلان مهم نمی شدم! میان هلهله و کل کشیدنهای اقوام وارد باغ شدیم و ارکستر شروع به نواختن آهنگ بسیار شاد مخصوص عروسی کرد. زن و مرد و بچه یکی یکی جلو می آمدند، چند ثانیه جلویمان می رقصیدند و بعد جایشان را با نفر بعد عوض می کردند. با همین حالت آهسته آهسته جلو رفتیم تا به جایگاه عروس داماد رسیدیم که انتهای باغ بود. با این که فصل سرما بود ولی هوا معتدل و عالی بود. یکی از خوبی های اهواز هوای خوش در پاییز و زمستان بود. به جایگاه که رسیدیم باز اردلان کمک کرد لباسم را جمع کنم و بنشینم. همین که خیالش از بابت نشستنم راحت شد، پرسید:

- راحتی؟ سرم را بالا و پایین کردم. راحت بودم. مگر می شد او این قدر مراقبم باشد و من بد باشم؟ مگر میشد وسط جشن عروسی ام باشم و حالم بد باشد. همه چیز صوری بود ولی برای من عجیب واقعی جلوه می کرد. شهرزاد دائم در

حال فیلم برداری از زوایای مختلف بود. فیلم بردار دیگری هم آمده بود که از مهمان ها فیلم می گرفت. حواسم کامل وسط بود و بین جمعیت چرخ می خورد که بازویم اسیر دست اردلان شد و صدایش را کنار گوشم شنیدم

- فریال این پسره کیه؟ سرم را چرخاندم و متعجب نگاهش کردم. نگاهش سمت نسبتا خلوت تر باغ دوخته شده بود. کنجکاو نگاهش را دنبال کردم تا ببینم چه کسی توجه اش را جلب کرده که

چشم توی چشم سینا شدم. دندان هایم بی اختیار روی هم چفت شد. چه قدر امیدوار بودم که او نیاید. حالم را به هم می زد. همان طور از لای دندان های چفت شده ام غریدم

- به اسم خوب میشناسیش. لازم نشد اسمش را بیاورم چون اردلان خودش گفت:

- هوم، حدس زدم سینا باشه. نگاهم را از سینا که از همان نقطه می خواست با نگاهش تکه پاره ام کند گرفتم و چرخیدم سمت اردلان. همچنان به سینا خیره مانده بود و قصد نداشت چشم از او بردارد. این بار من بازوی او را چسبیدم و گفتم:

- چه طوری توجهت به این آشغال جلب شد تو؟
بدون این که چشم از او بردارد گفت:

- از وقتی اومدیم نگاش روی توئه، حتی یه لحظه هم چشم برنداشته. اصلا هم براش مهم نیست که من این جا نشستم. مرتیکه چشم پلشت بیناموسا بشین من الان می آم. همین که از جا برخاست دادم بلند شد و در حالی که من هم می ایستادم، باز به بازویش چنگ زدم و گفتم:

- تو رو خدا اردیان! نری بهش چیزی بگی، این وحشیه! دعواتون میشه میزنه یه بلایی سرت می آره. پوزخند زد. کمی با دلخوری نگاهم کرد که معنی اش را آن لحظه نفهمیدم. هنوز به دستش چنگ انداخته بودم. دست دیگرش را روی دستم گذاشت و گفت:

- نگران نباش عزیزم! فکر کردی اون میتونه بلایی سرم بیاره؟ بعدشم دارم میرم مردونه باهاش صحبت کنم. به من گفت عزیزم؟ آن هم وقتی که فقط خودمان دو نفر بودیم! او هم بلد بود این قدر زیبا از این واژه استفاده کند؟ سکوتم را که دید دستم را رها کرد، هر دو بازویم را چسبید و کمی

سرش را خم کرد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیرد و گفت:

- به من اعتماد داری یا نه؟ بدون لحظه ای مکث گفتم:

- آره! لبخند روی لبش نشست. لبخندی که به زیبایی اش هزار بار اضافه می کرد. خم شد سمتم و قبل از این که بفهمم قصد چه کاری دارد لبهایش را نرم روی پیشانی ام چسباند. چشم هایم با لذت بسته شد. شیرین تر از این بوسه را تا به حال توی زندگی ام

تجربه نکرده بودم. وقتی چشم هایم را باز کردم دیگر خبری از او نبود. به سرعت داشت از کنار جمعیت رد میشد. نگاهم رفت سمت سینا. همچنان همان جا ایستاده بود و هنوز قصد نداشت نگاهش را از من بگیرد. مطمئن بودم اردلان قدرت بالاتری نسبت به سینا دارد، ولی ترسم از این بود که نکند سینا دوستانش را خبر کند و چند نفری نفله اش کنند. از او هیچ چیزی بعید نبود. نگاهم به مسیری که اردلان رفته بود خیره مانده بود و

تکان هم نمی خوردم که با صدای هیوا و رامیلا
پریدم بالا:

- اوی فریال؟

- وای فریال خبر خبر! چنان نفس نفس میزدند و
هر دو سرخ شده بودند که وحشتم دو برابر شد و
در حالی که دستشان را می کشیدم تا بنشینند و
نفسی تازه کنند، گفتم:

- چی شده؟ چتونه؟ سگ دنبالتون گذاشته؟ خبر
چیه؟ هیوا زودتر از رامیلا توانست نفس بگیرد و
گفت:

- سعید رو زدن آش و.. رامیلا با آرنج محکم روی
پای هیوا کوبید و گفت:

- درد بگیری! خودم می خوام بگم. هیوا پایش را
چسبید و رامیلا بی توجه به او، خیره در چشمان
من که گیج و سردرگم بین آنها تاب می خورد،
گفت:

- سعید رو هفته پیش زدن. کسی خبر نداره کار
کی بوده، اما آش و لاشش کردن. چند روز
بیمارستان بستری بوده. تازه مرخص شده. باورت
میشه؟ چشمانم گرد شد. سعید را زده بودند؟

مگر کسی جرأت داشت به او دست بزند؟ سعید هزار نفر را اجیر می کرد تا بفهمد کار چه کسی بوده. هنوز از شوک خبر اولی بیرون نیامده بودم که رامیلا جیغ کشید:

- حالا قسمت مهمش کجاست؟ کسی که زدش، تهش بهش گفته دیگه چوب لای چرخ ناموس مردم نکنیها. سعید مثل مار زخمیه! چشمانم از آن بیشتر نمیتوانست گرد شود. سرم به شدت چرخید همان سمتی که اردلان رفته بود. هیچ کس جز اردلان نمی توانست این کار را کرده باشد! دیدمش. کنار سینا ایستاده بود. سر به زیر داشت با او حرف میزد و هر چند لحظه یک بار دستش را بالا می آورد و روی یقه لباس سینا می کشید. کاملاً مشخص بود در حال شاخ و شانه کشیدن برای اوست. هیوا داشت نوحه سرایی می کرد:

- وای فریال یعنی کار کی بوده؟ این سعید خیلی خطرناکه! بلایی سرت نیاره، من می ترسم ازش! رامیلا هم با او هم نوا شده بود، ولی من روی لبم لبخند نشسته بود و فقط منتظر این بودم که حرف

زدن اردلان تمام شود تا از ته دلم از او تشکر کنم. او انتقام من را از سعید آشغال گرفته بود. چه چیزی می توانست از این شیرین تر باشد؟ برایم مهم نبود که سعید می خواهد چه غلطی بکند. از نظر من دیگر هیچ کس نمی توانست هیچ غلطی بکند. تا اردلان کنارم بود همه باید ماست هایشان را کیسه می کردند. حرف زدنش با سینا تمام شده بود. خبری از سینا نبود. اردلان هم به تنهایی داشت ستمم برمی گشت. از جا برخاستم. بدون توجه به رامیلا و هیوا که همچنان در حال حرف زدن بودند راه افتادم سمتش. هیوا داشت از پشت سر می گفت:

- اوی کجا میری؟ داشتم حرف میزدم! کی بگم داماد عروسو ببوس پس؟ و رامیلا که با صدای بلندتری گفت:

- بابا من کلی تدارک دیدم برای رقص دو نفره تون، کجا سرتو انداختی داری میری؟ جایی میان جمعیت به او رسیدم. این قدر سر به زیر بود که متوجه ام نشد. همین که مقابلش رسیدم سرش

را بالا آورد و با دیدنم لبخند روی لبش نشست و گفت:

- کجا میری؟ خودش میدانست لبخندهایش چه قدر زیباست؟ حتما می دانست که این قدر کم می خندید. می دانست ممکن است هزار دل زنجیر شود به آن منحنی زیبای روی صورتش. می دانست و دلش نمیخواست گناه کند. دلش نمیخواست گناه دل بستن دیگران به گردنش بیفتد. خدایا دیوانه شده بودم؟ حتی نمی توانستم جوابش را بدهم. نگاهم بند لبهایش بود و خیره در چشمهایش فاصله ای با جان دادن نداشتم انگار. جمعیت به خیال این که عروس و داماد برای رقصیدن آمده اند فضا را خالی کرده بودند و رامیلا هم از موقعیت سوءاستفاده کرده و آهنگی را که به او داده بودم گذاشته بود.

I have been in love and been alone

عاشق بودم و تنها

I have traveled over many miles to find a home

مایل ها سفر کردم تا سرپناهی پیدا کنم

There's that little place inside of me

مکان کوچکی در درونم هست

That I never thought could take control of everything

که هیچ وقت فکر نمی کردم که همه چیز رو تحت کنترل خودش بگیره

But now I just spend all my time

ولی حالا تمام وقتم رو صرف کسی می کنم

With anyone who makes me feel the way she does

که منو با احساسش یک سو کرده به قدری به این آهنگ علاقه داشتم که در آن شرایط و با آن حال و هوایی که درگیرش بودم، کامل از خود بیخود شده و دست هایم را سمتش دراز کردم و با سر کج شده گفتم:

- افتخار میدی؟ اردلان اخمی کرد و خواست مخالفت کند که صدای داد و هوار جمعیت بلند شد:

- داماد باید برقصه از مامانش نترسها چشمان اردلان گرد شد و من بی اختیار زدم زیر خنده.

شعارهایی بود که خودم به بچه ها یاد داده بودم. نگاه هر دو نفرمان بین جمعیت چرخید و مادرش را دیدیم که از خنده ریسه رفته بود. مهمان ها هم تصمیم نداشتند بی خیال شوند و یک صدا می خواندند. دستم را سمت اردلان درمانده تکان دادم و گفتم:

- به نفعته قبول کنی. سرش را به افسوس تکان داد و بالاخره دستش را روی بازویم گذاشت. صدای جیغ جمعیت بلند شد و من با ناز دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

'cause I only feel alive when I dream at night
چون تنها زمانی احساس می کنم زنده م که
شبها به رویا میرم

Even though she's not real it's all right
اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله ای
نیست

'cause I only feel alive when I dream at night
چون تنها زمانی احساس می کنم زنده م که شب
ها به رویا میرم آهسته روی پنجه پا کمی بلند
شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- ممنون بابت سعید. حتی دیگر لازم نبود بپرسم
کار او بوده یا نه. من عادت کرده بودم او خودش
همه چیز را بفهمد و خودش حلش کند. آن لحظه
هم جوابم فقط یک لبخند بود و بعد از آن سراو
کمی سمت پایین خم شد و زمزمه وار هم نوا با
خواننده خواند:

Every move that she makes holds my eyes

-

هر حرکتی که اون انجام میده چشمم رو خیره
می کنه

And I fall for herevery time

و من برای همیشه دلباختش شدم متعجب و با
چشمان گرد شده نگاهش کردم که باعث شد
خنده اش بگیرد. فکرش را

هم نمی کردم که این آهنگ را بلد باشد! هر چند
که آهنگ معروفی بود. کمی از او جدا شدم و باز
دوباره نزدیک رفتم. سرش را کج کرد و آهسته
گفت:

- از این دلبریها نکن جلوی این همه چشم. غرزدم:

- کشتی منوا من را به خودش نزدیک کرد. نزدیک
تر از هر زمانی و کنار گوشم با صدایی که خنده در
آن موج می زد، گفت:
- هنوز کاریت نکردم که!

I've so many things I want to say
خیلی چیزا دارم که می خوام راجع بهشون حرف
بزنم

I'll be ready when the perfect moment comes
my way

و خودم رو برای اون لحظه مناسب آماده می کنم
که همه چیز بر وفق مرادمه

I had neverknown what's right for me

هیچوقت نفهمیدم که راه درست کدومه
'til the night she opened up my heart and set
it free

تا اون شبی که اون قلبش رو روی من باز کرد و
اون رو آزاد کرد

But now I just spend all my time

ولی حالا تمام وقتم رو صرف کسی می کنم

With anyone who makes me feel the way she does

که منو با احساسش یک سو کرده سرم چسبیده بود روی سینه اش و بوی عطرش حسابی مستم می کرد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم که صدایش در آمد:

- چيو بو می کنی دختر خوب؟ ای خدا شد من یک کاری بکنم و از چشمان تیزبین او دور بماند؟! سریع سرم را بالا

گرفتم و حرف را عوض کردم:

- به سینا چی گفتی؟ اول لبخندی زد که یعنی خر خودتی بعد از آن خیره شد به آسمان پر ستاره و گفت:

- چیز خاصی نگفتم. برایش یه خط قرمز کشیدم که حریم خودشو بدونه. بعدشم فرستادمش بره خونه شون. از حرکت ایستادم و گفتم:

- چی؟! با حرکت دستش وادارم کرد تکان بخورم و گفت:

- جلب توجه نکن دخترا چی چیه؟ فرستادمش بره دیگه. کسی که کنترل چشماش با خودش نیست

جاشم اینجا نیست. یکی از دستانم را از دور
گردنش باز کردم، جلوی دهانم گرفتم و متعجب
گفتم:

- رفت؟ سرش را خم کرد تا بهتر من را ببیند و
گفت:

- میشه من چیزی بخوام و نشه؟ جرأت داشت
مخالفت کنه؟ خب اگر سینا هم به اندازه من
اردلان را شناخته بود، نه! ولی او که قد من اردلان
را نمی شناخت. حتی اگر رفته بود هم با دردسر
برمی گشت. مطمئن بودم!

'cause I only feel alive when I dream at night
چون تنها زمانی احساس می کنم زنده م که
شبها به رویا میرم

Even though she's not real it's all right
اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله ای
نیست

'cause I only feel alive when I dream at night
چون تنها زمانی احساس می کنم زنده م که
شبها به رویا میرم

Every move that she makes holds my eyes

هر حرکتی که اون انجام میده چشمام رو خیره می کنه

And I fall for herevery time

و من برای همیشه دلباختش شدم صدای هیوا توجه هر دو نفرمان را سمت جمعیت کشاند - دوما د عروسو ببوس یالا، یالا یالا یالا. واقعا من چه حوصله ای داشتم که به اینها کار یاد داده بودم! چه می دانستم از وسط مراسم خودم پشیمان می شوم. کم مانده بود خودم به هیوا بگویم خفه شو! اما برخلاف من اردلان با لبخند دستش را زیر چانهام گذاشت و سرم را کمی سمت بالا کشید. متعجب ماندم. می خواست من را ببوسد؟ به همین راحتی؟ سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- با اجازه! و قبل از این که بتوانم حرفی بزنم لبهایش را یک بار نرم روی گونه ام چسباند و من حس کردم فشار قوی برق از تنم عبور کرد. چنان لرزیدم که مطمئنم خودش هم حس کرد. برای همین هم دستانش محکم دور شانه ام حلقه شد و من را به خودش چسباند. صدای دست و جیغ از

جمعیت بلند شده بود و من چه قدر دلم می
خواست همه را خفه کنم! چه مرگم شده بود؟
خودم هم سر در نمی آوردم.

now I just spend all my time

حالا تمام وقتم رو صرف کسی می کنم

With anyone who makes me feel the way she
does

که منو با احساسش یک سو کرده

'cause I only feel alive (only feel alive(

-چون تنها زمانی احساس می کنم زندهم که
(احساس زنده بودن می کنم)

when I dream at night(when your by my
(side

شبها به رویا میرم (وقتی تو پیش منی)

Even though she's not real it's all right(that's
alright baby

(that's all right

اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله ای
نیست (مسئله ای نیست عزیزم، مسئله ای
نیست)

'cause I only feel alive when I dream at night'

چون تنها زمانی احساس می کنم زنده م که

Every move that she makes holds my eyes(holds my eyes (

هر حرکتی که اون انجام میده چشمم رو خیره می کنه (چشمم رو خیره می کنه)

'cause I only feel alive(Aaaa (

چون تنها زمانی احساس می کنم زنده م که

when I dream at night(when your by my side (

شب ها به رویا میرم (وقتی تو پیش منی)

Even though she's not real it's all right

اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله ای نیست آهنگ بالاخره به اتمام رسید. صدای دست و هورا قاتی شد با صدای آهنگ تند بندری و هجوم آوردن جمعیت وسط محوطه. اردلان دستم را گرفت و آهسته همراه خودش کنار کشید. همین که خیالش راحت شد دیگر زیر نگاه بقیه نیستیم، پوفی کرد و گفت:

به حق کارای هرگز نکرده! چرا امشب تموم نمیشه؟ باید حدس میزدیم که همه این کارها را از روی اجبار انجام داده. این همه مهربانی و دلبری کردن از اردلان واقعا بعید بود. برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- ایش! دلتم بخواد. بعد یک دفعه یاد نگرانی ام از بابت سینا افتادم و بی خیال دلخوری ام گفتم:

- اردلان، سینا برات دردسر میشه. به خدا تو این اعجوبه رو نمیشناسی؟ خودش تنهایی پشه س، سوسکه، اما حسابی دلش به رفقای قلچماقش خوشه. اونا که پشتش باشن آدمم می کشه. چرا پا روی دمش گذاشتی؟ نگاهی به این سمت و آن سمت انداخت. گویا می خواست مطمئن شود که زیر نظر نیستیم. همین که خیالش راحت شد، دستم را کشید سمت جایگاهمان و گفت:

- بیا بشینیم اول. این قدر ترسیده بودم که بی هیچ مخالفتی همراهش کشیده شدم و نشستم کنارش. همین که هر دو سر جایمان نشستیم، چرخید سمتم و گفت:

- من پا روی دم اون نذاشتم فریال، اون پا روی دم من گذاشت. برای چی می ترسی؟ من ده نفر مثل اونو یه جا حریفم. بعدشم، برای چی به این چیزا فکر می کنی و ذهن خودتو به هم میریزی؟ امشب ناسلامتی شب توئه! شاد باش، اصلا هم به این چیزا فکر نکن. این چیزا رو بذار برای من. باشه؟ بذار من به مشکلات فکر کنم بی حرف فقط به او خیره ماندم. چه داشتم در جوابش بگویم؟ واقعا هیچ! من فقط سکوت بودم و سکوت. در برابر این همه محبت و فهم و درکش لال شده بودم. ته دلم

آرامشی سرازیر شده بود ناگفتنی. خیالم راحت شده بود. مطمئن بودم سینا هر کاری هم بکند باز هم اردلان از پسش بر می آید. وقتی خودش می گفت میتواند حتم داشتم که می تواند رامیلا و هیوا سمتم آمدند. می خواستند بلندم کنند و ببرند وسط. خودم هم نفهمیدم چه شد که به اردلان نگاه کردم. من که عادت نداشتم برای خوش بودنم از کسی اجازه بگیرم! چه شده بود که با نگاه از او اجازه خواستم؟ مشخص بود که

خودش هم تعجب کرده. چون چند لحظه ای طول کشید تا جواب بدهد. جوابش هم فقط تکان دادن سرش به طرفین بود. او دوست نداشت در مراسمی برقصم که مختلط بود و عجیب بود که تمایل خودم هم برای این کار به صفر رسید. سرم را برای رامیلا و هیوا تکان دادم و گفتم:

- نه بچه ها من نمی آم. شما برین خوش باشین. هر دو با تعجب چند لحظه ای نگاهم کردند. می خواستند بفهمند خودم دلم نمی خواهد یا اردلان به زور وادارم کرده. اما همین که واقعا از نگاهم خواندند تمایلی به این کار ندارم دیگر پاپیچم نشدند. لحظه آخر رامیلا خم شد کنار گوشم گفت:

- طرف ریشاشو زد و با این همه قشنگی دلتو برد، نه؟ حرف گوش کن شدی! بعد از این دیگر نماند تا حتی جوابش را بدهم. همراه هیوا ورجه وورجه کنان دور شد. داشتم به رفتنشان نگاه می کردم که گرمی دستش را روی دستم حس کردم. دستم روی دامن لباسم قرار داشت و او دستش را روی دستم گذاشته بود. نگاهش کردم. نگاهش

به من نبود. او هم به جمعیت خیره مانده بود، اما دستم زیر دستش بدجور جا خوش کرده بود. عکاس آمد و از آنجایی که خودم بدتر از اردلان از این کرم ریختنها اذیت میشدم، سریع به بچه ها رساندم که اذیت نکنند و همان کار معمولی اشان را انجام بدهند و بروند. من می خواستم با این کارها اردلان را بچرانم اما بدتر از او خودم داشتم چزانده می شدم. برای همین هم چند عکس معمولی گرفتیم و بعد از آن رفتیم سراغ مراسم خوش آمد گویی. از چشم همه اقوام می توانستم بخوانم که به خونم تشنه اند. آنها همه طرفدار سینا بودند و حالا چشم دیدنم را نداشتند. ولی به اندازه نوک سوزن هم برایم اهمیت نداشت. من ازدواج کرده بودم تا سینا را از سر باز کنم. ازدواج کرده بودم تا از شر امثال سینا و پدرم راحت شوم. چه خبر داشتند آنها این قدر نگاه های بعضیاشان تابلو پر از کینه بود که اردیان من را کمی عقب می کشید و خودش با آنها طرف صحبت میشد و خوش آمد می گفت. داشتن همسر با توجه ای مثل او غنیمت بود، حتی به صورت موقتی!

بعد از خوش آمدگویی و مراسم پاتختی بالاخره زمان سرو شام فرا رسید. هم من حسابی خسته شده بودم و هم اردلان. تصورم از مراسم چیز دیگری بود. دوست داشتم حسابی اردلان را بچزانم. دوست داشتم غیرتش را انگولک کنم. دوست داشتم حرصش بدهم، اما کار به جایی رسیده بود که دلم نمی آمد حتی ذره‌ای ناراحتش کنم. چه بلایی سرم آمده بود فقط خدا میدانست! این قدر خسته شده بودم که حسابی گرسنه ام شده بود. برای همین هم بی توجه به پرستیژیک عروس سر میز مخصوص عروس داماد نشستم و بدون نگاه کردن به اردلان بشقابم را لبالب پر کردم از کباب و جوجه و ژیکو و ماهی. حتی ذره‌ای هم برنج نکشیدم. اردلان با نگاهی به بشقابم پخی زد زیر خنده و گفت:

- فریال چه خبره؟ مثلاً عروسی! انگشت اشاره‌ام را گرفتم جلوی بینی ام و گفتم:

- هیس.. سکوت کن. خیلی گرسنمه، می آم تو رو هم می خورم اذیتم کنی. همان طور سر به زیر ریز ریز خندید و مشغول غذا کشیدن برای خودش

شد. شهرزاد برای فیلم گرفتن نزدیکمان شد و من همان طور سر به زیر در حالی که ماهی ام را تکه تکه می کردم، گفتم:

- شهرزاد به نفعته بی خیال فیلم گرفتن و قرو فریشی. گشمنه! گشنه هم که باشم اعصاب مصاب ندارم می آم میزنمت. در همان حالت تکه بزرگی هم کباب سر چنگالم زدم و به زور داخل دهانم جا کردم. وقتی دیدم هیچ صدایی از شهرزاد بلند نمی شود همان طور با دهان پرولپهای در حال ترکیدن سرم را بالا آوردم و دیدمش در حالی که از خنده در حال کبود شدن بود فیلم می گرفت. چشمانم گرد شد و خواستم چیزی بگویم ولی نمیشد. دهانم بیش از اندازه پر شده بود و به این راحتی ها هم خالی نمیشد. هی با دستم اشاره می کردم فیلم را قطع کند و از طرفی تلاش می کردم زودتر لقمه ام را بجوم و قورت بدهم. اردلان که بی محابا قهقهه میزد رو به شهرزاد گفت:

- خانم خواهش می کنم فیلمو قطع کنین تا فریال رو خفه نکردین، الان خودشو به کشتن میده.

شهرزاد قدمی عقب رفت تا دست من که خیز گرفته بودم پایین لباسش را چنگ بزنم به او نرسد و گفت:

نه به خدا حیفه! همیشه عاشق غذا خوردن فریال بودم. با دست اشاره کردم خاک بر سرت و بی خیال اولم دادم روی صندلی، پا روی پا انداختم و از هفت دولت آزاد مشغول خوردن شدم. حالا که او دلش می خواست از

وضع فیلوار غذا خوردنم فیلم بگیرد بگذارد. آبروی خودش می رفت. من که برایم این چیزها مهم نبود. شهرزاد هم این را به خوبی می دانست. به هیچ عنوان با شکمم تعارف نداشتم. وقتی آن قدری خوردم که دیگر لب مرز ترکیدن قرار گرفتم، بشقابم را هل دادم جلو و خطاب به اردلان که دقایقی میشد غذا خوردنش تمام شده بود، گفتم:

- واقعا جای من و تو برعکسه ها! این چه وضع غذا خوردنه! نوک می زنی؟ اردلان پوزخندی زد و همان طور که سیگارش را از جیب کتش خارج می کرد، گفت:

- کیانوشم بهم همینو میگه، اما واقعیت اینه که به اندازه نیاز بدنم می خورم. در عجبم از تو... چه طور چاق نمیشی! دستی روی شکمم کشیدم که حسابی باد کرده بود و گفتم: به همین به استعداد رو خدا به من داده ها... اونم تو چشم نداری ببینی؟ سیگارش را از پاکتش بیرون کشید، گوشه لبش گذاشت و همان طور که فندک میزد فقط سرش را به چپ و راست تکان داد و دود سیگار را از گوشه لبش به بیرون فوت کرد. دستم را جلوی صورتم تکان دادم و گفتم:

- پیف پیف! اینجا جای سیگار کشیدنه آخه؟ اردلان نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- والا فضای بازه! توی اتاق سیگار روشن نکردما... حواسم هست شما برات بده استنشاق بوی سیگار. برای من بد است؟ چرا برای من بد... آهان! خودم یادم نبود دکتر گفته بود بوی سیگار و دخانیات برایم ضرر دارد ولی او یادش بود! امروز هم که توی ماشین کنارم سیگار روشن کرد تمام مدت شیشه اش را تا به پایین کشیده بود. قلبم دچار رعشه شد. دستم را آهسته روی قلبم

گذاشتم و برای این که حواس خودم و قلبم را با هم پرت کنم، گفتم:

- کی میریم؟ شهرزاد که تازه بی خیال فیلم گرفتن شده بود و داشت دوربینش را جمع و جور می کرد، گفت:

- اکثر مهمونا بیرون باغ منتظر عروس دامادن که برن دور دور با هیجان خودم را سر جایم بالا پایین کردم و گفتم:

وای آخ جون منتظر بودم اردلان مخالفتی بکند تا جوابش را بدهم، ولی هیچ مخالفتی نکرد. فقط اشاره ای به سیگارش کرد و گفت:

- این تموم بشه میریم.

تمام رفتارهای این مرد عجیب بود. هیچ چیز را به خودش سخت نمی گرفت. غر میزد، ولی خیلی زود هم از کنار مسائل عبور می کرد. می دانست کاری از دستش بر نمی آید پس با حرص خوردن شرایط را زهرمار خودش نمی کرد. بعد از چند دقیقه بالاخره از سیگارش دل کند. آن را زیر پایش له کرد و از جا برخاست و گفت:

- حجابت کجاست؟ شهرزاد اشاره به در کرد و گفت:

- شما برین سمت ماشینتون، من می آرم براش. همون جا روی صندلیها گذاشته. شهرزاد رفت و من هم مثل پیچک دور بازوی اردلان پیچیدم که مبادا روی سنگ ریزه ها زمین بخورم و با ناز گفتم:

- منم ببر. دستش را دور کمرم پیچید و گفت:

- این جوری که آویزون من شدی بیشتر احتمال افتادنت هست. صاف وایسا من خودم دارمت. کم مانده بود روی زبانم بیاید و بگویم می شود همیشه داشته باشی؟ اما سریع جلوی خودم را گرفتم. چه مرگم شده خدایا؟! تنها کاری که کردم این بود که خودم را به دستان قوی او بسپارم تا من را تا کنار ماشین ببرد. همین که به ماشین رسیدیم خودش در را برایم گشود و کمک کرد سوار شوم. در را بست و از آن طرف سوار شد. یاد جمله اش جلوی در آرایشگاه افتادم. همان وقتی که داشت کمک می کرد سوار ماشین بشوم. «پرنسس خانوم بفرمایید سوار شین!» واقعا رفتارهایش با آدم کاری می کرد که حس پرنسس

بودن را با همه وجود درک کنی. لبخند روی لبم نشسته بود و قصد نداشت از بین برود. پدرم کنار ماشین آمد و خطاب به اردلان که سعی داشت از بین ماشین هایی جلویی راهی برای خودش باز کند تا از باغ خارج شود، گفت:

- پسرم اگه بخوای توی شهر چرخ بزنی باید تا صبح بچرخی، به نظرم به راست برو خونه قبل از این که فرصت کنم اعتراضی بکنم، اردلان گفت:

- نه پدر جان، من به فریال قول دادم بچرخونمش. عجله ای برای خونه رفتن نداریم. یه کم می چرخیم فعلا. متعجب ماندم. به من قول داده بود؟ کی؟! نکند همان شبی را می گفت که قول داد تا صبح در خدمتم باشد و وسط کار جا زد؟ حتما همان را می گفت. ماجرای زیرلفظی... یک بار چشمانم را بستم و آهسته گشودم. نفس حبس شده ام را از سینه خارج کردم.

این مرد تنها کسی بود که می توانست نفسم را در سینه حبس کند! پدرم شانه ای بالا داد و گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. از ما گفتن بود. سرم را کمی سمت شیشه اردلان خم کردم تا بتوانم پدرم را ببینم و همزمان داد کشیدم:

- بابا شما هم بیاینها؟ پدرم سر تکان داد و گفت:
 - پشت سرتونیم. برین شما. اردلان شیشه را بالا داد و راه افتاد. کمی طول کشید تا توانستیم از باغ و از بین خیل عظیم ماشین ها عبور کنیم، اما همین که وارد خیابان اصلی شدیم اردلان گفت:
 - کمربندتو ببند.

دستم را به معنی ولم کن تکان دادم و گفتم:
 - حالشو ندارم، خفهم می کنه. این بار با تحکمی دو برابر گفت:

- ببند فریال! خب او پلیس بود. درست که خودش نمیدانست، ولی من که خبرداشتم! باید به حساسیت هایش احترام می گذاشتم. یکی نبود بگوید احمق جان پلیس راهنمایی رانندگی که نیست! با این حال به حرفش گوش کردم و کمربندم را بستم. هنوز تمام و کمال بسته نشده بود که ماشین تقریباً پرواز کرد و جیغم توی ماشین

پیچید. طوری سرعت گرفته بود که بعید می دانستم کسی به گرد پایمان برسد. هیجان زده هر دو کف دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

- وای! خداییش رانندگیت حرف نداره لعنتی! در جوابم فقط سکوت کرد. مثل خیلی وقت های دیگر. همان طور که با تسلط کامل رانندگی می کرد دستش را پیش برد و ضبط را روشن کرد. جز آن دکلمه چیزی در ماشینش پخش نمی شد. من هم کم کم داشتم به صدای مردی که دکلمه را می خواند عادت می کردم. عجیب آرامش میداد صدایش. خنده های نمکینت، تب دریاچه قم بغض هایت رقمی سردتر از قرن اتم موی برهم زده ات، جنگل انبوه از دود و دو آتشکده در پیرهنت پنهان بود قصه های کهن از چشم تو آغاز شدند شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مرد چرخیدم و به پشت سرمان نگاه کردم. جالب بود که چند ماشینی پا به پای اردلان گاز میدادند و با فاصله کمی از ما پیش می آمدند. از ته دل قهقهه زدم و گفتم:

- وای اردلان اینا دیگه عجب احمقایی هستن، نگادارن پا به پات میان. میخوان خودکشی کنن؟ با تسلط از بین دو ماشین عبور کرد و گفت:
- ما داریم خودکشی می کنیم یعنی؟ دو ابرویم را با هم بالا انداختم و گفتم:
- نوچ رانندگی تو خیلی حرفه ایه! اونا عمرا مثل تو باشن. یه مشت عنتر المغزن، اصلا داشت مغزم را می جوید و نمی دانستم چه طور از شرش خلاص شوم. اصلا میشد از شر آن فکر خلاص شد؟ راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:
- لباس تو عوض کن، منم یه چایی میذارم بخوریم. خستگیمون در بره. بی هیچ حرفی راه افتادم سمت اتاقم. بین راه چند لحظه ای نگاهم روی در اتاق او مکت کرد. میشد از او بخواهم آن چیزی را که دلم می خواست؟ نه نمیشد! امکان نداشت قبول کند. ضایع می شدم. تحقیر می شدم. اه فریال بمیری با این فکرها! وارد اتاق شدم و بعد از برداشتن تاج گل از روی سرم، با غیظ کشوی لباس های راحتی ام را بیرون کشیدم. دامن کوتاه و تاپی بیرون کشیدم و مشغول تعویض لباس

شدم. موهایم شنیون نشده بود و مشکل باز کردن مو نداشتم. بعد از تعویض لباس، با پنبه ای آغشته به شیر پاکن مواد آرایشی را از روی صورتم پاک کردم و به خودم خیره شدم. بدون آرایش خودم را دوست نداشتم. اما من همین بودم. واقعیت من همین بود. همین دختری که از داخل آینه خیره ام شده بود. دیگر خبری از مژه های بلندش نبود. خبری از موهای بلند بلوندش هم نبود. کم کم داشت تبدیل به خودش می شد. نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. باید جلوی خواسته ام مقاومت می کردم. من می توانستم این کار را بکنم. حتما می توانستم! از اتاق که خارج شدم اردلان را با سینی حاوی دو فنجان چای دیدم. کت شلوارش را با تی شرت مشکی و شلوار گرمکن طوسی عوض کرده بود. چه قدر در لباس اسپرت

خواستنی میشد. خودش خبرداشت؟ شاید هم جدیدا به چشم من اینقدر خواستنی می آمد. شاید این من بودم که عوض شده بودم. نوع دیدم

عوض شده بود. با شنیدن صدای پایم سرش را بالا آورد و با دیدنم لبخندی خسته زد و گفت:

- بیا بشین که بعد از اون همه هیاهو و جیغ و داد و موسیقی این چایی حسابی می چسبه. موهایم را پشت گوشم زدم و جلو رفتم. افکار خبیثانه ذهنم لحظه به لحظه داشتند پر رنگ و پر رنگ تر می شدند. کسی از درونم داد می کشید شما امشب عروسی کرده اید. شما زن و شوهرید. امشب مثلاً شب اول زندگی مشترکتان است. چه ایرادی دارد اگر این زندگی را مثل بقیه زن و شوهرها آغاز کنید؟ تو به او نیاز داری. او به تو نیاز دارد. پس برای چه باید جلوی خودتان را بگیرید؟ او جلو نمی آید چون دیدش به این قضیه مثل تو نیست. حیایش از تو بیشتر است. از مسئولیتش می ترسد. از ضربه زدن به تو واهمه دارد. تو که از این چیزها نمی ترسی. تو جلو بروا با صدایش از جا پریدم:

- فریال حواست کجاست؟

تکانی خوردم. فنجان چای را سمتم دراز کرده بود. سریع آن را گرفتم و سر به زیر نشستم. به خاطر

فکرهایم حتی جرأت نداشتیم نگاهش کنم. میترسیدم از نگاهم افکارم را بخواند. بی توجه به حال من گفت:

- خدا بخواد از فردا باز زندگیمون روی روال سابق میافته. تنها تفاوتش اینه که برای یه مدت باید همدیگه رو تحمل کنیم. به قول شهراد موهای همو نکشیم. باید می خندیدم. این را میدانستم، ولی چه طور؟ به زحمت لب هایم را کج کردم و اردلان بی توجه ادامه داد:

- شاید از فردا کمتر پیام خونه. باید زودتر این قضیه رو فیصله بدم. برای این که امنیت تو رو هم تضمین کنم باید خودم وارد عمل بشم. از این کیانوش آبی گرم نمیشه. فقط سرم را برایش تکان دادم. به زور جرعه ای از چای ام را تلخ خوردم. اردلان هنوز متوجه نشده بود که حتی نگاهش هم نمی کنم. ادامه داد:

- مامان اینا فردا برمی گردن تهران. باید بخوابیم که بتونیم بریم فرودگاه بدرقه شون. خیلی زحمت... فریال؟ وای خدایا بالاخره فهمید. عرق سرد روی کمرم نشست. من هنوز به حالت طبیعی نرسیده

بودم. نمی توانستم نگاهش کنم. برای چه صدایم زده بود؟ ترجیح دادم توجه ای نکنم. هر چیزی بهتر از این بود که نگاهش کنم و او پی به حالم ببرد. باز صدایم

- فریال چیزی شده؟ وای خدایا الان رسوا می شوم. دستم را پیش بردم و فنجان را لب میز گذاشتم. نمی خواستم دیگر آنجا بمانم. باید هرچه سریع تر می رفتم. قبل از این که حرکتی از من سر بزند صدایش روح و روانم را به هم ریخت:

- از سر شب تا حالا میخوام بهت بگم، موهات، چشمت... عالی شده. این جوری خیلی زیباتری... باور کن چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. در این شرایط فقط همین را کم داشتم که از من تعریف بکند! خودم کم بی قرار بودم؟ دیگر ماندنم مصادف بود با زدن حرف هایی که اصلا تمایلی به گفتنش نداشتیم. برای همین هم بدون این که نگاهش کنم یا برای رفتارم توضیحی بدهم، از جا برخاستم و زیرلبی و کوتاه و مختصر گفتم:

- شب بخیر.

و دوان دوان راه افتادم سمت اتاقم. همین که وارد اتاق شدم، خواستم در را ببندم که دستش روی در نشست و با فشاری مانع شد. سرم ناخودآگاه بالا رفت. دیگر نتوانستم مانع تلاقی نگاه هایمان شوم. طوری نگاهم به نگاهش گره خورد که دیگر به هیچ عنوان قدرت جدا کردنش را نداشتم. هم مانع بسته شدن در شد و هم داخل اتاق آمد. او که وارد شد، دستم را از در کشیدم و قدمی عقب رفتم، ولی هنوز هم نگاه هایمان به هم چسبیده بود. چراغ اتاق خاموش بود و تنها نور داخل اتاق نور تیر چراغ برق داخل کوچه بود که حیاط و نیمی از اتاقم را روشن کرده بود. صورتش کامل در تاریکی بود و نمی توانستم درست بینمش. آهسته گفتم:

- چرا ازم فرار می کنی فریال؟ ای کاش می توانستم سر به زیر شوم! ای کاش می توانستم باز نگاهم را از او پنهان کنم. ولی نمی شد. چنان اسیر چشمانش شده بودم که دیگر به هیچ عنوان نمی توانستم فرار کنم. بدون هیچ کلامی همان طور خیره به او ماندم. فاصله بینمان را با قدمی

آهسته پر کرد و چسبیده به من ایستاد. برای نگاه کردن به چشمانش باید سرم را کامل بالا می گرفتم. چنان به هم خیره مانده بودیم که دیگر نیاز نبود حرفی بزنم. اردلان با همان تیزی همیشگی اش الان به خوبی پی به تمام افکارم می برد. دستم بی اراده بالا آمد و روی سینه اش نشست. همین که کف دستم روی سینه اش نشست، آهسته نفسش را از سینه خارج کرد و با صدایی خش دار گفت:

- فریال... در همین فریال گفتنش یک دنیا حرف بود! این بار من بودم که خیلی خوب فهمیدم اردلان کم آورده! کم آورده و اگر اراده کنم میتوانم به همه آن چه دلم می خواهد برسم. آب دهانم را قورت دادم و زمزمه وار گفتم:

- اردلان سرش را کمی پایین آورد. هنوز فاصله زیادی بود بین صورتهایمان. کمی روی پنجه پا بلند شدم. کمی پایین تر آمد و گفت:

- فریال نکن! این یعنی فریال من دیگر نمی توانم کنار بکشم، تو نکن... تو دور شو! ولی مگر من میتوانستم؟ این مرد با توجهات و مردانگیهایش

کاری با من کرده بود که در این بیست و اندی سال هیچ بنی بشری با من نکرده بود! طوری جلوی او کم آورده بودم که تا به حال جلوی هیچ احدی کم نیاورده بودم. سرم را کمی به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- ایرادش چیه؟

این قدر صدایم کش دار شده بود که خودم را هم تحت تأثیر قرار می داد چه برسد به اردلان. سرش کمی پایین تر آمد و آهسته گفت:

- میترسم اذیت کنم. کمی بیشتر روی پنجه پا بلند شدم. هر دو دستم را سرشانه هایش قرار دادم و گفتم:

- تو بهتر از اونی هستی که اذیتم کنی. فاصله باقی مانده را این بار به سرعت طی کرد، ولی دقیقاً قبل از این که بتوانم لبهایش را حس کنم با شنیدن صدای تقی که از سمت حیاط آمد چشمان بسته شده ام وحشت زده باز شد. اردلان کامل چرخیده بود سمت حیاط و قبل از این که بتوانم بفهمم چه شده سریع سمتم چرخید و من مات و مبهوت مانده را چنان کشید پشت

سرش و جلوی دهانم را هم گرفت که چشمانم از حدقه بیرون زد. از همان جا سرک کشیدم و با دیدن سایه ای میان حیاط چشمانم از همیشه گردتر شد و مطمئن بودم اگر اردلان جلوی دهانم را نگرفته بود صدای جیغم بلند میشد. اردلان سریع من را کشید سمت در و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود، گفت:

- بیا فریال، بدو. من را جلوتر از خودش از اتاق بیرون فرستاد و خودش هم پشت سرم از اتاق خارج شد. همین که از اتاق خارج شدیم، دستش را از جلوی دهانم برداشت و با صدایی پچ پچ گونه گفت:

- فریال صدات در نیادا! هیچی نمیگی. خب؟ با هر دو دست جلوی دهانم را محکم چسبیدم. باورم نمیشد دزد آمده باشد. دزد بود یا همان قاتل های همیشگی که قصد نداشتند بی خیالمان شوند؟ دلم می خواست چیزی بپرسم اما جرأتش را نداشتم. چنان اخم هایش درهم بود و تمرکز کرده بود که ترجیح دادم فعلا لال شوم. هر دو راهی اتاق او شدیم. طوری قلبم بوم بوم می کوبید که

حتم داشتم هر لحظه از کار می ایستد. تمام لحظاتی که با اردلان سپری کرده بودم و بعد از آن شوک وارد شدن کسی به خانه چنان من را از خود بیخود کرده بود که کل تنم میلرزید و قلبم هم قصد ایستادن داشت. نمیدانستم قرار است چه بلایی سرمان بیاید. اردلان اشاره کرد لب تخت بنشینم و خودش پاورچین سمت گاو صندوقش راه افتاد که داخل کمد لباس هایش بود. در گاو صندوق را که باز کرد صدای در اتاق من هم بلند شد و باز نزدیک بود جیغ بزنم که دو دستی جلوی دهانم را محکم گرفتم. اشک به چشم هایم نیش زد. داشتم سکته می کردم. اردلان از داخل گاو صندوق دودی رنگش اسلحه ای را بیرون کشید که با دیدنش ترسم هزار برابر شد و کم مانده بود حق هق گریه را سر دهم، اما با تمام ترس و لرزم این را خیلی خوب درک می کردم

که کوچکترین صدایی می تواند عواقب وحشتناکی به دنبال داشته باشد و برای همین هم جلوی خودم را گرفته بودم که هیچ صدایی تولید نکنم. اردین اسلحه اش را برداشت. پشت در کمین

ایستاد و خطاب به من اشاره کرد که بروم و پشت سرش بایستم. سریع از جا پریدم و دویدم پشت سرش ایستادم. زمزمه وار طوری که به زور شنیدم، گفت:

- نترس... من اینجام، از هیچی نترس! اگر اردلان نبود چه؟ اگر اردلانی نبود تا از من مراقبت کند الان چه به روزم می آمد؟ مطمئناً خودم سگته می کردم و نیاز نمیشد قاتل های محترم به خودشان زحمت بدهند. طولی نکشید که در اتاق باز شد و سایه شخصی تا وسط اتاق آمد. اشک چنان از چشمانم بیرون می جهید که همه چیز و همه جا را تار میدیدم. دندان هایم را با تمام قوایم روی هم می فشردم که مبادا صدایی از دهانم خارج شود. دستم را هم با همه قدرتم روی دهانم میفشردم تا جلوگیری کنم از جیغ های ناخودآگاهم. همین که مرد وارد اتاق شد اردلان با حرکتی غافلگیرانه از پشت سرش بیرون آمد و با دسته اسلحه اش محکم توی سرش کوبید. همین حرکت اردلان کافی بود تا کنترل من هم از دستم خارج بشود و صدای جیغم به هوا رود. باید خیلی زود از شر

مردی که بیهوش هم نشده بود خلاص میشدیم. مرد همان طور که روی زمین افتاده بود چرخید و اسلحه ای را که توی دستش بود سمت اردلان بالا آورد و من باز جیغ کشیدم! اردلان قبل از این که مرد فرصت کشیدن ماشه را پیدا کند، بدون لحظه ای مکث اسلحه را سمت سر او نشانه گرفت و ماشه را کشید. جیغ من همزمان شد با متلاشی شدن مغز مرد. بعد از آن جیغ در سکوت محضی فرو رفتم. دیگر

حتی جیغ هم نمی توانستم بکشم. با چشمهای گرد شده فقط به جنازه ای که زیرش غرق خون شده بود و درست در فاصله دو قدمی ام قرار داشت خیره مانده بودم. به چشم های بازمانده اش... به صورت زمختش! اردلان بالای سر او رفت و دادش بلند شد:

- گفتم این بار خودم تک تکتونو سلاخی می کنم. گفتم یا نه؟ فکر کردین شوخی می کنم؟ فکر کردین شهر هرته که پاشین بیاین توی خونه خودم، روی زنم اسلحه بکشین؟ منو این قدر هیچی حساب کردین؟ اردلان داشت جنازه را

وارسی می کرد و من بالای سر جنازه و او، بهت زده و شوکه در کسری از ثانیه متوجه شخصی شدم که سر و کله اش از پشت سر اردلان به طور ناگهانی پیدا شد و قبل از این که فرصت کنم حرفی بزنم یا جیغی بزنم و اردلان را خبر کنم اسلحه اش را بالا آورد و مستقیم سمتم نشانه گرفت. چشمانم گرد شد و نفس در

الا

سینه ام گره خورد. صدای شلیک گلوله همزمان شد با فریاد اردلان و سوزش شدید دستم. افتادم روی زمین. صدای داد می شنیدم. گوشم سوت می کشید:

- میکشمت آشغال؟ صدای شلیک های پی در پی. پشت سرهم. دو بار... سه بار... چهار بار... صدای داد:

- فریال! فریال عزیزم؟ آمد کنارم. تارمیدممش. دستم میسوخت. قلبم همچنان بومب بومب می کوبید. داشتم میمردم؟ چه بلایی سرم آمده بود؟ مثل پر کاهی از زمین کنده شدم. روحم داشت سمت آسمان می رفت. نه روحم نبود. اردلان

کنارم بود. میدیدمش. صورت نگرانش را. میشنیدم. فحش هایش را. فریادهایش را حس می کردم. دویدنش سمت در راه باز شدن در را. بیرون پریدنش از خانه. روان شدنش سمت پله ها. چنگ زدم به آستین تی شرتش. صدایش را می شنیدم همچنان

- جانم عزیزم؟ جانم؟ نترس! نترس الان می ریم بیمارستان. دستم میسوخت. بازویم بدجور میسوخت. من را داخل ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد. چشم هایم داشت میسوخت. سرم منگ بود. گیج بودم. چه شده بود؟ چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ صدای اردلان را می شنیدم. با تلفن حرف میزد:

- قربان کجا ببرمش؟ کدوم بیمارستان؟ هماهنگه؟ باشه الان می رم همون سمت ممنونم. نه خودم حلش می کنم. همین فردا حلش می کنم. شماره رو برام بفرستین. بعد از آن لحظاتی سکوت شد و بعد دوباره صدای فریادهایش گوش فلک را کر کرد:

- مرتیکه جعلق نفهم! یه کار ازت خواستم نتونستی درست انجامش بدی؟ کار به جایی رسیده که میان توی خونهم روی خودم و زنم اسلحه می کشن؟ برو دعا کن یه تاراز موهای فریال کم نشه وگرنه تک تکتونو به روز این دو نفر دچار می کنم. مرده شور خودت و اون گروهتو ببرن. اگه یه لحظه دیر جنبیده بودم فریالو کشته بود. می فهمی؟ بعد از آن باز سکوت بینمان حکم فرما شد. پلکهای خسته ام را از هم گشودم. لب هایم خشک شده بود. آهسته زمزمه کردم:

- اردلان؟ بار اول نشنید. همه حواسش را داده بود به رانندگی اش. دوباره صدایش زدم:

- اردلان؟ این بار شنید. چرخید سمتم و نگران گفت:

- جانم؟

- میشه... داد نزدی؟ لبخندی که روی لبهایش نشست این بار تلخ بود. تلخ و پر از غم. سرش را تکانی داد و گفت:

- میشه. معذرت میخوام. تو آروم باش الان می
رسیم. چشم هایم را بستم. این قاتلها قرار نبود
دست از سرم بردارند. فقط همین را میدانستم. تا
وقتی جنازه ام را نمی دیدند راحت نمی شدند.
طولی نکشید که ماشین متوقف شد و باز صدای
اردلان را شنیدم:

- الو سلام. آقای دکتر عبادی؟ آقای دکتر ما توی
پارکینگ بیمارستان هستیم. بله. بله چشم.
ممنون. تلفنش که تمام شد آهسته صدایم زد:
- فریال؟ حال این که چشم باز کنم نداشتم. بد
جور خوابم می آمد و سوزش دستم هم ناو رنم
را گرفته بود. باز صدایم زد و این بار کمی بلندتر و
نگران تر:

- فریال؟ سعی کردم چشم باز کنم. نمی خواستم
نگرانم کنم، اما نمی توانستم. صدای نگرانم
بلند شد

- از حال رفتی یا داری سر به سرم میذاری؟ فریال
به خدا الان وقتش نیست! جواب
با تقه ای که به شیشه خورد جمله اش را نیمه
تمام رها کرد و سریع از ماشین پیاده شد. چون در

ماشین را نبسته بود صدایش را می شنیدم. مشغول احوال پرسی با دکتر بود. مختصر حال را برایش شرح داد و بعد در سمت من باز شد. با تکان دستی صدای ناله‌ام به هوا رفت. کسی بازوی مجروحم را می کشید. دست راستم بود. سعی کردم چشم باز کنم ولی باز هم موفق نشدم. صدای نگران اردلان را می شنیدم:

- آقای دکتر فکر کنم از حال رفته. جواب نمیده! دکتر دستم را رها کرد و گفت:

- خانوم پرستار منتقلشون کنین روی برانکارد و بعد در جواب اردلان گفت:

- نگران نباش، یه خراش جزئی. گلوله از کنار دستش رد شده، اما خون زیادی ازش رفته. یه بخیه و یه سرم حالشو جا می آره. صدای نفس عمیق اردلان را شنیدم و در دل نالیدم:

- خدایا دوباره بخیه... نه!

* * *

سرش را بالا گرفته بود. بالاتر از همیشه. به هیچ عنوان نمی توانست جلوی این جماعت سر به زیر باشد. نه می خواست و نه میتوانست. اگر دست

خودش بود همان لحظه اسلحه می کشید و همه اشان را می کشت و تمام! اما باید خونسردی خودش را حفظ می کرد. یک نفر در صدر نشسته بود، در صدر میز بزرگ دوازده نفره. بی تفاوت نسبت به همه افرادی که دور تا دور میز نشسته بودند سر به زیر سیگار می کشید و برگه های جلوییش را پس و پیش می کرد. نگاه از او گرفت. دستش را سمت پاکت سیگارش که روی میز گذاشته بود دراز کرد. بدجور دلش سیگار می خواست. باید یک طوری خودش را آرام می کرد. وقتی یاد ضجه های فریال می افتاد چنان خونسردی به جوش می آمد که می ترسید هر لحظه کنترل خودش را از دست بدهد. همه چیز را زیر سرهمین آدم هایی میدید که حالا بی خیال جلوییش نشسته بودند. فندک را زیر سیگار روشن کرد. پک زد و نگاهش را روی افراد حاضر در اتاق چرخاند. اکثرا دو نفر دو نفر در حال پچ پچ بودند. او و کیانوش و البته همان مرد صدرنشین تنها افراد ساکت در جلسه بودند. بعد از گذشت چند دقیقه

بالاخره یکی از مردها که وسط میز نشست به حرف آمد:

- اتفاقی که دیشب افتاده واقعا خارج از برنامه های گروه بوده. ما هیچ کدوم از کاری که مهران و صمد انجام دادن خبر نداشتیم و زیر نظر هیچ کدوم از ما نبوده. الانم به سزای عملشون رسیدن. بعد از ازدواج اردلان و فریال از نظر من یکی دیگه چیزی برای حساسیت باقی نمونه بود. اصلا درک نمی کنم چرا این دو نفر دست به این کار زدن نگاه اردلان تمام مدت به فردی که حرف میزد خیره مانده بود و بی حرف به سیگارش پک میزد. بعد از او مرد دیگری که به اردلان نزدیک تر بود، گفت:

- یکی دو بار به من گفته بودن که بازم ممکنه فریال دردرس بشه. منم بهشون گفتم میتونن یه مدت زیر نظر بگیرنش. وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد گفتم حساسیتشون بی مورده و میتونن بیخیال بشن. فکر می کردم بی خیال هم شدن! اردلان پوزخندی زد و نگاه از مردی گرفت که حرف میزد و به سقف کناف کاری شده چشم دوخت. لایه های قهوه ای کناف روی سقف، به همراه لوستر طلایی

رنگ، اتاق را مدرن نشان می داد. صدای کیانوش از کنار گوشش بلند شد:

- از اولم گفتم اینا رو کنترل کنین. اگه اردلان دیشب از پsshون برنمی اومد معلوم نبود الان خودش و زنش کجا بودن! به نظرم حق داره عصبانی باشه. دیشب تا صبح بالای سرزنش بوده توی بیمارستان. یه دقیقه هم چشم روی هم نذاشته. اردلان چشم از سقف بر نداشت. همان طور خیره به سقف به سیگارش پک زد و دودش را سمت همان سقف فرستاد. داشت به این فکر می کرد که باید سریع دوباره به خانه برود. به درخواست او دوستهای فریال آمده و کنارش مانده بودند، ولی او دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت. باید برمی گشت و برای امنیت فریال فکر جدی ای می کرد. آن اتاق و آن لحظه، همان جا و همان زمانی بود که مدت ها بود انتظارش را می کشید، ولی آن لحظه که در آن قرار گرفته بود اصلا و ابدا حوصله اش را نداشت و فقط می خواست فرار کند. سیگارش تمام شده و به فیلتر رسیده بود. سرش را پایین آورد تا سیگار را خاموش کند.

درست همان لحظه که سرش را پایین آورد نگاهش با نگاه مردی که در صدر میز نشسته بود تلاقی پیدا کرد. همان مرد خونسردی که از اول هیچ کاری با بحثهای اعضا نداشت و حرفی هم نمیزد. نگاهشان به همدیگر چند لحظه ای طول کشید و این اردلان بود که نگاه از او گرفت. در نظرش همه اعضای سر میز به یک اندازه مشکوک بودند و اسناد می توانست دست هر کدام از آنها باشد. مردی که در صدر بود به همراه دو نفر از افرادی که سمت راستش نشسته بودند، یک سری عکس و کاغذ را وسط میز گذاشتند و مشغول توضیح شدند. سفارش های جدید بود که داشتند توضیح می دادند. این آدم ها اصلا چیزی هم برایشان مهم بود؟ همین دیشب دو نفرشان را اردلان به درک واصل کرده بود و آنها بی خیال و بی توجه همچنان به دنبال قتل و کشتار بودند. واقعا مریض بودند و هیچ چیزی به اندازه کشتن ارضایشان نمی کرد. افراد سر میزیکی یکی عکس ها و مشخصات را بررسی می کردند و به همدیگر پاس می دادند. اردلان سیگار دیگری آتش زد و در

سکوت خیره اشان شد. اصلا برایش مهم نبود که آنها چه می کنند. با صدای گوشی اش آن را از جیبش بیرون کشید و به صفحه اش خیره ماند. اس ام اس بود. با دیدن اسم فرستنده، سریع قفل گوشی را باز کرد و اس ام اس را خواند:

- بیا خونه تو رو خدا... من میترسم! فریال بود! فریال مغرور کله شق بود که این طور عاجزانه از او می خواست به خانه برگردد. چشمانش را با خشم بست تا به قولی کظم غیظ کند و میز وسط اتاق را توی سر اعضای دور آن نشکند. آنها با این دختر بدبخت چه کرده بودند که به این روز افتاده بود؟ هرگز یادش نمیرفت شب قبل را که فریال همچون بچه گنجشکی به یقه اش چنگ انداخته و التماس کرده بود نگذارد دستش را بخیه بزنند. یادش نمی رفت چه طور زار زده بود و به اردلان گفته بود از زندگی اش خسته شده! لحظه لحظه شب قبل از جلوی چشمش می گذشت و هر لحظه کلافه ترش می کرد نسبت به لحظه قبل. کوتاه نوشت:

- سعی کن بخوابی، خیلی زود پیشتم. اگر دست خودش بود جلسه را نیمه تمام رها می کرد و برمی گشت، ولی نمیشد. باید گزارش رد می کرد برای بازی دراز و بیشتر از آن در رفتن از زیر کار و کارشکنی درست نبود. کیانوش بی توجه به حس و حال اردلان، دو عکس توی دست گرفته بود و برای او راجع به مشخصات افراد توضیح می داد. اردلان بدون این که شنیده باشد کیانوش چه گفته، همان طور که سیگار نصفه اش را داخل جا سیگاری باغیظ له می کرد، گفت:

-خوبه

کیانوش سرش را تکان داد و بلند خطاب به بقیه گفت:

- ما کارمون تمومه. همین که این حرف از دهان کیانوش بیرون آمد، اردلان از جا پرید. باید بر می گشت، اما هنوز حتی از پشت میز خارج نشده بود که مرد صدرنشین از جا برخاست و گفت:

-اردلان صبر کن... کارت دارم. اردلان چند لحظه نگاهش کرد. چه کاری می توانست با او داشته باشد؟ فقط سرش را تکان داد و با پا صندلی اش

را عقب زد. از پشت میز خارج شد و با فاصله یک قدم از میز ایستاد و منتظر مرد ماند که داشت سمتش می آمد. کیانوش با همه افراد خداحافظی کرد و خطاب به اردلان گفت:

- من میرم دیگه. کاری نداری باهام؟ اردلان تعجب کرد از این که کیانوش نخواسته بماند و در راه برگشت مخ او را بخورد راجع به این که بالاخره به جلسات راه پیدا کرده و حالا دو نفری میترکانند! البته رفتن او برای اردلان بهتر هم بود. زودتر به خانه بر می گشت. برای همین هم اعتراض نکرد و گفت:

نه برو، باهات هماهنگ میشم. کیانوش رفت و اردلان خیلی خوب فهمید او چرا این قدر عجله دارد. کیانوش جز برای زنان برای هیچ چیزی در زندگی اش عجله نداشت. مرد بالاخره به اردلان رسید و مقابلش ایستاد. قدش ده سانتی کوتاه تر از اردلان بود. سنش هم ده سالی پیرتر. با نگاه به چشمان اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- فرصت نشد باهات گپ بزنم. اردلان همچنان در سکوت نگاهش کرد. در این گروه ترجیح میداد

خیلی هم حرف نزنند. به خصوص در آن لحظه که تا خرخره پر از خشم بود. برای همین هم منتظر ماند تا او ادامه بدهد. مرد که نامش یحیی بود ادامه داد:

- بابت اتفاقی که افتاده متأسفم. تو عضو خوبی هستی. کارای خیلی سختی رو انجام دادی که از عهده هر کسی بر نمی آید، اما... از نظر من جای تو اینجا نیست! اردلان چشم ریز کرد و با سر کج شده گفت:

- از چه نظر؟ یحیی شانه ای بالا انداخت. اول با زبان لای دندان های زردش را تمیز کرد و بعد از آن گفت:

- تو خیلی بچه ای! تازه وارد گروه شدی. تجربه ای نداری. جای تو اینجا نیست جوجه! اینو به همه هم گفتم. بهتره خودت بکشی کنار. حد تو این قدر نیست. ابروی اردلان بالا پرید و همان جا که بود دست به سینه شد. هیچ کس حواسش به آن دو نبود. اردلان نمی دانست این مرد فقط از جانب خودش حرف میزند یا از جانب خیلی های دیگر. حوصله دردرس جدیدی را نداشت. برای همین هم

باید آن در دسر را همان جا در نطفه خفه می کرد. سرش را کمی پایین آورد و با صدایی آهسته گفت:

- حد منو شما تعیین نمی کنی. اینجا هم شکر خدا رئیس بازی معنی نداره. وقتی گروه خواسته من باشم تو کی باشی که برای من تعیین تکلیف کنی؟ یحیی پوزخند زشتی زد و گفت:

- از من گفتن بود. می خوام بمونی بمون، ولی عواقبش پای خودته. زت زیاد! بعد از این حرف دیگر حتی نماند که شاخ و شانه کشیدن های اردلان را بشنود. عقب گرد کرد و برگشت سمت صندلی خودش. اردلان دیگر تحمل ماندن در آن محیط را نداشت. برای همین هم با قدم هایی بلند سریع آن اتاق و بعد از آن دفتر کاری را که جلسات در آن برگزار می شد، ترک کرد. به چیزی که برای آن وارد جلسه شده بود رسیده بود. همین که پایش را از ساختمان بیرون گذاشت، نفس حبس شده اش را آزاد کرد و زیر لب غرید:

- لعنت به همه تون! ماشینش را جلوی ساختمان پارک کرده بود. همین که سوار شد به سرعت

گوشی اش را برداشت تا شماره بازی دراز را بگیرد. بازی دراز گفته بود خودش با او تماس می گیرد، ولی اردلان تحمل صبر کردن نداشت. هنوز شماره را نگرفته بود که نام کیانوش روی گوشی دیگرش افتاد. پوفی کرد و تصمیم گرفت جواب ندهد. اما قبل از این که بی خیالش شود چیزی از درون وادارش کرد جواب بدهد. گوشه دیگر را برداشت و

گفت:

- بله؟

کیانوش تازه رفته بود و برای همین تماسش کمی عجیب به نظر می رسید.

- الواردی، اومدی بیرون از جلسه؟ اردلان ماشین را راه انداخت و گفت:

- آره، تو که تازه رفتی، چه مرگته باز؟

- زنگ زدم یه چیزی بهت بگم. بین الان که وارد گروه شدی یه ذره باید بیشتر حواست جمع باشه. احتمالش زیاده که توی ماشینت، توی خونته، توی گوشیت و خلاصه همه جا برات شنود گذاشته باشن. تا جایی که من میدونم افرادی که

تازه وارد جلسات میشن بدجور تحت نظرن. خلاصه که حواست باشه. آسه برو آسه بیا که دردرسر برا جفتمون درست نکنی. ابروهای اردلان بالا پرید. خطر از بیخ گوشش گذشته بود! اگر حرف کیانوش حقیقت داشت فقط کافی بود او مکالمه اش را با بازی دراز داخل ماشین انجام میداد. فاتحه اش خوانده می شد. خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خیلی خب... من چیزی ندارم که بخوام بترسم.
اونا هم بی خودی این قدر گیرن.
- حالا از ما گفتن بود. داری میری خونه؟
- آره.

- شاید منم شب یه سر بزنم ببینم این دختره حالش چه طوره. فعلا زت زیاد. قبل از این که اردلان بتواند او را از آمدن منصرف کند کیانوش تماس را قطع کرده بود. گوشی را با غیظ روی صندلی انداخت و گوشی دیگر را برداشت و سریع سایلنتش کرد. نمی خواست وقتی گوشی زنگ میخورد و مجبور می شود برای پاسخگویی از ماشین پیاده شود شک اعضا را برانگیزد. بعد از آن

ماشین را کنار خیابان هدایت کرد و شماره فریال را گرفت. طولی نکشید تا صدای گرفته فریال در گوشی پیچید:

- اومدی اردلان؟ نفس عمیقی کشید و همان طور که آهسته با انگشتش روی فرمان می کوبید، گفت:

- تا چند دقیقه دیگه میام خونه. خوبی؟

- آره، ولی میترسم. همه ش منتظرم یه نفر بپره توی حیاط! نگام که به اون سمت کشیده میشه کل تنم رعشه می گیره. تو رو خدا بیا. اردلان باغیظ لبش را جوید و گفت:

- فریال خانوم، شما قوی تر از این حرفا هستی. برای چی میترسی؟ من الان توی گروه بودم. همه چیز امن و امانه. منم تا چند دقیقه دیگه می آم خونه. دوستان پیشتن؟

- اوهوم. این دختر کی اینقدر مظلوم شده بود؟ خدا او را خلق کرده بود برای چزاندن اردلان این را داشت در دلش به خودش اعتراف می کرد. ولی نمی دانست چه گناهی کرده که به این عقوبت گرفتار شده بود. دلش می خواست فریال مثل

همیشه چنگ و دندان نشان بدهد. این طوری که میشد دلش را ریش می کرد. آهسته گفت:

- سعی کن یه کم بخوابی تا برسم. بعد از آن تماس را قطع کرد. گوشی دیگرش را برداشت و از ماشین پیاده شد. تا جایی که می توانست از ماشین فاصله گرفت و داخل اولین کافی شاپی شد که سر راهش بود و شماره بازی دراز را گرفت. ترجیح می داد کنار خیابان با او حرف نزند. بعید نبود کسی او را تعقیب کرده باشد. بعد از چند بوق صدای بازی دراز در گوشی پیچید:

- چه خبر؟

- قربان اسامی ای رو که می گم یادداشت کنین. تماس های همه این افراد باید چک بشه. فقط از طریق مکالماتشون میشه پی برد اسناد پیش کدومشونه.

- بگو. اردلان تند تند اسم تمام افرادی را که در جلسه حضور داشتند از حفظ گفت. همه این اسامی را در همان یک ساعتی که آنجا حضور داشت به خاطر سپرده بود. بازی دراز وقتی اسامی را یادداشت کرد، گفت:

- به زودی خبرشو بهت میدم. دیگه؟
- آدرس اون شرکت خدماتی رو میخوام و اسمهایی که باهاشون هماهنگ کردین.
- برات پیامک میدم.
- ممنون قربان. تماس قطع شد. اردلان خطاب به مردی که بالای سرش به همراه منو ایستاده بود، لبخند کمرنگ خشکی زد و گفت:
- معذرت میخوام، قراری که داشتم کنسل شد. باید برم. مرد محترمانه برایش سری تکان داد و گفت:
- خواهش می کنم. اردلان از جا برخاست و بدون فوت وقت به سرعت از کافی شاپ بیرون زد و سمت ماشینش راه افتاد. باید هر چه سریع تر خودش را به شرکت خدماتی می رساند. این کار از هر کار دیگری واجب تر بود. چند نیروی تعلیم دیده در آنجا انتظارش را می کشیدند. قرار بود آنها را به عنوان خدمتکارهای تمام وقت به خانه ببرد و آنها مراقبت از فریال را به عهده بگیرند. البته به صورت کاملاً نامحسوس. وقتی این قضیه را با بازی دراز مطرح کرد از طرف او با مخالفت مواجه شد.

جان فریال خیلی هم برای آنها اهمیتی نداشت. چیزی که اهمیت داشت این بود که اردلان کارش را درست انجام بدهد. خودش بود که پیشنهاد داد همه هزینه های این قضیه را به عهده بگیرد. نمی توانست وقتی همه

فکرش در خانه و پیش همسرش بود سراغ مأموریتش برود. این طوری اصلاً نمی توانست تمرکز کند. آن خانه دیگر برای فریال امن نبود و اردلان به عنوان همسرش موظف بود این امنیت را به وجود بیاورد. به هر قیمتی که شده بود!

بغضی که در گلویم پیچ و تاب می خورد از دیشب همان جا ماندگار شده بود و نه بیرون میریخت و نه پایین می رفت. فقط باعث به وجود آمدن گلو درد وحشتناکی شده بود. هر چند لحظه یک بار آب دهانم را قورت می دادم و وحشت زده به حیاط نگاه می کردم. دیگر جرأت این را نداشتم که پایم را داخل اتاقم بگذارم. آن اتاق به حیاط راه داشت. قاتل دیشب از اتاق من وارد خانه شده بود. دیگر از این خانه می ترسیدم. خیلی هم می ترسیدم! تا وقتی که اردلان نبود حس می کردم تمام دیوارها

قصد جانم را کرده اند. هر چند دقیقه یک بار از جا می پریدم و نیم جیغی از حنجره ام خارج می شد. با هر صدای تقی که از گوشه خانه بلند می شد تا مرز سکته پیش می رفتم و رامیلا و هیوا را هم با خودم همراه می کردم. گوشه کاناپه در خودم کز کرده بودم و پتوی مسافرتی صورتی رنگ پشمالویم را در آغوش می فشردم. دلم می خواست همان جا در خودم حل شوم و تمام! گوشه ام که زنگ زد با ترس نگاهش کردم. رامیلا سمت گوشه ام گردن کشید و آهسته گفت:

- مامانته فریال. دستم سمت سرم رفت. این یکی را چه می کردم؟ اردلان صبح با این بهانه که خواب مانده ایم فرودگاه نرفتندمان را توجیه کرد. برای آنها هم دلیل کاملاً قانع کننده ای بود. همه تا دیروقت بیدار بودیم و از نظر آنها من و اردلان کلاً تا صبح نخوابیده بودیم. مادرم خیلی دلش می خواست چند روزی بیشتر اهواز بماند و کنارم باشد. فکر می کرد این روزها بیشتر به او نیاز دارم، اما پدرم به خاطر کارش مجبور بود برگردد و از طرفی اردلان هم خیال مادرم را راحت کرد که خودش هوایم را

دارد. وقتی پررو میشد روی سنگ پای قزوین را هم سفید می کرد. نگاهم به گوشه بود و ذهنم مشغول. باید جواب میدادم. از صبح فرار کرده بودم. بیشتر از این باعث شک می شد. برای همین هم گوشه را برداشتم و با صدایی که سعی می کردم نلرزد و معمولی باشد، جواب دادم:

- سلام مامان. صدای شاد مادرم در گوشه پیچید:

- به چه عجب خانم خواب آلو بالاخره بیدار شدن! چه قدر می خوابی فریال. چه خبرداشت مادرم که خواب به چشم من و اردلان حرام شده بود. بغض افتاد ته گلویم، ولی پسش زدم و گفتم:

- خیلی خسته بودم مامان. ببخشید نتونستم پیام فرودگاه

- فدای سرت عزیزم. من نگران خودت بودم. از صبحم که می بینی هی زنگ زدم واسه این بود که حالتو بپرسم.

به اینجا که رسید صدایش را آهسته کرد و گفت:

- خوبی؟ مشکلی نداری؟ پوزخندی کنج لبم نشست. چه خبرداشت مادر من؟ نگاهی به

بازویم انداختم. خوب بودم؟ مسلماً نه! می شد به مادرم بگویم خوب نیستم؟ باز هم مسلمانها برای همین هم گفتم:

- خوبم مامان. نگران نباش. با همان صدای پچ پچ گونه که باعث میشد مطمئن شوم پدرم کنارش است، گفتم:

- مطمئنی؟ یه دکتر برو حتما. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم کنترل خودم را از دست ندهم، گفتم:

- چشم. میرم حتما. مادرم با صدایی که ته مایه خنده داشت، گفتم:

- مبارکت باشه مادر. خجالت کشیدم، حسی که با آن غریبه بودم. از مادرم و اطمینانی که به من داشت خجالت کشیدم. باز بغضم پررنگ شد. باید قطع می کردم وگرنه کار دست خودم میدادم. برای همین هم سریع گفتم:

- مرسی مامان. اگه اجازه بدی من برم، دارم زور میزنم برای شب شام درست کنم. مادرم خندید و گفت:

- به به کدبانو! مگه شوهر تو رو وادار کنه آشپزی یاد بگیری. برو عزیزم. مزاحمت نمیشم. فقط خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.

- مرسی که زنگ زدی مامان. به بابا سلام برسون.

- توام به شوهرت سلام برسون. تماس قطع شد و همزمان قطره اشکی روی گونه ام چکید. دلم بیشتر گرفته بود. رامیلا پایین پایم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. هیوا با لیوان بزرگی گل گاو زبان از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- بیا اینو بخور، اعصابتو آروم می کنه. همان طور که نشسته بودم بدون هیچ تکانی فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم. سمتم قدم تند کرد و گفت:

- نمیشه، باید بخوری... برات خوبه؟ به رامیلا اشاره کرد و رامیلا از پایین پایم خودش را سمت دیگر کاناپه کشید و جایش را به هیوا داد. هیوا نشست و لیوان را جلو آورد و گفت:

- توش نبات ریختم. شیرینه، هم فشارت میآد سر جاش، هم اعصابت یه کم شل می کنه. لبخندی

روی لبم نشست و دستم را پیش بردم و لیوان را گرفتم. گرمایش به بدنم منتقل می شد. رامیلا کنترل روی میز را برداشت و گفت:

- بذار برات آهنگ بذارم. تو آهنگ گوش ندی حالت سر جاش نمی‌آد. چه دل خجسته ای داشت! بدون حرف جرعه ای از گل گاو زبان شیرین شده را نوشیدم. بد هم نبود. حداقل گرمایش را دوست داشتم. رامیلا آهنگ ملایمی گذاشت و صدایش را زیاد کرد و گفت:

- بذار برات یه چیزی تعریف کنم یه ذره بخندی دلت باز شه. همان طور که لیوان را دو دستی جلوی دهانم گرفته بودم و نرم نرم مینوشیدم منتظر نگاهش کردم. دوست داشتم برایم حرف بزنند تا همه چیز یادم برود. سکوت را دوست نداشتم. افکارم را دوست نداشتم. ترس هایم را دوست نداشتم. رامیلا کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- هرمز رو یادته؟ چشم ریز کردم و به فکر فرو رفتم. هرمز؟ من فقط یک هرمز می شناختم که یک پایش اروپا بود و یک پایش اهواز. نه آنجا

ماندگار می شد و نه اینجا. هروقت هم که می آمد مهمانی های خیلی بزرگی ترتیب می داد و همه را دور هم جمع می کرد. صنم خاصی با او نداشت. سرم را تکان دادم. رامیلا هیجان زده گفت:

- پریشب اومد بهم پیام داد. حالا فکر می کنی چی گفت؟ این بار علاوه بر من هیوا هم داشت کنجکاو نگاهش می کرد. خندید و گفت:

- داشت آمارتو می گرفت. فهمیده بود با سعید تموم کردی، شماره تو می خواست. گفت قصد بدی هم نداره و خیلی وقته تو فکر اینه که باهات به رابطه جدی رو شروع کنه.

جریان باباتم شنیده بود. البته کیه که نشنیده باشه! می گفت خیلی نگرانته، فعالیتتم

توی اینستا کم شده بیشتر نگران شده و می پرسید چت شده و از این حرفا. تا بهش گفتم ازدواج کردی، وا رفت! باورش نمیشد. آخرشم می گفت تقصیر خودمه و دیر جنبیدم و باید زودتر بهش می گفتم. منم یهو از دهنم پرید گفتم رابطهت با شوهرت خیلی خوب نیست و ممکنه جدا بشی.

دیگه انگار خدا دنیا رو بهش داد. اصرار پشت اصرار
 که شماره تو بدم تا برای جدایی کمکت کنه.
 مرتیکه معطل بود انگارا می گفت لیاقت فریال یه
 زندگی عالیه و کسی حق نداره اذیتش..

- سلام خانوما با شنیدن صدایی مردانه از پشت
 سرمان، چنان از جا پریدم و جیغ کشیدم که
 نفهمیدم

کی لیوان گل گاو زبان را پرت کردم روی زمین و
 هزار تکه شد. همراه من رامیلا و هیوا هم از جا
 پریدند و هم نوا با من جیغ کشیدند. همین که
 چرخیدم اردلان را دیدم که دست هایش را بالا
 گرفت و گفت:

- نترس، نترس منم! با دیدن او باز بغض شدیدتر از
 قبل به گلویم چنگ کشید. پاهای ترسوام حتی
 اجازه ندادند کاناپه را دور بزنم و از همان پشت
 کاناپه چنان سمتش پریدم که کاناپه نزدیک بود
 برگردد و خودم هم تعادلم را از دست دادم و اگر
 دست های قوی اردلان زیر بازویم را نگرفته بودند
 پهن زمین می شدم. سریع دستهایش را گرفتم و
 خودم را بالا کشیدم و در آغوشش حل شدم. او

هم دستهایم را رها کرد و دستانش را چون
حصاری محکم دور شانه هایم پیچید و کنار گوشم
گفت:

- نترس! نترس من اینجام. اومدم. بغضم داشت آب
میشد. قطره ای اشک به زحمت از گوشه چشمم
چکید و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

- خوبه که اومدی. نرو دیگه. نرو... تو نباشی من
میمیرم من را محکم تر از قبل به خودش فشرد و
آهسته گفت:

- نمیروم عزیزم. نمیروم... آرام باش! همان جا که
بودم سرم را در سینه اش پنهان کردم. دلم نمی
خواست حتی لحظه ای از او جدا شوم. نمی
خواستم نه چیزی ببینم و نه بشنوم. همان جایی
که بودم جایم خوب بود. ولی با شنیدن صدایی
زنانه مجبور شدم خودم را کمی عقب بکشم. دو
زن پشت اسرارداران ایستاده و به ما زل زده بودند.
ترسان بیشتر در خودم جمع شدم. اردلان
بدون این که من را از خودش جدا کند، کمی
چرخید سمت زن ها و گفت:

- عزیزم خانم احمدیان و خانم کاویان اینجا هستن که توی کارای خونه کمکت کنند. دیدم با این حالت دیگه نمیتونی خونه هم تمیز کنی. مشکلی که با این قضیه نداری؟ نگاه از زنها گرفتم که دو دختر تقریباً جوان محجبه بودند و باز سرم را در آغوشش پنهان کردم و گفتم:

- هیچکی مهم نیست. فقط تو باش پیشم. جوابش فقط فشار دادن شانه ام بود و بعد از آن خطاب به رامیلا و هیوا که آن وسط همان طوریک لنگه پا مانده بودند، گفت:

- ممنون که قبول زحمت کردین. دیگه خودم هستم. خیلی محترمانه از آنها خواست برونند. جرأت داشتند مخالفت کنند؟ امکان نداشت! برای همین هم سریع خواهش می کنمی بلغور کردند و راه افتادند سمت اتاق من تا

وسایلشان را بردارند و برونند. همین که آنها در اتاق ناپدید شدند اردلان خطاب به زن هایی که استخدام کرده بود و بی حرکت همان جا پشت سرش ایستاده بودند، گفت:

- اتاق وسطی در اختیار شماست خانوما میتونین وسایلتونو بذارین و کارتونو شروع کنین. من معمولا خونه هستم، اما یه روزایی چند ساعت وسط روز از خونه خارج میشم. اون موقع میتونین اتاق منو مرتب کنین. غیر از اون خواهش می کنم وارد اتاقم نشین. بقیه برنامه کاریتونم با همسرم هماهنگ کنین، البته هر زمانی که حالش بهتر

شده بود. الان میخواد استراحت کنه. هر دو زن سری تکان دادند و بی هیچ حرفی راه افتادند سمت همان اتاق وسطی که اردلان نشانشان داده بود. اگر کمی حالم بهتر بود حتما کلی به حالت ربات گونه اشان میخندیدم. هیچ حرفی نمی زدند و فقط کاری را که از آنها خواسته شده بود انجام میدادند. کار اردلان برایم ارزش داشت. این که حواسش همه جوره به من بود حسابی برایم ارزش داشت. همان لحظه رامیلا و هیوا از اتاق خارج شدند و جلوی ما که رسیدند هر دو لبخند زدند.

میزان دستپاچه بودنشان را به خوبی توانستم از همان لبخندهای کجشان بفهمم.

خودم را از اردلان جدا کردم تا بتوانم با دوستانم
خداحافظی کنم. هیوا بوسهای سرسری روی
گونه ام کاشت و گفت:

- ایشالا که زود خوب بشی عزیزم و دیگه از این
اتفاقا برات نیفته. رامیلا ولی اینقدر ترسیده بود که
حتی جلو هم نیامد و از همان جا که ایستاده بود
دستی برایم تکان داد و گفت:

- مراقب خودت باش عزیزم. بازم بهت سر می
زنیم. خداحافظ. هر دو نگاهی به اردلان انداختند و
زیرلبی خداحافظی ای بلغور کردند و راه افتادند
سمت در خانه. خواستم برای بدرقه اشان تا
جلوی در بروم که اردلان باز دستش را دور شانه ام
پیچید و گفت:

- بهتره یه کم استراحت کنی. رنگت بدجور پریده.
مخالفتی نکردم. واقعا هم حال خوبی نداشتم و
حالا که اردلان آمده بود می توانستم کمی چشم
هایم را ببندم. راه افتاد سمت اتاقم. همین که
پایش را داخل راهرو گذاشت پاهایم قفل شد. من
محال بود دیگر داخل آن اتاق بخوابم! همین که

ایستادم او هم مجبور شد بایستد. سرش را خم کرد تا من را ببیند و گفت:

- چرا وایستادی؟ نگاهم را از در اتاقم دزدیدم و همان طور سر به زیر در حالی که به ناخن های لاک خورده پاهای برهنه ام نگاه می کردم، گفتم:

- من... من از اون اتاق... به اینجا که رسیدم سرم را بالا گرفتم. چشم هایم پر از اشک شده بود و اردلان را تار میدیدم. دستم را جلو بردم و تی شرتش را به چنگ گرفتم و آهسته گفتم:

- میشه منم پیام تو اتاق تو بخوابم؟ به خدا اذیت نمی کنم. ولی اونجا... بدون این که اجازه بدهد حرفم تمام بشود دستم را گرفت و کشید سمت اتاق خودش. گاهی سکوتش برایم حسابی دلچسب میشد. هیچ حرفی نزد. مسخره ام نکرد. تحقیرم نکرد. حتی نخواست بابت ترسم نصیحتم کند و موعظه کند که چیزی برای ترس وجود ندارد و بی خود می ترسم. مثل همیشه همین که حس کرد نیاز به پناه دارم، پناهم داد. وارد اتاقش که شدیم راه افتاد سمت تختخواب بزرگش و گفت:

- بیا دختر خوب... بیا بخواب. شرمنده و سر به زیر راه افتادم سمت تختخوابش. میدانستم راحت نیست تختش را با من شریک شود ولی من هم چاره ای جز این نداشتم. فقط مشکلم این نبود که نتوانم در اتاق خودم بخوابم. من با تنها ماندن در اتاق هم مشکل داشتم. هیچ کسی هم جز اردلان نمی توانست به من آرامشی بدهد که راحت بتوانم بخوابم. خودم را روی تخت کشیدم و بدون این که لحاف روی خودم بکشم در خودم جمع شدم و چشمانم را بستم. از خش خش لباسهایش فهمیدم که جلو آمد. لحظاتی بعد سنگینی لحاف را تا گردنم حس کردم و بی اختیار لبخند زدم. موهای پیشانی ام را از روی صورتم کنار زد. پلکهایم لرزید. آهسته گفتم:

- بخواب، من همین جام. کل شب را نخوابیده بودم. او هم نخوابیده بود. او هم خسته بود. گیج خواب بودم. همان طور گیج و منگ بدون این که چشم باز کنم آهسته گفتم:

- توام بخواب. و دیگر نشنیدم جوابی داد یا نه. به خوابی شیرین و آرامش بخش فرو رفتم.

چشم که باز کردم اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه ساعتی از روز است. سر جایم غلت زدم و با دیدن اردلان که کنارم با کمی فاصله طاق باز خوابیده بود، آن هم بدون روانداز تکانی خوردم و نیم خیز شدم. بالا تنه‌اش برهنه و دست هایش روی شکمش درهم قفل شده بود. همیشه همین طور می خوابید. قفسه سینه اش آهسته و آرام بالا و پایین می شد و مشخص بود به خواب عمیقی فرو رفته. لبخند روی لبم نشست. خودش می دانست حضورش چه امنیت و آرامشی به همراه دارد؟

خیلی آهسته طوری که بیدار نشود سر جایم نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. بوی خوش خورش قیمة چنان در خانه پیچیده بود که عقل از هوش آدم می برد. آهسته از لب تخت برخاستم و پاورچین پاورچین راه افتادم سمت در. خواب اردلان خیلی سبک بود و نمی خواستم با کوچکترین صدایی باعث بیداری اش شوم. آهسته

در بسته اتاق را باز کردم و از لای در بیرون خزیدم و دوباره در را آهسته بستم. چراغ های خانه روشن بود و بوی زندگی می آمد. راه افتادم سمت آشپزخانه. خانمی که کاویان معرفی شده بود سر میز آشپزخانه نشسته بود و سالاد درست می کرد. با دیدنم لبخند بی روحی زد و گفت:

- بیدار شدین؟ خنده روی صورتم پهن شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چه بویی راه انداختین... هوش از سرم پرید! دستتون درد نکنه. با همان لبخند بی روح گفت:

- خواهش می کنم. از آشپزخانه بیرون آمدم. خانم احمدیان توی پذیرایی مشغول بافتن بافتنی بود. خانه از تمیزی برق میزد و مشخص بود در همین چند ساعتی که ما خواب بوده ایم آنها

حسابی به خانه رسیده اند. به او هم سلام کردم و وقتی جواب بی روحی گرفتم، شانه ای

بالا انداختم و راه افتادم سمت گوشه ای که روی میز جلوی تلویزیون رهايش کرده بودم. می توانستم تا زمانی که اردلان بیدار میشد سرم را با گوشه ای گرم کنم. از این زن ها آبی گرم نمی

شد. انگار که با خودشان هم قهر بودند. گوشی را برداشتم و همان جا الب کاناپه نشستم و قفلش را باز کردم. از رامیلا پیام داشتم. بازش کردم. نوشته بود:

- بیدار شدی زنگ بزن. از کجا فهمیده بود خوابم؟
حتما نگرانم بوده که این پیام را داده و می خواسته حالم را بپرسد. شماره اش را گرفتم و خم شدم از داخل ظرف میوه ای که روی میز گذاشته

بودند نارنگی کوچکی برداشتم. بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشی پیچید. جوری هق هق می کرد که حتی نمی توانست حرف بزند؛ نارنگی از دستم رها شد و قلبم

به سرعت شروع به کوبیدن کرد و ترسیده گفتم:
- چیه؟ چی شده رامیلا؟ کسی اذیت کرده؟
سراغ توام اومدن؟ خانم کاویان از داخل آشپزخانه سریع بیرون آمد و نزدیکم ایستاد. توجه ای به او نکردم. همه حواسم پی رامیلا بود که هق هق گریه نمی گذاشت درست حرف بزند:

- شوهر... بیشعورت.. زنگ زد.. یه جوری منو شست.. یه جوری منو قلبم چنان بنای کوبیدن گذاشته بود که دیگه درست نمیشنیدم حرف هایش را. خیالم راحت شده بود که بلایی سرش نیامده. صدای هیوا در گوشی پیچید:

- الوفریال. نترس! این احمق دو ساعته همین جور داره غر میزنه. هرچی هم گفتم به تو زنگ نزنه تو گوشش نرفت. چیزی نشده. خوبی تو؟ ولو شدم روی کاناپه. اصلا نفهمیدم چه زمانی ایستاده بودم. قلبم بدجور به تپش افتاده بود. دستم روی سینه ام چنگ شد. به زور گفتم:

- چش شده؟ هیوا پوفی کرد و گفت:

-اردلان حرفای رامیلا رو شنیده بود. همون چیزایی که راجع به هرمز می گفت. وقتی تو خوابت برده اونم اومده زنگ زده به این هرچی از دهنش در اومده بهش گفته که تو غلط می کنی آمار زن منو به یه پسر دیگه میدی و خبرای اونو برای زن من می آری. خلاصه که یه جای سالم تو تن رامیلا نیست. حسابی ترکش خورده. خیالم که راحت شد بلایی سرش نیامده، چشمانم را بستم.

سرگیجه بدی سراغم آمده بود. همه چیز را تار میدیدم. دیگر صدای هیوا را هم درست حسابی نمی شنیدم. می فهمیدم که رامیلا هم در پس زمینه شیون می کند و فحش میدهد. ولی دیگر هیچ چیزی برایم واضح نبود. خانم کاویان را دیدم که نزدیکم آمد. گوشه را از دستم بیرون کشید و مشغول ماساژ شانه ام شد و همزمان صدای فریادش به هوا رفت:

- برو شوهرشو صدا بزن! سرم ول شد. همه چیز می چرخید. قلبم می کوبید. حس می کردم توی گردنم می زند. قلبم جا به جا شده بود؟ چرا بدنم کرخت شده بود؟ چرا سرم سوزن سوزن می شد؟ عرق سرد روی تنم نشسته بود. صدای فریاد اردیان مثل شوک عمل کرد.

- چی شده؟!

چشمهایم باز شد. حتی چشمهایم هم گز گز می کردند. کنارم نشست و هر دو دستم را گرفت. سر لخت شده ام را کمی تکان دادم تا بتوانم خوب ببینمش. صدای خانم احمدیان را از پشت سرم میشنیدم:

- با گوشیشون حرف می زدن، متوجه نشدیم چی گفتن بهشون. اردلان دستهایم را رها کرد و هجوم برد سمت گوشه‌ی ام که خانم کاویان سمتش دراز کرده بود. سریع لیست تماس هایم را پیدا کرد و با دیدن شماره متعجب گفت:

- این که دوستشه. بعد از آن گوشه‌ی را پرت کرد روی میز... چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و خطاب به خانم های بالای سرمان گفت:

- چیزی نیست! فقط یه لیوان آب قند براش بیارین. همین که آن دو رفتند سرم را گرفت و به شانه اش تکیه داد و گفت:

- دختره احمق با تو حرف زده... مثل این که حرفایی که بارش کردم کمش بوده. باید درست حسابی.. سریع مچ دستش را چسبیدم و سرم را کمی بالا گرفتم. کم کم تاری دیدم و گزگز شدن بدنم داشت کم میشد. فقط قلبم بود که همچنان دیوانه وار می کوبید. او هم سرش را خم کرد که من را ببیند. لب خشک شده ام را با زبان تر کردم و گفتم:

- کاریش نداشته باش لطفا. عصبانی و با اخمهای درهم در حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود، گفت:

- من مرض داشتم صبر کردم تو خوابت بیره بعد بهش زنگ زدم؟ نمی خواستم با این حالت تشنج ایجاد بشه! بعد بین این چه قدر احمقه! چی گفت بهت؟ سرم را پایین آوردم و بی حرف به شانه اش تکیه دادم. دستم را بالا بردم و روی سینه اش گذاشتم. تازه آن لحظه بود که متوجه شدم برهنه است. یک دفعه به خودم آمدم. سریع سرم را از او جدا کردم و با اخمهای درهم و صدایی خشمگین، ولی پچ پچ گونه گفتم:

-اردلان این چه وضعیه اومدی جلوی این دو تا؟ خجالت نمی کشی؟ ابرویش بالا پرید و چند لحظه نگاهم کرد. چشم هایم را برایش گرد کردم و گفتم:

- با توام.. پاشو برو یه چیزی بپوش تا سگ نشدم! لبخندی روی لبش نشست که سریع آن را خورد. از جا برخاست و گفت:

- والا وقتی با اون شرایط صدام زدن و گفتن حالت بده به تنها چیزی که فکر نکردم این بود که لباس تنم نیست. با چشمانم غضب آلود اشاره کردم برود و او این بار واقعا خندید و آهسته گفت:

- غیرتی میشه برا من، نیم وجبی! او رفت و من بی حرف به روبه رویم خیره ماندم. واقعا برایش غیرتی شده بودم؟ من تا این لحظه حتی یک بار چیزی به اسم غیرت را درون خودم حس نکرده بودم. آن هم آن قدر شدید که اگر اردلان فقط چند لحظه دیرتر به اتاق رفته بود مطمئن بودم جیغم در می آمد و هر دوی آن زنهارا از خانه ام بیرون می انداختم. اردلان که لباس پوشیده از اتاق خارج شد، خانم کاویان هم با لیوانی آب قند نزدیکمان آمد و لیوان را دست اردلان داد. موشکافانه نگاهش کردم. قیافه بدی نداشت، اما همین که حتی سرش را بالا نمی آورد به اردیان نگاه کند خیالم را راحت می کرد. من چه مرگم شده بود؟! به محض این که اردلان لیوان آب قند را سمتم گرفت دو دستی آن را قاپیدم و الاجرعه سر

کشیدم. فقط می خواستم حواس خودم را پرت کنم. اردلان نشست کنارم و آهسته پرسید:
 - بهتری؟ سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:
 - خوبم، ولی تپش قلب بدی دارم. اردلان سری تکان داد و بلند خطاب به خانم های داخل آشپزخانه گفت:

- خانوما برای تپش قلب چه کار میشه کرد؟ وا مگر دکتر استخدام کرده بود؟ متعجب نگاهش کردم و او با لبخندی که صورتش را بدجور خواستنی می کرد و من را در دم لال کرد، گفت:

- اون موقع دوستات بودن نمیشد بگم. اما الان میگم که خیالت راحت باشه و کمتر بترسی. خانم کاویان و احمدیان از دوستان هستن. برای محافظت از تو اومدن. لطف کردن این مدت کارهای خونه رو هم انجام میدن. خانم کاویان دانشجوی پزشکی هم هست. چشمتو اونجوری نکن برای من! حضورشون لازم بود. متعجب فقط نگاهش کردم. بادیگارد استخدام کرده بود؟ برای من؟! این دیگر چه کسی بود! فکر می کرد قرار است با او بحث راه بیندازم! دیگر خبر نداشت ته دلم داشتند

گونی گونی قند آب می کردند و کم مانده بود از شادی پس بیفتم که این قدر به من اهمیت می دهد. قبل از این که باز از خود بیخود بغلش کنم، جلوی خودم را گرفتم و با نگاهی مملو از قدردانی گفتم:

- مرسی اردلان... مرسی که این قدر خوبی و مرسی که همیشه هستی؟ دستش را جلو آورد و همان طور لبخند به لب آهسته ضربه ای روی بینی ام زد و گفت:

- وظیفه س خانوم. خیره به او ماندم. چه قدر این شخصیتش را دوست داشتم. وقتی از آن شخصیت خشک فاصله می گرفت و مهربان می شد کلا آدم دیگری می شد. کسی که من سالها در خفا حسرت داشتنش را داشتم و مدام با عوض کردن دوست پسرهای رنگ به رنگ و به امید پیدا کردنش جان کنده بودم. اما چه زمانی پیدایش کرده بودم؟ وقتی که خودم به

خوبی می دانستم دیگر لایق مردی مثل او نیستم. او هم بی حرف خیره ام مانده بود. آهسته نگاهم از صورتش پایین آمد و روی یقه

پیراهنش قفل شد. دو دکمه بالایی اش باز بود. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم دستم را جلو بردم و یکی از دکمه ها را بستم. دو دکمه زیاد بود. قفسه سینه اش را کامل نشان می داد. عضله های برجسته اش را. همین که از بستن دکمه فارغ شدم سرم بالا آمد و نگاهم در چشمانش قفل شد.

طوری نگاهم می کرد که یک دفعه تمام تنم گر گرفت. چه قدر حرارت از نگاهش بیرون میزد. جاذبه نگاهش اینقدر بالا بود که حتی نمی توانستم نگاه از او بگیرم. با صدای خانم کاویان بالا پریدم:

- فریال جان، این قرص رو بخورین. برای تپش قلبتون خوبه. قرص ریز صورتی رنگی کف دستش بود با لیوانی آب. چنان از حضور ناگهانی اش جا خورده بودم که چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم چه گفته. اردیان قبل از من خودش را جمع کرد و دستش را پیش برد و قرص و آب را گرفت و پرسید:

- چی هست این؟ خانم کاویان لبخند محوی زد و گفت:

- یه قرص با دوز پایین. تپش قلبشونو برطرف می کنه. از طرفی به نظر من بهتره برای این حالت های پنیک که بهشون دست می ده با یه روان پزشک صحبت کنین. مشخصه که ایشون دچار پی تی اس دی شدن. من و اردلان هر دو به دهان او خیره مانده بودیم و حرف نمی زدیم. نفهمیده بودیم چه گفته! دچار چه شده بودم؟ از دیدن حالات ما لبخندش عمق گرفت و گفت:

- پی تی اس دی به بیماریه که بعد از اتفاق های وحشتناک، مثل تصادف، حمله، سیل، زلزله یا هر چیزی که آدم رو وحشت زده می کنه به وجود می آید. فردی که دچارش میشه تا مدت ها نمی تونه از فکر اتفاقی که براش افتاده بیرون بیاد و با کوچکترین محرکی همون حالات استرس شدید رو که بار اول بهش دست داده تجربه می کنه. اینا باعث وحشت زدگیش یا همون پنیک میشه که خب مشخصه شم همین تپش قلبه. بهتره برای این قضیه به دکتر شما رو ویزیت کنن. قبل از من

اردلان به حرف آمد و همان طور که قرص و لیوان آب را دستم میداد، گفت:

- ممنون از راهنماییتون خانم کاویان. چشم، حتما با یه پزشک مشورت می کنیم. خانم کاویان سری تکان داد و گفت:

- شام هم حاضره. میز رو چیدیم. خدا خیرش بدهد که من را از آن وضعیت نجات داد! استرس داشتم حالا که می رود باز قرار است چه جوی بین من و اردلان حاکم شود. جاذبه شدیدی که بینمان به وجود

آمده بود کم کم داشت ترسناک میشد. قرصم را بلعیدم و جرعه ای آب پشتش خوردم. خواستم لیوان را لب میز بگذارم و از جا بلند شوم که اردلان مچ دستم را چسبید و با تحکم گفت:

- من به شما نگفتم قرصو باید با یه لیوان کامل آب بخوری؟ قیافه ام را در هم کردم و گا
- بابا رفت پایین دیگه، گیرنده! یه لیوان آب باعث میشه بعدش تا صبح تو دستشوویی بشینم.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست. آب رو بخورن دندان قروچه ای کردم و خم شدم لیوان آب را برداشتم و چند قلپ دیگر به زور خوردم. بعد از آن لیوان نصفه را محکم روی میز کوبیدم و گفتم:

- اگه گیر بدی، بقیه ش قسمت صورت و موهای تازه تک زده‌ت میشه. خنده اش گرفت. خودم هم خنده ام گرفته بود. سریع از جلوی‌ش رد شدم و سمت آشپزخانه راه افتادم. اتفاقات خاصی درونم در حال رخ دادن بود. این را با تمام وجودم حس می کردم. از این حسها به شدت واهمه داشتم اما جلوگیری از آن کار من نبود. مگر کسی هم بود که بتواند جلوی عشق را بگیرد؟

* * *

۳۸

جلوی آینه نشسته و مشغول آرایش بودم. می خواستم لایو بگیرم. خیلی وقت بود لایو نگرفته بودم و دلم برای دوستان مجازی ام تنگ شده بود. لباسی هم که انتخاب کرده بودم لباس تقریباً پوشیده ای بود. جالب بود که خودم دیگر خیلی

طالب پوشیدن لباس های باز نبودم. حساسیت های اردلان کم کم داشت تبدیل می شد به حساسیت های خودم. هر شب و هر شب وقتی که کنار هم می خوابیدیم و او بدون دست زدن به من طاق باز به خواب می رفت، دقایقی طولانی با بغض نگاهش می کردم و سر خودم فریاد میزدم:

- این مرد هیچ وقت برای تو نمیشه! همین که کارش تموم بشه میره. دل بستنی که چی فریال؟ چرا خودتو باختی؟ خودتو جمع کن! اونقدری خودتو جمع کن که وقتی روز خداحافظی رسید نابود نشی. از الان قبول کن ته این رابطه هیچی نیست. یاد بگیر بازم توی حال زندگی کنی. الان که کنارته از حضورش لذت ببرولی به آینده دل خوش نکن. شما دو نفر آینده ای ندارین. آن لحظه هم از هجوم این فکرها ریلم را با خشم روی میز انداختم و از جا بلند شدم. حوصله آرایش غلیظ نداشتم. دلم خوش بود به همان فضای مجازی که داشتم. آنجا برای خودم بود. آنجا کسی پی به فیک بودن لبخندهایم نمی برد. آنجا می توانستم برای همه شاد باشم. بخندم، دلم خوش باشد که

غبطه زندگی ام را می خوردند. همینها می توانست آرامم کند. صدای دینگ گوشی ام بلند شد. لباسی را که برداشته بودم بپوشم روی تخت انداختم و سمت گوشی رفتم. پیامی توی یکی از شبکه های مجازی برایم آمده بود. ارسال بود. لبخند روی لبم نشست و پیام را باز کردم. هرازگاهی به من پیام میداد، اما به شیوه خودش. طوری بود که انگار فقط یک دوست است. اردلان گفته بود که احتمال چک شدن گوشی هایمان زیاد است. برای همین هم حواسمان جمع بود که حتی در فضاهای مجازی هر چند خصوصی هم چیزی نگوییم که شک برانگیز باشد. کوتاه برایم نوشته بود:

- جوجه، تولدش پنج شنبه س. گفتم شاید خبر نداشته باشی. چشمانم گرد شد. تولد اردلان پنج شنبه بود؟ وای! حالا باید چه می کردم! برایش هدیه می خریدم؟ باید میخریدم. مگر میشد چیزی برایش نخرم؟ تولد بگیرم؟ ولی او که اهل مهمانی نبود! نه خالی هم نمی شد. باید کاری می کردم. در جواب پیام ارسال فقط نوشتم

- ممنونم!

بعد از آن سریع شماره رامیلا را گرفتم. باید دوستانم را خبر می کردم. می خواستم غافلگیرش کنم. همان طور که گوشی بوق می خورد زیر لب با خنده گفتم:

- عزیز دلم! متولد دی کی بودی تو؟ صدای رامیلا در گوشی پیچید:

- هان؟

- اعصاب نداری؟

- اصلا شماره تو که میافته روی گوشیم اعصابم فلان میشه. خودت و اون شوهر میرغضبت جفت نحسین. میدانستم شوخی می کند. از آن قضیه یک هفته ای می گذشت و رامیلا دیگر به شدت روز اول ناراحت نبود. خندیدم و گفتم:

- حالا اگه بفهمی برای چی بهت زنگ زدم فکر کنم در جا اعدام کنی جیغش بلند شد:

- بین هنوز نگفته می خوام لهت کنم. پس هیچی نگو و فقط از کنار گمشوا غش غش خندیدم و گفتم:

- بمیر رامیلا! خیلی گیجم. گفتم یه زنگ بزnm از تو مشورت بگیرم. آدم باش!
- چی شده؟ خدا به داد برسه! نشستم لب تخت و پاهایم را هم بالا کشیدم و گفتم:
- پنج شنبه تولد اردلانه. وسط حرفم پرید و گفت:
- به من چه، بعدی؟ این بار جیغم بلند شد:
- خفه شو... عوضیو ببینا؟ غش غش خندید و گفت:
- خب تولد اون میر غضب به من چه ربطی میتونه داشته باشه؟ نکنه توقع داری براش گل و کیک بخرم پیام پابوسش؟
- نخیر! فقط چون اردلان اهل مهمونی به سبک مهمونیای ما نیست، گفتم ازت بپرسم چه غلطی باید بکنم؟ نمی خوام خیلی هم خشک باشه.
- آخه این میر غضب نیاز به تولد داره؟ شک ندارم خودشم نمیدونه کی به دنیا اومده. ازش بپرسی تولدت کیه می گه سی و اندی سال پیش ننه م وسط زمستون منو زاییده. در این حد؟ قهقهه ام بلند شد و گفتم:

- ببند رامیلا.. بچه م ماهه! این قدر باهاش بد نباش. تقصیر خودته که توی خونه اون اومدی داری در مورد یه پسر دیگه نطق می کنی. ادایم را در آورد و پشت بندش گفت:
- باز یادم انداختی دارم سگ میشم. زودتر بگو چه غلطی میخوای بکنی و شر رو کم کن.
- اگه میدونستم باید چه غلطی بکنم به نظرت به تو زنگ میزدم؟ پوفی کرد و گفت:
- خب یه تولد دو نفره بگیر. خودتون دو تا باشین. برا این در همین حد عقم میرسه. اخم هایم را درهم کردم و گفتم:
- بمیری! گفتم میخوام یه کار خاص بکنم. دو نفری چیه؟ ما همیشه خودمون دو نفریم. کمی سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:
- خب بین این آدمای این جوری ام که خیلی خشک و خالی نیست مهمونیاشون. یعنی شاید مثل ما نباشه اما برای خودشون دارن یه چیزایی. مثلاً پاستوریزه مهمونیای ما رو بخوای در نظر بگیری باید دوستای خیلی صمیمیشو دعوت کنی. بزن برقصم نباشه. نوشیدنی و اینام نباشه. دور

هم خوش باشین. فکر کنم همین براش جذاب باشه. حرف رامیلا باعث شد چیزی به ذهنم برسد که چشمانم برق بزند. خوشحال چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- وای آره! خیلی خوب میشه. میدونم باید چه کار کنم. فقط تویه لطفی بکن فردا بیا اینجا تا بهت بگم مسئولیت چیه. دادش در آمد:

- من به هفت جدم بخندم اگه از ده کیلومتری خونه تو یکی رد... پریدم وسط حرفش و گفتم:

- رامیلا! میگم بیا بگو چشم! کارت نداشتم که نمی گفتم. چند بار نفس عمیق کشید و گفت:

- آخرم کاری می کنی که این شوهرت منو با لباس ببلعه و تمام. رامیلا خلاص؟ خندیدم و گفتم:

- می بینمت فردا. بعد از آن دیگه مهلت ندادم ناله سر بدهد و تماس را قطع کردم. کف هر دو دستم

را به هم کوبیدم. خیلی کار برای انجام دادن داشتم. می خواستم طوری سورپرایزش بکنم که

تا همیشه در ذهنش بماند. وقت زیادی نداشتم. فقط چهار روز باید سریع به خودم

می جنبیدم. از جا برخاستم و گوشی را روی تخت انداختم. باید لیستی درست و حسابی تهیه می کردم. پریدم از اتاق بیرون. یادم رفت قرار بود لایو بگذارم.

با ویبره گوشی چشمانم را باز کردم و سریع دستم را زیر بالشم بردم و گوشی را بیرون کشیدم. نمی خواستم اردلان بیدار شود. اما خیلی خوب می دانستم که بیدار می شود. دیشب که می خواستم آلارم گوشی را تنظیم کنم حسابی دو دل بودم که بکنم یا نه. آخر هم دیدم چاره ای جز این نیست. اگر آلارم نمی گذاشتم خواب می ماندم و نصف برنامه هایم عقب می ماند. گوشی را خفه کردم و باز سرش دادم زیر بالش و آهسته سرم را چرخاندم سمت اردلان. چشمانش بسته بود. کم مانده بود از خوشحالی جیغ بزنم! بیدار نشده بود. این یعنی نهایت خوشبختی! خوشحال و سرحال سعی کردم با کمترین تکان از روی تخت بلند شوم که

صدایش از جا پراندم و باعث شد تعادلم را از دست بدهم و باز روی تخت پرت شوم.

- کجا به سلامتی؟ اه لعنت به این شانس! شوهر هم این قدر خواب سبک؟ میدانستم امروز باز گند می خورد به همه چیز! بار قبل هم که مهمانی داشتم از رفتارهای مشکوک خودم اردلان همه چیز را فهمید. این بار هم میفهمید. من بلد نبودم مشکوک نباشم. موهای پریشانم را پشت گوشم هدایت کردم و گفتم:

- چرا بیدار شدی؟ بخواب تو. میرم یه دوش بگیرم. بدون این که چشم هایش را باز کند همان طور طاق باز و با اخم های درهم گفت:

- خبریه؟ خب شروع شد. این قدر سؤال جواب می کرد تا آخر خودم را لو بدهم! خوشحال بودم که چشمانش بسته است و نمی بیند چه طور دستپاچه شده اما تند تند گفتم:

- نه! چه خبری؟ گفتم امروز بچه ها بیان. حوصلهم سر رفته بود. ایرادی که نداره؟ چشمانش بالاخره باز شد. عصبی دوباره دستم را سمت موهایم بردم و سعی کردم همه اش را روی شانه

راستم مرتب کنم. این طوری می توانستم کمی به خودم مسلط شوم. بدون نگاه کردن به من، سر جا نیم خیز شد و همان طور که با یک دستش محکم صورتش را می مالید، گفت:

- نه چه ایرادی باید داشته باشه؟ فقط مراقب باش خوب خودتو خشک کنی که باز سیل راه نندازی توی خونه. خنده ام گرفت! هنوز یادش نرفته بود که پایش کرده بودم. برایش شکلکی در آوردم که چون نگاهم نمی کرد ندید. از تخت پایین پریدم. دیگر ماندن جایز نبود. باید هر چه

سریع تر از جلوی چشمش غیب میشدم. بعد از برداشتن حوله‌ام از پشت در دوان دوان رفتم سمت حمام. خانم کاویان و احمدیان هم خواب بودند. آنها هم از برنامه امروز خبر داشتند و دلم خوش بود که اصلاً اهل حرف زدن نیستند، وگرنه ممکن بود همه چیز را به اردیان لو بدهند و خودشیرینی کنند. وارد حمام شدم و در را بستم. امروز روز زیبایی بود. زیباتر از هر روز دیگری. سی و پنج سال پیش در چنین روزی اردلان من به دنیا آمده بود. شیر آب را باز کردم و همان طور که زیر

لب ترانه ای می خواندم خودم را دست آب سپردم. امروز روز افکار بد نبود. می خواستم فقط شاد باشم! از حمام که بیرون آمدم گره حوله ام را محکم کردم و با احتیاط با پای برهنه راه افتادم سمت آشپزخانه. صدای اردلان را می شنیدم:

- درسته مورد مشکوک از اون روز به بعد دیده نشده، ولی بازم تا پایان این مأموریت حضورتون الزامیه. خانوم من از اون روز نسبت به کوچکتین صدایی واکنش نشون میده و وقتی من نیستم هم باید خیالش راحت باشه که محافظ داره. مطمئن باشین اگه خودم حضورتونو بی دلیل میدیدم زودتر از اینا مرخصتون می کردم. خانم های بادیگارد می خواستند بروند؟ حتما می خواستند بروند که اردلان آن طور برایشان نطق می کرد. فقط کافی بود آنها بروند، دیگر هر زمانی که اردلان از خانه

خارج میشد من هزار بار جان می دادم. ترس به جانم افتاد و دست و پایم یخ زد. با نگرانی وارد آشپزخانه شدم و بدون سلام علیک گفتم:

- چیزی شده؟ هرسه سمت من چرخیدند که حوله پوش ورودی آشپزخانه ایستاده بودم و با نگرانی نگاهشان می کردم. اردلان لبخندی زد و گفت:

- عافیت باشه. برو لباس بپوش سرما نخوری. نه چیزی نشده. کلاه حوله را از روی سرم کنار زدم و همان طور که نگاهم از روی خانم کاویان روی خانم احمدیان می رفت و بعد از آن می چرخید سمت اردلان، گفتم:

- میخوان برن؟ اردلان جلو آمد، کلاه حوله را دوباره روی سرم کشید و در حالی که موهای خیس و نمدارم را داخل کلاه جا می داد، گفت:

- خیر... تا پایان این مأموریت خانمها اینجا هستن. این قضیه حل شده س! سر هر چیزی هم لازم نیست شما این قدر سریع بترسی و استرس بگیری. حالا هم حرف گوش کن برو لباس بپوش. خیالم راحت شد. وقتی اردلان اینقدر محکم می گفت نمی روند، مطمئن بودم آسمان

هم به زمین بیاید آنها نمی روند! بی توجه به حرف او راه افتادم سمت میز صبحانه ای که چیده شده بود و گفتم:

- وای خیلی گشمنه! اول یه چیزی بخورم بعد میرم لباس میپوشم. اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- باشه بخور نوش جونت! من میرم بیرون. یه کاری دارم. شاید یه کم دیر بیام. کیانوش کارم داره. خودم خبر داشتم. برای همین هم همان طور که با ولع لقمه نون و پنیر برای خودم می گرفتم، گفتم:

- باشه برو. مراقب خودت باش. همان طور که سمت در می رفت، گفت:

- توام همین طور. وقتی صدای در را شنیدم، خیالم راحت شد که رفته است. خوشحال بودم که دیگر به من اعتماد کرده. این بار مو را از ماست نکشید و گیرنداد به زود بیدار شدم و این که چرا دوستانم می آیند و بقیه ماجراها. همین که در به هم خورد از جا پریدم. لقمه ای را که گرفته بودم

کنج لیم جا دادم و خطاب به خانم احمدیان و کاویان گفتم:

- الان دوستانم می آن کلی چیز می آرند. باید فینگر فود درست کنیم. سالاد الویه درست کنیم. سوسیس بندری درست کنیم. سالاد ماکارونی درست کنیم. وسط درست کنیم گفتن هایم بالاخره خانم کاویان به حرف آمد و گفت:

- چه خبره دختر خوب! پادگان دعوت کردی؟ غش غش خندیدم و گفتم:

- نه اتفاقا خیلی کمیم. منم از هر غذا یه ذره بیشتر درست نمی کنم. البته من که الحمدالله قد مرغ هم از آشپزی سر در نمی آرم. بقیه می آن کمک. گفتم از هر چی یه ذره درست کنیم که تنوع زیاد باشه بچسبه. وای الان مهمونا میرسن من هنوز لباسم نپوشیدم. من برم... زنگ زدن درو باز کنین لطفا. هر دو برایم سری تکان دادند و من شیرجه رفتم سمت اتاقم. خدا می دانست که چه قدر هیجان داشتم! تقریبا همه کارهای جشن گردن رامیلا و هیوا افتاده بود. چون خودم اجازه

خروج از خانه را نداشتم و مجبور بودم برای خرید تک تک وسایل، حتی هدیه

منحصر به فردم از دوستانم کمک بگیرم. خدا را شکر که همه چیز همان طور که خواسته بودم انجام شده بود. تازه از پوشیدن لباس راحت‌تر فارغ شده و مشغول خشک کردن موهایم بودم که صدای زنگ بلند شد. سشوار را روی تخت پرتاب کردم و از اتاق بیرون پریدم. مثل کودکی خردسال هیجان داشتم. خانم احمدیان در باز کرده بود. همان طور که سمت در ورودی می رفتم، گفتم:

- کی بود خانم احمدیان؟ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- دو تا خانم بودن. خب رامیلا و هیوا که نبودند. اگر بودند خانم احمدیان میشناختشان. پس حتما مهمان های عزیزم بودند. مهمان هایی که قرار بود اردلان را سورپرایز کنند. با چه ریسکی دعوتشان کرده بودم. چه قدر زمین و زمان را به هم دوخته بودم که بتوانم راضی اشان کنم بیایند! چه قدر نقشه کشیده بودیم. چه قدر حرف زده بودیم تا

بتوانند طوری به اینجا بیایند که هیچ شکی برانگیخته نشود. هیجان زده پشت در پریدم و در را باز کردم. سارا و شمیم پشت در بودند، با نیش های تا بناگوش باز و صورتی هیجان زده تر از خودم. قبل از این که هر هیجانی بروز بدهم سریع این طرف آن طرف را نگاه کردم. با این که خیالم راحت بود داخل ساختمان امن است، باز هم استرس داشتم. سارا پچ پچ کنان گفت:

- نترس! هیچکی بیرون نبود. حسابی همه جا رو پاییدیم. با خیال راحت دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:

- وای خوش اومدین سارا هم با مهربانی دستانش را باز کرد و گفت:

- فدات شم. برات زحمت آوردیم او را در آغوش کشیدم و گفتم:

- چه خبر داری که شما رحمتین. خیلی خوشحالم کردین که اومدین! بعد از جدا شدن از سارا شمیم را که بی حرف ایستاده و به ما نگاه می کرد در آغوش کشیدم و گفتم:

- خوش اومدی خانوم شیطون نیشش باز شد. از نگاه اردلان به خوبی فهمیده بودم چه قدر به این دو نفر اهمیت می دهد و مطمئن بودم از دیدنشان حسابی خوشحال می شود. همین که از شمیم جدا شدم، سارا دستی سر شانه ام زد و گفت:

- خیلی خوشحالم بابت کاری که کردی. واقعا دلتنگ بودیم همه مون! حسم به این دختر طوری بود که گویا سالها میشناختمش. اصلا با او حس غریبی نداشتم و این به خاطر برخورد خوب خودش بود. از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- عزیزم. کاری نکردم که. باید زودتر از اینا به برنامه ای میذاشتیم. حیف که یه کم ریسکش بالاست. حالا ول کن این حرفا رو، حتما حسابی خسته این. بیاین تو. هر دو وارد شدند و همان طور که کفش هایشان را جلوی در می کردند، سارا گفت:

- نه بابا چه خستگی ای. هواپیما که خستگی نداره. سه سوته رسیدیم. شمیم بعد از این که از در آوردن کفش هایش فارغ شد، سرش را بالا آورد. چپ و راست را با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

- متولد کجاست؟ تونس‌تی بیچونیش؟ غش غش خندیدم و گفتم:

- آره، حالا بیاین تو براتون تعریف می‌کنم. هنوز قدم از قدم بر نداشته بودیم که دوباره صدای زنگ بلند شد. راه افتادم سمت آیفون. سارا از پشت سرم گفت:

- شهراد اینان. تصویر داخل آیفون هم بیانگر صحت حرف سارا بود. در را باز کردم و هیجان زده گفتم: وای که اردلان از خوشحالی پر در می‌آره امشب! نگاه سارا رویم چند لحظه ای مکث کرد و بعد با لبخندی شیرین گفت:

- شاید همه مونو با هم بندازه از خونه بیرون. غش غش خندیدم و دوباره راه افتادم سمت در تا برای شهراد و ارسلان بازش کنم. در همان حین گفتم:

- ها! جرأتشو داره؟ خودم میافمش. این بار نوبت سارا بود غش غش بخندد. سارا و شمیم راه افتادند سمت نشیمن و من در خانه را باز کردم. شهراد و ارسلان هر دو پشت در بودند. نیشم باز شد و گفتم:

- سلام، رسیدن به خیرا ارسال قبل از شهراد داخل شد و جواب داد:

- سلام جوجه. چه طوری؟ دستش را سمتم دراز کرد. صمیمانه دستش را فشردم. حالا که می دانستم او هم روزی دختر بوده، حسی که نسبت به او داشتم واقعا حسی بود که نسبت به رامیلا یا هیوا می توانستم داشته باشم. با او صمیمیتی و رای دیگران داشتم. دستش را کنار کشید و گفت:

- نیکوتین خونم کم شده. کجا زغال قلیونمو بذارم؟ شمیمم خماره، میدونم.

صدای داد شمیم بلند شد و ارسال خندید. من هم خنده ام گرفت. نرسیده می خواست بساط لهُو و لعبش را بچیند. با دست آشپزخانه را نشان دادم و گفتم:

- ولی وای به حالت اگه آشپزخانه رو کثیف کنیا. بی توجه به حرفم با کفش راه افتاد سمت آشپزخانه. شهراد که تا آن لحظه خم شده بود و مشغول باز کردن بند کفش هایش بود بالاخره

صاف ایستاد و همان طور که کفش هایش را از پا در می آورد، گفت:

- سلام عرض شد. نگاهش این قدر جدی بود که حساب کار دستم آمد و باز اول از همه دستم سمت موهایم رفت و جواب سلامش را دادم. جالب بود با این که می دانستم اردلان هم پلیس است اصلاً این طوری که از شهراد حساب می بردم از او حساب نمی بردم. سارا که روی مبل های نشیمن نشسته بود، گفت:

- بابا به خدا شوهر من لولو خورخوره نیست! سارا خیلی خوب می دانست وقتی آنها را می بینم چه حسی پیدا می کنم. چپ چپ نگاهش کردم و او فارغ از همه جا خندید. شهراد هم راه افتاد سمت نشیمن و گفت:

- برین دعا کنین نقشه هاتون خللی توی کار من و اردلان به وجود نیاره، وگرنه همه تون با خودم طرفین! حتی دست اردلانم نمیسپارمتون. صدای سلام علیک بلند ارسال با خانم کاویان و احمدیان حواس بقیه را هم معطوف آن سمت کرد. برایشان گفته بودم دو محافظ تمام وقت دارم و در جریان

اوضاع بودند. سارا و شهراد و شمیم هم از همان جایی که نشسته بودند سلام کردند و پاسخ شنیدند. نشستم کنارشان و خطاب به شهراد گفتم:

- ما کاری نکردیم که خللی توی کار شماها به وجود بیاد. اولاً که همه تماس های من با شما با یه خط غیر از خط خودم بود. دوم این که اون خط رو رامیلا دوستم با کارت ملی یکی از دوستاش خریده بود و همه مشخصاتش به اسم اون دختره ثبت شده. سوم شماها تک تک وارد ساختمون شدین و این ساختمونم الان دیگه چهار پنج تا ساکن داره. هر رفت و اومدی که واسه خونه ما نیست. اونا هم نمیان توی ساختمون وایسن ببینن کی می آد توی کدوم خونه! خانم احمدیان با سینی شربت مشغول پذیرایی شد. شمیم همان طور که تشکر می کرد، لیوانی شربت نعنا برداشت و گفت:

- آخرش نگفتی اردلانو چه طور پیچوندی؟ آبرویی بالا انداختم و گفتم:

با کمک کیانوش، یکی از افراد همین گروه مسخره.

صدای داد سارا و شهراد همزمان بلند شد:

- چی؟! با ترس سر جایم تکان خوردم و همان طور که دستم را روی سینه ام می گذاشتم تا تپش های بی امان قلبم را کنترل کنم، گفتم:

- چتونه! چی شده مگه؟ شهراد قبل از سارا به حرف آمد:

- چی گفتی بهش؟! گفتی تولد گرفتی برای اردلان؟ لابد اونم دعوتی که بیاد قشنگ ما رو شناسایی کنه! عاقل اندرسفیه نگاهش کردم. آنها واقعا من را چه فرض کرده بودند!

- نخیرا خودم میدونم که اردلان با یه شناسنامه دیگه داره فعالیت می کنه. پس مطمئن بودم تاریخ تولدشم یه چیز دیگه ثبت شده. برای همینم به کیانوش گفتم امشب میخوام برای اردلان به بزم بگیرم که خودمون دو تا باشیم و یه جورایی سورپرایزش کنم. چون سر جریان تیر خوردم خیلی اذیت شد و زحمت کشید و این حرفا. اونم باور کرد و قول داد اردیانو تا شب پیش خودش نگه

داره. شهراد نفس عمیقی کشید و به پشتی
صندلی تکیه داد و گفت:

- یه لحظه سکته کردم! از جا برخاستم و گفتم:
- امون نمیدین آدم حرف از دهنش خارج بشه. راه
افتادم سمت آشپزخانه. قلبم باز بدجور داشت
می کوبید. دست خودم نبود. کوچکترین صدای
بلندی من را به این حالت می انداخت. فرصت
نشده بود پیش دکتر بروم. خودم را به خانم کاویان
رساندم و گفتم:

- یه دونه از اون قرصهای قلب به من میدین؟ او که
مشغول دم کردن چای بود، با دیدن حالتم قوری را
روی کابینت رها کرد و نگران بازوهایم را گرفت و
گفت:

- باز چی شده؟ سرم را به طرفین تکان دادم و
گفتم:

- هیچی... بچه ها نفهمن فقط. نمی خوام روز
کسی خراب بشه. یه ذره صداشون رفت بالا قلبم
باز داره می کوبه. سرش را به چپ و راست تکان
داد و نوچ نوچی کرد. دستهایم را رها کرد و راه
افتاد سمت یخچال و گفت: ای بابا... صبر کن الان

برات می آرم. تا وقتی دکتر نری وضعت همینه عزیزم. اعصابت

ضعیف شده. تازه قرص را خورده بودم و داشتم رویش قلپ قلپ آب سر می کشیدم و به اردلان و غرهایش برای خوردن آب فکر می کردم که باز صدای زنگ بلند شد. این بار مطمئن بودم دوستان خودم هستند. راه افتادم سمت آیفون. شهراد و سارا گردن کشیدند تا بفهمند چه کسی است. همان طور که در را باز می کردم، گفتم:

- دوستای من. وسایل پخت شام و یه سری چیز میز دیگه خریدن آوردن. با کیک و بقیه مخلفات. سارا از جا برخاست و گفت:

- پس من پیام کمک. رامیلا و هیوا با هیاهو وارد شدند و همان اول به بچه ها معرفی اشان کردم. از قبل به تک تک آنها گفته بودم که رامیلا و هیوا هیچ خبر از کارهای اردلان ندارند و حواسشان باشد جلوی آنها چیزی نگویند که لو برود. با این که آنها خطری برای اردلان به وجود نمی آوردند اما باز هم احتیاط شرط عقل بود. تا غروب همه ما توی آشپزخانه پهن زمین شده و هر کدام کاری می

کردیم. یک نفر سیب زمینی پوست می کند. یک نفر سالاد درست می کرد. یک نفر سوسیس سرخ می کرد. یک نفر فینگر فود آماده می کرد. توی دست و پای هم می چرخیدیم و شهراد و ارسلان هم بی توجه به ما مشغول تماشای بازی فوتبال از تلویزیون بودند. غروب بود که بالاخره همه کارها تمام شد و هر کس به گوشه ای و اتاقی پناه برد تا حاضر شود. دیگر چیزی به آمدن اردلان نمانده بود. وارد اتاق خودمان شدم و با عشق در کمد لباس را باز کردم. لباسی را که می خواستم شب بپوشم آنجا آویزان کرده بودم تا بتوانم همان جا حاضر شوم. لباس خاصی بود که رامیلا را بیچاره کرده بودم برای خریدش. یک صبح تا شب رامیلا تمام فروشگاهها را زیر پا گذاشت و هزار عکس برایم فرستاد تا دست آخریکی از لباس ها را پسندیدم. تشکیل شده بود از تاپ بنفش سیر و شلواری حریر با پاچه های خیلی گشاد سفید رنگ. قشنگی لباس به حریر بلندی بود که برای روی آن دوخته شده بود. حریر بنفش سیر تقریباً هم رنگ تاپ که قدش تا مچ پایم می رسید و

حتی کمی هم روی زمین کشیده می شد. دور
 کمرش کمربندی از جنس خودش می خورد.
 آستین هایش بود که حسابی دلم را برده بود.
 آستین هایی بلند هم قد خود لباس که از وسط
 چاک خورده بودند. یعنی فقط تا قسمت آرنج
 دستم را می پوشاندند و از روی آرنج چاک خورده
 و ادامه آن آزاد و رها اطراف لباس تاب می خورد.
 تازه از پوشیدن لباسم فارغ شده بودم که تقه ای
 به در خورد و صدای رامیلا را شنیدم:
 - بیام تو؟

سمت میز آرایش رفتم و گفتم:
 - بیا تو.

در اتاق را باز کرد و داخل شد. این قدر به آنها
 سفارش کرده بودم توی لباس پوشیدن حواسشان
 را جمع کنند که بدبختها هر دو بلوز شلوار پوشیده
 بودند. با بابلیس جلو آمد و گفت:

- بتمرگ عشقم با خنده نشستم و گفتم:

- اعصاب نداریا. بابلیسش را به برق زد و روی میز
 گذاشت تا داغ شود. بعد از آن برسش را از داخل

کیف مخصوص وسایلش بیرون کشید و همان طور که موهایم را برس می کشید، گفت:

- برای تو و اون شوهر عن دماغت نه! قیافه ام را در هم کردم و خواستم فحشی بدهم که با دسته برس توی شانه ام کوبید و گفت:

- حرف زن که الان زیر دست منی میزنم همه گیساتو میسوزونم کچل شی راحت شم. غش غش خندیدم. رامیلا بی حرف مشغول بابلیس کردن موهایم شد. به خاطر هایلایت زیبایی که روی موهایم در آورده بود این مدل خیلی خاصش می کرد. بابلیس کردن موهایم نیم ساعت بیشتر زمان نبرد. بعد از آن مشغول آرایش صورتم شد که آهسته گفتم:

- رامی... خیلی کمرنگ باشه. رامیلا پوفی کرد و گفت:

- از دست رفتی فریال! فکر نکن با خطررفی. بالاخره توام افتادی تو دام. اکستنشناتو در آوردی. مژه هاتو کندی. لبها و گونه هاتو دیگه نمیری ترمیم کنی. لباس پوشیده می پوشی. آرایش کمرنگ می کنی، اما دلم برات میسوزه که افتادی تو دام

این آدم! واقعا آدم قحطه؟ کم بودن پسرایی که برای یه نگات جون میدادن؟ این چی داره آخه؟ خوش برو روتر از این تو دست و بالت داشتی. این آدم که جز محدود کردن و اولدورم بولدورم هیچی بارش نیست، چی داشت که نتونستی جلوش مقاومت کنی؟ تمام مدت سکوت کرده بودم. چه می گفتم به رامیلا؟ او خبر از عقده های درونم داشت؟ عقده هایی که از کودکی ریشه ام را سوزانده بود. خبر از دردهایم داشت؟ او میدانست من عاشق چه کسی شدم؟ مسلم است که نه! او فکر می کرد من عاشق یک قاتل شده ام. عاشق یک دزد. عاشق کسی که از ترس جانم پا به خانه اش گذاشته ام.

همه اینها یک روزی درست بود اما دیگر نبود! دیگر من می دانستم که اردلان چه شخصیتی دارد. دیگر من اردلان را آن قدری شناخته بودم که با تمام سنگدلی و بی احساسی ام جلویش کم آورده بودم. کسی مثل رامیلا نه اینها را می فهمید و نه درک می کرد. پس همان بهتر که جواب نمیدادم. خودش بعد از این که کمی حرف زد و

جوابی نشنید سکوت کرد. میدانستم دلخور شده ولی برایم مهم نبود. می فهمیدم که رامیلا دوست ندارد عوض شوم. دوست داشت باز هم پایه همه مهمانی ها و خراب کاری هایش باشم. دوست داشت همان فریالی باشم که بد در زندگی اش معنایی

نداشت. هیچ چیز را بد نمی دانست و فقط دنبال خوش گذرانی بود. این ها را میفهمیدم و برای همین برایم مهم نبود دلخور شود. هر اتفاقی که داشت در زندگی ام می افتاد مطمئن بودم در جهت مثبت است. انگار تازه داشتم از خواب بیدار میشدم. انگار تازه داشتم خودم را می شناختم. انگار تازه داشتم می فهمیدم گذشته یعنی چه و آینده چه معنایی دارد! تازه می فهمیدم هر آدمی باید برای زندگی اش هدفی داشته باشد و در جهت آن حرکت کند. با صدای رامیلا از فکر خارج شدم:

- تموم شد. ببین خوبه؟ چشمانم را باز کردم و به خودم در آینه خیره شدم. لبخند روی لبم نشست.

فقط کرم پودر زده بود و ریمل، با رژ گونه‌های خیلی محو و برق لب. همین! از جا برخاستم و گفتم:
 - عالی‌ه! مرسی... بدو خودتم سریع حاضر شو که الان می‌رسه. در جوابم فقط سرش را تکان داد.
 بعد از پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند سفیدم دوان دوان از اتاق خارج شدم. سارا حاضر و آماده مشغول چیدن غذاها لب این بود. به محض دیدن چشمانش درخشید و گفت:

- وای چه خوب شدی! حرف سارا باعث شد سر ارسال و شمیم که مشغول قلیان کشیدن بودند و شه‌راد که سرش توی گوشه‌اش بود، بالا بیاید و نگاهم کنند. خجالت کشیدم. این هم از همان حس‌های عجیبی بود که کم‌تجربه‌اش کرده بودم. برای این که از زیر نگاه بقیه فرار کنم با قدم‌های سریع راه افتادم سمتش و گفتم:

بذار بقیه ش به عهده من. اشاره به کیک پشت سرش کرد که روی میز ناهار خوری بود و گفتم:
 - تو اونو حاضر کن. اینجا دیگه کاری نداره. با دیدن کیک نیشم باز شد. هر بار که میدیدمش برایش ذوق می‌کردم. یکی از فالوره‌ایم این کیک‌های

زیبا و منحصر به فرد را درست می کرد. کاملاً خانگی و بسیار خوشمزه و زیبا. کامل فوندانت بود. دایره ای متوسط با ارتفاع زیاد. هم رنگش و هم مدلش خیلی خاص بود! رو و دور کیک پر بود از گل های زیبا، مخلوطی از رنگهای سفید و آبی و بنفش. با دیدنش دلم غش می رفت! خودم را به آن رساندم و هیجان زده، شمع باریک بلند نقره ای رنگی را از جلدش بیرون کشیدم و در جایگاهی که برایش درست شده بود قرار دادم. روی سینی کیک به انگلیسی بزرگ نوشته شده بود تولدت مبارک اردلیان. از عمد گفته بودم بنویسند اردلیان. رامیلا و هیوا هر چه اصرار کردند تا برایشان جریان اردلیان را بگویم نگفتم. دست آخر هم هیوا کلافه گفت:

- حتماً به جایی اون به این گفته خردلیان، اینم میخواد تلافی کنه. چیزی جز این نیست. و من فقط غش غش خندیده بودم. روحشان هم از چیزی خبر نداشت. شمع را که جاساز کردم، کف دستهایم را به هم کوبیدم و خطاب به شهراد و ارسلان و شمیم گفتم:

- شماها حاضرین؟ ارسلان همان طور که دود را از دهانش خارج می کرد، گفت:

- آره بابا... کجاست پس؟ خانم کاویان که کنار خانم احمدیان در قسمت پذیرایی نشسته بود، جلو آمد و گوشی ام را سمتم گرفت و گفت:

- توی اتاق که بودی روی گوشییت پیام اومد. سریع گوشی را گرفتم و پیام را باز کردم. کیانوش نوشته بود:

- دیگه بیشتر از این نتونستم نگهش دارم. اومد خونه. چشمانم گرد شد و خواستم به بچه ها خبر بدهم که صدای زنگ در توی خانه پیچید. از وقتی خانم احمدیان و کاویان با ما زندگی می کردند اردلان دیگر کلید توی در نمی انداخت. همیشه زنگ میزد و این هم از شانس من بود. جیغم بلند شد و همان طور که میدویدم سمت در گفتم:

- وای اومد... وای خودش! ارسلان از پشت سرم گفت:

- حالا شما نیفتی با اون کفشات! بی توجه به تیکه های آنها بدون حرف در را باز کردم و باز دوان دوان پریدم داخل

آشپزخانه و همان طور که با دستی لرزان شمع روی کیک را روشن می کردم، گفتم:

- چراغا رو خاموش کنین. زود باشین! سارا در حالی که سمت کلیدهای برق می رفت، گفت:

- اگه اینم مثل داداش ساسان من باشه که الان قر میده و میآد تو بعد می فهمی از اول همه چیزو فهمیده خودش. بی توجه به حرف سارا همان طور که به شمع روی کیک خیره بودم با قدم هایی شمرده سمت در رفتم. در باز شد و صورت خسته اردلان در قاب در نمایان شد. نگاهمان در هم گره خورد. نور شمع روی صورتم افتاده بود. چشمانش گرد شد. سورپرایز شده بود. همین برایم به دنیایی می ارزید! با خنده و ذوق گفتم:

- تولدت مبارک! همین که این جمله از دهانم بیرون آمد، صدای جیغ و دست از پشت سرم به هوا خاست و نگاه مبهوت اردلان از نگاه من کنده شد و به پشت سرم افتاد. قیافه اش بعد از دیدن افراد پشت سرم دیدن داشت! تعجبش چند برابر شده بود و نمی توانست حتی حرف بزند.

ارسلان شروع کرد به خواندن و قر دادن و پیش آمدن:

- کوچه تنگه بله... متولد قشنگه بله! بالاخره تعجب از صورت اردلان پر کشید و خندید. خندید و باز آن منحنی جذاب خاص روی صورتش شکل گرفت و دلم را لرزاند. ارسلان، اردلان را در آغوش کشید و اردلان با محبت برادرش را بوسید و گفت:

- تو کجا بودی آخه؟ ارسلان خودش را کنار کشید و باز قر دادنش را از سر گرفت و گفت:

- زیر سایه تون آقا داداش! بعد از ارسلان، شهراد جلو آمد. دو دوست ابتدا دست دادند و بعد در آغوش هم حل شدند. رابطه ای که بین این دو در جریان بود حتی از رابطه بین اردلان و ارسلان هم قوی تر بود و این را همه می فهمیدند. بعد از شهراد، سارا و شمیم جلو آمدند و تبریک گفتند و خوش و بش کردند. در تمام این مدت کیک به دست از جایم تکان هم نخورده بودم. سارا بلند گفت:

- آی ایها الناس... بذارین این بدبخت یه ذره شم به زنش برسه که این همه زحمت کشیده برایش؟

همه با خنده کنار رفتند و اردلان باز خیره ام شد. قدمی من به سوی او برداشتم و قدمی او به سوی من. روبه روی هم که ایستادیم سرش را کمی خم کرد و با همان منحنی زیبای روی صورتش آهسته گفت:

- چی بهت بگم؟ خندیدم و شانه بالا انداختم. نگاهش را پایین آورد و به کیکش خیره شد. منحنی صورتش عمق گرفت. چشمانش را بست و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و بعد از آن آهسته شمع را فوت کرد. لبخندم تبدیل به خنده شد، ولی خنده ای بی صدا. چشمانش را باز کرد. سرم را کج کردم و گفتم:

- چی آرزو کردی؟ لبخندی که زد این بار تلخ بود. آهسته گفت:

- سلامتی و خوشبختی تو رو؟ بعد از این حرف نگاهش را از من دزدید. دستش را دور شانه ام انداخت و من را کشید سمت جایی که دوستانش نشسته و خانه را روی سرشان گذاشته بودند. به دنبالش کشیده می شدم و تمام مدت به مفهوم حرفش فکر می کردم. سلامتی و خوشبختی من؟

خوشبختی من؟ اصولاً وقتی دو نفر از هم جدا می شوند برای هم آرزوی خوشبختی می کنند. وقتی قرار باشد با هم بمانند می گویند آرزو می کنم خوشبخت کنم! این آرزو کمی ایراد داشت. کمی دو پهلو بود. کمی شبیه سنگ بود. سنگی که مستقیم قلب شیشه ای ام را هدف قرار داد. بغض به گلویم هجوم آورد. رامیلا و هیوا و خانم کاویان و احمدیان هم به جمع اضافه شده بودند و همه حسابی بگو بخند می کردند. چشمان اردلان برق میزد. خوشحال بود. من هم همین را می خواستم. مگر غیر از این بود؟ این برنامه را ترتیب داده بودم تا خوشحالش کنم. دیگر مگر مهم بود حال خودم چه می شود؟ اردلان دستم را کشید تا کنارش بنشینم، اما دستش را پس زدم و گفتم: - من برم آشپزخانه، می آم الان. دستم را رها کرد و سرش را به نشان باشه تکان داد. خم شدم کیک را روی میز جلویش گذاشتم و راه افتادم سمت آشپزخانه. هیچ کاری آنجا نداشتم. فقط می خواستم بغض لعنتی ام را ببلعم! کافی بود قطره ای اشک از چشمانم بریزد. رسوای عالم

می شدم. سر یخچال رفتم و لیوانی آب یخ برای خودم ریختم. تمام آن را جرعه جرعه نوشیدم. نیاز داشتم کمی خنک شوم. قلبم خنک شود! صدای سارا از جا پراندم:

- چیزی شده فریال؟ سریع لیوان خالی آب را لب کابینت گذاشتم و دور دهان خیسم را با پشت دستم پاک کردم. تلاش می کردم بخندم:

نه... تشنه م بود اومدم آب بخورم. لبخند زد. از آن لبخندی هایی که بدم می آمد. از آن لبخندهایی که می گفت خر خودت

هستی. جلو آمد و دستش را پیش آورد. متعجب ماندم می خواهد چه کار کند. دستش را زیر چانه ام گذاشت و دقیق توی چشمانم خیره شد و بعد آهسته زمزمه کرد:

- این چشمای خیس و دردی رو که توشون موج می زنه خیلی خوب میشناسم. من این حالات تو رو از برم! همون لحظه ای که وارد خونه شدم و دیدم چه ذوقی می کنی از این که اردلان قراره از دیدن ما خوشحال بشه فهمیدم توی دلت چه خبره. خدایا من این قدر رسوا بودم و خودم خبر

نداشتم؟! رامیلا فهمیده بود. سارا فهمیده بود. می شد اردلان نفهمیده باشد؟ آن هم او که این قدر تیز بودا چانه ام لرزید. سارا سریع دستش را کنار کشید و گفت:

- دختر نکن خوب نیست! گریه برای چیه؟ اون که شوهرته، دردی نداری دیگه. اردلان خیلی با محبته. یه ذره محبت بینه هزار برابرشو جواب میده. مطمئنم اونم دلش گیره. من دیدم چه طور جلوی در نگات می کرد. اون نگاهی رو که به تو کرد تا به حال ندیدم به هیچ دختری بکنه؟ پوزخندی زدم و به یخچال پشت سرم تکیه دادم و آهسته گفتم:

- دلت خوشه سارا! اردلان الان از سر مسئولیت با من خوش رفتار. اون هرگز دختری مثل منو توی دلش راه نمیده. سریع وسط حرفم پرید و گفت:

- مگه تو چته؟ خیلی هم خوبی! من تا دیدمت یه لحظه تعجب کردم، اما چیزی نگفتم که یه وقت ناراحت نشی. خیلی عوض شدی فریال! موهات، مژه هات، حتی لاک و اندازه ناخن هات، نوع لباس پوشیدنت. همه اینا تأثیر اردلانه. من یکی اینو

خیلی خوب فهمیدم. یه دختری که بدون اجبار خودش این قدر قشنگ و ذره ذره عوض بشه و بعدشم برای خوشحال کردن آدم این طور خودشو به آب و آتیش بزنه و تولد بگیره و مهمون دعوت کنه، اونم چه مهمونای سختی، باور کن ارزش اینو داره که براش جون بدی! اردلانم خر نیست. اینا رو خوب میفهمه و مطمئن باش قدردانه! سارا چه می فهمید از دل من؟ چه طور می شد به او بگویم اردیان مرد است. غیرت دارد. غیرت خیلی زیادی هم دارد. از تمام گند کاری های من در گذشته هم خبر دارد. بدتر از همه خبر دارد باکره نیستم! چه طور می تواند چنین دختری را دوست داشته باشد؟ هر چه قدر که در حال حاضر خوب باشم باز هم غیرت اردلان نمی تواند من را بپذیرد. خودم این را خیلی خوب می دانستم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ولش کن! امشب شب اردلانه. با این حرفا خرابش نکنیم. بریم پیش بقیه. دستی سر شانه ام زد و گفت:

- تو دختر قوی ای هستی. خیلی زود اردلانو به بند می کشی، من مطمئنم! غصه هیچی رو نخور. این را گفت و باز من در دلم زار زدم. هر دو با هم از آشپزخانه خارج شدیم و کنار بقیه بچه ها نشستیم. ارسلان داشت هیجان زده می گفت:

- بین شماها که کلا بیسین، برای این که حوصله مون سر نره باید یه غلطی بکنیم بالاخره. پس به نظر من بهترین کار اینه که پانتومیم بازی کنیم. شهراد و اردلان مخالفت می کردند، ولی بقیه موافق بودند و دست آخر هم با اصرار بقیه و پرت شدن کلی کوسن توی سر و مغزشان رضایت دادند که بازی کنند. حوصله هیچ کاری را نداشتم، ولی به خودم قول داده بودم به خاطر اردلان هم که شده یک امشب را شاد باشم و بخندم. ارسلان و رامیلا جلوی هم قرار گرفتند تا یارکشی کنند. ارسلان اردلان را انتخاب کرد و رامیلا هیوا را. ارسلان شمیم را انتخاب کرد و رامیلا سارا را. ارسلان شهراد را انتخاب کرد و رامیلا خانم کاویان را. ارسلان نگاهی به من انداخت که کز کرده نشسته بودم و گفتم:

- بین اینا تو رو بهتر میشناسن. وقتی انتخابت نمی کنن یعنی بازیت افتضاحها پس من اون خانوم رو انتخاب می کنم. چی بود اسمتون؟

خانم احمدیان با خنده به گروه ارسال پيوست و من هم به ناچار کنار گروه رامیلا نشستم. اردلان نگاهم می کرد. نگاهی که در آن توجه زیادی موج میزد. فهمیده بود ناراحتی ام را... خب حالا حتما آن را نسبت میداد به این که کسی انتخابم نکرده. واقعا هم پکر بودم. خیلی حالم خوب بود قهر رامیلا هم شده بود قوز بالا قوزا هیوا کنارم نشست و سر در گوشم گفت:

- این رامیلا گور به گوری چشه؟ هر چی میگم تو رو انتخاب کنه ابرو برام بالا میندازه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بعدا حرف می زنیم. ولش کن حالا.

بازی شروع شد. گروه ارسال، رامیلا را صدا زدند تا کلمه مورد نظرشان را برای ما اجرا کند. دست به سینه نشستم و به کیک روی میز خیره شدم. چند هدیه هم کنارش به چشم می خورد. هدیه خودم را نگه داشته بودم. نمی خواستم جلوی

چشم بقیه آن را به او بدهم. می خواستم در تنهایی خودمان دو نفر بازش کند تا به خوبی بتوانم زیر نظر بگیرمش و از چشمانش نظر واقعی اش را بفهمم. صدای قهقهه بچه ها بلند شد. رامیلا موفق شده بود ضرب المثل «دیگ به دیگ میگه روت سیاه» را به خوبی اجرا کند. نوبت گروه ما بود. بچه ها با مشورت هم ارسال را انتخاب کردند که کلمه مورد نظر را اجرا کند. حتی نمی دانستم کلمه مورد نظر چیست. آنها به من نگفتند و من هم دنبال این نبودم که بفهمم. ارسال جلوی گروه خودش ایستاد و مشغول اجرا شد. با چند حرکت توانست خیلی راحت به گروهش بفهماند که جمله مورد نظر مصرعی از یک ترانه است. «دستم تو دست یاره!» بچه ها همه هم نوا با هم شروع کردند به خواندن آهنگ:

- قلبم چه بی قراره... به به... به به چی میشه امشب، بارون اگر بیاره. چه شاعرانه، یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه. زل میزنم به چشمای مستت. سر روی شونزت می گذارم

عاشقانه. می خوامت، خانومم... با عشقت،
 آرومم. می خوامت خانومم، با عشقت، آروم آروم
 آرومم صدای قهقهه و خنده‌های هم بلند بود.
 حتی اردلان هم می خندید. تمام مدت پنهانی به
 او خیره مانده بودم. به لبخندهای محوش، به نگاه
 هایش به شهراد، به پس گردنی‌هایی که نثار
 ارسلان می کرد. به وقت‌هایی که گونه شمیم را
 می کشید. داشتم دیوانه میشدم. خودم می
 دانستم! با صدای ارسلان از جا پریدم:

- پاشو بیا.. پاشو بیا کمتر غرق فکرشو جوجه.
 متعجب نگاهش کردم. نگاهش رویم بود. این طرف
 آن طرفم را نگاه کردم. منظورش واقعا به من بود؟
 باز نگاهش کردم و با اشاره به خودم گفتم:
 - من؟ خندید و گفت:

- بله شما.. پاشو بیا ببینم توله. اردلان با تحکم
 گفت:

- درست حرف بزن ارسلان ارسلان شکلی در
 آورد و از جا برخاست. چاره‌ای نبود باید قاتی آنها
 می شدم. پس من هم از جا برخاستم و نزدیکش

شدم. صدای اعتراض هم گروهی هایش بلند شده بود:

- چی می خوای بهش بگی؟ با ما هماهنگ نکردی چرا؟

ارسلان دستی برایشان تکان داد و نزدیک گوشم آهسته گفت:

- مرسی که به دنیا اومدی. سرم را کنار کشیدم و وحشت زده نگاهش کردم. با شیطنت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- همینه که هست؟ بعد چرخید سمت بقیه و گفت:

- آقا این یکی گروهی نیست. به مسابقه س برای این دو غنچه نو شکفته! فریال اجرا می کنه و اردلانم باید بفهمه چی میگه. همه همزمان دست زدند و رامیلا جیغ کشید:

- ایول! عمرا اگه بتونن. با کف دست توی پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

- ارسلان اذیت نکن! من اینو چه جوری اجرا کنم؟ ارسلان رفت سر جایش نشست و گفت:

- اونش به من مربوط نیست. یالا. شویت منتظر است. چشمانم را در کاسه سر چرخاندم و جلوی اردلان ایستادم. مرموز نگاهم می کرد. کاملاً مشخص بود که او هم دارد تفریح می کند. دلم می خواست ببینم اگر جایمان برعکس هم بود همین قدر خونسرد می ماند؟ کمی فکر کردم و با امید به خدا شروع کردم. کف هردو دستم را به نشان مرسی به هم چسباندم و کمی خم شدم. چشمانش را ریز کرد و گفت:

- سپاس؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم. خندید و گفت:

- تشکر؟ خندیدم و باز سرم را تکان دادم. پرسید:

- کلاً چند کلمه س؟ با انگشتانم شمردم. میشد گفت چهار کلمه است. پس چهار را نشانش دادم. گفت:

- خب، چهار کلمه س. این که داری میگی کلمه چندمه؟ این بار عدد یک را نشانش دادم. سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی خب ادامه بده. باز دستانم را به هم چسباندم و او یک دفعه گفت:

- مرسی که هستی؟ خنده ام گرفت. تیکه کلامم را خوب از بر شده بود. ارسال ترکید از خنده و همان طور که قهقهه می زد، گفت:

- خانمها آقایون معلول ذهنی جمع رو بهتون معرفی می کنم. مرسی که هستی از نظر ایشان چهار کلمه س! همه زدند زیر خنده. اردلان هم خنده اش گرفت و باز پس گردنی حواله ارسال کرد. با خنده اشاره کردم که یعنی چیزی که گفته تا حدودی درست است. پیشانی اش را گرفت و گفت:

- مرسی که... یه چیز دیگه؟ سرم را تکان دادم که یعنی درست است. مانده بودم چه طور به دنیا آمدن را نشان بدهم. عمرا نمی توانستم زایمان را اجرا کنم. از این فجیع تر امکان نداشت. به جای آن دستانم را طوری گرفتم که انگار در حال تکان دادن بچه ای در آغوشم هستم. ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- مرسی که بچه داری می کنم؟ دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. از ته دل

قهقهه می زدم. ارسلان هم بدتر از من دیگر به جای خنده عر میزد. بقیه بچه ها هم با این که نمی دانستند اصل قضیه چیست، پا به پای ما می خندیدند. اردلان خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

- خب زهرمارا چیزی که فریال نشون میده همینه. با دست اشاره کردم خاک بر سرت. سریع گفت:

- مرسی که خاک تو سرم می ریزم؟ باز من و ارسلان ترکیدیم از خنده. باید طور دیگری نشانش میدادم. به هوشش ایمان داشتم. این بار با دست شکمم را نشان دادم و سعی کردم با اشاره دست برآمدگی یک شکم را نشان بدهم. بعد از آن سریع همان عمل کودک در آغوش گرفتن و تکان دادن را انجام دادم و بعد از آن به خودش اشاره کردم. لبخندی روی لبش نشست و آهسته گفت:

- مرسی که به دنیا اومدی. صدای دست ارسلان با دست و سوت و جیغ بقیه بلند شد. لبخندی زدم و برگشتم که سر جایم بنشینم. ارسلان رو به اردلان که باد به غبغب انداخته بود، گفت:

- پاشو کاکل به سر نوبت توئه. قیافه نگیر برامون حالا! اردلان سریع اعتراض کرد:
- اِمن چرا؟ من تازه به دنیا اومدم. ارسلان دستش را گرفت و کشیدش وسط. در همان حال گفت:
- آی من قربون اون دست و پاهاى یه روزه ت، وزنت اندازه غوله! وایسا اینی رو که میگم برا زنت قشنگ اجرا کن تا له ت نکردم. اردلان خندید و ارسلان در گوشش چیزی گفت و کنار کشید. اردلان سر به زیر شد، ولی لبخند روی لبش همچنان باقی بود. داشتم می مردم از کنجکاوى تا بفهمم چه چیزی را قرار است برایم اجرا کند! بالاخره سرش را بالا آورد و قدمی نزدیکم شد. روبه رویم ایستاد و قبل از اجرا اول چرخید سمت ارسلان و گفت:
- اول اینو بگم که خیلی جنست خرابه. ارسلان قهقهه زد و گفت:
- دست پرورده تونیم! اردلان چرخید سمتم و خیره در چشمانم اول به خودش اشاره کرد. همین که آمدم بگویم تو، با انگشتانش قلبی نشان داد و بعد

از آن به من اشاره کرد. مبهوت و با چشمان گرد آهسته گفتم:

- دوستت دارم. صدای جیغ بلند شد و باز همه دست زدند. ارسالان امشب تصمیم داشت خودش یک نفره من را بفرستد سینه قبرستان! اردلان همان جا ایستاده بود و چشم از من بر نمی داشت. من هم همچنان به او خیره بودم. بچه ها داشتند با ارسالان کل می انداختند و حواسشان به ما نبود. ما اما فارغ از همه چنان به هم خیره مانده بودیم که گویا در این دنیا فقط خودمان بودیم و خودمان با حرکت لبهایش آهسته پرسید:

- خوبی؟ و من فقط سرم را به نشان مثبت تکان دادم. صدای سارا بالاخره نخ بین نگاهمان را پاره کرد.

- بچه ها اول کیکو بخوریم و بعدم بریم شام. من دارم از گشنگی می میرم. دمش گرم که من را از آن وضعیتی که در آن گیر کرده بودم نجات داد. همه موافقت کردند و اردلان باز برگشت و روی کاناپهای نشست که پشت کیکش قرار داشت.

- چاقویی را که روی میز گذاشته بودم برداشتم و دستش دادم. چاقو را گرفت و آهسته گفت:
- ممنونم. جوابش فقط لبخندی نیم بند بود. نگاهش تازه به نوشته پایین کیک افتاد. با دیدن اردلیان خنده اش گرفت و گفت:
- که اردلیان؟ آره؟ خودم هم خنده ام گرفت و گفتم:
- خواستم غریبی نکنی.
- چاقو را روی کیک گذاشت و آهسته گفت:
- تو از کجا میدونستی امشب تولدمه؟ دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم. تکان خوردن دستش را زیر دستم به خوبی حس کردم. همان طور که دو نفری با هم چاقو را در دل کیک فرو می کردیم، گفتم:
- ارسلان. لبخندی برای بچه ها زد که داشتند برایش دست می زدند. کیک و چاقو را رداد سمت سارا و گفت:
- تقسیم کردنش با تو. بعد از آن چرخید سمتم و خیره در چشمانم گفت:

- میدونی که ارسلان الان پسره، نه؟ منظورش چه بود؟ سرم را بالا پایین کردم. صدای خنده بچه ها بلند شده بود و داشتند اردلیان نوشته شده پایین کیک را مسخره می کردند. سرش را کمی کج کرد و گفت:

- درسته که داداشمه. ولی برام مهم نیست. خوشم نمی آد با هیچ پسری، حتی داداش خودم خیلی صمیمی باشی یا ارتباطی داشته باشی. بازداشت همان غیرتهای خاصش را نشان میداد. همان هایی که روزگاری به شدت عصبانی ام می کردند و دادم را در می آوردند، اما این روزها لبخند روی لبم مینشانند. قبل از این که فرصت کنم خوشحال شوم، آهسته گفت:

- البته فعلا که من هستم. بعدا که نبودم هر کار دوست داشتی بکن. لعنتی نگذاشت حتی لحظه ای حلاوت حرفش در دلم بماند! بی هیچ حرفی از کنارم برخاست و راه افتاد سمت آشپزخانه و بلند گفت:

- خانم احمدیان چایی داریم؟ از جا بلند شدم. هوای آنجا برایم دم کرده بود. دلم خیلی گرفته

بود. خیلی بیشتر از خیلی! هر چه تلاش می کردم شاد باشم تلنگری زده می شد که همه شادی فیکم را محو می کرد. راه افتادم سمت اتاق مشترکمان. اتاقی که فقط در ظاهر اتاق مشترک بود، وگرنه که بین ما دو نفر دریایی فاصله وجود داشت. قدمی تا در اتاق فاصله داشتم که دستم از پشت کشیده شد. سریع چرخیدم. ارسال بود. همین که نگاهش کردم، اخمی کرد و گفت:

- ببین، برعکس چیزی که اردلان فکر می کنه، من هوشم خیلی بالاتر از این حرفاست که نفهم چی بین شما دو تا در جریانیه. عین آهن ربا جذب همدیگه شدین ولی از هم فرار می کنین. الانم حق نداری بری توی اتاق بچی. اگه اردلان با حرفاش ناراحت می کنه حالشو بگیر! اما میدون رو خالی نکن. خب؟

خب این هم از نفر بعد! بعد از او دیگر چه کسی قرار بود بیاید جلوم بایستد و بگوید هی بدبخت من که می دانم دل به این لندهور بسته ای! چشمانم را با کلافگی بستم و همین که باز کردم

با دیدن اردلان درست پشت سر ارسلان، چشمانم گرد شد و بی اراده قدمی عقب رفتم. نگاهش روی من و برادرش چنان پر غضب بود که حساب کار دستم آمد. خواستم خودم را کنار بکشم که ارسلان نگذاشت. بر خلاف من ارسلان اصلاً از او حساب نمی برد. اخم کرد و گفت:

- هان چیه؟! مرگ! اونجوری نگام نکن. اردلان با کلافگی دستی روی صورتش کشید و غرید:

- ارسلان، روی اعصاب من نروا تو دیگه باید بهتر از هر کسی بدونی خط قرمزای من چیه؟ بعد از این حرف دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و محکم کشید کنار خودش. بعد از آن ادامه داد:

- دیگه همچین کاری نمی کنی. فهمیدی داداش؟ ارسلان فقط با پوزخند نگاهش کرد. اردلان هم دیگر نماند که با او یکه به دو کند. با خشم من را کشید و با خودش برد. بچه ها مشغول خوردن کیک بودند. آهسته کنار گوشم گفتم:

- فکر نکن تو همه چیز میشه با من لجبازی کنی دختر خانوم. بعضی لجبازیها آخر عاقبت خوبی نداره. بشین کیکتو بخورا من میرم بیرون سیگار

بکشم. بعد از این حرف دستم را رها کرد و رفت. چرا فکر کرده بود می خواهم با او لجبازی کنم؟ هنوز نفهمیده بود چه قدر در برابرش رام شده ام؟ هنوز هم من را همان فریال چموش قبل میدید. شاید هم آن فریال را بیشتر دوست داشت. نفس عمیقی کشیدم و کنار رامیلا و هیوا نشستم. در این جمع معذب بودند. به خوبی مشخص بود. آنها عادت نداشتند در جمعی باشند که اعضای آن شبیه خودشان نبودند. می ترسیدند دست از پا خطا کنند. هیوا آهسته گفت:

- کی شام میدین ما بریم دیگه. خندیدم و گفتم:
 - کیک که تموم بشه کادوها رو باز می کنیم و بعدم شام. رامیلا که کمی گاردش را انداخته و رفتارش بهتر شده بود، گفت:

- من فقط می خوام بمونم موقعی که هدیه تو رو باز می کنه قیافه شو بینم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نمی بینی. چون اون برای خلوت خودمون دو تاست.

چشمانش را گرد کرد و خواست فحشی بدهد که هیوا سریع گفت:

- اوی رامیلا مواظب باش به این چی میگی؛ که بعد دوباره مجبور نشی با شوهرش طرف شی. رامیلا پوفی کرد و گفت:

- هان راست می گی. یه فحش ارزششو نداره سر تا پام قهوه ای شه باز لبخند روی لبم پهن شد. باز همان حس شیرین داشت در تمام رگ و پی جانم ریشه می دواند. همان حسی که می گفت من یک حامی قوی دارم که کسی به خاطر او جرأت نمی کند بگوید بالای چشمم ابروست! با ولع مشغول خوردن کیکم شدم. خوردن کیک که به اتمام رسید اردلان هم وارد خانه شد. اخم هایش همچنان درهم بود. دروغ چرا، کمی دلم خنک شده بود. این قدر از دستش حرص خورده بودم که بد نبود کمی هم او حرص بخورد. برگشت و سر جایش نشست. این بار کنارش نبودم. روبه رویش نشسته بودم. سارا جلو رفت و گفت:

- آقا نوبتی هم باشه نوبت هدیه های متولده. با کدوم شروع کنم؟ همه کسانی که آمده بودند تک

تک برایش هدیه گرفته بودند. حتی سارا و شهراد هم دو هدیه جدا از هم گرفته بودند. باز کردن تمام هدایا تقریباً نیم ساعتی زمان برد و وقتی همه باز شد و اردلان از همه تشکر کرد، صدای ارسال در آمد:

- قبول نیست. پس هدیه فریال کو؟ من خندیدم و شهراد گفت:

- هدیه ایشون همین تولدیه که گرفتن. تو چه کار داری بچه؟ اردلان هم که فکر می کرد هدیه ای برایش نگرفته ام و نمی خواست جلوی جمع ضایع

شوم، دنبال حرف شهراد را گرفت و گفت:

- والا همین تولدم خودش خلیه! اصلاً یادم نیست آخرین باری که برام تولد گرفتن کی بوده. این خودش بهترین هدیه بود برام. ارسال داد و هوار می کرد و بچه ها یک در میان جوابش را می دادند تا بتوانند جلوی آبروریزی کردنش را بگیرند. آخر سر هم سارا یقه اش را گرفت و به زور او را سر آبن کشاند و گفت:

- بشین اینجا شام تو بخور... اینقدر قال نکن. ارسلان چشمش که به غذاها افتاد، بی خیال حرف زدن، مشغول ساندویچ گرفتن برای خودش شد و همه را به خنده انداخت. بقیه هم راه افتادیم طرف این. نگاهم روی ارسلان و شمیم بود. دور تا دور این را صندلی گذاشته بودیم تا همه بتوانند موقع صرف شام بنشینند. شمیم هم نشست کنار ارسلان و در حالی که مراقب بود کسی حواسش به او نباشد، آهسته گفت:

- برا منم می گیری؟ و ارسلان آهسته تر از شمیم کمی سرش را خم کرد و گفت:

- بله که می گیرم، شما جون بخواه! ابروهایم به طاق آسمان چسبید. سریع نگاه از آن دو گرفتم. باورم نمیشد! شمیم و ارسلان؟ آنها که خیلی فنچ بودند! ولی خب این که دلیل نمی شد. نیشم از کشفی که کرده بودم باز شد. حالا دیگر اگر ارسلان سر به سرم می گذاشت می توانستم حسابش را برسم.

طبق معمول مواقعی که ناراحت بودم اشتهایم زیاد شده بود. برای همین هم بدون

تعارف ساندویچ پر و پیمانی سالاد الویه برای خودم گرفتم، ظرفی هم پر از سالاد ماکارونی کردم و کنار کشیدم تا با خیال راحت همه را ببلعم. اردلان و شهراد گوشه سالن نشسته بودند و در حالی که به بشقاب های رژیمی اشان نوک می زدند پچپچ می کردند. معلوم بود راجع به کارشان حرف می زنند. اردلان می گفت و شهراد می شنید و سر تکان می داد. چه قدر بابت کاری که می کرد نگران بودم و میترسیدم بلایی سرش بیاورند. شوخی که نبود، یک نفره رفته بود در دهان شیرا اوایل برایم مهم نبود، ولی حالا که نسبت به او احساسی در دلم شکل گرفته بود برایم مهم شده بود. اما چیزی نمی توانستم بگویم چون مطمئن بودم حرفم برایش اهمیتی ندارد و او همان کاری را می کند که باید بکند. بعد از خوردن شام، اول از همه رامیلا و هیوا تشکر کردند و بعد از خداحافظی رفتند. به عبارتی فرار کردند. تا آن لحظه هم خوب دوام آورده بودند. همین که از در بیرون رفتند، ارسالان نفس عمیقی کشید و گفت:

وای وای! داشتم باد می کردم دیگه. باورتون
 همیشه چند بار جلوی خودمو گرفتم که
 یهو از دهنم نپره و اسم اردلان رو صدا نزنم. بعد از
 این حرف چرخید سمت اردلان و گفت:
 - داداش من آخه اینم کاره تو کردی؟ اسمتو چرا
 عوض کردی؟ تو که دیگه به قیافه اصلیت
 برگشتی، اسمتم یه کاری بکن ما این قدر معذب
 نباشیم. اردلان در حالی که کنار خانم احمدیان و
 کاویان روی این را تمیز می کرد، پوزخندی زد و
 گفت:

- حتما! سر همون ریشم کلی بدبختی کشیدم.
 این یکی دیگه باعث میشه سرم بره بالای دار!
 بعد از این حرف نگاهش رویم نشست. فقط من و
 او خبر داشتیم چه بلایی سر ریشهایش آمده. هم
 خنده ام گرفته بود و هم شرم زده بودم. زیر نگاه
 سنگینش خیلی هم نتوانستم سکوت کنم و
 گفتم:

- خب چه کار کنم؟ ریش دوست ندارم. صدای
 خنده همه بلند شد و سارا گفت:

- پس کار تو بوده! حدس می زدم. تا دیدمش تعجب کردم که ریشاشو زده. اردلان سری به چپ و راست تکان داد و بی حرف مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد. من و سارا و شمیم هم به آنها پیوستیم تا زودتر همه جا مرتب شود. وقتی همه جا را تمیز کردیم و ظرفها هم شسته شد، سارا و شهراد و ارسلان و شمیم، ساز رفتن کوک کردند. اردلان که تازه خودش را روی مبل رها کرده بود، بهت زده گفت:

- چی؟ کجا برین این وقت شب؟ مگه میشه؟ شهراد که پشت مبل او ایستاده بود، دستی سر شانه اش زد و گفت:

- آره داداش میشه. امنیتش بیشتره که الان بریم. هتل رزرو کردیم. امشب رو میریم هتل، فردا صبحم پرواز داریم، بر می گردیم تهران. خانومت در جریان برنامه ها بود. موندن ما ممکنه دردسرساز بشه. اردلان با تردید تک تکشان را از نظر گذراند و گفت:

- آخه این چه اومدنی بود؟ اومدین سک سک کنین؟ هتل چرا؟ صبح میرفتین دیگه! خونه ما برای یه شب موندنم خوب نبود؟ این بار سارا جواب داد:

- این چه حرفیه داداش من! ما گفتیم اگه شب
بزنیم بیرون امنیتش بیشتره تا روز... ما که آخرش
صبح می خوایم بریم. دیگه چه فرقی می کنه
شب رو کجا صبح کنیم؟

- اصلا چه اصراریه که صبح برین؟ خب چند روز
بمونین. شهراد اخمی کرد و گفت:

- مگه میشه مرد حسابی! تو این همه گرفتاری
داری. ما بمونیم که چی بشه؟ تو مراقب خودت و
خانومت باش. ما هم زحمتو کم می کنیم. ایشالا
کارت که اینجا تموم بشه وقت داریم کلی شب رو
با هم سپری کنیم. اردلان پوفی کرد و گفت:

- چی بگم! شماها همه برنامه هاتونم ریختین.
دوست نداشتم این جوری بینمتون ارسالان جلو
آمد. از گردن اردلان آویزان شد و گفت:

- دوست داشتن تو مهم نیست، مهم اینه که ما
دوست داشتیم. خیلی وقت بود ندیده بودیمت.
دلمون برات تنگ شده بود. همین چند ساعت
غنیمت بود. مراقب خودت باش و زود برگرد. یه
زنگم بزن آژانس برای ما بیاد. اردلان ضربه ای توی
کمر ارسالان کوبید و گفت:

- چشم داداش کوچیکه. اول با آژانس تماس گرفتیم و بعد از آن با تک تکشان خداحافظی کردیم. معلوم نبود دیگر چه زمانی بتوانیم آنها را ببینیم. من که کلاً امیدی نداشتم دیگر هیچ وقت بتوانم ببینمشان. دو نفری آنها را تا پشت در بدرقه کردیم. مثل آمدنشان دو نفر دو نفر از ساختمان خارج شدند. اوضاع بدی بود که حتی نمی توانستیم دوستانمان را این وقت شب خودمان به مقصد برسانیم! اردلان در را بست و همان جا پشت در ایستاد و چشمانش را روی هم گذاشت. با نگرانی نگاهش کردم. ناراحتش کرده بودم؟ من همه این برنامه ها را چیده بودم که خوشحال شود، پس چرا اثری از خوشحالی در او دیده نمی شد؟ چشمانش را که باز کرد و من را مقابل خودش دید، لبخندی زد و گفت:

- ممنونم ازت. خیلی زحمت کشیدی. واقعاً نیاز داشتم دوستامو ببینم. خوشحال شدم و نیشم باز شد. ناراحت نشده بود. همین برایم کافی بود. موهایم را

پشت گوشم زدم و گفتم:

- کاری نکردم در برابر محبت های تو. جلو آمد. حرف در دهانم ماسید. او به من نزدیک می شد و من بی هیچ حرفی همان جایی که بودم خشک شده باقی مانده بودم. جلویم که رسید دستش را بالا آورد و آهسته تکه مویی را که روی صورتم افتاده بود کنار زد و گفت:

- خیلی هم کار کردی. کلی زحمت کشیدی و من نمیدونم چه طوری میتونم ازت تشکر کنم! در جواب نگاه مهربانش فقط توانستم لبخند بزنم. نگاهش افسونی داشت که نمی توانستم از آن چشم بردارم. وقتش بود که هدیه اش را بدهم. برای همین هم قدمی عقب رفتم و گفتم:

- خب، نوبتی هم باشه نوبت هدیه منه. چشمانش گرد شد و متعجب گفت:

- هدیه؟! خندیدم و گفتم:

- بله! پس فکر کردی برات چیزی نگرفتم؟ خوبشم گرفتم. فقط نمی خواستم جلوی بقیه بهت بدم. اردلان خندید و گفت:

- خدا به داد برسه! چیه که جلوی بقیه نمی تونستی بدی! از شیطنتش خنده ام گرفت و

همان طور که دوان دوان سمت اتاق میرفتم،
گفتم:

- ذهن منحرف تو غلاف کن. وارد اتاق شدم و با ذوق
هدیه ام را از داخل کشوی میز آرایش برداشتم و
از اتاق بیرون رفتم. با نهایت سلیقه داخل پارچه
ای زیبا بسته بندی و روبان پیچ شده بود. اردلان
روی مبل های نشیمن نشسته بود و منتظر چشم
به در اتاق داشت. همین که با هدیه از اتاق خارج
شدم، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به به... چه قدم خوش سلیقه! جلو رفتم و
کنارش لب مبل نشستم و هدیه را جلویش گرفتم.
سرم را کج کردم و گفتم:

- تقدیم با... خب نمیشد بگویم عشق. برای
همین گفتم:

- احترام لبخندی زد و دستش را جلو آورد. هدیه را
گرفت و گفت:

- چه کار کنم با این همه شرمندگی فریال خانم؟
همان طور که هیجان زده به هدیه توی دستش
خیره شده بودم، گفتم:

- بازش کن بینم خوست میاد یا نه. دیگر معطلش نکرد. ابتدا روبان قرمز رنگ را باز کرد و بعد از آن پارچه مشکی رنگ را. جعبه مکعبی زرشکی را آهسته گشود و با دیدن دستبند چرمی که تکه ای پلاک طلا رویش کار شده بود، لبخندی زد و گفت:
- بابا حسابی خجالتم دادیها... خیلی قشنگه! خب هدیه ام فقط همین نبود. با چشم به دستبند اشاره کردم و گفتم:
- دستت می کنی؟ دستبند را از داخل جعبه بیرون آورد و گفت:
- حتما... چرا که نه؟ همین که دستبند را دور مچ دستش بست، یک دور برای مچ قوی دستش غش و ضعف کردم. چه قدر به دستش می آمد! خب حالا وقت رو کردن اصل ماجرا بود. این هدیه ای معمولی نبود. گوشی ام را برداشتم و با اشاره به گوشی اش که کنارش گذاشته بود، گفتم:
- یه لحظه گوشیتو میدی؟ باید یه اپلیکیشن برات بفرستم. کنجکاو تای ابرویش را بالا داد و گفت:
- چه اپلیکیشنی؟
- دستم را دراز کردم و گفتم:

- بده دیگه! حالا میفهمی. بدون مخالفت گوشی را برداشت، رمزش را زد و دستم داد. سریع اپلیکیشن مورد نظرم را از روی گوشی خودم داخل گوشی او ریختم. کارم که تمام شد گوشی اش را دستش دادم و گفتم:

- حالا پلاک دستبند و با این اپلیکیشن اسکن کن. چشم ریز کرد و گفت:
- چه کار کنم؟

- اسکنش کن. نترس بابا. بمب نیست. متعجب نگاهی به پلاک دستبند انداخت. خطهای کوتاه و بلندی روی آن به چشم می خورد. خطهایی که اصلی ترین سورپرایزم را در دل خودشان نهفته نگه داشته بودند. اپلیکیشن را باز کرد و کاری را که از او خواسته بودم انجام داد. صدای ضبط شده ام که بلند شد، دیگر حتی پلک هم نزد. او به دستبند و من به او خیره مانده بودم و هر دو به صدای من گوش می کردیم.

- زندگی یک چمدان است که می آوری بار و بندیل سبک می کنی و میبری خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم دست کم هر دو سه

شب سیر به فکرش هستم گاه و بیگاه پر از پنجره
 های خنجرم به سرم می زند این مرتبه حتما بپریم
 گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم قرص
 ماهی که تو باشی و پلنگی که منم چمدان دست
 تو و ترس به چشمان من است این غم انگیزترین
 حالت غمگین شدن است قبل رفتن دو سه خط
 فحش بده، داد بکش هی تکانم بده، نفرین کن و
 فریاد بکش قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم طوری
 از ریشه بکش اره که کوتاه شوم

مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش شعله آغوش
 کنم حضرت نمرودم باش مثل سیگار بگیرانم و
 خاکستر کن

هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن مثل سیگار
 تمامم کن و ترکم کن باز مثل سیگار تمامم کن و
 دورم انداز من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش
 نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش تمام شد.
 این همان دکلمه مورد علاقه اش بود که
 هرازگاهی در ماشینش پخش می شد. قسمت
 اولش را برایش خوانده بودم. همان قسمتی که
 حس می کردم بدجور به حال و هوایم می آید.

پخش صدایم که به اتمام رسید سرش را بالا آورد. چشمانش غمگین بود... خیلی غمگین. لبخندی هم که زد تلخ بود. آهسته گفت:

- کاری کردی که دیگه نتونم ورژن اصلیشو گوش کنم، نه؟ لبخند زدم و سر به زیر شدم. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت که روی پایم گذاشته بودم و گفت:

- اگه ازت بخوام با من برقصی میرقصی؟ ابروهایم چسبید به سقف! سریع سرم را بالا آوردم. او از من تقاضای رقص کرده بود؟ واقعا؟ اردلان و رقص؟ همان شب عروسی هم به زحمت خفتش کرده بودیم. از خدا خواسته سریع سرم را به نشان مثبت تکان دادم و او گفت:

- پس زحمت آهنگشو خودت بکش. راه افتادم سمت دستگاه پخش موسیقی. روی فلشم انواع و اقسام آهنگ های ملایم را داشتم. باورم نمیشد او از من چنین چیزی خواسته باشد. خیالم راحت بود که خانم کاویان و احمدیان ساعتی پیش برای استراحت به اتاقشان رفته اند و دیگر تا صبح بیرون

نمی آیند. این قدر هیجان زده شده بودم که دستم
میلرزید. توی لیست آهنگهایم بالاخره یکی را
انتخاب و پلی کردم. آهنگ ملایمی از نوای بی
کلام پیانو. همین که چرخیدم تا سمتش بروم او را
دقیقا پشت سرم دیدم. دستانش را پیش آورد و
آهسته در

آغوشم کشید. لرز به جانم افتاد. سرم را روی
سینه اش چسباندم تا حداقل از نگاهم پی به
حالم نبرد. آهسته شروع کردیم به تکان خوردن.
زمزمه وار گفت:

- امشب حالت خوب نبود. چیزی شده؟ اگر نمی
فهمید حالم را جای تعجب داشت. ولی مگر می
شد به او بگویم چه دردی به جانم افتاده؟ پس
همان طور که سرم به سینه اش چسبیده بود
فقط سرم را تکان دادم به معنی نه! من را کمی از
خودش فاصله داد. نوک انگشتان دست راستم را
گرفت و گفت:

- بچرخ ببینم از این جنگولک بازی ها بلدی یا نه!
خنده ام گرفت و بی صدا خندیدم. همان طور که
دستم را گرفته بود من را یک بار سر جایم چرخاند

و بعد با یک حرکت سمت خودش کشید و از پشت روی دستش خمم کرد. جیغم بلند شد. این بار امان نداد حتی صاف بایستم. من را از جا کند و همان طور که بالا می گرفت خیره در چشمان هیجان زده ام گفت:

- خب دختره سرتق، حرف میزنی یا بندازمت؟ غش غش خندیدم و همان طور که دست و پا می زدم، گفتم:

- جرأت داری بندازا دلت نمیاد جانم. آهسته من را روی زمین گذاشت. هر دو دستش بالا آمد. صورتم را قاب گرفت و خیره در چشمانم زمزمه وار گفت:

- بعد اون وقت از کجا این قدر مطمئنی؟ چشمکی زدم و گفتم:

- دانم!

بدون کوچکترین لبخندی خیره ام مانده بود. نگاه عادی اش هم من را به آتش می کشید چه رسد به این نگاه منحصر به فردش! بعد از چند لحظه سکوت که دیگر کم مانده بود جانم بالا بیاید، گفت:

- لباس فوق العاده س! از سر شب خواستم بگم، هی نشد. لبخند زدم. من هم از سر شب منتظر بودم او از من تعریف کند و یا حداقل چیزی بگوید که خیالم راحت شود من را دیده. ادامه داد:

وقتی در رو باز کردم و توی این لباس جلوی در دیدمت، با کیک توی دستت و اون شمعی که نور انداخته بود روی صورتت، یه لحظه فکر کردم یه فرشته اومده استقبالم. لبخند از روی صورتم پر زد. قلبم داشت دیوانه وار می کوبید. او اینها را به من می گفت؟ البم لرزید. حتی نمی توانستم پلک بزنم. با شست دستش گونه ام را آهسته نوازش کرد و گفت:

- تو کی اینقدر خانوم شدی؟ دیگر کنترل از دستم خارج شد. مدت ها بود به زور داشتم جلوی خودم را می گرفتم. دیگر نتوانستم بیشتر از آن خوددار باشم. خودم هم می دانستم بالاخره یک جایی کم می آورم. روی پنجه پا بلند شدم و با تمام احساسی که داشتم روی لبهایش را بوسیدم و چند لحظه ای مکث کردم. بعد از آن آهسته از او

جدا شدم و با ترس نگاهش کردم. میترسیدم از این که دعوایم کند، می ترسیدم از این که ناراحت شده باشد. چشمانش بسته شده بود. بالاخره چشمانش را گشود، چند لحظه نگاهم کرد و بعد بدون مکث سرش را جلو آورد و خودش کارم را ادامه داد.

بعد از گذشت چند دقیقه کمی فاصله گرفتم و بی صبرانه دستش را چنگ زدم و کشیدم سمت اتاق خواب، ولی او حتی قدمی هم برنداشت! متعجب چرخیدم و نگاهش کردم.

چرا نمی آمد؟ سرش زیر بود. دوباره دستش را کشیدم و گفتم:

- چرا وایسادی؟ همان طور سر به زیر با صدایی خش دارو گرفته، آهسته گفت:

- نه فریال نه؟ یعنی چه که نه؟! نمی خواست؟ من را نمی خواست؟ چرا؟! سرش را بالا آورد و مهربان نگاهم کرد. سر در نمی آوردم. چرا عقب کشید؟ اگر من را نمی خواست پس چرا بوسیدم؟ قدمی را که بینمان فاصله افتاده بود پر کرد. خم

شد و آهسته پیشانی ام را بوسید و بعد از آن دستی روی سرم کشید و گفت:

- خیلی خسته شدی امشب. برو استراحت کن. شوک بعدی وارد شد. بروم استراحت کنم؟ مگر او نمی آمد؟ از چشمانش پی به سؤالم برد که گفت:

- من... امشب بهتره کنارت نخوابم. برو. من همین بیرونم. مشکلی پیش نمیآد. چند لحظه ای بدون حرف نگاهش کردم. تا مغز استخوان تحقیر شده بودم. این قدر که دلم می خواست جیغ بکشم! هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. او پسم زده بود. خیلی راحت پسم زده بود! خاک بر سر من که خودم پیش قدم شده بودم. داشتن رابطه با مردهای دیگر باعث شده بود در این زمینه بی پروا باشم و خودم پیش قدم بشوم. حتما همین دلش را زده بود. خاک بر سرم که خودم را خراب کردم! بدون گفتن حتی کلامی چرخیدم و سمت اتاق خواب رفتم. همین که وارد اتاق شدم در را محکم به هم کوبیدم و پاکوبان راه افتادم سمت تختخواب. پیش خودش چه فکری کرده بود؟ پیش قدم شدم

که شدم! او حق نداشت این طور تحقیرم کند. همین که بغض خواست به گلویم هجوم بیاورد، پریدم جلوی آینه و همان طور که انگشت اشاره ام را برای خودم تکان می دادم، با صدایی آهسته ولی به شدت خشمگین و چشمان عصبی، خطاب به خودم غریدم:

- یه قطره اشک بریزی خودم می کشمت فریال. فهمیدی؟ بست نیست؟ تو قرار نیست تو این رابطه غرورت تا این حد بشکنه. حالا که نخواست به جهنم... به درک! بزن له ش کن. تو فریالی! یادت نره کی بودی و چه کارایی ازت بر میآد. فریال حق نداری جلوش کم بیاری؟ می فهمی؟ همین حرفها کمی حالم را بهتر کرد و باعث شد بغضم برود. چند بار نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت کشویی که یکی دو دست از لباس های راحتی ام را داخلش گذاشته بودم. با صبر لباس هایم را عوض کردم و با لباس خواب راحتی به تخت رفتم. دست و پایم را کامل باز کردم و کل تخت را صاحب شدم و همان طور که جای سرم را روی بالش درست می کردم، گفتم:

- هه! فکر کرده کیه؟ همون بهتر که نیستی جای من اینجا راحت تره. نکبت! این قدر خسته بودم که افکار آزاردهنده خیلی هم نتوانستند اذیتم کنند و خیلی زود به خواب رفتم.

عصبی بودم... عصبی تر از هر زمانی! هورمون های بدنم این قدر به هم ریخته بودند که دلم میخواست فقط یک نفر را بگیرم به قصد کشت کتک بزنم. دلم می خواست حتی خودم را هم بزنم. دلم درد می کرد. قرص مسکن خورده بودم و هنوز اثر نکرده بود. از جا بلند شدم. یک جا خوابیدن بیشتر کلافه ام می کرد. از اتاق بیرون زدم و راه افتادم سمت آشپزخانه. خانم کاویان غذا درست کرده و روی گاز گذاشته بود. خودش ولی نبود. حتما طبق معمول همیشه در اتاقشان چپیده بودند. حتی بوی غذا هم حال مرا بد می کرد. بهتر که آنها هم جلوی چشمم نبودند. حوصله دیدن هیچ کس را نداشتم. نمیدانستم برای چه به آشپزخانه رفته ام. چیزی نمی خواستم. پوفی کردم و چرخیدم تا از آشپزخانه خارج شوم که اردلان را جلوی ورودی آشپزخانه دیدم. ایستاده

بود و بی حرف نگاهم می کرد. چشم دیدن این یکی را که اصلاً نداشتم! از آن شب به بعد سعی می کردم حتی الامکان چشمم به چشمش نیفتد. انگار نه انگار که ما برای اولین بار همدیگر را بوسیده بودیم. من به شدت از او دوری می کردم و او هم برای رفع ناراحتی ام هیچ قدمی بر نمی داشت. همین که می دیدم نسبت به این قضیه بی تفاوت است بیشتر عصبی میشدم. درک نمی کردم چرا پسم زده است. تا به حال هیچ کس از من نگذشته بود. غرور و اعتماد به نفسم بدجور به لجن کشیده شده بود. هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که حتماً برای اردلان جذابیتی نداشته ام که من را پس زده. جز این چیزی نمی توانست باشد. اردلان نه تنها آن شب که تا دو شب بعدش هم برای خواب به من ملحق نشد. من هم از لجش، روز سوم همین که از خانه بیرون زد وسایلم را از اتاق قبلی به اتاق اردلان منتقل کردم و وسایل او را به اتاق خودم بردم. با من درست مثل آدمی جذامی رفتار می کرد و همین رفتارش هر روز بیشتر از روز قبل

باعث رنجش می شد و حرصم را در می آورد. عادت کرده بودم دوباره تنهایی بخوابم و نترسم. نیازی هم به او نداشتم. وقتی هم دید اتاقها را عوض کرده ام حتی یک جمله هم نگفت! خیلی راحت با قضیه کنار آمد و شب ها برای خواب به اتاق قبلی من می رفت و من تا صبح خواب میدیدم گلویش را با دندان هایم پاره کرده ام! با دیدنش اخم هایم درهم شد و خواستم از کنارش عبور کنم که راهم را سد کرد و همان طور که سعی می کرد چشمش در چشمانم نیفتد، گفت: - فریال، این چه وضع لباس پوشیدنه؟ هی داری روز به روز بدتر میشی. این هم کار جدیدش بود. اگر هم مجبور میشدیم چند کلمه با هم صحبت کنیم به چشمانم نگاه نمی کرد. میدانستم منظورش از آن حرف چه بوده. ولی بی خیال نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. نیم تنه خیلی کوتاهی با شلوارکی جین که هم کوتاه بود و هم پاره، پوشیده بودم. سرم را بالا گرفتم و با لحنی سرتق گفتم:

- این جا خونه منم هست. منم دلم میخواد این جوری لباس بپوشم. مشکلیه؟ از فردای آن روز تصمیم گرفتم دیگه توی لباس پوشیدن رعایتش را نکنم. البته قبلا هم نمی کردم ولی از بعد از آن قضیه دلم می خواست هم رعایتش را نکنم و هم حرصش بدهم. سرش را بالا آورد و بالاخره نگاهم کرد. خشم در نگاهش بیداد می کرد. فهمیده بود قرار نیست کوتاه بیایم. با اخمهای درهم گفت:

- بله مشکلیه! تو این خونه تنها نیستی که هر جور دلت میخواد می گردی، خودت خجالت نمی کشی جلوی من و دو تا زن دیگه این ریختی می چرخي؟ صبح ها که با اون لباس خواب های تور و حریرت مستفیضمون می کنی. اینم وضع بقیه روزته، راحت باش په باره هیچی نپوش! خب مثل این که خدا خواسته ام را برآورده کرد و کسی را سر راهم قرار داد تا همه خشمم را سرش خالی کنم. مدت ها بود به دنبال بهانه بودم تا هر چه دلم می خواهد حواله اش کنم. انگشت اشاره ام را محکم توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

- ببین! من هر جور دلم بخواد لباس میپوشم..
 جلوی هرکی هر جور دلم بخواد می چرخم، به توام
 هیچ دخلی نداره. سرت به کار خودت باشه. دیگه
 هم تو کار من دخالت نکن. لازم باشه لختم می
 کردم. دستش را بالا آورد و محکم بازویم را گرفت و
 بی حرف با خودش کشید. جیغم بلند شد:

- کجا می بری منو؟ اوی. با توام! در اتاقم را باز
 کرد و هلم داد داخل، خودش هم داخل شد و در را
 بست. داد کشیدم:

- یابو ماشینی عنتر الخرا! چه مرگته؟ چرا رم می
 کنی؟ در کمد لباس هایم را باز کرد و بی حرف
 مشغول زیر و رو کردنشان شد. بالشم را برداشتم
 و از همان پشت سر محکم توی سرش کوبیدم و
 گفتم:

- با توام مرتیکه! چرخید سمتم. از چشمانش آتش
 زبانه می کشید. دیگه به نقطه جوشش رسیده
 بود. داد کشید:

- این مسخره بازی ها همه ش به خاطر اون شبهه،
 نه؟ بهت برخورد بهت دست نزدم، میخوای این
 جوری تلافی کنی و بهم حالی کنی که چیه از

دست دادم! اما خانم بذار روشنت کنم. من بچه نیستم با این چیزا دست و دلم بلرزه؛ سی و پنج سالمه! تا این سنم دستم به یه زن نخورده. این یعنی چی؟ یعنی خودداریم خیلی بیشتر از اون چیزیه که توی جوجه بتونی حتی فکرشو بکنی. پس دست از این رفتارت که فقط باعث میشه من پیش چشم این دو تا زن که کنارمون زندگی می کنن بی غیرت جلوه کنم بردار. یک جمله اش مدام در ذهنم تکرار میشد:

- بهت برخورد که بهت دست نزدم؟ تمسخری که موقع بیان این جمله در صدایش موج میزد داشت حالم را خراب می کرد. به اندازه کافی در این مدت آتش گرفته بودم از حرکت آن شبش. دیگر توان و تحمل این را نداشتم که به رویم هم بیاورد. یک لحظه اختیار کلمات از دستم خارج شد. دیگر نفهمیدم چه می گویم، فقط می خواستم نابودش کنم. می خواستم له اش کنم، همان طور که او این قدر راحت له ام می کرد. از جا پریدم و هجوم بردم سمت کمد لباس هایم. سرم را داخل کمد

کردم و همان طور که لباس ها را یکی یکی بیرون می کشیدم، گفتم:

- خوب گوش کن جناب! محض اطلاعات هیچ کدوم این لباسا رو خودم نخریدم. همه اش هدیه اس! همه اش یادگاریه. برای هیچ کدومش یک ریال پول ندادم. نیازی نبود پول بدم وقتی برام می خریدن. لباس ها را یکی یکی پرت می کردم توی صورتش و دیگر حواسم نبود که چه بلایی سرش می آورم. حواسم نبود که رگ گردنش هر لحظه برجسته تر از قبل می شود و رنگش هر لحظه سرخ تر از قبل. حواسم به چشمانش نبود که لحظه به لحظه گشادتر می شد، پره های بینی اش هم باز و بسته میشد! رفتم سمت کشوی لباس ها و بازش کردم و همان طور که مشتش لباس های راحتی ام را همراه لباس خواب ها و حتی لباس زیرها بیرون می کشیدم، گفتم:

- همه اینا رو برام خریدن... عطرامو می بینی؟ همه رو برام خریدن، ساعتا رو برام خریدن، خوش غیرت حتی این لباسی که تنه رو برام خریدن وسط خریدن خریدن گفتن های من و یکه تازی ام،

یک دفعه چنان عربدهای کشید که حس کردم شیشه های خانه لرزید:

- خفه شو! خفه شو! خفه شو! دردم صدایم خفه شد و همان جایی که بودم چسبیدم به در کمد. تا به حال چنین فریادی را از او نشنیده بودم. مو به تنم راست شد و حس کردم فشارم در جا افتاد. با حالتی دیوانه وار و هیستریک مشغول جمع کردن لباس ها از کف اتاق شد و همزمان داد هم می کشید: آشغال عوضی! گور بابای خودت و همه اون کسایی که برات هدیه خریدن! گمشو راه بیفت تا نشونت بدم بی حیا.

به اینجا که رسید ستمم هجوم آورد و دستم را کشید. جیغم بلند شد. یک دستش پراز لباس بود و با دست دیگرش من را گرفته بود. داشتم مثل بید میلرزیدم. حتما من را می کشت. حتما می کشت! این چه کاری بود که کردم؟ چرا دست کردم در لانه زنبور؟ همین که از اتاق خارج شدیم، خانم کاویان و احمدیان را دیدم که با نگرانی پشت در

ایستاده بودند. سر و صدای ما این قدر بلند بود که باعث ترسیدن آنها بشود. با غیظ من را هل داد سمت آنها و داد کشید:

- اینو بگیرین و نذارین تکون بخوره. وقتی گفتم، بیارینش توی حیاط. هردو با تعجب اول نگاهی به من انداختند که می لرزیدم و نفس نفس میزدم و بعد به اردلان چشم دوختند. اردلان هم می لرزید. کل بدنش می لرزید. خدایا سخته نکند! راه افتاد سمت حیاط. یکی از دست هایم را خانم احمدیان گرفته بود و دست دیگرم را خانم کاویان. اشک از چشمم چکید. من عصبی بودم. من دلم درد می کرد. اصلا من مادرم را میخواستم. حالم بد بود. او می خواست من را بکشد. حتما می خواست توی حیاط قبرم را بکند. لباس هایی را که توی دستش بود وسط حیاط ریخت و دوباره وارد شد. دیگر حتی نگاهمان هم نمی کرد. می غرید و با خشم راه می رفت. هر چند لحظه یک بار به چیزی لگد می پراند و فریادی می کشید که باعث میشد هرسه از جا بپریم. برای بار دوم با خرواری لباس از اتاقم خارج شد و باز به حیاط رفت و همه را روی لباس

های قبلی ریخت. چندین و چند بار این کار را تکرار کرد. فقط اشک می ریختم. می خواست خودم را هم با لباس هایم دفن کند. بعد از لباس ها نوبت شیشه های عطر و ساعت هایم رسید. حتی عروسک هایما شیشه های عطر را وسط حیاط خرد کرد، ساعت ها را زیر پایش له کرد و همه را وسط حیاط روی هم ریخت. وقتی خیالش راحت شد که دیگر کوچکترین چیزی در اتاقم نیست، فریاد کشید:

- یه چیزی تنش کنین و بیارینش. خانم احمدیان دستم را رها کرد و دوید سمت اتاق خودشان. خانم کاویان دستم را کشید سمت در حیاط. خودم را محکم نگه داشتم. دندان هایم از ترس به هم می خورد. با حق حق گریه نالیدم:

نه تو رو خدا. تو رو خدا منو نبر. این منو می کشه. میدونم منو می کشه. من نمی آم! خانم کاویان که تا آن لحظه سکوت کرده بود، سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- مطمئن باش بلایی سرت نمی آره. تو برایش عزیزتر از این حرفایی که بلایی سرت بیاره. اگه

عزیز نبودی این قدر غیرتی نمی شد. بیا نترس. ما هستیم. او حرف میزد ولی من حتی یک کلمه اش را هم باور نمی کردم. داشتم با پاهای خودم به قتلگاه می رفتم. اردلان زنده ام نمی گذاشت! من او را می شناختم. او از گناهم نمی گذشت. لعنت به من که دهانم بی موقع باز شده بود. با فشار دست خانم کاویان از جا کنده شدم. این قدر ضعیف شده بودم که قدرتی برای دفاع از خودم نداشتم. جلوی در حیاط که رسیدیم، خانم احمدیان هم با اشارپی بلند به ما ملحق شد و آن را روی شانه ام انداخت. چنان می لرزیدم که حتی نمی توانستم درست راه بروم. همین که وارد حیاط شدیم، اردلان که جلوی کوه تلنبار شده وسایلم ایستاده بود، خیز برداشت سمتم. بازویم را گرفت و محکم کشید جلو. داد زد:

- وایسا و خوب تماشا کن! بعد از آن قدمی عقب رفت و از گوشه حیاط چهار لیتری سفید را برداشت و جلو آمد. در چهار لیتری را باز کرد و با غیظ سمت دیگری انداخت و بعد از آن تمام محتویات چهار لیتری را روی لباس ها و وسایلم

خالی کرد. بوی بنزین که پیچید توی دماغم، جیغم بلند شد و خواستم قدمی عقب بپریم که سریع چهار لیتری را پرت کرد و من را نگه داشت و غرید:
- کجا؟! شما جات همین جاست! دستانم را بالا آوردم. صورتم را پوشاندم و حق حق کنان التماس کردم:

- غلط کردم اردلان! تو رو خدا... تو رو خدا این کار رو باهام نکن! مطمئن بودم می خواهد آتشم بزند... فندکش را از جیبش درآورد. آتشش زد و پرتش کرد روی تل لباسها. لباس ها در جا شعله کشید و جیغ من بلندتر شد و خودم را عقب کشیدم. اردلان پشت سرم ایستاد. هر دو بازویم را گرفت و کنار گوشم غرید:

- خوب نگاه کن! بین این گذشته ته... این همه اون دوستای لجن بی همه چیزتان. به اینجا که رسید فریاد کشید:

- این همه اون گذشته لعنتی سیاهتها می بینی یا نه؟ هان؟ او داد می زد و من تند تند نفس عمیق می کشیدم. من را نسوزاند. من را نکشت... خدایا من را نکشت! خیره مانده بودم به

آتش که هر لحظه بیشتر زبانه می کشید و حرارتش تا عمق جانم را می سوزاند. سرم را چرخاندم. دیگر خبری از خانم احمدیان و کاویان نبود. با حق هقی که آرام تر شده بود، گفتم:

- ببخشید اردلان. حالم بده! تازه پیام اسم رد شده. عصبی بودم. حالم خرابه. تو

تحقیرم کردی. تو... تو رو خدا ببخشید. منظوری نداشتم. در جا چرخاندم و وادارم کرد صورت به صورتش بایستم. هنوز هم از چشمانش خشم شعله می کشید. من خیالم راحت شده و آرام شده بودم، ولی او هنوز داشت می سوخت، درست مثل همین آتش! وسط حرفم داد کشید:

- من لعنتی هر کاری ام کرده بودم، حقم نبود این حرفا رو از زبون زخم بشنوم، توی لعنتی ام هر چه قدر حالت بد بود حق نداشستی اون حرفا رو به زبونت بیاری. میفهمی؟! تند تند سرم را بالا و پایین کردم. اشک دیدم را تار کرده بود، ولی از پشت سرش داشتم موج هوای نارنجی را می دیدم که نزدیک می شد. باز ریزگردها داشتند بر سر شهرم میباریدند. برایم مهم نبود همان جا

بایستم و دچار حمله تنفسی شوم. آن لحظه هیچ چیزی جز نگاه پر از غضب مرد روبه رویم برایم مهم نبود. حق حق کنان گفتم:

- اشتباه کردم. معذرت میخوام. به خدا دروغ گفتم. نصف بیشتر اینا رو خودم خریده بودم. عطرامو همه شو خودم خریده بودم. دیدی که همه ش شبیه هم بود. من همیشه همین یه عطرو میزنم و همیشه هم خودم می خرمش. دیوونه شدم، خواستم تورو حرص بدم. دست هایش از بدنم جدا شد. صورتش را هم از من برگرداند. رو به آتش با قدمی فاصله از من ایستاد و خیره به شعله های آتش، آهسته و زمزمه وار گفت:

- نابودم کردی فریال، نابودم کردی؟ خودم می دانستم. زخم هایی که به غیرت این مرد زده بودم به این زودی ها ترمیم نمیشدند. باز صدای زیرلیلی اش را شنیدم:

- خیلی بی انصافی! من اگه دست بهت نزدم واسه این بود که تو ضربه نخوری، خودم شب تا صبح جون کندم فقط به خاطر این که توی لعنتی یه خش به احساسات وارد نشه. تموم این یه

هفته با دیدن قیافه پکرت به خودم لعنت فرستادم که ناراحت کردم و راهشو بلد نبودم پیام از دلت در بیارم. اگه هم ازت خواستم این طور لباس نپوشی فقط به این دلیل بود که بهت بفهمونم ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که بخوای با پوششت خودتو به کسی ثابت کنی، ولی تو... خیلی بی انصاف و احمقی! حرف هایش مو به تنم راست کرده بود. هنوز داشتم حق میزد. راست می گفت. احمق بودم. ولی او هم احمق بود. او که می دانست فریال چه قدر چموش است، چرا عصبی ام می کرد؟ چرا پا روی دمم می گذاشت؟ چرا احساسش را رک به زبان نمی آورد تا من دچار برداشت اشتباه نشوم و روزگار خودم و او را با هم سیاه نکنم! ریزگردها دیگر به ما رسیده بودند که اردلان متوجه اشان شد. سریع چرخید و به موج هوای نارنجی که بالای سرمان بود خیره ماند. چشمانم را بستم. من آماده بودم که حتی بمیرم. زندگی ام واقعا ارزشی برای ادامه داشتن نداشت. من از همه چیز خسته بودم. از همه چیز بریده بودم. بازویم که دوباره اسیر دستش شد

چشمانم را باز کردم. من را کشید سمت درو گفت:

- راه بیفت فریال. زود باش!

او می دانست این هوا برایم بد است، ولی خبر نداشت مرگ آرزویم شده. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نمی آم! چند لحظه گیج شد و منظورم را نفهمید، اما بعد از چند لحظه به خودش آمد. دندان قروچه ای کرد، جلو آمد و قبل از این که بتوانم از تصمیمش باخبر شوم، خم شد بلندم کرد و روی شانه اش انداختم، در همان حال غرید:

- دختره احمق! کم از دستت دارم حرص میخورم؟ دست و پایی زدم و گفتم:

- چرا زور می گی؟ بذارم زمین. نمی خوام پیام توا این بار دیگر هیچ جوابی نداد. با قدم هایی محکم و عصبی راه اتاقم را در پیش گرفت. در اتاق را باز کرد. وارد شد. من را انداخت روی تخت و همین که خیز گرفتم از جایم بلند

شوم، انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و گفت:

- تکنون نمی خوری! همین جا میشینی تا برم برات شیر و ماسک بیارم. متوجه شدی؟ لیم را از داخل جویدم و بی هیچ حرف یا عکس العملی نگاهش کردم. وقتی خیالش راحت شد که قرار نیست تکان بخورم از اتاق بیرون رفت. دوباره خودم را روی تخت انداختم. دستانم را از دو طرف باز کردم و به سقف زل زدم. هنوز هم بدنم از درون میلرزید. خیلی ترسیده بودم. آن هم با این حالی که الان داشتم! فشار بدی را تجربه کرده بودم و بعید می دانستم به آن زودی ها حالم عادی بشود، اما ته دلم آرامش شیرینی غلت می خورد. همین که فهمیدم اردلان من را با ارزش می داند، همین که اعتراف کرد اگر ستم نیامده به خاطر خودم بوده، همین که فهمیدم او چه قدر با بقیه فرق دارد که بتواند تا این حد خوددار باشد، فقط به خاطر ارزشی که برای طرف مقابلش قائل می شود، بس بود تا عمری روی ابرها سپری کنم. چشمانم را بستم. اشک از گوشه چشمم بیرون جهید. با تمام خوشحالی ته دلم غمگین بودم. دلم برای لباس هایم، عروسکهایم، ساعت هایم، عطرها

تنگ میشد. دیگر هیچ لباسی نداشتم... هیچ لباسی؟

کیانوش آدامسش را باد کرد و ترکاند. انگشتان دستش روی فرمان ضرب گرفته بودند. همان طور که به در مقابلش خیره مانده بود با غیظ آدامسش را می جوید. اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب، موقعیت مکانیش که بد نیست. دوربین ها رو هم میشه یه کاریش کرد. طرفم که با دست خودش برای خودش گور کنده. دیگه مشکل چیه؟ کیانوش استارت زد و ماشین را روشن کرد. باز دوباره آدامسش را باد کرد و ترکاند و گفت:

- مشکل اینه که مهمونی ای که این آقا برگزار کرده، یه سری شرط و شروط داره. اردلان متعجب گفت:

- چه شرطی؟! کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خودمم نمیدونم. الان بریم توی جلسه گروه می گن بهمون. اردلان لبش را از داخل جوید و بی حرف به بیرون خیره شد. مأموریتی که این بار باید انجام می دادند در ظاهر آسان به نظر می رسید.

پسر جوانی که کارخانه دار بود، اما در پشت فعالیت موجه اش قاچاقچی مواد مخدر هم بود. شدیداً مرد مغروری بود و سرپر بادی داشت. همیشه و همه جا با بادیگارد هایش می چرخید و حتی یک لحظه هم نمیشد تنها گیرش آورد. مدت ها بود که درخواست قتلش را داده بودند، اما هنوز کسی نتوانسته بود نقشه درستی برای کشتنش بچیند. تا این که خبر رسید او مهمانیای ترتیب داده و قرار است ورود برای عموم آزاد باشد. حالا فقط می ماند شرایط حضور در این مهمانی اردلان خیلی هم نگران نبود. او به کارش ایمان داشت. می دانست که خیلی راحت می تواند وارد مهمانی بشود و بی سر و صدا کلک شخص مورد نظر را بکند. کیانوش ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و هر دو پیاده شدند. کیانوش همان طور که از روی جوی روبه روی ساختمان می پرید، گفت:

- خدا وکیلی یه ذره اون اخماتو غلاف کن بشرا
حالا این مرتیکه یحیی یه زری زد بار اول، تو چرا
این جوری می کنی؟ یارو با همه تازه واردا همینه.

قیافه میگیره. همه هم میدونن دلش می خواد رئیس بشه، اما کور خونده. هیچکی زیر بار رئیس بازی نمیره تو این گروه. تو سرت به کار خودت باشه. اون نمی تونه کاری کنه. اردلان پوزخندی زد و همان طور که شانه به شانه کیانوش وارد ساختمان می شد، گفت:

- بعد از نفله کردن مهران و صمد هیچ کدوم دیگه جرأتشو ندارن با من سرشاخ بشن. اگه هم می بینی جدی می آم و جدی میرم، دلیلش اینه که بفهمن با کی طرفن. یه ذره

تو روشون بخندم سوارم میشن. کیانوش سری تکان داد و باز آدامسش را ترکاند. قانع شده بود. همه اعضای گروه پشت میز و سر جاهای خودشان نشسته بودند. کیانوش و اردلان چون برای چک محل رفته بودند دیرتر از بقیه رسیدند. با سلامی سرسری آنها هم سر جای خودشان نشستند و هر کس مشغول توضیح کار قبلی خودش و روند نقشه اش برای کار بعدی شد. نوبت به کیانوش و اردلان که رسید، کیانوش کار قبلی را که زیر گرفتن پیرمردی نزول خوار بود

توضیح داد و بعد از آن نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولی کار بعدی رو هنوز برنامه ای برایش نداریم. چون جزئیات لازم رو به ما ندادین. یکی از پسرها که کنار کیانوش نشسته بود، گردن کشید تا بتواند عکس توی دست او را ببیند و همین که متوجه شد کیانوش از چه کسی حرف می زند، گفت:

- اوه اوه این که حامد نفیسیها بقیه اعضا هم همزمان شروع کردند به حرف زدن:

- پسره کلا بیست و هفت سالشه، اهواز و میتونه بخره و در راه خدا آزاد کنه.

- میگن پول گنده الکی به دست نمی آدا!

- باید تو همین مهمونی خلاصش کنی. کیانوش وسط حرف همه پرید و گفت:

- قرار بود شرایط حضور توی مهمونیشو بگین، چون مثل این که ورود برای عموم آزاده، اما شرط داره. بعیدم میدونم شرطشون راحت باشه یحیی که این بار وسط میز نشسته بود، گفت:

- من تحقیق کردم در موردش. شرطشون اینه که ماشینتون باید یکی از این سه تا باشه. مشتش را

- بالا آورد و همان طور که یکی یکی انگشتانش را باز می کرد، گفت:
- مازراتی، پورشه، لامبورگینی صدای همه‌مه بلند شد:
- یا خدا!
- طرف دیوانه س؟
- فکر کرده همه مثل خودشن؟ یحیی میان حرفشان پرید و گفت:
- اونش دردسر نداره. چارهش اینه که ماشین رو کرایه کنین، ولی چیزی که همه اینه که باید حتما حتما جفت باشین. مجردها رو راه نمیدن. اردلان تکیه داد به پشت صندلی اش و گفت:
- خب پس کیانوش باید بره. چیزی که زیاد داره پارتیره! کیانوش هم خواست تأیید کند که یحیی وسط حرفش آمد و گفت:
- نوچ نوچ... همیشه... حتما باید با کسی باشه که از کار ما خبر داشته باشه. ما حوصله نداریم دوباره یه غریبه سر از کارمون در بیاره و بخوایم بیفتیم دنبال سر به نیست کردنش.

اردلان دندان قروچهای رفت و کیانوش گفت:

- خب از کجا بیاریم کسی رو با این مشخصات؟
 اعضای که من میشناسم هیچ کدوم زن نیستن.
 یحیی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- راه دور نرو. رفیقت یه پارتنر دست به نقد مطلع داره. بهتره این کار رو بسپاری به اون دست اردلان روی میز مشت شد. کمی خودش را سمت جلو کشید تا بتواند توی چشم های یحیی خیره شود و در همان حال گفت:

- بعد کی به شما این اطمینان رو داده که من پای زنمو به این کار باز می کنم؟ همون یه بار برای هفتاد پشتمون بس بود. یحیی آرنج هایش را لب میز تکیه داد و گفت:

- ببین جوون، همه اینایی که دور میز نشستن از تموم خانواده شون برای کارشون می گذرن. همه شونم اینو ثابت کردن بارها. بعد تو جوش زن چند ماهه تو که به زور گرفتیش میزنی؟ اردلان از جا برخاست و این قدر برخاستنش خشن و ناگهانی بود که صندلی اش از پشت چند متر به عقب پرت

شد. کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و سمت جلو خم شد و گفت:

- اگه شماها سیب زمینی هستین من نیستم. من زمو نمی برم! کیانوش که خیلی خوب دوستش را می شناخت و می دانست اگر جلویش را نگیرد همه چیز به هم می ریزد، از جا پرید و سریع بازوی او را گرفت و پرید وسط حرفش: -اردلان! آروم باش یه دقیقه ببینیم باید چه کار کنیم. با داد و هوار که نمیشه. اردلان که از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود، نگاهش را روی همه افراد حاضر در جلسه چرخاند. چیزی که در نگاه همه آنها به خوبی می دید، شک بود. آنها به او شک کرده بودند. این اصلا چیزی نبود که بخواهد. در این گروه اگر هر حرفی جز چشم به زبان می آورد زیر سؤال می رفت، چون عضو جدید بود. کیانوش صندلی اش را برگرداند سر جایش و به زور دوباره نشاندش. همین که اردلان نشست و دستش را روی موهای تازه بلند شده اش کشید. کیانوش با آرامش گفت:

- داداش من، قرار نیست اونجا بلایی سر زنت بیاد که! اون فقط همراهیت می کنه که بلیت ورود تو باشه. بعدش میشینه به گوشه تو کارتو می کنی و با هم میزنین از اونجا بیرون. به همین راحتی! توام که خدا رو شکر کارت حرف نداره، سریع انجامش میدی و تمام! چه طور می توانست این قدر مطمئن باشد. اگر مشکلی پیش می آمد و لو می رفت، تکلیف فریال چه می شد وسط آن باغ در ناکجا آباد و بین آن گرگهای درنده! چه طور میتوانست چنین قماری بکند؟ اگر بازی دراز می فهمید که او به خاطر فریال از انجام مأموریتش سرباز زده، حتما او را به چهار میخ می کشید. بازی دراز حتی برای سارا که

آشنایش بود و عزیز دلش، چنین گذشتی نکرد و شهراد را بیچاره کرد. چه طور برای فریال چنین چیزی را می پذیرفت؟ باید قبول می کرد، ولی چه طور؟ مگر می توانست وقتی فریال در آن مهمانی است تمرکز کند و کارش را انجام بدهد؟ صدای یحیی اعصاب متشنجش را بیشتر متشنج کرد:

- اگه از زیر بار این یکی شونه خالی کنی از نظر من از گروه حذفی. یا حداقل به مدت طولانی بایکوت میشی. نظر بقیه چیه؟ همه همصدا او را تأیید کردند و اردلان بی حرف به میز روبه رویش خیره ماند. آن قدر قدرت در خودش سراغ داشت که بتواند هم از همسرش مراقبت کند و هم کارش را انجام بدهد، مطمئن بود که دارد! اما ترس ته دلش برای خودش هم عجیب بود. نگرانی اش را درک نمی کرد. کیانوش دستش را گذاشت سرشانه اردلان و گفت:

- قبول می کنه! خیالتون راحت. سکوتش نشونه رضایتشه. مهمونی کی هست؟

- ماه آینده. اردلان پوست لبش را جوید. چیزی از درون داشت او را می خورد. باز هم دلش می خواست از جا بلند شود، میز را برگرداند و تمام صندلیها را توی سر تک تک افراد حاضر در اتاق بکوبد و حمام خون راه بیندازد. حیف که مجبور بود جلوی خودش را بگیرد. یحیی نقطه ضعفش را پیدا کرده بود. یحیی قصد آزارش را داشت. آنها می توانستند هر کس دیگری را برای این کار انتخاب

کنند. این که یحیی جلوی همه این طور او را در معذورات گذاشت، فقط و فقط دال بر خصومتش با اردلان بود. اردلان دلش می خواست اول از همه او را خلاص کند. اعضای گروه که خیالشان راحت شده بود اردلان پذیرفته، حرف هایشان را از سر گرفتند. تمام مدت اردلان وانمود می کرد به حرفهای آنها گوش می کند، اما همه حواسش حول و حوش کاری می چرخید که قرار بود انجام بدهد. دلش بدجور شور

میزد. کاش بازی دراز هر چه زودتر آمار را به او می رساند تا بفهمد باید کجا دنبال اسناد برود و کار این گروه لعنتی را تمام کند. دیگر داشت خسته میشد، حوصله این بازی ها را نداشت! یک ساعت بعد جلسه به اتمام رسید و کیانوش و اردلان دوشادوش هم از ساختمان خارج شدند. کیانوش سمت ماشینشان راه افتاد و گفت:

- کجا میری تو؟ میری خونه؟ اردلان جای دیگری کار داشت. برای همین هم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه تو برو. من باید برم خرید کنم برای خونه. می خوام یه کم پیاده برم. کیانوش شانه ای بالا داد و گفت:

- مرد خونه شدی حسابی! باشه برو. یه ذره هم رو این اعصاب خط خطیت کار کن. کمتر پاچه بچه ها رو بجوا اردلان بی توجه به حرف های کیانوش جلوی او ایستاد و گفت:

- من قبول کردم این کار رو بکنم، ولی تنهایی نمی شه. توام باید به فکر جور کردن ماشین و پارتنر باشی. کیانوش چشم گرد و گفت:

- چی میگی حاجی؟ دیدی که گفتن باید با افراد مطلع... اردلان وسط حرف او پرید و گفت:

- کسی که با تو می آد لازم نیست بفهمه من و تو با هم هستیم و قراره کاری بکنیم. تو جدا میری، منم جدا. وظیفه تو اینه که دوربین ها رو لوپ کنی. کیانوش چشم ریز کرد و گفت:

- چه کار کنم؟! اردلان پوفی کرد و گفت: درگت کوتاه شده به قول خودت؟ یادت نیست یادت دادم دوربینا رو هک کنی تا بیست ثانیه رو هی تکرار کنن؟ دوربین های فضاها ساکن و خلوت باید

لوپ بشن. چون باید بکشمش یه گوشه خلوت و خلاصش کنم. وسط جمع اصلا شدنی نیست. کیانوش سرش را تکان داد و گفت:
- هان! آره حله. این کار راحت. اردلان زد سرشانه او و گفت:

- من برم دیگه. خداحافظ. کیانوش جوابش را داد و اردلان در مسیر مخالف او از کنار پیاده رو راه افتاد. ماشینش را

چند خیابان پایین تر پارک کرده بود. می دانست نیاز می شود. دو هفته از دعوای شدیدش با فریال می گذشت و هنوز هم وقتی صدای فریال در گوشش می پیچید دلش می خواست با همه وجودش فریاد بزند. آن روز اگر فقط یک درصد، فقط یک درصد به کتک زدن زنان اعتقاد داشت یک جای سالم در تن فریال باقی نمی گذاشت، اما همیشه بیزار بود از مردانی که قدرت بازویشان را به رخ زنان می کشیدند. دو هفته گذشته بود و او هنوز هم با فریال کلامی حرف نمی زد. بیشتر وقتش را در اتاق سپری می کرد و به تلاش های فریال برای نزدیک شدن به خودش توجه ای نمی

کرد. دلیلی هم نداشت که توجه کند. نمی دانست چرا این قدر به خودش می پیچد و عصبی می شود. چرا باید برای او مهم باشد که در گذشته فریال چه خبر بوده؟ چرا باید از تصورش به حال مرگ بیفتد؟ آنها که بالاخره از هم جدا می شدند و هر کدام پی زندگی خودشان می رفتند. اصلا مگر به همین دلیل نبود که حاضر نشد به فریال دست بزند؟ پس دیگر چه اهمیتی داشت که فریال چه کسی بوده و چه کارهایی انجام داده؟ زیرلبی غرید:

- فعلا که هنوز زن منه، فقطم به خاطر همینه که روش حساسم. هیچ دلیل دیگه ای نداره! رسیده بود به ماشینش. دلش به همین دلداری های خودش خوش بود. می خواست اعصابش را آرام کند. می خواست دوباره آرامشش را به دست بیاورد. اما مگر میشد؟ هنوز شوکی را که فریال به او وارد کرده بود پشت سر نگذاشته بود که جریان مهمانی پیش آمد. با این یکی دیگر چه می کرد؟ ریموت را زد و در ماشین را باز کرد و سوار شد. مقصدش از پیش تعیین شده بود. ماشین را به

سرعت از پارک در آورد و سمت مقصد مورد نظرش راند.

ملا د ا

همان طور بلامتکلیف و پر تردید وسط فروشگاه ایستاده بود و نگاهش روی لباس ها تاب می خورد. شاید بهتر بود خود فریال را هم می آورد، ولی به ریسکش نمی ارزید. آن لحظه فقط مشکلش این بود که او هیچ سر رشته ای از خرید برای بانوان نداشت. همان طور یک لنگه پا ایستاده و بین لباس ها چشم چشم می کرد که صدای دختری از پشت سرش بلند شد:

- آقا میتونم کمکتون کنم؟ چرخید. دختر کم سن و سال محجبه‌ای پشت سرش ایستاده بود. این قدر ریزه میزه بود که برای دیدن اردلان باید سرش را کامل بالا می گرفت. اردلان پوفی کرد و گفت:

- یه سری لباس می خواستم. برای... همسرم. دختر سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقا چی مد نظرتونه؟ چه طور می توانست به او بگوید همه چیز از قصد فروشگاه‌های را انتخاب کرده بود که همه چیز داشته باشد. از لباس زیر

گرفته تا مانتو و شلوار و شال و روسری. لپش را از درون گاز گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

- دقیقا همه چی. هم لباس برای خونه و هم برای بیرون از خونه. دختر ابرویی بالا انداخت. تعجب کرده بود، اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- آهان، خب تو چه رنج قیمت و چه مدلی میپسندین؟ اردلان دستی به ته ریش تازه درآمده اش کشید و گفت:

- قیمتش مهم نیست، ولی لباساش هم شیک و به روز باشه و هم سر سنگین. نمی خوام جلف باشه! مجبور بود همه نکات را رعایت کند. فریال عمرا حاضر نمیشد لباسی بپوشد که مد روز نباشد. این دو هفته تمام مدت داشت از لباس هایی که دوستانش برایش آورده بودند استفاده می کرد و این بیشتر عصبی اش می کرد. دختر فروشنده راه افتاد و اردلان هم پشت سرش. جلوی هر رگال می ایستاد، چند لباس

جدا می کرد و جلوی اردلان می گرفت تا او انتخاب کند. دو ساعتی در فروشگاه معطل شد تا بالاخره

توانست هر چه را که لازم بود برای فریال بخرد. این قدر لباس برایش خریده بود که مطمئن بود تا سال آینده هیچ نیازی به خرید پیدا نمی کند. اصلاً بابت سوزاندن لباسهایش پشیمان نبود. فریال از اول هم اشتباه کرده بود که آن لباس ها را با خودش به خانه او آورده بود، اما نمی توانست هم او را همین طور بی لباس به حال خودش رها کند. تنها چیزی که برایش نخریده بود لباس زیر بود. دیگر آن یکی در توانش نبود! باید به فریال پول می داد تا از دوستانش بخواهد برایش خرید کنند. نایلون های خرید را با کمک یکی از فروشندگان مرد به ماشینش منتقل کرد و بعد از این که انعام او را داد، سوار ماشین شد و در را به هم کوبید. آینه جلو را کمی تکان داد تا چهره خودش را ببیند. خستگی از سر و رویش می بارید. هیچ وقت فکرش را نمی کرد خرید برای یک خانم این قدر سخت باشد، آن هم خانمی مثل فریال با آن سلیقه خاص! آینه را سر جایش برگرداند و حرکت کرد. می خواست هر چه زودتر لباس ها را به فریال برساند. یاد چند لحظه قبل افتاد. همراه

فروشنده داشتند لباسهای انتخاب شده را سمت صندوق می بردند. بین راه تن یکی از مانکن ها لباسی چشمش را گرفت. یک لباس مجلسی کوتاه عروسکی. دامنش پف دارو توری بود. رنگش هم چیزی مابین صورتی و گلبهی. بی اراده فریال را در آن تصور کرد و خودش هم نفهمید چه شد که خطاب به فروشنده گفت:

- اون لباسم سایز اسمالش رو برام بیارین. حالا داشت با لباس های خریداری شده سمت خانه می راند. روحش خسته بود. خسته و غبار گرفته. خودش هم درد خودش را نمی فهمید. فقط این را می فهمید که انگار همیشه عصبی است. دائم دلش می خواهد داد بزند، دلش می خواهد یک نفر را تا حد مرگ کتک بزند. چرایش را نه می دانست و نه می فهمید! نزدیک خانه رسیده بود که با دیدن مغازه ای، ناگهان روی ترمز زد. شانسش گفت که کسی پشت سرش نبود. سریع دنده عقب رفت و ماشین را جلوی مغازه پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به تابلوی مغازه انداخت و بدون تردید سمت در مغازه پا تند کرد.

اسم عطر فریال را نمی دانست، اما هم بویش را از بر بود و هم شیشه اش را به خوبی به یاد داشت. حیف بود که فریال دیگر آن بو را ندهد. دلش تنگ شده بود برای آن بوی سکرآور... بوی شیرینی و بیسکویت و گل. بوی گرم و شیرینی که همیشه موقع راه رفتن پشت سر از خود به جا می گذاشت و چند وقتی میشد که خبری از آن نبود. بی معطلی وارد مغازه شد.

بدنم کرخت بود و سرم منگ. قرص خوابی که دیشب پنهان از چشم اردلان خورده بودم هنوز هم اثرش کامل نرفته بود و تلو تلو می خوردم. ساعت دوازده ظهر بیدار شدم، ولی یک ساعت بیشتر دوام نیاوردم و دوباره برگشتم توی تخت و خوابیدم. دستم را به زحمت از زیر لحاف بیرون کشیدم ولای یکی از چشم هایم را باز کردم. ساعت پنج عصر بود. دستم را انداختم و چشم بسته نالیدم:

- تو که جنبه نداری غلط می کنی قرص بخوری آخه! اما دروغ چرا؟ حالم را خیلی دوست داشتم. خسته شده بودم این قدر که در این مدت از اردلان

کم محلی دیده بودم. بارها سعی کردم خودم را به هر شکلی که می شود به او نزدیک کنم، اما هر بار پسم زده بود. او قصد نداشت من را ببخشد و من هم از شدت پشیمانی فاصله ای تا دیوانه شدن نداشتم. از چند شب پیش بی خوابی هم به دردهایم اضافه شده بود. آخرهم طاقت نیاوردم و توی جعبه قرصی که داخل یخچال بود قرص خوابی پیدا کردم و بی توجه به دوز بالایش بالا انداختم. تلافی چند شب بی خوابی ام را در آورده بودم. دلم می خواست باز هم بخوابم. کاش می شد بیدار نشوم اما استرس داشتم. چند باری خانم کاویان در اتاق را باز کرده و نگاهم کرده بود. خدا میداند وقتی خواب بودم چند بار این کار را کرده بود! استرس این را داشتم که حالت مشکوکم را به اردلان گزارش کند. اردلان اگر می فهمید قرص خورده ام من را می کشت. اگر استرس این را نداشتم عمرا سعی نمی کردم پلکهایم را باز کنم و بیدار شوم. با صدای زنگ خانه با ترس چشم گشودم. حتما اردلان برگشته بود. با همه سعی ام تلاش کردم بنشینم. همین که

نشستم حس کردم سرم اندازه کوه سنگین شد و تعادلم از دستم رفت. همان طور که لب تخت نشسته بودم کج شدم و سرم وسط تشک فرود آمد و باز چشم بستم. صدای اردلان را می شنیدم. صدای خانم احمدیان و خانم کاویان را هم. اما دیگر استرس هم نمی توانست وادارم کند چشم باز کنم. طولی نکشید که در اتاقم باز شد و اردلان داخل آمد. هم از صدای خش خش لباسهایش فهمیدم داخل شده و هم از بوی لعنتی عطرش! تشک که فرو رفت، فهمیدم کنارم لب تخت نشسته. دستش روی کمرم نشست و آهسته صدا زد:

- فریال؟ بدون باز کردن چشمم گفتم:

- هوم؟ تکانم داد و گفت:

- چشماتو باز کن ببینم، چیزیه؟ مریضی؟ خانم کاویان می گه اصلا بیدار نشدی و همه ش خواب بودی امروز زیرلبی غریدم:

- لعنت به دهن لق خانم کاویان! اردلان که هیچ از حرف هایم نفهمیده بود، در حالی که بازویم را می گرفت و سعی می کرد من را بنشانند، گفت:

- چی میگی؟ نمیفهمم! همین که من را نشانند باز تعادلم را از دست دادم و این بار سمت خودش سقوط کردم و سرم روی تخت سینه اش فرود آمد. لبخند روی لبم نشست. حالت کمرختی دوست داشتنی ام این قدر خاص بود که انگار دیگر هیچ غمی در دنیا وجود نداشت. سرم را روی سینه اش کمی جا به جا کردم و گفتم:

- اینجا رو دوست دارم. می خوام همین جا بخواهم. واسه همیشه! اردلان که مشخص بود از حالت تعجب کرده، من را کمی از خودش فاصله داد و گفت:

- باز کن چشمتو ببینم! فریال چیزی خوردی؟ وای فهمید قرص خورده ام؟ حتما فهمید! پلکهایم به زحمت باز شد و همان طور که به چهره نگران و کمی عصبی اش نگاه می کردم، گفتم:

- نه! چی مثلا؟ سرش را جلو آورد و همان طور که بو می کشید، گفت:

- فریال به من راستشو بگو! الکل خوردی؟ خنده ام گرفت. همان طور که می خندیدم باز سقوط کردم

سمتی؛ که این بار اردلان سریع بازوهایم را
چسبید و نگه ام داشت. همان طور با خنده گفتم:
- الکلم کجا بوده؟ من خوبم به خدا. دادش بلند
شد:

- صاف بشین ببینم! کجات خوبه؟ چه کار کردی با
خودت؟ می گم چی خوردی؟ خب دیگر نمیشد از
او مخفی کنم. قرص خیلی بهتر بود تا الکل.
دوست نداشتم فکر بی جا بکند در مورد. برای
همین هم سمت عسلی کنار تخت اشاره کردم و
گفتم:

- یه دونه از اونا... کشوی اول. رهایم کرد. بی
تعادل سقوط کردم روی تشک. خودش هجوم برد
سمت کشوی عسلی. با دیدن بسته قرص نفس
عمیقی کشید و گفت:

- قرص خواب خوردی؟ اونم اینوا میدونی این چه
قدر قویه؟! چند تا خوردی؟ انگشت اشاره ام را بالا
آوردم به نشان یک. باز لب تخت نشست. دستش
را زیر تنم برد و

کمک کرد سر جایم صاف بخوابم. سرم را برگرداند روی بالش و آهسته در همان حال که جایم را مرتب می کرد، گفت:

- قرص خواب برای چیتہ دختر؟ چشمانم را نمی توانستم باز کنم، ولی زبانم خوب کار می کرد.

- باهام قهری، من کسی باهام قهر باشه خوابم نمیبره. چند شب بود نخوابیده بودم... آشتی کن خب. صدای خنده اش را شنیدم. آهسته و مردانه. موهای چسبیده به گردنم را کنار زد و گفت:

- اگه دختر خوبی باشی که باهات قهر نمی کنم، ولی تو دختر خوبی نیستی دستش را همان جا روی گردنم گرفتم و گفتم:

- میشم. قول میدم... دختر خوبی می... زبانم داشت سنگین میشد. دستی روی پیشانی ام کشید و گفت:

- بخواب چند ساعت دیگه. نمی خواد حرف بزنی. بعد که بیدار شدی حرف میزنیم. دیگه حرفی نزدم. فقط می خواستم بخوابم. همین

با بوی غذا چشم باز کردم. دلم غش می رفت از گرسنگی. بوی قرمه سبزی چنان هوش از سرم پراند که سر جایم نشستم. دیگر خبری از آن همه گیجی و منگی نبود. از جا برخاستم و راه افتادم سمت آینه. موهایم شلخته و پخش، دورم را گرفته بودند. از روی میز کش مویی برداشتم و همه آنها را دم اسبی بالای سرم بستم. بعد از آن راه افتادم سمت دروازه اتاق خارج شدم. اردلان جلوی تلویزیون نشسته بود. خانم کاویان و احمدیان هم نبودند. حتما در اتاقشان بودند. اردلان با شنیدن صدای پام نگاهش را سمتم گرداند و با دیدن ابرویی بالا داد و گفت:

- چه عجب بیدار شدی! نگاهم رفت سمت ساعت ده شب بود. چهره ام را نادم کردم و در حالی که روی سرم را می خاراندم، گفتم:

- تلافی چند شب بی خوابی رو در آوردم دیگه. اشاره کرد به کنارش؛ که بنشینم و گفت:

- بله، ولی امشبم باید حسابی بی خوابی بکشی. بی توجه به حرفش نگاهم را دوختم به نایلون هایی که روی میز جلوی من چیده بود. این

قدر زیاد بودند که خواه ناخواه جلب توجه می کردند. نشستم کنارش و با اشاره به نایلونها گفتم:

- اینا چیه؟ همان طور که با کنترل کانال را عوض می کرد، گفت:

- برای توئه. متعجب چشم گرد کردم و گفتم:

- برای من؟ واقعا؟ دیگر چیزی نگفت و من هم منتظر جواب او نماندم و هجوم بردم سمت نایلون ها. با دیدن انواع و اقسام لباس هر لحظه بهت زده تر از قبل میشدم. او برایم لباس خریده بود؟ برای چه؟ نیمی از نایلون ها را با سرعت خالی کرده بودم که دیگر طاقت نیاوردم و خطاب به او که حتی نگاه هم به من نمی کرد، گفتم:

-اردلان اینا چیه؟ نگاهش را از صفحه تلویزیون با کمی مکث گرفت و چرخاند سمتم. سرش را تکان داد و گفت:

- معلوم نیست چیه؟ لباس!

- برای چی خب؟ این همه؟! باز به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

- لباس نداشتی. به عنوان همسر وظیفهم بود برات خرید کنم. همین یک جمله کافی بود تا قند توی دلم آب کند. این بار با هیجان دو برابر مشغول خالی کردن نایلونها شدم. تقریباً همه نایلون ها را باز کرده بودم و کنارم کوهی از لباس تلمبار شده بود. فقط مانده بود یک نایلون که اردلان آن را روی کاناپه کنار خودش گذاشته بود. با اشاره به آن گفتم:

- اونم مال منه؟ بازنگاهش را از تلویزیون گرفت و در حالی که به من نشسته وسط کوهی از لباس نگاه می کرد، گفت:

- آره، ولی این یکی رو میخوام بپوشی ببینم. متعجب و کنجکاو همان طور که دست می بردم سمت نایلون، گفتم:

- چیه مگه که باید بپوشم... با دیدن لباس مجلسی کوتاه خوش رنگ، جیغی زدم و هیجان زده گفتم:

- وای چه خوشگله؟

- اوهوم، بپوشش. حتی نگاهم هم نمی کرد. حقا که بیس بود! از جا برخاستم و خوشحال و شاد پریدم

سمت اتاقم تا لباس را تن کنم. این که او برایم لباس خریده بود خودش جای کلی خوشحالی داشت. چه رسد به این که برایم لباس مجلسی خریده و اصرار داشت آن را توی تنم ببیند. داخل اتاق تند تند لباس هایم را در آوردم و لباس کوتاه را پوشیدم. تضاد خیلی قشنگی با پوست برنزه بدنم ایجاد کرده بود. بررسی به موهایم کشیدم و ذوق زده از اتاق بیرون پریدم تا نظرش را بدانم.

- تادا... فریال وارد می شود؟ سرش را بالا آورد و نگاهش رویم ماند. سر جایم چرخ می زدم و گفتم:
- وای خیلی باحاله. چه پف پفیه... اردلان خیلی مرسی! خیلی خوشگلن همه شون. همچنان بی حرف نگاهم می کرد. عادت داشتم به سکوت هایش و برای همین هم تعبیر خاصی از آنها نمی کردم. دویدم سمتش. قبل از این که بتواند جلویم را بگیرد روی پایش نشستم و پر سر و صدا گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- مرسی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی! تازه آن لحظه و آنجا بود که حرارت نگاهش هوشیارم کرد. نمی خواستم بار دیگر با نزدیکی بیش از اندازه به

او باعث اتفاقی شوم که ته اش برایم فقط پشیمانی بماند و بس. اما خب برای هر کاری دیر شده بود. اصولاً عادت نداشتم قبل انجام کارهایم فکر کنم. نگاهمان در هم گره خورده بود و قصد جدا شدن نداشتم. دستش را بالا آورد و آهسته موهایم را از سر شانه کنار زد. لرز خفیفی به جانم افتاد. دستی روی گونه ام کشید که باعث شد چشمانم را ببندم. صدای خش دارش روی کل تارهای حسی ام خش انداخت:

- برو درش بیار... دیگه هم هیچ وقت نپوشش. چشمانم باز شد. نمی توانستم با عصبانی شدن لحظاتمان را خراب کنم. آن لحظه هیچ چیزی برایم مهم نبود، جز اردلان و نگاه گرمش. سرم را کج کردم و گفتم:

- چرا؟ دستش را که هنوز روی گونه ام بود، برداشت و گفت:

- کسی نباید تو رو توی این لباس ببینه... هیچ وقت! قلبم به بومب بومب افتاد. بدجنس شدم. لبخند دلبرانهای زدم و گفتم:

- اگه بینه چی؟ سرش را کمی به صورتم نزدیک کرد و این بار با تحکم بیشتری گفت:
- نباید بینه! از رو نرفتم و با سماجت گفتم:
- خب اگه بینه... پرید وسط حرفم و گفت:
- چشماشو در میارم میندازم جلوی سگ! نفسم در سینه گره خورد. دستم را بالا آوردم و روی قفسه سینه ام گذاشتم. حالاتم را میدید و می فهمید. ولی قصد نداشت چشم از نگاهم بردارد. سرم را جلو بردم و سر شانه اش گذاشتم و آهسته گفتم:
- منو میکشی اردلان! دستش روی سرم نشست. موهایم را نوازش کرد و گفت:
- بی حساب میشیم تازه. دیگر نمی توانستم آنجا بمانم. نمی خواستم بمانم و باز کاری بکنم که ته اش برایم دنیایی حقارت بماند! پس سریع خودم را کنار کشیدم و از روی پایش بلند شدم و بدو بدو رفتم سمت اتاقم. او هم جلویم را نگرفت. او هم فهمیده بود وضعیت قرمز است. من برای فرار از او دلیل داشتم ولی او تا کی می خواست و می

توانست از من دوری کند؟ خودداری این مرد تا کجا بود؟

ثانیه ها می گذرند و جای خود را به دقایق میدهند. دقایق می گذرند و جای خود را به ساعت ها می دهند، ساعت ها روز می شوند، روزها ماه میشوند و ماهها سال... به همین سرعت چشم به هم بزنی یک سال از عمرت گذشته و این خودت هستی که تعیین می کنی یک سال پر بار را سپری کنی یا یک سالی که چیزی جز ثانیه و دقیقه و ساعت و ماه نداشته باشد. بغض آلود زل زده بودم به ناخن های دست مشتری و سوهان می کشیدم. دوست نداشتم حتی لحظه ای سرم را بالا بگیرم و با او چشم تو چشم شوم. ترجیح میدادم

حتی کلمه ای هم حرف نزدم. چون حرف زدنم مساوی بود با ریختن اشکهایم. سوهان میزدم و فکر می کردم. رابطه ام با فرحان تعریفی نداشت، ولی با این که این قدر از هم دور بودیم، با این که ممکن بود حتی دیگر هیچ وقت او را نبینم، هیچ

وقت نشده بود که فراموشش کنم. هیچ وقت نشده بود که چنین روزی در زندگی اش را از یاد ببرم و پشت گوش بیندازم. حتی مادر و پدرم هم هر سال در چنین روز مشابهی از من پیامی دریافت می کردند. دوستانم که دیگر هیچ! مگر چه برایشان کم گذاشته بودم که حالا باید چنین لحظاتی را تجربه کنم و هزار بار در خودم بشکنم و صدایم در نیاید؟ کار سوهان کشیدنم تمام شده بود. باید برایش طراحی می کردم. طراحی اش را از قبل انتخاب کرده بود. لاک های مورد نظرم را کنار دستم چیده بودم. صدای زنگ خانه آمد. احتمال می دادم اردلان باشد. خوب بود که دو نفر دیگر جز من در خانه بودند تا در را باز کنند. سخاوتمندانه اجازه داده بودند امروز مشتری ام را راه بیندازم. وسایل کارم در اتاق آنها بود و به همین دلیل مدت ها بود کار نکرده بودم، ولی امروز نیاز داشتم کار کنم. در لاک ها را باز کردم و مشغول شدم. خدا را شکر طرح ساده ای انتخاب کرده بود و نیاز به تمرکز بالا نداشت. ماسکم را کمی بالاتر کشیدم. تنفس مشکل دارم با این بو

هم دچار مشکل می شد. تمام مواد کاشت، بو داشت و من باید همه سعی ام را می کردم که بوی مواد را خیلی استنشاق نکنم. کار لاکش که تمام شد بالاخره سرم را بالا گرفتم، ماسک را از روی صورتم پایین کشیدم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- مبارکت باشه عزیزم. ذوق زده به دستهایش نگاه کرد و گفت:

- ممنون فریال جون! خیلی هنرمندی واقعا عالی شده! جوابش یکی دیگر از همان لبخندهای مصنوعی بود. صدای اردلان را می شنیدم که مشغول صحبت با خانم کاویان بود، اما امروز حتی دلم برای صدای او هم نمی لرزید.

دلخور بودم، از همه و از اردلان بیشتر از همه! مشتری پولش را حساب کرد و رفت. از اتاق که خارج شد صدای سلام و خداحافظش با اردلان را هم شنیدم. اردلان متعجب بود. عادت کرده بود دیگر کار نکنم. حالا برایش عجیب بود که او یک دفعه از کجا پیدایش شده. از جا برخاستم. لباس هایم را تکاندم و از اتاق خارج شدم. اردلان جلوی

این ایستاده و آب می خورد. با دیدنم لیوان آبش را روی این گذاشت و گفت:

- سلام، مشتری داشتی؟ سرم را تکان دادم و همان طور که راه می افتادم سمت اتاقم، کوتاه گفتم:

- سلام، آره. او تیز بود... خیلی هم تیز بود... تیزتر از هر مردی که تا به حال می شناختم! من می گفتم «ف» او تا ته اش را می خواند. آن لحظه هم فهمید دردی به جانم افتاده. راه افتاد دنبالم و صدایم زد:

- فریال دارم باهات حرف میزنم. کجا میری؟ چرخیدم سمتش، دست به سینه شدم، ولی نگاهش نکردم. زل زدم به زمین و گفتم:

- بفرمایید. میشنوم باز بغض داشت با شدت بیشتر به گلویم فشار می آورد. نمی خواستم حرف بزنم، نمی خواستم نگاهش کنم، نمی خواستم جلوی اشک بریزم و گله کنم که چرا روز تولدم را نمی داند! دستش را جلو آورد و خواست زیر چانه ام بگذارد که بی اراده سرم را عقب

کشیدم. نگاهم لحظه ای به صورتش افتاد. چشمانش پر از حیرت بود. آهسته گفت:

- دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست. چی شده فریال؟ چه شده؟ من باید میگفتم؟ نمی خواستم بگویم، لج کرده بودم. این قدر غم و غصه در دلم تلنبار شده بود که دلم نمی خواست هیچ حرفی بزنم. عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاقم. این بار جلویم را نگرفت، ولی خودش هم دنبالم راه افتاد. مشخص بود نمی خواست جلوی خانم کاویان بحث کنیم. همین که وارد اتاق شدم او هم پشت سرم وارد شد و در را بست. من راه افتادم سمت تخت و او وسط اتاق ایستاد و زل زد به من. بدون نگاه کردن به او روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- می خوام استراحت کنم. خسته م!

- ساعت تازه هشت شبها می خوای بخوابی؟ بچه گول میزنی؟ فکر می کنی نمیفهمم یه چیزیه؟ باز تو پی ام اسی؟ دیگه حسابی دستش آمده بود پی ام اس یعنی چه؟ خنده ام گرفت ولی خنده ام هم تلخ و گذرا بود. سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم:

- نخیرا چیزی نیست. فقط می خوام تنها باشم و کپه مرگمو بذارم. جلو آمد. نشست لب تخت و من بیشتر در خودم جمع شدم. نمی خواستم حرف بزنم. زور بود؟! دستش را پیش آورد و سعی کرد من را سمت خودش بچرخاند. تلاش می کردم خودم را در همان سمتی که بودم نگه دارم و او من را می کشید. آخرهم زور او به من چربید و توانست من را سمت خودش برگرداند. چشمانم خیس شده بود و دیگر جلوگیری از نریختن اشکهایم واقعا سخت شده بود. سرش را پیش آورد و زل زد توی چشمهایم. می خواستم نگاه بگیرم، ولی نمیشد... نمی توانستم! آهسته با اخم های درهم گفتم:

- چی شده؟ این اشکها برای چیه؟ اختیار از دستم خارج شد و دو قطره اشک از چشمم چکید. سریع دستهایم را بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- برو بیرون لطفا. میخوام تنها باشم. دستهایم را گرفت و از روی صورتم برداشت و با نگرانی گفت:

- فریال حرف بزن خب! کسی چیزی گفته؟ کاری کرده؟ چته تو؟ تا حرف نزنی که من نمی فهمم. تا نمی گفتم دست از سرم بر نمی داشت. مطمئن بودم. اما اگر هم می گفتم خیلی کوچک میشدم. پیش خودش می گفت این دختر چه قدر بچه است که به خاطر چنین چیزی گریه می کند. او خودش تولدش را یادش نبود. پس مسلما چنین چیزی اصلا ارزش این را نداشت که کسی به خاطرش ناراحت شود. از سکوتم عصبی شد و گفت:

- فریال با توام... میگم بگو چته؟ مهم نبود، بگذار هر فکری می خواست بکند. حداقلش این بود که دست از سرم برمی داشت و می گذاشت در تنهایی خودم غصه ام را بخورم. برای همین هم فین فینی کردم و گفتم:

- امشب تولدمه. هیچ کس یادش نبود. نه دوستام، نه خونواده م، نه... توا توی آخربی هوا از دهانم پرید و نگاهم که تا آن لحظه از چشمانش فراری بود سمتش چرخید. با دیدن چهره اش تعجب کردم. من که انتظار داشتم مسخره ام کند

یا اصلاً برایش مهم نباشد، حالا با دیدن صورتش که غرق ناراحتی و شرمندگی شده بود تعجب کردم. دستم را گرفت و در حالی که من را می کشید تا بنشینم، گفت:

- فریال، عزیزم من واقعا شرمنده م... خیلی خیلی شرمندهم! من... باور کن نمیدونستم. اه...

می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست. انگار کلمات از ذهنش فراری شده بودند. من هم همان طور نشسته مشغول بازی با انگشتانم شدم. گریه ام بند آمده بود. همین که مسخره ام نکرده بود خودش خیلی بود. دستش را جلو آورد. صورتم را بالا کشید و خیره در نگاهم گفت:

- عزیزم، من معذرت میخوام. قول میدم برات جبران کنم. باشه؟ لطفا گریه نکن. زل زدم به چشم هایش. خودش می دانست عزیزم را چه قدر زیبا ادا می کند؟ باز چانه ام لرزید. حالا که مهربان شده بود انگار بیشتر دلم می خواست لوس شوم. چانه لرزانم را

که دید بی طاقت سرم را در آغوش کشید و گفت:

- هرچی بگی حق داری. تو برای من اون قدر زحمت کشیدی و من احمق... پوفی کشید و یک دفعه من را خودش جدا کرد و گفت:

- پاشو بریم بیرون. قول میدم امشبو برات خاطره انگیز کنم. باشه؟ متعجب نگاهش کردم. می خواست من را ببرد بیرون؟ بالاخره قرار بود از خانه بیرون بروم؟ با تردید در حالی که اشک های روی صورتم را پاک می کردم، گفتم:

- بریم بیرون؟ ولی... از جا برخاست. دست من را هم کشید و گفت:

- پاشو دختر خوب. وقتی خودم کنارتم که اشکال نداره. من میرم بیرون. توام سریع حاضر شو و بیا. بعد از این حرف سرش را جلو آورد، پیشانی ام را بوسید و بعد از آن سریع عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. همه ناراحتی ام از دلم پر زده بود. همین که او به من توجه می کرد دیگر هیچ کس برایم مهم نبود. مهم نبود که دوستان و خانواده ام همه چیز را فراموش کرده بودند. دیگر هیچ چیز مهم نبود. پریدم سمت کمد لباس هایم تا حاضر شوم. مانتوی پاییزه بلند سرمه ای انتخاب کردم

که جلوییش باز بود. زیرش شومیز آبی روشن پوشیدم همراه با شلوار چسبان سرمه ای. کتانی های سرمه ای ام را هم پا کردم و شال بلند هنری آبی روشنم را روی سرم کشیدم و نشستم جلوی آینه آرایش کردم خیلی زمان نمی برد چون دیگر خیلی غلیظ آرایش نمی کردم. حاضر شدنم کلا ده دقیقه زمان برد. همین که از اتاق خارج شدم، اردلان که منتظرم روی مبل های نشیمن نشسته بود، بلند شد و لبخند زد. با نیش باز و خوشحال سمتش رفتم و او در حالی که بازویش را در اختیارم می گذاشت، گفت:

- بریم به شب خاص بسازیم. بازویش را چسبیدم و در حالی که همراهش سمت در قدم بر می داشتم، گفتم:

- بریم بسازیم. سوار ماشین که شدیم هیجان زده و کنجکاو سمتش چرخیدم و گفتم:

- خب، حالا قراره کجا بریم؟ نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

- لطفش به نگفتنش. صبور باش خودت میفهمی. سر جایم کمی جا به جا شدم و گفتم:

- یکی از بدیهات همینها... حرف نمی زنی؟
خندید و گفت:

- بدی زیاد دارم. تازه یکیشو کشف کردی؟ بعد از مدت ها داشتم خنده اش را می دیدم. مدت ها بود نمیخندید. مدت ها بود زیاد با من هم کلام نمی شد. بعد از آن گندی که بالا آوردم و غرورش را له کردم، فقط دو بار با من هم کلام شده بود. یکی شبی که برایم لباس خریده بود و دیگری امروز. بقیه روزها کلا دو سه کلمه حرف می زدیم و من هم خسته بودم از تلاش های یک طرفه ام برای به حرف آوردن او دستم را پیش بردم، گذاشتم کنار لبش و در حالی که می کشیدمش سمت بالا، در جواب نگاه متعجبش گفتم:

- همیشه بخند. خوشگل تر میشی. خنده اش گرفت و گفت:

- مرد که نباید خوشگل باشه.

- ایه کی گفته اونوقت؟ مگه خانوما دل ندارن؟ باز نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

- مرد همین که مردونگی داشته باشه بسه. حرفش به فکر فرو بردم. حق با او بود. کم در

زندگی ام با پسرهای زیبا و جذاب نگشته بودم. اما حتی یکی از آنها ذره ای مردانگی برایم رو نکرده بودند. همه دنبال منفعت خودشان بودند. برای همین هم بود که تا امروز دل به کسی نباخته بودم. تنها اردلان بود که با مردانگی و حمایت و خودداری هایش توانسته بود قلبم را به زنجیر بکشد. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم و تنها صدایی که سکوت بینمان را می شکست صدای دکلمه معروف مرد خوش صدا از ضبط بود.

- بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند این شب
 وسوسه انگیز مرا می شکند بی تو بی کار و
 کسم وسعت پشتم خالیست گل تو باشی من
 مفلوک دو مشتم خالیست بی تو تقویم پر از
 جمعه بی حوصله هاست و جهان مادر آبستن خط
 فاصله هاست پسری خیر ندیدم که دگر شک دارم
 بعد از این هم به دعاهای پدر شک دارم وقتی
 ماشینش را جلوی رستوران نگین کارون پارک کرد
 هیجان زده گفتم:

- وای من عاشق این رستورانم! همان طور که ماشین را خاموش می کرد و در سمت خودش را می گشود، گفت:

- تنها چیزی که توی اهواز خیلی خوب بلام، رستوراناشه. اونم از صدقه سر کیانوش شکم پرور! هیجان زده از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم و بوی کارونم را به عمق ریه هایم فرستادم. چند وقت بود نیامده بودم کنار کارون قدم بزنم؟! چه قدر دلتنگ بودم. شاید بیشترین چیزی که من را در این شهر نگه می داشت و اجازه دل کردن نمی داد همین رود بود. اردلان درهای ماشین را قفل کرد و سمت آمد. بازویش را گرفتم و هم گام با او سمت ورودی رستوران راه افتادم. رستوران شبیه کشتی بود و روی آب های کارون قرار داشت. از این بهتر امکان نداشت برایم. منی که مدت ها بود در خانه حبس شده بودم حالا می توانستم با فراغ بال کنار کارون بنشینم و شام بخورم. دوشادوش هم وارد رستوران شدیم. اردلان رو به گارسونی که با احترام نزدیکمان شد، گفت:

- دو نفریم و می خواهیم توی فضای باز بشینیم.
پسر سری خم کرد و بعد از خوش آمدگویی جلوتر
از ما راه افتاد تا میزی برایمان مشخص کند. من و
اردلان هم پشت سرش راه افتادیم. هیجان زده
گفتم:

- اردلان بو بکش! داریم بویی بهتر از بوی کارون؟
می فهمی بوشو؟ نفس عمیقی کشید و بعد از
چند لحظه مکث آهسته سر خم کرد و گفت:

- بوی تو نمیداره هیچ بوی دیگه ای رو بفهمم.
سرم را بالا گرفتم و زل زدم توی چشم هایش.
داشتم دنبال جمله ای می گشتم که آن لحظه
بتواند حالم را توصیف کند، اما هیچ چیزی به ذهنم
نمی رسید. قبل از این که بالاخره حرفی برای زدن
پیدا کنم، گارسون کنار میزی لب نرده های آخر
رستوران ایستاد و اشاره کرد آنجا بنشینیم.
هیجان زده جلو رفتم و پشت میز نشستم. یکی از
بهترین جاهای رستوران قسمتمان شده بود.
کارون درست زیر پایمان جریان داشت. همین که
اردلان هم نشست، گارسون منویی روی میز
گذاشت و رفت. زل زدم به کارون که در دل شب

پنهان شده بود و با نگاهی به چراغ های رنگی دور دست گفتم:

- هیچی بهتر از این نمی تونست شیمو بسازه. من عاشق این رودم هر چند که... دیگه چیزی ازش باقی نمونده. رود ما این نبود. این قدر پر آب و عمیق بود که نگو و نپرس! ولی الان دیگه ازش یه آب باریکه مونده که هر بار می بینمش گریه م می گیره. این قدر بین راه شاخه شاخه ازش جدا کردن که دیگه چیزی نمونده خشک بشه. اردلان حرف هایم را در سکوت کامل گوش می داد. سرم را چرخاندم سمتش و با خنده گفتم:

- شاید به نظرت دیوونگی باشه، ولی خیلی وقتا که دنبال یه گوش شنوا می گشتم تا باهاش درد دل کنم، می اومدم لب کارون و مینشستم اینقدر حرف میزدم تا خالی خالی بشم و بعد می رفتم خونه. این رود همه رازهای منو میدونه. برام بهترین دوسته، حتی امشب هم... امشب که هیچ کس تولدم یادش نبود، کارای خدا ما اومدیم صاف نشستیم کنار کارون. انگار که کارون ما رو کشونده باشه اینجا. انگار که خواسته باشه بهم

بگه خودم یادم بود. غصه نخوریا؟ دست اردلان روی میز سمت دستهایم کش آمد و هر دو دستم را بین دست های بزرگش گرفت. ولی باز هم هیچ حرفی نزد و اجازه داد هر حرفی می خواهم بزنم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- رامیلا و هیوا... باورم نمیشه! خیلی ازم دور شدن. اون قدر دور که دیگه تولدمم فراموش می کنن. من این قدر براشون مهمونی گرفتم. این قدر هدیه براشون خریدم. هر سال سعی کردم براشون اون قدری باشم که دوری از خانواده هاشون خیلی بهشون فشار نیاره، اما همین که یه ذره تغییر توی من حس کردن به کل خودشونو کشیدن کنار. بدتر از اونا خانواده م. نه مامانم، نه بابام، نه برادرم فرحان... هیچ کدوم حتی بهم یه پیام خشک و خالی هم ندادن. دلم نباید بشکنه؟ به خدا من بچه نیستم. لوسم نیستم، اما بعضی بی مهری ها خیلی روی قلبم سنگینی می کنه. دستم را فشرد، ولی باز هم هیچ نگفت. چه قدر دوستش داشتم وقتی این طور با همه وجودش

گوش میشد و گوش می کرد. لبخند خجولی زدم و گفتم:

- خیلی حرف زدم، ببخشید. اخمی کرد و گفت:
 - این چه حرفیه؟ وقتی نیاز داری حرف بزنی تا خالی بشی حرف بزنی فریال. چه ایرادی داره؟ امشب دلت گرفته و بیشتر از هر وقتی نیاز داری حرف بزنی. منم اینجام تا حرفاتو بشنوم. خندیدم و گفتم:

- تموم شد دیگه. پاکت سیگارش را از جیب کتش در آورد و همان طور که یک نخ بیرون می کشید، گفت:

- تقصیر منه. همون شب که برام تولد گرفتی و اون جوری خجالتم دادی، تصمیم گرفتم شناسنامه تو بردارم و تاریخ تولدتو ببینم. اما بعدش این قدر همه چی قرو قاتی شد که یادم رفت. هیچ وقت خودمو نمیبخشم به خاطر این قضیه. هیچ جوری ام نمیتونم خودمو تبرئه کنم. من اشتباه کردم. اما بیا دیگه در مورد این چیزا حرف نزنیم. هان؟ بعد از این حرف سیگارش را گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره موافقم. نمی خوام دیگه غصه بخورم و با غصه هام تو رو هم ناراحت کنم. دودهایی را که حاصل پک اولش بود بیرون فرستاد. فندک و پاک سیگارش را دوباره توی جیب کتش برگرداند و گفت:

- من مهم نیستم. مهم اینه که خودت ناراحت نباشی. خب؟ فقط نگاهش کردم. وقتی نمیشد تشکر را در قالب کلمات بیان کنم، راه دیگری جز نگاه برایم باقی نمی ماند. دستم را یک بار فشرد و سپس رها کرد و با اشاره به منوی روی میز گفت:

- غذا تو انتخاب کن. بعدش حرف می زنیم. با نگاهی روی منو، رولت مرغ و سبزیجات به همراه لیموناد انتخاب کردم و منو را سمت اردلان سر دادم. او هم بدون نگاه کردن به منو گفت:

- منم همونو می خورم. بعد از آن منو را کناری گذاشت، پک عمیقی به سیگارش زد و خیره به من گفت:

- میدونی فریال، یه سری چیزا هست که به مدته می خوام بگم. اما همه ش حس می کنم گفتن و

نگفتنش فرقی نداره. یعنی تو برات اهمیتی نداره
 اینا رو از من بشنوی یا نه. کنجکاو کمی خودم را
 جلو کشیدم و گفتم:

- چی مثلاً؟ همان لحظه گارسون نزدیکمان شد.
 اردلان سفارش هایمان را گفت و بعد از رفتن
 گارسون، خیره به کارون زمزمه کرد:

- تا قبل از آشنایی با تو هیچ وقت حتی فکرشم
 نمی کردم که یه شب با دختری مثل تو بیام
 رستوران و شام بخورم. به اینجا که رسید سریع
 نگاهش را سمتم برگرداند و گفت:

- قصدم توهین نیستا. لبخندی زدم و گفتم:

- متوجه ام. راحت باش. پوفی کرد و گفت:

- دید خوبی نسبت به دخترایی مثل تو نداشتم.
 خب اکثر مردم ما ندارن. اینو باید خودتم بدونی.
 پوزخندی زدم و گفتم:

- مردمی که عقلشون به چشمشونه! سری تکان
 داد و گفت:

- آره دقیقا و برای خودم متأسفم که منم جز اون
 دسته از افراد بودم. هیچوقت نمیشه کسی رو از
 روی ظاهر قضاوت کرد. من همه دخترهایی رو که

روی خودشون عملهای جراحی زیادی انجام دادن
 با به چشم نگاه می کردم. خصوصیات اخلاقیشونم
 از نظرم مثل هم بود. تا این که با تو آشنا شدم.
 اوایل به خاطر اخلاق تند خودت و چیزایی که در
 موردت میدونستم، تو رو هم توی همون دسته قرار
 می دادم و بیشتر مطمئن میشدم که همه تون
 مثل همین، اما هر چه زمان گذشت... به اینجا که
 رسید سکوت کرد. سر به زیر شده بودم. همه
 چیزهایی را که می گفت خودم میدانستم. طرز
 تفکرش را راجع به خودم. دیدگاهش را.
 احساسش را. نیاز نبود به زبان بیاورد. داشتم با
 افکار خودم سر و کله میزدم که ادامه داد:

- متوجه شدم تو خاصی! سرم بالا آمد و کنجکاو و
 هیجان زده نگاهش کردم. سیگار تمام شده اش را
 توی جا سیگاری روی میز خاموش کرد. دستش را
 جلو آورد. دوباره دستم را گرفت و گفت:

- خیلی هم خاصی. به جرأت می گم، دختری به
 مهربونی تو، به با توجه ای و

حواس جمعی تو، دلسوزتر و دل رحم تر از تو
 ندیدم و شاید هیچ وقت دیگه هم نبینم. این قدر

که تو هوای همه رو داری و دل میسوزونی هیچ کس دیگه این جوری نیست. تو واقعا خاصی. برای همینم دلم نمی خواد حروم بشی. تو لیاقت بهترین ها رو داری. چرا برای زندگیت تلاش نمی کنی؟ چرا دنبال ارشد گرفتن و کار کردن تو زمینه تحصیلی خودت نیستی؟ چرا برای زندگیت هدف تعیین نمی کنی؟ این قدر از شنیدن حرف هایش و تعریف هایش از خود بیخود شده بودم که نیشم باز شده بود. سریع خنده ام را جمع کردم و گفتم:

- راستش ارشد که می خوام بخونم، اما در مورد کار... به چند تا شرکت سرزدم. هم با پارتی هم بی پارتی، ولی یه مشکلی بود، من و امثال من یه کم ظاهرمون غلط اندازه. همه فکر می کنن که غیر از کار حاضریم هر کار دیگه ای هم بکنیم. منم همچین آدمی نیستم. درسته مریم مقدس نبودم، اما این قدرم دیگه کثیف نبودم. ترجیح دادم کنج آرایشگاه خودمون بشینم ناخن بکارم، ولی پامو توی شرکتهایی نذارم که هیچ امنیتی نداشت.

اردلان پوست لبش را جوید و زیرلبی گفت:

- لعنت به این جامعه!

- واقعا.... اما خب وقتی ارشدمو بگیرم، میرم تو فکر تأسیس شرکت خودم. اون جوری دیگه خودم آقای خودمم. نیازی نیست به کسی باج بدم.
- خیلی هم خوبه. خب؟ دیگه برنامه‌ت برای آینده ت چیه؟

البهائم را روی هم فشار دادم و گفتم:
- هوم! دیگه این که... راستش نمیدونم. شاید بعد از سی سالگی به بچه هم بیارم بزرگ کنم. البته باید از آب و گل در اومده باشه، چون حوصله ونگ ونگ بچه ندارم. چشم هایش تا آخرین درجه گرد شد و متعجب گفت:

- چی؟! خنده ام گرفت. تعجبش برایم عجیب نبود. خندیدم و گفتم:

- چیه خب؟ شنیدم به خانومای بالای سی سال در صورتی که واجد شرایط باشن سرپرستی بچه میدن. منم که نمی‌خوام تا آخر عمرم تنها باشم. داشتن بچه حس آرامش قشنگی به آدم میده. همان طور بهت زده گفت:

- خب چرا خودت بچه دار نشی؟ این بار نوبت من بود که لبم را گاز بگیرم. چه قدر شنیدن این جمله

از زبان او دردناک بود، ولی واقعیت همین بود و من مجبور به پذیرفتنش بودم. برای همین هم غم و غصه هایم را فرستادم پستوی ذهنم و گفتم:

- نمی خوام ازدواج کنم. هیچ وقت! یعنی قبلاها می گفتم شاید به روزی ازدواج کنم، ولی الان دیگه مطمئنم که هیچوقت این کار رو نمی کنم. لبخند تلخی روی لبش نشست و گفت:

- یعنی من این قدر بدم که کلا از ازدواج زده شدی؟ این بار نوبت من بود که چشمانم گرد شود. هول شدم و گفتم:

- وای نه! اتفاقا تو خیلی هم خوبی، اما خب... یعنی... نمیدانستم چه بگویم. نمیشد به او بگویم چون عاشق توی لعنتی شده ام دیگر نمی توانم هیچ مردی را تحمل کنم!

گارسون با چرخ غذا نزدیکمان شد و من را از دادن هر گونه جوابی رها کرد. از این بهتر نمی شد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آخیش غذا. چه قدر گشتمها جواب او فقط نگاه مهربانش بود که حاضر بودم برای همیشه داشتنش حتی جانم را فدا کنم. افسوس! غذاها

روی میز چیده شد و طبق معمول مواقعی که ناراحت بودم با اشتهاى دو برابر مشغول خوردن شدم. اردلان هم در سکوت، آرام آرام می خورد. او دیگر چرا در فکر فرو رفته بود؟ اخم هاى او چرا درهم رفته بود؟ او چرا حالش گرفته شده بود؟ من بودم که باید خون گریه می کردم. تمام غذاىم را تند تند خوردم که با بغض افتاده در گلویم مبارزه کنم. باد خنکی از جانب کارون می وزید و کم کم داشت سردم میشد. بهمن ماه بود، ولی هوا سوز زمستانی نداشت. فقط کمی خنک بود. نگاهی به اردلان کردم که کت مات مشکی اسپرت پوشیده بود همراه با تیشرتی سفید و شلوار کتان مشکی. او هم اگر می خواست بدجور بلد بود خوش تیپ شود؟ غذاىم تمام شده بود. نوشیدنى ام را تا ته سر کشیدم. خنکای لیموناد باعث شد بیشتر لرز کنم. اردلان که زودتر از من خوردن غذاىش را تمام کرده بود، گفت:

- خوردی؟ بریم؟ با نگاهی به بشقابش که تقریباً غذاىش دست نخورده باقى مانده بود، گفتم:

- من خوردم ولی تو که چیزی نخوردی! از جایش برخاست و گفت:

- گرسنه نبودم. فقط نگاهش کردم. مگر می شد گرسنه نباشد؟ چه چیزی اشتهايش را بند آورده بود؟ نمی خواستم برای خودم رویاپردازی کنم. محال بود او از تصور ازدواج من و بچه دار شدنم این قدر پکر شده باشد. دنبالش راه افتادم و دیگر چیزی نپرسیدم. پول غذا را حساب کرد و از رستوران خارج شدیم. داشتم سمت ماشین می رفتم که دستم را گرفت و گفت:

- صبر کن. ایستادم و منتظر نگاهش کردم. با نگاهش به امتداد کارون اشاره کرد و گفت:

- یه کم قدم بزنیم. لبخند روی لبم شکفت. چه قدر این مرد حواس جمع بود! از کجا فهمید دلم لک زده برای قدم زدن کنار کارون؟ همان طور که ذوق زده دستهایم را به هم می کوبیدم، گفتم:

- بریم، ولی کتو بده من بپوشم. سردمه. خنده اش گرفت. سریع مشغول در آوردن کتش شد و گفت:

- میگم خاصی واسه همینه. اجازه نمیدی آدم خودش یه سری کارها رو بکنه. رودرواسی با خودت نداری. با خنده کتش را گرفتم و پوشیدم. گم شدم در آن کت بزرگ گرم و نرم، ولی برایم مهم نبود. بوی او را می داد. گرمای تن او را در دل خودش نگه داشته بود و همین ها برایم کافی بود. دوشادوش هم راه افتادیم. دستم را گرفت. انگشتهایش را یکی یکی از بین

انگشتهایم رد کرد و پنجه اش را محکم بین پنجه هایم قفل کرد. شدت آرامشی که به دلم سرازیر شد گفتنی نبود. همان طور که با قدم های آهسته راه می رفتیم، گفت:

- حسی که از دستات بهم منتقل میشه یه جور عجیبیه فریال. درکش نمی کنم. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی

سرش را تکان داد و گفت:

نمیدونم. فقط میدونم وقتی دستاتو میگیرم دیگه دوست ندارم ولشون کنم. قلبم لرزید. او چه خبرداشت از دل من که دوست داشتم خود او را

- دودستی بچسبم و دیگر رها نکنم! آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم حرف را عوض کنم:
- چیزه... تو برنامه‌ت برای آینده ت چیه؟ چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
- من برنامه خاصی ندارم. کار و کار و کارا کنجکاوانه در حالی که سعی می کردم حسادت در صدایم مشخص نباشد، گفتم:
- ازدواج؟ بچه؟ باز سکوت کرد. سکوتش این بار طولانی تر شد. نگاهم به قدم هایمان دوخته شده بود و بی صبرانه منتظر جوابش بودم. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت:
- خب، من بچه دوست دارم. دلم نمیخواه بدون بچه از دنیا برم. لازمه داشتن بچه هم ازدواجه. این را که گفت بی خیال حسادت و حس بد خودم، جیغم در آمد:
- یعنی زنو فقط ماشین جوجه کشی می بینی؟ دستت درد نکنه! یه ذره دیگه برای جنس زن ارزش قائل شو شما. خجالت نکشا! خنده اش گرفت و در حالی که سعی می کرد دستم را محکمتر

بگیرد تا نتوانم دستم را از دستش خارج کنم، گفت:

- مطمئن بودم حیفت در می‌آد. شوخی کردم. دیگه این قدر کثیف نیستم که به خاطر داشتن بچه ازدواج کنم. یه روزی اگه کیس خوبی پیدا کنم، علایقم باهاش مشترک باشه، درکش کنم، درکم کنه، ازدواجم می کنم. معتقدم آدم اول باید همسرشو دوست داشته باشه تا بتونه بچه ای رو که به دنیا می آد توی آرامش بزرگ کنه. وگرنه آوردن بچه بین یه عالمه تنش گناه کبیره س! او حرف می زد و من هر لحظه بیشتر از قبل در خودم میشکستم. روزی که او ازدواج کند روز مرگم خواهد بود. مطمئن هستم. محال بود بتوانم با این درد کنار بیایم. او ساکت شد و من هم به سکوتم ادامه دادم. حرفم نمی آمد.

اشاره به نیمکتی کرد که سر راهمان بود و گفت:

- بشینیم؟ به شدت موافق بودم. برای همین هم بدون حرف راه افتادم سمت نیمکت. نشستن بهتر از راه رفتن بود، چون واقعا انرژی ای برایم باقی

نمانده بود. همین که نشستم او هم کنارم نشست و گفت:

- امشب چه قدر هوا خوبه! کاش همیشه همین قدر هوا خوب باشه. آهی کشیدم و گفتم:

- آرزویی که معلوم نیست تبدیل به حقیقت بشه یا نه. نگاهم کرد. این قدر نگاهش سنگین بود که من هم نگاه از کارون گرفتم و به او خیره شدم.

- به خاطر وضعیت تنفس بهتر نیست دیگه اهواز نمونی؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- کجا برم؟ تهران؟ آلودگی تهران خیلی بهتر از خاک و خل اهوازه؟ ترجیح میدم اگه قراره بمیرم تو شهر خودم بمیرم. دستش را جلو آورد. انگشت اشاره اش را چسباند روی لبم و آرام گفت:

- خدا نکنه دختر خوب! لال شدم و بی حرف همان طور خیره اش ماندم. او به من نگاه می کرد و من به او بی حرف... خیره خیره. سبب گلویش لرزید. سبب گلوی من هم. دستش را پیش آورد و دستم را گرفت. دستش را فشار دادم. صدای گیتار می آمد. شخصی دل گرفته، لب کارون نشسته بود و می خواند. غمگین و زیبا.

- گمونم یه روزی دلم پای عشقت بمیره می دونم
 جوونیم داره پای عشق تو میره میترسم کنارم
 نباشی و بارون بگیریه می ترسم... او می خواند و
 من و اردلان غرق نگاه هم، فارغ شده بودیم از
 همه فکرها، از همه دردها، از همه غصه ها. انگار
 دیگر هیچ چیزی وجود نداشت که بتواند ناراحتمان
 کند. همان طور که خیره او مانده بودم، لبخند روی
 لبم نشست. او هم لبخند زد. ولی باز هم نمی
 خواستیم بی خیال نگاه کردن به همدیگر شویم.

- نگفتی یه روزی می آد بی تو گریه م بگیریه
 نگفتی دیگه خاطرات تو یادم نمیره نگفتی دلم توی
 تنهایی باید بمیره نگفتی چی اومد سر من که
 قول داده بودم دیگه برنگردم که امشب دوباره به
 یاد چشات گریه کردم که انگار تمومی نداره دیگه
 بی تو دردم یه امشب چی میشه سرم رو روی
 شونه تو بذارم سرم رو دیگه از روی شونه هات
 برندارم یه جوری بخوابم که یادم بره روزگارم
 پسرک تنها، قصد کرده بود با این آهنگ دیوانه کند
 ما را. همان طور که به هم خیره مانده بودیم،
 آهسته گفت:

- بهت گفته بودم چه قدر چشمات زیباست؟ گفته بود؟ گفته بود چشمانم با مژه های خودم زیباتر است. بی حرف لبخند زدم. منی که مدت ها توسط همه ستایش شده بودم باید هر تعریفی برایم عادی جلوه می کرد، پس چرا هر بار که اردلان از من تعریف می کرد عرش را سیر می کردم؟ همه تعریفها یک طرف تعریف های او یک طرف! شاید چون می دانستم اردلان اصلا بلد نیست از کسی تعریف کند و توی عمرش تا به حال هیچ زنی را ستایش نکرده. میدانستم و برای همین تعریفهایش برایم ارزشمند بود. چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم یه امشب چی میشه سرم رو روی شونه تو بذارم سرم رو دیگه از روی شونه هات برندارم یه جوری بخوابم که یادم بره روزگرم آهنگ که تمام شد، اردلان با نگاهی که هنوز میشد شرمندگی را در آن خواند، گفت:

- خب، الان که دیگه دیر وقته و فکر نمی کنم جایی باز باشه که بتونم برات هدیه مناسبی

بخرم. از اونجایی هم که اصلا در این مورد سر رشته ندارم و مثل تو خوش سلیقه نیستم، دوست دارم از خودت بپرسم چی بیشتر دوست داری تا همونو برات بگیرم. دلم می خواد هدیه تو دوست داشته باشی. من هیچ چیزی نیاز نداشتم. علاوه بر آن همین چند وقت پیش برایم کلی خرید کرده بود. مگر دیگه می توانستم چیزی از او بخواهم. برای همین فکری را که در ذهنم جرقه زد بدون فوت وقت به زبان آوردم:

- بریم لشکرآباد. تو رو خدا، تو رو خدا. متعجب و با چشمان گرد شده گفت:

- چی؟! اینم هدیه س آخه؟ بریم لشکرآباد برای چی؟ ما که تازه شام خوردیم.

- خب می ریم شیرینی می خوریم. چی میشه مگه؟ خیلی وقته نرفتم. دلم لک زده برای اونجا. بیا بریم. لطفا لطفا لط... وسط حرفم از جا برخاست و گفت:

- پاشو بریم دختر خوب. این همه خواهش و تمنا لازم نیست. امشب شب توئها خوشحال و هیجان

زده جیغ کوتاهی کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

- مرسی اردلان... مرسی مرسی مرسی که هستی؟ خندید و گفت:

- میدونستم این قدر خوشحال میشی به جای این رستوران میبردمت اونجا. سریع گفتم:

- وای نه! باید اول کارونمو می دیدم، ولی لشکرآباد میتونه شبمو تکمیل کنه. بعد یک دفعه از دهانم پرید:

- دوست دارم اونجا با تو خاطره داشته باشم تا همیشه یادم بمونه. نگاهش باز رویم سنگین شد و من هم بی حرف خیره اش ماندم. پشیمان نشدم از حرفی که زده بودم. اگر دست من بود دلم می خواست کل اهواز را با اردلان گز کنم تا بتوانم بعد از رفتنش با خاطراتش روزگار بگذرانم! دستش را پیش آورد. این بار خودم پنجه در پنجه اش انداختم. اگر می دانستم یک روزی کارهایی که می کنم و زندگی کردنم در زمان حال، باعث نابودی آینده ام و احساسم می شود، می مردم هم آن کارها را نمی کردم. چه قدر دوست داشتم

از او بپرسم چه طوری همه کنه و بنه ام را بیرون کشیده و از آنها خبر دارد. گیریم تمام اطلاعاتم را هم از طریق شغلش بیرون کشیده بود. خصوصی ترین اتفاق زندگی من را از کجا میدانست؟ به ماشین که رسید ریموت را زد و سوار شدیم. همین که ماشین را روشن کرد، دستم را سمت ضبط پیش بردم و روشنش کردم. هیچوقت نشده بود آن دکلمه را کامل با هم گوش کنیم. همیشه فقط قسمتی از آن را می شنیدیم. باید روزی ده بار گوش میدادم تا حفظ شوم. اردلانم این شعر را دوست داشت.

- همه شهر مهیاست مبادا که تو را آتش معرکه بالاست مبادا که تو را این جماعت همه گرگند مبادا که تو را پی یک شام بزرگند مبادا که تو را دانه و دام زیاد است مبادا که تو را مرد بد نام زیاد است مبادا که تو را پشت دیوار نشسته اند مبادا که تو را نانجیان همه هستند مبادا که تو را تا مبادا که تو را باز مبادا که تو را پرده بر پنجره انداز مبادا که تو را صدایش در بین دکلمه به گوشم رسید.

- توام از این شعر خوشت اومده ها. چرخیدم سمتش و گفتم:
- اولاً نه. فکر می کردم زیادی غمگینه. اصلاً نمی فهمیدم چی میگه، ولی الان عاشقشم. فوق العاده س! سرش را تکان داد و گفت:
- آره، البته به استثنای قسمت اول و آخرش. خندیدم و گفتم:
- از مرگ میترسی؟ عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
- با این کاری که دارم می کنم و هر روز احتمال داره بیان بکشنم، به نظرت از مرگ میترسم؟ خب حق با اردلان بود. او پلیس بود و ارگانی هم که به آن خدمت می کرد از حساس ترین ارگان ها محسوب می شد، پس واقعا مرگ برایش مفهومی نداشت. در ادامه حرفش گفت:
- از خودکشی بدم میاد. پوزخندی زدم و گفتم:
- حتما توام می گی خودکشی کار آدمای ضعیفه. از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- غیر از اینه به نظرتو؟ زل زدم به رو به رو. ساعت از دوازده گذشته بود، ولی هنوز هم خیابان ها شلوغ بود.

چه قدر دلم برای هیاهوی شهرم تنگ شده بود. خیره به بیرون گفتم:

- به نظر من شجاعته. هر کسی جرأت اینو نداره که خودش با تصمیم خودش زندگیشو به پایان برسونه.

- اتفاقا بزدلی محضه. کسی که این کار رو میکنه از مشکلاتش ترسیده و می خواد ازشون فرار کنه. هیچ راهی هم جز مرگ به ذهنش نمیرسه. اگه قوی باشه می مونه و می جنگه. همان طور خیره به بیرون گفتم:

یه وقتایی هست که مشکلات راهی برای جنگیدن باقی نداشتن. یه وقتایی هست که آدم خسته شده. بجنگه که چی؟ برای کی؟ برای چی؟ ترجیح میده کلا نباشه دیگه. هنوز حرفم تمام نشده بود که چانه ام را گرفت و محکم سمت خودش برگرداند. باز چشم هایش خشن

شده بود. همان طور که یک چشمش به جلو بود و یک چشمش به من، گفت:

- نبینم از این فکر توی اون سر کوچولوت پرورش بدی ها! حرف زدنت مشکوکه. فریال در این مورد اصلا شوخی ندارم. همچین کاری ازت سر بزنه خودم می کشمت. او چه طور فهمید ته ذهنم گاهی به مرگ هم فکر می کنم؟ ذهن خوان بود؟ من حتی خودم جرأت نکرده بودم این را بلند به خودم اعتراف کنم. بعد او این قدر بی پروا داشت توی صورتم می کوبیدش. چشم گرد کردم و با تته پته گفتم:

- دیوونه م مگه؟... واسه خودم که نگفتم... کلی گفتم. می خواستم بیچانمش. او هم دستش را از زیر چانه ام برداشت و خیره به روبه رویش گفت:

- امیدوارم همین طور باشه. واقعا چه قدر این قضیه برایم جدی بود؟ اصلا چرا و از چه زمانی این فکرها در ذهنم به وجود آمده بود. از کی به این نتیجه رسیده بودم که مرگ از زندگی ام شیرین تر است؟ یعنی زندگی ام تا این حد پوچ و بی معنا شده بود؟ هرشب غرق خوشی بودن و بی هدف

چرخیدن، به این روز انداخته بودم؟ نداشتن هیچ ریشه ای که من را به زمین بند کند، به اینجا رسانده بودم؟ نه مادر دلسوزی، نه پدر حواس جمعی، نه برادر مهربانی. هیچ و هیچ و هیچ! به مقصد رسیده بودیم. ماشین را جایی دور میدان پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

نمی خواستم به افکارم بها بدهم. نمی خواستم شبم را خراب کنم. ممکن بود دیگر هیچ وقت پیش نیاید که با اردلان به گردش بروم. باید از ثانیه به ثانیه اش لذت می بردم. بعدها.. بعدترها.. وقت برای فکر کردن به همه چیز داشتم، زیاد هم وقت داشتم! دستم را محکم چسبید و گفت:

- یه قدم از من دور نمیشیها... اینجا باید بیشتر حواسم بهت باشه. سرم را تکان دادم و از خدا خواسته به او چسبیدم. خیابان انوشه یا همان لشکرآباد مثل همیشه یکی از زنده ترین خیابان های اهواز بود. دو طرفش پر بود از بساط فلافل فروشی ها. آدم سیر هم اینجا که می رسید گرسنه اش می شد. یک روزهایی سفره خانه های این منطقه شده بود پاتوق من و رامیلا و

هیوا. اما بعد از یه مدت از سرمان افتاد. از وسط خیابان راه افتادیم. با این که دیر وقت بود باز هم جمعیت زیادی به چشم می خورد. اردلان به همان چرخ دستی اول که رسیدیم، گفت: به همین جا وایسیم؟ دستش را کشیدم و هیجان زده گفتم:

- بیا ببینم. اقلاً تا وسط خیابون بریم. غرزد:

- تا آخرش همینه دیگه. چه کاریه! فهمیده بودم خوشش نمی آید جاهای خیلی شلوغ همراهی ام کند. به عبارتی همین که باید دائم از من مراقبت می کرد و حواسش جمع می بود که کسی مزاحم نشود، عصبی اش می کرد. ولی این چیزها برایم مهم نبود. من میخوامم بین آن هیاهو قدم بزنم و زندگی را لمس کنم. شاید گاهی به مرگ فکر می کردم ولی باز هم هیاهوی زندگی را به هر چیزی ترجیح میدادم. خودم جلو جلو می رفتم و دست اردلان را هم می کشیدم که همراهم بیاید. می خواستم سراغ همان کسی بروم که همیشه میرفتم. باقلوای عربی اش حرف نداشت! اردلان خودش را کنارم رساند و گفت:

- فریال دیر وقته، لجبازی نکن. از یکی از همینا
 بخریم بریم دیگه. تقریباً رسیده بودیم به شخص
 مورد نظرم. پیرمرد مهربانی که به زور فارسی
 حرف میزد و بیشتر کلماتش را عربی ادا می کرد.
 با اشاره به او گفتم:

- می خواستم برسیم اینجا. این آقاهه باقلواهاش
 حرف نداره. هم قدم با من سمت چرخ دستی
 پیرمرد مهربان راه افتاد و گفت:

- خب خدا رو شکر رسیدیم بالاخره. چسبیدم به
 چرخ دستی و با ولع به شیرینی های وسوسه
 کننده اش خیره شدم. دلم از

همه اشان می خواست. اردلان داشت سفارش
 باقلوا می داد که دستش را کشیدم و گفتم:
 - اردلان از همه ش می خوام. سرش را تکان داد و
 گفت:

- باشه، چه قدر می خوای؟ دستهایم را از هم باز
 کردم و گفتم:

- این قدر خیلی زیاده. من عاشق این شیرینی هام
 که با چایی بخورم. سرش را به چپ و راست تکان
 داد و گفت:

- ماشاالله به تو! فقط در عجبم واقعا که چرا چاق نمیشی. با خنده مشتی به بازویش زدم. اکثر افراد آن خیابان عربی حرف می زدند. من هم کم و بیش عربی را می فهمیدم ولی بلد نبودم خودم حرف بزنم. شیرینی امان را که خریدیم، پیرمرد مهربان باقلوایی برداشت و سمتم گرفت و گفت:

- بخور دختر جان. روحت رفت. از نگاهم فهمیده بود چه قدر علاقه دارم. خنده ام گرفت و دستم را پیش بردم و با تشکر شیرینی را گرفتم و بدون مکث درسته توی دهانم چپاندم. چشمان اردلان از حدقه در آمد و با خنده از پیرمرد تشکر کرد و دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم دیگه. همان طور با دهان پر دستی برای پیرمرد تکان دادم و دوباره تشکر کردم و همراه اردلان کشیده شدم. شیرینی ام که تمام شد، با لذت چشم هایم را بستم و گفتم:

- اوووم! وای عالی بود. اردلان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- این صدا چیه تو هی در میاری؟ متوجه منظورش شدم و به شوخی گفتم:

- کدوم؟ اوووم؟

- خب حالا نمی خواد تکرارش کنی. بله همین. آبرویم را با شیطنت بالا انداختم و گفتم:
- این صدای لذتمه! بی حرف فقط نگاهم کرد. از همان نگاه هایی که توان چشم گرفتم را سلب می کرد. باز من غرق او شدم و او غرق من! از کنار خیابان آهسته آهسته قدم بر می داشتیم. باز هم من بودم که خنده ام گرفت و او را هم به خنده انداختم. همان طور که بی صدا می خندید، گفت:

- بی زحمت از این به بعد صدای لذتونو نگه دارین فقط برای توی خونه. از بازویش آویزان شدم و گفتم:

- اردلان خودت متوجه هستی که غیرتات گاهی اوقات عجیب غریب می شه؟ بدون این که تعجب کند یا ناراحت بشود یا حتی مکثی بکند، گفت:
- آره میدونم. متعجب گفتم:

- خب چرا؟! شانه ای بالا انداخت و گفت:
نمیدونم. خودم خیلی خوب قبول دارم که گاهی غیرتام پیرو منطق نیست و غلظتش زیاد میشه،

اما دست خودم نیست. نمیتونم جلو شو بگیرم. وقتی شخصی توی زندگیم و وارد حریم خصوصیم میشه. دور تا دور خودم و اونویه خط قرمز می کشم و دیگه نمیتونم به هیچ کس اجازه بدم حتی نزدیک این خط بشه. شاید درستم نباشه... اما این طوریه دیگه. بی حرف به فکر فرو رفتم. چه میشد اگر فقط کمی کمتر غیرتی بود؟ شاید آن وقت می توانستم ذره ای امیدوار باشم که بتوانم جایی در قلبش برای خودم پیدا کنم. اما قرار نبود این طور شود. اردلان با همه فرق داشت. حتی حساسیت هایش که دیگر نمی شد اسم غیرت روی آن گذاشت و گاهی تبدیل می شد به تعصب بیجا. در سکوت تا ماشین پیش رفتیم و سوار شدیم. ماشین را که راه انداخت، گفت:

- خب خانم به قول ارسلان متولد، می خوام یه چند تا نصیحت بهت بکنم. به عنوان یه بزرگترا نمی گم شوهر چون شاید منو به عنوان شوهر چندان قبول نداشته باشی. به عنوان یه دوست، کسی که تجربه ش از تو بیشتره، خب؟ کنجکاو نگاهش کردم و سرم را به نشان مثبت تکان دادم. همان

طور که هرازگاهی نگاهش را از مقابلش می گرفت و به من نگاه می کرد، گفت:

- ناراحت بودی از این که چرا هیچ کس تولدتو یادش نبوده. حساب من با بقیه جداست فریال. تا وقتی که توی زندگی هم هستیم تو میتونی هر گونه توقعی از من داشته باشی و منم وظیفه انجام بدم، چون حتی اگه فقط به اسم هم باشه الان همسرت هستم. اما در مورد بقیه... به هیچ عنوان به روی کسی نیار که چرا بهت تبریک نگفتن. تو نیازی به تبریک کسی نداری. با گله کردن ازشون خودتو کوچیک نکن. بذار اگه هم یه روز متوجه خطاشون شدن یادشون بیاد که تو اصلا برات مهم نبوده. اون وقت کسی که شرمنده میشه و خودشو کوچیک می بینه اونا هستن. البته منظورم خونوادهت نیست. بیشتر در مورد دوستات اینو میگم. بذار به این نتیجه برسن که این قدر بی اهمیت بودن که تو حتی از دستشون ناراحتم نشدی. با توقع داشتن از بقیه و به زبون آوردن این توقعات فقط خودتو پایین می آری. بزرگ باش، بالا باش، از کسی توقع هیچی

رو نداشته باش، اما هروقت تونستی برای کسی کاری بکنی، بکن. نه اونقدر زیاد که احمق جلوه کنی، نه اونقدر کم که به نظر آدم بی توجه و بی معرفتی بیای. متوجه منظورم میشی؟ در سکوت سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم و او خیلی جدی اضافه کرد:

- خودتو جلوی هیچ کس بی ارزش نکن فریال، چون هیچ کس ارزششو نداره. جز خودت به هیچ کس اهمیت نده. دوستتن؟ باشن. قرار نیست مهم تر از خودت باشن. خودتو توی اولویت قرار بده. تو حتی دلیلی که قبول کردی با من ازدواج کنی بیشتر به خاطر دوستات بود، غیر از اینه؟ سر به زیر شدم. نه نبود. من نگران آنها بودم. درست مثل یک مادر. پوزخندی زد و گفت:

- تو خودتو فدای اونا کردی و اونا چه کار کردن؟ خودتو توی اولویت نذاشتی فریال. این اشتباه محضه. از یه خصوصیت خیلی خوشم اومده. دوست دارم اینو همیشه حفظش کنی. این که از حقت نمی گذری. هر جا لازمه وایسی داد بزنی وایمیستی داد میزنی. از طرفی اینقدر با

شخصیتی که وقتی میفهمی اشتباه کردی محکم وایمیستی و عذرخواهی می کنی. از این آدم هایی نیستی که هم اشتباه کنی و هم دو قورت و نیمتم باقی باشه. اینا خصوصیات با ارزشی هستن که دوست دارم همیشه حفظش کنی. امشب چند سالت تموم شد؟ همان طور که مشغول بازی با انگشتانم بودم و در ذهنم حرف های او را سبک سنگین می کردم، گفتم:

- بیست و پنج.

- خیلی دیگه راه داری که بری. تازه اول جوونیه. اگه یاد بگیری برای خودت ارزش قائل بشی، مطمئن باش زندگیت همیشه درخشان می مونه. به خانه رسیده بودیم. اردلان با ریموت در پارکینگ را زد و همزمان که نفس عمیقی می کشید، گفت:

- اینم از تولد شما. ببخشید که خیلی خاص نبود. فقط خواستم از اون حال و هوا خارجت کنم. تو این زمان کم دیگه بهتر از این پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خیلی ام خوب بود. واقعا بهم خوش گذشت. من شب تولدت اون چیزی رو بهت دادم که مدت ها بود بهش نیاز داشتی، دوستات رو! توام شب تولدم به من اون چیزی

رو دادی که خیلی وقت بود ازش محروم بودم. بیرون رفتن از خونه و دیدن شهرم. خیلی ازت ممنونم اردلان. ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و گفت:

- قابل شما رو نداشت خانم. کاری نکردم. محض اختتامیه و این که خیلی هم خشک و خالی نباشه در داشبورد رو باز کن. یه هدیه اونجاست. خیلی وقت پیش برات گرفتم، اما

فرصت نمیشد بهت بدم. چشمانم گرد شد. باورم نمیشد! خیلی وقت پیش برایم هدیه گرفته بود؟ همین طور بی دلیل؟ مگر از این بهتر هم می شد؟ هیجان زده حمله کردم سمت در داشبورد و بازش کردم. جعبه ساده ای داخل داشبورد بود. بدون کاغذ کادو، بدون روبان، ساده ساده. ذوق زده جعبه سفید رنگ را باز کردم و با دیدن ماگ داخلش جیغم بلند شد:

- وای اردلان! از کجا میدونستی؟ از کجا میدونستی؟! خنده اش گرفت و گفت:
- با اون همه ماگی که تو داخل کابینت چیدی و روزی ده بار بهشون سر میزنی و با نیش باز نگاشون می کنی، می شد نفهمم عاشق مائی؟ بعدشم اون روز تهران اون گردنبنده رو خریدی فهمیدم به این کارتون علاقه داری. تا این ماگ رو دیدم گفتم یه تیر و دو نشون میشه. برات خریدمش. هیجان زده ماگ را از داخل جعبه بیرون کشیدم. طرح رویش طرح همان گلی بود که توی کارتون دیو و دلبر همه چیز را تحت شعاع قرار می داد. همان تک گل رز داخل گلدان. ماگ را به سینه ام چسباندم و گفتم:
- خیلی خوبه! با خنده گفت:
- پیاده شو دختر کوچولو. سریع خیز گرفتم سمتش. بازویش را چسبیدم و گفتم:
- اردلان اردلان اردلان از آن طور رگباری صدا کردنش، خنده اش صدا دار شد و گفت:
- جانم؟! جانم! به من گفت جانم؟ نباید همان لحظه می مردم؟ نباید؟! یک لحظه یادم رفت چه

میخواستم بگویم و همان طور بال در آورده خیره اش ماندم. سرش را تکان داد و گفت:

- چی می خواستی بگی؟ تکانی خوردم. چه می خواستم بگویم؟ آه حرفم یادم رفته بود. نگاهم به ماگ توی دستم افتاد و یک دفعه یادم آمد. از جا پریدم و گفتم:

- هان، می خواستم بگم میشه امشب به کار دیگه هم بکنیم؟ سرش را کمی کج کرد و گفت:

- چه کار دیگه ای مثلاً؟ چند بار پشت سر هم تند تند پلک زدم و گفتم:

- لطفاً بیا بشینیم با هم کارتون دیو و دلبر رو ببینیم. باشه؟ دوست دارم توام ببینیش. منتظر بودم بگوید نه تا باز دوباره آویزانش شوم، اما برخلاف تصورم گفتم:

- اینم چشم. گفتم که امشب شب توئه. هر چی تو بخوای همون میشه. هیجان زده خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم و بعد هم بی توجه به نگاه خاصش، در ماشین را باز کردم و بیرون پریدم. می خواستم زودتر وارد خانه شوم و کارتون مورد علاقه ام را بگذارم و با مرد مورد علاقه ام

تماشایش کنم. باورم نمی شد از او چنین چیزی خواسته ام و باورم نمی شد که او پذیرفته است؟ وارد خانه که شدیم اول از همه سمت آشپزخانه رفتم و در کابینت ماگ هایم را باز کردم و ماگ عزیزم را که هدیه ای از عزیزترینم بود با احتیاط کنار بقیه ماگ ها گذاشتم و در کابینت را بستم. همین که برگشتم او را لبخند به لب جلوی ورودی آشپزخانه دیدم. لبخندی زدم و با اشاره به کابینت گفتم:

- برای جمع کردن این ماگ ها خون دلها خوردم. خیلی برام عزیزن. هر کسی علاقه به یه چیزی داره و کلکسیونشو جمع می کنه. علاقه منم فقط به ماگه. آبرویش را بالا داد و گفت:

- هر کسی؟ پس من چرا اینجوری نیستم؟
البهائیم را جمع کردم و گفتم:

- خب... ام... راست می گفت. همه که کلکسیونر نبودند. با صدای سلام خانم کاویان از جا پریدم و نگاهم سمت او کشیده شد که پشت سر اردلان ایستاده بود. اردلان هم چرخید و جواب سلامش را داد. سمتم راه افتاد و گفتم:

- تولدت مبارک عزیزم. دستش را که سمتم دراز شده بود دوستانه فشردم. خم شد گونه ام را بوسید. حتما اردلان به او گفته بود. رابطه ام با او بهتر از خانم احمدیان بود. خانم احمدیان کلا مثل روح بود. نه صدایی از او در می آمد و نه خیلی دیده می شد. اردلان از همان جایی که ایستاده بود، گفت:

- من میرم به دوش بگیرم. بعدش می آم که فیلمو ببینیم. خنده ام گرفت. آبروداری کرد و جلوی خانم کاویان نگفت کارتون ببینیم. او رفت و من خطاب به خانم کاویان گفتم:

- خانم کاویان برای چی غذا... پرید وسط حرفم و در حالی که سمت گاز می رفت، گفت:

- این قدر به من نگو خانم کاویان. رسما داریم کنار هم زندگی می کنیم. از این به بعد کژال صدام کن. بعد در قابلمه روی گاز را برداشت و گفت:

- نمیدونستم غذا می خورین و می آین یا نه. برای همین گفتم بد نیست غذا درست کنم. غذا خوردین؟ راه افتادم همان سمت و همزمان با سرک کشیدن داخل قابلمه ها گفتم:

- آره ما خوردیم. اما چه کردی؟ چه بادمجون خوش آب و رنگی تشکر کرد و دوباره در قابلمه را گذاشت و از روی گاز برش داشت تا منتقلش کند داخل یخچال. به کابینت تکیه دادم و گفتم:

- به خدا وظیفه شما نیست این قدر تو این خونه کار کنین. من خجالت میکشم! همه کارای این خونه افتاده روی دوش شما دو نفره او که از گذاشتن غذا در یخچال فارغ شده بود، چرخید سمتم و گفت:

- بهتر از اینه که صبح تا شب بشینیم در و دیوار رو نگاه کنیم. من به آقای فانی هم گفتم. حضورمون اینجا دیگه دلیلی نداره. مشخصه که ایشون خودشون تونستن امنیت رو برقرار کنن، اما خواستن که بازم بمونیم. ما هم دیدیم وقتی داریم برای این کار پول می گیریم، اقلا یه کار مفیدم انجام بدیم. شرمنده دستهایم را بالا آوردم، جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

- من خجالت! خیلی زشته که هیچی از آشپزی سرم نمیشه، نه؟ خندید و گفت:

- نه زشت نیست، ولی بهتره یاد بگیری. برای آینده خودت خوبه. به دردت می خوره. پوزخندی زدم و گفتم:

- از کی یاد بگیرم؟ مامانم که هیچوقت نبود. دوستانم از خودم بدتر. جلو آمد. روبه رویم ایستاد و گفت:

- می خوای یادت بدم؟ آشپزی یه سری فرمول خاص داره. چند تا غذا رو که یاد بگیری بقیه غذاها رو هم میتونی طبقه همون فرمول بپزی. فقط یه سری غذاهاست که دستور پختش مخصوص خودشه. توام لازم نیست همین اول کاری اونا رو یاد بگیری. هیجان زده گفتم:

- راست میگی کژال؟ یادم میدی؟

- معلومه که یادت میدم. از همین فردا. چه طوره؟ دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم:

- عالیه نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- خیلی دیر وقته دیگه. بی خوابی به سرم زده بود. صداتونو که شنیدم گفتم پیام یه سلامی بکنم و تولدتو تبریک بگم. من میرم می خوابم دیگه. شبت بخیر. جواب شب بخیرش را دادم و بعد از

رفتن او هیجان زده سمت اتاقم رفتم. آن شب
 برایم خاص بود. اولین و شاید آخرین شبی که
 تولدم را با اردلان سپری می کردم. اصلا دلم نمی
 خواست خیلی عادی و مثل بقیه شب ها سپری
 شود. لباسی را که اردلان برایم خریده بود از داخل
 کمد در آوردم و پوشیدم. واقعا لباس بامزه و
 قشنگی بود. حالا که گفته بود هیچ جایی حق
 پوشیدنش را ندارم پس برای خودش میپوشیدم.
 ایرادی نداشت که! بعد از پوشیدن لباس، موهایم
 را باز کردم و دورم ریختم. موهای مواجه بلندتر از
 قبل شده بود و دیگر به راحتی تا بالای گودی
 کمرم را می پوشاند. آرایشم هنوز سر جایش بود.
 با این حال رژلبم را کمی پر رنگ کردم و از اتاق
 بیرون زدم. شیرینی های خوشمزه امان روی این
 بود. سمت آشپزخانه راه افتادم. از داخل یکی از
 کابینت ها ظرف کریستال زیبایی در آوردم و
 شیرینی ها را با سلیقه داخلش چیدم. بعد از آن
 چای ساز را به برق زدم تا چای را هم حاضر کنم.
 مشغول ریختن چای بودم که صدای قدم هایش را
 شنیدم. ریختن چای را تمام کردم، سینی را

برداشتم و چرخیدم. داشت سمت نشیمن می رفت و حواسش به من نبود که داخل آشپزخانه بودم. تی شرت سرمه ای با شلوار اسلش طوسی پوشیده بود. موهایش هنوز خیس بود و داشت با حوله روی آنها را خشک می کرد. از پشت سر توی دلم قربان صدقه قد و بالایش رفتم. راه افتادم سمت نشیمن و بلند گفتم:

- عافیت باشه. چرخید سمتم و همین که نگاهش به من افتاد، دستش که داشت با سرعت حوله را روی موهایش می کشید بی حرکت ماند. لبخند روی لبم نشست. همین حرکاتش بود که کمی دلم را خوش می کرد. به روی خودم نیاوردم که فهمیده ام خشکش زده. راه افتادم سمت میز و سینی را رویش گذاشتم، کنار ظرف شیرینی ها. تمام مدت زیر نگاه سنگینش بودم. اگر کمی دیگر به نگاهش ادامه میداد حتما دست و پایم را گم می کردم. اشاره به مبل کردم و گفتم:

- بشین دیگه. چرا وایسادی؟ بعد از چند لحظه مکث بالاخره تکان خورد و آمد بی هیچ حرفی نشست. حوله را انداخت سرشانه اش. کنارش

نشستم و کنترل را برداشتم. فلشم به تلویزیون بود و کارتون دیو و دلبر هم روی فلشم داشتم. خوشحال و خندان کارتون را پلی کردم و گفتم: قشنگ با دقت ببینا. بعد از آن بدون این که مهلت بدهم حرفی بزند، حوله را از سر شانه اش برداشتم و روی دو زانو نشستم کنارش و گفتم: - من موهاتو خشک می کنم. سرما میخوری این جوری. نگاهش سمتم چرخید. چه قدر داغ بود نگاهش! از همان نگاه هایی که من را می کشت. اما می دانستم که در پس این نگاهها چیزی نیست و چیزی هم عاید نمی شود. او خوددارتر از این حرف ها بود. برای همین هم چشمکی زدم و گفتم: - تلویزیونو ببین. بعدا برات تعریف نمی کنما. نگاهش را با تعلل از من گرفت و به صفحه تلویزیون خیره شد. با نهایت عشق و علاقه ای که نسبت به او داشتم، موهایش را آرام آرام با حوله خشک کردم. او حواسش را به کارتون داده بود و من به تار تار موهای او. تقریباً ده دقیقه گذشته بود که بدون این که نگاهم کند، دستم را از مچ گرفت و گفت:

- بسه. خسته شدی. صاف بشین. چای ها یخ کرده بودند. نه من خورده بودم و نه او حوله را پشت مبل انداختم و همان طور که دستم را از دستش بیرون می کشیدم، گفتم:

- برم چایی ها رو عوض کنم و بیام. تو ببین. مخالفتی نکرد. از جا برخاستم و سینی چای را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. قلم باز ناسازگاری می کرد و تحمل این همه هیجان را نداشت. چای ها را سریع عوض کردم. فنجان ها را مرتب داخل سینی گذاشتم. دستی به موهایم کشیدم. دستی به دامن لباسم کشیدم و بعد از آن با قدم های شمرده سمتش راه افتادم. سینی را که روی میز گذاشتم بدون این که نگاهم کند، گفت:

- زمین سرده، چرا دمپایی نمیپوشی؟ پاهات یخ می کنه. نشستم کنارش. پاهایم را روی مبل بالا کشیدم و گفتم:

- عادت به دمپایی ندارم. خنکی زمین رو دوست دارم. بعد از آن خیره شدم به صفحه تلویزیون و هیجان زده گفتم:

- وای عزیزم اینجاشه! بین دختره به خاطر باباش چه فداکاری ای می کنه. باز هم بدون این که نگاهم کند، گفت:

- دختره شبیه توئه. متعجب ماندم. چه چیز این دختر شبیه من بود؟ کتاب خوان بودنش؟ زیباترین بودنش؟ عزیز بودنش؟ نگذاشت خیلی هم به مغزم فشار بیاورم و گفت:

- همه براش تو اولویتن جز خودش.

از این نظر میشد گفت حق با اوست. خم شدم چای اش را برداشتم و گرفتم سمتش. باز هم بدون این که نگاهم کند دستش را جلو آورد و چای را گرفت. دستبندش هنوز هم به مچ دستش بود. عرش را سیر می کردم وقتی میدیدم دستبندش را از خودش جدا نمی کند. ولی چرا نگاهم نمی کرد؟ دلیلش را نمی فهمیدم. چای خودم را هم برداشتم و همان طور که آرام آرام مینوشیدم غرق تماشای بقیه کارتون شدم. تمام مدت هر دو در سکوت کامل به صفحه تلویزیون خیره شده بودیم. نه من حرف میزدm و نه او. من هرازگاهی بغض می کردم. هرازگاهی میخندیدم. ولی او بدون هیچ

عکس العملی به صفحه تلویزیون خیره بود. وقتی بل و دیو با آن آهنگ معروف دیو و دلبر رقصیدند، بی اختیار گفتم:

- آخی، چه قدر نازن آخه! دستش را پیش آورد و دستم را که روی پایم گذاشته بودم توی دست گرفت و فشرد. ولی باز هم نه نگاهم کرد و نه حرفی زد. دستش این قدر داغ شده بود که یک لحظه حس کردم تب دارد. نگاهش کردم. مطمئن بودم سنگینی نگاهم را حس کرده اما باز هم نگاهم نکرد. داستان به اوج خودش رسیده بود. یک دهکده ریخته بودند تا دیو را بکشند و من با این که می دانستم سرانجام ماجرا چیست، باز هم با استرس تماشا می کردم. بالاخره دیو توانست پیروز بشود. طلسم درهم شکست و دیو به پرنسی زیبا تبدیل شد. همین که پرنس و بل همدیگر را بوسیدند بی اختیار دست اردلان را فشردم و سرم را به شانه اش تکیه دادم و آهسته گفتم:

- کاش همه زندگی ها همین طورتهش خوش
 باشه. دستم را رها کرد. مشغول نوازش پشت
 دستم با انگشت شستش شد و گفت:
 - توی زندگی ما من دیوم. نه؟ خنده ام گرفت و
 گفتم:

- اگه مسخره نکنی، گاهی فکر می کنم دیو
 داستان ما منم. حتما می فهمید منظورم راه من
 بودم که باید طلسم را میشکستم نه او. او که
 طلسمی در زندگی اش نداشت، من داشتم.
 شیشه ای هم که در دستانم قرار داشت شیشه
 عمر

طلسمم نبود. شیشه عمر رابطه ام بود و بعد از
 این که تمام گلبرگها می ریختند خودم
 هم میمردم. شک نداشتم که می مردم اردلان بی
 حرف دستم را نوازش کرد. سرم را بالا آوردم.
 کارتون تمام شده بود و تنها صدایی که به گوش
 می رسید صدای موسیقی معروف کارتون بود.

Tale as old as time

-

یه داستان قدیمی هست

True as it can be

که ممکنه واقعیت داشته باشه

Barely even friends

در حالی که اونا حتی با هم دوست هم نبودند این قدر نگاهش کردم تا بالاخره کم آورد و طلسم نگاه نکردنش را شکست و نگاهم کرد. خوشحال از این که بالاخره نگاهم کرده، سرم را کج کردم و گفتم: قشنگ بود، نه؟ خیره در چشم هایم بدون این که حتی پلک بزند، آهسته گفت: - آره خیلی.

Then somebody bends _

یک دفعه یکیشون نرم و مهربون میشه

Unexpectedly

غیر منتظره

Just a little change

فقط یه تغییر خیلی کوچیک اتفاق می افته لبهایم خشک شده بود. بدون منظور لب هایم را با زبان خیس کردم و او یک بار چشمهایش را بست و باز کرد. باز هم همان حالت برایم پیش آمده بود. همان غرق شدن در نگاهش. همان حالتی که

خودم را می کشتم هم نمی توانستم نگاهم را از او بردارم. برای این که سکوت بینمان را بشکنم، گفتم:

- چرا از اول کارتون نگام نمی کردی؟

Small to say the least .

این حداقل چیزیه که میشه گفت

Both a little scared

هردوشون کمی ترسیده بودند

Neither one prepared

هیچ کدوم آمادگیشو نداشتن

Beauty and the beast

دیو و دلبر

دستش را پیش آورد. آهسته موهایم را از سر شانه ام کنار زد. این بار نوبت او بود که لبهای خشک شده اش را با زبان تر کند. با لحنی زمزمه وار گفت:

- وقتی خیلی خوشگل میشی، وقتی دیگه نمیتونم جلوت مقاومت کنم، ترجیح میدم نگات کنم. خودت نمی فهمی که با رفتارت، با حرفات، با تغییراتی که دارم ازت می بینم، چه به روزم

آوردی. دستش را همان طور که بند موهایم بود از
 مچ چسبیدم و فقط نگاهش کردم. حتی دهانم باز
 نمیشد در جواب حرف هایش چیزی بگویم. فقط با
 تمام توانم دستش را می فشردم. ادامه داد:
 وقتی این لباس رو برات میخریدم، میدونستم
 خیلی بهت میاد، ولی خبر نداشتم قراره باهاش
 نفس خودمو ببری.

Everjust the same

تا حالا همچین چیزی اتفاق نیفتاده

Evera surprise

خیلی عجیبه

Everas before and everjust as sure as the sun
 will rise

قبلا هیچگاه این طور نشده اما در عین حال خیلی
 هم واضحه مثل طلوع خورشید

Everjust the same

تا حالا همچین چیزی اتفاق نیفتاده

Evera surprise

خیلی عجیبه

Everas before

قبلا هیچگاه این طور نشده

Everjust as sure

اما در عین حال خیلی هم واضح

As the sun will rise

مثل طلوع خورشید دست دیگرش را بالا آورد و این بار گونه ام را نوازش کرد. چشمانم را بستم. چه قدر دلم می خواست اردلان را، همسرم را، فقط یک بار دیگر ببوسم. من چیز بیشتری نمی خواستم. فقط یک بوسه می توانست به من آرامش ابدی بدهد. اما این بار محال بود باز خودم سمتش بروم. برایم تجربه بدی شده بود. شرایطی که در آن بودیم بدجور داشت روی تمام اعصاب حسی ام اثر می گذاشت. تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و فرار کنم. آنجا می ماندم که چه؟ که کنترلم از دستم خارج شود؟ صدایش را که کنار گوشم شنیدم از جا پریدم:

Certain as the sun

مثل خورشید واضح و روشنه

Rising in the east

همونی که از شرق طلوع می کنه من را سمت اتاق کشید. وارد اتاق شد و من هم به دنبالش. سمت تخت کشیده شدم. همین که به تخت رسیدیم، یک لحظه از او جدا شدم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و نفس بریده گفتم:

- اردلان اولین بار بود که اردلان می گفتم و خودم هم نفهمیدم برای چه این طور صدایش زدم. دست خودم نبود. سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و همان طور که نفس هایش گوشم را می سوزاند، با لحنی سوزاننده و آتشین گفت:

- جان اردلان؟ بدتر از قبل نفسم برید و آهسته گفتم:

- میخوای... می خوای چه کار کنی؟ لاله گوشم را بوسید و گفت:

- نگرانی؟ سرم را بالا گرفتم تا بتوانم ببینمش. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه! دستش را سرشانه ام گذاشت. من را نشانده لب تخت. خودش هم نشست کنارم و گفت:

- سزای دختری که این قدر برای شوهرش دلبری می کنه همینه دیگه. خنده ام گرفت. این تنبیه ام

بود یعنی؟ مگر داشتیم از این تنبیه بهتر؟ دستانم
 را دور شانه اش پیچیدم و گفتم:
 - خب من به فدای این شوهر! دیگر دست خودم
 نبود. دیگر نمی توانستم احساساتم را کنترل کنم.
 او هم در آغوشم کشید و آهسته گفت:
 - خدا نکنه پرنسس. باز سرش را نزدیک آورد و این
 بار خودم بی پروا بوسیدمش. صدای موسیقی از
 بیرون هنوز هم شنیده می شد.

Tale as old as time

-

حکایتی به قدمت زمان

Song as old as rhyme

ترانه ای به قدمت قدیمی ترین اشعار

Beauty and the beast

دیو و دلبر

Tale as old as time

حکایتی به قدمت زمان

Song as old as rhyme

ترانه ای به قدمت قدیمی ترین اشعار

Beauty and the beast

دیو و دلبر

* * *

چشم که باز کرد اولین چیزی که جلوی چشمش دید سقف اتاق بود. سقف ساده اتاق که وسطش لوستر کوچک فانتزی کرم قهوه ای آویزان شده بود. چند لحظه ای طول کشید تا موقعیت خودش را فهمید. اینجا اتاق قبلی اش بود. دیشب... او... فریال... با یک حرکت سریع چرخید و با دیدن فریال که کنارش خوابیده و تمام موهایش صورت و بالشش را پر کرده بود. یک دفعه ای از جا پرید. خواب فریال این قدری سنگین بود که از حرکات او بیدار نشود. همین که از تخت پایین رفت با دیدن خودش که تقریباً برهنه

بود، کم مانده بود فریاد بکشد. سریع لباس هایش را از کف اتاق جمع کرد و با غیظ پوشید. بعد از پوشیدن لباس هایش از اتاق خارج شد. ساعت هشت صبح بود و هنوز

خانم کاویان و احمدیان از اتاقشان خارج نشده بودند. چند لحظه ای دور خودش چرخید. چیزی

نمانده بود دیوانه شود. راه افتاد سمت حمام. امید داشت که خنکای

آب کمی حرارت درونش را آرام کند. زیر دوش آب سرد دستش را مشت کرد و چندین بار به دیوار کوبید. اگر خودش تنها بود، اگر نگران این نبود که بقیه را بیدار کند، مطمئناً از ته دل فریاد می زد. نمی توانست در خانه بماند. ماندن در خانه دیوانه ترش می کرد. برای همین هم بعد از این که دوشش به اتمام رسید، سریع لباس پوشید و از حمام خارج شد. هنوز هم خانه غرق سکوت بود. از خدا خواسته بدون کوچکترین سر و صدایی گوشی و سوئیچش را برداشت و از خانه بیرون زد. حتی درست و حسابی خودش را خشک نکرده بود. فقط دلش می خواست سر خودش داد بکشد و آنجا و در آن خانه نمی توانست. سوار آسانسور شد و با مشت دکمه پارکینگ را کوبید. نگاهش که در آینه آسانسور به خودش افتاد اولین فریادش را بالاخره از گلو خارج کرد:

- خاک بر سرت! آسانسور ایستاد. با قدم هایی محکم و عصبی از آن خارج شد و سمت ماشینش

رفت. تمام تنش می لرزید. واقعا چه کرده بود؟ چه طور کم آورده بود؟ چه طور نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد؟ همین که ماشین را روشن کرد، صدای دکلمه بلند شد.

- آن به هر لحظه تبار تو پیوند، منم آن قدر داغ به جانم، که دماوند منم توله گرگی، که در اندیشه شریان منی کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر جام معجون مجسم شده این گرگ پدر

با تمام توانش پایش را روی گاز فشرد. خودش هم نمی دانست مقصدش کجاست. فقط گاز میداد و گاز میداد و گاز میداد. ذهنش چنان به هم ریخته بود که نمی توانست روی یک موضوع تمرکز کند و مدام از فکری به فکر دیگر پرش پیدا می کرد. این قدر رفت تا به جاده های بیابانی رسید. ماشین را کنار زد و کوئید روی فرمان و از ته دل فریاد کشید:

- مرتیکه احمق اون دختر الان به تو دل خوش می کنه! د مرتیکه تو اون قدر مرد هستی که بتونی باهاش بمونی؟ د نیستی... د نیستی بیشعورا پس گه خوردی بهش دست زدی. گه خوردی

امیدوارش کردی. وقتی خود آشغالتو میشناسی و میدونی نمیتونی مردش باشی چرا ادای مرد بودن رو برایش در آوردی؟

- تا مرا می نگرد قافیه را می بازم بازی منتهی العافیه را می بازم سیب سیب است تن انگیزه هر آه منم رطب عرش نخیل او قد کوتاه منم این قدر داد کشید که حس کرد حنجره اش می سوزد. واقعیت زندگی اش همین بود. نه

خودش می توانست دل به فریال خوش کند و نه فریال می توانست دل به او خوش کند. اردلان محال بود بتواند به قول خودش آن قدر مرد باشد که از گذشته فریال بگذرد. او هر لحظه از گذشته فریال را پیش چشمش تصور می کرد و هر بار از این تصورها رنگش زرد میشد. چه طور می توانست با این شخصیت گندش در این رابطه بماند؟ پاکت سیگارش را از داخل داشبورد در آورد و سیگاری آتش زد. گلوی زخمیاش با دود سیگار بیشتر سوخت ولی برایش مهم نبود. چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. لحظه به لحظه دیشب پیش چشمش می آمد و

جانش را به لبش می رساند. چه طور نتوانسته بود؟ آن لباس... آن حرکات دلبرانه... چشمکش، نگاه هایش... حرفهایش... کارتونی که با هم نگاه کرده بودند. حتی آن آهنگ... همه و همه باعث شدند تمام مقاومتش درهم بشکند. هنوز این قدر جسارت نداشت که به خودش اعتراف کند این وسط مهمترین فاکتوری که مقاومتش را برابر فریال شکسته بود علاقه اش بوده. جرأت نداشت به خودش اعتراف کند که به این دختر علاقه پیدا کرده است. به فریال شیرین تخس شیطاناش!

- ماده آهوی چمن، هوبره سینه بلور قاب قوسین دهن، شاپری قلعه دور مظهر جان پلنگم که به ماهی بندم و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم. ماه بیرون زده از کنگره پیرهنم نکند خیز برم پنجه به خالی بزنم

چشم که باز کردم چند لحظه ای طول کشید تا به یاد آوردم چه زمانی از شبانه روز است. صبح بود. صبح که نه... ظهر بود. سر جایم غلتی زدم و با کشیده شدن بدن برهنه ام روی تشک، چشمان

خمار و غرق خوابم تا آخر باز شد و متعجب نگاهی به

خودم انداختم. همان لحظه کل دیشب جلوی چشمم جان گرفت و باعث شد خواب به کل از سرم بپرد و نیشم تا بناگوش باز شود. هیجان زده لحاف را در آغوش کشیدم و بوییدم. لحاف بوی او را می داد. باورم نمی شد که دیشب بالاخره آن چیزی که منتظرش بودم به وقوع پیوسته بود، آن هم آن قدر رویایی و غیرقابل باور، آن هم با خواست خود اردلان. با یادآوری صحنه های دیشب هیجان زده جیغی کشیدم و لحاف را کشیدم روی سرم و همان زیر دست و پایی زدم تا شاید کمی از هیجانم تخلیه شود. اردلان واقعا معرکه بودا فکرش را هم نمی کردم که او این قدر خوب باشد. همیشه فکر می کردم اگر روزی هم با او وارد رابطه ای بشوم تا مدت ها باید از مبتدی بودنش حرص بخورم، اما او... باز جیغم بلند شد و دست و پایی زدم. باید از جا برمی خاستم. روز، روز من بود! اردلان با این کاری که کرد نشان داد یک قدم به من نزدیک تر شده است. حالا دیگر جدا شدن از

من برایش سخت تر می شد. مطمئن بودم این اتفاق می افتد. او اگر همچنان قصد داشت از من جدا شود این کار را نمی کرد. او محال بود راضی شود به من ضربه ای بزند. او مردی نبود که برای هوس خودش از من سوءاستفاده کند. حالا می توانستم به این رابطه امیدوار شوم. از جا برخاستم و رفتم سراغ کشوی لباس ها. رامیلا چند دستی لباس زیر و لباس خواب برایم خریده بود. ربدوشامبر ساتن شیری رنگم را بیرون کشیدم و پوشیدم و کمربندم را دور کمرم محکم گره زدم. موهایم را با کش محکم بالای سرم بستم و راه افتادم سمت در. حس می کردم چهره ام از همیشه درخشان تر شده. خوشحال و شاد و خندان از اتاق بیرون زدم و همین که وارد آشپزخانه شدم با صدای بلندی گفتم:

- سلام اهل خونه. فقط کژال داخل آشپزخانه بود. خبری از خانم احمدیان و اردلان نبود. کژال سمتم چرخید و با دیدنم خندید و گفت:

- ظهر بخیر خانم. خیر باشه. شنگولی امروز؛ خندیدم و دستم را روی شکمم کشیدم و گفتم:

- گشنمه کڑال. چی داریم بخورم؟
- ناهار هنوز حاضر نشده. میتونی واسه ته بندی یه چایی و بیسکویت بخوری تا غذا حاضر شه. راه افتادم سمت کتری تا برای خودم چای بریزم و با کنجکاوی گفتم:
- کڑال، اردلان رو ندیدی؟ سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- نه، فکر کردم خوابن. به فکر فرو رفتم. تا جایی که به یاد داشتم دیشب کنار خودم خوابیده بود. نمیشد که نصف شب به اتاق خودش رفته باشد. اصلا چرا باید رفته باشد؟ از طرفی غیرممکن بود اردلان تا این ساعت بخوابد. پس حتما از خانه بیرون زده بود. چای ام را روی میز گذاشتم و راه افتادم سمت اتاقم تا گوشی ام را بردارم و با او تماس بگیرم. دیگر می شد به عنوان همسر نگرانش باشم و سراغش را بگیرم. نمیشد حالا امروز را جایی نرود؟ حداقل یک امروز را کنارم می ماند و کمی نازم را می کشید و می گذاشت بیشتر در محبتش غرق شوم. گوشی را برداشتم

و دوباره به آشپزخانه رفتم. کژال ظرف بیسکوییتی کنار دستم گذاشت و گفت:

- این قدر دیر بیدار شدی امروز به آموزش آشپزیمونم نرسیدیم. با خنده گفتم:

- حالا دیر نمیشه. وقت بسیاره. بیسکوییتی را داخل چای ام زدم و همان طور که آن را در دهانم می گذاشتم شماره اردلان را هم گرفتم. طولی نکشید که صدای اپراتور بلند شد:

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. تماس را قطع کردم و مشغول نوشیدن چای ام شدم. خیلی هم عجیب نبود. اردلان اکثر مواقعی که در جلسه بود یا جایی کار داشت گوشی اش را از دسترس خارج می کرد. وقتی صبح زود از خانه بیرون زده بود یعنی کار مهمی داشته. چای ام را که خوردم از جا برخاستم و رو به کژال گفتم:

- ما که بادمجون داشتیم، تو چرا دوباره داری غذا می پزی؟ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- از بیکاری. بادمجوناً رو برای شب کشک و بادمجونش می کنم. پوفی کردم و گفتم:

- چه قدر حوصله داری تو به خدا. من میرم حموم.

- باشه برون لبخند از لبم نمی رفت. همان طور شاد وارد حمام شدم. گوشی ام را هم با خودم بردم که آهنگ بگذارم. آهنگی تند پلی کردم و ربدوشامبرم را در آوردم و آب را باز کردم و زیر دوش رفتم. زندگی بازداشت برایم معنا پیدا می کرد. باز قرار بود همه چیز رنگ شاد به خودش بگیرد.

* * *

ساعت از دوازده شب گذشته بود. تمام ناخن هایم را جویده بودم. ناخن های کاشت را؟ چنان آنها را از فرم انداخته بودم که خودم حالم به هم می خورد به دست هایم نگاه کنم. کژال با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- می خوای بمونم پیشته؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه... برو بخواب بیدار میشینم تا بیاد. فقط تو رو خدا سنگین نخوابیا. من میترسم! وقتی اردلان نبود میترسیدم. کژال هم این را خیلی خوب می دانست. برای همین سرش را تکان داد و گفت:

- من هیچ وقت عمیق نمیخوابم. کوچکترین صدایی بشنوم خودمو بهت میرسونم. از هیچی

نترس. حتما دستشون جایی بند شده. ایشالا می آن تا چند دقیقه دیگه. در جوابش فقط لبخند تلخی زدم و باز مشغول ناخن جویدن شدم. او هم بی هیچ حرف دیگری راه اتاقشان را در پیش گرفت. کم مانده بود گریه ام بگیرد. از ظهر بالای صد بار تماس گرفته بودم و هر بار شنیده بودم که در دسترس نیست. کجا رفته بود؟ نکند بلایی سرش آورده بودند؟ وای خدا اگر بلایی سرش آمده باشد چه کار کنم؟ مگر زندگی بدون اردلان هم می شود؟ زانوهام را بغل گرفته و به تلویزیون خاموش نگاه می کردم. دیشب چه قدر همه چیز خوب بود و امشب... نکند ناراحت باشد؟ نکند از کاری که کرده پشیمان شده باشد؟ نمیدانستم به چه چیزی فکر کنم! تمام افکارم بد بود و ناراحت کننده. گوشی را برداشتم تا برای بار نمیدانم چندم شماره اش را بگیرم که کلید در قفل چرخید. گوشی از دستم رها شد و از جا پریدم. اردلان خسته و پکر با اخم های درهم وارد شد و در خانه را بست. سمتش قدم تند کردم و با نگرانی ای که کمی با خشم آغشته شده بود، گفتم:

- کجا بودی تو؟ نمیگی نگران می شم. گوشیتو چرا از دسترس خارج کردی؟

گفتم کشتنت. د چرا حرف نمیزنی لعنتی؟ نگاهم که کرد از سردی نگاهش تنم لرزید. همان طور که کفش هایش را در می آورد، گفت:

- مگه تو امون میدی منم حرف بزنم؟ ساکت شدم. چرا این قدر سرد بود؟ چرا باز شده بود همان ربات بی احساسی که نمی توانستم درک کنم چرا سارا دوستش دارد؟ نگاههایش یخی شده بود. کفش هایش را در آورد و وارد شد. من هم دنبالش راه افتادم. چرا حرف نمیزد؟ چرا می خواست جانم را به لبم برساند؟ مگر چه شده بود؟ آخرهم طاقت نیاوردم و گفتم:

- با شما بودما. من ساکت شدم. شما بفرمایید حرف بزنن پس. رفت جلو و روی یکی از مبل های نشیمن نشست و اول کش و قوسی آمد و بعد گفت:

- بیا بشین. باید حرف بزنیم. حس بدی داشتم. نمی خواستم حرف بزنم. اصلا همین که فهمیدم حالش خوب است دیگر کافی بود. باید میرفتم.

می رفتم توی اتاقم و در را هم می بستم. من حرفی نداشتم با او بزنم. نمی خواستم حرف بزنم. اشتباه کردم اصرار داشتم حرف بزند. همان اول باید به اتاقم می رفتم. من این اردلان را دوست نداشتم. نمی خواستم با او حرف بزنم. نمی خواستم! پاهایم بر عکس احساسم پیش رفتند و کنارش نشستند. خیره به میز مقابلمان شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد:

- ببین فریال، بین من و تو دیشب یه اتفاقی افتاد که... خب نباید می افتاد. به هزار و یک دلیل. چند تایی از اونا رو میگم تا فکر نکنی خیلی آدم بدی هستم. نه این طور نیست، ولی بالاخره منم آدمم و گاهی ممکنه خطایی ازم سر بزنه. من اینجا یه کاری دارم انجام میدم که تا حدودی ازش خبر داری. کارم که تموم بشه هم بر می گردم تهران. همون شهری که تو هرگز حاضر نیستی پاتو توش بذاری. علاوه بر این، من غیرتم به قول تو بیشتر از حد عادیه. من هیچ وقت نمیتونم برای تو شوهر مناسبی باشم فریال. امیدوارم اینا رو درک کنی. مکث کرد. انگار داشت جانش بالا می آمد تا جمله

اش را تکمیل کند. همان طور که جان من داشت با شنیدن حرف هایش بالا می آمد. حالت تهوع بدی پیدا کرده بودم و کم مانده بود هر چه را خورده و نخورده بودم روی او بالا بیاورم. بالاخره حرفش را ادامه داد:

- تو باید همسری داشته باشی که مثل خودت باشه. از قماش خودت باشه. تو یاد گرفتی آزاد و رها باشی. نمیتونی با کسی که محدودت می کنه خوشبخت باشی. دیشبم بهت گفتم تو دختر خوبی هستی و لیاقت بهترین ها رو داری، ولی با من اون بهترین ها نصیب نمیشه. پس... به اینجا که رسید سرش را بالا آورد و به منی که رنگ به رویم نمانده بود و هر لحظه امکان داشت از حال بروم، نگاه کرد و گفت:

- لطفا به خاطر دیشب پیش خودت رویا بافی نکن و چیزی نساز. بین من و تو قرار

نیست چیزی به وجود بیاد. ما راهمون از هم جداست... بالاخره طاقتم تمام شد. نمی گذاشتم بیشتر از این خردم کند. اگر له شده بودم، اگر

جانم بالا آمده بود، اگر نفسم بریده بود، اگر دلم می خواست خون گریه کنم، تمام این حالاتم را باید فقط و فقط برای خودم نگه می داشتم. جلوی این مرد باید استوار باقی می ماندم. نمی خواستم تا ابد تصویر شکستنم در ذهنش بماند. اگر روزی هم کسی قرار بود بشکند، آن شخص من نبودم. برای همین هم میان حرفهایش پوزخندی زدم و گفتم:

- چی فکر کردی پیش خودت؟ که با یه رابطه تصمیم می گیرم برای همیشه زنت بمونم؟ زن تو؟ واقعا ساده ای. شاید بهت وابسته شده باشم که اونم طبیعیه. دو تا چوبم یه مدت کنار هم باشن به هم عادت می کنن، ولی این وابستگی دلیلی نمیشه که بخوام همسرت بمونم. بی صبرانه منتظر روزی هستم که سند آزادیمو امضا کنی و بتونم پر بزnm و برم. تو اینا رو هم برای من نمی گفتی من پیش خودم هیچ فکری نمی کردم. واقعا متاسفم برای طرز تفکرت... میرم بخوابم. شب خوش حتی دیگه نماندم که جواب شب بخیرش را بشنوم. نماندم که با دیدن نگاه متعجبش دلم

خنک شود. دیگر نماندم چون نمی توانستم بیش از آن خوددار بمانم. وارد اتاقم شدم و در را به آرامی بستم. همین که در بسته شد همان جا پشت در کمرم شکست و خم شدم. روی زمین افتادم. چنگ زدم به زمین. هق هق خفه ام از اعماق سینه ام برخاست. صورتم را روی زمین سرد چسباندم. اشک از چشمانم مثل رود جاری شد و بی صدا فقط صدا زدم:

- خداااا.

* * *

چند روزی از آن قضیه گذشته بود. رابطه من و اردلان دقیقا شده بود شبیه همان اوایلی که به خانه اش آمده بودم. نه من کاری به کار او داشتم و نه او کاری به کار من داشت. تنها تفاوتی که با آن زمان داشت، یکی نگاه های گاه و بیگاه پنهانی او به من بود و یکی گریه های شبانه من در اتاق و خلوت خودم. شبها این قدر زار میزدم که روزها بتوانم به بهترین شکل برای حفظ غرورم نقش بازی کنم. هر صبح با کلی سرو صدا و شوخی و خنده، همراه کژال در آشپزخانه مشغول پخت و پز

میشدم و روزی دو نوع غذا توسط او یاد می گرفتم. به قول خودش چه افتضاح هایی که به خوردشان نداده بودم. یک بار شور بود. یک بار بی نمک. یک بار ته گرفته بود. یک بار آبش تمام شده بود. یک بار مثل آش وا رفته بود. اردلان اکثر مواقع خانه نبود و نمی توانست از غذاهایم فیض ببرد. یک روز که طبق معمول همراه کژال داخل آشپزخانه بودیم و داشت به من طرز تهیه کیک را آموزش میداد، با صدای اردلان تقریباً نیم متر از جا پریدم و تخم مرغ از دستم رها شد کف آشپزخانه: - فریال یه دقیقه می آی؟ باید صحبت کنیم. هنوز هم صدایش می توانست قلبم را به لرزه در بیاورد، اما برایم مهم نبود. دیگر مهم نبود. من در قلبم را تخته می کردم اگر تصمیم می گرفت به غرورم لطمه ای بزند. بی توجه به گندی که زده بودم نیم نگاهی به او انداختم و بعد خیلی خونسرد گفتم: نه کار دارم. می بینی که. اصلاً توقع نداشت چنین نه قاطعی بشنود. این اواخر این قدر رام دیده بود مرا که یادش رفته بود اگر دلم نخواهد کاری را

بکنم بدجور چموش می شوم. قدمی جلو آمد و با
تحکم گفت:

- خانم فریال، خواهش می کنم تشریف بیارین. کار
واجبی دارم. خواهش می کنم. هه... جناب
التماس هم بکنی دلم نخواهد کاری را انجام
نمیدهم. کژال سرش را پایین انداخته بود و داشت
ریز ریز می خندید. در این چند روز که حسابی با او
صمیمی شده بودم، گفته بودم رابطه ام با اردلان
بدجور شکرآب است. بی توجه به اردلان تخم مرغ
دیگری برداشتم و خطاب به کژال که سعی می
کرد پشتش به اردلان باشد تا خنده هایش لو نرود،
گفتم:

- گفתי چند تا تخم مرغ.. هنوز حرفم تمام نشده
بود که بازویم در دست های قوی اش جوری
فشرده شد که دادم را در آورد:
- آی؟

چنان من را کشید سمت نشیمن که دوباره تخم
مرغ از دستم ول شد کف آشپزخانه و شکست.
جیغ زدم:

- چته وحشی؟ همه عالم و آدم باید بفهمن خوی وحشی گری داری؟ از نشیمن هم گذشت. وارد اتاقم شد و هلم داد وسط اتاق و بعد در اتاق را با غیظ بست. نگاهی به چهره برافروخته اش انداختم و برای این که بیشتر حرصش را در بیاورم، گفتم:

- درو محکم می بندی فکر می کنی از جذبته میترسم؟ نه جناب کرک و پرت واسه من ریخته. بعد از آن راه افتادم سمت در کمد. بازش کردم و گفتم:

- اگه قراره با سر و صدا همو بترسونیم پس بفرما شما هم یه کم بترس! در کمد را محکم به هم کوبیدم. بی حرکت همان جلوی در ایستاده بود، دستش را روی صورتش کشید و زیر لب گفت:

لا اله الا الله. از این که دوباره داشتم حرصش میدادم لذت می بردم. او لیاقت نداشت برایش رام و آرام شوم. باید همیشه همین طور دقش میدادم. یک بار گذاشتم تحقیرم کند، قرار نبود هر بار این اجازه را به او بدهم. به هیچ عنوان نمی

گذاشتم بفهمد که دل به او بسته ام و بخواهد
 مثل آن شب در چشمانم نگاه کند و بگوید:
 - اشتباه کردی! من هیچ علاقه ای به تو ندارم.
 کور خوانده بود. هرگز نمی گذاشتم این را بفهمد.
 جلو آمد. نشست لب تخت و گفت:
 - به جای این بچه بازی ها بیا بشین. میخوام به
 چیزی بهت بگم. تازه کنجکاوی ام گل کرد. چه
 شده بود که اصرار داشت با من حرف بزند؟ با این
 حال دلم هم نمی خواست این قدر زود حرف گوش
 کن شوم. باز راه افتادم سمت در و گفتم:
 - آقا جان زوره؟ من نمی خوام با تو حرف بزن...
 هنوز به در نرسیده بودم که کمرم را از پشت
 گرفت و از روی زمین کندم. جیغ کشیدم. بدون
 رحم من را روی تخت انداخت و خودش هم کنارم
 نشست و دادش بلند شد:
 - تکنون بخوری، حرف اضافه بزنی، به خدای احد و
 واحد دست و پاتو میندم تا مجبور شی به حرفام
 گوش کنی. فهمیدی یا نه؟ آه لعنتی. فقط زور
 میگفت. ادایش را در آوردم و همراه با شکلکی که
 ضمیمه اش کردم، گفتم:

- وحشیای دیگه. انتظار دیگه ای نمیشه ازت داشت. همین که دید دیگر نمی خواهم از جا بلند شوم، نفس عمیقی کشید و باز زیر لب لا اله الا الله گفت. بعد از گذشت چند ثانیه رفت سر اصل مطلبی که به خاطرش اینقدر با من کشتی گرفته بود و بی مقدمه گفت:

- به مأموریتی دارم. پنج شنبه همین هفته. باید همراهِ بیای. دهانم باز ماند. مأموریت داشت؟ باید همراهش میرفتم؟ دوباره؟ متعجب گفتم:

- آدم کشی؟ سرش را به نشان مثبت تکان داد و گفت:

ولی خواهش می کنم باز جیغ و داد راه ننداز. طرف قاچاقچی مواد مخدره. گیر قانون بیفته اعدام میشه. من کاری به این نداشتم که شخص مورد نظر چه کسی بود. به این کار داشتم که دیگر

خسته شده بودم دائم از من سوءاستفاده شود. برای همین هم دادم به هوا رفت:

- به من چه؟ آقا جان! به من چه ربطی داره که هی جورکش کارای تو بشم. من پامم نمیدارم

جایی که تو بخوای توش آدم بکشی. مرتیکه قاتل نکبت! چشم هایش را بست. داشت کظم غیظ می کرد. به جهنم! می مردم هم این کار را نمی کردم. خواستم از جا بلند شوم و دوباره به آشپزخانه بروم که چشم هایش را باز کرد و دستم را گرفت و زل زد توی چشم هایم و گفت:

- منم علاقه ای نداشتم تو توی این پروژه باشی، ولی ناچار شدم قبول کنم. گروه خواستن تو باشی. با این گروهم همیشه مخالفت کرد فریال. هم برای تو بد میشه و هم من. تازه چند وقته امنیت به زندگیمون برگشته. میخوای باز بیفتن دنبالمون؟ میخوای باز کابوس شب و روزت بشن؟ الرز به تنم نشست. مسلما این را نمی خواستم. هنوز یادم نرفته بود شب عروسی ام را چه طور به گند کشیدند. ترسی که از آن شب به جانم افتاده بود هنوز هم همراهم بود و کامل برطرف نشده بود. اما دلم هم نمی خواست به اردلان کمک کنم. لجم می گرفت. باید چه کار می کردم! او که تردیدم را متوجه شده بود، گفت:

- تو قرار نیست هیچ کاری بکنی. من فقط باید برای کشتن این یارو وارد یه مهمونی بشم. وارد شدن به اون مهمونی هم یه سری شرط و شروط داره که یکیش اینه که باید همراه داشته باشیم. تو به عنوان همراه من می آی و بعدم یه گوشه که جلب توجه نکنی میمونی تا من کارو تموم کنم و بعدش دوتایی از مهمونی میزنیم بیرون. به همین راحتی! خب زیاد هم سخت نبود، اما مهم این بود که من دلم نمی خواست جلوی او کوتاه بیایم. دیگه دلم نمی خواست برای همین هم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چی گیر من می آد اونوقت؟ متعجب گفت:

- یعنی چی؟ چیزی باید گيرت بیاد مگه؟ همین که امنیت تضمین بشه کافی نیست؟ نوچی گفتم و ادامه دادم:

- خیر. من محض رضای خدا موش نمی گیرم. اگه میخوای تو این راه همراهیت کنم باید به سودی هم برای من داشته باشه وگرنه نمی آم. توام هر کار دوست داری بکن. کژالم توی خونه میتونه از

- من محافظت کنه. کسی نمیتونه بلایی سرم
 بیاره. پوفی کرد و کلافه زیرلبی گفت:
- وای فریال از دست توا تا منو دیوونه نکنی ول
 نمی کنی. بعد با صدای بلند گفت:
- چی می خوای؟ انگشتانم را بالا آوردم و عدد دو
 را نشان دادم و گفتم:
- دو تا چیز. اول این که می خوام یه مدت برم
 تهران پیش خونواده‌م. دلم تنگه براشون. سرش را
 تکان داد و گفت:
- قبوله. البته بیشتر از یه هفته نمیشه. دیگه
 چی؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
- مدت‌شو خودم تعیین می کنم نه تو. دوم این که
 من نیاز دارم باز برگردم توی جمع دوستانم. خیلی
 ازشون دور شدم و فاصله گرفتم. برای این کارم
 لازمه یه مهمونی بگیرم و همه رو دور هم جمع
 کنم. همین جا می خوام مهمونی... وسط حرفم
 آمد و گفت:
- ابدًا حرفشم نزن. امکان نداره. از جا برخاستم و
 گفتم:

- پس توام ابا حرفشو نزن. دوباره دستم را چسبید و در حالی که من را می کشید تا بنشینم، دادش بلند شد:

- یعنی چی؟ تو چیه به چی ربط میدی آخه! من دلم نمی خواد یه مشیت لندهور بیان توی خونه من بتمرگن و مشروب کوفت کنن. بینی ام را خاراند و گفتم:

- اگه مشکلت فقط همینیه، یه مهمونی بدون نوشیدنی می گیرم. حله؟ فقط نگاهم کرد. مشخص بود نمی خواهد. راضی نبود، اما مجبور بود قبول کند. کارش گیر بود. برای همین هم بعد از چند لحظه سکوت بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- باشه، ولی خودمم باید باشم. این بار نوبت من بود که دهانم باز بماند. او واقعا می خواست در جمع دوستان من باشد؟ برای این که فرصت مخالفت ندهد، از جا بلند شد و بی توجه به دهان باز مانده از تعجبم گفت:

- همین که گفتم. حرفی هم باقی نمی مونه. شما هم برای پنج شنبه آماده باش. سعی کن به لباس مناسبم تهیه کنی. پول میزنم به کارته.

البته خودت که همیشه بری بیرون. بگو دوستات
 برات بخرن. بعد از این حرف دیگر نماند تا چیزی
 بشنود و از اتاق بیرون زد. باید در مورد او چه چیزی
 را باور می کردم؟ با دست پس می زد و با پا پیش
 می کشید. او که علنا به من گفت بین ما چیزی
 نمی تواند باشد و به او دل خوش نکنم، چرا رویم
 حساس بود؟ برای او چه فرقی می کرد که من
 کجا و با چه افرادی معاشرت کنم. چرا این طور
 دچار دوگانگی ام می کرد و روحم را آزار می داد؟
 مشتم را روی تخت کوبیدم و غریدم:
 لعنت به تو اردیانا لعنت به تو! توی قلبم می
 کشمت لعنتی. می کشمت. من بازیچه تو
 نیستم!

* * *

مات و مبهوت به جلویم خیره بودم. چند روزی بود
 که در همین حس گیر افتاده و نه راه پس داشتم و
 نه راه پیش! همه چیز طوری به هم ریخت که
 نفهمیدم چه شد و چه بلایی سرم آمد! ذهنم
 کشیده شد به آن روز آن روز کذایی لعنتی که چند
 کیلو از گوشت تنم را آب کرد. مادرم تماس گرفت.

فکر کردم مثل همیشه زنگ زده حالم را بپرسد، اما اشتباه می کردم. زنگ زد به من اخطار بدهد. آن هم با گریه و فحشا فهمیده بودند. راز سیاه زندگی ام را فهمیده بودند. صدای مادرم مدام در ذهنم تکرار می شد.

- دختره خیره سرا بی آبرومون کردی. همینو می خواستی؟ بابات داره سخته می کنه! زنده نمیدارت، حالا بین! من و بابات بلیت گرفتیم داریم می آیم. زیر سنگم بری گیت می آره بابات. فریال... خدا ازت نگذره! خدا ازت نگذره! سينا كل فاميلو پر كرده... همه فهمیدن دختر آقای فرهیخته.. گوشي از دستم افتاد و اشك از چشمانم بیرون جهید. بی صدا فقط اشك می ریختم. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. حتی نمی توانستم خدا را صدا بزنم. پدرم فهمیده بود. پدرم داشت می آمد! سينا فهمیده بود. سينا به همه گفته بود. سينا از كجا فهمیده بود؟ اردلان تهدیدم كرده بود كه به سينا می گوید، ولی چرا اردلان باید من را لو داده باشد؟

چرا؟ همان جا جلوی در آشپزخانه نشستم روی زمین. دیگر پاهایم توان راه رفتن نداشتند. زار میزدم و زیر لب خدا را به نام می خواندم. کاری از دستم بر نمی آمد. پدرم من را می کشت. خودش سرم را می برید. صدای در خانه بلند شد. اردلان بود. این را میدانستم. خیلی طول نکشید که اردلان من را پهن شده کف زمین با حال زار و نزار دید. همین که من را در آن وضعیت دید دادش بلند شد:

- چی شده فریال؟! دوید طرفم و روی زمین کنارم نشست. فکر می کرد بلایی سر خودم آورده ام. دست و پایم را بررسی می کرد و می گفت:

- باز چه بلایی سر خودت آوردی؟ ببینمت فریال! چه کار کردی با خودت؟ هق هق گریه حتی اجازه نمیداد حرف بزنم. دستش را که داشت دست مشت شده ام را باز می کرد تا چکش کند، پس زدم و بریده بریده گفتم:

تو رفتی به سینا گفתי؟... بابام... بابام منو می کشه... داره... داره میآد... برسه اینجا.....

سرمو... او که از بریده حرف زدنم کلافه شده بود،
دادش در آمد:

- چيو من رفتم به سينا گفتم؟ بابات برای چي بايد
تو رو بکشه؟ درست حرف بز
بينم! نمی توانستم. باز حق هقم اوج گرفت.
اردلان سريع از جا برخاست. زیر بازویم را گرفت و
گفت:

- پاشو بينم. پاشو بيا بشين اينجا روی مبل. من
را کشان کشان به مبل رساند و مجبورم کرد
بنشينم و خودش راه افتاد سمت آشپزخانه.
لحظاتی بعد با ليوانی آب برگشت. نشست کنارم
و ليوان را جلوی دهانم
گرفت و گفت:

- بخور فريال. بخور اينو که بتونی حرف بزنی
بفهمم چي شده آخه! به زور چند جرعه از آب را
خوردم. همان باعث شد بتوانم کمی جلوی حق
هقم را بگیرم. با فین فین شروع کردم به حرف
زدن:

- همون قضيه رو. سينا زنگ زده به بابام گفته
شما خبر داشتن دخترتون چه غلطی کرده تو

اهواز؟ به اینجا که رسیدم سرم را بالا آوردم و خیره در چشم های غضب آلود و پر از خشم اردلان گفتم:

- تو بهش گفتی؟ تو که گفتی اگه زنت بشم به کسی نمی گی. بدون این که حرفی بزند از جا بلند شد و در حالی که دستهایش را توی موهایش فرو می کرد همان جا چند بار دور خودش چرخید. زیر لب با خودش حرف می زد، ولی نمی فهمیدم چه می گوید. فقط می فهمیدم که در حال حاضر او از پدرم خشمگین تر است. او دیگر چرا این طوری شده بود؟ من گریه می کردم و اردلان با خودش حرف میزد. آخر سر چرخید سمتم و با رگهای برجسته و خشم و عصیان و صدایی که به زحمت متعادل نگه اش داشته بود، گفت:

- چند تا سؤال... بابات داره میاد اینجا؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اون پسره تنه لش، سعید... از این جریان تو خبرداشت؟ میدانست! دلم می خواست زمین

دهان باز کند و من را ببلعد. سر به زیر شدم و فقط

چند بار سرم را بالا و پایین کردم. صدای نفس هایش ترسناک شده بود. دیگر جرأت نداشتم حتی نگاهش کنم. دادش که بلند شد نیم متر از جا پریدم. فریاد کشید و لیوان آب نصفه نیمه ام را توی دیوار کوبید و راه افتاد سمت آشپزخانه. اگر پدرم هم من را نمی کشت اردلان حتما این کار را می کرد. می لرزیدم و اشک می ریختم. دلم می خواست از جا برخیزم و دنبالش به آشپزخانه بروم ولی جرأتش را نداشتم. چرا در مورد سعید پرسید؟ ای وای! اردلان فهمید کار سعید است و من نه! فقط سعید لعنتی می توانست

جریان را به سینا لو داده باشد. آن زمانی که با او دوست بودم گفته بودم سینایی وجود دارد که بدجور پاپیچم میشود و سعید به خوبی سینا را می شناخت و همه چیز را در موردش می دانست. این بار بدجور از من انتقام گرفته بود. نگاهم را دوختم به لیوانی که اردلان هزار تکه کرده بود. این غرورش بود که این طور هر بار توسط من

و اعمالم شکسته می شد. چه قدر من بدبخت بودم! چرا نمیتوانستم چند روز آرامش داشته باشم؟ همان جا روی مبل چنبره زدم. پدرم می آمد و من را می کشت. حتی اگر نمی کشت هم سیاه و کبودم می کرد. مطمئن بودم! این قضیه چیزی نبود که پدرم از آن بگذرد. همین طور چنبره زده روی مبل چشمانم را بستم. با صدای اردلان از جا پریدم و نشستم سر جایم. صاف روبه رویم نشسته بود و چهره اش این قدر زار و نزار بود که دلم برایش خون شد.

- یه وقتایی قبل از این که یه کاری رو بکنی باید بهش فکر کنی. بعدش دیگه هیچ فایده ای نداره. من میرم و برمی گردم. گریه نکن! فقط همین! نه توضیحی داد و نه چیزی گفت که خیالم راحت شود. از خانه خارج شد و من بهت زده بر جا ماندم که او می خواهد چه کار کند. باید خودم را برای هر بلایی که قرار بود سرم بیاید حاضر می کردم. میدانستم تا دو سه ساعت دیگر هر چه بخواهد پیش بیاید می آید و من هیچ کاری نمی توانم برای درست کردنش بکنم. صدای گوشی ام که

بلند شد از جا پریدم. با این فکر که اردلان است سمت گوشی هجوم بردم و از روی میز برداشتمش. شماره ناشناس بود. شماره ناشناس جواب نمیدادم، اما از آنجا که اردلان و کیانوش مدام در حال خط عوض کردن بودند با این فکر که شاید یکی از این دو نفر باشند، جواب دادم:

- الو؟ صدایی که توی گوشم نشست مو به تنم راست کرد:

- سلام شکست خورده کوچولوا اه لعنتی! باز خودش بود. باز آن لعنتی ای بود که هیچ بدی ای در حقش نکرده بودم، اما تصمیم داشت نابودم کند و تا به خواسته اش نمی رسید بیکار نمینشست. می خواستم قطع کنم اما در لحظه پشیمان شدم. قرار نبود فقط او برایم شاخ شود. قرار نبود بفهمد جلوی او و کارهای پلیدش کم آورده ام. برای همین هم خندیدم. خندهای عصبی، اما او که نمی فهمید خنده ام عصبی است. او فقط می فهمید که من محکم و استوار ایستاده ام و قرار نیست با کارهایش بشکنم. همان طور با خنده گفتم:

- چند سالته سعید کوچولو؟ دیگه کارت به جایی رسیده که چغلی منو به فک و فامیلم بکنی؟
چند لحظه ای سکوت کرد. مشخص بود توقع نداشته این طور با او برخورد کنم. جایمان برعکس شد. حالا او بود که از صدایش حرص و عصبانیت می بارید.

- آره بخند! تا میتونی بخند که به زودی وقت گریهت میرسه! فکر کردی من میذارم بشینی زندگیتو بکنی و به ریش من بخندی؟ یا اون شوهر لندهورت آدم اجیر کنه منو بزنی؟! به همین راحتی، هان؟ آبرو برات نمیذارم. به خاک سیاه مینشونمت. این تازه اولیش بود. کاری باهات می کنم که... بدنم داشت می لرزید، چون میدانستم همه این کارها را میتواند بکند، با این حال قرص و محکم پریدم وسط حرفش و گفتم:

- صداتو ضبط کردم سعید خان. به جرم تهدید هم به زودی از دستت شکایت می کنم. توام برو هر غلطی دوست داری بکنی بکن. شوهر منو دست کم نگیر. جوجه ای در برابرش... می فهمی؟! او بود که تماس را قطع کرد و این یعنی پیروزی من.

اما چه پیروزی ای؟! گوشی را پرت کردم روی مبل و باز همان جا کف زمین نشستم و زار زدم. خدایا قرار بود چه به روزم بیاید؟ خدایا غلط کردم اگر دل شکستم! خدایا غلط کردم اگر حق کسی را خوردم. خدایا غلط کردم دو به هم زنی کردم! خودم قبول دارم که یک روزی همه این کارها را می کردم، اما پشیمانم. خدایا مجازاتم نکن. خدایا التماس می کنم! از جا برخاستم و راه افتادم سمت اتاقم. باید خودم را برای برخورد با پدرم آماده می کردم. چطوری اش را نمی دانستم. اردلان هم رفته بود و دیگر نبود تا هوایم را داشته باشد. فقط دلم به این خوش بود که مادرم جلوی پدرم را بگیرد که من را نکشد! کاش کژال و خانم احمدیان بودند، ولی امروز حتی آنها هم نبودند. تازه لباسم را عوض کرده و لباس مناسبی پوشیده بودم که صدای ممتد زنگ بلند شد و بدنم را به لرزه انداخت. اردلان زنگ نمیزد. اردلان کلید داشت. حتما پدر و مادرم بودند. با اولین پرواز خودشان را رسانده بودند تا مایه بی آبرویی اشان را نابود کنند. با دست و پای لرزان راه افتادم سمت آیفون.

با دیدن چهره غضب آلود پدرم در آیفون، لرزش تنم بیشتر شد و دکمه را فشردم. زیر لب نالیدم:

- اردلان بی معرفت کجا رفتی؟ کژال تو کجایی! آخه الان چه وقت مرخصی رفتن شماها بود؟ همه بدبختی ها با هم باید سرم نازل بشه! در ساختمان را هم باز کردم و همان جا کنار در ایستادم. ای کاش می توانستم لااقل لرزش دست و پایم را کم کنم! دیگر لرزشم داشت به دندان هایم هم می رسید. در این هوای گرم داشتم میلرزیدم! پدرم را دیدم که دوان دوان سمت در خانه امان می آمد و مادرم هم در پی اش روان بود. بی اراده لبخند زدم. دلم خوش بود که لبخندم بتواند دل پدرم را کمی نرم کند. قدمی از جلوی در عقب رفتم. دست خودم نبود. واکنش دفاعی ام بود. پدرم همین که چشمش به من افتاد، غرید:

- دختره آشغال.. قدم دیگری عقب رفتم و به زحمت گفتم:

- فرامرز جون... پدرم وارد شد و تمام قدمهای عقب رفته ام را با قدم بلندی پر کرد و چنان سیلی

توفانی و کوبنده ای توی صورتم کوبید که حتی فرصت نکردم برای دفاع از خودم دستم را بالا بیاورم. صورتم سمت راست متمایل شده و استخوان فکم تیر می کشید. با حس طعم خون در دهانم اشکم دوباره جاری شد و نالیدم:

- بابا... هنوز بابا کامل از دهانم خارج نشده بود که این بار سیلی دومش را طرف دیگر صورتم نشاندد. این قدر شدت ضربه زیاد بود که تعادل را از دست دادم و پرت شدم روی زمین. دیگر حتی نمی خواستم صدایش بزنم. جلو آمد و موهایم را به چنگ کشید و از روی زمین بلند کرد. مغز سرم سوخت و جیغم بلند شد:

- آی؟ دلم می خواست جیغ بزنم. دلم می خواست از خودم دفاع کنم ولی آن لحظه انگار هیچ کاری نمی توانستم بکنم. او داشت موهایم را می کند و من زار میزدم و مادرم هم هیچ کاری نمی کرد که صدای داد اردلان را شنیدم:

- آقای فرهیخته! چه کار می کنین؟! چشمانم را که از شدت درد بسته بودم باز کردم و سرم را به زور چرخاندم. اردلان پریده بود جلو و سعی داشت

دست پدرم را از موهایم آزاد کند و در همان حال داشت، می گفت:

- به چه حقی دست روی زن من بلند می کنین؟! پدرم که به سختی از من جدا شده بود، این بار با کف هر دو دستش کوبید تخت سینه اردلان و فریاد کشید:

- کارتو بوده، هان؟! اردلان که از ضربه پدرم حتی تکان هم نخورده بود، با اخم های در هم من را در آغوشش کشید و همان طور که یک دستش را دور شانه ام حلقه می کرد با دست دیگرش خطاب به پدرم گفت:

- تشریف بیارید بریم بیرون تا خدمتون عرض کنم. شما هیچ حقی ندارید که به زن من تهمت بزنید! من رو مجبور به این کار کردید، وگرنه هیچ وقت دلیلی نمی بینم که برای

کسی در مورد خصوصی ترین اتفاقاتی که بین من و همسرم بعد از ازدواجمون افتاده توضیحی بدم. به کسی مربوط نیست! من بهت زده تر از پدرم خیره اش مانده بودم. اردلان چه کرده بود؟ یا بهتر است بگویم چه کار می خواست بکند! چه طور

قرار بود همه چیز را درست کند؟ پدرم باز خواست داد و هوار کند که اردلان از من فاصله گرفت، راه افتاد سمت در و با تحکمی که من را هم ترساند، گفت:

- جناب فرهیخته تشریف بیاریدا پدرم رفت. اردلان هم! مادرم این قدر در شوک فرو رفته بود که کلمه ای حرف نمی زد. من بدتر از او دلم می خواست یک دل سیر بمیرم! انتظارمان خیلی هم طولانی نشد. پدرم برگشت. اردلان هم... پدرم شرمنده شده بود و این از نگاهش مشخص بود. در جواب نگاه کنجکاو مادرم فقط گفت:

- من اشتباه کردم. اردلان چه کرده بود؟ چه طور پدرم را قانع کرده بود! دیگر برایم مهم نبود. صدای مینا در ذهنم اگو شد:

- یه مرد می بینم، تو اسمش دال داره. این بدجور حامی میشه برات. مرد من، حامی من، اردلان من! این مرد بدجور برایم حامی شده بود. درست همان طور که مینا گفته بود. صدای مادرم را می شنیدم:

- فریال عزیزم بذار ببینمت. کنار لب ت داره خون میآد. با این حرف مادرم، اردلان کنارم آمد. دستش را جلو آورد و کنار لبم کشید که باعث شد البم بسوزد و چشم هایم را ببندم. نه چش بلند شد و گفت:

- به خداوندی خدا اگه پدر فریال نبودین و احترامتون واجب نبود... نمی خواستم اردلان جلوی پدرم بایستد. هیچ وقت نمی خواستم او جلوی کسی خراب شود. برای همین هم بازویش را گرفتم و گفتم:

- اردلان، مهم نیست عزیزم.

اردلان ادامه حرفش را خورد و نگاه خشنش را این بار به من دوخت. فقط من می توانستم بفهمم در نگاهش چه قدر درد لانه کرده. من داشتم اردلان را می کشتم. من داشتم این مرد پر از مردانگی و غیرت را می کشتم. نبودن من در زندگی او واقعا به نفعش بود، ولی چه طور می توانستم بروم؟ چه طور باید دلم را راضی می کردم؟ باید فقط به خوشبختی اش فکر می کردم. باید سنگ می گذاشتم روی خودم و تمام احساسی که نسبت

به اردلان داشتم. آهسته دستش را رها کردم و طوری که هر سه بشنوند، گفتم:

- میرم دوش بگیرم، بدنم خیلی کوفته شده. ولی در اصل می خواستم دور شوم. می خواستم کمی آنجا نباشم. می خواستم نبینمش. هرچه بیشتر نگاهش می کردم بیشتر دلم فدایش می شد. مادرم قدمی جلو آمد و گفت:

- منم پیام عزیزم؟ نگاهش کردم، چند لحظه... در سکوت محض و با دلخوری! خودش معنی نگاهم را فهمید و سر به زیر شد. دیگر نماندم. آهسته سمت حمام راه افتادم. طوفان را پشت سر گذاشته بودم و باید می نشستم در انتظار طوفان بعدی زندگی ام!

* * * * *

کژال لب تخت نشسته بود و خیره نگاهم می کرد. چرخیدم سمتش و گفتم:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟ شانه ای بالا انداخت و گفت:

- راستشو بخوای نگرانم. تو همین مدت کم خیلی بهت وابسته شدم. با همه وجودم دلم میخواد به آقای فانی بگم بی خیال بردنت بشن، اما از طرفی ام میدونم اجباریه و کاریش نمیشه کرد زیپ لباسم را تا بالا کشیده بودم. فقط چند سانتیمتر آخر گیر کرده بود و بالا نمی رفت. همین طور که زور میزدم زیپ را بالا بکشم با صدایی که تحت تأثیر تقلاهايم بم شده بود، گفتم:

- چرا خودم اصلا نگران نیستم؟ بادمجون بم آفت نداره. توام نگران نباش الکی. توی دل منو خالی می کنی. یه مهمونیه دیگه. از جا برخاست، آمد پشت سرم ایستاد و در حالی که دستم را کنار می زد، گفت:

- بذار من ببندم... بین نمی خوام تو دلتو خالی کنم که... فقط اینا رو میگم تا بیشتر مراقب خودت باشی. تا جایی که میتونی با هیچ کس هم کلام نشو. او در جریان کل مأموریت نبود. فقط میدانست که اردلان برای یکی از مأموریت هایش به همراهی من نیاز پیدا کرده. اگر اصل ماجرا را می فهمید دیگر می خواست چه قدر

نگران بشود. رژلب هلویی روشن براقم را برداشتم و جلوی آینه کمی خم شدم و روی البهائم کشیدم. موهایم را به صورت گلولهای شل و ول سمت راست سرم، نزدیک گردنم جمع کرده بودم. کار کردن با رامیلا باعث شده بود خودم هم کمی از فنون مربوط به مو، سر در بیاورم. آرایشم هم کمرنگ ولی بی نقص بود. کژال زد به میز آرایشم و گفت:

- بزنم به تخته، خیلی خوب شدی. فقط این لباسه خیلی وسوسه انگیزت کرده. با این که کامل پوشیده س، ولی بازم چشمو خیره می کنه. حق با او بود. از عمد این لباس را انتخاب کرده بودم. لباسی طلایی که یقه اش سه سانتی بود و آستین های بلندش تا روی دستم را می پوشاند. تمام تنگ بود تا زانویم و از آنجا مدل ماهی کلوش می شد. دنباله کوتاهی هم داشت. پوشیده ولی وسوسه انگیز. شاید یک روزی به خاطر اردلان تصمیم گرفتم لباس های پوشیده تنم کنم، ولی حالا دیگر به خاطر او نبود. به خاطر خودم بود! کیف دستی طلایی رنگم را برداشتم و مانتوی بلند

حریر مشکی ام را روی لباسم پوشیدم و شال
طلایی پر زرق و برق را سرم کردم. عطر را
برداشتم بزنم که صدای اردلان از بیرون شنیده
شد:

- فریال حاضری؟ تند تند عطر را روی خودم خالی
کردم و گفتم:

- آره، اومدم. سمت در راه افتادم، کژال هم دنبالم
آمد و گفت:

- مراقب خودت باش. سری برایش تکان دادم و از
اتاق خارج شدم. اردلان نزدیک در خروجی ایستاده
بود. با دیدنش کم مانده بود سوت بزنم. چه کرده
بود! موهایش را که بلندتر شده بود این قدر زیبا به
یک طرف سرش فرم داده بود که شده بود شبیه
پسرهای شاخ اینستا. بدتر از همه لباسش بود.
کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و پاپیون
مشکی با کفش های براق. داشت خنده ام می
گرفت. او را چه به این تیپ و مهمانی ها! همین
که مرا دید سرتاپایم را برانداز کرد. قبلا لباسم را
دیده بود ولی توی کاور، وقت نشده بود برایش
بپوشم. کمی نگاهش رویم طولانی شد ولی قبل

از این که بتوانم حرفی بزنم نفس عمیقی کشید
و
گفت:

- بریم. دیره. تند با کژال خداحافظی کردم و همراه
او از خانه خارج شدیم. کفش هایم پاشنه های
خیلی بلندی داشت و کمی راه رفتن را برایم
سخت می کرد. با این حال به هیچ عنوان نمی
خواستم از او کمکی بگیرم. سوار آسانسور که
شدیم دستش را سمت پاییونش برد و
در حالی که کمی در جا تکان تکانش می داد،
گفت:

- نمیشد کمتر عطر بزنی؟ پشت چشمی نازک
کردم و گفتم:

- من همیشه همین قدر عطر میزنم. پوزخندی زد
و گفت:

- مثل این که باورت شده داریم میریم مهمونی
آبرویی بالا دادم و گفتم:

تو رو نمیدونم ولی من دارم میرم مهمونی. من که
قرار نیست دنبال تو راه بیفتم.

پس اقلا کاری می کنم بهم خوش بگذره.
آسانسور ایستاد. همان طور که از آسانسور بیرون
می رفت با صدایی که تمسخر در آن موج می زد،
گفت:

- باشه اگه تونستی خوش بگذرون! چند لحظه ای
سر جا ماندم و با چشم های گرد شده به او که
دور می شد نگاه کردم. منظورش چه بود؟ به
همین راحتی برایم خط و نشان می کشید! تند
تند پشت سرش راه افتادم و در حالی که قدمهایم
را محکم روی زمین می کوبیدم، گفتم:

- هان چیه؟ فکر کردی وایمیسم منتظر اجازه تو؟
فقط قرار شد من همراهیت.. همین که با ریموت
درهای مازراتی مشکی رنگی را که کنار ماشین
خودش پارک شده بود باز کرد، حرف در دهانم
ماسید و با دهان باز به ماشین خیره ماندم. رفت
سمت در راننده و با اشاره ای به من که با دهان
باز سر جایم خشکم زده بود، گفت:

- اول دهنتو ببند، بعدم سوار شو. دیره! حیرت زده
جیغم بلند شدن

- وای این عروسک کجا بوده؟! خریدیش؟ مرگ من مال خودته؟ در سمت من را از داخل باز کرد و با تحکم گفت:

- فریال بیا سوار شو... تو راهم می تونی حرف بزنی. بی معطلی پریدم بالا و در را بستم و خیره به دم و دستگاه پیچیده ماشین دست هایم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

- آآ! اینجا رو ببین! قشنگ آدم لوچ میشه! چه خبره؟ بعد یک دفعه ای چرخیدم سمت اردلان و دوباره هیجان زده گفتم:

- تو رو خدا بگو که مال خودته! مال خودته؟ هان؟ از پارکینگ خارج شد و کوتاه گفت:

- خیر، کرایه س. اینم یکی دیگه از شرایط حضور توی این مهمونیه.

پنچر شدم. اگر مال خودش بود حتما یک روز کش می رفتم که بروم با دوستانم دور دور شانس که نداشتیم. اردلان بعد از این که با حرفش توی ذوقم زد، عینک دودی اش را از جلوی فرمان برداشت و به چشم زد و من دیگه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سوت بلندی زدم و گفتم:

- بابا کی میره این همه راهوا عینک ریبت تو
حلقم خنده اش گرفت، ولی خیلی زود خنده اش
را قورت داد و گفت:

- خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو.
گوشی ام را از جیبم در آوردم. دیگر لازم بود با او
عکس مکش مرگ مایی بگیرم و در پیجم بگذارم.
این موقعیت و این ماشین و این تیپ اردلان چیزی
نبود که بشود از آن گذشت! دوربین را روی حالت
سلفی گذاشتم و بردمش سمت صندلی های
عقب و خودم چرخیدم سمتش. می خواستم
طوری عکس بگیرم که خودم بیفتم و فرمان
ماشین و نیم رخ اردلان. همین که عکس را گرفتم
صاف نشستم و به شاهکارم خیره شدم. واقعا
عالی شده بود. اردلان از گوشه چشم نگاهم کرد
و گفت:

- چه کار می کنی؟ میدانستم او از پیج اینستایم
خبر ندارد. چون اگر خبر داشت تا الان بابت عکس
هایم تکه و پاره ام کرده بود. برای همین هم هیچ
حرفی از گذاشتن عکس نزدم و فقط گفتم:

- هیچی. آدم مگه چند بار قسمتش میشه سوار مازراتی بشه؟ یه عکس گرفتم همه ش. پوفی کرد و گفت:

- امان از شما دخترا. باید عکس دیگری هم می گرفتم. اصلا اگر آن عکس را نمی گرفتم روزم شب نمی شد. هم می ترسیدم هم شیطنتم بدجور گل کرده بود. برای همین هم بی خیال اخم و تخم او دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و روی دنده ماشین گذاشتم. قبل از این که به

خودش بیاید و بپرسد هدفم از این کار چیست، دست خودم را هم روی دستش گذاشتم و سریع عکسی گرفتم و دستم را برداشتم و خودم را هم کنار کشیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت:

- فریال خوبی؟ گوشی ام را بالا آوردم، چسباندم به چانه ام و خودم را مظلوم کردم و گفتم:

- دوست داشتم یه عکس این جوری بگیرم. سرش را به چپ و راست تکان داد و دیگر حرفی نزد. از خدا خواسته صاف نشستم و سریع وارد اینستایم شدم و هر دو عکس را با هم به اشتراک گذاشتم و نوشتم:

- در راه مهمونی سوپر لاکچری با عزیز دلم که قلبش سوپر لاکچریه!

میدانستم با دیدن این عکس چشم خیلی ها از کاسه در می آید. هدفم هم همین بود. کارم که تمام شد صفحه گوشی را قفل کردم و انداختمش داخل کیفم. ته دلم قند بود که کیلو کیلو آب می شد. خیلی وقت بود برای فالوورها و رقبای مجازی ام از این کرم ها نریخته بودم. اردلان تیر خلاص همه آنها بود. نگاهی به ضبط عجیب غریب ماشین انداختم و گفتم:

- این چه جوری روشن میشه؟ نگاهی به ضبط انداخت و گفت:

- فلشمو نیاوردم که بخوای روشنش کنی.
خم شدم سمت جلو و خوب به ضبط نگاه کردم تا بالاخره موفق شدم روشنش کنم. در همان حال گفتم:

- تکنولوژی پیشرفت کرده بابا. فلش لازم نیست. با بلوتوث وصلش می کنم به گوشیم. هیچ حرفی نزد و من با خیال راحت کار خودم را کردم. وقتی گوشی ام را به ضبط وصل کردم وارد لیست آهنگ

هایم شدم و همان آهنگی را که این روزها عجیب به دلم چسبیده بود پلی کردم. دلم می خواست همان آهنگ را بارها و بارها بشنوم... صدای موسیقی که توی ماشین پیچید صدای او هم بلند شد:

- داره بارون میاد! باران باران در اهواز کیمیا بود و شدید دوست داشتنی. با لذت و شوق شیشه ام را پایین دادم و دستم را بیرون بردم. دانه های درشت باران روی شیشه جلو می کوبید و من با لمس قطراتش به روی دستهایم عرش را سیر می کردم. صدای خواننده بلند شد:

- امشب به یاد اون روزای تلخ میزنم آلبومو ورق تو رو می بینم هر طرف
چی داره میاد به سرم

اینه اوضاع هر شبم قید احساسمو زدم از این به بعد دیگه بدم بوی سیگارش که در ماشین پیچید نگاهم سمتش کشیده شد. کی سیگار روشن کرده بود؟ این قدر غرق باران شده بودم که او را از یاد برده بودم. بدجور اخم هایش درهم بود. میدانستم به فکر مأموریتش است. همان طور که

کم کم داشت در دل من هم استرس به وجود می آمد. کار او خیلی خیلی حساس تر و وحشتناک تر از کاری بود که من قرار بود بکنم. من در اصل قرار نبود هیچ کاری بکنم. اما او بار اصلی را به دوش می کشید. نمیدانستم این کار چه قدر سخت یا حساس است، اما در دلم داشتم برایش دعا می کردم. دست خودم نبود. می توانستم احساسم را خفه کنم اما نمی توانستم در دلم نگرانش نباشم. - چشمم می افته توی چشم تو میلرزونه این قلبمو نفهمیدی تو حرفمو ندیدی اشکای منو

می گفتم از پیشم نرو روز به روز شدی بدتر و به هم می ریختی خونه رو بازم نگام همه ش به ساعته دورم سیگار و پاکت ندارم دیگه طاقت نبودتو که عاده دوریم واسه ت چه راحتی تو نیستی حال من بده حسی که دارم این روزا حماقت صدای این خواننده به من آرامش میداد. نمی دانستم او هم چنین حسی دارد یا نه. ولی شاید او هم همین طور بود. چون اگر نبود حتما درخواست میداد که قطعش کنم. آهنگ را روی تکرار گذاشته بودم. هر چه قدر هم که می شنیدمش باز هم برایم کم

بود. مصرع آخر آهنگ مدام در ذهنم تکرار می شد. مثل تمام چند شب گذشته. «حسی که دارم این روزا حماقته! حماقته! حماقته!» زیر لبی و آهسته اولین سؤال ذهنم را به زبان آوردم

- کار امشب سخت؟ نفس عمیقی کشید و سیگارش را پرت کرد از شیشه بازش بیرون. این قدر سکوتش

طولانی شد که مطمئن شدم قصد ندارد جواب بدهد. داشتم نگاه از او می گرفتم تا باز هم به بیرون خیره شوم که بالاخره به حرف آمد و گفت:

- شاید سخت تر از همه کارهای قبلی. ترس در دلم چند برابر شد. پس چرا داشت تنهایی سر این کار می رفت؟ چرا کیانوش یا بقیه همراهی اش نمی کردند؟ خودش به تنهایی از پس کاربر می آمد؟

- نه همیشه باور خودم عاشق چی تو شدم با این که دور من پرن کسایی که شکل توان واسه م سواله که چرا هنوزم درگیر توام می کشم دور تویه خط نبینمت دیگه دورم آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

- ممکنه از پسش بر نیای؟ دستش راستش را از دور فرمان جدا کرد. دست چپش را دور فرمان حلقه زد و دست راستش را کشید روی صورتش. کلافه اش کرده بودم؟ یا افکار خودش را برایش پررنگ کرده بودم؟ نگاهش سمتم چرخید. باز نگاهش مهربان شده بود. از همان نگاه هایی که قبلا به من می کرد و بعد یک دفعه... بومب! همه چیز نابود شده بود. لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت:

- تو به این چیزا فکر نکن. کیانوشم امشب اونجاست. بهش سپردم در صورتی که بلایی سر من اومد یا هر اتفاق دیگه ای افتاد فقط تو رو از اونجا خارج کنه و به فکر من نباشه. کیانوش هم بود. این خودش کمی خیالم را راحت می کرد، ولی حرفش بدجور برایم گران تمام شده بود. خواستم دهان باز کنم و اعتراضم را به زبان بیاورم که اعتراضم در نطفه خفه شد. اعتراض می کردم که چه؟ که بفهمد نگرانش هستم؟ که بفهمد به او اهمیت میدهم؟ بفهمد که چه؟ نه من هرگز این

کار را نمی کردم. دستم را بالا آوردم و ناخنم را به دندان گرفتم.

- بارون بهم میداد به حس بد تو رو می آره یاد من می آره یادم عاشقم یادم می آره لحظه های تلخ میزنه بارون روی چتر انگار هنوز کنارتم بارون بارون بارون دستم را از دهانم بیرون کشیدم. تازه ناخن هایم را ترمیم کرده بودم. نمی خواستم باز خرابشان کنم. نگاهی به ناخن هایم کردم. بلند بودند ولی نه بلند غیرعادی. لاک طلایی رویشان حسابی دلبری می کرد. دستم را مشت کردم و ناخن هایم کف دستم فرو رفتند. در دلم نالیدم:

- خدایا بلایی سرش نیاد. خدایا خودت مراقبش باش. اگه بلایی سر من بیاد مهم نیست، ولی بلایی سر اون نیاد. من طاقتشو ندارم. واقعا طاقتشو ندارم! ناخن هایم داشت کف دستم را زخم می کرد. دستم را باز کردم و به جای ناخن هایم خیره شدم. صدایش را شنیدم:

- فریال، خواهش می کنم به امشب رو بی خیال لجبازی با من بیچاره شوو کاری نکن که فکرم پیشت بمونه. بذار به کارم برسم. واقعا نامردی بود

اگر باز هم با او سر ناسازگاری می گذاشتم. اینجا دیگر شوخی بردار نبود. باید شمشیرم را غلاف می کردم و فعلا آتش بس میدادم. برای همین هم سریع گفتم:

- مگه دیوونه م! تو حواست به کارت باشه. من کاری نمی کنم که دردسر درست بشه. نفس بلندی که کشید بیانگر خیالی بود که راحت شده بود.

- امشب به یاد اون روزای تلخ میزنم آلبومو ورق تو رو می بینم هر طرف چی داره می آد به سرم اینه اوضاع هرشبم قید احساسمو زدم از این به بعد دیگه بدم باز صدایش را شنیدم:

- وقتی ازت جدا میشم یه گوشه بشین. نه با کسی حرف بزن و نه اجازه بده کسی بهت نزدیک بشه. کیانوشم دورادور هواتو داره. حسابی سفارشتو بهش کردم، اما سمت کیانوشم نرو... انگار که نمیشناسیش. باشه؟ متعجب چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. یعنی حتی قرار نبود کیانوش همراهی امان کند؟ پس برای چه می آمد؟ توجه ای به نگاهم نکرد. با دلهره پرسیدم:

- کیانوش قرار نیست بهت کمک کنه؟ خودت یه تنه باید چنین کاری بکنی؟

- کمک می کنه. اما به یه شکل دیگه. شما نگران نباش. پوفی کردم و تکیه دادم به صندلی. چه شبی قرار بود بشود امشب. همین یک قلم را در زندگی ام کم داشتم! همدستی در قتل! اگر خبر نداشتم که اردلان خودش نیروی نفوذی پلیس است حتی اگر جنازه ام را هم پهن زمین می کردند حاضر نبودم با او همراه شوم. دلم فقط به همین خوش بود که اردلان کار اشتباهی نمی کند. بالاخره به باغ مورد نظر رسیدیم. باغی که شبیه اش را تا به حال هیچ جایی ندیده بودم. در باز باز بود و دو نگهبان جلوی در کشیک می کشیدند. با دیدن ماشینمان سری خم کردند و داخل ماشین را دید زدند. اردلان حتی نگاهشان هم نکرد، اما من کنجکاو به مردی که داشت داخل ماشین سرک می کشید زل زدم. همین که چشمش به من افتاد اشاره ای به نگهبان دوم کرد و هر دو از جلوی در کنار رفتند و سری تکان دادند. اردلان پایش را روی گاز فشرد و وارد شد. باغ بزرگ

یی سرو ته ای بود! از جلوی در آسفالت بود تا قسمت مسقف شده ای که مخصوص پارک ماشین ها در نظر گرفته شده بود. چند نگهبان هم در قسمت پارکینگ ایستاده بودند و مشخص بود مسئولیت پارک ماشین ها را خودشان به عهده می گیرند. با دیدن ماشین هایی که در پارکینگ پارک شده بود مخم سوت کشید. چه خبر بود؟! همین که خواستم چیزی بگویم صدای اردلان را شنیدم:

- سعی کن طوری رفتار کنی که انگار همه این چیزا برات عادیه. اصلا نباید به این شک کنن که ما از طبقه خودشون نیستیم. سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم. راننده پورشه ای که جلویمان بود سوئیچ ماشینش

را به یکی از نگهبانها تحویل داد و همراه دختری که با او آمده بود سمت ورودی ساختمان باغ راه افتاد. پورشه که جلو رفت اردلان ماشین را جلوتر برد و همین که توقف کرد خطاب به من گفت:

- پیاده شو. نفس عمیقی کشیدم و زیرلیی گفتم:

- خدایا خودمو به خودت می سپارم. امشب شب آخر عمرم نباشه صلوات! از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم تا اردلان سوئیچ را تحویل بدهد و کنارم بیاید. کارش زیاد هم طول نکشید. دیدم که خطاب به مردی که سوئیچ را گرفت چیزی گفت و بعد از این که مرد سرش را تکان داد سمتم آمد. همین که به من رسید دستش را بالا آورد تا بازویش را بگیرم. بازویش را چسبیدم و کنجکاو گفتم:

- چی می گفتی به یارو؟ راه افتاد سمت ساختمان و گفت:

- گفتم ماشین ما رو جلو پارک کنه چون احتمال زیاد زودتر از بقیه میریم. سرم را تکان دادم و در حالی که سعی می کردم تعادل را با آن کفش های ناراحت حفظ کنم، غر زدم:

- نمیشد کل باغ رو آسفالت کنن؟ چیه این سنگ و کلوخا؟ پاشنهم نابود شد. دست دیگرش را روی دستم گذاشت که دور بازویش پیچیده شده بود و گفت:

- یه کم پاشنه کوتاه تر می پوشیدی. پوفی کردم و گفتم:

- نداشتم طلایی پاشنه کوتاه تر. نگاهم خیره به روبه رو بود. ساختمان باغ دور تا دورش شیشه بود. رقص نورها و افرادی که در هم میلولیدند از این فاصله هم مشخص بود. زیر لیلی گفتم:

- تو این شلوغی تو چه جوری میخوای همچین کاری بکنی؟ دستم را فشرد و گفت:

- هیش! دیگه در این مورد حرفی نزن. دلم بدجور داشت شور میزد. من که هیچ استرسی نداشتم حالا دلم می خواست بهانه ای پیدا کنم و در بروم. واقعا پشیمان شده بودم از آمدنم. میترسیدم. اگر یک درصد اتفاقی می افتاد باید چه می کردم؟ رسیدیم به در ساختمان. اردلان دستش را سمت دستگیره در برد و گفت:

- یه کم طبیعی باش. قشنگ مشخصه ترسیدی. قرار شد خیالم از بابت تو راحت باشه.

در باز شد و من سریع گفتم:

- خوبم خوبم پشت در هم دو نگهبان دیگر ایستاده بودند. هر دو از بالا تا پایین من و اردلان را رصد

کردند و از جلوی در کنار رفتند و گفتند:
- خوش آمدید.

می خواستم بگویم چه خوشی برادر ما داریم به
عمق ناخوشی قدم می گذاریم، اما
جوابم فقط لبخندی پر غرور بود. از همان ها که
روزی فریال به همه تحویل می داد. سرم
را هم بالا گرفتم. شبیه همان روزهایم. مگر دلم
تنگ نشده بود برای خودم بودنم؟ حالا می
توانستم در این جمع خودم باشم. همان فریال
مغرور که حتی قدم هایش را هم با غرور بر می
داشت. همین که وارد شدیم موجی از انواع بوها
همراه صدای کر کننده موسیقی توی صورتمان
خورد. دیگر نمی توانستم با اردلان پچ پچ کنم.
صدایم به گوشش نمی رسید. زنی نزدیکمان شد
و دستش را جلو آورد تا لباس هایم را بگیرد. بی
حرف مانتوam را در آوردم و شالم را هم برداشتم و
دستش دادم. اردلان نگاهم کرد. سرم را به معنی
چه شده تکان دادم و او بی هیچ حرفی فقط
دستش را دور کمرم انداخت. لبخند روی لبم
نشست. نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.

داشتم پیش خودم فکر می کردم تا به حال این همه آدم مایه دار یک جا ندیده ام! اردلان هم نگاهش بین جمعیت تاب می خورد و مطمئن بودم دنبال سوژه مورد نظرش می گردد. چه طور می خواست کسی را در این جمعیت پیدا کند؟ دستش را که از دور کمرم برداشت نگاهم را از جمعیت برداشتم و به او خیره شدم. داشت گوشی اش را از جیب کتش در می آورد. با دیدن گوشی اش متوجه شدم زنگ میخورده. سر و صدا واقعا نمی گذاشت چیزی بشنوم. یکی از دست هایش را روی گوش سمت چپش گذاشت و توی گوشی داد کشید:

- الو؟ چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

- آهان. حله. بعد از آن تماس را قطع کرد و گوشی را دوباره داخل جیبش برگرداند و خطاب به من گفت:

- دنبالم بیا. مگر راهی هم جز این داشتم؟ سریع بازویش را دوباره چسبیدم و همراهش راه افتادم. سالن خیلی بزرگی بود! جمعیت خیلی زیادی آنجا نبود، ولی همان هایی هم که بودند بدجور داشتند

شلوغ می کردند. همراه اردلان راه افتادم و او جایی خلوت تر ایستاد و نگاهش را دوخت سمت دیگری. نگاهش را دنبال کردم و رسیدم به آخر سالن. جایی که با دو پله از بقیه سالن جدا شده و بالاتر قرار گرفته بود. صندلی بزرگی روی آن قسمت قرار داشت و پسر فوق العاده خوش تیپی رویش نشسته بود و این طرف آن طرفش دو مرد خیلی قوی هیکل ایستاده بودند. خدای من! این همان سوژه ای بود که اردلان دنبالش میگشت؟ چرا در ذهنم فکر کرده بودم سوژه مورد نظر پیر است؟! این

پسر جوان قاچاقچی بود؟ از آن بدتر بادیگارد هایش بودند. با وجود آنها اردلان چه طور میتواند او را بکشد؟ این کار از نظرم تقریباً غیرممکن به نظر می رسید. همین را هم به زبان آوردم. به صورتی که بشنود گفتم:

- چه طوری می خوای این کار رو بکنی؟ نمی خواستم کلمه مشکوکی به کار ببرم. همان طور که به آن سمت خیره مانده بود با دست راستش پوست لبش را کند و آهسته گفت:

- هنوز نمیدونم. درست همان لحظه پسر جوان اشاره ای کرد و خیلی سریع مرد دیگری نزدیکش شد. در گوشش چیزی گفت و مرد بعد از تعظیمی کوتاه راه افتاد بین مهمانها. نگاهم دنبال او می رفت تا ببینم می خواهد چه کند. طولی نکشید که مرد جلوی دو نفر از مهمان ها ایستاد. پسر و دختر جوانی بودند. مرد خطاب به آنها چیزی گفت و چهره پسر چنان بر افروخته شد که گفتم الان دعوا می شود. مرد سعی می کرد چیزی را به او حالی کند و پسر هر لحظه بر افروخته تر می شد و در جواب مرد چیزی می گفت. آخر سر هم دادش بلند شد و آن لحظه بود که فهمیدم چه می گوید:

- مرتیکه دارم می گم نامزدمه! تو میگی آقای نفیسی گفتن یه ساعت بره بشینه کنارشون؟ آقای نفیسی گه خورده با تو! ابروهایم چسبید به طاق آسمان! اردلان هم داشت به آنها نگاه می کرد و اخم هایش بدجور درهم بود. مطمئن بودم او هم داشت به همان چیزی فکر می کرد که من می کردم. مردک آن بالا نشسته بود و مهمان ها

را زیر نظر داشت و بعد از هر کدام که خوشش می آمد او را پیش خودش فرا می خواند. لعنت به ذات خرابش! حالم از او به هم خورد و دلم خنک شد که به زودی قرار بود به درک واصل شود. همین که داد پسر بلند شد سریع چند نگهبان وسط ریختند و پسر و دختر همراهش را دوره کردند و سمت در بردند. مشخص بود می خواهند بیرونشان بکنند. نفسم را فوت کردم و بلند گفتم:

- چه قدر عوضیه! اردلان هم بدتر از خودم غرید:

- حروم زاده س! همان لحظه باز گوشی اش زنگ خورد. حدس زدم تماس ها از جانب کیانوش باشد. گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت:

- بله؟ باز چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- نمیدونم، ولی یه کاریش می کنم.

باز چند لحظه ای سکوت و بعد با صدای به نسبت آهسته تری گفت:

- باید به چه شکلی بکشونمش یه جای خلوت. فکری داشت در ذهنم پر رنگ و پر رنگ تر می شد. من احمق بودم که حتی به ذهنم اجازه میدادم چنین فکری را پرورش بدهد، اما آن

لحظه به نظرم بهترین و تنهاترین کار همان بود. نمی دانستم درست است با اردلان مطرحش کنم یا نه. جرأتش را نداشتم. تماسش با کیانوش تمام شده بود. به شدت در فکر بود و صدایش در نمی آمد. سرفه ای کردم شاید حواسش معطوفم شود. اما فایده ای نداشت. خودم را به خدا سپردم و آهسته به بازویش زدم. از فکر بیرون آمد و نگاهم کرد. اشاره ای سمت دیگر سالن کردم که هم دورتر بود و هم خلوت تر و گفتم:

- بریم اونجا؟ نگاهش آن سمت چرخید. آنجا را شبیه کافی شاپ درست کرده بودند و درست عین کافی شاپ هم از مهمان های آن قسمت پذیرایی می کردند. چون از باند حسابی دور میشد مطمئن بودم صدای موسیقی کمتر است. برای همین هم آنجا را انتخاب کردم تا حرفم را بزنم. او که برای فکر کردن نیاز به کمی آرامش و سکون داشت، از پیشنهادم استقبال کرد و دو نفری به آن سمت راه افتادیم. همین که پشت یکی از میزها نشستیم سیگارش را از جیبش بیرون کشید و آتش زد. غر زدم:

- این قدر نکش این وامونده روا من باز حرفی زدم که نشان بدهم او برایم اهمیت دارد؟ احمق بودم دیگر. دست خودم هم نبود. دودش را از دهانش بیرون فرستاد و گفت:

- فکرمو باز می کنه. خب وقتش بود که پیشنهادم را بگویم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: -اردیان من یه فکری کردم. بی حرف فقط نگاهم کرد. چنان با سیگارش ژست گرفته بود که مطمئن بودم چشم خیلی ها را جز من خیره خودش کرده. سریع نگاه از او گرفتم تا حرف زدنم یادم نرود و گفتم:

- دیدی اونجا چی شد؟ جریان اون دختر پسره. پکی به سیگارش زد و همان طور که دودش را بیرون می فرستاد، فقط گفت: - خب؟

دستهایم را روی میز گذاشتم، انگشتهایم را درهم قفل کردم و گفتم:

- خب من فکر کردم که بریم یه جایی که جلوی چشم اون باشیم. اون ما رو ببینه. یعنی منو... چنان پرید وسط حرفم که نیم متر از جا پریدم:

- حرفشم زن سریع خودم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

- خب چرا اردلان؟ قرار نیست اتفاقی برام بیفته که! تو هستی... این بار فریاد کشید:

- میگم حرفشم زن. همینم مونده برای این کار از زنم استفاده کنم؟ چشمانم را در کاسه سرم چرخاندم و گفتم:

- خودتم میدونی تنهایی از پس این کار بر نمی آید. یه نفر باید اونو بکشونه یه جای خلوت. تو نمیتونی ولی من میتونم. بذار این کار رو بکنیم. قبل از این که اردلان بتواند حرفی بزند صدایی از پشت سرم باعث شد باز از جا بپریم

- راست میگه این دختره رگ کوتاه اردلان. اردلان سرش را بالا گرفت و من چرخیدم. کیانوش پشت سرم بود. او هم لعبتی شده بود برای خودش! کلا خوش قیافه بود. اردلان دستی روی صورتش کشید و گفت:

- شماها نمی فهمین... هیچی نمیفهمین. وقتی میگم نه یعنی نه! پوفی کردم و گفتم:

ای بابا غلاف کن دو دقیقه اون غیرتتو دیگه.
میخوای کارت راه بیفته یا نه؟! من
راهشو بدم. هیچ اتفاقی ام برام نمی افته. شما
دو تا هستین، مراقبین. من فقط می کشونمش یه
جای خلوت و بعدش شما وارد عمل بشین. تماما
سرش را کمی نزدیکم کرد و در حالی که به
چشمانم خیره شده بود با تحکم گفت:

- شرمنده... غیرت من دکمه آن و آف نداره که هر
وقت دلم خواست خاموشش کنم. برای این که
اجازه چنین کاری بهت بدم هم.. کیانوش سریع
صندلی ای آورد و کنار اردلان نشست و با هیجان
گفت:

- پسر چرا می خوای گند بزنی به همه چی؟ ما
هیچ راهی جز این نداریم! مطمئن باش اگه
میدونستم این لندهور اینجا هم می تمرگه کنار
بادیگارداش حتما یکی دو نفر دیگه رو هم می
آوردم که مجبور نشیم پای فریال رو وسط بکشیم،
اما مجبوریم! دست از لجبازی بردار. اینجا فقط
صلاح تو وسط نیست. اردلان کلافه باز دستی روی

صورتش کشید و به میز جلویش خیره شد.
مشخص بود با

خودش درگیر است. به کمکش شتافتم و گفتم:
- قول میدم زود تمومش کنم. همین که رفتم
کنارش کاری می کنم خیلی زود پاشه باهام بیاد
یه جای خلوت... داد اردلان بلند شد:

دگه می خوره با توا من باید بشینم همچین چیزی
رو ببینم با چشای خودم؟ کیانوش چشم غره ای
نثارم کرد و من لال شدم. مثلاً خواستم کمک کنم.
کیانوش گفت:

- اگه بهش دست زد تو بیا منو بکش اصلاً خوبه؟
برادر من ما حواسمون هست. ببین از وقتی
اومدین هم من مثل عقاب حواسم بهتون بود. الانم
این دختره رو که باهام بود پیچوندم فقط واسه این
که پیام ببینم می خواین چه خاکی تو سر من
کنین. این دختره رگ کوتاه... دادم بلند شد:

- دعه ت رگ کوتاهه! هر چی هیچی نمیگم.
خنده اش گرفت و گفت:

- خیلی خب ببخشید. می گفتم، این دختره باز
عقلش از من و تو بهتر کار کرد. باید بذاریم این کار

رو بکنه. هیچ راهی جز این نیست. اردلان کلافه دستی به پاپیونش کشید و در حالی که مشتش را آرام آرام روی میز می کوبید، گفت:

- ولش کن. بیخیالش میشیم. بعدا به فکر دیگه برایش... این بار داد کیانوش بلند شد:

- د چیو بی خیالش شیم؟ می خوام جفتمونو بندازن از گروه بیرون؟ وقتی می تونیم امشب تمومش کنیم چرا این جوری می کنی مرد حسابی! می فهمیدم اردلان چه قدر کلافه و درمانده است. هم می خواست این کار را بکند و هم اخلاق های خاصش به او این اجازه را نمی داد. من هم ترجیح میدادم دیگه حرفی نزنم که باز دادش بلند نشود. کیانوش بهتر از پسش بر می آمد. این قدر حرف زد و حرف زد و حرف زد تا بالاخره توانست اردلان را راضی کند. البته با هزار شرط و شروطا اشاره به من کرد و خطاب به کیانوش گفت:

- فقط پر انگشتش بگیره بهش به خدا قید همه
چو میزنما! کیانوش قیافه اش را در هم کرد و
گفت:

- پاشو جمعش کن مرتیکه! دارم میگم حواسمون
هست دیگه. اونم این وسط همچین گهی
نمیخوره. خیالت راحت. پاشیم بریم که دیره. هوا
تازه کامل تاریک شده بود. دیر نبود ولی آنها این
قدر استرس داشتند که می خواستند هر چه
سریع تر کار را یکسره کنند. اردلان چشم هایش را
بست. چند بار نفس عمیق کشید و بعد از آن
چشم هایش را باز کرد و خطاب به من گفت:

- باید چه کار کنیم؟ لبم را گاز گرفتم و کمی به
فکر فرو رفتم و بعد از آن گفتم:

- مردا شیفته زنهایی میشن که غیر قابل
دسترسن. بین اگه دقت کنی میبینی که اون
مرتیکه نگاهش اصلا سمت زنایی که دارن اون
وسط خودشونو تیکه پاره می کنن نمیره. شکارش
زنهاییه که بیشتر توی تاریکی و گوشه و کنار
وایستادن. زن هایی که خودشونو به نمایش
نذاشتن. برای همین باید بریم جایی که ما رو

بینه. وایسیم جلوش و خب ... بقیه ش با من باز
 مشتش را چند بار روی میز کوبید و گفت:
 - سخته نکنم امشب فقط... پاشو بریم. خوشحال
 از این که موفق شده ام حرفم را به کرسی
 بنشانم از جا پریدم و علامت «» را به کیانوش که
 همان جا نشسته بود نشان دادم. او هم
 چشمکی زد و شستش را نشانم داد. اردلان با
 قدم هایی سریع از بین جمعیت رد می شد و فقط
 من می توانستم بفهمم تا چه حد عصبانی است.
 حق هم داشت. میدانستم او چه قدر غیرتی و
 مغرور است! قرار بود اینجا هر دو را زیر پا بگذارد.
 نزدیک تخت پادشاهی مرد مورد نظر که رسیدیم،
 گفتم:

- خب، حالا یه جوری وایستیم که روی من به اون
 باشه و تو پشتت بهش باشه. تو رو بینه ولی منو
 قشنگ بینه. پوفی کرد و گفت:

لا اله الا الله. هم خنده ام گرفته بود. هم داشتم از
 استرس می مردم و هم از دست اردلان دلم می
 خواست غش غش بخندم. او ایستاد و من روبه
 رویش قرار گرفتم. آن قسمت از سالن میزهای پایه

بلندی قرار داشت که روی آن ها لیوان های نوشیدنی و ظرفهای میوه چیده شده بود. میوه هایی که اصلا فصلشان هم نبود! گیلان، توت فرنگی، زردآلو، آلبالو. خب باید شروع می کردم. برای همین هم نیاز داشتم اول از همه یک کاری بکنم که راحت باشم. خطاب به اردلان که افتاده بود به جان لبش و داشت پوستش را می کند، گفتم:

- میشه لطفا چشمتو ببندی؟ چشم ریز کرد و متعجب گفت:

- که چی بشه اونوقت؟ دستم را روی بازویش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

- اردلان برای خودت دارم میگم. تو که نمی خوای خودتو زجر بدی. چشمانش را گرد کرد و گفت:

- فریال مگه میخوای چه کار کنی؟! تکه مویی را که روی صورتم بود کنار زدم و گفتم:

- خب باید توجه شو جلب کنم یا نه! همزمان که با اردلان اره میدادم و تیشه می گرفتم حواسم به شخص مورد نظر هم بود. هنوز متوجه ما نشده بود. عین یک گفتار سر جایش نشسته بود. میوه

می خورد و زنهای مردم را دید میزد. نگاهم را از او گرفتم و خطاب به اردلان که داشت داد و هوار می کرد، گفتم:

- حالا که قبول کردی باید پای همه چیش وایسی... پس منو سگ نکن! چشمتو ببند و چند دقیقه همه ش تحمل کن. بعدش این مرتیکه رو تحویل میدم و خودم میرم.

توأم همه غیرتتو سرش خالی می کنی راحت میشی. ببند دیگه چشاتوا

چند لحظه نگاهم کرد. با نگرانی، با خشم، با ترس. اما آخر سر چشمهایش را بست. پلک هایش می لرزید. درست مثل دل من. دستش را مشت کرده بود. درست مثل دست من. داشتم با پای خودم در دهان شیر می رفتم، اما این که چیزی نبود من حاضر

بودم برای اردلان هر کاری بکنم. به شرطی که می دانستم او بلایی سرش نمی آید. مشتم را باز کردم و یک دانه توت فرنگی از ظرف میوه روی میز برداشتم و زل زدم به مرد مورد نظر. نگاهش درست همان لحظه از روی من و اردلان رد شد.

سریع نگاهم را از او گرفتم و به اردلان خیره شدم. لبش را به دندان گرفته بود، ولی هنوز چشم هایش بسته بود. بی صدا فقط ادای خندیدن در آوردم. سرم را دادم عقب. با نهایت عشوہ ای که می توانستم خندیدم و بعد با همان عشوہ آهسته گازی به توت فرنگی ام زدم. همین که توت فرنگی را قورت دادم نگاهم را چرخاندم آن سمت. نگاهش رویم زوم شده بود و پلک هم نمیزد. سریع نگاهم را از او گرفتم. حتی نگاهش هم که می کردم تنم میلرزید. اما چاره ای جز این نداشتم. کاری بود که باید انجام میدادم. برای همین هم در ادامه گیلای برداشتم و آرام در دهانم گذاشتم و باز خندیدم. وقتی می خندیدم به اردلان نگاه می کردم که مردک فکر کند با همراهم بگو بخند می کنیم. دستم را هم روی بازوی اردلان گذاشتم که تکانی خورد و چشمش باز شد. همین که نگاهم کرد چشمکی زدم و هسته گیلای را از دهانم در آوردم و روی میز داخل بشقاب گذاشتم. اردلان دندان قروچهای رفت و گفت:

- فریال بی خیالش. بیا بریم خونه. فردا میرم توی جلسه می گم نشد. گور بابای همه شون نمی خوام این کارو بابا... نمی خوا... هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از مردهای سیاه پوش به طرفمان آمد و باعث شد حرف در دهان اردلان بماسد. لبخند نحسی به اردلان زد و گفت:

- سلام جناب. شبتون بخیر. جناب نفیسی گفتن بهتون بگم تمایل دارن یک ساعتی پارتنرتون رو قرض بگیرن. در صورتی که با خواسته ایشون همکاری کنین حتما ایشون از خجالتتون در می آن. رنگ اردلان به سرخی می زد. چشم هایم را بستم و زیر لب خدا را صدا زدم تا اردلان کنترل از دستش خارج نشود و کاری نکند که باعث پشیمانی شود. چند لحظه ای طول کشید تا بالاخره دهان باز کرد و با صدایی به شدت گرفته و خش دار خیلی کوتاه و خشن گفت:

- از نظر من ایرادی نداره. بعد از این حرف به زمین خیره شد. داشت می مرد... اردلان را کشتیم! ای کاش می توانستم برای آرام کردنش چیزی بگویم ولی حقیقتش این بود که هیچ حرفی نداشتم

بزنم. تنها دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و یک بار محکم فشردم. همین که خواستم دستش را رها کنم و همراه مرد راه بیفتم این بار او دستم را محکم چسبید و یک بار محکم فشرد و چشمانش را بست و بعد از آن چشم گشود. دستم را آهسته رها

کرد و زیر لب طوری که فقط خودم فهمیدم، لب زد: - مواظب خودت باش. سرم را تکان دادم و با دلی خون بار و کلی استرس همراه مرد راه افتادم. از اینجا به بعد باید همان فریال قبل را تمام و کمال رو می کردم. من این کار را از بر بودم. محال بود بخواهم مردی را اغوا کنم و موفق نشوم. تنها فرقی که این بار با دفعات قبلی برایم داشت این بود که این بار در صورت خطا جانم را از دست میدادم و شاید جان اردلان را هم به خطر می انداختم. سعی کردم تمام افکار منفی را از خودم دور کنم تا بتوانم درست در نقشم فرو بروم. همان طور که سرم را بالا گرفته بودم و با ناز قدم بر می داشتم همراه با مردی که همراهی ام می کرد سمت شخصی که نامش نفیسی بود راه افتادیم.

همین که به او رسیدیم از جا برخاست و با لبخندی کویه دستش را پیش آورد تا دست بدهد که فقط لبخندی تحویلش دادم و با اشاره به صندلی کنارش گفتم:

- میتونم بشینم؟ هر چه دست نیافتنی تر جذابتر؛ از طرفی عمرا نمی خواستم کاری بکنم که اردلان کنترلش را از دست بدهد. نفیسی ابرویی بالا انداخت و همان دستش را که جلو آورده بود سمت صندلی چرخاند و با اشاره به صندلی گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم. نشستم. هر دو دستم را روی دسته های صندلی گذاشتم و پا روی پا انداختم. زل زدم به او و باز یکی از همان لبخندهای خاصم را تحویلش دادم. او هم نشست و پا روی پا انداخت و با اشاره به شیشه نوشیدنی روی میزش گفت:

- میل می کنین؟ دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- اوه نه! ممنون، من به اندازه کافی خوردم. کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟ چند بار پلک زدم و بعد کشیده و اغواگر گفتم:
- فریال هستم. چشمانش را گرد کرد و گفت:
- چه اسم زیبایی!
- بعد مکثی کرد و ادامه داد:
- من هم حامد هستم. چه قدر دلم می خواست بچرخم سمت اردلان و بینم در چه حال است. میدانستم که فاصله ای تا سخته ندارد. نگرانش بودم. باید هر چه زودتر کار را خاتمه می دادم. من نیامده بودم اردلان را عذاب بدهم. برای همین هم سرم را کمی جلو بردم و گفتم:
- حامد جان، اینجا خیلی شلوغه، منم شدیدا گرممه. توی باغ به این بزرگی جایی نیست که... از خدا خواسته از جا پرید و گفت:
- چرا زودتر نمی گی عزیزم. اتاق من هم آرومه و هم حسابی خنک. منم دوست دارم بقیه مکالمه مون رو اونجا ادامه بدیم. بعد از این حرف دستش را سمتم دراز کرد. باز هم می دانستم اگر دستش را بگیرم خون به پا می شود. برای همین هم چشمکی زدم و گفتم:

- شما راه رو نشون بده، من خودم می آم. خندید و گفت:

- خیلی شیطونی و میدونی چیه؟ من عاشق دخترای شیطونم. دلم می خواست همان لحظه یک چیزی توی سرش بکوبم. عجیب بود. اگر قبل از آشنایی با اردلان با این مرد آشنا می شدم بدون استثنا تورش می کردم، ولی آن لحظه از او چندشم میشد. به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

- بریم. او راه افتاد و من هم دنبالش و بادیگارد های غولش هم دنبالمان. چه طور باید از شر آنها راحت میشدم! خدا خودش به خیر بگذراند. باغ دوبلکس بود و حامد از پله های چوبی پیچدار بالا رفت و من هم به دنبالش. میترسیدم ولی نه خیلی زیاد. مطمئن بودم اردلان نمی گذارد بلایی سرم بیاید. بالای پله ها فضایی باز بود که تمام با چوب ساخته شده بود و چند در هم به چشم می خورد. راه افتاد سمت یکی از درها. پشت آن ایستاد و چرخید سمت من و خیره در چشمهایم آهسته گفت:

- تو خیلی زیبایی، یا بهتره بگم اغواگر واژه مناسب تریه برای تو. لبخند زدم. کار دیگری از دستم بر نمی آمد. استرس بدی به جانم افتاده بود و واژه هایم را گم کرده بودم. اشاره به در اتاق کردم و گفتم:

- نمیریم تو؟ خندید و گفت:

- عجله هم داری... چرا میریم. خواستم قبل از این که وارد اتاق بشیم این رو بگم بهت. حیف تو حیف من؟ چرا حیف من؟ حتما به خاطر این که با اردلان بودم این را گفتم. پسرها عادت داشتند رقیب های خودشان را با این واژه ها تخریب کنند و خودشان جایگزین شوند. حتما منظورش همین بود. در اتاق را باز کرد و خطاب به بادیگارد هایش گفت:

- شما میتونین برین. اینجا دیگه بهتون نیاز ندارم. بعد از آن دیگه مهلت نداد من ممانعتی به خرج بدهم. بازویم را گرفت و کشید داخل اتاق و همین که داخل اتاق شدیم دستم را رها کرد و گفت:

- خب، این هم یه جای خلوت و خنک. دیگه چی میخوای؟ نگاهم دور اتاق بزرگش چرخید. تمام چوب کاری شده، کف پارکت، تختخواب دو نفره چوب قهوه ای تیره، حمام شیشه ای کنار اتاق. برای خودش بهشتی ساخته بود. حیف که قرار بود این بهشت تبدیل به قبرش شود. همین که خواستم بچرخم سمتش و چیزی بگویم دستی محکم دور دهانم پیچید و چشمانم گرد شد. نمی توانستم کسی را که جلوی دهانم را گرفته بود ببینم. شروع کردم به دست و پا زدن، ولی فایده ای نداشت. چون یک نفر هم از پایین داشت پاهایم را می بست. حامد از پشت سرم بیرون آمد و روبه رویم ایستاد. داشتم قبض روح میشدم. اینجا چه خبر بود. حامد با لبخند کریه روی لبش جلو رفت و لب تختش نشست. بعد از همان جا که نشسته بود خطاب به کسانی که نمیدیدم، گفت:

- محکم ببندینش. ولی لازم نیست دهنشو ببندین. همین که دستشان را از دور دهانم جدا کردند جیغم بلند شد:

- مرتیکه داری چه کار می کنی؟ چی می خوای از
 جون من؟ کراواتش را شل کرد و همان طور که
 دکمه پیراهنش را می گشود، گفت:
 - تو و اون شوهرت فکر کردین با احمق طرفین؟ به
 همین راحتی بیاین توی باغ خودم و منو بکشین؟
 هان؟ خب خوشگل خانوم کور خوندین. من از قبل
 خبرداشتم شما تشریف فرما میشین. می بینین
 که براتون بزم چیدم. سرم به دوران افتاد. وای
 اردلان! وای اردیان الان می آمد اینجا. باید چه کار
 می کردم؟ کاش می شد طوری به او خبر می
 دادم ولی چه طورا دست و پایم را محکم بسته
 بودند.

دو مرد بودند. وقتی آنها را دیدم که کارشان تمام
 شد و از پشت سرم بیرون آمدند. داشت گریه ام
 می گرفت ولی اصلا آدمی نبودم که در چنین
 موقعیت هایی زار بزنم. آنها ما را می کشتند!
 حتما می کشتند. حتی کیانوش هم نمی توانست
 راه نجاتمان باشد. آنها از کجا خبر داشتند که ما
 می آییم؟ هلم دادند و چون تعادلی نداشتم پهن

زمین شدم. روی زمینی که هیچ فرشی نداشت.
 آرنجم که روی زمین فرود آمد بدجور تیر
 کشید ولی آن لحظه برایم مهم نبود. نگران اردلان
 بودم. حامد ریلکس خندید و گفت:

- حالا باید بشینیم منتظر شوهر سوپرمنت! فکر
 می کنی کی تشریف... هنوز حرفش تمام نشده
 بود که در اتاق با حرکتی وحشیانه باز شد و اردلان
 با اسلحه اش پرید وسط اتاق و درست همان
 لحظه یکی از همان مردهایی که دستم را بسته
 بود اسلحه اش را کشید و رو به من نگه داشت.
 اردلان کپ کرد! این را به خوبی میتوانستم از
 صورتش بفهمم. دیگر داشت گریه ام می گرفت.
 نالیدم:

- اردلان اردلان کلامی حرف نمی زد. همان طور که
 اسلحه در دستش بود نگاهش روی من که دست
 و پا بسته کف زمین افتاده بودم خشک شده بود.
 صدای حامد بلند شد:

- سلام عرض شد جناب اردلان خان! به موقع
 اومدین. بهتر نیست اون اسلحه رو آروم بندازینش
 روی زمین؟ اردلان باز هم تکان نخورد. نگرانش

بودم. خدایا خودت کمکش کند. اردلان وقتی این طور سکوت می کرد معلوم بود دارد فکر می کند و من به او ایمان داشتم. همیشه ذهنش طوری کار می کرد که ذهن هیچ کس کار نمی کرد. کاش می توانست راهی برای نجات هر دو نفرمان پیدا کند. صدای داد حامد بلند شد:

- شریف یه تیر بزن به این دختره بلکه شوهرش بفهمه با کی طرف شده. جیغ من همزمان با داد اردیان بلند شد:

- کاری به کار اون نداشته باشین... هر کاری بگین می کنم. بعد از این حرف اسلحه اش را پرت کرد طرفی و هر دو دستش را بالا برد. نگذاشتند! آن لعنتی ها نگذاشتند اردلانم تمرکز کند. اگر من اینجا نبودم حتما کارش را راحت تر انجام میداد. شده بودم وبال گردنش. همین که اسلحه اش را انداخت حامد هیجان زده چهار زانو لب تختش نشست و گفت:

- خب، حالا خوب شد. آروم بیا این طرف اتاق و بشین روی زمین. چهار زانو هم بشین. اردلان با

قدم های آهسته من را دور زد و دقیقا روبه رویم روی زمین چهار زانو نشست.

چنان از نگاهش نگرانی می بارید که خودم برای خودم فاتحه خواندم. حتی او هم ناامید شده بود. این را می فهمیدم. حامد لعنتی دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- شریف دست و پای دختره رو باز کن. محمود تو خواست باشه هر کدوم خواستن تکون بخورن شلیک کن. رحمم نکن. تفنگ این پسره رو هم بردار از اونور که نخواد دست از پا خطا کنه. چشمانم را بستم. آنها می خواستند چه بلایی سرمان بیاورند؟ عجیب نبود که بیشتر از خودم نگران اردلان بودم؟ مردی که شریف خوانده شده بود مشغول باز کردن دست و

پایم بود. از اول من را بسته بودند که چه؟ می خواستند اردلان را وادار به تسلیم شدن بکنند؟ حتما همین بود. دست و پایم را که باز کرد حامد این بار اشاره ای به مرد دیگری کرد که محمود نامیده شده بود. او سرش را تکان داد و راه افتاد سمت ما. با ترس به اردلان که تمام حرکاتشان را

زیر نظر داشت خیره شده بودم. می خواستند ما را بکشند؟ به همین راحتی؟ اردلان نگاه سنگینم را حس کرد و سرش را بالا آورد و همین که نگاه ترسانم را دید آهسته یک بار پلک زد. می خواست خیالم را راحت کند؟ ولی چه طور؟ چه طور میشد خیالم راحت شود؟ من داشتم سمت مرگ قدم بر می داشتم. حتی او هم داشت هم قدم با من می آمد. چه طور می توانستم آرام باشم. اشک داشت به چشمانم نیش می زد ولی با ضرب و زور جلوی خودم را گرفتم. حتی اگر قرار بود بمیرم هم دلم نمی خواست ضعیف بمیرم. صدای حامد باعث شد از جا بپریم.

- خب خب خب... ما الان می خواهیم یه بازی بکنیم. یکی از شما میتونه از اینجا بره. ولی این که کدوم میتونه بره بستگی به شانس خودتون داره. یعنی چه؟ چه طور می شد که یکی از ما برویم؟ تکلیف نفر دیگر چه می شد؟ به همین راحتی می خواست یکی از ما را آزاد کند؛ محمود جلو آمد. اسلحهای دست اردلان داد و اسلحه ای سمت من گرفت. بدون این که دستم را جلو ببرم

برای گرفتنش، فقط به اردلان خیره شدم. اردلان هم با تردید به اسلحه توی دستش نگاه می کرد و اخم هایش بدجور در هم بود. او حتما فهمیده بود قرار است چه اتفاقی بیفتد که این طور قیافه اش درهم شده بود. کاش من هم می دانستم! محمود که دید اسلحه را نمی گیرم لگدی به پهلویم کوبید که دادم به هوا رفت و باعث شد اردیان از جا بپرد:

به اون کار نداشته باش عوضی! همان که اردلان از جا پرید شریف اسلحه اش را سمتش گرفت و حامد گفت:

- بشین سر جات اردلان خان و از این قلدر بازی ها در نیار. اینجا حرف اول و آخر رو من می زنم. به جای این کارا بهش بگو اسلحه رو بگیره. با نفرت اسلحه را از دست محمود بیرون کشیدم. یعنی فقط دلم می خواست از اینجا جان سالم به در ببرم. حتما تلافی لگدی را که خورده بودم سر این مردک قلتشن در می آوردم. پهلویم بدجور درد می کرد. همین که اسلحه را گرفتم حامد از همان جا که نشسته بود، گفت:

- آفرین دختر خوب، خب الان بازی شروع میشه. شریف و محمود سر جاهای خودتون. دیگر کم مانده بود جیغ بزنم مرتیکه چه بازی ای؟ تو چه غلطی می کنی؟ سکوت اردلان بدتر داشت آزارم میداد. این که او همه چیز را خودش می فهمید و نیازی نبود چیزی

بپرسد برای من که سر از هیچ چیز در نمی آوردم آزار دهنده بود. شریف بالای سرم ایستاد و اسلحه خودش را روی سرم گذاشت که باعث شد از جا بپرسم و دیگر تکان نخورم. فقط با چشمان ترسیده به اردیان نگاه کردم که با نفرتی غلیظ به شریف چشم دوخته بود. محمود که اسلحه اش را روی سر اردلان گذاشت جیغم بلند شد:

- وای نه! باز هم نگاه گاردلان رویم پر از آرامش شد. می خواست آرامم کند ولی مگر می شد؟ روی سرش اسلحه گذاشته بودند! یادم رفت که یکی از آن اسلحه ها هم روی سر خودم است. حامد لعنتی بالاخره از جا برخاست و در حالی که سمتان می آمد، گفت:

- خب واما قوانین بازی. داخل این سلاح هایی که دستتونه فقط یه تیر هست. یعنی یه شانس برای مردن. هردو باید سلاح ها رو رو به قلبتون نشونه برین و با یک دو سه من اول فریال خانم شلیک کنه و بعد از اون اردلان خان. این بازی رو ادامه میدیم تا بالاخره یکی از شما دو نفر تشریف ببرین اون دنیا. کسی که خوش شانس باشه و زنده بمونه میتونه بره پی زندگیش. البته... اگه گروه عزیزتون بذارن زنده بمونین. آخه میدونین؟ به اینجا که رسید صدایش را آهسته کرد و گفت:

- همه شونو اجیر کردم برای کسی که از این خونه میره بیرون. سزای کسی که بخواد منو بکشه همینه. کل تنم داشت میلرزید. همه اینها برای این مرد بازی بود ولی برای من چه؟ برای اردلان چه؟ مگر می شد؟ مگر امکان داشت بنشینم اینجا و ببینم اردلان بمیرد؟ بعد هم از این خانه بیرون بروم و منتظر بمانم تا دوباره آن قاتل ها دنبالم بیفتند و بالاخره یک جا خلاصم کنند. مگر می شد؟ داشتم مثل بید میلرزیدم و اسلحه را نمی توانستم درست

نگه دارم. داد حامد که بلند شد از جا پریدم:
 - فریال زود باش! حتی نمی توانستم اسلحه را
 درست نگه دارم. این اسلحه می توانست پایان
 کارم باشد. من این را می خواستم؟ اگر من می
 مردم اردلان میتوانست بیرون از این خانه از خودش
 مراقبت کند، ولی من چه؟ حاضر بودم قرعه به نام
 من بیفتد ولی مرگ اردلان را نبینم. حامد خم شد
 کنارم و اسلحه را بالا آورد و درست روی قلبم
 گذاشت و گفت:

- زود باش دختر خانم! زود باش... من زیاد آدم
 صبری نیستم. دستم میلرزید، اسلحه داشت از
 دستم لیز می خورد، ولی باید کاری را که خواسته
 بود انجام میدادم. نگاه نگران اردلان رویم این قدر
 غلیظ بود که داشت مقاومتم را برای گریه نکردن
 میشکست. صدای حامد بلند شد:

- این اسلحه آماده شلیکه، فقط باید ماشه رو
 بکشی. بکش عزیزم... بکش! چشمانم را بستم.
 نمی خواستم موقع مرگ اردلان را ببینم. نمی
 خواستم عذاب وجدان نگاهش را ببینم. دستم را
 روی ماشه گذاشتم. اولین باری بود که داشتم

اسلحهای واقعی لمس می کردم. هیچ وقت هم فکر نمی کردم اولین بار برای کشتن خودم باشد. زیر لب اسم خدا را صدا زدم و خواستم ماشه را بکشم که داد اردلان بلند شد:

- نه فریال، نه! چشمانم باز شد. اردلان خطاب به حامد گفت:

بذار اون بره و کسی که کشته میشه من باشم. تمام این هفت تیررو توی قلبم خالی می کنم تا دلت خنک شه، ولی کاری به کار اون نداشته باش. اون هیچ کاره س. هنوز حرفش تمام نشده بود که جیغ زدم:

- نه! نه حرفشم نزن. امکان نداره. بعد حتی اجازه ندادم حرفی بزند یا عکس العملی نشان بدهد، دستم را روی ماشه گذاشتم و در حالی که جیغ می کشیدم و جیغم با فریاد یا حسین اردلان مخلوط شده بود ماشه را کشیدم.

صدای تق! و هیچ اتفاقی نیفتاد. خدایا چه طور می توانستم گریه نکنم؟ اردلان داشت فریاد می کشید. نفس های عمیقش با فریادهایش مخلوط شده بود:

- دختره دیوونه. اینجا هم لجبازی؟ بیا برو بیرون از این خراب شده. برو فریال! همان طور که اسلحه را هنوز رو به قلبم نگه داشته بودم فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم. حامد که تا آن لحظه در سکوت بالای سرمان ایستاده بود با خنده گفت:

- آخی. چه قدر همو دوست دارین! طفلکی ها. بعد یک دفعه دادش بلند شد:

- بازی منو خراب نکنین. یالا اردیان. نوبت توئه. دارین صبرمو تموم می کنین. بکش ماشه رو. اردلان خیره در چشم های حامد با تمام غیظی که از او سراغ داشتم دستش را روی ماشه گذاشت و من چشمانم را بستم. اگر بلایی سرش می آمد حتم داشتم که تمام شلیک های ممکن را رو به قلبم انجام میدادم تا من هم به او بپیوندم. من نمیتوانستم هیچ وقت هیچوقت چنین صحنه ای را هضم و یا فراموش کنم. همین که صدای تق در اتاق پیچید چشمانم را باز کردم و با دیدن اردلان که همچنان به حامد خیره مانده و صاف سر جایش نشسته بود، دادم به هوا رفت:

- وای خدایا شکرت... خدایا شکرت! حامد نوچی گفت و غرزد:

- چه قدر خرشانسین شماها! نگاهش چرخید سمت من و گفت:

- یالا... نوبت توئه! ای کاش هر دوی ما را می کشت و خلاصمان می کرد. او داشت شکنجه امان می داد و از این کار لذت می برد. این قدر رفتارش داشت روی اعصابم می رفت که فقط دلم می خواست چشمانم را ببندم و جیغ بزنم. از آن جیغ هایی که گوشش را کر کند. صدای فریاد اردلان بلند شد:

- مرتیکه میگم با اون کاری نداشته باش! حامد اشاره ای به شریف کرد که بالای سرم ایستاده بود و گفت:

دست از پا خطا کنی می گم یه گلوله توی سرش خالی کنه. فهمیدی؟ پس صاف

بتمرگ سر جات و دهنتو ببند. داری عیشمو خراب می کنی. اردلان دندان قروچه ای کرد و با نگاهش به من التماس کرد ماشه را نکشم. مگر می شد

نکشم؟ حامد همچنان داشت حرف میزد و بیش از پیش عصبی ام می کرد

- هر کدومتون از زیر بار بازی شونه خالی کنین اون یکی رو می کشم و تمام. حله؟

همین کافی بود که عزمم را جزم کنم و بی خیال نگاه پر التماس اردلان دستم را روی ماشه بگذارم و آماده کشیدن ماشه شوم. یک حسی به من می گفت این یکی حتما شلیک می شود. حس هایم هیچ وقت به من دروغ نمی گفتند. برای همین هم به اردلان زل زدم. می خواستم چهره اش را برای همیشه در ذهنم حفظ کنم. می خواستم با او وداع کنم و او این را فهمیده بود که سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و لب زد:

- نکن فریال... نکن چشمانم را ببستم. دیگر وقتش بود. همین که مرگم باعث آزادی اردلان می شد برایم کافی بود. انگشتم را روی ماشه گذاشتم و آماده شلیک شدم که در یک لحظه در اتاق به شدت باز شد. چشمانم را باز کردم. اردلان با دیدن کیانوش و مرد دیگری که پشت سرش بود سریع از

جا پرید و از شوکه شدن محمود و شریف استفاده کرد. دست محمود را گرفت که اسلحه در آن بود و سمت شریف نشانه رفت و در حالی که فریاد می کشید:

- فریال برو کنار!

چند بار پی در پی شلیک کرد. شریف بی جان کنارم روی زمین افتاد. من که با فریاد اردلان کنار کشیده بودم، ترسیده در خودم جمع شدم و به جنگی که جلویم در گرفته بود خیره ماندم. کیانوش و مردی که همراهش بودند پریدند سمت حامد که هجوم برده بود سمت پنجره. اردلان با چند شلیک محمود را هم بی نصیب نگذاشت. آن میان نفهمیدم جسارتم را از کجا آوردم که از جا برخاستم و رفتم سمت اردلان. محمود درست جلوی پای او داشت در خون خودش می غلتید و اردلان داشت آماده می شد با شلیکی دیگر خلاصش کند. همین که من را دید متعجب نگاهم کرد تا بفهمد می خواهم چه کار کنم. با غیظ پایم را بالا آوردم و با پاشنه پایم چندین و چند بار محکم توی پهلویش کوبیدم و غریدم:

- اینا واسه اون لگدی که به من زدی مرتیکه آشغال! حالا برو به درک که جات همون جاست. همین که پایم را کنار کشیدم اردلان آخرین تیر را بین دو ابرویش شلیک کرد. نگاه هر دو نفرمان چرخید سمت کیانوش و مرد همراهش که داشتند حامد را روی تخت مهار می کردند و کیانوش سمتش اسلحه گرفته بود تا مأموریت را به پایان برساند. اردلان سریع جلو رفت و گفت:

- صبر کن کیانوش. این لعنتی رو خودم باید بفرستم اون دنیا. چنان غیظی از او داشت که کیانوش بی حرف فقط دست های حامد را از پشت گرفت و کشتن او را به اردیان واگذار کرد. اردلان اول جلو رفت و با مشت محکم توی صورت حامد کوبید. صدای عربده اش که بلند شد اردلان هم داد کشید:

- این واسه این که به زن من دست زدی. بعد از آن مشت دیگری کوبید و داد کشید:

- این واسه این که با اون بازی مسخره ت تا سر حد مرگ ترسوندیش. بعد از آن خواست مشت دیگری بکوبد که کیانوش گفت:

- اردلان خلاصش کن بریم وقت تنگه. هر آن ممکنه محافظاش بریزن تو اتاق. اردلان هم به اندازه من از این که کیانوش، اردلان صدایش زده بود جا خورده بود. برای همین هم بی حرف به او خیره ماند. کیانوش داد کشید:

- یالا مرد! بعدا برات همه چی رو توضیح میدم. اردلان دیگه وقت را هدر نداد و با دو تیری که سمت مغزش هدف گرفت به درک واصلش کرد و باعث شد دل من هم خنک شود. این قدر از این آدمها کینه به دل گرفته بودم که مرگشان دلم را خنک کرده بود. همین که حامد بی جان روی تخت افتاد، کیانوش رو به مرد همراهش کرد و گفت:

- اسپرسو، اون ساکو کجا انداختی؟ اسپرسو؟ نامش اسپرسو بود؟ به حق چیزهای نشنیده! اسپرسو به کنار در اشاره کرد و گفت:

- وارد که شدیم انداختمش اونجا. کیانوش راه افتاد سمت ساک بزرگی که کنار در بود و گفت:

- باید سریع لباس عوض کنین. برای فریال کلاه گیسم آوردیم. باید کلا تغییر ظاهر بدین و یکی یکی از پله ها پایین برین و از خونه خارج بشین. به

من و اسپرسو کسی شک نکرده، ولی شما دو تا رو میشناسن. پس زود باشین. بعد از این حرف دست داخل ساک کرد و لباس ماکسی مشکی بلندی را که تقریباً شبیه لباس خودم بود بیرون کشید و همراه کلاه گیس بلند مشکی که چتری هم داشت سمتم انداخت و گفت:

- زود باش! کلاه گیس قهوه ای روشن مردانه ای، همراه با سبیل هم برای اردلان از ساک بیرون کشید و گفت:

- اینا رو بذار، این عینکم بزن. یالا. اردلان نگاهش به من بود. رفتم سمت کمدهای اتاق و درشان را باز کردم. پشت در که می ایستادم دیگر به من دید نداشتند و راحت می توانستم لباسم را عوض کنم. همان طور که لباسم را در می آوردم صدای اردلان را شنیدم:

- این مرتیکه ما رو می شناخت. یه نفرلومون داده بود. قشنگ معلوم بود منتظرمون بوده! یه نفر از گروه خودمون. کیانوش هم در جوابش گفت:

- میدونم. درستش می کنیم. نگران اونش نباش. حتی میدونم کار کدوم بی شرفیه. من هنوز

داشتم فکر می کردم چه طور کیانوش اسم اردلان را اردلان صدا زده! ولی اردلان حتی به روی خودش هم نمی آورد. دیگر تا حدودی او را شناخته بودم. اردلان روی این قضیه حساسیت نشان نمی داد چون به این فکر می کرد که شاید اشتباه لپی بوده باشد. نمی خواست خودش را تابلو کند. ترجیح میداد سکوت کند تا خود کیانوش به حرف بیاید. خوش به حالش که این قدر صبور بودا لباسم را عوض کردم و کلاه گیس را هم با گیره هایی که داشت روی موهایم محکم کردم. خودم خودم را نمی دیدم، اما همین که از پشت در کمد بیرون آمدم و چشمم به آنها افتاد فهمیدم چندان بد هم نشده ام. اردلان به من خیره مانده بود و من به اردلان. چه قدر سبیل به او نمی آمد! عینک هم دیگر بدتر! واقعا عوض شده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. کیانوش هم خنده اش گرفت و گفت:

- نگاه دختره رگ کوتاهاوا انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشت می مرد! وایساده برا من میخنده.

قبل از این که فرصت کنم جوابی به او بدهم،
 اردلان دستش را سمتم دراز کرد و گفت:
 - بیا فریال. پشت چشمی برای کیانوش نازک
 کردم و راه افتادم سمت اردلان. دستش را گرفتم
 و
 گفتم:

فقط بریم از اینجا اردلان. ایستاد روبه رویم. دستم
 را رها کرد. صورتم را بین دو دستش گرفت و خیره
 در چشمانم
 گفت:

- خوب گوش کن بین چی میگم. ماشین ما
 نشون شده. فعلا نمیتونیم از اینجا ببریمش بیرون.
 برای همین باید با کیانوش از اینجا خارج بشی.
 همراه کیانوش و دوستش میری از ساختمان
 بیرون. منم پشت سرتون می آم. بی اختیار سریع
 مچ هر دو دستش را چسبیدم و گفتم:

- وای نه! من بدون تو نمیرم. سرش را به چپ و
 راست تکان داد و گفت:

- همیشه فریال! حرف گوش کن. باید تا اونجایی که
 میشه کمتر جلب توجه کنیم. چاره ای نبود. باید به

حرفش گوش می کردم. عقل او در این موارد بهتر از من کار

می کرد. برای همین هم آهسته پلک زدم و گفتم:

- پس زود بیا، مراقب خودتم باش. سرش را آهسته تکان داد و دستش را از صورتم جدا کرد. نگاهش را به طمانینه از من گرفت و خیره شد به کیانوش که منتظر ما ایستاده بود و گفت:

- میدونی که، نگات هرز بره، یه تار از موهای کم بشه با من طرفی! کیانوش چشمانش را ریز کرد و در حالی که من اشاره میزد جلو بروم، گفت:

- ببند بابا مرتیکه! من چه کار به زن تو دارم؟ سالم تحویل میدم. از در خونه بیا بیرون. بیچ کوچه پشتی. من و اسپرسو اونجا منتظریم. بعد از این حرف در اتاق را باز کرد و بیرون سرکی کشید تا خیالش راحت شود کسی آنجا در کمین نیست. همین که مطمئن شد اشاره ای کرد تا من و اسپرسو همراهش از اتاق خارج شویم. لحظه آخر چرخیدم سمت اردلان و با نگرانی نگاهش کردم. جواب او فقط یک بار باز و بسته کردن چشمانش بود. لبخندی زدم و بعد از آن نگاه از او گرفتم و

سریع دنبال کیانوش راه افتادم. توی راهرو لحظه ای ایستادیم و کیانوش خطاب به اسپرسو که مردی قد بلند با موهای قهوه ای روشن و چشمان تیره ای بود، گفت:

- من و فریال میریم، تو چند دقیقه دیگه بیا. دخترا رو هم فرستادم برن. نگران اونا نباش. اسپرسو سری تکان داد و من و کیانوش پا به پای هم از پله ها پایین رفتیم. پاهایم میلرزید و از ترس این که پخش زمین نشوم، گفتم:

- میتونم بازوتو بگیرم؟ بازویش را سمتم گرفت و زیرلبی گفت:

- از رو صد تا لباسه به مولا... شوهرت نیاد بکشدمون صلوات! خنده ام گرفت. او هم دلش خوش بود. چه شوهری؟ فقط من بودم که داشتم برای این شوهریقه چاک میدادم. همان طور که پایین می رفتیم آهسته گفت:

- لبخند بزن. این قدم این طرف اون طرفو نگاه نکن. وقتی هم اومدن جلو پرسیدن

الباست چی بوده که برات بیارن، بگو لباستو توی ماشین گذاشتی. خب؟ اوه فکر این جایش را

نکرده بودم. چه خوب که او حواسش جمع بود. فقط سرم را تکان دادم. لبخندی روی صورتم نشاندم که خودم از مصنوعی بودنش حالم بد شد. سرم را هم زیر انداختم که با هیچ بنی بشری روبه رو نشوم. کیانوش من را تا جلوی در کشاند و خطاب به مأموری که جلوی در بود، گفت: - داداش ما داریم میریم دیگه با اجازه. ماشینمونو باید از کی تحویل بگیریم؟ مرد نگاهی موشکافانه به هر دو نفرمان انداخت. زیر لب هر چه دعا بلد بودم خواندم. نکند من را بشناسد؟ نکند بفهمد من همان همراهی نیستم که اول با کیانوش آمده. نکند شک کند؟ نکند باز در مخمصه بیفتیم! تقریباً جان دادم تا بالاخره در را باز کرد و گفت:

- بچه ها جلوی پارکینگ کمکتون می کنن. شب خوش همین که پایمان را از در بیرون گذاشتیم نفس عمیقی کشیدم. هنوز کامل رها نشده بودیم، ولی تا همین جا هم خودش خیلی بود. حالا فقط نگران اردلان بودم. کاش او هم بتواند از این در جهنمی عبور کند. کیانوش بی فوت وقت

راه افتاد سمت پارکینگ و من هم بدو بدو دنبالش رفتم و دائم نگران این بودم که پایم پیچ بخورد. ولی مگر آن لحظه وقت حرف زدن راجع به پاشنه های لعنتی ام بود؟ به پارکینگ که رسیدیم کیانوش مشخصات ماشینش را به یکی از مسئولین آنجا داد و گفت:

- فقط بی زحمت زود بیار ماشینو. این دوست دختر من دیرشه باید زودتر بریم. پسر که مشخص بود خیلی هم کارهای نیست، سری تکان داد و رفت که ماشین را بیاورد. زیرلبی نالیدم:

- وای اردلان... کیانوش سریع گفت:

- هیش؟ و من در دم خفه شدم. اینجا جای حرف زدن نبود. سرم را رو به آسمان گرفتم و به فکر فرو رفتم. زندگی روتینم چه طور تبدیل شده بود به این زندگی سراسر هیجان؟! دیگر

تحمل هیجان بیشتر را نداشتم. تصمیم گرفتم به محض این که از اینجا خلاص شدیم بروم تهران. نیاز به کمی آرامش داشتم. بالاخره پسر با ماشین آمد و کیانوش پشت فرمان نشست و من

هم روی صندلی کناری اش. همین که راه افتاد دیگر نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

- پس اون دوستت؟ اردلان؟ اینا چی؟ با سرعت سمت در راند. چنان اخمهایش درهم بود که به خودم اعتراف کردم هیچ وقت او را تا این حد جدی ندیده بودم. در جوابم گفتم:

- پیچ پیچی! چه قدر حرف میزنی تو دختر. بشین یه ذره تا ببینی چی میشه. برایش چشم هایم را گرد کردم و خواستم چیزی بگویم که پشیمان شدم. او با اردلان در کوچه پشتی قرار گذاشته بود. باید همان جا منتظر می ماندیم. پس دیگر چه دلیلی داشت با او اره بدهم و تیشه بگیرم. ماشین از باغ که خارج شد نفس عمیقی کشیدم و زیرلیی گفتم:

- خدایا شکرت! بعد در دلم اضافه کردم:
- اردلانم سلامت بیاد بیرون خدا. خواهش می کنم. بعدش دیگه هیچی نمیخوام. کیانوش ماشین را داخل کوچه پشتی پارک کرد. دیگر نمی خواستم با او حرف بزنم. یک جورهایی از حرف زدن با او می ترسیدم. می ترسیدم از دهانم در برود و از او

بپرسم چرا اردلان را به اسم اصلی اش صدا زده. پس خفه خون گرفتم تا گند نزنم به همه چیز کیانوش هم در سکوت دائم نگاهش به آینه بود و پشت سرش را میپایید. طولی نکشید که ماشین دیگری کنار ماشینمان متوقف شد و همین که چراغ هایش را خاموش کرد من توانستم اسپرسو و اردلان را در آن تشخیص بدهم. بی اختیار در ماشین را گشودم و سمت اردلان پرواز کردم. او هم در ماشین را باز کرد و داشت پیاده می شد که به او رسیدم و خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

- وای خدایا شکرت اومدی بیرون و سالمی...
خدایا شکرت! دست هایش را محکم دور کمرم پیچید و گفت:

- آروم باش عزیزم. من خوبم. خدا رو شکر که خودت خوبی. اگه بلایی سرت می اومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم. بوسه اش که روی سرم نشست بالاخره اشکی که تا آن لحظه نریخته بود از چشم هایم جاری شد. داد کیانوش نگذاشت حتی یک جمله دیگر بگویم:

- بابا فیلم هندیه مگه؟ سوار شین بریم. اینجا هنوز ممکنه بریزن بیرون پدرمونو بیارن جلوی چشممون. بریم بعد حرف می زنیم. اردلان همان طور که محکم دستش را دور شانه ام پیچیده بود، گفت:

- کجا باید بریم الان؟ کیانوش سوئیچ ماشینش را پرت کرد سمت اردلان. اردلان دستش را از دورم باز کرد و سوئیچ را توی هوا قاپید. کیانوش راه افتاد سمت ماشین دوستش و گفت:

- تو برو جلو، فریال رو برسون خونه. محافظ داره دیگه؟ اردلان که نمی دانست نقشه کیانوش چیست با تردید گفت:

- خب، فریال رو میذاریم خونه و بعدش من و تو و اسپرسو میریم خونه من حرف بزنینم. گروه خبر نداشتن امشب منم با تو هستم. الان فقط منتظرن خبر مرگ تو و فریال بیاد. یعنی کسی به من شک نداره. دور و بر خونته هم نیستن. نفوذی هاشون توی همین مهمونی هستن. تا یکی دو ساعت دیگه هم خبردار نمی شن. کسی هم که تو گروه همچین غلطی کرده یحیی

بیشرفه! آدمش می کنم. فقط فریال رو بذاریم و بریم خونه من تا نقشه مو بگم برات. اردلان سرش را تکان داد و زیرلبی گفت:

- یحیی بی همه کس! از اولم میدونستم این مرتیکه دردسر میشه. مگه خوابشو ببینه که بتونه بلایی سرما بیاره. بعد از آن دستم را گرفت و کشید سمت ماشین و گفت:

- پس ما می ریم. توام پشت سرم بیا. کیانوش شستش را به نشان باشه تکان داد و همه با هم سوار ماشین ها شدیم. همین که با اردلان تنها شدم، نالیدم:

- چرا اینا ول نمی کنن اردلان؟ ماشین را راه انداخت و گفت:

- وقتی حس کنن یه نفر از خودشون بهتره تصمیم می گیرن سرشو زیر آب کنن. این یحیی هم مغز متفکر گروه بوده و همیشه کارسختا رو انجام میداده. حالا یه مدته من جاشو گرفتم. می خواد از سر راه برم داره. اما کور خونده. توام نگران هیچی نباش. همین طور که اون دو تا نوچه شو فرستادم اون دنیا خودشم میفرستم. با بد کسی در افتاده.

بغض آلود همان طور که با ناخنهایم بازی می کردم، گفتم:

- من میترسم بدون تو برم خونه. نکنه بفهمن زنده م بیان سراغم؟ همان طور که رانندگی می کرد کتش را از تنش در آورد، گرفت سمتم و گفت:

- فعلا اینو بکش روی سرت.

تازه یادم آمد حجاب ندارم. کت را از دستش گرفتم و با خنده کشیدم روی سرم. همین مانده بود کت اردلان بشود حجابم.

- لازم نیست نگران باشی. خانم احمدیان و به خصوص خانم کاویان کارشون بی نقصه. تا اونا اونجا هستن هیچ کس نمیتونه بلایی سرت بیاره. بعدشم... طعمه اصلی اونا منم. امشبم بفهمن نمردیم اول می افتن دنبال من، چون میدونن از این به بعد براشون خطر بزرگی ام. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اردلان تو رو خدا مراقب خودت باش! من تو این شهر جز تو... بغض اجازه نداد بقیه حرفم را بزنم. دستش را پیش آورد و دستم را محکم بین انگشتانش گرفت و آهسته گفت:

- من مراقب خودم هستم عزیزم. اما بیشتر از خودم وظیفمه که مراقب تو باشم. پس قول بده از هیچی نترسی و هیچ وقت تحت هیچ شرایطی با من لجبازی نکنی و کاری رو که بهت میگم انجام بدی. اونجا، توی اون اتاق وقتی بهت گفتم ماشه رو نکش نباید می کشیدی. دستم را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- که تو رو بکشن؟ عمرا. این بار نوبت او بود صدایش را بالا ببرد:

- به جهنم مردن بهتر از اون استرسی بود که تو به جونم انداختی. بهتر از این بود که بشینم و نگاه کنم مبادا... مبادا اون اسلحه لعنتی شلیک کنه! باید به حرفم گوش می کردی. صدایم را بالاتر بردم و گفتم:

- نمی خواستم! فهمیدی؟ نمی خواستم!

- چرا؟! چرا باید برات مهم باشه زنده بودن من لعنتی؟ من که جز آزار تو تا به حال کار دیگه ای نکردم. سکوت کردم. واقعا حرفی برای زدن نداشتم. او آزارم داده بود. زیاده! تحقیرم کرده بود. زیاده! اما حامی ام هم بود. زیاده. از این نمی

توانستم بگذرم. دوستش هم داشتم. زیاد. اما قرار نبود این را هرگز به او بگویم. صدایش را پایین آورد و زمزمه وار گفت:

- بعد از اون شب بارها و بارها از خدا طلب مرگ کردم. من آدمی نبودم که با دختری چنین معامله ای بکنم. حق تو این نبود. مشکل از منه. تو هیچ مشکلی نداری. مشکل از ذهن مریض منه! نمی خواستم دیگر در مورد آن شب حرفی بشنوم. هر بار که یادم می آمد زجر می کشیدم. عذاب میکشیدم. خودم را نفرین می کردم که چرا جلویش را نگرفتم که بعد آن حرف ها را نخواهم بشنوم. آن لحظه هم نمی خواستم چیزی بشنوم. من باید میرفتم. باید میرفتم از این شهر. در این شهر دیگر برایم آرامشی وجود نداشت. وسط حرفش رفتم و با صدایی که به زور بالا می آمد، گفتم:

- تمومش کن! من اون شب رو فراموش کردم. توام فراموش کن. دیگه در موردش حرف نزن. هیچ وقت! سکوت کرد و بعد از آن تا وقتی که به خانه رسیدیم فقط و فقط سکوت بینمان جاری بود.

جلوی در خانه که ایستاد بی هیچ حرفی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. حتی او هم چیزی نگفت. نباید هم می گفت. حرفی برای زدن باقی نمانده بود. ماشین کیانوش هم پشت سر ماشین اردلان پارک شده بود. دستی برایش تکان دادم و بدون این که لحظه ای توقف کنم دوان دوان از پله های جلوی ساختمان بالا رفتم. دیگر بریده بودم!

* * *

از منم بترسی و محافظه کاریتو بیشتر کنی. اینه که من میدونستم تو کی هستی ولی تو نمی دونستی. تو واقعا فکر می کنی زمانی که فریال رو فراری دادی، اگه من عضو این گروه بودم زنده میذاشتمت و باهات همکاری می کردم؟ فکر می کنی الکی خودمو به آب و آتیش زدم تا بتونم زنده نگهت دارم؟! اردلان به مبل تکیه داد. دیگر حتی نفس هم نمی توانست بکشد. حرفهایی که داشت میشنید نفسش را بند آورده بود. باورش نمیشد به این راحتی از بازی دراز بازی خورده

باشد. دستش را مشت کرده بود ولی صدایش در نمی آمد. کیانوش ادامه داد:

- اسم هایی رو که تو به بازی دراز دادی برای این که تماس هاشون چک بشه، من خیلی وقت قبل تر به مافوقم داده بودم. از همون زمان دارن روی این قضیه کار می کنن تا بفهمن اسناد پیش کیه. دلیل این که تو هم باید وارد جلسات میشدی چند تا چیز بود. اول این که می خواستم کسی رو که بهش خیلی خیلی شک داشتم محک بزنم. یعنی یحیی روا یحیی با تازه واردها خوب برخورد نمی کنه. می خواستم مطمئن بشم شکم بهش درسته و باید یه تازه وارد دیگه وارد گروه می شد. اون مدتی که من اسامی رو داده بودم هیچ حرفی دال بر اسناد توی حرف هاشون زده نمی شد. پس من و مافوقم و بازی دراز به این نتیجه رسیدیم که ممکنه با ورود به تازه وارد دیگه به گروه نوع مکالمات عوض بشه. تماس های یحیی با افرادی که بهش نزدیک ترن بیشتر دور و برتو دور بزنه و خب ممکن بود در مورد اسناد هم حرف هایی زده بشه. همین هم شد. بالاخره مشخص

شد که استاد توی گاوصندوق خونه مهدیه. مهدی هم یکی از رفقای صمیمی یحیاس. یحیی برای تو شمشيرو از رو بسته و قصد جونتو کرده. امشب اصلا آمادگی چنین اتفاقی رو نداشتم. فکر کردم میری توی اتاق و میزنی حامد نفیسی رو می کشی و خلاص. ولی وقتی رفتی و اومدنت طولانی شد دیگه شک کردم که یه خبراییه. دست تنها نمیتونستم کاری بکنم. قبل از اومدن به مهمونی از دوستم کمک خواسته بودم. یعنی بهش گفته بودم که به عنوان نیروی کمکی اونم بیاد توی مهمونی و اسپرسو هم اونجا بود. وقتی دیدم قضیه این جوریه بهش گفتم باید وارد اتاق بشیم. دو تا مأمور توی راهرو بودن که زدیم نغله شون کردیم و پریدیم توی اتاق. خوشبختانه به موقع رسیدیم و خدا رو شکر که اسپرسو اهواز بود و کمک حالم شد، وگرنه امشب ریق رحمت رو سر کشیده بودی رفیق. به اینجا که رسید خم شد قهوه اش را از توی سینی برداشت و دوباره صاف نشست و گفت:

- البته اسمش اسپرسو نیست، اما به هیچ عنوان همیشه اسمشو لو بدم. اردلان که بدجور به هم ریخته بود و فقط دلش می خواست با بازی دراز تماس بگیرد و هوار بکشد. پوزخندی زد و گفت:

- راز پشت راز... پنهون کاری پشت پنهون کاری... دروغ پشت دروغ! کیانوش جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

- بعد از این همه سال فهمیدم توی کار ما چرا و اگر و اما وجود نداره. تو هم باید باهاش کنار بیای. دوست من مأمور نیروی انتظامیه. به اینجا که رسید، خندید و گفت:

- فکر کردی فقط خودت رفیق پلیس داری؟ جریان ساها رو می گم. بازی دراز لطف کرده بود از مافوقم خواسته بود اون جریان رو به من نگن تا همه چی طبیعی تر پیش بره. بعدش فهمیدم کار رفیق جناب عالی بوده. اردلان خم شد سمت جلو و سرش را بین دستانش چسبید و غرید:

- کی تموم میشه؟

- باید یه نقشه بی نقص بکشیم. این طور که من فهمیدم خونه این یارو شدیدا محافظت میشه.

نمیشه همین طوری بریم اونجا. نیروی پشتیبان می خوایم که قراره بازی دراز فراهم کنه. همون شبی ام که اسناد رو بر میداریم باید سریع بفرستیم براشون و مأموریت اصلی شروع بشه. چون فقط کافیه بفهمن اسناد دزدیده شده. چنان گم و گور میشن که دیگه عمرا نمیشه هیچ کدومشونو گیر بندازیم. یه چند روزی باید روی نقشه ش کار کنیم. خدا بخواد تا ماه آینده ریشه شونو کندیم. اسپرسو هم خم شد قهوه اش را از روی میز برداشت و آهسته گفت:

- انشالله. اردلان که داشت از سردرد می مرد، نگاهی به ساعتش انداخت. باید بر می گشت خانه. حالا که یحیی شمشیرش را از رو بسته بود دیگر دلش رضا نبود که فریال را در خانه تنها بگذارد، حتی با وجود محافظهایش. خم شد قهوه اش را برداشت و یک نفس تا ته اش را نوشید و قیافه اش چند لحظه ای از تلخی اش در هم شد. کیانوش که همه حواسش به او بود با خنده و طعنه گفت:

- شرمنده، شکلات تلخ نداشتیم براتون بذاریم کنارش اردلان فنجان قهوه را روی میز برگرداند و در حالی که از جا برمی خاست، گفت:
- اسم رمز تو چیه هم رزم؟ کیانوش پا روی پا انداخت و گفت:
- سرطان. ما مثل شماها کافی شاپ راه نداشتیم. اسپرسو خنده اش گرفت و اردلان همان طور که سمت در میرفت، گفت:
- من با شیطنت هایی که از تو دیدم واقعا توی عقلم نمی گنجه که...
- کیانوش از همان جایی که نشسته بود گفت:
- این که تارک دنیا نشدم دلیل میشه پلیس نباشم؟ داداشم من نمیدارم بهم بد بگذره. البته ناگفته نماند که همه ش پنهانیه! بفهمن که چوب تو... اردلان چرخید سمتش و چپ چپ نگاهش کرد. کیانوش هم غش غش خندید و حرفش را ادامه نداد. اردلان دستی برای اسپرسو تکان داد و گفت:
- بابت امشب ممنون. خوشحال شدم از آشناییتون. اسپرسو هم لبخندی زد و گفت:

- منم همین طور. بعد از آن دیگر نماند که چیزی ببیند و بشنود. مغزش داشت از هجوم افکارش منفجر می شد. این همه وقت او یک هم رزم داشته و خودش خبر نداشته. امان از بازی دراز برایش عجیب بود که چرا گاهی اوقات بازی دراز چیزهایی می دانست که حتی خود او نمی دانست. همیشه هم این را می گذاشت پای اطلاعات قوی ای که بازی دراز به آنها دسترسی داشت. دیگر خبر نداشت نیروی نفوذی قدیمی تر از او هم در این گروه حضور دارد. سوار ماشینش که شد چند لحظه ای بی حرکت نشست و به روبه رویش مات ماند و فکر کرد. به تمام اتفاقاتی که در این مدت گذشته بود. به کیانوشی که مثل خودش بود. به بلایی که امشب از سر گذرانده بود. به فریالی که امشب... امشب فهمید اگر یک تار از موهایش کم شود دنیا برایش به پایان می رسد. فریالی که از دستش داده بود و خودش این را بهتر از هر کسی می دانست. استارت زد و با تیک آف حرکت کرد.

- حالا چرا داری این همه چیز جمع می کنی؟
نگاهش کردم. شده بودم عین یک مجسمه.
درست عین یک مجسمه، بی هیچ احساسی.
سرد و یخ! پالتوی صورتی رنگم را روی چمدان
گذاشتم. این قدر وسیله داخل چمدان بزرگم
چپانده بودم که شک داشتم درش به این راحتی
ها بسته شود. در جواب کژال که در چهارچوب در
ایستاده بود، گفتم:

- معلوم نیست کی برگردم. حتی... معلوم نیست
دیگه برگردم چشمانش را گرد کرد و خواست
چیزی بگوید که صاف ایستادم و دست راستم را
بالا آوردم و گفتم:

- کژال خواهش می کنم. زندگی من پیچیده تر از
اونیه که بشه با نصیحت درستش
کرد.

کژال حرفش را خورد، ولی با ناراحتی نگاهم کرد.
جلوی چمدان سرخابی رنگم زانو زدم و دست
راستم را روی درش گذاشتم و محکم فشار دادم
تا بتوانم زیپش را ببندم. کژال جلو آمد و گفت:

- اجازه بده کمکت کنم. کژال با هر دو دستش در چمدان را فشار داد و من بالاخره توانستم زیپش را ببندم. ساک کوچک بنفش رنگی هم بسته بودم. وسایلم زیاد بود. برای مدتی دور شدن از همه چیز آماده بودم. دور شدن از اردلان.... به خصوص از اردلان. امشب که داشتم از دستش میدادم به خوبی فهمیدم دوست داشتمم به چه وسعتی رسیده، اما دیگر کاری از دستم بر نمی آمد. اردلان حد و حدودم را مشخص کرده بود و من دیگر قرار نبود بیشتر از آن غرورم را بشکنم. باید می رفتم و مدتی زندگی بی او را تجربه می کردم. باید عادت می کردم به نبودنش. صدای در خانه که آمد کژال ایستاد و گفت:

فکر کنم آقای فانیه. قلبم شروع کرد به تند تند زدن. من مجسمه هنوز هم قلبم با حضور او تند تند می کوبید. منی که بی احساس شده بودم هنوز هم ته مانده های حسم برای او به غلیان در می آمد. کژال از اتاق بیرون رفت و صدای سلام کردنش بلند شد. بعد صدای او را شنیدم. چشمانم را بستم. صدایش در گوشم میپیچید،

صدایش در همان شبی که سعی می کردم فراموشش کنم و امکان نداشت.

- عزیز دلم... وای فریال تو منو می کشی دخترا چشمانم را محکم روی هم کوبیدم ولی فایده ای نداشت. هنوز هم صدای خش دار گرفته اش در گوشم طنین می انداخت و اعصابم را به هم می ریخت.

- تو فوق العاده ای... از نگاه کردنت سیر نمیشم! اردلانی که صبح روز بعدش رفته بود، شبش آن حرف ها را تحویل داده بود، همان اردلان این حرفها را هم به من زده بود. اردلان در کمال بی رحمی طوری ستایشم کرده بود که هزاران بار بیشتر عاشقش شده بودم. یک زن مگر از زندگی زناشویی چه می خواهد جز این که توسط همسرش ستایش شود؟ دوست داشته شود؟ آن شب من همه اینها را با هم تجربه کرده بودم. همه را تجربه کرده و کاخی از رویا برای خودم ساخته بودم و فردایش اردلان با بی رحمی آن کاخ را روی سرم خراب کرده بود. حتی از ویرانه اش هم نگذشته بود و امشب با بولدوزر از روی ویرانه

اش هم گذشت. داشتم تخت را مرتب می کردم که بخوابم. باید صبح زود بیدار میشدم. با سنگینی نگاهی پشت سرم چرخیدم و اردلان را در آستانه در دیدم. نفس عمیقی کشیدم که آهم را پنهان کند و با همان قیافه مجسمه گونه گفتم:

- سلام. اردلان نگاهش را به چمدان دوخته بود. در همان حالت آهسته گفت:

- سلام. نشستم لب تخت و مشغول باز کردن ساعت شدم. وارد اتاق شد و در اتاق را بست. برایم مهم نبود. اردلان می توانست تا خود صبح وسط اتاق بایستد. من می خوابیدم. باید می خوابیدم! به دلم یاد داده بودم خفه خون بگیرد و مطیع عقم باشد. قبل از این که دراز بکشم، بالاخره اردلان نگاهم کرد و گفت:

- چمدون برای چی بستی؟ بی مقدمه گفتم:

- اینترنتی بلیت خریدم برای تهران. صبح زود پرواز دارم. قرارمون که یادت نرفته؟ بعد از این حرف لحاف را کنار زدم و خواستم دراز بکشم که اردلان گفت:

- بی اجازه شوهرت؟ شوهر.. هه! باز آهم را پشت نفس عمیقم پنهان کردم و گفتم:

- قبلا اجازه شو دادی. گفتم امشب همراهات میام به دو تا شرط و تو هر دو تا رو قبول کردی. بعد از این حرف دراز کشیدم و پشتم را به او کردم. اردلان جلو آمد. از صدای قدم هایش فهمیدم. تخت که تکان خورد فهمیدم لب تخت نشسته. چشمانم را بستم و پلکهایم را محکم روی هم فشردم. وقتی پشت سرم دراز کشید و از پشت در آغوشم کشید تنم لرزید. باورم نمیشد! این واقعا خود اردلان بود؟ متعجب بدون این که تکان بخورم گفتم:

- چه کار می کنی؟ سرش را از پشت توی موهایم فرو کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه قراره یه مدتی نبینمت می خوام امشب کنارت باشم. مشکلی داری؟ چنان با تحکم گفت که اگر مشکلی هم داشتم جرأت نمی کردم ابرازش کنم. او می خواست با من چه کند؟ من از خدایم بود هر شب در آغوش همسرم بخوابم، اما

نمی خواستم به این قضیه عادت کنم. قرار نبود بد عادت شوم. اما یک شب که هزار شب نمی شد. میشد؟ دستش را که روی پهلویم گذاشت درد در تنم پیچید و بی اختیار گفتم:

- آخ! سریع دستش را کنار کشید، سر جانیم خیز شد و گفت:

- چی شدی؟ لگدی که آن مرد به من زده بود بدجور پهلویم را داغان کرده بود، ولی نمی خواستم اردلان چیزی بفهمد. اگر دستش به آن نمی خورد محال بود بگذارم بفهمد. سعی کردم ماست مالی اش کنم و گفتم:

- هیچی! خواست خودش دست به کار شود و لباسم را بالا بزند که سریع چرخیدم سمتش. دستش را از منج گرفت و گفتم:

- نکن اردلان! چیزیم نیست. لگدی که خوردم فقط باعث شده که کم کوفته بشه.

همین

اخم هایش را در هم کشید و زیر لب فحشی داد که هم آب ریخت روی آتش دلم و هم خنده ام گرفت. آرام گفتم:

- فقط به پهلوم دست نزن. خودش خوب میشه.
ضرب دیده بالاخره. نفس عمیقی کشید و این بار
زیر لب گفت:

- اولین باریه که از کشتن یه نفر خوشحال میشم.
لبخند زدم. باز دراز کشید و این بار با احتیاط بیشتر
من را در برگرفت. آرامشی که از آغوشش نصیم
شده بود باعث شد پلکهایم خیلی زود سنگین
شود. میان خواب و بیداری صدایش را شنیدم:

- پروازت ساعت چنده؟ همان طور خواب آلود و بی
حال گفتم:
- نه.

باز سکوت برقرار شد. داشتم اسیر خواب می
شدم که صدایش را شنیدم:
- تو با من چه کار کردی لعنتی؟
* * *

با صدای آلارم گوشی ام چشمانم را باز کردم اما
از جایم تکان نخوردم. دلم نمی خواست تکان
بخورم. من می خواستم از خانه ای بروم که می
دانستم دلم بدجور برایش تنگ می شود. می
خواستم از پیش کسی بروم که مطمئن بودم

بدجور بی تابش خواهم شد. سرم را کمی پایین آوردم. دستش هنوز هم دور شکمم پیچیده شده بود. از دیشب تکان نخورده بود! عجیب بود. او که همیشه عادت داشت طاق باز بخوابد تمام مدت در همین حالت خوابیده بوده؟! زل زدم به دست های برنزه اش، به موهای روی دستش، به انگشتان قوی اش. بغض به گلویم هجوم آورد، اما سریع قورتش دادم. من نباید میبایختم. من باید قوی می بودم. این دوری موقتی بود. باز برمی گشتم. قرار نبود برای همیشه بروم. نفس عمیقی کشیدم که صدایش بلند شد:

- صبح بخیر. او هم بیدار شده بود. بیدار نمی شد جای تعجب داشت. در حالی که سعی می کردم از بین دستانش بیرون بیایم، گفتم:

- باید برم. تو بخواب. دستش را از دورم باز کرد و همزمان که من نشستم او هم نشست. چشمانش را با انگشت شست و سبابه محکم مالید و گفت:

- خودم میرسونمت. چند دقیقه مهلت بدی حاضر میشم. متعجب نگاهش کردم و او دیگر نماند که از

طرف من چیزی بشنود. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. می خواست همه چیز را برایم سخت تر کند؟ دوری را؟ دلتنگی را؟ من چه طور می توانستم یک روزی دیگر این مرد را نبینم؟ لبم را محکم گاز گرفتم. کاش مأموریتش هیچوقت تمام نشود. در این صورت حداقل می توانستم هر روز ببینمش. کم مانده بود از رفتن پشیمان شوم، اما نمیشد. باید میرفتم. باید میرفتم و بی او بودن را تجربه می کردم. از جا برخاستم و سمت چوب لباسی پشت در راه افتادم. لباس هایی را که می خواستم بپوشم آنجا آویزان کرده بودم. حاضر شدنم فقط پنج دقیقه طول کشید. آرایش نکردم. حوصله اش را نداشتم. آرایش می کردم برای چه؟ گوشی ام را برداشتم و در گروهی که با رامیلا و هیوا داشتیم کوتاه و مختصر نوشتم:

- من یه مدت می رم تهران پیش مامان اینا. برگشتم خبر میدم. خیلی وقت بود که دوستی ام با آنها از صمیمیت خارج شده بود. درست از بعد از

تولدم دیگر از هیچ کدامشان خبر چندانی نداشتم.
 نه آنها سراغی از من می گرفتند و نه من از
 آنها، گوشی ام را داخل کیف دستی ام انداختم و
 چمدان و ساکم را برداشتم و کشان کشان از اتاق
 بیرون بردم. اردلان که لباس پوشیده و حاضر داخل
 آشپزخانه بود، گفت:

- ول کن اونا رو من می آرم. بیا صبحونه تو بخور.
 چمدان ها را همان جا جلوی در اتاق رها کردم و
 گفتم:

- میل ندارم. توی هواپیما می خورم. و توی دلم
 اضافه کردم:

- مرگ بخورم جای صبحونه! دلم خون بود و دوست
 داشتم زار زار گریه کنم. خودم را این قدر قوی باور
 نداشتم که استوار بایستم و خم به ابرو نیاورم.
 اردیان از آشپزخانه بیرون آمد و با تردید گفت:

- مطمئنی؟ نمی خواستم نگاهش کنم. بدتر دلم
 خون می شد. میشد به او نگاه کنم و دلتنگ
 نشوم؟ پس به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- آره، بریم دیرمه. نفس عمیقی کشید و بدون
 هیچ حرف دیگری راه افتاد سمت ساک و چمدانم.

من هم راه افتادم سمت جاکفشی کنار در تا کفش هایم را بپوشم. صدای غر زدنش بلند شد: - چرا این قدر وسیله برداشتی؟ چمدونت داره میترکه! مگه چند روز می خوای بمونی؟ مشغول بستن بندهای کفش چپم شدم و همان طور سر به زیر گفتم:

- چند روزی. بحثی نداشتم با او بکنم. من بگویم یک ماه او بگوید نمی شود. من بگویم می شود، بعد دعوایمان بشود و با دل خون تر از او جدا شوم. از بستن بند کفشم که فارغ شدم، ایستادم و در خانه را باز کردم. بیرون رفتم، او هم همراهم آمد. سوار آسانسور که شدیم و دکمه پارکینگ را زدیم، گفتم:

- تکلیف کژال و خانم احمدیان چی میشه؟ برعکس من که به او نگاه نمی کردم او تمام مدت به من زل زده بود. در همان حالت گفتم:

- میفرستمشون برن. هروقت برگشتی اونا هم می آن. سرم را تکان دادم و به حلقه توی دستم خیره شدم. جالب بود که هیچ وقت حلقه ام را در نیاورده بودم. علاقه خاصی به آن داشتم. حس

می کردم تا وقتی آن حلقه توی دستم است
 اردلان هم به من تعلق دارد و چه حسی از این
 شیرین تر؟ آسانسور ایستاد و هردو بیرون رفتیم.
 سمت ماشینش راه افتادیم و او با ریموت درها را
 باز کرد. من سوار شدم و او مشغول جا دادن
 ساک و چمدانم در صندوق عقب شد. سرم را به
 شیشه تکیه دادم و

- ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ نشست ماه
 من روی گرفت و سر مریخ نشست آس در پشت
 مرا لاشخوران قاپ زدند

کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند چای داغی
 که دلم بود به دستت دادم

آنقدر سرد شدم، از دهنت افتادم و زمینی که
 قسم خورد شکستم بدهد و زمان چنبره زد کار به
 دستم بدهد دیگر طاقت نیاوردم. می ماندم که
 چه؟ رفتنی باید میرفت. دلم فقط و فقط به این
 خوش بود که رفتنم قرار نبود دائمی شود. دستم
 سمت دستگیره رفت. صدایش را شنیدم و دستم
 روی دستگیره ماند.

- فریال در سکوت برگشتم سمتش و نگاهش کردم. بالاخره نگاهش کردم. او هم نگاهم می کرد. چه قدر غم در نگاهش بود. آهسته گفت:

- مراقب خودت باش. چرا حس کردم می خواست چیز دیگری بگوید؟ خب دیگر مهم نبود. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من که دارم میرم. تو مراقب خودت باش. این بار نوبت او بود که لبخند تلخی بزند. گفته بود که ممکن است در ماشینش شنود کار گذاشته باشند. برای همین نمیتوانستم بیشتر از این چیزی بگویم. دیگر ماندن در ماشین را جایز ندیدم و پیاده شدم. او هم پیاده شد و چمدان هایم را از صندوق عقب در آورد. هر دو با هم وارد فرودگاه شدیم. تابلوی آبی رنگ، نام تهران را ثبت کرده بود و من دلم می خواست جیغ بزنم چرا این پرواز لعنتی تأخیر نداشت؟ مگر همه پروازها تأخیر نداشتند؟ از شانس من باید همین یکی رأس ساعت می پرید؟ با غیظ راه افتادم آن سمت و اردلان هم همراهم آمد. پشت صف طویلی ایستادم که ایجاد شده بود و دست به سینه

شدم. اردلان همان طور که پشت سرم ایستاده بود، گفت:

- کل پروازتو چک می کنم که کس مشکوکی تعقیبت نکنه. اونجا هم خبر میدم حتما شهراد بیاد دنبالت و برسوندت خونه تون. به محض این که رسیدی به من خبر میدی. وقتی هم رسیدی خونه تون باز به من خبر میدی. همان طور که زل زده بودم روی زمین، گفتم:

- چه خبره؟ لازم نیست این قدر نگرانم باشی. من خودم مراقب خودم هستم.

دستش را جلو آورد و بازویم را کشید و وادارم کرد دستهای درهم پیچیده شده ام را از هم باز کنم. پنجه در پنجه ام انداخت و گفت:

- میدونم شما خودت پر از جسارت و شجاعتی، اما باید خیال منم اینجا راحت باشه. پس کاری رو که میگم بکنا خب؟ او حرف می زد و من همه اعضايم درگیر آن دستی شده بود که دستم را گرفته و می فشرد. چه قدر محتاجش بودم. کاش می شد از کل دنیا فقط همین او را داشته باشم.

اما حیف... افسوس! در جوابش فقط سرم را تکان دادم و بعد گفتم:

- توام قول بده مراقب خودت باشی. این آشغالا نزنن بلایی سرت بیارن. ممکنه همیشه مثل دیشب شانس نیاری.

- یه چیزی که بهتره بدونی تا خیالت یه کم راحت بشه اینه که کیانوشم با منه. یعنی طرف منه. تنها نیستم. دو نفری از پسشون بر می آیم. نگران نباش. متعجب نگاهش کردم و قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، گفتم:

- کیانوشم پلیسه؟! ابروهایش چسبید طاق آسمان و چشمانش قد گردو گرد شد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم. وای خدا چه گندی زدم! دیگر از آن بدتر نمی شد. اردلان در لحظه تغییر قیافه داد و تعجبش تبدیل به خشم شد. با خشم من را از صفی که در آن قرار داشتیم بیرون کشید و با نگاهی به دور و بر، همین که خیالش راحت شد کسی حواسش به ما نیست، به من که حسابی ترسیده بودم، توپیدن

- چی میگی تو؟ کی پلیسه؟ این مزخرفات چیه؟
 سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
 - هیچی. اصلا فراموش کن چی گفتم. خب
 یعنی... چیزه... نیست شهراد دوستت پلیسه
 گفتم حتما کیانوشم مثل اون... پرید وسط حرفم و
 با غیظ و از لای دندان های به هم چسبیده اش
 گفت:

- فریال به من دروغ نگو! هرچی تو اون مغزته بریز
 بیرون ببینم. زود باش! میشد چیزی را از اردلان
 مخفی کنم؟ محال ممکن بود. من هر چه بیشتر
 طفره می رفتم او بیشتر جری میشد تا بفهمد.
 سوتی داده بودم و دیگر نمی توانستم جمعش
 کنم. برای همین هم به عزو جز افتادم:

- تو رو خدا این جوری نکن. به خدا اون بنده خدا
 هم از دهنش پرید، ولی از اون روز من به هیچ
 کس نگفتم. فقط خودم میدونم و خدای خودم. به
 خدا از این به بعدم به کسی نمی گم. پرید وسط
 حرفم و در حالی که بازویم را فشار میداد، گفت:

- کی؟ کی بهت چنین حرفی زده؟ ارسال را می
 کشت! خشمی که در نگاهش موج میزد این قدر

زیاد بود که مطمئن بودم از همین راه دور قبر
ارسلان را می کند. می گفتم چه کسی گفته؟
مادرت گفته؟ پدرت گفته؟ خب میرفت خر آنها را
می چسبید و تازه قضیه بدتر می شد. به التماس
افتادم:

- اردلان تو رو خدا کاریش نداشته باش. خواهش
می کنم. مرگ من... فریادش چنان بلند شد که
نیم متر از جا پریدم و نگاه اطرافیانمان هم
سمتشان برگشت:

- مرگ خودتو قسم نده! گفتم کی گفته؟ سارا؟
سارای بدبخت! چرا باید فکرش سمت سارا
میرفت؟ باید می گفتم، وگرنه فرودگاه را روی سرم
خراب می کرد. برای همین با ترس آهسته گفتم:
- ارسل... حتی نگذاشت حرف کامل از دهانم
خارج شود. دستم را رها کرد، از من فاصله گرفت و
در حالی که تند تند با گوشی اش شماره می
گرفت، گفت:

- آدمش می کنم! از پشت از بازویش آویزان شدم
و التماس کردم:

- اردلان تو رو خدا... نکن! این بچه فکر کرد من میدونم... فکر کرد تو بهم گفتی. اصلا خبر نداشت من نمیدونم. یهو از دهنش پرید. فکر می کرد ازدواجمون واقعیه و تو همه چی رو به من گفتی اردلان بی توجه به عجز و لابه هایم چندین و چند بار شماره ارسال بدبخت را گرفت و وقتی جواب نگرفت با غیظ غرید:

- مثل خرس قطبی تا لنگ ظهر می خوابه مرتیکه! فقط بیدار شه میدونم چه کارش کنم! بعد از این حرف چرخید سمت من که همچنان آویزان بازویش بودم و در حالی که انگشت اشاره اش را در هوا تکان می داد، گفت:

- ببین فریال، این قضیه نه لجبازیه، نه شوخی برداره. اگه دهننتو باز کنی و این قضیه رو به کسی بگی به خدای احد و واحد قسم، کاری می کنم.. به اینجا که رسید سکوت کرد. دستی روی موهای بلند شده اش کشید و غرید:

لا اله الا الله. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم جا بیاید. قلبم بدجور داشت می کوبید. آهسته گفتم:

- من به کسی نگفتم و نمی گم. حتی به دوستام نگفتم. به خانواده مم نمی گم. احمق نیستم، می فهمم کارت چه قدر حساسه. چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. می توانستم بفهمم چه قدر عصبی است. این طور که من فهمیده بودم حتی مادرش هم تا همین چند وقت پیش خبر از شغل پسرش نداشته. وقتی نگذاشته مادرش بفهمد حالا معلوم بود چه قدر عصبی شده. دختری که به زودی از زندگی اش خارج می شد بزرگ ترین راز زندگی اش را فهمیده بود. دلم می خواست جمله ای پیدا کنم تا برای آرام تر شدنش بگویم اما واقعیتش این بود که هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. برای همین هم فقط دستم را روی بازویش کشیدم. سرش را پایین آورد و چشمانش را باز کرد. بدون نگاه کردن به من زیرلبی گفت:

- این ارسالان آخرسر منو به باد میده. دلم برای ارسالان میسوخت. پیشاپیش می دانستم اردلان چه به روزش می آورد. صدای پیجر بلند شده بود.

داشتند برای آخرین بار مسافران تهران را فرا می خواندند. اردلان دستش را از زیر دستم بیرون کشید و راه افتاد سمت کانتر تا بارهایم را تحویل بدهد. چمدان ها را روی ریل گذاشت و چرخید سمتم و گفت:

- کارت ملیت رو بده. کارت ملی ام را که توی دستم گرفته بودم دستش دادم و او تحویل کانتر من داد و گفت:

- لطفا کنار پنجره نباشه. متحیر نگاهش کردم. باورم نمی شد این قدر دقیق فهمیده باشد میترسم کنار پنجره بنشینم! این مرد چه بود؟ فرشته؟ وقتی کارت پرواز را تحویل گرفت آن را دستم داد و گفت:

- هر چیزی رو که ارسالان بهت گفته فراموش می کنی. هر چیزی! من همونی هستم که خودم بهت گفتم. دکترای بیوشیمی دارم. باشگاه بدن سازی دارم. والسلام! این یادت بمونه. تند تند سرم را بالا پایین کردم و او بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

- برو، یادتم نره به محض لندینگ به من زنگ بزنی.
الان با شهرادم تماس می گیرم. سرم را کج کردم
و گفتم:

- خب مزاحم اونا نشو. خودم با تاکسی.. دستش
را پشت شانه ام گذاشت. من را کشید سمت
خروجی ای که منتهی می شد به سالن ترانزیت
و گفت:

- حرف نباشه!

نباید عاشق آن همه تحکمی می شدم که از
توجه اش ناشی می شد؟ فقط لبخندی زدم و
گفتم:

- ارد... چشم بستم و در لحظه تصمیمم را گرفتم.
او اردلان نبود، اردلان قاتل بود، اردلان مجرمی بود
که ساخته شده بود تا کار خلاف انجام بدهد. او
اردلان بود. برای همین هم چشم باز کردم و ادامه
دادم:
-لان.

لبخند نشست روی لبش. لبخندی که واقعی بود و
به شدت شیرین. دستش را بالا آورد. با شست
دستش آهسته گونه ام را نوازش کرد و گفت:

- جان اردلان؟ مظلومانه گفتم:
- میشه نمیری؟ اول چشمانش گرد شد و بعد یک دفعه زد زیر خنده. چنان قهقهه می زد که توجه چند نفری را به خودمان جلب کرد. از خنده های او من هم خنده ام گرفت. با خنده گفتم:
- به چی میخندی؟ دستش را پشت شانه ام گذاشت و همان طور که می خندید، گفت:
- به هیچی... باشه پرنسس، نمی میرم تا برگردی. برو دیگه. دلم میخواست بیوسمش اما جلوی خودم را گرفتم. دیگه نمیشد هر کاری دلم می خواست بکنم. برای همین هم برای آخرین بار نگاهش کردم و لب زدم:
- خداحافظ. و شنیدم:
- خدانگهدارت. بعد از آن دیگه حتی برنگشتم نگاهش کنم. سریع کارت پروازم را تحویل مسئول مورد نظر دادم و بعد از این که مهر شد به سرعت وارد خروجی خواهران شدم. قلبم همچنان داشت دیوانه وار می کوبید. چه قدر خوب که آخرین خاطره ای که موقع خداحافظی از او در ذهنم ثبت شد قهقهه اش بود، نه خشم و عتاب لحظات

قبلش. این طوری راحت تر می توانستم دوری اش را تحمل کنم.

لا لا ==

همین که هواپیما نشست، حتی وقتی که هنوز توقف کامل نکرده بود گوشی ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم و شماره اردلان را گرفتم. او دیگر حتی در ذهنم هم اردلان نبود. او دیگر فقط اردلان بود. باید این را یک طوری برای خانواده ام هم جا می انداختم. برایم عجیب بود که این قدر حرف گوش کن شده بودم! این را به خودم قبولانده بودم که به زودی از او جدا می شوم و نمی خواستم بقیه مدت این رابطه را در جنگ باشیم. نه کاری می کردم که تحقیر شوم و نه لجبازی و کل کل راه می انداختم. هنوز بوق اول کامل نخورده بود که جواب داد:

- نشست هواپیما؟ در حالی که کمربندم را باز می کردم، گفتم:

- آره همین الان.

- خب خدا رو شکر. من با شهراد صحبت کردم. سارا رو فرستاده فرودگاه. الان منتظرته. شماره

شو داری باهاش تماس بگیری؟ هواپیما متوقف شده بود و همه به هیاهو افتاده بودند که از جا بلند شوند. من هم که جلو نشسته بودم برخاستم و گفتم:

- ای بابا دردرس درست کردی برای اون بدبختا. بی توجه به حرفم گفتم:

- داری شماره شو یا نه؟ پوفی کردم و در حالی که همراه با صف جلو می رفتم، گفتم:

- دارم بابا.... دارم!

- خب خوبه. اصرار کرد ببردت خونه خودشون امروز. من گفتم هر طور خودت بخوای. اگه راحتی میتونی بری اونجا. اگه نه که برو خونه پدرت. پروازتم چک کردم مورد مشکوکی نداشت. کسی پشت خطم آمد. گوشه را کمی از گوشم فاصله دادم. سارا بود. دوباره گوشه را به گوشم چسباندم و گفتم:

- اردلان، سارا اومده پشت خطم. جوابشو بدم.

- باشه، هر جا رفتی خبرشو بهم بده. خنده ام گرفت از این همه سفارشی که برایم ردیف می کرد. با خنده گفتم:

- چشم!

- بی بلا. تماس را قطع کردم و شماره سارا را گرفتم. بنده خدا زیاد پشت خطم نماند. چه قدر این

دختر با شعور بود! با اولین بوق جواب داد و گفت:

- سلام دختر خوب. رسیدی؟ دیگر به در هواپیما رسیده بودم. اول به سر مهماندار که جلوی در ایستاده بود، گفتم:

- خسته نباشین. و بعد از آن در حالی که از پله های هواپیما پایین می رفتم، گفتم:

- آره عزیزم. ببخش تو رو خدا تو رو هم توی زحمت انداختیم. هر چی به اردلان میگم نیازی نیست توی گوشش نمیره.

- اووه... چه قدرم تو زحمتی! بیا ببینم. خوشم نمیاد از این تعارفا. چمدونتو تحویل بگیر بیا که اینجا نشستم منتظرت. راه افتادم سمت اتوبوسی که جلوی هواپیما پارک شده بود و گفتم:

- باشه عزیزم دارم میام. بعد از آن تماس را قطع کردم و سوار اتوبوس شدم. از همان ابتدا حس می کردم می خواهم خفه شوم. این شهر، این

هوا همیشه برایم غریب بود و حس خفگی به من میداد. اما این بار، خیلی خیلی وحشتناک تر از همیشه بود! اگر دست خودم بود همان لحظه بر می گشتم. بغض توی گلویم افتاده بود و دلم می خواست زار بزنم. سوار اتوبوس شدم و گوشه ای برای خودم ایستادم. ذهنم دست و پا میزد به این فکر کند که قرار است آینده ام چه شود؟ اما به شدت جلویش را می گرفتم. نمی خواستم افسرده شوم. من مدت ها بود که از افسردگی فراری بودم و به خوبی می دانستم که افسردگی دنبالم میدود و فقط کافی است جایی گیرم بیندازد. چنان چنبره میزند روی کل وجودم که دیگر محال است بتوانم خودم را نجات بدهم. اتوبوس که ایستاد بند کیفم را محکم چسبیدم و از اتوبوس پیاده شدم و راه افتادم سمت سالن فرودگاه. اصلا حال و حوصله نداشتم منتظر چمدان بایستم. به خصوص که دیگر اردلان نبود کمکم کند. کنار ریل مخصوص چمدان ایستادم و زیرلیی غریدم:

- لعنت به تو اردلان که کاری کردی زندگی قبل از تو رو یادم بره با صدایی از جا پریدم:

- با من بودین؟ سریع چرخیدم و با دیدن پسر قد بلندی که با لبخندی مثلا دلبرانه نگاهم می کرد اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

نه آقا. بی توجه کنارم ایستاد و گفت:

- می خواین کمکتون کنم؟ سختتون نیست چمدونتونو بردارین؟

دوباره چرخیدم سمتش و با تحکم گفتم:

- خیرا خودم میتونم. شما هم لطفا مزاحم نشین! بعد از آن بی هیچ حرف دیگری دست چپم را بالا آوردم و طوری جلوی صورتش گرفتم تا حلقه ام را به خوبی ببیند. خودم هم باورم نمی شد. یک روزی سرکار گذاشتن و سواری گرفتن از پسرها تفریحم بود. اردلان بدون این که خودش بخواهد با من چه کرده بود؟ این فریال جدید حتی برای خودم هم غریبه بود. چنان تحکمی در صدا و رفتارم بود که پسر دیگر جرأت نکرد کلامی حرف بزند. آن لحظه بود که فهمیدم آدم هر

طور که رفتار کند از دیگران عکس العمل می بیند. بارها شده بود از برخورد پسرهای

اطرافم رنجیده بودم. پسرهایی که دوست پسرهای دوستانم بودند، ولی چنان شوخی هایی با من می کردند که من آزاد از هر نظر هم می رنجیدم. حالا بود که می فهمیدم همه آن برخوردها به خاطر رفتار خودم بوده است. بالاخره چمدانم رسید. چمدان را با هزار زور و ضرب از روی ریل برداشتم. لحظاتی بعد ساکم هم رسید. آن را هم برداشتم و هر دو را با هم روی چرخ دستی گذاشتم و کشان کشان راه افتادم سمت سالنی که منتهی می شد به درب خروج. همین که وارد سالن شدم سارا پرید جلویم و هیجان زده گفت:

- سلام... خوش اومدی؟ خنده ام گرفت و در حالی که در آغوشش می کشیدم، گفتم:

- سلام. ممنونم ازت. افتادی توی زحمت به خدا! از من جدا شد. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- دیگه این قدر باهات صمیمی شدم که بگم حرف مفت زن! راه بیفت بریم که برات برنامه ها دارم. بعد از آن چرخ دستی را از من گرفت و راه افتاد سمت در خروجی. من هم دنبالش روان شدم و گفتم:

- برنامه؟ چه برنامه ای؟ صورتش را سمت چرخاند و گفت:

- ظهر که میریم خونه فقط استراحت. ولی عصر گفتم بچه ها بیان، همزمان با اومدن شهراد. دور هم باشیم. شمیم و ارسلان، من و تو و شهراد. وای خدای من همین را کم داشتم! من فقط دلم می خواست بروم در خلوت خودم بمیرم. مگر حال و حوصله مهمانی بازی داشتم؟ دلم هم نمی آمد به سارا چیزی بگویم. بنده خدا کلی ذوق کرده بود. درست نبود توی ذوقش بزنم. با این حال سعی کردم به شکلی مخالفتم را نشان بدهم. ماشین را راه انداخت و گفت:

- خب پس از سر کوچه مون کباب ترکی می گیرم. کباب ترکی هاش معرکه س! در جوابش فقط سرم را تکان دادم. چنان بی حوصله و بی حرف بودم که حتی نمی توانستم نقش بازی کنم که حالم خوب است. سارا هم تیز بود. خیلی زود فهمید. برای همین هم بعد از چند دقیقه که زور زد و نتوانست سر حالم کند طاقت نیاورد و با جدیت گفت:

- فریال چی شده؟ آه همین را کم داشتم. سریع نگاهش کردم، لبخندی جمع و جور زدم و گفتم:

- هان؟ چی چی شده؟ مگه قرار بود... پرید وسط حرفم و گفت:

- منو رنگ نکن دختر خوب. درسته مدت زیادی نیست که می شناسمت ولی تو فریالی که دفعه های قبل دیدم نیستی. هیچ خبری از اون شور و اشتیاق نگاهت نیست. خبری از شیطنت نیست. اگه با من راحت نیستی و نمی خوای حرف بزنی مشکلی نیست. ولی الکی نگو چیزی نیست. به بیرون زل زدم و با دست مشغول کردن پوست لبم شدم. چه قدر تهران شلوغ بود. چه قدر همیشه ترافیک بود. چه قدر من اینجا را دوست نداشتم. چه قدر هوایی که اردلان در آن نفس نمی کشید خفه بود! سارا دیگر اصراری برای دانستن نکرد و من هم لب از لب باز نکردم. نمی خواستم کسی رازهای زندگی ام را بداند. نمی خواستم کسی بدبختیهایم را بداند. فقط ای کاش می توانستم متقاعدش کنم که من را به خانه ببرد. اما از طرفی خانه خودمان هم قرار نبود آسایش داشته باشم.

مادرم بدتر از سارا پيله می کرد و دیگر از کولم پایین نمی آمد. بدجور تابلو کرده بودم خودم را باید هر طور که شده بود خودم را پیدا می کردم. سارا همان طور که گفته بود جلوی مغازه ساندویچ فروشی ایستاد و گفت:

- الان میام. بعد از پیاده شدنش، گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم. از طرف اردلان اس ام اسی برایم آمده بود. هیجان زده بازش کردم. نوشته بود: - اگه یه موقع حس کردی خونه شهراد اینا، یا حتی خونه خودتون راحت نیستی برو خونه ما. بابا و مامان هردو صبح تا شب سر کارن. لبخند تلخی روی لبم نشست. او هم فهمیده بود برای دیدن پدر و مادرم نیامده ام. آمده ام که کمی نفس بکشم. آمده ام که بی او بودن را تجربه کنم. در جوابش فقط نوشتم:

- ممنون، فعلا که راحتیم. راحت نبودم. من هیچ کجا بدون او راحت نبودم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. دیگر حتی حوصله خودم را هم نداشتم. چند دقیقه ای طول

کشید تا سارا با ساندویچ ها آمد و همین که سوار شد، گفت:

- ببخشید تنهات گذاشتم. لبخندی زدم و گفتم:
 - نه بابا خواهش می کنم. تو ببخش تو زحمت افتادی. باز چپ چپ نگاهم کرد و من با خنده شانه بالا انداختم. لحظاتی بعد جلوی ساختمانی دو طبقه و تقریباً نوساز توقف کرد و گفت:
 - اگه فکر کنی یه درصد حال دارم ماشینو ببرم داخل پارکینگ اشتباه می کنی. شب شهراد می بردش تو. بزن بریم پایین. خندیدم و همراه او از ماشین پیاده شدم. قفل ماشین را زد و با کلید در ساختمان را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم و گفت:

- خیلی خوش اومدی. قدم به خانه اشان گذاشتم و گفتم:

- ممنونم! از در که وارد شدم راه پله مقابلم بود. آسانسور نداشتند. سارا اشاره به پله ها کرد و گفت:

- طبقه اول مامانم اینا نشستن، طبقه دوم ما. برو بالا غریبی نکن. از پله ها بالا رفتم و گفتم:

- چمدونا موند توی ماشین. پشت سرم راه افتاد و گفت:

- آره میدونم. لباس راحتی خودم بهت میدم. نمی ارزید این همه راه بکشیمش تا بالا. حق با او بود. من که قرار نبود آنجا بمانم. جلوی در قهوه ای رنگ طبقه دوم ایستادم و سارا با کلید در را باز کرد و باز هم کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. کفش هایم را همان جا پشت در از پا درآوردم چون نمی دانستم سارا ناراحت می شود اگر با کفش وارد شوم

یا نه. بعد از آن پا به خانه تقریباً بزرگشان گذاشتم. سلیقه چیدمانش واقعا خوب بود. سالن بزرگ خانه با دو دست مبل پر شده بود. یک دست مبل راحتی ال مانند سرمه ای رنگ که جلوی تلویزیون قرار داشت و یک دست مبل رسمی فیلی رنگ با چوب های نقره ای. دو فرش گرد هم زمین پارکت خانه را مفروش کرده بود. سارا از پشت سرم گفت:

- دیگه ظاهر و باطن!

چرخیدم سمتش و با تحسین گفتم:

- چه خونه قشنگی داری. یه جورایی... آرامش داره! هر خونه ای این حس رو به من نمیده. لبخند زیبایی زد و گفت:

- نظر لطفته عزیزم. بعد اشاره به اتاقی کرد که سمت چپ پذیرایی بود و گفت:

- اون اتاق مهمانه. میتونی اونجا لباساتو عوض کنی. برو مانتو و شالتو در بیار منم میآم بهت لباس میدم. اول ساندویچ ها رو بذارم توی بشقاب. راه افتادم همان سمتی که گفته بود. دیوارهای خانه اش پر بود از شلف های کوچک و بزرگ و چیزهای کوچک تزئینی و شمع. هر چه نگاه می کردم سیر نمیشدم! وارد اتاقی شدم که سارا نشان داده بود. فرش پرز بلند سفید و صورتی کف اتاق پهن بود و تختخواب یک نفره سفید رنگی هم کناری قرار داشت. میز آرایش ست تخت هم پایش به دیوار چسبیده بود. مختصر و مفید! کیفم را به چوب لباسی ای که پشت در آویز شده بود آویزان کردم. شالم را برداشتم و همراه مانتوام آویزان کردم. خانه اشان واقعا پر بود از آرامش. از همان نوع آرامشی که

من مدت‌ها بود به دنبالش می گشتم. سارا وارد اتاق شد و بلوز شلواری سمتم گرفت و گفت:
- اینا نوئه. خودم هنوز نپوشیدم. بلوز شلوار را از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنونم. نو هم نبود مهم نبود. وسواسی نیستم. چشمکی زد و گفت:

- خوبه! بپوش بیا که دارم از گشنگی میمیرم. با خنده گفتم:

- تازه ساعت دوازدهه! چه خبره؟

- چه میدونم! بوی این کباب ترکی ها بهم خورده گشتم شده. حقیقتا خودم هم گرسنه بودم. باز ناراحت بودم و اشتهايم زياد شده بود. بلوز شلوار پوشیده و راحت سارا را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. سارا داخل آشپزخانه بود. وارد آشپزخانه بزرگ شدم و سر ميز ناهارخوری جمع و جورشان نشستم و با اشتها به کباب ترکیهای داخل بشقاب خیره شدم. سارا انواع و اقسام سس را روی ميز چید و گفت:

- بزن بر بدن. سس تند کچاپ را برداشتم و مشغول خوردن شدم. انگار تنها خوردن بود که

باعث میشد به هیچ چیزی فکر نکنم و ذهنم از هر فکری خالی شود. تمام مدت که غذا می خوردیم هر دو سکوت کرده بودیم. فقط داشتم به این فکر می کردم که بعد از غذا به کژال زنگ بزنم و مطمئن بشوم که از خانه رفته باشند. اصلاً دلم نمی خواست اردلان با دو خانم در خانه تنها بماند. به خصوص کژال که انصافاً زیبا بود و چهره خاصی داشت. کسی از درونم فریاد کشید:

- به تو چه؟ شاید اردلان دلش بخواد یه نفر رو برای بعد از تو توی آب نمک بخوابونه. کم مانده بود با صدای بلند بگویم اردلان غلط کرده، ولی سریع جلوی خودم را گرفتم و

گاز بعدی را به ساندویچم محکم تر زدم. بعد از خوردن ناهار و جمع کردن میز، سارا اشاره به اتاق ها کرد و گفت:

- میدونم خیلی خسته ای. صبح زود بیدار شدی و نشستی تو هواپیما. بهتره یه کم استراحت کنی که وقتی این زلزله ها می آن سر حال باشی. با او موافق بودم. استراحت بهترین گزینه برای منی بود که انگار همه چیزم را گم کرده بودم. باید ساعتی

می خوابیدم تا شاید حالم بهتر شود. برای همین هم از او بابت ناهار تشکر کردم و راه افتادم سمت اتاق. در اتاق را بستم و سمت تختخواب رفتم. تختخواب راحتی به نظر می رسید. به خصوص با تشک طبی فنری و روتختی گرم و نرم سرخابی رنگش. دراز کشیدم و روتختی را روی سرم کشیدم. دلم حتی برای بوی او هم تنگ شده بود. ای کاش بود... ای کاش!

* * *

با شنیدن سر و صدای بلند بیرون، چشم گشودم. اولین چیزی که حس کردم سر درد شدید بود و بعد تاریکی اتاق. چه قدر خوابیده بودم! صدای جیغ شمیم می آمد و قهقهه های ارسلان. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و فشردم. خیلی حال روحی ام خوب بود سردرد هم به آن اضافه شده بود. دستم را کشیدم کنار بالش و بی طاقت گوشی ام را برداشتم. صفحه اش را روشن کردم و به صفحه خالی زل زدم. نه تماسی و نه پیامی. منتظر چه چیزی بودم خودم هم نمی دانستم! گوشی را با غیظ انداختم سر

جایش و نشستم لب تخت. شمیم جیغ می کشید:

- شهراد بیا این ارسلانو بگیر... اذیت می کنه. از جا برخاستم. موهای نامرتبم را با کشی که دور مچ دستم انداخته بودم مرتب بالای سرم بستم. حتی حوصله نداشتم چراغ را روشن کنم و خودم را در آینه ببینم. از اتاق بیرون زدم. نور سالن لحظه ای چشمم را زد. دستم را جلوی چشمم گرفتم و همزمان صدای همه اشان را با هم شنیدم: شمیم

- به بیدار شدی! ارسلان

- چند سال بود نخوابیده بودی؟ شهراد

- سلام عرض شد. و سارا که از داخل آشپزخانه گفت:

- اذیتش نکنین مهمون عزیزمو لبخندی زدم و رو به همه گفتم:

- سلام. شمیم پشت مبل شهراد قرار داشت و ارسلان با مگس کش روبه روی شهراد بود. با دیدن حالتشان خنده ام گرفت و گفتم:

- چه کار می کنین شما دو تا؟ شهراد به جای آنها جوابم را داد:

- اینا مدلشون همینه. اگه ساکت یه گوشه نشستن بهشون شک کن. ارسال مگس کش را در هوا برایم تکان داد و گفت:

- بعدش نوبت توئه به جرم این که داداشمو تنها گذاشتی اومدی خوش گذرونی. پوزخند روی لبم نشست. خوش گذرانی. اصلا فقط برای همین آمده بودم. شمیم از پشت مبل شهراد بیرون آمد و در حالی که انگشت اشاره اش را برای ارسال تکان میداد، گفت:

- اذیت نکنیا... می خوام عروسو ببوسم. از لفظ عروسی که برایم به کار برد خنده ام گرفت و دستهایم را سمتش دراز کردم. ارسال هم مگس کشش را غلاف کرد و شمیم جلو آمد و در آغوشم گرفت. ضربه ای به پشتش زدم و گفتم:

- شیطان خانوم یه دقیقه آروم یه جانشینیا. سارا از داخل آشپزخانه گفت:

- شمیم که اگه شیطنت نکنه شمیم نیست. برو فریال جون یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا

بشین. حسابی خستگی در کردیها. شمیم که از من فاصله گرفت، پرسیدم دستشویی کجاست و او نشانم داد. نمی دانستم این که ته دلم دلخور بودم از این که اردلان با من تماس نگرفته منطقی است یا غیرمنطقی! همین که خیالش راحت شد رسیده ام دیگر کاری به کارم نداشت. من باید با او تماس می گرفتم؟ بحث فقط دلتنگی نبود. نگرانش بودم! همین شب قبل نزدیک بود هردویمان را به درک واصل کنند. میترسیدم بلایی سرش بیاید. چند مشت آب خنک به صورتم زدم و از دستشویی بیرون رفتم. ارسال و شمیم و شهراد هر سه جلوی تلویزیون نشسته بودند و راجع به فیلمی که نمی دانستم چیست حرف میزدند. شمیم با دیدنم گفت:

- بیا بشین فریال. یه فیلم جدید گرفتیم ببینیم دورهمی سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه مرسی من زیاد اهل فیلم نیستم. میرم پیش سارا. شمیم دیگر اصراری نکرد و من هم راه آشپزخانه را در پیش گرفتم. می خواستم از سارا قرص مسکنی بگیرم. بوی غذایش خانه را

برداشته بود. نمی دانستم چه پخته اما هر چه بود
بوی فوق العاده ای داشت. همین که وارد
آشپزخانه شدم سمتم چرخید و با لبخندی
مهربان گفت:

- بیا بشین. خوبی؟ سرم را به چپ و راست تکان
دادم و گفتم:

- نه سرم خیلی درد می کنه. میتونی یه قرص
بهم بدی؟ سرش را بالا و پایین کرد و همان طور
که سمت یخچال می رفت، گفت:

- بله که میتونم. چرا که نه! فقط کاش میدونستم
شما زن و شوهر چتونه! به خدا فضول نیستم ولی
برام عجیبه. منظورش از ما زن و شوهر چه بود؟ او
که فقط داشت من را می دید. با قرص و لیوانی
آب جلو آمد. همزمان که صندلی ای عقب می
کشیدم تا بنشینم او هم قرص و آب را دستم داد و
نشست. قرص را خوردم و لیوان آب را یک نفس تا
ته سر کشیدم. دیگر عادت کرده بودم روی تمام
قرصه‌هایم یک لیوان کامل آب بخورم. سارا ادامه داد:
- تو این قدر پکری. حالت گرفته س. حال و حوصله
حرف زدنم نداری. از اونور اردلان منو کشته از بس

زنگ زده! وقتی خواب بودی چند بار زنگ زد و حالتو پرسید. نداشت بخوابم اصلا.. چشه این؟ دعواتون شده با هم؟ چشمانم را بستم و لبخند زدم. پس زنگ زده بود. همین میتوانست برایم دریایی از آرامش باشد. سارا عصبی شد و گفت:

- اخب حرف بزنی دیگه. اردلان چرا به خودت زنگ نمی زنه؟ چشمانم را باز کردم. سارا خیلی خوب اردلان را می شناخت. حتی بهتر از من بیشتر از من با او سر و کله زده بود و بهتر از من از خلق و خویش سر در می آورد. پس می توانست درک کند حرف هایم را برای همین هم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سارا یه وقتایی مهم نیست آدم چه حسی داره. مهم اینه که نمیشه، فقط باید باهاش کنار بیایم. دستش را جلو آورد. دستم را روی میز گرفت و گفت:

- چرانسه آخه؟ چی مانعه؟ نمی توانستم خیلی چیزها را به او بگویم. فقط می توانستم بدیهیات را برایش مثال بزنم. برای همین هم گفتم:

- من و اردلان... خب هر جوری و از هر زاویه ای به قضیه نگاه کنی شدنی نیست. البته حالا که وصلیم به هم و معلوم نیست تا کی توی زندگی هم باشیم، اما وصله تن هم نیستیم. تفاوت بین ما از زمین تا آسمونه و اینو هم من میدونم و هم اردلان. پس چرا عاقل کند کاری که... بقیه شو نمیدونم. خنده اش گرفت، ولی سریع جدی شد و گفت:

- یعنی تصمیم داری وقتی کار اردلان تموم شد ازش جدا بشی. تصمیم داشتم از او جدا شوم؟ باید جدا میشدم؟ باید طلاق می گرفتم. چه قدر این واژه برایم منحوس شده بود. قبلا این طور به قضیه نگاه نمی کردم. قبلا فقط منتظر بودم هر چه زودتر از شر اردلان راحت شوم و به زندگی قبلی ام برگردم، اما حالا از برگشتن به زندگی قبلی ام بیزار بودم. از آن همه پوچ بودن. از آن همه بی هدف بودن. دلم نمی خواست دیگر آن زندگی را تجربه کنم. جواب سارا را میدانستم. من دلم نمی خواست از اردلان جدا شوم ولی این کاری بود که

باید می کردم. برای همین هم شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- از اول قرار همین بود. سکوت کرد. سکوتی که نشان می داد از تفکر عمیقش ناشی می شود. می دانستم که او هم داشت به حرف هایم فکر می کرد. میدانستم که او هم داشت به این همه نشدن فکر می کرد. بعد از سکوتی عمیق بالاخره به حرف آمد و گفت:

- چه دنیای گندیها زندگی شما دو نفر دیگه هیچ وقت شبیه قبل نمیشه. این بار من بودم که در سکوت به میز خیره شدم. حق با او بود. اردلان را نمی دانستم، اما در من حفره ای ایجاد شده بود که دیگر با هیچ چیزی پر نمیشد. با شنیدن صدای شهزاد نگاه من و سارا هر دو سمت او چرخید. جلو آمد و گفت:

- کاملاً ناخواسته یه کم از حرفاتونو شنیدم. گفتم بهتون ملحق بشم. شرمنده سر به زیر شدم. از شهزاد خجالت می کشیدم. او می توانست حکم برادر شوهرم را داشته باشد، ولی هیچ وقت نمی

توانستم با او صمیمی شوم، نمیدانستم چرا!
 نفس عمیقی کشید و گفت:

- در مورد اردلان من یه چیزی رو خیلی خوب میدونم. گاهی اوقات کارهایی رو می کنه که احساسش بهش میگه و منطقش شاید خیلی هم ازشون پیروی نمی کنه. برای مثال جریان ارسال. ارسال یه روزی آناهیتا بود. جریان ترنس هم توی کشور ما به هیچ عنوان جا نیفتاده و هیچ کس نمیتونه باهاش منطقی برخورد کنه. یعنی هیچ کس که نه؛ اما تعداد خیلی کمی میتونن درکش کنن و بفهمنش. اردلانم جز اون دسته ای بود که نمی فهمید و درک نمی کرد، اما وقتی دید آناهیتا توسط خانواده طرد شده از خانواده جدا شد و آنا رو گرفت زیر پر و بال خودش. کاری رو کرد که عقلش اصلا قبولش نداشت، اما احساسش براش مهم تر بود. در مورد شما هم..... فقط میتونم بگم مهلت بده! همان طور سر به زیر لبخند روی لبم نشست. چه می شد می توانستم همه چیز را بی پرده به این زن و شوهر بگویم تا این قدر

امیدوار نباشند؟ اردلان سی و پنج سال دستش به

- آره بابا، اینا چند ماهه هر روز دم دست همن. به خصوص از وقتی که ما فکر کردیم اردلان دور از جونش فوت کرده، رفت و آمدمون با ارسلان زیاد شد. خب طبیعی بود که این دو تا به هم وابسته شدن. فکر کنم هر از گاهی بیرونم میرن. اما خب مشکل اینجاست که شهراد اونا رو بچه می بینه، یعنی حتی فکرشم نمی کنه که ممکنه چیزی بینشون شکل بگیره. یه وقتایی تشر میزنه به شمیم که حریم ها رو رعایت کنه و جلوی ارسلان درست لباس بپوشه، یا توی شوخیهاشون خیلی تماس بینشون ایجاد نشه، اما بیشتر از این حساسیت به خرج نمیده. میگه شمیم تنهاست، ارسلانم تنهاست. دوستای خوبی هستن برای هم. راستش حس می کنم شهراد هنوز ارسلان رو بیشتر دختر می بینه. اونقدری پسر نمی بیندش که نگران خواهرش بشه. مثل خودش صدایم را آهسته کردم و گفتم:

- واقعا نگران کننده س رابطه شون! من که بعید میدونم شهراد اجازه بده خواهرش با ارسلان پرید وسط حرفم و گفت:

- دلشم بخواد! ارسلان خیلی ماهه، خیلی با شخصيته. فقط به ایراد داره. اونم اينه که اگه بخواد با شميم ازدواج کنه به خاطر اين که هيچ وقت نميتونن بچه دار بشن باباي شهراد عمرا زير بار نميره. اوف! دلم برايشان سوخت. حتما سرنوشت آن ها هم قرار بود شبیه من شود. همه داستان های عاشقانه قرار نبود پایان خوش داشته باشند. گاهی هم میشد پایانشان بدجور ناخوش و تلخ باشد. مثل پایان من و اردلان... مثل پایان شميم و ارسلان. سالاد درست کردن سارا تمام شده بود. از جا برخاست و در حالی که ظرف سالاد را وسط ميز می گذاشت، بلند صدا زد:

- بچه ها، بياین شام. از جا برخاستم تا توی چیدن ميز کمکش کنم. بايد حواسم را از همه چیز پرت می کردم. از تمام پایان های ناخوش.

* * *

- تو اصلاً میشنوی من چی میگم؟! سرش را بالا آورد و گیج و منگ به کیانوش خیره شد. هیچ چیز از حرف هایش را نشنیده بود. از نوع نگاهش، کیانوش همه چیز را فهمید. با کف دست توی پیشانی اش کوبید و گفت:

- مرتیکه دارم یاسین می خونم تو گوش خر؟ چه مرگته تو؟ تا قبل از این هر چی نقشه بود تو می کشیدی و من کامل کشیده بودم عقب. حالا که رسیدیم بیخ کار مغزت زده گاراژ؟ اردلان پوفی کرد و همان جا روی کاناپه دراز کشید و دستش را از آرنج روی پیشانی اش گذاشت. داد کیانوش در آمد:

- با تواما! میگم چه مرگته؟ اردلان همان طور که چشم هایش را بسته بود، گفت:

- چی بگم خب؟ تو نقشه شو بکش تا بریم اجراش کنیم. کیانوش از جا برخاست. رفت بالای سر اردلان ایستاد و دستش را محکم گرفت و از روی

پیشانی و چشم هایش کشید. اردلان با اخم چشم باز کرد و خیره اش شد. کیانوش بدون مقدمه گفت:

- عاشقش شدی؟ اردلان جا خورد و متعجب به کیانوش که مثل مأمور عذاب بالای سرش ایستاده بود خیره ماند و گفت:

- چی؟ کیانوش پوزخندی زد و گفت:

- منو میخوای رنگ کنی؟ من خودم ختم روزگارم. نمونه هاشو که زیاد دیدی، حاجیت این کارهس. اردلان بی حوصله گفت:

- این قدر سفسطه نکن برا من! اصلا نمی فهمم چی میگی. کیانوش از بالای سرش کنار رفت. پایین پایش لب کاناپه نشست و با خنده گفت:

- نه که نفهمیها، نمی خوای بفهمی. چراغونی پارسال و ایناست جریان. طرف دو هفته س رفته، تو دیگه کلا سرت تو در و دیواره، نه میشنوی، نه حوصله... اردلان کلافه از جا بلند شد. نشست و همان طور که از پارچ روی میز برای خودش لیوانی آب می ریخت، گفت:

- پاشو برو گمشو بخواب برای من زر مفت نزن.
توهم زدی!

کیانوش با خنده از جا بلند شد و گفت:

- باشه، تو اگه میخوای منو گوش مخملی فرض
کنی میتونی، ولی مهم اینه که من یه آینه فلزی
گرفتم جلوی صورتم. تو در اصل داری خودتو می
بینی اون تو خردوست داشتنی من اردلان بدون
هیچ حرفی این قدر کیانوش را نگاه کرد تا بالاخره
از رو رفت و راه افتاد سمت اتاق. همین که
دستش سمت اتاق فریال رفت، از جا پرید و دادش
در آمد:

- اونجا نه! کیانوش که از فریاد اردلان از جا پریده
بود، برگشت سمتش و گفت:

- زهرمارا چته هلهم ترکیدا اردلان آب دهانش را
قورت داد و در حالی که سعی می کرد به خودش
مسلط شود با دست به در اتاقی که تا دو هفته
پیش متعلق به خانم کاویان و احمدیان بود اشاره
کرد و
گفت:

- برو توی اون اتاق. کیانوش لبخندی شیطانی زد و راه افتاد سمت همان اتاق و موقعی که داشت وارد اتاق می شد، اردلان را از تیکه اش بی نصیب نگذاشت:

اتاق مادمازلتون بودن؟ رو اتاقشم غیرت داری؟ بدبخت از دست رفتی؟ بعد از آن وارد شد و در اتاق را به هم زد. اردلان دوباره افتاد سر جایش و سرش را بین دست هایش گرفت. باید چه می کرد؟ با آن همه جنگی که در ذهنش برپا شده بود باید

چه می کرد؟ با این همه خواستن و نخواستن باید چه می کرد؟ این دختر با او چه کرده بود؟ وارد زندگی اش شده بود و تمام تصوراتش را از دخترانی که شبیه او بودند به هم ریخته بود. باعث شده بود از خودش بابت قضاوت بیجایش بیزار شود. بعد از آن با شیطنتها و لجبازی هایش او را حسابی سرحال آورده و گاهی به مرز دیوانگی رسانده بود. با مهربانی هایش روحش را صیقل داده بود و در آخر با زنانگی هایش تمام وجودش را به زنجیر کشیده بود. دیگر نمی

توانست به خودش دروغ بگوید. او را می خواست... او را دیوانه وار با تک تک سلول های تنش می خواست! یک روزی فکر می کرد عاشق سارا است. فکر می کرد عاشق آن همه نجابت، مظلومیت، قدرت و محبت سارا شده است، اما حالا که این حسش را با آن حس مقایسه می کرد میفهمید آن حس عشق نبوده. بیشتر احترام و محبتی بیش از اندازه بود به کسی که برایش دنیا دنیا احترام قائل بود. حسی که نسبت به فریال داشت این قدر هیجان داشت که گاهی دلش می خواست از شدت حرارتش فریاد بکشد.

هیچ وقت در مورد سارا چنین چیزی را تجربه نکرده بود، اما باید چه می کرد؟ هر بار... دقیقا هر بار و هر ثانیه ای که تصمیم می گرفت به او نزدیک شود، تصویری در ذهنش پر رنگ می شد و نفسش را می برید. تصویری از گذشته او برایش جان می گرفت. میمرد، با همه وجود می مرد! روز بعد باز زنده می شد و باز روز از نو روزی از نو. بین آن دو دیواری کشیده شده بود که افکار اردلان باعثش بود. دلش می خواست این دیوار را خراب

کند، ولی راهش را بلد نبود. گوشه‌اش را برداشت. هر شب به او اس ام اس میداد. حتی جسارت نداشت تماس بگیرد و صدایش را بشنود. نمی دانست چه زمانی بالاخره کم می آورد و طلسم را می شکند و به او زنگ می زند و دستور می دهد که برگردد. فعلا که توانسته بود تا این لحظه با خودش مبارزه کند و این کار را نکند. طبق روال هرشب برایش نوشت:

- کجایی؟

و خیلی زود جوابش را دریافت کرد:

- خونه، کنار مامان بابا میدانست راست می گوید. او به فریال اعتماد داشت. قبلا نه، ولی مدت ها بود که به شدت به او اعتماد داشت. برایش نوشت:

- زود بخواب. شبت بخیر. و جواب گرفت:

- یادت نره شام بخوری! شب توام بخیر. هر شب و هر ظهر فریال نگران وعده های غذایی او بود و اردلان می مرد برای نگرانی های زیبای همسرش. چشمانش را بست. کاش کیانوش آنجا نبود و کاش قرار نبود صبح زود بروند دنبال نقشه های آن

خانه لعنتی. قرار بود از شهرداری کل نقشه های خانه را بگیرند. بازی دراز برایشان ردیف کرده بود. باید طبق نقشه خانه، نقشه خودش را طراحی می کردند. اگر کیانوش آنجا نبود و یا حداقل اگر آنقدر سحرخیز نبود، حتما شب را در اتاق فریال می خوابید. اما نمی خواست بیشتر از این مضحکه دست کیانوش شود. از جا برخاست. پوفی کرد و راه افتاد سمت اتاق خواب خودش. بالاخره این روزها تمام می شدند. او که نمی توانست تا ابد تهران بماند. بالاخره بر می گشت! مادرم در آستانه اتاق ایستاد و خیره ام ماند. من هم بی توجه به چشمان کنجکاو او رژلب کالباسی کمرنگم را روی لبم می کشیدم. جلوی مادر و پدرم نمیشد مثل روح بچرخم. شک می کردند. هر چند که همین الان هم شک کرده بودند. وگرنه چه دلیلی داشت من این چند روز از خانه و شهری که عاشقش بودم دور شوم؟ گفته بودم اردلان رفته مأموریت، اما می دانستم باور نکرده اند. همین که کارم با رژلبم تمام شد، درش را بستم و روی میز

آرایشم انداختمش. چرخیدم سمت مادرم و با لبخندی گفتم:

- چرا اون جوری نگام می کنی مامان؟ نفس عمیقی کشید و قدمی جلو آمد و نشست لب تخت. خب قضیه داشت جالب می شد. مادرم در این مدت هیچ وقت این شکلی نشده بود. با دست اشاره ای به کنار خودش کرد و گفت:

- بیا بشین داشت دیرم می شد. هر لحظه ممکن بود سارا و شهراد برسند. باید میرفتم. اما نمیشد با مادرم لج کنم. این روزها این قدر آرام شده بودم که دیگر خبری از آن فریال وحشی درونم نبود. جلو رفتم و نشستم کنارش. چند لحظه ای زل زد توی چشم هایم و بعد بالاخره به حرف آمد و گفت:

- دو تا سؤال ازت میپرسم. می خوام راستشو بگی. زیاد سخت نبود برایم که سؤال هایش را حدس بزنم. خیلی وقت بود خودم را برای جواب حاضر کرده بودم. برای همین هم گفتم:

- چشم. بفرمایید؟ بی مقدمه گفتم:

- سؤال اولم مهم تره. اردیان اذیتت می کنه؟ به مادر و پدرم گفته بودم که اردلان دو اسمه است.

توی شناسنامه اردلان است، ولی اکثرا اردلان صدایش می زنند. با این حال برای آنها هنوز هم اردلان بود. خندیدم و با تمام وجود سعی کردم خنده ام طبیعی باشد.

- اردلان بدبخت! چرا فکر می کنی اذیتم می کنه مامان؟ اصلا بهش میاد؟ مادرم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چه بدونم والا! پس حتما با هم دعواتون شده که تو اومدی بیست روزه اینجا موندی. حتی ندیدم یه بارم باهاش تلفنی حرف بزنی. حرف از دل من می زد. چه قدر دلم برای صدایش تنگ شده بود. اما وقتی او زنگ نمیزد من هم نمی خواستم زنگ بزنم. دلم خوش بود به همان پیام های هر روزه و هر شبمان. چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- مامان این وسواس ها چیه؟ اردلان برای کارش باید میرفت دوبی. په همایش تحقیقاتی بود. چند بار باید بگم اینو؟ بعدشم کی گفته حرف نمی زنیم؟ کم حرف میزنیم چون کارش خیلی زیاده. هر بارم تماس گرفته شما نبود که ببینی. همین یکی دو روزه هم برمیگرده و منم میرم خونه خودم

مادرم که نگرانی از نگاهش می بارید، دستانم را گرفت و گفت:

- مطمئن باشم فریال؟ از چه مطمئن باشی مادر من؟ از چیزی که خودم هم از آن مطمئن نیستم؟ با این حال لبخندی زدم و همراه با چشمکی گفتم:

- مطمئن باش! همان لحظه گوشی ام زنگ زد. شماره سارا بود. از جا پریدم و گفتم:

- خب من برم دیگه. دوستانم اومدن دنبالم. مادرم هم از جا برخاست و گفت:

- باشه مراقب خودت باش. تو امانت شوهرت هستی دست ما. خنده ام گرفت. مادرم به چه چیزهایی فکر می کرد. چه قدر هم برای اردلان مهم بود! پدرم خانه نبود. برای همین هم بعد از پوشیدن کفش هایم و خداحافظی با مادرم زدم از خانه بیرون. دلم تنگ بود. دلم برای اردلان به اندازه دنیا تنگ بود. حس می کردم دیگر

وقت آن رسیده که برگردم. باید بر می گشتم. همین مدت به من ثابت کرد که دنیا بدون او چه قدر خالی و پوچ است. می خواستم به خودم ثابت

کنم که بی او نمی توانم زندگی کنم. خب به من ثابت شده بود. جدا شدن از او من را می کشت! از خانه بیرون رفتم و ماشین شهراد و سارا را جلوی در خانه دیدم. از همان لبخندیهای این مدت روی صورتم نشاندم و سمت ماشین رفتم. در ماشین را باز کردم و سوار شدم. سعی داشتم خوش رو باشم.

- سلام. سارا جلو، شهراد پشت فرمان و شمیم عقب نشسته بود. هرسه جواب سلامم را دادند. سارا چرخید با من دست داد و گفت:

- چه طوری دختره پررو؟ باید صد بار بهت زنگ بزنم تا راضی شی بریم بیرون؟ خندیدم و گفتم:

- آخه میدونی که سرم خیلی شلوغه، نمیرسم. سارا چپ چپ نگاهم کرد و شهراد ماشین را راه انداخت و گفت:

- خب خانوما، کجا بریم؟ قبل از این که من و سارا نظری بدهیم، شمیم هیجان زده گفت:

- بریم فرحزاد. ارسلان گفت میره اونجا ما هم بریم. شهراد توی آینه چپ چپ به شمیم نگاه کرد

و من خنده ام گرفت. سارا برگشت چشمکی به شمیم زد و گفت:

- منم موافقم بریم فرحزاد. چه کاریه بریم جای دیگه بعد ارسال باید بکوبه بیاد اونجا. شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- باشه، پس همون فرحزاد. کدوم رستوران؟ شمیم سریع گوشی اش را از کیفش در آورد و گفت:

- الان ازش میپرسم. مشغول پیام دادن که شد سارا نگاهی به من کرد و با خنده این بار به من چشمک زد که جوابش را دادم. چه قدر این دو نفر بامزه بودند! شمیم آدرس رستوران را از ارسال گرفت و به شهراد داد و بعد از آن گوشی اش را با بلوتوث به ضبط وصل کرد و یکی از آن آهنگ های به قول خودش ملت کشش رو پلی کرد. شهراد دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- ای خدا باز باید آهنگ های عجب وحق این جفجغه رو گوش کنیم. سارا هم قیافه اش را ناله کرد و گفت:

- سردرد می گیریم الان. کمش کن اقلا شمیم.
 اما شمیم از رو نمیرفت و همان طور که با خواننده
 می خواند خودش را بالا و پایین هم می کرد. این
 وسط فقط من بودم که ذائقه موسیقایی ام شبیه
 شمیم بود و پا به پای شمیم با خواننده می
 خواندم و دست می زدم. شمیم از این که میدید
 یک نفر مثل خودش پیدا شده، هیجان زده جیغ
 میزد و کم مانده بود داخل ماشین برقصد. شهراد
 هم از داخل آینه برای هر دو نفرمان با افسوس
 سر تکان می داد. من و شمیم بی توجه به
 شهراد و سارا به هم نگاه می کردیم و با خواننده
 می خواندیم.

- حالا که منو میسوزونی پس کاش اقلا یه بارون
 بیاد تویی که با دل من بد شدی رسید به کل دنیا
 خوبیهاست مگه میشه منو یادت بره یا شناسی منو
 که میشناسمت این آدمی که از امشب میشم
 نتیجه کشتن احساسمه کاری بکن نبینم تو رو
 اصلا بذار از این شهر برو خودم و یا غرورمو بکش
 که فکر می کنم بگی هر دو رو

نه دلتنگی حالیه نه میذاری از عشق تو خالی
بشم

نه میفهمی چند وقته من چی از یه دنیا می
کشم نه می فهمی یعنی چی به یکی فکر کنی
تا نیمه شب کاری بکن نبینم تو رو اصلا بذار از این
شهر برو خودم و یا غرورمو بکش که فکر می کنم
بگی هردو رو چه آهنگی انتخاب کرده بود شمیم.
واقعا به حال و هوایم می خورد و بدجور به دلم
مینشست. از ته دل با خواننده هم نوا شده و می
خواندم. ای کاش اردلان بود تا تک تک جملات این
آهنگ را سرش فریاد می زدم.

- کاری بکن نبینم تو رو اصلا بذار از این شهر برو
خودمو یا غرورمو بکش که فکر می کنم بگی هر دو
رو تا خود فرحزاد چندین آهنگ همراه شمیم
خواندیم و دست زدیم و خودمان را حسابی
خالی کردیم، اما هیچ کدام به اندازه آهنگ اول به
دلم ننشسته بود. وقتی شهراد ماشین
را در پارکینگ رستوران مورد نظر پارک کرد همین
طور که پیاده می شد، گفت:

- سرسام گرفتم! خدایا این چه نسلیه دیگه؟! چهار تا آهنگ درست حسابی ندارن گوش کنن. خنده ام گرفت و همراه شمیم که داشت جیغ و داد می کرد سر شهراد، پیاده شدیم. شمیم و شهراد جلو جلو رفتند و من و سارا هم پشت سرشان راه افتادیم. باغ رستوران زیبایی را انتخاب کرده بودند. اواخر اسفند ماه بود. هوا سردی خودش را داشت ولی باز هم همه تصمیم گرفتیم در فضای باز بنشینیم. ارسالان که قبل از ما رسیده بود روی یکی از تختها پهن شده و مشغول کشیدن قلیانش بود. شهراد با دیدن او گفت:

- میمیری لعنتی! سیگارتو بکش دیگه چه دردی هی قلیون قلیون ارسالان کمی خودش را جمع و جور کرد تا ما هم بتوانیم بنشینیم و گفت:

- هر گلی یه بویی داره. سیگار واسه یه وقت دیگه س. قلیون یه فاز دیگه می طلبه. بعد از آن به همه سلام کرد و نگاهش را روی شمیم کمی بیشتر نگه داشت. شمیم هم برایش ابرویی بالا انداخت و نشست لب تخت تا کفش های اسپرتش را در بیاورد. سارا گفت:

- من میخوام برم دستامو بشورم. کسی نمی آد؟
- من که هنوز کفش هایم را در نیاورده بودم گفتم:
- من می آم. شهراد گفت:
- چی براتون سفارش بدیم؟ سارا همان طور که کفش را کنار شمیم می گذاشت، گفت:
- هر چی خودتون می خورین. فریال تو چی می خوری؟ من هم کیفم را روی تخت گذاشتم و گفتم:
- منم تابع جمعم. فرقی نداره. بعد از آن همراه سارا سمت سرویس بهداشتی راه افتادیم. سارا نفس عمیقی کشید و گفت:
- باورت نمیشه فریال این قدر که بابت این دو تا بچه استرس دارم برای هیچی دیگه ندارم.
- در حالی که سعی می کردم روی سنگ های خیس زیر پایم، لیز نخورم و قدم هایم را هماهنگ بردارم، گفتم:
- حالا چرا این قدر ناامیدی؟ شایدم بشه. پوزخندی زد و گفت:

- تو خبر نداری. شهراد یه بابایی داره... اوف! مگه به ارسلان دختر میده؟ شهرادم باهاش مشکل داره. در این زمینه بعید میدونم کاری بکنه. یعنی امیدوارم کاری نکنه. وگرنه جنگ جهانی راه می افته. هیچ وقت دلم نمی خواد این دو نفر رودرروی هم قرار بگیرن. رسیده بودیم به سرویس بهداشتی مخصوص خواهراان. من جلوتر وارد شدم و گفتم:

- یعنی چی که مشکل داره؟ قهرن با هم؟ نفس عمیقی کشید. راه افتاد سمت یکی از روشوییها و در حالی که کف دستش مایع دستشویی می ریخت گفت:

- ماجراش مفصله. اصلش اینه که زیاد با هم خوب نیستن. پدرش به مدت طولانی با شهراد قهر بوده و شهرادم زیاد ازش دل خوشی نداره. الان یه مدته باباش داره سعی می کنه کدورتها رو رفع کنه، ولی به این راحتیها شدنی نیست. شهراد نمی تونه ببخشه. حتی پیش مشاورم رفت. اما می گه دست خودش نیست. چند سال از عمرش پدرش تحقیرش کرده. حالا یه بار ماجراشو برات

می گم. البته اگه خود شهراد مشکلی نداشته باشه. سرم را تکان دادم و در حالی که من هم مایع دستشویی نارنجی رنگ را روی دستم میریختم، گفتم:

- پس با این حساب باید یه جوری جلوی این دو تا رو بگیرین. گناه دارن. بیشتر از این وابسته بشن بعدا روحیه خودشون نابود میشه.

- آره منم موافقم. اما آخه چه جوری؟ من یکی که راهشو بلد نیستم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دست های کفی ام را زیر شیر آب می گرفتم، گفتم:

- شاید بهتر باشه من به اردلان بگم. ابرویش بالا پرید و گفت:

نه خدا خیرت بده! همین چند وقت پیش بود که نمیدونم سر چی زنگ زد به ارسلان

مرده و زنده شو دوخت به هم. قشنگ بچه رو بافت! ارسلانم نگفت چی شده، ولی یه چند روزی افسرده بود قشنگ. شیر آب را بستم و دستم را زیر خشک کن گرفتم. اردلان زنگ زده به ارسلان؟ برای چه؟ فقط چند لحظه فکر کردن

- باعث شد یادم بیاید قضیه چیست. دست نیمه
خیسم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:
- وای آخر کار خودشو کرد! سارا که بعد از من
دستش را زیر خشک کن گرفته بود متعجب گفت:
- تو میدونی جریان چیه؟ من که نتونستم از زیر
زبون ارسال بکشم بیرون. سرم را با افسوس
تکان دادم و گفتم:
- بدبخت ارسال باید حتما ازش معذرت بخوام. یه
بار از دهنش پرید و بهم گفت شغل اصلی اردلان
چیه. منم از دهنم پرید به خود اردلان گفتم. این بار
نوبت سارا بود که دستش را جلوی دهانش بگیرد
- هی! پس حقش بوده، یعنی چی که از دهنش
پریده؟ مگه این قضیه شوخی برداره؟! راه افتادم
سمت خروجی دستشویی و گفتم:
- بدبخت فکر می کرد چون ازدواج کردیم اردلان به
من گفته. سارا هم دنبال روان شد و گفت:
- پس بالاخره فهمیدی شوهرت شکلات تلخه.
متعجب چرخیدم سمتش و گفتم:
- چی؟! چیه؟ خنده اش گرفت و گفت:

- اسم رمزدارن. اسم رمزش شکلات تلخه. سر
جایم ایستادم و گفتم:

- وای! پس واسه همینه که این قدر شکلات تلخ
دوست داره. همیشه با چایی و قهوهش شکلات
تلخ می خوره. سارا دستم را کشید و گفت:
- بهتره بگی برای همینه که اسم رمزش شکلات
تلخه، چون شکلات تلخ دوست داره. با نگرانی
گفتم:

- بسوزه پدر عاشقی. همان طور چشم بسته
دوباره گفتم:
- جانم؟

- میشه برگردی؟ دستم بالا آمد. قلبم را مشت
کردم و در حالی که سعی می کردم از هیجان
نمیرم، آهسته گفتم:

- معلومه که میشه. خودم داشتم.. قبل از این که
جمله ام را تمام کنم صدای پسری از فاصله نزدیک
باعث شد چشمانم را
باز کنم:

- جونم عزیزم! بده من قلبتو مشت کنم برات
چشمانم گرد شد و ابروهام چسبید به سقف

آسمان. این قدر بلند گفته بود که مطمئن بودم اردلان هم شنیده. فقط داشتم دعا می کردم نفهمد طرف با من بوده، اما خب دعایم خیلی هم اثر نداشت. چون سریع پرسید:

- صدای کی بود فریال؟ من بلد نبودم دروغ بگویم. بلد نبودم بیچانم. دیگر بلد نبودم. برای همین هم با تته پته گفتم:

ی... یکی داشت رد می... دادش بلند شد:

- تو مگه با شهراد اینا بیرون نیستی؟ سریع گفتم:

- چرا به خدا. بی مکث گفت:

- گوشه رو بده بهش، سریع!

- اردلان...

- فریال با من بحث نکن! گوشه رو بده به شهراد. همین الان نمیشد کاری دیگری بکنم. باید به حرفش گوش میدادم. لعنت به آن پسری که گند زد به همه حس و حال. هنوز هم با کمی فاصله از من ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد. دلم می خواست خودم له اش کنم. برگشتم سمت تخت و گوشه را گرفتم سمت شهراد و گفتم:

- اردلانه. گوشه را گرفت و متعجب سرش را تکان داد یعنی چه شده؟ از قیافه ام فهمید اتفاقی افتاده. سرم را به چپ و راست تکان دادم و او بدون سؤال دیگری گوشه را گرفت و گفت:

- الو... جانم؟ آهان! ... باشه الان. نه درستش می کنم. خدافظ. همین که گوشه را قطع کرد با نگاهی که حسابی برزخی شده بود، نگاهم کرد و گفت:

- کی بود فریال؟ نگاه شمیم و سارا و ارسلان با تعجب روی ما می چرخید و می خواستند بفهمند چه شده. با التماس سرم را کج کردم و گفتم:

- ولش کنین تو رو خدا. این بار نوبت شهراد بود! همان طور که از جا بلند میشد و اخم هایش هم حسابی در هم شده بود، گفت:

- فریال می گم کی بود؟! سرم را چرخاندم. پسر همچنان همان جا ایستاده بود، ولی دیگر حواسش به ما نبود. سرش را توی گوشه اش کرده بود و روحش هم خبر نداشت تا لحظاتی دیگر قرار است چه به روزش بیاید. با سر سمت او اشاره رفتم. شهراد سریع پاهایش را از تخت

آویزان کرد و مشغول پوشیدن کفش هایش شد. سارا صدایش در آمد: .

- چی شده؟ یکی هم به ما بگه. شهراد بدون جواب دادن کفش هایش را پوشید و سمت پسر رفت. ارسلان هم از جا پرید. او که فهمیده بود جریان از چه قرار است، خیلی زود به شهراد پیوست. نگاهم روی آنها قفل شده بود. شهراد یقه پسر را از پشت گرفت و بدون این که توجه ای به داد و هوارهایش بکند او را کشید سمت خروجی رستوران ارسلان هم دنبالشان رفت. سارا که بلند شده و روی زانوهایش نشسته بود و به آن سمت نگاه می کرد، با چشمان گرد شده گفت:

- خدا مرگم بده! رفتن دعوا؟ دستم را سر شانه اش زدم و ناراحت گفتم:

- بشین. شوهر تو عمرا اینو نمیزنه. پسره یک سوم شوهرته. داشتم با اردلان حرف میزدم متلک بدی بهم انداخت. اردلان شنید عصبی شد. شمیم که مثل سارا نیم خیز شده بود از جا پرید و گفت:

- آخ جون دعوا. من برم بینم. حتی مهلت نداد من و سارا جلوییش را بگیریم. کفش هایش را پوشید و دوان دوان سمت خروجی رستوران دوید. با قیافه ای گرفته گفتم:

- شبتونو خراب کردم. ببخشیدا سارا صاف نشست و در حالی که سعی می کرد نگرانی اش را مخفی کند، گفت:

- نه بابا این چه حرفیه؟ مگه تقصیر توئه؟ این آدمای مریض توی جامعه فت و فراوونن. پوزخندی زدم و گفتم:

- اینو به کسی بگی میدونی چی جوابتو میده؟ می گه دختره با این ظاهر بایدم منتظر این چیزا باشه. سارا قیافه اش را درهم کرد و گفت:

- غلط کردن یعنی چه آخه که ... هنوز حرفش تمام نشده بود که یک دفعه ای گفت:

- !اومدن. من هم سریع چرخیدم. هر سه داشتند سمت ما می آمدند. خبری از آن پسر مزاحم هم نبود. ارسال و شمیم می خندیدند، ولی شهراد

اخم هایش درهم بود. همین که به ما رسیدند،
ارسلان با آب و تاب گفت:

- وای بچه ها جاتون خالی شهراد دندون تو دهن
یارو نداشت، چنان مشتی کوبید توی دهنش...
سارا دستش را روی دهانش گرفت و گفت:

- شهرادا شهراد با همان اخمهای در هم گفت:
- حقش بود مرتیکه بی چاک دهن. ناموس رفیقم
ناموس منم هست. اون الان از اینجا دوره نمیتونه
کاری بکنه. نباید میذاشتم به هم بریزه که. پاشین
بریم اگه خوردین
چایتونو.

خورده بودیم. دیگر نمی خواستم آنجا بمانم. می
خواستم هر چه سریع تر به خانه برگردم و چمدانم
را ببندم. من برای خانه ام، برای شهرم، برای
همسرم... برای همسرم... برای همسرم بدجور
دلتنگ بودم.

وقتی رسیدم پشت در خانه ساعت یک شب بود.
به اردلان خبر نداده بودم. خودم هم نمیدانستم
چرا. می خواستم سورپرایزش کنم؟ هر چه که بود
بی خبر آمده بودم. آهسته کلید را توی قفل

چرخاندم و سعی کردم چمدان غول پیکر سنگینم را با خودم داخل خانه بکشانم. ساکم دستی ام را هم روی آن گذاشته بودم و حسابی بدبار و آزاردهنده شده بود. وارد خانه شدم و در را آهسته بستم. اردلان حتما خواب بود. نمی خواستم با ایجاد هیچ گونه سرو صدایی بیدارش کنم. فردا هم می توانستم ببینمش. چمدان را همان جا جلوی در رها کردم. اگر می خواستم تا اتاق بکشانمش حتما اردلان بیدار می شد.

کفش هایم را در آوردم و پاورچین پاورچین وارد سالن شدم و خواستم راهم را بکشم سمت اتاقم که با دیدن صحنه پیش رویم خشکم زد. اردلان روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود. این که بیرون خوابیده بود عجیب نبود. این که فیلم عروسی امان داشت از تلویزیون پخش می شد عجیب بود. دقیقا همان قسمتی بود که من داشتم دو لپی غذا می خوردم و اردلان به غذا خوردنم می خندید. همان جایی که بودم ایستادم و با لذت به خنده های اردلان در فیلم خیره شدم. چه قدر خنده هایش را دوست داشتم فقط خدا

می دانست و بس! آهسته سمتش قدم برداشتم. میدانستم خوابش سبک است، می دانستم ولی حالا که او را دیده بودم دلم نمی آمد بی تفاوت از کنارش رد شوم. آرام و پاورچین نزدیکش رفتم و به صورت غرق خوابش خیره شدم. ته ریش هایش بلندتر از حد نرمال شده بودند. باز چشم من را دور دیده بود! بدون این که چیزی روی خودش بیندازد همان طور طاق باز روی کاناپه خوابیده بود.

جلوتر رفتم و کنارش روی زمین نشستم و زل زدم به چشمان بسته اش، به لبهای خوش فرمش. این مرد مرد من بود. هر چند موقتی، فعلا مرد من بود و دست های

قدرتمندش تکیه گاهم بودند. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم خم شدم جلو و آهسته لبهایم را روی البهایش چسباندم. بوسیدن همسرم در خواب ایرادی داشت؟ همین که خواستم خودم را کنار بکشم مچ دستم اسیر دستش شد و جیغم در آمد. با چشمان باز به من

زل زده بود. خجالت زده سعی کردم خودم را کنار بکشم و در همان حال گفتم:

- ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم. چیزه... اجازه نداد حتی حرفم تمام شود. من را کشید سمت خودش. پهن شدم روی سینه قدرتمندش. دستش از زیر شال بین موهایم فرو رفت و آهسته کنار گوشم گفت:

- اومدی؟

به یاد دیالوگ خودش که روز تصادف به من گفت، لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- مگه میشد نیام پسر خوب؟ موهایم را نوازش کرد و گفت:

- چرا خبر ندادی پیام فرودگاه دنبالت؟ صدایش پر از خواب بود. خواب آلود و هیجان زده. همان طور که سرم روی سینه اش بود با انگشتم روی سینه اش خطهای فرضی کشیدم و گفتم:

- نمی خواستم این وقت شب اذیت شی. از جا برخاست و روی مبل نشست. من هم به ناچار نشستم. چشمانش سرخ بود و پیدا بود چه قدر

کمبود خواب دارد. چند لحظه ای نگاهم کرد. جز به جز صورتم را و بعد آهسته گفت:

- این که همسرم این وقت شب تک و تنها از فرودگاه بیاد خونه منو اذیت می کنه، نه این که خودم پیام دنبالت. لبخندی برایش زدم و او هم با لبخندی مهربان از جا برخاست و کنترل تلویزیون را برداشت و خاموشش کرد. اصلا هم برایش مهم نبود که من دیده ام او داشته فیلم عروسی امان را میدیده. بعد از این که تلویزیون را خاموش کرد، دستم را گرفت و کشید و گفت:

- بیا بریم بخوابیم. خیلی خسته م. انگار یه عمره نخوابیدم. همراهش کشیده شدم و به این فکر کردم که او گفت برویم بخوابیم. می خواست باز کنار خودم بخوابد؟ وقتی راه اتاق من را در پیش گرفت مطمئن شدم. وارد اتاق که شدیم دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو بخواب من لباس عوض کنم پیام. سرش را تکان داد و سمت تخت راه افتاد. من هم از داخل کشو یک دست لباس راحتی بیرون کشیدم و

خواستم برای تعویض لباس از اتاق بیرون بروم که با صدای خواب آلود و پر از خنده گفت:
 - اون موقع که خیلی با هم غریبه تر بودیم جلوی چشمام لباس عوض می کردی. حالا میخوای بری بیرون؟ خودم هم خنده ام گرفت. بعضی چیزها دست خودم نبود. تردیدم را که دید چشمانش را بست و گفت:

- من چشمامو بستم بابا. راحت باش. پشت به او تند تند لباس هایم را عوض کردم و راه افتادم سمت تخت. خودم هم انگار یک عمر بود که نخوابیده بودم. چه قدر دلم می خواست به او بگویم خیلی دلم برایش

تنگ شده، اما مگر نیازی هم به گفتن بود؟ همین که طرف دیگر تخت نشستم سمتم چرخید و دستانش را سمتم دراز کرد. چشمهایش بسته بود، اما وجودم را حس می کرد. از خدا خواسته دراز کشیدم و خودم را کشیدم بین بازوانش. سرش را توی گردنم فرو کرد و آهسته گفت:

دیگه نمیشه بری... نمیشه این همه وقت نباشی چشمانم را بستم. قلبم داشت از سینه بیرون

میپرید. او از من خواسته بود نرم. خودش خواسته بود! لبخند زدم و آهسته گفتم:
- دیگه نمی رم.

* * *

کیانوش وسایلشان را یک بار دیگر چک کرد و گفت:

- خب، همه چی برداشتیم. از چراغ قوه گرفته تا نارنجک. اردلان برای بار آخر نقشه را مرور کرد و گفت:

- چهار تا محافظ تو حیاط داره، دو تا داخل خونه، دو تا هم دم زیرزمین. درسته؟

- آره. اردلان نفسش را فوت کرد و گفت:

- پوف! خدا بده برکت. چه خبره؟ کیانوش پوزخندی زد و گفت:

- الکی که نیست. کل دم و دستگاه این لعنتیا بسته به همین اسامیه. خودشونم میدونن اطلاعاتشون لو بره تمومن. اردلان دستکش هایش را دستش کرد و گفت:

- ولی بعد از تموم شدن همه این قضایا من یحیی رو زنده می خوام. کیانوش که حتی آن لحظه هم دست از لودگی هایش بر نمی داشت، گفت:

- جون! خوش به حال یحیی اردلان چپ چپ نگاهی سمتش انداخت و کیانوش اسلحه کمری اش را جا ساز کرد و گفت:

- نخور منو حالا. برای بار آخرمی گم اردلان، حواست به دوربین ها خیلی باشه. ما دسترسی به داخل خونه نداشتیم که دوربینا رو لوپ کنیم. باید حواسمون باشه یا قطعشون کنیم یا جوری رد شیم که توی زاویه دیدشون نباشیم. اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- صد بار اینو گفتی. حله بابا. بریم؟ کیانوش جلیقه اش را که زیرش پر بود از ادوات و سلاح های جنگی یک بار دیگر چک کرد و بعد از آن در حالی که در ماشین را باز می کرد، گفت:

- امید به خدا... بزن بریم. کارشان از خنثی کردن بمب هم حساس تر بود. فقط کافی بود یک نفر بفهمد که اسناد دزدیده شده و حمله ای صورت

گرفته. به سرعت نور همه تغییر مکان می دادند و غیبتشان می زد. باید این قدر بی سر و صدا کار را انجام می دادند که حتی خود مهدی هم که صاحب خانه بود نفهمد چه شده؟ آنها نیاز به چند ساعت زمان داشتند. چند ساعتی که تمام اطلاعات را برای مافوقشان بفرستند و همین امشب تمامی افراد همزمان با هم دستگیر شوند و فاتحه گروهشان خوانده شود. اگر در این چند ساعت کسی بویی از

قضیه می برد همه تلاش هایشان بر باد می رفت. کیانوش جلو می رفت و اردلان پشت سرش. دیوارهای پشتی خانه دوربین های کمتری داشتند و نفوذ از طریق آنها راحت تر بود. خانه ویلایی و بزرگ بود و پشتش زمین ساخته نشده ای قرار داشت. همین که به زمین رسیدند، کیانوش با اشاره ای به سر در دیوار گفت:

- این دیوار کلا دو تا دوربین داره. یکیش در معرض دید ماست. باید کابل پشتشو قطع کنم.

همان طور که کیانوش داشت توضیح می داد، اردلان بی حوصله و سریع با جستی از دیوار بالا رفت. دوربین چرخیده بود سمت مخالفش. اردلان از داخل جلیقه اش سیم چین را بیرون کشید و سریع کابل دوربین را قطع کرد و با اشاره به کیانوش که با دهان باز همان پایین دیوار به او خیره مانده بود، اشاره کرد و گفت:

- بیا دیگه! کیانوش غرغرکنان دستانش را بند دیوار کرد و در حالی که سعی می کرد خودش را بالا بکشد، گفت:

- امون نمیدی آدم حرف بزنه! خیالشان از بابت دوربین راحت شده بود. می ماند محافظها. شانسی که داشتند این بود که محافظها پخش بودند و کنار هم قرار نداشتند. اردلان از همان سر دیوار سرک کشید. طبق نقشه میدانست زیرزمین چندان فاصله ای با آنها ندارد. مسیری را که باید میرفتند با نگاه رصد کرد. دو نفر در حال قدم رو بودند. کیانوش هم داشت به آنها نگاه می کرد. کیانوش جلیقه اش را باز کرد و با اشاره به شیشه اتر گفت:

- اردلان باید در سریع ترین حالت ممکن این دو تا رو نغله کنیم. دیر بجنبیم و یه صدا از یکیشون در بیاد سر و کله بقیه شوئم پیدا میشه. اردلان نگاهی به زیر پایش کرد و در حالی که آماده پرش میشد آهسته گفت:

- فعلا بیا بریم پایین که این بالا مثل چراغ راهنما میمونیم. بعد از تمام شدن حرفش با یک جست پایین پرید. کیانوش هم همزمان با او پرید و خیره شد به روبه رویش. هر دو نفرشان همچنان روی زانوهایشان نشسته بودند و اطراف را میپاییدند. کیانوش با اشاره به زیرزمین، آهسته گفت:

- این دو تا لندهور محافظای زیر زمین. یعنی به غیر از اینا توی این حیاط دراندشت چهار تا محافظ دیگه هم هست. اردلان هم سرش را تکان داد و مثل خود او پچ پچ کنان گفت:

- اول این دو تا. بعد میریم سراغ اون چهارتا. آماده ای؟ کیانوش زل زده بود به قدم های محافظها که هر لحظه نزدیک تر می شدند. داشتند با هم گپ میزدند و صدای خنده اشان هم بلند بود. فقط چند قدم دیگه جلو می آمدند آنها را می دیدند. سریع

شیشه اتر را از داخل جیب جلیقه اش بیرون کشید و روی دو دستمال سفید رنگ ریخت و یکی از دستمال ها را دست اردلان داد و آهسته گفت: - حالا! هر دو از جا پریدند. همین که ایستادند دو محافظ آنها را دیدند و سر جا خشک شدند. ولی قبل از این که بتوانند فریاد بزنند و دست به اسلحه شوند، اردلان و کیانوش سرشان ریختند و با دستمال های آغشته به اتر هر دو را در کسری از ثانیه بیهوش کردند. هر دو با هم دو محافظ بیهوش شده را کشان کشان تا نزدیک دیوار کشاندند و درازکش خواباندند. کیانوش گفت:

- خب این از این دوتا. تا چند ساعت دیگه که عملیات تموم بشه اینا خوابن. داشت برای خودش حرف میزد که یک دفعه اردلان از بالای سرش با یک پرش پرید و مردی را که درست پشت سر کیانوش بود و دست به اسلحه برده بود با لگدی جانانه روی زمین انداخت و قبل از این که فرصت بدهد صدایش در بیاید جلوی دهانش را محکم چسبید. کیانوش که سریع خودش را جمع و جور کرده بود با دستمال دیگری به او پیوست و نفر

سوم را هم به سرنوشت دو نفر قبل دچار کرد. همین که خیالشان راحت شد او بیهوش شده، کیانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

- این از کجا پیدا شد یهو؟ اردلان همان طور که کشان کشان محافظ را می کشید تا کنار دو نفر دیگر بخواباند، گفت:

- یاد بگیر بیشتر چشمتو باز کنی به جای دهنت! کیانوش پوفی کرد و چیزی نگفت. از فکر این که اگر اردلان محافظ را ندیده بود همه چیز نقش بر آب میشد حالش خراب شده بود. پس تصمیم گرفت واقعا لال شود. وقتی خیالشان از بابت نفر سوم هم راحت شد از جا برخاستند و کیانوش با نگاه به انتهای حیاط پردار و درخت و بی انتها، آهسته گفت:

- اینا دارن قدم رو می رن. بهتره همین جا کمین کنیم تا خودشون پیداشون بشه. اون طرف رفتن ریسکه، چون مستقیم میریم جلوی در ساختمون. اردلان هم سرش را تکان داد و گفت:

- موافقم. بهتره همین جا بمونیم. چیزی که آنها زیاد نداشتند زمان بود. باز کردن قفل گاو صندوق خودش پروسه‌های طولانی مدت بود که باید به آن هم فکر می کردند. عرق سرد تن هر دو نفرشان نشسته بود. تقریباً ده دقیقه ای گذشته بود که با شنیدن صدایی هر دو از جا پریدند و به سمتی نشانه رفت. قبل از این که اردلان بتواند حرکتی بکند کیانوش بود که شلیک دوم را حرام او کرد. نفس حبس شده در سینه اردلان آزاد شد. کیانوش نفس نفس زنان بالای سرش آمد و گفت:

- خوبی؟ اردلان فقط سرش را تکان داد و دستش را توی دست کیانوش گذاشت که سمتش دراز شده بود و با یک جست از جا برخاست و گفت:

- بریم. تموم شدن! کیانوش هم دنبالش راه افتاد و گفت:

- آره. بجنب وقت نداریم. دوان دوان خودشان را به پله های زیر زمین رساندند. خانه قدیمی ساخت بود و برای رسیدن به در زیرزمین تقریباً بیست پله‌ای پایین رفتند. در شیشه ای را باز کردند و قبل

از وارد شدن سرک کشیدند. کیانوش با اسلحه این سمت و آن سمت را نگاه کرد تا مبادا کسی از قلم افتاده باشد و محافظ دیگری هم آنجا باشد. ولی کسی نبود. همین که خواست قدم جلو بگذارد و داخل زیر زمین بشود، اردلان سریع شانه اش را گرفت و

نگه اش داشت و گفت:

- وایسا. کیانوش ایستاد و گفت:

- چی شده؟ اردلان اشاره ای به دو سنسوری کرد که در دو طرف در قرار داشت و گفت:

- جلوی پات دزدگیر نصب شده. یه نخ نامرئی به این سنسورها نصبه که اگه پات بگیره بهش صدای دزدگیر بلند میشه. بعد فکر می کنی چی میشه؟ کیانوش با غیظ گفت:

- مشخصه! سریع روی گوشی همه اعضا پیام میره که سرقت داره صورت می گیره و همه با هم پرا

- غیر از اون، اون گوشه دوربین نصبه. باید صبر کنیم بچرخه بعد سریع قطعش کنیم. کیانوش هم نگاهش به دوربین افتاد و گفت:

- این یکی با من. هر دو چشم به دوربین دوختند و همین که زاویه دوربین تغییر کرد، اول اردلان جلوتر از کیانوش پایش را بالا گرفت و از قسمتی که سنسور دزدگیر قرار داشت با احتیاط عبور کرد. پشت سر او کیانوش هم همان طور با احتیاط داخل شد و بی مکث سمت دوربین رفت و با سیم چینی که داشت کابل دوربین را قطع کرد. تازه بعد از آن بود که نفس راحتی کشیدند و مشغول رصد دور و برشان شدند. زیر زمین نمور و کوچکی بود. وسایل زیادی هم در آن به چشم نمی خورد. چند تیرو تخته قدیمی و چند تخته فرش لوله شده. کیانوش با نگاهی به دور و بر گفت:

- پس کو؟ اردلان هم گیج شده بود. هیچ خبری از گاو صندوق نبود. کیانوش مشغول گشتن زیر وسایل شد و گفت:

- نکنه ایسگامون کردن؟! اردلان به جای گشتن زیر وسایل شروع کرد چشم چرخاندن دور تا دور زیر زمین. زمان داشت می گذشت و باید سریع کاری می کردند. نیروی پشتیبانی وسیعی فقط منتظر خبر آنها بودند تا کار را شروع کنند. شکست آنها

همه چیز را به هم می ریخت. با دیدن قابی که کنار دیوار روی زمین قرار گرفته بود پوفی کرد و به همان سمت راه افتاد. بعضی اوقات خواندن فکر تبهکاران برایش خیلی راحت میشد. چند خرت و پرتی را که جلوی قاب قرار داشتند کنار کشید و خطاب به کیانوش که خم شده بود و داشت زیر میز چوبی شکسته را نگاه می کرد، گفت:

- بیا اینجا.

کیانوش سمتش چرخید و اردلان قاب را برداشت. هر دو با هم گاو صندوقی را دیدند که داخل دیوار جاساز شده بود. کیانوش چشمانش برقی زد و گفت:

- ایول! بالاخره چشمم به جمالش روشن شد. اردلان چراغ قوه را از جیب جلیقه اش بیرون کشید و گفت:

- تو شروع می کنی یا من؟ کیانوش خودش را جلو کشید و چهار زانو جلوی گاو صندوق نشست و گفت:

- کار خودمه! هر دو میدانستند پیدا کردن رمز گاوصندوق کاری بسیار سخت و زمان بر است. اگر

آموزشش را ندیده بودند محال بود بتوانند آن را رمزگشایی کنند. کیانوش کاغذ و خودکاری از جیبش در آورد و مشغول چرخاندن قفل گاو صندوق شد. همزمان سرش را جلو برده و با هر صدای تیکی که میشنید چیزی روی کاغذ یادداشت می کرد. اردلان در حالی که بالای سرش ایستاده بود، گفت:

- فهمیدی چند تا چرخ دنده داره؟ کیانوش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هفت ماهه دنیا اومدی؟ صبر داشته باش! اردلان راه افتاد سمت در زیرزمین. داشت به این فکر می کرد توی فیلمهایی که ساخته می شود سارق چه قدر راحت با چند بار چرخاندن قفل، رمز گاو صندوق را کشف می کند و درش را می گشاید. پوزخندی روی لبش نشست. آنها با ساعت ها آموزش دیدن باز هم نمی توانستند به این راحتی از پس رمز گاو صندوق بر بیایند. غیر از آن محال بود بدون رسم شنیده ها بشود از روی آنها رمز را کشف کرد. حتی در آخر با تمام کشفیات باز هم ممکن بود به چندین احتمال برای

رمز برسند که باید تک به تک آنها را چک می کردند تا بالاخره رمزنهایی کشف شود. اردلان نگران بود محافظان داخل خانه متوجه از کار افتادن دوربین ها بشوند و برای سرک کشیدن بیایند. اگر این اتفاق می افتاد حتما قبل از خروج از خانه به مهدی خبر می دادند و او هم بقیه را خبر می کرد. نیم ساعت بیشتر بود که کیانوش داشت با قفل کلنجار می رفت. اردلان هم دوباره بالای سرش ایستاده بود و به ترسیمات او روی کاغذ زل زده بود و سعی می کرد کمکش کند. کیانوش سه عدد را کنار هم نوشت و گفت:

- رمزش سه رقمیه! این سه رقمه. حالا باید ترتیبشونو بفهمم. بشین احتمالات رو در بیار. به من بگو. اردلان کاغذ را گرفت و شروع کرد به نوشتن حالات ممکنه که آن سه عدد میتوانند کنار هم قرار بگیرند. شش حالت می توانست وجود داشته باشد. هر شش حالت کنار هم قرار گرفتن اعداد را نوشت و شروع کردیکی یکی برای کیانوش خواندن.

۳۰-

۵ -

-

کیانوش چرخ دنده ها را چرخاند. در باز نشد.
سرش را تکان داد و گفت:

- بعدی؟ اردلان ترتیب بعدی را خواند:

۳۰

۶۹ -

۵ -

-

باز هم در باز نشد. اردلان بعدی و بعدی را هم
خواند و بالاخره با پنجمین حالت در با تیکی باز شد
و چشمان هر دو نفرشان برقی زد. کیانوش هیجان
زده دستش را بالا آورد و گفت:

- بزن قدش! اردلان زد زیر دستش و گفت:

- بجنب هر چی اون توه بردار بریم بابا... این
مسخره بازی ها چیه؟ بجنب! کیانوش زیرلی
ادایش را در آورد و چراغ قوه را گرفت و انداخت
داخل گاو صندوق که تا خرخره پر بود از کاغذ و
سفته و اسناد و مدارک. همه را داخل کیفی

ریختند که با خودشان آورده بودند و اردلان سمت در راه افتاد تا یک بار دیگر بیرون را چک کند. همین که جلوی در رسید با دیدن سایه ای که به در زیر زمین نزدیک میشد سریع خودش را کنار کشید و خطاب به کیانوش که پشت سرش بود آهسته گفت:

- یکی داره می‌آد. کیانوش چشمانش را گرد کرد و کیف را روی شانه اش انداخت و دست به اسلحه اش برد. اردلان هم اسلحه اش را کشید و هر دو پشت دیوار کمین گرفتند که هر وقت شخص وارد شد دخلش را بیاورند. حتی نفس هم نمی کشیدند و به شدت روی در تمرکز کرده بودند، اما هر چه صبر کردند خبری نشد. کیانوش با استرس گفت:

- باید بریم بیرون اردلان. همیشه اینجا وایسیم. اردلان هم با او موافق بود. این شخص ممکن بود همه را خبر کند. باید خودشان وارد عمل می شدند. برای همین هم اردلان گلنگدن اسلحه اش را آهسته کشید و گفت:

- من میرم، سعی می کنم زود کارشو تموم کنم. اما اگه نشد، یا هر اتفاقی افتاد فقط سعی کن طوری که دیده نشی بزنی از اینجا بیرون و مدارک رو ارسال کنی. باشه؟ کیانوش سرش را تکان داد و اردلان با حرکتی سریع از در زیرزمین بیرون پرید. خبری از کسی نبود. بالای پله ها را نگاه کرد. باز هم کسی را ندید. همان طور که اسلحه را جلوتر از خودش آماده شلیک گرفته بود آرام آرام از پله ها بالا رفت. همین که بالای پله ها رسید، شخصی که پشت دیوار کمین کرده بود بیرون پرید. به قدری حرکتش ناگهانی بود که

اردلان برای یک لحظه نتوانست اوضاع را کنترل کند و همین باعث شد شخص لگدی زیر اسلحه اردلان بزند و اسلحه از دستش بیفتد. بعد از آن اردلان سریع خودش را جمع کرد و سمت او که تصمیم داشت شلیک کند حمله برد و سعی کرد دستش را که اسلحه در آن بود بگیرد. دستش را گرفت و محکم روی زانوی خودش کوبید تا اسلحه را رها کند، ولی محافظ جان سخت تر از این حرف ها بود. نه تنها اسلحه را رها نکرد بلکه از حالت

قرارگیری اردلان سوءاستفاده کرد و با پایش ضربه محکمی بین پاهاى او کوبید که باعث شد اردلان قدمی عقب برود و خم شود. داشت اوضاع از دستش خارج می شد. شخص اسلحه را بالا آورد و اردلان سعی کرد بی خیال دردی که در تمام وجودش پیچیده شده بود باز سمت او حمله ببرد و این بار بدون مهلت دادن به او گردنش را بشکند، اما به خاطر دردی که داشت سرعتش آن قدری نبود که باید باشد و همین باعث شد محافظ بتواند ماشه را بکشد. اردلان در جا ایستاد. باز صدای شلیک بلند شد، اما این بار از پشت سرش. شخص ضارب روی زمین افتاد و کیانوش سریع دوید سمت اردلان که داشت روی زانوهایش می افتاد. سریع بازویش را گرفت و خم شد سمت او و گفت:

- اردلان، اردلان! کجات تیر خورد؟ اردلان دست لرزانش را بالا آورد. داشت از شدت درد از حال میرفت. تیر درست بین جناغ سینه اش خورده بود. دستش را روی قسمت تیر خورده گذاشت و از شدت خونی که از آن بیرون می جهید خودش را

تمام شده دید. کیانوش داشت به زور او را همراه خودش می کشید:

- اردلان تو رو خدا راه بیا. خودتم کمک کن. باید از اینجا بریم. اردلان! نذار کارمون بی نتیجه بمونه. اردلان که داشت کم کم از حال میرفت بازوی کیانوش را گرفت و با صدایی که از شدت درد شبیه ناله شده بود، گفت:

- کیانوش برو اینا رو برسون به بچه ها.. من نمیتونم بیام. کیانوش با عصبانیت گفت:

- خفه شو مرتیکه! مگه فیلمه که چس ناله کنی منو بذار خودت برو. بیا ببینم. زخم شمشیر که نخوردی. زود باش! اردلان در همان حالت خنده اش گرفته بود. کیانوش چه می فهمید او چه دردی را تحمل می کند. به زحمت به دیوار رسیدند و اردلان که عرق کل سر و صورتش را پوشانده بود و خون زیادی هم از دست داده بود با نگاهی به دیوار گفت:

- من نمیتونم از این دیوار...

کیانوش بی توجه به حرف او ساک دستش را با یک حرکت پرتاب کرد آن سوی دیوار و بعد هم

خودش را از دیوار بالا کشید. اردلان همان پایین به دیوار تکیه داد. کیانوش جای پایش را بالای دیوار محکم کرد و بعد خم شد سمت پایین و گفت:

- اوی اردلان! یالا... دستتو بده به من. اردلان چرخید سمت او. چه طور می خواست خودش را بکشد بالا؟ باید می توانسته حتی اگر قرار بود بمیرد اینجا جای مردن نبود. پاهایش می لرزید. کل تنش یخ زده بود. به زور خودش را کشید بالا و دستش را توی دست کیانوش گذاشت. کیانوش داغ بود و او یخ. کیانوش زور زد او را بکشد بالا و در همان حال که صدایش تحت تاثیر زوری که میزد گرفته شده بود، گفت:

- خودتم کمک کن، زود باش! تو میتونی! اردلان با ته مانده توانی که برایش مانده بود کمی خودش را بالا کشید و دستش را بند لب دیوار کرد و با هر جان کندن که بود با کمک زورهای نهایی خودش و جان کندن

کیانوش خودش را بالا کشید. همین که نشستند سر دیوار، کیانوش پایین پرید و دست هایش را بالا گرفت و گفت:

- بپر اردلان. من هواتو دارم. سرش گیج می رفت. کیانوش را تار میدید. درد داشت نفسش را می برید. حس می کرد کل آسمان و زمین دور سرش می گردند. یک دستش را لب دیوار گذاشت و با هر زحمتی که بود تلاش کرد خودش را پایین بکشد. تعادل نداشت و همین هم باعث شد پخش زمین شود. درد در بدنش دو برابر شد. دیگر حتی صدای کیانوش را که سعی می کرد او را بلند کند و سمت ماشین بکشانند نمی شنید. نگاهش به کیف اسناد بود که روی شانه کیانوش حمل می شد. همین خیالش را راحت می کرد. حتی اگر می مرد هم خیالش راحت بود که کارش را به اتمام رسانده. وقتی داشت از هوش می رفت چشمان فریال جلوی نگاهش آمدند. دلش می خواست به کیانوش بگوید بعد از او هوای فریال را داشته باشد که کسی آزارش ندهد، اما

حتی این را هم نتوانست بگوید. چشمانش بسته شد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

* داد

۵۲

دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. رامیلا که نشسته بود روی یکی از صندلی های میز آشپزخانه خطاب به کژال گفت:

- به نظرت این سرگیجه نگرفت؟ هیوا به جای کژال در حالی که جرعه ای از چای اش را مینوشید، گفت:

- نه ولی احتمالا گرما زده به سرش! برق رفته. کولر نداریم. داریم می میریم، اینم این جوری عکس العمل نشون میده. رامیلا زد توی سر هیوا و گفت:

- اگه کسی هم قراره از گرما خل شه تویی که تو این هوا چایی میخوری. آب پز شدیم قشنگ! هیوا سرش را کنار کشید و گفت:

- گمشو نکبت! خب نخورم سر درد میگیرم. مجبورما می فهمی؟ کژال ظرف میوه را روی میز گذاشت و خودش هم نشست و خطاب به من که

همچنان قدم رو می رفتم و دست هایم را در هم می پیچاندم، گفتم:

- فریال نگران نباش. می‌آدش خیلی زود فقط کژال می دانست اردلان کجا رفته و برای چه کاری رفته. بچه ها فکر می کردند حتما درگیر یکی از همان قتل های زنجیره ای اش شده و جالب بود که دیگر اصلا برایشان مهم هم نبود. از وقتی که اردلان شراحسان را برای همیشه از سر هیوا کم کرد و او را فرستاد جایی که عرب نی انداخت، ارادت هیوا و رامیلا نسبت به او ده برابر شده بود. از جا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم، در همان حال یادم افتاد به چند روز پیش. وقتی که دلم شدید گرفته بود و تصمیم گرفتم خودم به دوستانم زنگ بزنم. نیاز داشتم با کسی حرف بزنم. من هیچ کسی جز دوستانم نداشتم. من نمی توانستم با آنها قهر کنم. پس بی خیال همه دلخوری هایم شدم و شماره رامیلا را گرفتم. چندتایی بوق خورد تا بالاخره صدای خسته و گرفته اش در گوشی پیچید:

- الو؟ یادم نبود آخرین باری که با او حرف زده بودم کی بود.

- الو رامیلا؟

- بله خودم هستم. چه قدر غریبه شده بود. زنگ زدن به او کار درستی بود؟ دیگر خودم هم نمی دانستم. باید قطع می کردم؟ نه! این دختر روزی صمیمی ترین دوستم بود. باید دوستی امان را به شکل سابق برمی گرداندم. من نمی خواستم دوستانم را هم کنار اردلان از دست بدهم. برای همین با بغضی که داشت گلویم را پاره می کرد، گفتم:

- رامیلا چه قدر غریبه شدی؟ صدای پوزخندش آمد و پشت بندش گفت:

- من غریبه شدم یا تو؟ من غریبه شده بودم؟ مگر چه کار کرده بودم؟ من که همیشه وقتی آنها به مشکلی بر می خوردند خودم را می رساندم. من که همیشه هوایشان را داشتم. صرفاً چون ازدواج کرده و عاشق شده بودم غریبه شده بودم؟ متعجب گفتم:

- من کی غریبه شدم رامی؟! شماها خودتونو کشیدین کنار. من که همیشه هستم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- مطمئنی همیشه هستی؟ من که شک دارم دیگر طاقت نیاوردم و عصبی گفتم:

- مگه چه کار کردم من؟ او که منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود، فریادش بلند شد:

- تو خبر داری چند وقته احسان هیوا رو پیدا کرده؟ خبر داری پدر جفتمونو در آورده؟ خبرداری با چه بدبختی اونو از تو دور نگه داشتیم تا خون تو رو هم توی شیشه نکنه!

اصلا فهمیدی من و هیوا این مدت چی کشیدیم! دستم را روی دهانم گذاشتم. خدای من! دیگر صدایم در نمی آمد که حتی چیزی بپرسم. احسان چه طور رد هیوا را زده بود؟ رامیلا منتظر نبود من حرفی بزنم. خودش ادامه داد:

- بله خانوم، اون وقتی که شما غرق عشق و حالت بودی، من و هیوا داشتیم مثل سگ از ترس می لرزیدیم. هنوزم اوضاع فرقی نکرده. احسان تا هیوا رو نکشه ول کن نیست. دستم را از جلوی

دهانم برداشتم و سعی کردم کمی به خودم مسلط بشوم

- از کجا... آخه چه طور؟ آهی کشید و گفت:

- خودمونم نمیدونیم. یهو سر و کله ش پیدا شد. جلوی آرایشگاه. هیوا رو این قدر زد که هیچی ازش نمونده! دو تا از دندوناش شکسته، تموم صورت و تنش کبود شده. جیغم بلند شد:

- چی؟! یعنی چی؟ مگه شهر هرتیه؟ چرا به من نگفتین؟ چرا خبرم نکردین؟ باز آهی کشید و گفت:

- گفتیم تو خودت به اندازه کافی مشکل داری. من می خواستم خبرت کنم. هیوا نداشت.

اشکم در آمد. بمیرم برای دوستم! تمام مدت فکر می کردم آنها بی معرفت هستند و حالا داشتم می فهمیدم که خودم از همه بی معرفت ترم. حق حق کنان گفتم:

- کی این جوری شد؟ باز صدای پوزخندش توی گوشی پیچید و گفت:

- بگم خندهت میگیره. دقیقا شب تولدت. با هیوا برنامه چیده بودیم با گل و بادکنک هلیومی و هدیه و کیک و اینا بیایم سورپرایزت کنیم چون مطمئن

بودیم شوهرت خبر نداره تولدته. داشتیم چیز میزایی رو که خریده بودیم برمی داشتیم بیایم سراغت که در آرایشگاه رو زد. جهنم کرد همه چیوا اشکم شدت گرفت. خدای من! دوستان عزیزم. خاک بر سر من که به این فکر نکردم محال است دوستانم فراموشم کرده باشند و حتما اتفاقی برایشان افتاده. ناله کنان گفتم:

- الان کجاست؟ چه کارش کردین اون عوضی رو؟
 - هیوا که پیش منه. دیگه جرأت نداریم پامونو از خونه بذاریم بیرون. خونه منم یاد گرفته. یکی دو بار اومد اینجا هوار کشید. آخرم همسایه ها زنگ زدن پلیس. هیوای احمق جرأت نداره بره شکایت کنه از دستش. می گه بدتر جری میشه. دادم در آمد: .
 - یعنی چه که جری میشه؟ خب بشه به درک! اومده زده هیوا رو آتش و لاش کرده. می خواین بهش جایزه هم بدین؟ آهی کشید و گفت:

- واقعا این مدت همه ش می گفتم کاش تو بودی. تو این قدر دل و جرأت و جسارت داری که هیوا رو کشون کشون بیری کلانتری تا شکایت کنه، ولی من از پسش بر نیومدم. سرم را چسبیدم. بیچاره

هیوای مظلومم. طفلک دختر بی نوایم. تنها چیزی که از گذشته هیوا میدانستیم همین احسان بود. پسری که از کودکی نامزدش شده بود. هیوا او را نمی خواست، اما خانواده ها او را ناف بر کرده بودند و هیوا حق نداشت مخالفت کند. چند وقت قبل از این که عقد کنند از خانه بیرون زده بود. یکی دو باری دوستانم که نفوذ داشتند برایم خبر آوردند که احسان بدجور در پی هیوا می گردد و اهواز را الک کرده. به کمک من بود که بارها او را پیچانده و نگذاشته بودیم هیوا را پیدا کند، اما بالاخره پیدایش کرده بود. هیوا هیچ وقت نگفت از کدام شهرستان آمده. هیچ وقت نگفت خانواده اش کجا هستند و حتی چند خواهر و برادر دارد. فقط جریان احسان را برای ما گفته بود آن هم از سر درماندگی. بمیرم که مجبور شده بود در نبود من با آن غول بی شاخ و دم طرف شود! باید کاری می کردم. حتما باید کاری می کردم. نباید می گذاشتم هیوا بیشتر از این اذیت شود. درد خودم را از یاد بردم و گفتم:

- رامیلا به هیوا بگو نترسه. خودم درستش می کنم. قول میدم همه چیو درست کنم و حال این مردک رو بگیرم.

- چه کار می خوام بکنی آخه؟ ما بیست روزه پامونو از خونه نداشتیم بیرون. همه ش ترس از این داریم که یهو درو بشکنه بپره وسط خونه. هردومون شبا با ترس و لرز میخوابیم. دلم برای بی دفاعی دوستانم کباب شد. بیشتر غیظ کردم و گفتم:

- بسپارش به من. الان کجاست؟ می تونم باهاش حرف بزنم؟

- نه خوابه. بیشتر روز رو می خوابه. فقط قرص اعصاب می خوره و بعدم خواب. میگه نمی خوام چیزی رو حس کنم. پوفی کردم و گفتم:

- باشه، هروقت بیدار شد به من زنگ بزن که باهاش حرف بزنم. هروقتم بتونم میام سراغتون. دادش بلند شد

- نه نیای به موقعا این روانی تو رو هم میشناسه. بین حرفاش چند بار اسمتو آورده و گفته حساب تو رو هم می رسه. فهمیده تو بودی که هی

گمراهش می کردی و نمیداشتی رد هیوا رو بزنه.
 باز هم کار سعید بود. یکی از کسانی که خیلی در
 این راه کمک کرده بود سعید بود. سعید نامرد بی
 همه چیز! زیرلی غریدم:

- هیچ غلطی نمیتونه بکنه. ولی در جواب رامیلا
 گفتم:

- تو نگران نباش. مراقب خودتون باشین و به هیچ
 عنوان از این مرتیکه نترسین. به غلط کردن
 میندازمش. فعلا کاری نداری؟ رامیلا نفس عمیقی
 کشید و گفت:

- نه مراقب خودت باش. مرسی که زنگ زدی؟
 دردهای خودم را از یاد برده بودم. نمی خواستم با
 گفتن بدبختی های خودم درد دوستانم را بیشتر
 کنم. برای همین هم بدون درد و دل کردن، فقط
 گفتم:

- خواهش می کنم. خیلی دلم براتون تنگ شده
 بود! رامیلا خندید و گفت:

- دختره لوس، ما هم دلمون برات تنگه. در ضمن با
 تاخیر تولدت مبارک.

البم را گاز گرفتم تا یک موقع اشکم در نیاید. با صدایی لرزان تشکر کردم و بعد از آن خیلی سریع خداحافظی کرده و تماس را قطع کردم. باید در این مورد از اردلان کمک می خواستم. اردلان شده بود سوپرمن زندگی ام. همان شب وقتی هر دو در اتاق تنها شدیم، مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- اردلان؟ چشمانش را ریز کرد و همان طور که مشکوک نگاهم می کرد، گفت:

- این نوع نگاه و این نوع صدا زدن یه خبری پشتش هست. چی میخوای؟ خنده ام گرفت و گفتم:

- به خدا خجالت می کشم بگم بهت؛ اما جز تو کسی رو ندارم که ازش کمک بخوام. میدونم خیلی به خاطر من تو زحمت افتادی. میدونم خیلی سربار شدم... دستش را جلو آورد. انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس! برو سر اصل مطلب. همان جالب تخت که نشسته بودیم پاهایم را بالا کشیدم و گفتم:

- احسان رو باید بشناسی. همون پسره که... پرید وسط حرفم و گفت:

- همونی که در به در دنبال یکی از دوستات می گشت. سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:
- آره همون. دستش را جلو آورد، آهسته گونه ام را نوازش کرد و با اخمهای درهم گفت:
- خب چی شده؟
- رفته دم آرایشگاه. هیوا رو به قصد کشت کتک زده. خواسته ببردش. رامیلا با بدبختی جلوشو گرفته. از اون روزم دم خونه رامیلا کشیک می کشه. تهدید کرده اگه دستش به منم برسه پدرمو در می آره. بچه ها اسیر شدن توی خونه. هیوا جرأت نداره حتی از دستش شکایت کنه. دستش را از لبم جدا کرد. موهای باز و آشفته ام را دسته شده یک طرف شاندام انداخت و با همان اخمهای درهم گفت:
- چه غلطای بیجا! نگرانش نباش. درستش می کنم. هیجان زده خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:
- وای اردلان مرسی... مرسی که هستی؟ خندید و گفت:

- فقط وقتی کارش گیر می کنه میگه مرسی که هستی!

- فریال گوشیت داره زنگ میزنه. حواست کجاست؟ سریع راه افتادم سمت اتاقم. گوشی ام داخل شارژ بود. ای خدا خودش باشد. ای خدا! گوشی را برداشتم و با دیدن شماره ناشناس با ترس و لرز جواب دادم. این روزها شماره های ناشناس هیچوقت پیام خوبی نداشتند.

- الو؟ صدای کیانوش در گوشی پیچید:

- الو فریال، کیانوشم. ترسیده و نگران سیخ سر جایم ایستادم و گفتم:

- کیانوش، اردلان کجاست؟ چه خبر؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه دو تا نفس بکش نمیری، می گم بهت. مطمئن بودم خبر خوبی ندارد. از صدایش می شد فهمید. اشکم در آمد. زار و پریشان نشستم لب تخت و گفتم:

- کیانوش تو رو خدا حرف بزن. اردلان کجاست؟ حالش خوبه؟ فهمید بیشتر از آن نمی تواند معطلم کند. نفس عمیق دیگری کشید و گفت:

- حالش خوبه. نگرانش نباش، اما متأسفانه تیر خورد آوردیمش بیمارستان. خواستم بگم.. حیغم به هوا خاست و دستم روی سینه ام چنگ شد و باز از جا پریدم و وسط اتاق ایستادم:

- یا امام زمان! کدوم بیمارستان! تو رو خدا راستشو بگوازنده س؟ کیانوش، اردلان من زنده س؟ صدایش کلافه شد و گفت:

- دخترتو الان پس می افتی تازه باید جواب اون لندهورم بدم! به خدا زنده س. فقط گفتم بهت خبر بدم که اگه میخوای.. هجوم بردم سمت کمد لباس هایم. داشتم میلرزیدم و به زور گوشی را نگه داشته بودم. نالیدم:

- فقط بگو کدوم بیمارستان.

- اس ام اس می کنم برات. گوشی را قطع کردم و زار زنان مانتوام را پوشیدم و شالی روی سرم انداختم. حتی نمی فهمیدم چه میپوشم. اردلان حالش خوب نبود. این را حس می کردم. مطمئن بودم بلایی سرش آمده. بلایی سرش آمده بود که کیانوش صدایش تا آن حد گرفته بود.

اگر حالش خوب بود خودش به من زنگ میزد که نگران نشوم. همین که از اتاق بیرون زدم، کژال و هیوا و رامیلا که سمت اتاقم گردن می کشیدند با دیدنم از جا پریدند و از آشپزخانه بیرون دویدند. هرسه شروع کردند با هم حرف زدن. می خواستند بفهمند چه شده. ولی من حرف هیچ کدام را نمی شنیدم. فقط میدویدم سمت در. کژال با بدبختی نگهام داشت. شانه هایم را محکم گرفت و توی صورتم فریاد کشید:

- فریال حرف بزن! میگم چی شده؟! کجا داری میری؟ همان طور زار زنان گفتم:

- اردلان تیر خورده. باید برم... باید برم پیشش. نمیدونم چی شده! باید برم. صدای جیغ رامیلا و هیوا بلند شد، ولی کژال فقط گفت:

- صبر کن منم میام. بی توجه به آنها بیرون دویدم. حتی منتظر آسانسور هم نشدم. با پله خودم را به پارکینگ رساندم و سوار ماشینم شدم. اردلان خیلی وقت بود ماشینم را از تعمیرگاه گرفته بود و توی پارکینگ پارکش کرده بود. اما دیگر فرصت نشده بود سوارش بشوم. اس ام اس کیانوش

رسید. سریع ماشین را روشن کردم و راه افتادم. همین که از پارکینگ خارج شدم کژال پرید جلوی ماشین و مجبور شدم ترمز بگیرم. سریع خودش را انداخت بالای ماشین و گفت:

- دختر میگم صبر کن منم پیام. جوابش را ندادم. فقط زار میزدم و گاز میدادم. کژال سعی می کرد با حرف آرامم کند، ولی نمیتوانست. وسط دلداری هایش داد زدم:

- اگه بلایی سرش بیاد خودم تک به تک اونا رو می کشم. به خدا می کشمشون کیانوشم می کشم. اون کجا بود که اردلان تیر خورده؟ لعنت به همه شون، لعنت! کژال چسبیده به صندلی گفت:

- تو با این وضع رانندگی الان خودت زودتر خودتو به کشتن میدی. بابا یه ذره یواش برو. هنوز که چیزی نمیدونی. بذار برسیم بیمارستان ببینیم چی شده. بی توجه به ترس و لرز او فقط گاز میدادم و از بین ماشین ها لایی می کشیدم. هیچ توجه ای هم به چراغ ها و بوق ماشین ها نمی کردم. کژال که دید حرف هایش به گوشم نمی رود تصمیم گرفت سکوت کند. با تمام سرعتی که می

توانستم تا بیمارستان راندم و همین که به بیمارستان رسیدم ماشین را همان طور بی هدف وسط خیابان رها کردم و پایین پریدم. بیمارستان پارکینگ نداشت. در خیابان هم جای پارک گیر نمی آمد. برایم مهم نبود که ماشینم را می بردند. لحظه آخر کژال را دیدم که پشت فرمان ماشین نشست و من دوان دوان وارد راهروی بیمارستان شدم و دویدم سمت پذیرش تا سراغ اردلان را بگیرم که کیانوش را دیدم. داشت نزدیکم می شد. بی خیال پذیرش به طرفش دویدم و همین که رسیدم، نگذاشتم حتی حرف بزند. زار زنان و جیغ جیغ کنان گفتم:

- کجاست؟ کو؟ باید ببینمش. می خوام ببینمش. دستهایش را بالا آورد و گفت:

- فریال یه دقیقه ساکت باش! نمی توانستم ساکت باشم. اصلا دست خودم نبود. فقط می خواستم اردلان را ببینم. همچنان به حرف زدن ادامه دادم:

یه چیزیش شده؟ نه؟ تو می خوای به من نگی. میخوای یواش یواش بگی. تو رو خدا بگو...

کجاست اردلانم... دادش این قدر بلند بود که نه تنها من را ساکت کرد، بلکه حواس همه هم معطوف ما شد:

- د آروم بگیریه دقیقه! دستم را جلوی دهانم گرفتم و بی صدا حق حق کردم. انگشت اشاره اش را سمت انتهای راهرو و آسانسورها گرفت و گفت:

- بیا بریم. توی اتاق عمله. من خودمم هیچی نمیدونم از وضعیتش. تیر بد جایی خورده. اگه مرده بود مطمئن باش بهت میگفتم. نمی توانستم دیگر راه بروم. تیر خورده بود. تیر بد جایی خورده بود. توی اتاق عمل بود! داشتم زمین می خوردم که سریع زیر بازویم را گرفت و گفت:

- فریال! تو رو خدا جمع کن خودتو. تو این شرایط من نباید حواسم به توام باشه! سرم داشت گیج می رفت و کم مانده بود پخش زمین شوم، ولی باید خودم را جمع می کردم. به خاطر اردلان باید روی پایم می ماندم. او هنوز زنده بود. باید هم زنده می ماند. مطمئن بودم به خاطر من هم که شده زنده از اتاق عمل بیرون می آید. تلوتلو خوران

همراه کیانوش راه افتادم. صدای کژال را از پشت سرم شنیدم:

- سلام جناب سرگرد... کیانوش همان طور با اخم های در هم سری برایش تکان داد و گفت:

- سلام. فریال رو بگیرین، تعادل نداره ممکنه بیفته. کژال هم خبرداشت کیانوش پلیس است؟ حتما اردلان به او گفته بود. اینها همه با هم بودند. پشت هم بودند. اصلا مگر مهم بود؟ آن لحظه فقط این مهم بود که اردلان من سالم از اتاق عمل بیرون بیاید. به کمک کژال سوار آسانسور شدم. اتاق عمل طبقه سوم بود. با هر زوری بود خودم را تا پشت در اتاق رساندم و روی نیمکتها ولو شدم. برعکس اتاق عمل هایی که توی فیلم ها دیده بودم این اتاق عمل فقط مخصوص یک نفر و یک عمل نبود. تابلویی پشت در اتاق نصب بود و وضعیت بیمارانی که داخل اتاق در حال جراحی بودند لحظه به لحظه رویش ثبت می شد. سالن انتظار هم به شدت شلوغ بود و همه با اضطراب منتظر بیمارانشان بودند. کژال هم کنارم نشست،

سرم را به شانه اش تکیه دادم. دستم را فشرد و گفت:

- می خوای بگم یه سرم بهت بزنی؟ فشارت افتاده! یخ کردی. بی صدا اشک می ریختم. نمی خواستم. هیچ چیز نمی خواستم. نمی خواستم از آنجا تکان بخورم. گوشه کیانوش زنگ خورد و او از ما فاصله گرفت. فقط صدایش را شنیدم که گفت:

- سلام قربان. یعنی مأموریتشان را انجام داده بودند؟ یعنی همه چیز ختم به خیر شده بود؟ همه چیز جزاردلان من؟ وای اگر شهراد میفهمید! وای اگر ارسلان میفهمید! وای اگر سارا باز حق هقم بلند شد و آهسته نالیدم:

- خدایا اگه چیزیش بشه من جواب بقیه رو چه جوری بدم؟ اصلا... اصلا گور بابای بقیه! خودم چه خاکی تو سرم کنم؟ کژال دستی روی سرم کشید و گفت:

- به جای این بی تابیها بشین براش دعا کن! آقای فانی قوی تر از این حرفا هستن که با یه تیر بلایی سرشون بیاد. مطمئن باش خطر رفع میشه. الانم

لجبازی نکن بیا بریم به سرم بزن. برات لازمه؟
 سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
 - نمی خوام! هیچی نمیخوام. همین که کیانوش
 برگشت، سرم را از شانه کژال بالا آوردم و با
 چشم های اشکی نگاهش کردم و گفتم:
 - از کی اون توه؟ نگاهی به ساعت مچی اش
 انداخت و گفت:
 - تقریباً دو ساعته وای خدایا! دو ساعت بود که
 اردلان من داشت بین مرگ و زندگی دست و پا
 میزد. چه قدر دیر به من خبر داده بود؛ الکی نبود
 که دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و آرام و
 قرار نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و زور زدم تا
 اشکها را پس بزنم و بتوانم حرف بزنم.
 - تیر به کجاش خورده کیانوش؟ خودش را روی تک
 صندلی خالی کنارم رها کرد و گفت:
 - دقیقاً نمیدونم. وسط سینه ش بود. من دکتر
 نیستم که نظر بدم، اما به نظرم به قلبش نخورده
 بود. پایین تر و اینورتر بود. صورتم را بین دستانم
 پوشاندم و زیر لب ورد گرفتم:

- خدایا جون منو بگیر ولی اردلان چیزیش نشه. خدایا التماسست می کنم! اگه بلایی سرش بیاد من دووم نمی آرم. خدایا خواهش می کنم! خدا جون داشتم توی دلم به این فکر می کردم که اگر بلایی سرش بیاید این بار همه دوستانش باید برای مرگ واقعی اش عزاداری کنند و از این فکر مو به تنم راست میشد. آنها چه طور توانسته بودند یک بار از دست دادن او را طاقت بیاورند؟ کژال داشت از کیانوش در مورد مأموریتشان می پرسید. سعی کردم حواسم را جمع کنم تا بفهمم کیانوش چه می گوید:

- خدا بخواد همه چیز درست پیش رفت. اردلانم تا لحظه آخر او کی بود. شانس بدمون تو یه لحظه این بلا سرش اومد. اگه من فقط یه ذره زودتر از اون زیرزمین لعنتی زده بودم بیرون این بلا سرش نیومده بود. با غیظ دستم را از جلوی صورتم برداشتم و خیره به چشمان خسته کیانوش غریدم:

دلم می خواد بزnm لهت کنم! تو اونجا برگ چغندر بودی؟ نمیشد تو تیر بخوری؟ به خدا اردلان

چیزیش بشه خودم می کشمت. کیانوش عاقل
اندر سفیه نگاهم کرد و با لودگی همیشگی اش
گفت:

- مال این هفته ها نیستی، هفته دیگه هم ما
نیستیم. کژال پخ زد زیر خنده و من که دلم خون
بود، سر هر دو نفرشان فریاد کشیدم:

- زهرمارا اردلان بدبخت داره تو اون اتاق کوفتی
جون میدی، شماها برا من هرو کر می کنین؟ آدم
نیستین همین که خیز گرفتم از جا بلند شوم،
کژال سریع دستم را چسبید و گفت:

- ابشین بینم. با این حالت کجا میخوای بری؟ دو
قدم نرفته پخش زمین میشی. ببخشید. من دیگه
نمیخندم. بین می خوام براشون سوره یاسین
بخونم. گوشه اش را نشانم داد. اپلیکیشن قرآن
را باز کرده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و
پاهایم را در آغوش کشیدم. چانه ام را به زانویم
تکیه دادم و در دل شروع کردم به خواندن دعا. به
التماس کردن به خدا. کار دیگری از من بر نمی آمد
و چه قدر این ناتوانی

برایم دردناک بود. نمیدانم چه قدر گذشته بود که بالاخره جلوی اسم اردلان نوشته شد ریکاوری! همین که روی تابلو ریکاوری ثبت شد، از جا پریدم، به دنبالم کیانوش و کژال هم برخاستند. کیانوش که هنوز متوجه نشده بود چرا ایستاده ام، گفت:

- چت شد یهو؟ کجا میری؟ با دست تابلو را نشان دادم و گفتم:

- بردنش ریکاوری. اونجا نوشت. کجا باید دکترشو ببینم؟ کیانوش به تابلو نگاه کرد و تازه متوجه شد چه می گویم. با دست به راهروی دیگر اشاره کرد و گفت:

- اتاق دکترش اونجاست. بریم ببینیم چی شده هر سه دوان دوان به آن سمت رفتیم. کیانوش دستگیره در اتاق را گرفت و چرخاند، ولی در باز نشد. دکتر هنوز نیامده بود. دیگر می خواستم جیغ بزنم! شالم از سرم افتاده بود و دستهایم حتی توان این را نداشتند که شال را دوباره روی سرم بکشند. کژال گفت:

- یه آقای سبزپوشی داره از اون طرف میآد. اونه؟
من و کیانوش با هم چرخیدیم سمتی که کژال
نشان داده بود و کیانوش گفت:

- آره خودشه. این بار هرسه سمت مرد تقریباً
مسنی که هنوز لباس اتاق عملش را در نیاورده
بود هجوم بردیم. با دیدنمان ایستاد و متعجب
نگاهمان کرد. قبل از کیانوش من با حال زار گفتم:

- دکتر زنده س؟ دکتر متعجب گفت:

- کی زنده س؟ کیانوش مداخله کرد و گفت:

- آقای دکتر همین مریضی که الان جراحی کردین،
آقای اردلان وفادار... حالشون

چه طوره؟

دکتر که تازه متوجه شده بود باز راه افتاد سمت
اتاقش و در همان حال گفت:

- عمل خیلی سختی بود. گلوله نزدیک ریه ش
خورده بود. شانس آورده بود که به ریهش آسیب
جدی وارد نشده بود. هر کاری از دستم بر می
اومد کردم. بقیه ش بستگی به بنیه خود بیمار
داره. باید ببینیم کی به هوش میآد. رسیده بودیم

جلوی در اتاق دکتری او داشت با کلید در اتاقش را باز می کرد. باز من بی طاقت گفتم:

- آقای دکتر زنده می مونه؟ دکتر چرخید سمتم. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- چرا این قدر ناامیدی دختر جان؟ انشالله که حالش خیلی زود خوب میشه. نگران نباش. امیدت به خدا باشه.

بعد از این حرف در اتاقش را باز کرد و داخل شد. همان جا پشت در اتاقش به دیوار تکیه دادم و با حالی زارتر از قبل گفتم:

- حالا باید بشینم تو سرم بزنم که کی به هوش می آد؟ کیانوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- کلا علاقه داری به خاطر یه چیزی تو سرت بزنی؟ بابا دکتر گفت حالش خوبه دیگه. گلوله به ریه ش نخورده. طبق تشخیص شخص بنده به قلبشم نخورده. پس مشکلی نیست. نهایتا تا چند ساعت دیگه به هوش می آد و میتونی هرغری داری به خودش بزنی. به دنبال نطق کیانوش، کژال جلو آمد و گفت:

- الانم با من می آی بریم قسمت اورژانس به سرم قندی بزنی فشارت نرمال شه تا پس نیفتادی. وقتی آقای فانی به هوش می آن جناب عالی باید سرپا باشی، وگرنه از چشم ما می بینن دیگه حتی توان این را نداشتم که مخالفت کنم. فقط لحظه آخر چرخیدم سمت کیانوش که سرش توی گوشی اش بود و گفتم:

- هر چی شد به من خبر بده. باشه؟ سرش را برایم تکان داد و من همراه کژال رفتم.

* * *

AF

چشمانش را که باز کرد در ابتدا همه جا را تار میدید. سرش چنان منگ بود که حس می کرد وزنه ای از آن آویزان شده و بی اختیار دلش می خواست بخندد. صدایی کنار گوشش بلند شد:

- آقای وفادار... بیدارین؟ چشمتونو باز کنین. آقای وفادار صدای منو میشنوین؟ همان طور با چشمان نیمه باز نالید:

- هوم، بیدارم. بیدار بیدار! بعد از این حرف خندید.
یا شاید هم فکر کرد می خندد. صدای شخص را
بالای سرش شنید:

- به هوش اومده تقریباً. ولی صبر کنین چند دقیقه
دیگه بمونه. بعدش میتونین منتقلش کنین به
بخش. خواست دوباره چشمانش را ببندد که این
بار شخص دیگری صدایش زد:

- آقای وفادار چشمتونو باز کنین. به من نگاه کنین
لطفاً. چشمانش را باز کرد. ماسکی روی صورتش
بود که آزارش میداد. دستش را به زحمت بلند کرد
و سمت ماسک برد. پرستار مردی که بالای
سرش بود دستش را میان زمین و هوا گرفت و
گفت:

- اون باید باشه. چیزی می خواین؟ تشنه اش بود.
خیلی زیاد هم تشنه اش بود. به سختی نالید:
- صحرای کربلاست؟ پرستار بالای سرش خنده
اش گرفت و گفت:

- نه! ولی شما هم الان نمی تونین آب بخورین.
بعد سرش را چرخاند و خطاب به پرستار دیگری
گفت:

- کاش من هر روز شیفتم توی ریکاوری بود. مریض
ها موقع به هوش اومدن خیلی باحالتن به خدا!
اردلان از همان زیر ماسک گفت:

- باحالی از خودتونه! این را گفت و خودش خندید.
پرستار هم خندید و در حالی که سرمش را چک
می کرد،
گفت:

- حالا اثرات بیهوشی که بره می بینمت که باز
میخندی یا نه. بیهوشی. بیهوشی چرا؟ برایش
مهم نبود. چشمانش را دوباره بست و فریال جلوی
چشمانش پر رنگ شد. فریال و آن لباس کوتاه
پفی گلبهی رنگش. چشمانش را باز کرد
و آهسته گفت:

- بگو فریال بیاد. پرستار عاقل اندر سفیهانه
نگاهش کرد و گفت:

- چشم سرورم! امر دیگه؟ اردلان باز دستش را
بالا آورد تا ماسک را بردارد و همزمان گفت:

- آب هم بیار برام. پرستار باز خنده اش گرفت و دست اردلان را گرفت تا ماسک را از روی صورتش برندارد. خطاب به پرستار دیگر گفت:

- بگو بیان منتقلش کنن بخش. به هوش اومده دیگه کامل. چند دقیقه بعد او را روی تخت دیگری منتقل کردند و اردلان هنوز داشت فکر می کرد برای چه در آن وضعیت قرار گرفته است. هرازگاهی زیرلبی می گفت:

- فریال کجاست؟ ولی هیچ کس نبود که جوابش را بدهد. هنوز تحت تاثیر داروی بیهوشی گیج بود و زمان و مکان را درست تشخیص نمیداد. تنها شخص پر رنگ در ذهنش، فریال بود و بس! همین که برانکارد وارد اتاق بخش شد اولین کسی که خودش را به بالین او رساند کیانوش بود. داشت تند تند حرف میزد:

- نصفه عمرمون کردی مرد! چرا این قدر دیر به هوش اومدی آخه؟ خوبی؟ درد نداری؟ اردلان اخمهایش درهم شد. کم کم هوشیاری اش داشت سر جایش می آمد و همه چیز در ذهنش پر رنگ می شد. شب عملیات. تیر خوردنش.

علاوه بر این که هوشیاری اش داشت بر می گشت درد هم داشت در کل تنش پخش می شد. اثر مسکن ها کم کم بر

طرف می شد و درد بر او غلبه می کرد. با اخم های درهم در جواب کیانوش گفت:

- چی شد کیانوش؟ تموم شد؟ کیانوش در حالی که به پرستار کمک می کرد تا اردلان را به روی تخت خودش منتقل کند، گفت:

- تموم شد. شرشونو کنسیم. دو سه ساعتی طول کشید عملیات، ولی تمام پاکسازی شدن. اردلان نفس عمیقی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد. زحماتش به باد نرفته بود.

کیانوش گوشه اش را برداشت و گفت:

- من زنگ بزنم به زنت که اگه بفهمه آوردنت بخش و بهش خبر ندادم منو با لباس قورت میده. بعد از آن فرصت نداد حتی اردلان بپرسد فریال کجاست. سریع با گوشه اش شماره

فریال را گرفت و همین که صدای گرفته و ناراحت فریال در گوشه پیچید، بی مقدمه گفت:

- پاشو بیا، چشمت روشن. به هوش اومد، آوردنش بخش. معلوم نشد چه شنید که گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و زیرلبی گفت:
- کر شدم بابا! بعد از آن تماس قطع شد. اردلان سعی کرد نیم خیز شود. درد بیشتر در تمام تنش پخش شد و صدای آخش را بلند کرد. پرستار که همچنان کنار او می چرخید و سرم و وسایلش را مرتب می کرد، گفت:
- الان بهت مسکن میزنم. دردت آروم میشه. سعی کن تکون نخوری زیاد. برات خوب نیست. اردلان سرفه ای کرد و رو به کیانوش پرسید:
- فریال کجاست؟ وقت نشد کیانوش جواب بدهد چون فریال شیرجه زد داخل اتاق و کژال هم به دنبالش در حالی که سرم او را در دست داشت، غر میزد:
- دختر یواش! خون بر می گرده الان. ولی فریال هیچ توجه ای نکرد. هجوم برد سمت اردلان و همین که به او رسید دست هایش را بالا آورد و دور صورت اردلان گذاشت و خیره شد به چشمانش که هوشیار و مهربان باز بودند، ولی

مشخص بود خسته و درد آلود است. بی اختیار خم شد و همان طور که گریه می کرد چندین و چند بار چشمانش را بوسید و گفت:

فکر کردم دیگه هیچ وقت چشمتو باز نمی بینم.
خدایا شکرت! خدا رو صد هزار مرتبه

شکرت که خوبی! اردلان که دردش به اوج خودش رسیده بود، با دیدن فریال سعی کرد ناله هایش را بروز ندهد. لبخند نیم بندی زد و آهسته گفت:

- دختر خوب، چه کار کردی با خودت؟ سرم چی میگه؟ فریال که قصد نداشت حتی ذره ای از اردلان فاصله بگیرد، همان طور خیره در چشمانش گفت:

- به زور زدن بهم! من نمی خواستم. اردلان دست آزادش را که اسیر سرم نبود بالا آورد و آهسته شال فریال را که دوباره افتاده بود، روی سرش بالا کشید. بعد دست نوازشی هم ضمیمه اش کرد و گفت:

- من نباشم می خوای این جوری مراقب خودت باشی؟ اینه رسمش؟ من باید همیشه نگرانت باشم؟

فریال بغض کرد و چانه اش لرزید. اردلان با تحکم گفت:

- گریه بی گریه! فشارت افتاده که بهت سرم زدن. یه ذره به فکر خودت باش! کیانوش جلو آمد و گفت:

- فریال بسه دیگه. برو بشین به کم. بین خون کامل برگشته توی پاروی سرمت. بعد خطاب به پرستار که مشغول تزریق داخل سرم اردلان بود، گفت:

- حاجی بی زحمت کارت که با اون مجروح تموم شد یه دستی هم به سر و گوش این مجروح بکش. پرستار خنده اش گرفت و گفت:

- چشم. اردلان با نگرانی به فریال خیره بود که با کمک کژال عقب عقب رفت و آهسته لب کاناپه چرمی کنار اتاق نشست. حتی تعادل نداشت درست راه برود. اگر این قدر درد نداشت و شرایط خودش وخیم نبود، حتما او را به خاطر این حالش توبیخ می کرد. دلش می لرزید وقتی میدید فریال از شدت نگرانی برای او به این حال و روز افتاده، اما باز هم دلش نمی خواست حتی به خاطر خودش

فریال این قدر داغان بشود. مسکنی که در سرمش تزریق شده بود این قدر قوی بود که کم کم پلک هایش داشت روی هم می افتاد. او به فریال خیره بود و فریال به او... آهسته با حرکت لبهایش گفت:

- استراحت کن. و فریال بدون این که چشم از او بردارد فقط سرش را تکان داد. چشمان اردلان بسته شد و فریال هم که خیالش از بابت اردلان راحت شده بود، سرش را به شانه کژال تکیه داد و چشمانش را بست.

۵۵

همه چیز تمام شده بود. مأموریت اردلان تمام شده بود. پدرم ظاهراً جانش دیگر در خطر نبود. خودم دیگر نیازی به اذن پدرم برای ماندن در اهواز نداشتم. سعید دیگر قرار نبود برایم دردسر درست کند. احسان دیگر کاری به کار هیوا نداشت. سینا توسط پدرم و اردلان به چهارمیخ کشیده شده و کوچ کرده بود تهران، آن هم برای همیشه. همه چیز به خوبی تمام شده بود. من هم باید خوشحال می بودم، اما حالم شبیه به هر چیزی

بود جز خوشحال! اردلان در حال جمع و جور کردن کارهایش بود تا برگردد تهران. از تماس هایش می فهمیدم. کیانوش رفته بود تهران منتقل شده بود به نیروی انتظامی و دیگر قرار نبود پنهانی جان فشانی کند. این وسط فقط من نمیدانستم باید چه کنم! اردلان هیچ حرفی نمی زد. نه می گفت می خواهد با او بمانم و نه می گفت باید جدا شویم. داشتم دیوانه میشدم و نه راه پس داشتم و نه راه پیش. نمیدانستم باید چه کار کنم. باید وسایلم را جمع می کردم و میرفتم دنبال خانه می گشتم؟ یا باید همراه اردلان بر می گشتم تهران؟ یا باید میرفتم خانه پدرم در تهران و عطای اهواز را به لقایش می بخشیدم؟ وسط اتاقم ایستاده بودم و به وسایلم نگاه می کردم. به تمام خاطرات خوب و بدی که در این خانه سپری کرده بودم. فردا روز اول عید بود و من این قدر غم در دلم لانه کرده بود که هیچ حس خوبی نسبت به عید نداشتم. اردلان خانه نبود. طبق معمول از خانه بیرون زده بود و دنبال کارهای برگشتش بود. باید تصمیم می گرفتم. یا باید با اردلان حرف میزدم و احساسم را

برایش بیان می کردم، یا باید قید همه چیز را می زدم. اردلان چندین بار به من گفته بود که به خاطر گذشته ام و به خاطر خصوصیات اخلاقی خودش نمی تواند با من بماند. حالا درست بود که من به او ابراز علاقه کنم و از او بخواهم با من بماند؟ زیاده از حد واضح بود که اردلان من را رد می کند. باید چه می کردم؟ می نشستم منتظر تا خودش یک روزی بیاید و بگوید بروم؟ این بدتر نبود؟ بهتر نبود خودم محترمانه می رفتم؟ با دلم چه می کردم؟ بعدها شرمنده اش نمیشدم که برای رسیدن به خواسته اش کاری نکردم؟ باید کاری می کردم. گور پدر غرور و هر چیزی که به آن مربوط می شد. اردلان من را دوست داشت. شاید به اندازه من عاشقم نبود، ولی می دانستم و حس می کردم که نسبت به من بی احساس نیست. می توانستم از همین حس اندکش استفاده کنم. باید همین کار را می کردم. این قدر می ماندم تا بالاخره من را بپذیرد. با چرخیدن کلید توی قفل، لبخند روی لبم نشست. باید از همین امروز به او نشان میدادم که قصد رفتن ندارم. برای

همین هم با همان لبخند روی لب خواستم از
اتاق

خارج شوم که صدای فریادش بلند شد:
- فریال!

ابروهایم بالا پرید. چرا فریاد می کشید؟ این قدر در
این مدت حادثه پشت سر گذاشته بودم که با
کوچکترین محرکی بدترین چیزها پیش چشمم
ترسیم می شد. وحشت زده از اتاق بیرون پریدم و
او را دیدم که سمت اتاقم می آید. همین که من را
دید گوشی را سمتم گرفت و در حالی که تکانش
میداد، گفت:

- این چیه؟ هان؟ اینا چیه لعنتی؟! چشمم روی
گوشی اش خشک شد. پیچ اینستایم روی صفحه
اش بود. پیچی که روزگاری برایش جان می دادم و
مدتها بود که داشت خاک می خورد و دیگر برایم
اهمیتی نداشت. خب، بالاخره شد آنچه از آن می
ترسیدم. اردلان با دیدن عکس هایم در گذشته به
این حال و روز افتاده بود. نمیدانستم در جوابش
چه بگویم. همان طور بی حرف در سکوت به
گوشی اش خیره مانده بودم. گوشی را چنان پرت

کرد جلوی پایم روی زمین که از جا پریدم و به دنبالش صدای نعره‌هاش بلند شد:

- میدونی کی این صفحه رو به من نشون داد؟ هان؟! حتی جرأت نداشتم سرم را بالا بیاورم و بپرسم چه کسی این کار را کرده؟ نمی خواستم گریه کنم، اما حالم این قدر بد بود که خودم دلم به حال خودم میسوخت. باز فریاد کشید:

- ما فوقم! حالا میدونی چرا؟! مافوقش پیج من را به او نشان داده بوده؟ چرا؟ چه دلیلی می توانست داشته باشد؟ مگر من هم مجرم بودم؟ اردلان جلو آمد. بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد و با همان صدای فریاد گونه اش گفت:

- برای این که رفتم بهش گفتم توی لعنتی رو میخوام، گفتم زمو میخوام، طلاقش نمیدم! قلبم ریخت. سرم به سرعت بالا آمد و زل زدم به چشم هایش که از آنها شعله بیرون میزد. او چه گفت؟ الان دقیقا چه گفت؟ گفت من را می خواهد؟ نگذاشت خیلی هم در خیالات خوشم غرق شوم و به راحتی با سرزمینم زد.

- داشتم باهاش چونه میزدم که راضی شه تو رو برای خودم نگه دارم. می خواستم قانعش کنم که جریان بکارتم یه خیریت از روی بچگی بوده و تو دختر پاکی هستی که این پیج رو کوبید توی صورتم و گفت من نمیتونم با چنین شخصی ازدواج کنم. گفت باید طلاق بدم.

به اینجا که رسید چنان فریادی کشید که بی اختیار دستهایم بالا آمد و روی گوش هایم نشست:

- تو با کل گذشتهت گند زدی به کل آینده مون! چانه ام میلرزید. بدنم هم. این لرزش بدن هی بیشتر و بیشتر می شد. هر بار سر هر جریانی دچار این رعشه ها می شدم و هر بار بدتر از بار قبل گریبانم را می گرفت. با دیدن حالم بلندتر فریاد کشید:

- نلرزا! دیگه نلرزا لرزیدنت فایده نداره. من بدبخت باید بشینم عکسای نیمه لخت زنمو نگاه کنم توی پارتی های این و اونا توی استخر مختلط؟ لب ساحل تو خارج از کشور؟ دلعت بهت که حداقل بعد از ازدواج به حرمت من این عکسای لامصبو

پارک نکردی. لعنت بهت! شکستم. من از آن شبی که پدرم جلوی چشمم تیر خورد هر شب داشتم میشکستم و هر بار بدتر از بار قبل. اما این بار چنان وحشتناک شکستم که دیگر مطمئن بودم حتی خودم هم نمی توانم از خرده هایم خودم را تشخیص بدهم. من محکوم بودم به رفتن. من در زندگی اردلان جایی نداشتم. چرا زودتر به این قضیه فکر نکردم که او به خاطر شغلش حتی ازدواجش هم باید با اجازه مافوق هایش صورت بگیرد؟ من را چه به چنین مامور با ارزشی؟ دولت کسی را برای او زیر سر می گذاشت که هم قشر خودش باشد. نه کسی مثل من. همین طور که سارا کسی بود مانند همسرش. قدمی عقب رفتم. اردلان همان جا که ایستاده بود نفس نفس زنان نگاهم می کرد. او هم شکسته بود. میشد این را از نگاه درمانده اش حس کرد. او هم فهمیده بود به ته خط رسیده ایم. قدم دیگری به عقب برداشتم. بغضم می خواست در گلو بشکند اما وقتش نبود. باید حرف می زدم. قبل از رفتن باید

حرف می زدم. برای همین چند بار محکم آب دهانم را قورت دادم و بعد آهسته گفتم:

توی زندگیم، هیچوقت، هیچ مردی به اندازه تو هوام رو نداشت. هیچ وقت هم هیچ مردی رو نخواستم. هیچ وقت عاشق نشدم. تو با محبت‌ها ذره ذره عاشقی رو یادم دادی، اما..... اما حق با توه، من گذشته ای دارم که نمیتونم ازش فرار کنم. به خاطر اون گذشته، نمی تونم با تو آینده ای داشته باشم و این وسط اصلا مهم نیست که من چه احساسی دارم یا تو چه احساسی داری. من همینم اردلان. دختری که خیلی کارها کرده. خیلی اشتباه ها کرده. شاید الان تا حدودی عوض شده باشه، اما هنوزم مطمئنم با ملاک های تو خیلی فرق دارم. حجاب درست درمونی ندارم، بلام نیستم مثل تو و قد تو خوب باشم. قد تو آدم معتقدی نیستم، شیطنت هامم هیچوقت قرار نیست کم بشه و میدونم همیشه اذیت می کنه چون تو آرومی و درون گرا. پس میرم. همین امشب!

خسته تر از آنی بودم که خودم بتوانم خودم را جمع کنم. از شانس بدم تمام پروازهای آن شب جای خالی داشتند. پرواز ساعت دوازده را انتخاب کردم. هر چه دیرتر بهتر! بلیت را که خریدم انگار تازه فهمیدم همه چیز واقعی است و تازه به عمق ماجرا پی بردم. همان جا کنار چمدان های بزرگم روی زمین نشستم و صورتم را بین دستهایم مخفی کردم. داشتم می رفتم. کجا می رفتم؟ دیگر به کجا می توانستم بگویم خانه؟! نه تهران بدون او برایم خانه بود و نه اهواز... من دیگر قرار نبود هیچ جایی آرامش داشته باشم. باید به دوستانم هم خبر می دادم. نمی خواستم بعدا یک دفعه ای بفهمند دیگر فریال نیست. باید به آنها خبر می دادم که بیایند و گل هایم را هم ببرند. حیف بود نازدانه هایم در اینجا بمانند و در تنهایی خشک شوند. تمام مدت لحظات آخری را که در خانه او بودم خودم را در اتاق حبس کردم، چشم به در دوختم و چشمانم را خشکاندم که شاید... شاید او بیاید، ولی نیامد و بیشتر مطمئنم کرد که باید بروم. با رامیلا و هیوا حرف زده بودم. می

خواستند بیایند. بیایند و من را ببرند پیش خودشان تا زمانی که موعد پروازم برسد، اما نمی خواستم نمی خواستم حتی یک لحظه از اینجا بودنم را از دست بدهم. به آنها گفتم هر زمان که توانستم کمی

خودم را جمع و جور کنم تماس می گیرم و به دیدنشان می آیم، اما آن لحظه نمی توانستم. فقط می خواستم تنها باشم. ساعت تقریباً ده شب بود که از جا برخاستم. برای خودم هم جالب بود که حتی قطره ای اشک هم نمی ریختم. داشتم از عشقم جدا میشدم. آن هم برای همیشه! شاید دفعه دیگر که او را می دیدم در دادگاه طلاق بود. اول با آژانس تماس گرفتم و بعد از آن مانتوی پاییزه ام را تنم کردم. تهران هوا سرد بود. من هم می دانستم که فشارم افتاده. یخ می کردم. کیف دستی ام را برداشتم و گوشی ام را داخلش گذاشتم و سرشانه ام انداختمش و بعد از آن دسته های هر دو چمدانم را گرفتم و همراه خودم کشیدمشان. راه افتادم از اتاق بیرون. همین که پام را از اتاق بیرون گذاشتم، دیدمش. جلوی

در حیاط ایستاده بود و دست به سینه به آسمان خیره شده بود. صدای قدم هایم را شنید، ولی عکس العملی نشان نداد. ایستادم. سرفه ای کردم تا شاید برگردد ولی برنگشت. خب مهم نبود. باید حرفهای آخرم را میزد و میرفتم. برای همین هم بی مقدمه شروع کردم:

- من تا جایی که میشد وسایلمو جمع کردم، اما خیلی هاشونم مونده، از جمله ماشینم که قراره بچه ها بیان چند روز دیگه ببرن. لطفا در رو براشون باز کن. قبلش باهات تماس می گیرن. من میرم تهران خونه بابام. خودت وقتی برگشتی کارای... طلاق رو... نفس عمیقی کشیدم. حس می کردم نفس کم آورده ام برای تمام کردن جمله ام. چشمانم را محکم بستم و باز کردم و ادامه دادم:

- کارای طلاق رو خودت انجام بده و برای مراحل نهاییش خبرم کن. می آم. تو این مدت هم... متأسفم اگه... اگه باعث آزارت شدم. متأسفم اگه این قدر با خواسته هات متفاوت بودم و به قول خودت گند زدم به آینده ت. فقط یه چیز ازت میخوام. خواهش می کنم... مواظب خودت باش.

خدا حافظ. حرف هایم که تمام شد دیگر نماندم که شاید برگردد و بگذارد برای بار آخر ببینمش. راه افتادم سمت در. کل وجودم بازداشت می لرزید. از همان لرزش های دیوانه وار. ولی توجه ای نکردم. جلوی در رسیده بودم که صدایش را شنیدم و حس کردم روح از تنم پرواز کرد:

- منم متأسفم. متأسفم که همه چیز خراب شد. لرزشم بیشتر شد. این بار نوبت من بود که همان طور پشت به او باقی بمانم. قرار نبود هیچ حرف دلگرم کننده ای بشنوم. قرار نبود نگه ام دارد.

- مراقب خودت باش. تهران هنوز هوا خیلی سرده. در ضمن... پیشاپیش عیدت مبارک. بالاخره قطره ای اشک از چشمم چکید. اگر دستم بند دسته چمدان نبود حتما سریع پاکش می کردم. من نمی خواستم گریه کنم.. نمی خواستم

- اگه در توانم بود حتما خودم می رسوندمت فرودگاه، ولی متأسفانه نمیتونم. به خدا میسپارمت دیگر نماندم. دیگر حتی یک ثانیه هم درنگ نکردم. در خانه را با زحمت باز کردم و هر دو چمدانم را بیرون کشیدم و در را به هم زدم. نه من

برای آخرین بار توانستم به او نگاه کنم و نه او توانست من را ببیند. همین که از در زدم بیرون، تنم به رعشه افتاد، ولی باز هم توجه ای نکردم. با حال زار و نزار از در ساختمان خارج شدم. تاکسی منتظرم بود. ای کاش ماشین حمل جنازه منتظرم بود! ای کاش جنازه ام از این خانه بیرون می رفت! از این به بعدم قرار بود چه طور سپری شود؟ من قبل از اردلان چه طور زندگی می کردم؟ چه طور؟!

- بله قربان متوجه ام.

- خودتم میدونی بابت تمام نافرمانیها و قانون شکنیها حقته تبعیدت کنم، اما فعلا فقط یه مدت تعلیقی تا ببینم چه میشه کرد. منم ازت بگذرم بالا دستیها نمی گذرن. بهتره هر چه سریع تر برگردی تهران. اهواز موندی برای چی؟ اردلان همان طور که جلوی تلویزیون نشسته بود و نگاهش را به صفحه اش دوخته بود، گفت:

- می آم... خیلی زود. دارم جمع و جور می کنم. بازی دراز می فهمید اردلان در حالت طبیعی قرار

ندارد و حسابی کلافه شده بود از دستش. بعد از شهراد حالا نوبت اردلان بود که عصبی اش کند؟ درست از روزی که پیج فریال را به اردلان معرفی کرد دیگر او را در حالت طبیعی ندید. همیشه انگار در هاله ای از مه قرار داشت. الان هم انگار نه انگار که شنیده بود قرار است تعلیق شود! خیلی خونسرد پذیرفته بود. بازی دراز برای این که اعصاب خودش را راحت کند تماس را کوتاه کرد. اردلان گوشی اش را انداخت کنارش و باز نگاهش را دوخت به صفحه تلویزیون. به دیو که با غصه به آخرین گلبرگ گل داخل شیشه خیره مانده بود... به غم نگاهش اگر این تک گلبرگ می افتاد او برای همیشه طلسم شده باقی می ماند. حسابش از دستش در رفته بود که چند بار این کارتون را دیده است. یک هفته از رفتن فریال می گذشت و او دیگر داشت تمام می شد. این را خودش خیلی خوب میفهمید. با بلند شدن صدای گوشی اش کلافه گوشی را برداشت و به صفحه اش نگاه کرد. شماره ناشناس بود. اول خواست جواب ندهد، اما حسی به طور ناگهانی از درونش

فریاد کشید شاید فریال باشد. خودش هم نمی دانست چرا امیدوار بود او تماس بگیرد. اصلاً چرا باید تماس می گرفت؟ اگر حتی خودش می خواست که دوباره برگردد اردلان می توانست بپذیردش؟ دیگر خودش هم نمی دانست از زندگی چه می خواهد. از دست خودش حسابی کلافه بود، خیلی بیشتر از خیلی تماس را جواب داد:
- الو؟

صدای دخترانه ای در گوشی پیچید:
- الو سلام. آقا اردلان؟ تنها کسانی که هنوز او را اردلان خطاب می کردند یکی پدر و مادر فریال بودند و یکی دوستانش. حدسش خیلی سخت نبود که تماس از جانب دوستان فریال است. دستش را روی پیشانی اش گذاشت، چشمانش را بست و گفت:

- خدوم هستم. بفرمایید؟
- هیوا هستم. دوست فریال. فریال... فریال... چند وقت بود که این اسم را از زبان کسی نشنیده

بود؟ تنها خودش بود که در خلوتش بارها و بارها
اسمش را صدا زده بود. همان طور با چشمان
بسته آهسته گفت:

- بله. خوب هستین؟ هیوا که مشخص بود
حسابی معذب است، خیلی سریع رفت سر اصل
مطلب و گفت:

- راستش من و رامیلا می خواستیم اگه زحمتی
نیست براتون، امروز مزاحم بشیم و وسایل باقی
مونده فریال رو ببریم. تشریف دارین؟ چه قدر دلش
می خواست بگوید نه! چه قدر دلش می خواست
وسایل فریال را به آنها ندهد، ولی نمی شد. نمی
توانست برای همین هم نفس عمیقی کشید و
گفت:

هستم. تشریف بیارین. هیوا خوشحال گفت:
- ما تا یه ربع دیگه می آیم. چون تو سالنیم،
نزدیکتونیم و زود می رسیم. اردلان چشمانش را
باز کرد. پیشانی اش را فشرد و گفت:

- باشه. تماس قطع شد. این بار نگاهش چرخید
روی ماگ هایی که همه را با نظم و ترتیب روی
میز وسط چیده بود. هر شب و هر شب به آنها

نگاه می کرد و دلش بیشتر و بیشتر و بیشتر برای
 فریال تنگ میشد. فریال حتی از ماگ هایش هم
 گذشته بود. با گشتی داخل اتاقش فهمیده بود او
 تنها وسایلی را برده بود که خود او برایش خریده
 بود. وسایل دیگرش همه جا مانده بودند. این دختر
 آمده بود تا او را دیوانه کند و برود. حتی رفتنش
 هم به دیوانگی اش دامن می زد!

= = = =

هیوا در حالی که بازوی رامیلا را می کشید با
 حالتی پر از التماس گفت:

- تو رو خدا رامی خودتو کنترل کن! نری یه چیزی
 بهش بگی ها. ما به این بشر بدجور مدیونیم.
 رامیلا که صورتش از شدت خشم گر گرفته بود،
 گفت:

- مدیونیم که مدیونیم فریال داره جون می کنه.
 دیروز که باهاش حرف زدم صداسش بالا نمی اومد.
 داره توی تب میسوزه این مرتیکه حتی خبر نداره.
 اون روز زنگ زده برای من غیرت بازی در می آره
 که چی؟ اگه نمی خوادش که می خوره بین خوف
 و رجا

نگهش داره. گم شه بره شهرش برای طلاق اقدام کنه. مرگ یه بار شیونم یه بار رسیده بودند جلوی ساختمان و رامیلا چنان عزو جزش بالا بود که هیوا نمیدانست چه طور باید آرامش کند. سعی کرد او را نگه دارد.

- بابا وایسایه دو تا نفس عمیق بکش. ما که نمی‌خوایم بریم دعوا. به خدا من تا آخر عمرم سر جریان احسان بهش می‌دونم. اصلاً نمیتونم چیزی بگم بهش. توام حفظ حرمت کن... زشته رامیلا! ولی رامیلا گوشش به این حرفها بدهکار نبود. از دیروز که صدای پر بغض و نالان دوستش را شنیده بود دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود جز له کردن اردلان! زنگ در خانه را زد و خطاب به هیوا که همچنان آویزان او مانده بود، گفت:

- هیوا ولم کن! تو می‌خوای بهش احترام بذاری بذار، ولی من تا یه تیکه بهش نندازم شب خوابم نمی‌بره. دوست من که الکی نیست این این جوری باهاش رفتار کنه! کلی خاطرخواه داره. این بره از زندگیش تا یکی بیاد بهتر از اون، حال فریالم خوب شه.

در خانه بی هیچ حرفی باز شد و هر دو با هم وارد شدند. رامیلا جلو می رفت و هیوا التماس کنان پشت سرش. دوستش را خیلی خوب می شناخت. رامیلا وقتی آمپر می چسباند دیگر هیچ چیزی جلودارش نبود. پشت در واحدشان که رسیدند رامیلا زنگ را زد و هیوا برای آخرین بار پچ پچ کنان گفت:

- تو رو خدا جنگ راه ننداز فرصت نشد رامیلا حرفی بزند چون در باز شد و هر دو چشمشان به اردلان افتاد و همان طور سر جا خشکشان زد. درست که اردلان را بارها با ریش خیلی بلند دیده بودند، ولی هردو مطمئن بودند که تا آن روز هیچ زمانی او را با این وضعیت ندیده بودند. ریش های بلند شده و سر و وضع آشفته و موهایی که مشخص بود حتی شانه هم به آنها نزده! وقتی نگاه دخترها را به خودش دید همان طور جدی و عبوس از جلوی در کنار رفت و گفت:

- سلام، بفرمایید داخل. رامیلا که تا آن لحظه داشت نطق می کرد لال شده بود و به این فکر

می کرد که یعنی این مرد هم حسی نسبت به دوستش دارد؟ قبل از او هیوا به حرف آمد و گفت:

- سلام. ببخشید مزاحم شدیم. اومدیم وسایل فریال رو ببریم که شما هم اذیت نشین. پوزخندی روی لب اردلان نشست. او با وسایل فریال اذیت میشد؟ دیوانه بودند آنها؟ با دست اشاره به اتاق فریال کرد و گفت:

- بفرمایید.

هر دو دختر وارد شدند و اردلان در را پشت سرشان بست. تازه آن لحظه بود که هیوا و رامیلا وضعیت آشفته خانه را دیدند و بیش از پیش متحیر شدند. آشپزخانه انگار بمب خورده بود و پذیرایی هم دست کمی از آشپزخانه نداشت. همه جا لباس ریخته بود. جعبه های پیتزا... کاغذهای ساندویچ. هر دو سعی کردند نگاه از وضع نابسامان خانه بگیرند و راه بیفتند سمت اتاق فریال همین که وارد اتاق فریال شدند رامیلا سریع در اتاق را بست و با صدای آهسته گفت:

- این مرتیکه چشه؟ چرا مثل مرده از گور بلند شده است؟ هیوا هم با تعجب شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چه بدونم! این که این قدر شلخته نبود. خونه شده شبیه ویتنام زمان جنگ. اون زمان که فریال بود و خدمتکارم نداشتن بازم اینجا این ریختی نمیشد با این که فریال دست به سیاه و سفید نمی زد. حالا چی شده که اینجا این جوری شده؟ رامیلا رفت سمت کمد و گفت:

- ولش کن. بیا جمع کنیم ببریم زودتر تا من باهاش دعوام نشده. هردو تند تند مشغول جمع کردن ته مانده وسایل فریال شدند. اردلان روی کاناپه لم داد و عطر فریال را توی دستش بالا و پایین کرد و به آن خیره شد. فریال عطرش را برده بود. برای همین هم اردلان برای خودش یکی دیگر خریده بود. دوستانش داشتند ته مانده وسایل او را که حضورش را در آن خانه حتی در گذشته ای نه چندان دور نشان می داد، پاک می کردند و او نمی دانست چرا دلش می خواهد فقط فریاد بکشد، این قدر فریاد بکشد که دیگر جانی در تنش

نماند؟ در شیشه عطر را برداشت و آن را آهسته به بینی اش نزدیک کرد و با تمام وجود بو کشید. بوی عطر که در جاننش پیچید خودش هم نفهمید چه شد که چشمانش خیس شد. سریع بالا را نگاه کرد و چند بار پشت سر هم پلک زد و زیرلبی غرغر کرد:

- حتما یه چیزی رفته توی چشمام! باز صدای گوشه‌اش بلند شد. دلش می‌خواست گوشه‌اش را خاموش کند. خاموش کند که این قدر انتظار نکشد... انتظار برگشتن او را. با دیدن شماره کیانوش کلافه عطر را کنارش گذاشت و جواب داد:

- بله؟

- بله و درد... مثل آدم نمیتونی جواب بدی؟ اردلان دستش را بالا آورد و روی پشتی کاناپه گذاشت. سرش را هم تکیه داد و گفت:

- کیانوش حرفتو بزن! کیانوش که خیلی خوب از حال و روز اردلان خبر داشت سعی کرد نمک روی زخم نشود. برای همین هم جدی شد و گفت:

- دردت چیه مرد؟ طرف زننه! کسی نمیتونه ازت بگیردش مگه این که خودت بذاری و خودت بخوای.

وقتی داری این جوری بال بال میزنی چرا این بال ها رو باز نمی کنی پر بکشی پیشش؟ چرا داری زجر میدی خودتو؟ اردلان خم شد سمت جلو. دستش را کشید روی ریش های نامرتبش و گفت: - دلت خوشه کیانوش! بازی دراز مگه میداره؟ کیانوش پوفی کرد و گفت:

- بازی دراز شاید چوب لای چرخت بذاره، ولی نمی ارزه برای داشتن کسی که دوستش داری بجنگی؟ می خوای به همین راحتی بکشی کنار؟ اردلان چشمانش را بست و آهسته گفت:

- خودم خراب کردم. حتی اگه بازی درازم بتونم راضی کنم نمیدونم گند خودمو چه طور درست کنم. من احمق! کیانوش دلش برای رفیقش خون بود. می فهمید او این قدر داغان شده که تن به درد دل با او داده، وگرنه اردلان آدم حرف زدن نبود. همه دردهایش را توی خودش میریخت. زنگ زده بود کمی سر به سرش بگذارد تا حالش خوب شود، اما حال او خوب شدنی نبود. حداقل هیچ کس جز همان که او می خواست نمی توانست حالش را خوب کند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچ چیزی نشد نداره. تو بخوای میشه. فقط حواست باشه از زمانش نگذره. اگه از زمانش بگذره دیگه نمیشه کاریش کرد! اردلان به فکر فرو رفت. ای کاش می دانست کار درست چیست! این قدر توی فکر بود که نفهمید کیانوش چه زمانی تماس را قطع کرد. وقتی به خودش آمد که رامیلا از اتاق خارج شد و با کارتن متوسطی سمت گل های فریال رفت که روی این چیده بود.

نفهمید چه طور از جا پرید و گفت:

- اونا روزها رامیلا که از صدای ناگهانی اردلان ترسیده بود، سمتش چرخید و متعجب گفت:

- چی نه؟ گل های فریالها گفته ببرم بذارم توی سالن. اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد. نزدیک رفت و گفت:

- نه گل ها و ماگ ها همین جا می مونه. رامیلا ابروهایش را بالا برد و گفت:

- یعنی چی؟ بمونه برای چی؟ اردلان خسته و کلافه و عصبی نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و با صدای بلندی گفت:

- همین که گفتم. فریال زن منه و من میگم کدوم وسایلیش باید بمونه! رامیلا که فقط منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود، کارتن خالی را روی زمین انداخت و دست به کمر صدایش را پس سرش انداخت و گفت:

- ا جدی زنته؟ از کی تا حالا؟ تو اصلا از حالش خبر داری؟ چرا الکی شعار میدی؟ کدوم زن؟ چرا برای طلاق اقدام نمی کنی؟ تا وقتی اسمش تو شناسنامه توئه نمیتونم براش یه مرهم پیدا کنم. فریال داره تو تنهایی میپوسه! تو نباشی یکی دیگه.. اردلان چنان ناگهانی قدم سمت رامیلا برداشت و فریاد کشید که رامیلا در جا خفه شد:

- ببر صداتوا یکی دیگه که می خوره پاتو زندگی زن من بذاره. توام غلط می کنی بخوای از این کارا برای زن من بکنی. فهمیدی یا نه؟ اگه نفهمیدی جور دیگه حالت کنم! هیوا که از صدای فریاد و بگو مگوی آنها از اتاق بیرون پریده بود، سریع جلو آمد و بازوی رامیلا را گرفت که با وجود ترسیدن همچنان آماده پرخاش بود و گفت:

- ارامیلا... بس کن دیگه! راست میگن آقا اردلان. به ما چه؟ زندگی خودشونه. بیا عقب. اما رامیلا قصد کوتاه آمدن نداشت. فریاد کشید:

- آقای زنم زنم! محض اطلاعاتون یه هفته س زنتون داره توی تب میسوزه، تبش قطع نمیشه! اگه یه تار موش کم شه خودم می آم خرخره تو می جوم. فهمیدی؟! بعد از این حرف با خشم دستش را از دست هیوا بیرون کشید و راه افتاد سمت اتاق فریال تا وسایلی را بردارد که جمع کرده بودند و در همان حین گفت:

- هیوا سوئیچ ماشین فریال رو بردار برو پایین. من وسایل رو می آرم هیوا با شرمندگی نگاه به اردلانی کرد که دستهایش را به این تکیه داده و زل زده به زمین نفس نفس میزد. چیزی نداشت برای دلداری دادن به او بگوید. برای همین هم بی حرف راه افتاد سمت جا کلیدی که به دیوار کنار در ورودی نصب شده بود و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از در خارج شد. لحظاتی بعد رامیلا هم بدون نگاه کردن به اردلان له شده، کارتن به دست

از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. اردلان همان جا

که بود چند لحظه ای سعی کرد با نفس های عمیق حال خودش را خوب کند، اما موفق

نشد. آخر سر هم زد به سیم آخر و پارچ آبی را برداشت که برای گل دادن به گل های فریال روی

این گذاشته بود و با تمام قوا همراه با فریادی از اعماق وجودش توی دیوار آشپزخانه کوبید. چه قدر

تلخ بود فکر کردن به این که وقتی او از زندگی فریال خارج شود یک نفر دیگر جایگزینش می

شود. چه قدر برایش تلخ بود حتی تصور چنین چیزی! و بدتر از آن چه قدر دلش پر میزد برای زنگ

زدن به فریال و جویا شدن حالش. فریالش حالش بد بود و او حتی خبردار نشده بود. باید چه کار می

کرد؟ کار درست چه بود؟ باید

تصمیمی اساسی می گرفت! تصمیمی اساسی که شاید کل زندگی اش را تحت الشعاع قرار می

داد.

AY

دراز کشیده زل زده بودم به سقف سفید کناف
کاری شده اتاقم. ترکی سرتاسری هم میشد روی
سقف دید. ترکی که شاید تا به حال توجه ام به
آن جلب نشده بود. صدای خواننده که دکلمه مورد
علاقه او را می خواند در کل خانه پیچیده شده
بود. از نبودن مادرم استفاده کرده و صدای
سیستم را تا ته بلند کرده بودم:

- زندگی یک چمدان است که می آوریش بار و
بندیل سبک می کنی و میبری خودکشی، مرگ
قشنگی که به آن دل بستم دست کم هر دو سه
شب سیر به فکرش هستم گاه و بیگاه پر از پنجره
های خنجرم به سرم می زند این مرتبه حتما بپر
گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم قرص
ماهی که تو باشی و پلنگی که منم

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است قبل
رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش هی تکانم
بده، نفرین کن و فریاد بکش قبل رفتن بگذار از ته
دل آه شوم

طوری از ریشه بکش اره که کوتاه شوم

مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش شعله آغوش
 کنم حضرت نمرودم باش مثل سیگار بگیرانم و
 خاکستر کن هر چه با من همه کردند از آن بدتر
 کن مثل سیگار تمامم کن و ترکم کن باز مثل
 سیگار تمامم کن و دورم انداز من خرابم بنشین،
 زحمت آوار نکش نفست باز گرفت، این همه
 سیگار نکش دستم را بالا آوردم و به عکسش
 خیره شدم. یکی از عکس های تکی اش را که
 شب عروسی امان از او گرفته بودند چاپ کرده
 بودم و شده بود همدم این روزهایم. در عکس
 لبخند محوی داشت. از همان لبخندهایی که
 عاشقشان بودم. همان لبخندهای کمیابش. یعنی
 الان در چه حالی بود؟ حتما حالش خوب بود. من
 از زندگی اش حذف

شده بودم. برای همیشه از زندگی اش خط خورده
 بودم. من وصله ناجوری بودم وسط زندگی اش که
 او را دچار تردید و عذاب و بلاتکلیفی می کردم.
 میدانستم حالا که نیستم او از تمام این حسها
 رها شده و برای خودش آزاد و رها جولان میدهد.
 حالا که بچه ها وسایلم را هم از خانه اش خارج

کرده بودند او می توانست به راحتی تمام، یادم را به فراموشی بسپارد. با زحمت خودم را بالا کشیدم و نشستم. سرم به اندازه کوهی سنگین بود. تب شده بود رفیق همیشگی ام. دکتر می گفت تیم از عفونت نیست، از اعصاب است. خودم فقط میدانستم مشکل از کجاست. حتی پدر و مادرم هم نمی دانستند. نتوانسته بودم به آنها بگویم. باز فقط گفته بودم اردلان مسافرت است. عید بود. گفته بودم مأموریت عیدانه به او خورده است. این بار باورش برایشان راحت تر شده بود. گیج و منگ از جا برخاستم. راه رفتن شده بود سخت ترین کار دنیا. دلم می خواست بخوابم. برای همیشه بخوابم. همه چیز از کودکی تا همین الان پیش چشمم می رقصید. جیغ های مادرم. تحقیرهایش!

- خاک بر سرت! باز غذا رو ریختی روی خودت؟ شلخته! تو هیچی نمیشی. و بی تفاوتی های پدرم.

- خانوم من دارم میرم سر کار. مادرم همان طور که با غیظ پیراهنم را از تنم بیرون می کشید، خطاب به پدرم گفت:

- از الان باید بگم که یادت نره. فردا روز اول مدرسه فریاله ها! من کلاس دارم نمیرسم ببرمش. خودت می بریش.

- حالا تا فردا. مادرم هولم داد داخل حمام و گفت:
- بشور خودتو، تمیزم میشوریها! به خدا فریال اذیتم کنی میذارم میرم! دیگه هم دوستت ندارم. اشک می ریختم زیر دوش حمام و با دست های کوچکم تنم را می سابیدم. از گذشته خارج شدم. خسته و بی حال خودم را به حمام رساندم. از همان کودکی از حمام بیزار شدم. دست خودم هم نبود. هیچ وقت خاطره خوبی از حمام نداشتم. شاید برای همین هم همیشه در حمام موزیک می گذاشتم که حواسم را از همه چیز پرت کنم. روز اول مدرسه ام نه مادرم آمد و نه پدرم! من را دوست مادرم برد مدرسه. گذاشت و خودش برگشت. همه چیز را در تنهایی تجربه کردم. وارد حمام شدم. وان پر از آب شده بود. یک ربع قبل آب

را باز کرده بودم. خسته و بی حال جلو رفتم و همان طور با لباس داخل وان خوابیدم و چشمانم را بستم. یاد دوران راهنمایی افتادم.

- دختر همکارم تیزهوشان رتبه آورده. نمیدونی چه کار دارن برایش می کنن. تو خنگی فریال؟ اگه خنگی بگو که ازت توقع نداشته باشم. و من سر به زیر داشتم به این فکر می کردم که چه طور می توانم به مادرم بگویم دچار عادت ماهیانه شده ام! جرأتش را نداشتم. با این که می دانستم چیست و از روندش آگاهی داشتم، ولی باز هم فکر می کردم حتما کار بدی کرده ام که زودتر از موعد دچار این بیماری شده ام. تا ماهها از پدهای بهداشتی مادرم کش می رفتم و قضیه را از او پنهان می کردم. جرأت نداشتم حتی در مورد خصوصی ترین مسئله ام با او که نزدیک ترین شخص به من بود حرف بزنم. عکس اردلان را بالا آوردم و به او خیره شدم. به لبخندش... به نگاهش! لبخندی به عکس زدم. دیگر فهمیده بودم که زندگی بی او چه طور سپری می شود. من روی زمین جهنم را

تجربه کرده بودم. یادم آمد به دوران دبیرستانم. به خنده های پنهانی دوستانم پشت سرم. اول دبیرستان بودم.

- سیبیل داره! نمی خواد اینا رو برداره.
 - بابا کلا قیافه نداره! چیز خاصی نیست. فقط الکی ادعا داره. توی راه برگشت به خانه پسری مزاحمم شد. می خواست با من دوست شود. ترسیده بودم. چه قدر دوست داشتم در این مورد با مادرم حرف بزنم. این قدر ترسیده بودم که راهی جز این نمی دیدم. همین که وارد خانه شدم خطاب به مادرم که در حال تصحیح برگه های امتحانی شاگردانش بود، تند تند قضیه را توضیح دادم. می خواستم دلداری ام بدهد، اما..

- دختره خیره سربی حیا! نشستی جلوی من و تو چشمم نگاه می کنی می گی یه پسر بهت متلک انداخته و افتاده دنبالت؟ حتما خودت یه غلطی کردی! شب که به بابات گفتم حالت همیشه. شب به پدرم گفتم. اولین سیلی زندگی ام را همان جا از پدرم خوردم. شکستم اما صدایم در نیامد. عکس اردلان را جلو آوردم و به سینه ام

چسباندم. خیس شد. میدانستم خراب می شود،
ولی دیگر برایم مهم نبود. صدای دکلمه را همچنان
می شنیدم. بلند و رسا.

- آن به هر لحظه تب دار تو پیوند، منم آن قدر داغ
به جانم که دماوند منم توله گرگی که در اندیشه
شریان منی

کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی چشم
بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر جام معجون
مجسم شده این گرگ پدر تا مرا می نگرد قافیه را
می بازم بازی منتهی العافیه را می بازم سبب
سبب است تن انگیزه هر آه منم رطب عرش نخیل
او قد کوتاه منم ماده آهوی چمن، هوبره سینه بلور
قاب قوسین دهن، شاپری قلعه دور مظهر جان
پلنگم که به ماهی بندم و به جز ماه دل از عالم و
آدم کندم ماه بیرون زده از کنگره پیرهنم نکند خیز
برم پنجه به خالی بزنم

خنده های نمکینت، تب دریاچه قم بغض هایت
رقمی سردتر از قرن اتم موی برهم زده ات، جنگل
انبوه از دود و دو آتشکده در پیرهنت پنهان بود قصه
های کهن از چشم تو آغاز شدند

شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند هر پسر بچه که
 راهش به خیابان تو خورد یک شبه مرد شد و یکه
 به میدان زد و مرد من تو را دیدم و آرام به خاک
 افتادم و از آن روز که در بند توام آزادم سرم را از
 پشت به سنگ وان تکیه دادم. تیغ را از لب وان
 برداشتم و بالا آوردم و نگاهش کردم. تیغی
 مستطیلی که از وسایل پدرم کش رفته بودم.
 عادت نداشتم از پدرم چیزی کش بروم. این یک بار
 را می بخشید حتما. مگر نه؟ فرحان همه کاری
 می کرد. او هم هزارگاهی کتک می خورد به خاطر
 دختر بازی هایش، ولی نه به اندازه من. او غلط
 می کرد و تنبیه می شد. من غلط نکرده تنبیه می
 شدم.

- چرا جلوی دوستانم موهاتو اون جوری ریختی از
 شال بیرون؟ آبرومونو بردی؟
- خانوم این دخترت چرا آرایش کرده؟!
- فریال گمشو برو توی اتاقت، تو رو اصلا نمی
 بریم. از کی تا حالا از این غلط می کنی؟

سال آخر دبیرستان بودم. همه دوستانم خانه یکی از بچه ها جمع شده بودند. همه دختر بودند. از یک هفته قبل شروع کردم به التماس کردن:

- تو رو خدا بابا

- هرچی مامانت بگه! همراه با نگاهی پر تحکم به مادرم که معنی اش این بود:

- هرگز اجازه نده! و مادرم که هرگز اجازه نداد. خون گریه کردم ولی دلش به رحم نیامد. دل هیچ کدامشان!

- چه معنی میده دختری که خونواده داره بره خونه دوستاش! مردم چی میگن؟ بشین درستو بخون دو روز دیگه کنکور داری. این غلطا به تو نیومده. باز هم شکستم. تیغ را جلو آوردم و به لبه تیز برندهاش نگاه کردم. دیگه هیچ چیزی در این دنیا نبود که بخواهم به خاطرش بجنگم. هیچ چیزی نبود که با فکر کردن به آن ذره ای شاد شوم. انگیزه برای هیچ کاری نداشتم. هیچ هیجانی در من وجود نداشت. حتی نمی دانستم اگر بمیرم آن دنیا چه به روزم می آید. وضعم از اینی که بود بدتر می شد؟

- چشممان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت
 نیزهای جمجمه ام را به گلو بند تو دوخت سرم
 انگار به جوش آمد و مغزم پوسید سرطانی شدم و
 مرگ لبم را بوسید دوزخ نی شدم و شعله دواندم
 به تنت شعله پوشیدم و مشغول پدر سوختنت به
 خودم آمدم انگار تویی در من بود این کمی بیشتر
 از دل به کسی بستن بود پیش چشم همه از
 خویش یلی ساخته ام پیش چشمان تو اما سپر
 انداخته ام ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ
 نشست ماه من روی گرفت و سر مریخ نشست
 آس در مشت مرا لاشخوران قاپ زدند کرکسان
 قاعده را از همه بهتر بلدند چای داغی که دلم بود
 به دستت دادم آن قدر سرد شدم، از دهنت
 افتادم

و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد و زمان
 چنبره زد کار به دستم بدهد تو نباشی من از آینده
 خود پیرترم از خرزخمی ابلیس زمین گیرترم تو
 نباشی من از اعماق غرورم دورم زیر بی رحم ترین
 زاویه ساطورم تو نباشی من و این پنجره ها هم
 زردیم شاید آخرسر پاییز توافق کردیم هر کسی

شعله شد و داغ به جانم زد و رفت من تو را دو...
 دهنه روی دهانم زد و رفت فریال بی سرو زبان
 ساده مظلوم را خودشان ذره ذره تبدیل کردند به
 گرگی درنده! به کسی که فقط می خواست برود.
 به کسی که هر چه بیشتر افسارش را کشیدند
 بیشتر چموش شد. از عمد ساز کوک کردم که
 می خواهم دانشگاه اهواز درس بخوانم. نمی
 گذاشتند. اعتصاب غذا کردم. فایده ای نداشت.
 می گفتند نه! دو سال پشت کنکور ماندم. آخر سر
 شیطان درونم کمکم آمد. دست به دامن سینا
 شدم. سینایی که از او متنفر بودم چون از کودکی
 در گوشم خوانده بودند باید روزی زنش شوم. سینا
 توسط پدر مادرش به یاری ام شتافت و بالاخره پدر
 و مادرم را راضی کردیم. سینای بدبخت فکر می
 کرد به خاطر او می روم. خبر نداشت همان
 روزهای اول سر تا پایش را گل می گیرم! از آن به
 بعد هر روز یک ماجرا... یک درگیری... یک جنگ...
 ولی فریال دیگر نمی گفت چشم! دیگر سر به زیر
 نبود. فریال دیگر دختر خوب مامان و بابا نبود... هر
 چیزی را که برایم عقده شده بود نه به شکل

معقول که به شکل غیرمعقول انجام می دادم و از آن لذت می بردم. با پسرها دوست می شدم. روز به روز بیشتر و بیشتر خودم را تغییر میدادم. همه را سر کار می گذاشتم. سوء استفاده می کردم. تیغ میزدم. از زندگی لذت می بردم و روز به روز بیشتر و بیشتر در پوچی ای که نمی فهمیدمش غرق میشدم. پوچی ای که امروز گردنم را گرفته بود و قصد داشت خفه ام کند. باز نگاهم چرخید روی تیغ. اینجا پایان خط من بود. پایان همه چیز همین جا بود. هیچ کس از مرگم ناراحت نمی شد. بود و نبودم برای هیچ کس اهمیتی نداشت. - همه شهر مهیاست مبادا که تو را آتش معرکه بالاست مبادا که تو را این جماعت همه گرگند مبادا که تو را

پی یک شام بزرگند مبادا که تو را دانه و دام زیاد است مبادا که تو را مرد بد نام زیاد است مبادا که تو را پشت دیوار نشسته اند مبادا که تو را نانجیبان همه هستند مبادا که تو را تا مبادا که تو را باز مبادا که تو را پرده بر پنجره انداز مبادا که تو را دل به دریا زده ای پهنه سراب است نه برف و

کولاک زده راه خراب است نرو بی تو من با بدن
 لخت خیابان چه کنم با غم انگیزترین حالت تهران
 چه کنم بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند این شب
 وسوسه انگیز مرا می شکند بی تو بی کار و
 کسم وسعت پشتم خالیست گل تو باشی من
 مفلوک دو مشتم خالیست بی تو تقویم پر از
 جمعه بی حوصله هاست و جهان مادر آبستن خط
 فاصله هاست پسری خیر ندیده م که دگر شک
 دارم بعد از این هم به دعاهای پدرشک دارم
 میپریم، دلهره کافیت خدا یا تو ببخش خودکشی
 دست خودم نیست، خدا یا تو ببخش تیغ را روی
 مچ دستم گذاشتم. زیر لب گفتم:

- دختری خیر ندیده ام... خدا یا تو ببخش! تیغ را
 کشیدم. آن قدر محکم که سوزشش به عمق
 جانم نشست. تیغ از دستم رهاشد. دست
 سالمم را روی سینه ام گذاشتم، روی عکس
 اردلان. دستم از لبه وان آویزان ماند. خون با شدت
 از شاهرگم بیرون زد. چشمانم را بستم. لبخند
 روی لبم نشست و آهسته
 گفتم:

- خدایا دارم میام پیشت. حداقل تو باهام مهربون باش. خیلی طول نکشید که سرم شروع کرد به گیج رفتن و بعد از آن همه چیز در سیاهی مطلق غرق شد.

* * *

۵۸

با صدای بلندی چشم باز کردم:

- خانم فرهیخته! صدای منو میشنوین؟ خانم فرهیخته! پلک های سنگینم از هم باز شد. مغزم گز گز می کرد. اصلا حال خوبی نداشتم. نور چشمم را میزد. کسی که توی صورتم خم شده بود خطاب به شخص دیگری گفت:

- چشمشو باز کرد. میتونی به خونواده ش خبر بدی. کجا بودم؟ چه به روزم آمده بود؟ وای یادم آمد! من... دکلمه توموردو علیرضا آذر... دکلمه مورد علاقه اردلان. رگ دستم. مرده بودم؟ اما اینجا هیچ شباهتی به آن دنیا نداشت. داشتم با خودم و افکارم کلنجار می رفتم که در اتاق باز شد و پدر و مادرم همزمان هجوم آوردند داخل اتاق. پلکهای خسته ام تمنای خوابیدن داشتند. مادرم

چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود و پدرم بیشتر عصبانی بود. مشخص بود فقط جلوی خودش را گرفته که فریاد نزند. من پدرم را خیلی خوب میشناختم. مادرم سرم را در آغوش کشید و گریه کنان گفت:

- چرا فریال؟ چرا مادر من؟ نگفتی باید جواب شوهرتو چی بدیم؟ همین حرف کافی بود تا داد پدرم را در بیاورد

- کدوم شوهر زن؟ حتما همون کاری باهاش کرده که به مرگ خودش راضی شده. پوزخند کنج لبم نشست. حتی حالا که تا لب مرگ رفته بودم هم حاضر نبودند قبول کنند که شاید خودشان هم مقصر باشند. دلم می خواست نباشند. چه کسی نجاتم داده بود؟ چرا به خواسته ام احترام نگذاشته بودند؟ من خواستم که نباشم. من نمی توانستم دوباره از فردا با آن همه فکر و خیال زندگی کنم. نه! نمی توانستم. من این زندگی را نمی خواستم، دیگر نمی خواستم! چرخیدم سمت مادرم که سعی داشت پدرم را قانع کند قضاوت بیجا نکند و گفتم:

- چرا آوردینم بیمارستان؟ مادرم بغض آلود چرخید سمتم و گفت:

- میذاشتیم بمیری آخه؟ این چه حرفیه مادر من؟ تا رسیدم خونه و تو رو اون جوری دیدم جون از تنم رفت! د آخه یه کلمه بگو چرا این کار رو کردی؟ هنوز فرصت نکرده بودم حرفی بزنم که مرد مسنی وارد اتاق شد. احتمالا دکتر بود چون لباس سفید به تن داشت و دختر پرستاری هم پشت سرش ایستاده بود. پرونده ام را از پایین تخت برداشت و در سکوت مطالعه کرد و بعد از آن سرش را بالا آورد و با نگاهی تأسف بار به من گفت:

- برای جلب توجه بوده. نه؟

این یکی دیگر نفسش خیلی از جای گرم در می آمد. توجه چه کسی؟! من فقط توجه یک نفر را می خواستم که آن یک نفر را هم دیگر قرار نبود داشته باشم. بی حرف صورتم را برگرداندم. او هم منتظر شنیدن چیزی از من نبود. رو به پدر و مادرم گفت:

- یه سری جلسات مشاوره براش مینویسم. علاوه بر اون حتما باید یه مدت زیر نظر روان پزشک باشه. اگه اقدام به خودکشی اش به خاطر افسردگی باشه باید تحت مراقبت و درمان قرار بگیره. پدر و مادرم در سکوت به صحبت های دکتر گوش می کردند و من در ذهنم خودکشی بعدی ام را ترسیم می کردم. من این زندگی را نمی خواستم، چرا نمی خواستند بفهمند؟ دکتر از اتاق رفته بود بیرون و مادرم داشت به پدرم می گفت:

- باید به اردلان خبر بدیم. همیشه این جوری. بعدا میگه مراقب امانت من نبودین. سرم سریع چرخید تا مخالفت کنم که به جای من پدرم گوشی ام را بالا گرفت و گفت:

- این گوشی از وقتی فریال رو آوردیم بیمارستان دست منه. هیچ زنگی نخورده. اگه خودش زنگ زد بهش میگم، اگه نه گور باباش! خیالم راحت شد. چون مطمئن بودم اردلان قرار نیست تماس بگیرد و هیچ وقت هم چیزی نمیفهمد. نمی خواستم بفهمد چه کرده ام. نمی خواستم دلش به حالم بسوزد. این جریان به هیچ احدالناسی جز خودم

ربط نداشت. اولین جلسه مشاوره برای همان روز عصر ترتیب داده شده بود و من هر کاری کردم از زیرش شانه خالی کنم نشد که نشد. گریه و زاری و جیغ و هوار، هیچ کدام راه به جایی نبرد. برای همین هم وقتی به خودم آمدم که با دست باندپیچی شده و حال زار و نزار همراه مادرم و البته پدرم در مطب روانشناس نشسته بودیم تا نوبتمان بشود. برایم عجیب بود این همراهی آنها هیچ وقت همراهم نبودند. حالا داشتم می فهمیدم که حتما باید تا دم مرگ پیش بروم که شاید، شاید فقط کمی به خودشان بیایند. نوش دارو بعد از مرگ سهراب! دیگر به درد خودشان می خورد و بس. من دیگر تشنه محبت آنها نبودم! نوبتمان که شد مادرم از جا برخاست و دستش را سمتم دراز کرد. می خواست خودش هم بیاید؟ خب بیاید. چه فرقی می کرد؟ من قرار نبود کار خاصی بکنم. اما اشتباه می کردم. چون تا جلوی در اتاق همراهی ام کرد و بعد از آن برگشت و کنار پدرم نشست. خودم به تنهایی وارد اتاق مشاوره شدم. یک دست مبل گرد وسط اتاق چیده شده

بود و خانمی تقریباً مسن روی یکی از مبل ها نشسته و با لبخند نگاهم می کرد. همین که وارد شدم از جا برخاست و دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام فریال جان. اسمتو درست می گم؟ فقط سرم را تکان دادم. چه قدر حوصله اش را نداشتم. حتما الان می خواست از زیبایی های زندگی بگوید و جنگیدن با سختی ها. دوست داشتم هر چه سریع تر زمان بگذرد و فرار کنم! اما فعلاً چاره ای نداشتم جز تحمل آن خانم خوش برو روی بشاش. با اشاره دستش روی یکی از مبل های روبه رویش نشستم و دست هایم را روی پاهایم گذاشتم. نگاهش به دست باندپیچی شده ام افتاد و بعد خیلی عادی نگاه از دستم گرفت و مشغول ورق زدن برگه های پیش رویش شد و همزمان گفت:

- خب. من در خدمتم در خدمت بود؟ در خدمت چه چیزی؟ من حرفی برای زدن نداشتم. من با میل خودم نیامده بودم که علاقه ای به حرف زدن

داشته باشم. برای همین هم عبوس و بی حوصله گفتم:

- من حرفی برای زدن ندارم. اگه هم اینجا اومدم به تجویز دکتر و اصرار پدر و مادرمه. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. بدون این که لبخند از لبش برود آهسته گفت:

- اینجا نوشته شده متأهلی. پس همسرت کجاست؟ نگاهم را از او دزدیدم و دست سالمم مشت شد. دندان هایم را روی هم فشردم. نمی خواستم گریه کنم. نمی خواستم یادم بیاید همسرم قرار است تا مدتی دیگر همسرم نباشد. اما راه فراری نبود. این حقیقتی بود که باید با آن کنار می آمدم. برای همین هم بعد از چند لحظه مکث نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم:

- داریم جدا میشیم. سرش را تکان داد. چرا اصلا تعجب نمی کرد؟ انگار همه چیز برایش عادی بود. چیزی روی کاغذش نوشت و گفت:

- من اصلا برام مهم نیست که تو چرا زندگی رو دوست نداری و دلت خواسته تمومش کنی. امروز بیشتر دلم می خواد باهات گپ بزنم. همین جوری

دوستانه. من روانشناس نیستم. توام بیمار نیستی. از این در هم که رفتی بیرون مختاری هر کاری دلت خواست با

خودت بکنی. اوکی؟ این بار نوبت من بود که متعجب نگاهش کنم. این دیگر چه نوعش بود؟! به همین راحتی؟ نباید الان حرفهایی میزد که من را از خودکشی دوباره منع کند؟ داشت برایم جالب میشد. برای همین هم بی حرف نگاهش کردم. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اصلا نمی خوام ازت بپرسم مشکلات چیه. به جاش می خوام چند تا سوال رو که کنجکاوم کرده بپرسم. باشه؟ باز هم بی حرف نگاهش کردم. دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

- عاشق شوهرتی. مگه نه؟

خب عجیب نبود که این را حدس بزنند. من داشتم از شوهرم جدا می شدم. من خودکشی کرده بودم. اینها را به هم ربط داده بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- گیریم که باشم یا نباشم، اصلا چه فرقی داره؟ اصل قضیه اینه که اون منو نمیخواد. باز سرش را

تکان داد و چیزی روی کاغذ نوشت. از جمله ای که گفتم پشیمان شده بودم. چرا باید به این غریبه می گفتم که شوهرم من را نمی خواهد؟ سرش را از روی برگه اش بالا آورد و گفت:

- قبل از ازدواجتون با هم دوست بودین؟ از تصور این که با اردلان دوست شده باشم و او دوست پسرم بوده باشد خنده ام گرفت. هیچ کس هم نه و اردلان! با همان لبخند تمسخرآمیز گفتم:

- نه اصلا به گروه خونیش نمی خورد. باز چیزی نوشت و این بار پرسید:

میتونی فریال مجرد رو برام توصیف کنی؟ یعنی اون زمان که هنوز ازدواج نکرده

بودی رو. برایم جالب بود که دنبال هیچ سؤالی را نمی گرفت و هی از این شاخه به آن شاخه میپرید و باعث میشد ذهن من هم روی یک چیز متمرکز نشود.

- یه دختر احمق!

- الان به این نتیجه رسیدی که احمق بودی یا قبلا هم همین فکرو می کردی؟ آهی کشیدم و خیره به تابلوی دریای پشت سرش آهسته گفتم:

- تو زندگی با اردلان به این نتیجه رسیدم که اون فریال احمق بوده. یه دختر بی هدف که همیشه دنبال خوش گذرونی بود.

- خوش گذرونی که بد نیست. برای روح آدم مفیده. سرم را تکان دادم و گفتم:

بله درسته، اما هر چیزی زیادیش مضره. منم که احمق بودم و نفهم و فقط تو کار افراط کمی خودش را جلو کشید و با اخم های درهم گفت:

- فریال چرا خودتو دوست نداری؟ چرا این قدر با خودت نامهربونی؟ من هم خودم را جلو کشیدم و خیره در نگاه دکتر گفتم:

- هیچ کس دوستم نداره! چرا خودم باید خودمو دوست داشته باشم؟ عقب کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اشتباه می کنی. اگه پدر مادرت دوستت نداشتن تا اینجا به زور نمی آوردنت. نه؟ این بار من سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- اونا به خاطر عذاب وجدانشونه. کف دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- بیا به کار دیگه کنیم. شوهرت و دوران مجردی و همه اینا رو بذار کنار. برگردیم به عقب. چشمتو ببند. دردناک ترین خاطره ای رو که از کودکی تو ذهنت می آد برام توصیف کن. چشم هایم را بستم. نیاز نبود فکر کنم. حتی نیاز به تمرکز هم نداشتم. ذهنم پر بود از خاطرات دردناک آسیب زننده و پر از حقارت. همان طور چشم بسته شروع کردم به حرف زدن. تمام بی مهری های پدر و مادرم را یکی پس از دیگری ردیف کردم. تمام مشکلات دوران بلوغم را. تمام جنگ اعصابها. تمام چموش بازی ها. خودم هم باورم نمی شد این زن بتواند این چنین راحت من را به حرف بیاورد و وادارم کند این قدر حرف بزنم! وقتی حرف هایم تمام شد چشمانم را باز کردم و نگاهش را خیره روی خودم دیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی زیاده، خودم میدونم. سرش را تکان داد و گفت:

- نه فریال زیاد نیست. حرفهای تو خیلی سرنخ ها به من داد. بهت میگم تا خودتم بدونی. بعد از تو حتما باید با پدر و مادرت صحبت کنم و به بارم اینا

رو برای اونا بگم حتما بین دخترم دوران کودکی و نوجوونی حساس ترین سنین برای انسان هاست. تو هر دوی این سن ها رو با درد سپری کردی. با کم توجه ای و بی مهری از جانب والدین. با درد حقارت! غرورت رو شکستن. اعتماد به نفست رو گرفتن. از طرفی تو رو گرفتن توی مشتشون و هی فشار دادن. هی فشار دادن و فکر کردن دارن به بهت لطف می کنن و از بدیها دور نگهت میدارن. غافل از این که بدتر دارن تو رو هول میدن سمت بدیها. اشتباه اکثر پدر و مادرها همینه. فکر می کنن هرچی بیشتر کنترل کنن و گیر بدن آینده فرزندشون درخشان تر میشه. در حالی که بهترین و مؤثرترین چیز برای داشتن به فرزند سالم اینه که بتونی باهاش دوست باشی. بتونی رفیقش باشی نه مادرش؛ نه پدرش! اشکال از تو نیست فریال. اونا تو رو توی این مسیر هول دادن. تو با اولین شخصی که همه جور بهت محبت کرده اونم بی چشمداشت عشق رو تجربه کردی. این طبیعیه عزیزم. ولی قرار نیست از دست دادن اون تو رو نابود کنه. باید این رو بفهمی

که از دست دادن قسمتی از این زندگیه. همه آدم ها از دست دادن رو تجربه می کنن. تو با این مرد بالغ شدی. فکرت پرورش پیدا کرد. عقلت رسید. تنها

کاری که میتونی در ازای محبتی که بهت کرده بکنی اینه که از این موهبت به درستی استفاده بکنی. من و تو باید حالا حالاها کنار هم باشیم و حرف بزنینم. خیلی حرفها هست که باید زده بشه. بهت قول میدم کمکت کنم تا خیلی زود از این همه بی انگیزگی و بی دل و دماغی خارج بشی. باشه؟ نمیدانم چرا اما نوع گفتار این زن طوری بود که خواه ناخواه به او اعتماد می کردم. من خسته شده بودم از آن همه پوچی و این زن داشت به من قول میداد پوچی را از من دور کند. اگر این اتفاق می افتاد میتوانستم دوباره روی پای خودم بایستم و استوار باشم. می توانستم باز هم به زندگی فکر کنم. دروغ چرا؟ همین یک ساعت حرف زدن با او این قدر حالم را بهتر کرده بود که فکر دوباره کشتن خودم را از ذهنم برده بود. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- پدر و مادرت بیرونن؟ سرم را به نشان بله تکان دادم و او گفت:

- برو بهشون بگو بیان داخل. باید باهاشون صحبت کنم. خودتم همین الان میری خدمت دکتر شریعت. من با منشی هماهنگ می کنم که راهنماییت کنه. دکتر شریعت

برات یه سری قرص تجویز می کنه. میدونم شاید علاقه ای به خوردن قرص اعصاب نداشته باشی، اما بدون کمک اونا به این زودی ها نمی تونی خودتو از چاهی که داخلش افتادی نجات بدی. پس قول بده که قرص هایی رو که برات تجویز می شه بخوری. من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. این هم روی بقیه بدبختی هایم. برای همین هم سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه. دوباره از جا برخاست. با من دست داد و در آغوشم کشید. لبخند روی لبم نشست. همه روان شناس ها این قدر مهربان بودند یا این زن با بقیه فرق داشت؟ آهسته کنار گوشم گفتم:

- دختر به زیبایی و دلنشینی تو حیفه که اسیر چنگال بی رحم افسردگی بشه. دو تایی با هم

بهش غلبه می کنیم. باشه؟ لبخند روی لبم نشست و در جوابش فقط سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. همین که از اتاق بیرون رفتم پدر و مادرم از جا بلند شدند و سمتم آمدند. بدون این که جواب سؤال های رگباری اشان را بدهم به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

- خانم دکتر با شما کار داره. هر دو متعجب به هم خیره شدند. باید هم تعجب می کردند. در طول عمرشان یک بار هم کارشان به روانشناس نکشیده بود. در حالی که آنها بیشتر از هر کسی به

روانشناس نیاز داشتند. ای کاش همه مادر و پدرها یاد می گرفتند از همان زمان که بچه دار شدند بچه اشان را زیر نظر روانشناس بزرگ کنند تا کمتر بیمار تحویل جامعه بدهند. بچه مگر چه قدر می تواند تاوان عقده ها و مشکلات و ندانستن های والدین را پس بدهد! منشی صدایم زد:

- خانم فرهیخته؟ جلو رفتم و کنار میزش ایستادم. هنوز سرم گیج می رفت. با این که خون زیادی به من تزریق شده بود تا خون از دست رفته ام جبران

شود باز هم حالت نرمال نداشتم. منشی به اتاق پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- تشریف ببرین داخل. دکتر شریعت منتظرتون هستن. راه افتادم سمت اتاق روان پزشک. باید به خودم کمک می کردم. شاید بهتر بود کمی برای برگرداندن فریال سالم سالها پیش می جنگیدم. این را حداقل به خودم بدهکار بودم.

* * *

یک ماه بعد سارا در حالی که میوه های داخل ظرف را خالی می کرد تا یک بار دیگر مرتب تر بچیند نگاهش را بالا آورد و به شهرداری خیره شد که مشغول یادداشت جزئیات آخرین پرونده اش روی تکه ای کاغذ بود. این قدر که ذهن او درگیر ماجراهای اخیر بود برای شهرداد خیلی هم اهمیتی نداشت. دلیلش هم فقط این بود که سارا زن بود و شهرداد مرد. خیلی چیزها برای مردها اهمیت نداشت. شلیلی از روی ظرف برداشت و در حالی که گاز میزد با دهان پر گفت:

- شهرداد، خبر از اردلان نداری؟ شهرداد که حسابی غرق نوشته های پیش رویش بود چند لحظه ای

طول کشید تا سرش را بالا آورد و با نگاهی به سارا گفت:

- هان؟

سارا جلوتر رفت، لبه دسته صندلی ای نشست که شهراد روی آن نشسته بود و دوباره گفت:

- میگم از اردلان خبر نداری؟ شهراد پوفی کرد و خود کاری را که دستش بود روی میز روبه رویش انداخت و گفت:

- بسته گریخته. اصلا نمیشه پیداش کرد! آخرین خبری که ازش داشتم این بود که اونم درخواست انتقالی داده. نمی خواد دیگه توی وزارت باشه. می خواد بیاد نیروی انتظامی و این خیلی عجیبه! اردلان هیچ وقت نمی خواست نیروی انتظامی باشه. سارا شلیل نیمه خورده دستش را پایین آورد و بهت زده گفت:

- چی؟! راست میگی؟ شهراد دستش را جلو آورد. شلیل را از دست سارا گرفت و گفت:

- آره. یه مدت تعلیقی داره. درخواست داده بعدش منتقل بشه. شدیدا با بازی دراز درگیره. حرفم

نمیزنه بفهمم چه مرگشه! سارا از روی دسته
صندلی بلند شد. او بهتر می توانست بفهمد حال
آنها را. برای همین هم لپش را از داخل جوید و
گفت:

- نظرت چیه دعوتشون کنیم خونه مون؟ برای
شام؟ همین آخر هفته. شهراد هسته شلیل را
انداخت داخل ظرفی که کنار دستش بود و متعجب
گفت:

- کیو دعوت کنیم؟ سارا با شیطنت ابرویی بالا
پایین کرد و گفت:

- فریال و اردلان روا

داشتم از زور درد می مردم اما صدایم در نمی آمد.
فقط ناخن های هر دو دستم را با تمام قوا در کف
دستم فرو کرده بودم. عرق سرد روی تنم نشسته
بود و اشک آهسته آهسته از

گوشه چشمانم بیرون می زد. چرا تمام نمی
شد؟! دیگر چیزی به غش کردنم باقی

نمانده بود که بالاخره سایه دکتر از روی سرم کنار
رفت و صدایش را شنیدم:

- خب تموم شد، می تونی بلند شی. دیگر هیچ توانی برایم باقی نمانده بود که بلند شوم. منشی دکتر دستمالی سمتم دراز کرد و گفت:

- اینو بذار روی جای آمپول ها. خونش بند بیاد. دستمال را از دستش گرفتم و با زحمت از جا برخاستم. کم کم درد داشت کمتر و کمتر می شد. دکتر آمپول دستش را داخل سطل انداخت و خطاب به من که لب تخت نشسته بودم، گفت:

- تخلیه ش خیلی بیشتر از خودش درد داره. خوبی؟ بدون این که دهانم را باز کنم فقط سرم را تکان دادم. منشی دکتر داشت نفر بعد را صدا میزد. باید می رفتم. نمیشد تا ابد آنجا بنشینم. دکتر آینه ای را سمتم گرفت و گفت:

- بیا بین خودت رو آینه را گرفتم. دستمال را از روی گونه ام کشیدم و به خودم خیره شدم. لبخندی تلخ روی لبم نشست. شده بودم شبیه گذشته هایم. لب پایینم خودش حسابی برجسته بود ولی لب بالایم نه. معمولی بود. گونه هایم هم دیگر برجسته آن چنانی نبودند. قوس

طبیعی کمی داشتند. زاویه فکم هم برداشته شده بود و صورتم بیشتر بیضی شکل شده بود. این خودم بودم. همان فریالی که یک روز دلم را زد و تصمیم گرفتم عوضش کنم. آینه را به دکتر پس دادم و با لبخند تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

چه قدر دلم می خواست با سارا تماس بگیرم و قرار امشب را کنسل کنم. به هیچ عنوان دل و دماغش را نداشتم. او هر بار به بهانه ای سعی می کرد من را از این حال و هوا خارج کند، ولی آخر این راه بن بست بود. خودش هم می دانست. حتی روانشناسم هم اقرار کرده بود که شکستن سد افسردگی ام زمان زیادی نیاز دارد. عشق من به اردلان، عشق و دوست داشتنی سرسری نبود که در عرض یکی دو هفته فراموش شود. ریشه در جانم داشت و حالا که از دستش داده بودم ذره ذره داشت جانم را می گرفت. با این درد هم کنار آمده بودم. داشتم ذره ذره از هر چیزی که من را به زندگی گذشته ام پیوند میزد فاصله می گرفتم. از چهره ام. از دوستانم که خواه ناخواه به خاطر

برگشتم به تهران از آنها دور شده بودم. پیچ اینستایم که کلا آن را غیرفعال کرده بودم. این کارها را برای

برگرداندن اردلان انجام نمیدادم چون مطمئن بودم او بر نمی گردد. فقط برای دل

خودم بود... برای آرامش خودم راه افتادم سمت ماشین مادرم که آن روز به من قرض داده بودش. گفته بودم می خواهم بروم مهمانی خانه دوستم. مهربان شده بودند. هم مادرم و هم پدرم! همه تأثیرات جلسه های مشاوره ای بود که می گذراندند. آنها جدای از من مشاوره می شدند. اما برایم هیچ اهمیتی نداشت. آنها در سنین بحران زندگی ام من را نابود کرده بودند. محبتشان در این سن دیگر به کارم نمی آمد. سوار ماشین شدم و راه افتادم. باید سر راه دسته گلی هم می خریدم. خیلی وقت بود به خانه اشان نرفته بودم. دلم نمی خواست دسته خالی باشم. اردیبهشت ماه بود و هوا گرم شده بود. ولی منی که اهواز زندگی کرده بودم این هوا هنوز هم برایم خنک محسوب می شد. هزارگاهی آفتاب گیر را پایین میدادم و

جای آمپول ها را نگاه می کردم. محو شده بودند. فردا کبود میشدند، ولی امشب چیزی نشان نمی دادند. جلوی گل فروشی ایستادم و بدون وسواس سبد گلی از رز و لیلیوم خریدم و دوباره سوار ماشین شدم. آهسته دستم را روی گردنبندی کشیدم که شب عقد کنان، اردلان برایم خریده بود. همیشه گردنم بود. آن شیشه کوچک با تک گل قرمز داخلش بند جانم بود. به خاطر زنجیر بلندش همیشه آن را روی مانتوam می انداختم. شیشه کوچکش را بالا آوردم و بوسیدمش. ارزش مادی نداشت، ولی ارزش معنوی اش برایم خیلی خیلی زیاد بود. من از اردلان چیز زیادی نداشتم. جز همین گردنبند و یک ماگ و یک دنیا خاطره. ترافیک سنگینی بود. نمی خواستم دیر برسم اما پرواز کردن هم بلد نبودم. دلم می خواست خیلی زود برسم، شام را بخورم و سریع بیرون بزنم و برگردم کنج عزلت خودم. از داخل جمع بودن بیزار بودم. روانشناسم می گفت از سال ها پیش با خودم

افسردگی را حمل می کردم، اما به آن فرصت ابراز
نمیدادم. دوری از اردلان به افسردگی فرصت داده
بود تا خودش را بیرون بیندازد و پنجه دور گلویم
حلقه کند. ضبط را روشن کردم و به ترافیک روبه
رویم خیره شدم.

- حالا که منو میسوزونی پس کاش اقلا یه بارون
بیاد تویی که با دل من بد شدی رسید به کل دنیا
خوبیهات مگه میشه منو یادت بره یا شناسی منو
که میشناسمت این آدمی که از امشب میشم
نتیجه کشتن احساسمه کاری بکن نبینم تو رو
اصلا بذار از این شهر برو خودم و یا غرورمو بکش
که فکر می کنم بگی هر دو رو هر چه این آهنگ را
گوش می کردم سیر نمیشدم. من از اردلان دلخور
بودم. خودم هم

نمیدانستم دلخوری ام به جا و منطقی است یا
نه. ولی دلخور بودم. به خاطر او از هر چه دوست
داشتن بود بیزار شده بودم. زندگی ام نابود شده
بود. تا کی قرار بود به او فکر کنم و از دوری اش
بغض کنم و بغضم را ببلعم؟ تا کی قرار بود به
خاطرات با او بودن فکر کنم و بیشتر و بیشتر به

این نتیجه برسم که هیچ کس دیگر نمی تواند در زندگی ام جای او را بگیرد؟

- نه دلتنگی حالیه نه میذارى از عشق تو خالى بشم نه مى فهمى چند وقته من چى از يه دنيا مى کشم نه میفهمى يعنى چى به يکى فکر کنى تا نيمه شب کارى بکن نبینم تو رو اصلا بذار از این شهر برو خودم و يا غرورمو بکش که فکر مى کنم بگى هر دو رو

* * *

سعى کرد با يک دست تمام خريدهايش را نگه دارد تا بتواند با دست ديگرش گوشى اش را از جيب شلوارش بيرون بکشد. اين همه خريد براى چند وقتشان بود خودش هم نمى دانست! فقط ليستى را که از ارسال گرفته بود تمام و کمال خريده بود. گوشى را بالاخره از جيب شلوارش بيرون کشيد و با ديدن شماره شهراد پوفى کرد و جواب داد:

- الو؟ - حاجى کجايى پس؟ چه طور مى توانست او را بيپچاند؟ شهراد اين روزها بيش از اندازه به دست و پايش ميپيچيد و اردلان اصلا از اين قضيه

راضی نبود. او نیاز داشت در تنهایی خودش تمرکز کند و به نتیجه ای کلی برسد. ولی شهراد قصد نداشت او را به حال خودش رها کند. در عقب ماشینش را باز کرد و در حالی که خریده‌ها را روی صندلی عقب می گذاشت، گفت:

- شهراد بی خیال شو چون جدت! هزار تا کار دارم. فریاد شهراد بلند شد:

- مسخره شو در نیار مرتیکه! وقتی میگم می آی یعنی می آی عین مرغ هی میری می چپی تو اون خونه که چی آخه؟ یه کاری نکن پیام با کتک بیارمت. میدونی که می آم. اردلان کلافه بین داد و هوارهای شهراد پرید و گفت:

- خب بابا... باشه میآم، ولی زود بر می گردم. بعدش غر نزنیها شهراد که خیالش راحت شده بود، گفت:

- باشه بیا حالا. تماس که قطع شد اردلان نشست پشت فرمان و گوشی اش را طرف دیگر انداخت. چاره ای نداشت. باید تن به این مهمانی اجباری می داد. هنوز استارت نزده بود که صدای گوشی اش دوباره بلند شد. با این فکر که باز

شهراد است زیر لب لا اله الا اللهی گفت و گوشی را برداشت، ولی اشتباه می کرد چون کیانوش بود. حوصله او را هم نداشت. اصلا حوصله هیچ کس را نداشت! ولی جواب داد.

- الو؟

احوال رفیق کم پیدا؟ با دست چپش فرمان را فشرد و بعد از نفس عمیقی گفت:

- بد نیستم. تو در چه حالی؟

- منم درگیر بین کار و بیکاری. ولش کن حالا. زنگ زدم بگم دمت گرم. ترکیدم از

خنده وقتی جریان سعید و سینا رو فهمیدم. لبخند محوی روی لبهای اردلان نشست. این تنها اتفاقی بود که در این مدت اخیر توانسته بود کمی دلش را خنک کند. انگشتانش را از دور فرمان باز کرد و کف دستش را روی آن گذاشت و گفت:

-تو از کجا فهمیدی آخه؟

- هه! فکر کردی فقط خودت آدم داری بهت اطلاعات برسونن؟ این سعید خیلی چموش بود. با این که یه بار سیر زدمش، ولی بازم دلم خنک شد انداختیش کنج هلفدونی. پسره جعلق

مشروب فروش! اردلان با کمی تحقیق به جرم سعید پی برده بود و خیلی راحت از طریق دوستانش در اهواز او را گیر انداخته و راهی زندان کرده بود. پدرش خیلی این در و آن در میزد که پسرش را آزاد کند، اما هر چند روزی هم که او در زندان می ماند به تلافی کاری که با فریال کرده بود، برایش خوب بود. از طرفی سینا را در تهران گیر انداخته بود. کشیک کشیده بود تا یک بار که از مهمانی های مختلط خارج میشد حالش را بگیرد و همین کار را هم کرده بود. می دانست الكل مصرف کرده است. برای همین هم مأموری را فرستاد که جلوی ماشینش را بگیرد و از او بازجویی کند و بعد خیلی راحت سینا بازداشت و محکوم به حد شد. شلاق ها را که نوش جان کرد اردلان تازه نفس راحتی کشید. مگر او مرده باشد که اجازه بدهد کسی به این راحتی با آبروی همسرش بازی کند و اشک او را در بیاورد. ماشین را استارت زد و گفت:

- کسی که با من در بیفته بهتر از این نصیبش نمیشه. کیانوش پوفی کرد و گفت:

- اون قضیه رو چه کار کردی؟ ماشین را راه انداخت و گوشی اش را از طریق بلوتوث به ضبط وصل کرد و گفت:

- کدوم قضیه؟ صدای کیانوش از طریق باندها در ماشین می پیچید.

- قضیه فریال رو... تصمیمتو گرفتی؟ چشمانش را یک بار بست و باز کرد. کلافه شده بود. خودش کم درد می کشید که هر باریک نفر پیدا میشد نمک روی زخمش میپاشید؟ دلش نمی خواست به کسی جواب پس بدهد. برای همین هم گفت:

- بی خیال کیانوش کیانوش که از دستش کفری شده بود، گفت:

- والا به خدا بی لیاقتی. تو طلاقش بدی همین که عده ش بگذره...

ماشین مادرم را داخل کوچه خلوتشان پارک کردم و پیاده شدم. سبد گل را از روی صندلی عقب برداشتم و نگاهی به خودم انداختم. ظاهرم بد نبود. دیگر حوصله نداشتم مثل قدیم خیلی هم به خودم برسم. پانچ قرمزی پوشیده بودم با شلوار جین. زیر پانچ هم تونیک آستین بلند سرمه ای.

شال قرمز را که داشت از سرم می افتاد جلو کشیدم و راه افتادم سمت خانه. نفس عمیقی کشیدم و زنگ را فشردم. طولی نکشید که در باز شد. گل را دست به دست کردم و در را هل دادم و وارد شدم. داشتم به این فکر می کردم که حتما شمیم و ارسلان هم هستند. چه قدر دلم می خواست نباشند! آنها این قدر سر و صدا داشتند که حتم داشتم سرسام می گیرم. دیگر مثل گذشته نبود که از سر و صدای آنها به وجد بیایم. پله ها را یکی یکی تا بالا طی کردم. شهراد و سارا هر دو در چارچوب در به استقبال آمده بودند. قرار نبود با چهره عبوسم تمام زحماتشان را زیر سؤال ببرم. برای همین هم لبخندی زدم و گفتم:

- سلام! مزاحم همیشگی اومده. سارا دستش را جلو آورد و سبد گلی را گرفت که سمتش دراز کرده بودم و دست شهراد داد و در حالی که در آغوشم می گرفت، گفت:

- مزاحم همیشگی! کاش هر روز بیای. دلم برات خیلی تنگ شده بود. ضربه ای به کمرش کوبیدم و در همان حالتی که بودم به شهراد که پشت سر

سارا ایستاده بود سلام کردم. با خوشرویی جوابم را داد و گفت:

- تشریف بیارین بقیه حال و احوال باشه برای توی خونه. از سارا جدا شدم و کفش هایم را در آوردم و داخل رفتم. سارا با اشاره ای به گل گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟ نگاهم دور خانه چرخید. خبری از زلزلهها نبود. لبخندی زدم و گفتم:

- زحمتی نبود. سارا اشاره به اتاق مهمان کرد و گفت:

- لباس تو می خوام عوض کنی راحت باش. اینجا رو خونه خودت بدون. راه افتادم سمت اتاق تا مانتوam را در بیاورم. چه قدر دلم می خواست از آنها حال اردلان را بپرسم. می دانستم از او خبر دارند. خودم بارها و بارها گوشی را برداشته بودم تا با او تماس بگیرم و به بهانه ای جویای حالش بشوم، اما هر بار جلوی خودم را گرفته بودم. وقتی او نمی خواست خبر از من داشته باشد من هم باید جلوی دلم را می گرفتم. مانتوam را در آوردم و همراه شالم آویزان کردم و از اتاق بیرون زدم. سارا داشت با سینی شربت از

آشپزخانه بیرون می آمد. اشاره به مبلمان پذیرایی کرد و گفت:

- بشین شربت رو بزن بر بدن که میدونم حسابی گرمت شده. با لبخند روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم:

- کسی که اهواز زندگی کرده دیگه این گرماها براش گرما نیست. شهراد حرفم را تأیید کرد و روبه رویم روی یکی از مبل ها نشست. لیوانی شربت از داخل سینی ای برداشتم که سارا جلویم گرفته بود و جرعه ای نوشیدم. به شیرینی اش نیاز داشتم. این روزها حس می کردم فشارم مدام پایین است. سارا جلوی شهراد هم شربت گرفت و کنارش نشست. باید می پرسیدم؟ خب چه میشد مگر؟ بعد از خوردن دو جرعه، لیوان شربت را روی میز بغل دستم گذاشتم و خطاب به سارا که چشم از من بر نمی داشت، گفتم:

- راستی... حال دوستتون چه طوره؟ خوبه؟ نیازی نبود پرسند کدام دوستشان. خیلی خوب منظورم را فهمیده بودند. برای همین هم سارا نگاهی به

شهراد انداخت و شهراد بعد از تک سرفه ای مختصر و مفید گفت:

- اونم خوبه. میگذرونه. همین؟! من این همه با خودم کلنجار رفته و سؤال پرسیده بودم که همین را تحویل بگیرم؟ نمی شد کمی بیشتر توضیح بدهند؟ ای خدا چرا آنها نمی فهمیدند حال من بدبخت را؟ سارا برای عوض کردن حرف سریع گفت:

- فریال دو ساعته دارم فکر می کنم چه قدر عوض شدی! چه کار کردی با خودت؟ دوباره لیوان شربت را برداشتم و بین دستانم نگه اش داشتم. نمیشد به جای شربت برایم چای بیاورند؟ بیشتر راغب بودم نوشیدنی گرمی بخورم. در جواب سارا گفتم:

- کاری نکردم. کارایی رو که قبلا کرده بودم تخلیه کردم. سارا هیجان زده از جا برخاست و کنارم آمد تا بتواند صورتم را بررسی کند. می دانستم تا مدت ها باید جلوی همه بنشینم و بگذارم صورت جدیدم را بررسی کنند. برای همین هم با لبخند گذاشتم خوب همه جا را نگاه کند و دست بکشد. همزمان تعریف هم می کرد:

- چه خوب شدی! اصلا لحظه اول که دیدمت یه لحظه شک کردم خودت باشی، اما زشت بود همون دم در بپرسم ازت. گفتم بیای داخل هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ بلند شد. هم او و هم شهراد هر دو با هم از جا پریدند و بلند شدند. شهراد اشاره ای به سارا کرد و گفت:

- من باز می کنم. سارا شالی را که سرشانه اش انداخته بود روی موهایش کشید و آهسته گفت:

- باشه. چرا هول شده بودند؟ حدسش سخت نبود که ارسال آمده باشد. به زودی شمیم هم پیدایش می شد. اصلا نمیشد من آنجا باشم و آنها نیایند. خدا صبرم بدهد! بقیه شربتم را هم یک نفس نوشیدم و خطاب به سارا که همان طور وسط سالن ایستاده بود، گفتم:

- کاری داری پیام کمکت؟ سارا خیره به در و شهرادی که در چارچوب در ایستاده بود، گفت:

- کاری که نه، فقط درست کردن سالاد مونده. از جا برخاستم و گفتم:

- پس اونو من انجام میدم. بهتر از یه جا نشستن... نگاهم به چارچوب در خشک شد.

خودش بود؟ خود خودش؟! چند وقت بود ندیده بودمش؟ حسابش از دستم در رفته بود. چه قدر دلتنگش بودم؟ میزانش از دستم در رفته بود. باز که ریش هایش بلند شده بود. داشت با شهراد خوش و بش می کرد و من را ندیده بود. سنگینی نگاه سارا را روی خودم حس می کردم ولی نمی توانستم چشم از اردلان بگیرم. باید از دست شهراد و سارا ناراحت میشدم؟ نه! من دلتنگ این مرد بودم. خیلی زیاد! حتی دیداری کوتاه هم می توانست حالم را سر جایش بیاورد. من همان جا ایستاده بودم و او داشت کفش هایش را در می آورد تا وارد شود. شهراد لحظه ای چرخید سمتم. این را هم حس کردم ولی جواب نگاهش را ندادم. باز رعشه داشت سراغ بدنم می آمد، ولی باید جلوی خودم را می گرفتم. بس بود هر چه لرزیده بودم. نباید در این حد خودم را جلوی این زن و شوهر تحقیر می کردم. دوستشان من را نخواسته بود. نباید قیافه شکست خورده ها را به خودم می گرفتم. اردلان بالاخره از در آوردن کفشهایش فارغ شد و صاف ایستاد و همین که

داخل شد نگاهش به من افتاد و این بار نوبت او بود که سر جا خشک شود. شهراد داشت می گفت:

- گفتم امشب رو دور هم باشیم. قرارشو شب تولدت گذاشتیم. یادته که؟ سارا هم داشت تند تند حرف می زد تا شاید بتواند اوضاع را از آن وضعیت نجات بدهد:

- آره. اگه حالشو داشتیم آخرشیم میریم بیرون. فردا تعطیله می تونیم حسابی خوش بگذرونیم. آنها داشتند حرف می زدند ولی نگاه ما در هم گره خورده بود و هیچ چیز نمی فهمیدیم. گره نگاهمان این قدر کور بود که هیچ کس توان باز کردنش را نداشت. شهراد بازوی اردلان را کشید و گفت:

- بیا تو دیگه! چرا اونجا وایسادی؟

همین که اردلان قدمی سمت جلو برداشت با هر جان کنندی که بود نگاه از او گرفتم و سر به زیر شدم. دیگر سارا و شهراد حرف نمی زدند و ساکت شده بودند و من می توانستم حتی صدای ضربان قلب خودم را بشنوم. همان طور سر به زیر آهسته گفتم:

- سلام. کمی طول کشید تا جوابش را شنیدم. آن قدری طول کشید تا به این نتیجه برسم که نمی خواهد جوابم را بدهد، اما اشتباه می کردم. چون با صدایی خش دار گفت:

- سلام. و بلافاصله بعد از آن گفت:

- شهراد دستشویی کجاست؟ مگر تا به حال خانه دوستش نیامده بود؟ دستشویی را بلد نبود. اصلا بلد نبودنش به درک! بلافاصله بعد از دیدنم باید میرفت دستشویی؟ این قدر برایش بی اهمیت بود؟ جا خوردن اولش را هم نباید پای چیزی می گذاشتم. بعد از مدتی طولانی من را دیده بود آن هم با ظاهری جدید. جا خورده بود. فقط همین! چیز دیگری نبود و نمی توانست باشد. سارا راه افتاد سمت استریو و گفت:

- یه آهنگ بذارم یه ذره صدا بیچه تو خونه. سرم را بالا آوردم. اردلان نبود. رفته بود. سارا آهنگی گذاشت و به شهراد اشاره ای کرد و راه افتاد سمت آشپزخانه. شهراد هم دنبال او رفت و من همان جا بدنم ول شد روی مبل خواب دیده بودم؟ اردلان واقعا خودش بود؟ نه حتما اشتباه می

کردم! چانه ام داشت می لرزید. با دست محکم دسته های مبل را گرفتم و فشار دادم. این قدر محکم که فریاد بند بند انگشت هایم بلند شد. اما برایم مهم نبود. باید هر طور که شده بود لرزش بدنم را متوقف می کردم. در دستشویی باز شد و نگاهم بی طاقت و نافرمان بالا پرید. اردلان از دستشویی بیرون آمد. آب از سر و صورتش می چکید. نگاهش سمت من نیامد. دیگر نمی خواست نگاهم کند. فشار انگشتانم دور دسته مبل چند برابر شد. صدای شهراد را از داخل آشپزخانه شنیدم:

- بشر اونجا حوله نبود؟ این چه وضعیه؟ اردلان روی مبلی با فاصله از من نشست و در جواب شهراد گفت:

- گرممه! سارا و شهراد در آشپزخانه بودند و فقط من و او بودیم که در پذیرایی نشستیم و هر کدام به شکلی در حال زجر کشیدن بودیم. تنها صدایی که بینمان شنیده میشد صدای موسیقی ای بود که سارا گذاشته بود.

- به یادت گریه مینویسم که عشقت سایه بون من بود تو حبس تلخ روزگارم رفیق مهربون من بود گذشت اون خاطرات شیرین که اسمت رو زبون من بود شبای تیره ای که چشمت چراغ آسمون من بود سراغ از هر چی می گرفتی تو این دنیا نشون من بود هنوزم دل نکندم آسون من از عشقی که جون من بود آه سارا لعنت به تو با این انتخاب آهنگت! خیلی حالمان را خوب می کرد این آهنگ ها؟ دستم را از دور دسته مبل جدا کردم. بدجور انگشت هایم به ذقذق افتاده بودند. همان طور روی پایم مشتشان کردم تا دردشان کمتر شود. درد دستم باعث می شد کمتر به لرزش بدنم توجه کنم و همین که به آن توجه نمی کردم باعث می شد خواه ناخواه کمتر شود. با صدایش از جا پریدم، اما اصلا به روی خودش نیامورد که از جا پریدنم را دیده:

- خوبی؟ نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد. باز داشت نگاه از من میدزدید. نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست بگویم اگر برایت مهم بود در این مدت خبری از من می گرفتی. او حتی نفهمیده

بود من یک بار چه بلایی سر خودم آورده ام!
خواننده همچنان می خواند:

- بیا و مهربون من باش که عشقت مهربون من بود
بگو از خاطرات خوبم چرا رفتی؟ چرا رفتی؟ بگیر از
سایه ها سراغی که بی تو تلخه روزگارم به جز تو
با کسی نبودم به جز تو چاره ای ندارم
منو بارون و بی قراری که شست از شیشه ها
غبارم به عشقت نامه می نویسم به شوق
لحظه میشمارم من ابری خیس خاطراتم که دست
از گریه برندارم صدام کن مثل روز روشن ببر از این
هوای تارم صدام کن تا برات میخونم صدام کن تا
هواتو دارم بگو از خاطرات خوبم چرا رفتی؟ آب
دهانم را قورت دادم و زور زدم تا صدایم نلرزد.
آهسته و با بی حس ترین صدایی که در توانم بود،
گفتم:

- خوبم. چرا باید بد باشم؟ نگاهش بالا آمد و در
نگاهم قفل شد. پوزخندی که کنج لبش نشست
کفرم را بالا آورد. این که دستم را می خواند
عصبی ام می کرد. اما باز هم دمش گرم که به
رویم نمی آورد. دوباره سر به زیر شد و گفت:

- چه قدر عوض شدی؟ پس تغییراتم را دیده بود.
چه می گفتم؟ مگر می شد این همه تغییر را
ندیده باشد؟

- به یادت گریه مینویسم که عشقت سایه بون من
بود تو حبس تلخ روزگارم رفیق مهربون من بود
گذشت اون خاطرات شیرین که اسمت رو زبون من
بود شبای تیره ای که چشمت چراغ آسمون من
بود سراغ از هر چی می گرفتی تو این دنیا نشون
من بود هنوزم دل نکندم آسون من از عشقی که
جون من بود بیا و مهربون من باش که عشقت
مهربون من بود بگو از خاطرات خوبم چرا رفتی؟
چرا رفتی؟ سرم را گرفتم رو به بالا. میترسیدم...
از چشمانم میترسیدم. از بارش بی موقعشان
میترسیدم. من محال بود جلوی این مرد بیشتر از
این خودم را بشکنم. همان طور که سرم بالا بود،
گفتم:

- تنوع لازمه.

- آهان! خب آهان و کوفت... آهان و درد! سارا از
داخل آشپزخانه با صدای بلندی گفت:

آه این آهنگ چیه من گذاشتم؟ آدم یادم
 بدهکاریهاش می افته. بذارین شادش کنم.
 نگاهم را چرخاندم سمت سارا که پشت این
 ایستاده و با کنترل مشغول عوض کردن آهنگ بود.
 صدای آهنگ بعدی که بلند شد، اردلان یک دفعه از
 جا پرید و خطاب به
 سارا گرفت:

- کاری نیست من بکنم؟ متعجب نگاهش کردم.
 حالتش طبیعی نبود. هر چه بود در این آهنگ
 خلاصه میشد. سارا سرش را تکان داد و گفت:
 نه... بشین راحت باش... منم الان می آم. شهراد
 توام برو پیش بچه ها. بی خیال تعارفهای آنها با
 همه وجود گوش شدم تا بشنوم خواننده قرار
 است چه بخواند که اردلان این طور برافروخته
 شده.

- از عطرت زدم خونه دیوونه شد اتاق بی صدات
 دیوونه خونه شد از عطرت زدم خواب از سرم پرید
 میشه مگه یه شب خواب تو رو ندید؟ این غیر
 ممکنه از فکر تو دارم چی غیر خاطره مونده ازت
 برام، برام نفس که می کشم تو خونه ای هنوز

دیوونه تم تو هم دیوونه ای هنوز نفس که میکشم
 انگار با منی مثل گذشته ها هی حرف میزنی
 نفس که می کشم تو خونه ای هنوز دیوونه تم تو
 هم دیوونه ای هنوز نفس که می کشم انگار با
 منی مثل گذشته ها هی حرف میزنی متعجب
 نگاهم چرخید سمت اردلان. اصلا نگاهم نمی کرد.
 نگاهش را دوخته بود به دستانش. با دست
 راستش داشت چیزی خیالی را از کف دست
 چپش می کند. شهراد با سینی شربت بیرون آمد
 و خطاب به اردلان که حسابی معذب و برافروخته
 بود، گفت:

- بیا رفیق این شربتو بخور حرارت بپره. چه سرخ
 شدی! این قدر گرمه؟ بگیر اینو برم کولر رو بزنم
 روی دور تندش. اردلان لیوان شربت را گرفت و
 بدون هیچ حرفی لاجرعه سر کشید و لیوان خالی
 اش را روی میز گذاشت. شاید این بار بهتر بود من
 چیزی بگویم. یک سؤال در ذهنم ایجاد شده بود
 تمام این مدت. این که چرا اردلان من را بین زمین و
 هوا نگه داشته؟ اگر می خواست طلاقم بدهد چرا
 اقدام نمی کرد؟ باید از او می پرسیدم. با این که

حاضر بودم تا آخر عمر همین طور بلا تکلیف بمانم، ولی نام او در شناسنامه ام باقی بماند، باید می‌پرسیدم تا فکر نکند از این وضع راضی هستم. صدایی صاف کردم و گفتم:

- میتونم بدونم کارای طلاقمون تو چه مرحله ای قرار داره؟ چنان سریع سرش را بالا آورد و نگاهم کرد که نگران شدم مبادا گردنش رگ به رگ شده باشد. شهراد دوباره برگشت و کنار اردلان نشست. همچنان نگاه منتظرم را به او دوخته بودم. شهراد که متوجه شد یک چیزی بین ما نرمال نیست، پرسید:

- چیزی شده؟ باید جلوی شهراد سؤالم را تکرار می کردم؟ ترجیح میدادم این کار را نکنم. اما قبل از

این که من بگویم چیزی نشده، اردلان به حرف آمد و خطاب به من آهسته گفت:

- بعدا در موردش حرف میزنیم. او هم نمی خواست جلوی دوستش چیزی در این مورد بگوید. آخرش که چه؟ بالاخره که می فهمیدند.

- نه فکر رفتنی نه دلخوری ازم عطرت که بپره دل
میبری ازم از عطرت زدم خونه دیوونه شد اتاق بی
صدات دیوونه خونه شد از عطرت زدم خواب از
سرم پرید میشه مگه یه شب خواب تو رو ندید
نفس که می کشم تو خونه ای هنوز دیوونه تم تو
هم دیوونه ای هنوز نفس که می کشم انگار با
منی مثل گذشته ها هی حرف میزنی شهراد
داشت کنجکاو نگاهمان می کرد. از جا برخاستم و
با صدای بلند گفتم:

- سارا وسایل سالاد رو بذار من درست کنم. قبل
از این که بتوانم میز روبه رویم را دور بزنم و بروم
سمت آشپزخانه، سارا با سینی بزرگ حاوی تمام
وسایل مورد نیاز برای درست کردن سالاد از
آشپزخانه خارج شد و گفت:

- لازم نیست. خودم آوردم همه چیزشو. نمی
خوام حتی یه لحظه از دورهمی امشبمون رو هم
از دست بدیم. سینی را روی زمین گذاشت و
خودش هم نشست کنارش. راه افتادم سمتش و
گفتم:

- همه زحمت ها رو تو کشیدی. بذار سالادشو من درست می کنم. چاقویی سمتم گرفت و گفت:

- بیا، دو تا آوردم. با هم درست می کنیم. هر کاری بهتر از این بود که یک جا بنشینم و جلوی اردلان هی رنگ عوض کنم. خودم هم نمی فهمیدم چه مرگم است! این مرد مگر همسر من نبود؟ مگر یک روزی آن قدر به او نزدیک نبودم؟ چه به روزم آمده بود که حالا این قدر همه چیز برایم سخت شده بود؟ نشستم کنار سارا روی زمین و تکه ای کاهو برداشتم تا با چاقویی که سارا داده بود

خردش کنم. شهراد سعی کرد فضا را کمی عوض کند:

- چه خبر اردلان؟ کارت چی شد؟ گوش هایم تیز شد. کارش چه شده بود؟ قرار بود وارد مأموریت دیگری شود؟ دلم به شور افتاد. نکند باز بلایی سرش بیاورند! اردلان تک سرفه ای کرد و گفت:

- الحمدلله. میگذره. جوابی که داد اصلاً چیزی نبود که دلم بخواهد بشنوم. خب عجیب هم نبود. او نمی آمد جلوی من و سارا بنشیند از مأموریت

جدیدش حرف بزند. مدل آنها همین بود. سارا آهسته کنار گوشم پچ پچ کرد:

- بپا مثل زلیخا دستتو نبری حالا! گیج نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ چشمکی زد و خندید و آهسته به اردلان اشاره کرد. تازه دو زاری ام افتاد و خنده ام گرفت. همزمان اخم روی صورتم نشست و مثل خودش پچ پچ کردم:

- مسخره نشو. آهنگ بعدی پلی شده بود. اردلان کلافه گفت:

- سارا آهنگ ملایم نداری بذاری؟ اینا چیه؟ سارا تکه ای از خیاری را که خرد می کرد داخل دهانش گذاشت و در حالی که خرچ خرچ می جوید، گفت:

- خیلی هم خوبه. شما به صحبت های مردونه تون برسین. چه کار به آهنگ های من داری؟ باز حواسم جمع ترانه ای شد که داشت پخش می شد. اردلان با همه آهنگ ها چپ افتاده بود! خوب بود باز هم آهنگ خودکشی مرگ قشنگی است... نه! دیگر نه! این قدر این آهنگ را گوش کرده بودم که آخر هم کار دستم داده بود. دیگر قرار نبود دوباره چنین چیزی را تجربه کنم.

- عشق این جوری نیست علاج درداش توی دوری نیست

تو حساسی من میفهمم نه دیوونه م نه بی رحمم نه مشهورم نه مغرورم هر وقت نیستی پر از دلشوره م این عشق کاری کرد بمونیم با هم نه تو مجبوری نه من مجبورم با من زندگی کن با تمام خوب و بد هام من تا زنده باشم واسه این عشق بد نمی خوام همان طور سر به زیر در حالی که کاهوها را خرد می کردم آهسته گفتم:

- سارا آهنگ ها رو همه شو از روی قصد انتخاب کردی. فکر نکن نفهمیدم. سارا ریز ریز خندید و گفت:

- چی فکر کردی پس؟ لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

- زور بیخود زن سارا. این رابطه دیگه رابطه نمیشه. نه من می خوام. نه اردلان گوجه ای برداشت و در حالی که از وسط نصفش می کرد، گفت:

- جفتون غلط کردین. من خودم یه عمر این کاره بودم! چه طور میشد سارا را پیچاند؟ اصلا می

شد؟ شروع کرد به حلقه حلقه کردن گوجه و گفت:

- ببین از این آهنگا دل خوشی نداره. چون مطمئنم خودشو این مدت با اینا خفه کرده. دلش یه چیز می گه زیونش یه چیز دیگه.

- من حساسم بلند پروازم یه وقتا حتی یه کم لجبازم تو با احساسات منو دوست داری نه با عکسامونه با آوازم شاه قلم تا ابد همدم خیالت راحت تموم شد دردم عاشق تر باش بگو میدونی چه قدر خوشحالم که پیدات کردم من حساسم بلند پروازم یه وقتا حتی یه کم لجبازم تو با احساسات منو دوست داری نه با عکسامونه با آوازم

با من زندگی کن با تمام خوب و بدهام من تا زنده باشم واسه این عشق بد نمی خوام سرم را بالا آوردم و بی اختیار نگاهم رفت سمت اردلان. داشت با شهزاد حرف میزد. صدایشان را پایین آورده بودند. لاغر شده بود. مطمئن بودم که لاغر شده بود. سنگینی نگاهم را حس کرد. سرش را

چرخاند ستم و با دیدن نگاه خیره ام، آهسته گفت:

- دستتو... سریع سر به زیر شدم. سقلمه سارا توی پهلویم نشست. دردم گرفت ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و تند تند به کارم ادامه دادم. او می دانست من چه قدر سر به هوا هستم و چه قدر راحت بلا سر خودم می آورم. برای همین اخطار داد. دلیل دیگری نداشت... نه نداشت!

- من حساسم بلند پروازم یه وقتا حتی یه کم لجبازم تو با احساسات منو دوست داری نه با عکسامو نه با آوازم سارا دستش را جلو آورد تکه آخر کاهو را از دستم بیرون کشید و گفت:

- بسه! من تزئینم کردم سالادو. میرم میزو بچینم. از جا پریدم و گفتم:

- منم میام. نمی خواستم جلوی چشم اردلان باشم. نیاز داشتم کمی دور شوم تا بتوانم نفس بکشم. صدای موسیقی قطع شد و اردلان بلند گفت:

- با آهنگاتون حال نکردم. با عرض معذرت! سارا بدون رودربایستی با صدای بلندتر گفت:

- خدا از ته دلت بشنوه. لبخند زدم. دلم برای کل کل کردن با این مرد هم تنگ شده بود. به کمک سارا تند تند میز پذیرایی را چیدیم. دو نوع غذا درست کرده بود و اشتهایم طبق معمول همیشه حسابی تحریک شده بود. این قدر غذاها و تزئیناتش خوش و آب و رنگ بودند که نزدیک بود همان بین آشپزخانه تا سر میز دخلشان را بیاورم. وقتی میز کامل چیده شد، من و سارا کنار میز ایستادیم و سارا خطاب به آقایان گفت:

- جنتلمن های عزیز. تشریف بیارین سر میز... غذا حاضره. شهرداد زودتر از اردلان از جا برخاست و رو به اردلان گفت:

- پاشو حاجی. حل میشه ایشالا.

دندان هایم را روی هم ساییدم. چه چیز قرار بود حل شود؟ خب چرا بلند نمی گفتند تا من هم بشنوم؟ می مردم از فضولی! سارا صندلی کنار شهرداد را اشغال کرد و از عمد من را انداخت کنار اردلان. چه قدر هم که من بدم می آمد! همین که نشستم با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش که همیشه مخلوطی از سیگار را هم

درون خودش داشت دیوانه ام می کرد. چه قدر دلتنگش بودم... دلتنگ آغوشش، حمایت هایش، مردانگی هایش! سارا تعارف می زد و من بی تعارف تند تند بشقابم را پر می کردم از غذا. نمی خواستم همراه غذا سالاد بخورم. ترجیح میدادم سالادم را بعد از غذا بخورم. برای همین هم دست سارا را که ظرف سالاد را سمتم دراز کرده بود پس زدم و گفتم:

- بعد از غذا می خورم. ممنونم. اردلان کنارم آهسته گفت:

- چیزی خواستی بگو بهت بدم. او از اشتباهی زیادم خبر داشت. نفهمیدم حرفش از روی لطف بود یا کنایه! با این حال به روی مبارک خودم هم نیاوردم و فقط گفتم:

- هر چی بخوام خودم بر میدارم. سارا و شهراد سعی داشتند یخ بین من و اردلان را باز کنند، ولی چندان موفق نبودند. هر دو با هم حرف می زدند و اردلان را هم به حرف می کشیدند. من ولی بدون حرف و سر به زیر داشتم تند تند غذا می خوردم. هر چه بیشتر می خوردم انگار بیشتر گرسنه می

شدم. اعصابم بیش از حد تحریک شده بود که به این روز افتاده بودم. خیلی زودتر از بقیه تمام غذاهایی که در بشقابم کشیده بودم تمام شد. زشت بود اگر دوباره غذا می کشیدم. پس تصمیم گرفتم سالاد بخورم و با سالاد خودم را سیر کنم. ظرف سالاد جلوی دست سارا و آن سمت میز بود. کمی روی میز کش آمدم و دستم را دراز کردم تا ظرف را بردارم. فقط در یک لحظه آستین تونیکم بالا رفت و بخیه های بد ریختی که روی

مچ دست راستم را برای همیشه پوشانده بودند نمایان شدند و قبل از این که فرصت کنم آن را از چشم تیزبین اردلان که به دستم خیره مانده بود مخفی کنم دستم رو شد. رنگم پرید و تنم یخ زد. من نمی خواستم، هیچ وقت نمی خواستم اردلان بفهمد چه کاری کرده ام! بی خیال ظرف سالاد سریع صاف نشستم و آستین تونیکم را تا انگشتانم پایین کشیدم. اردلان با چشمانی گشاد شده چنان به دستم خیره شده بود که گویا روح از تنش رفته بود. قبل از این که بتوانم طوری از مهلکه بگریزم سمت دستم هجوم آورد و

گفت:

- بینم دستتوا

توجه سارا و شهراد هم جلب شده بود. چون زخم دستم سمتی که اردلان نشسته بود نمایان شد فقط او دیده بود و سارا و شهراد متوجه قضیه نشده بودند. سعی کردم دستم را از دست اردلان در بیاورم و همزمان گفتم:

- ا چه کار می کنی؟ ول کن دستموا اردلان با خشم دست دیگرم را که روی مچ دستم گذاشته بودم تا نتواند آستینم را بالا بکشد پس زد و فریاد کشید:

- بکش اونور دستتو، بینم چه غلطی کردیا دیگر نتوانستم جلوییش را بگیرم. آستین لباسم را کنار زد و زخم بدریختم نمایان شد. حالا نه تنها خودش که شهراد و سارا هم آن را دیدند و سارا اولین کسی بود که دستهاییش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- هیییی؟ من نمی خواستم، نمی خواستم هیچ کس بفهمد؟ نه تنها خودش فهمید که باعث شد بقیه هم بفهمند. فریادش به آسمان رفت:

- دختره احمق تو چه کار کردی؟! این جای چیه؟!
 کی همچین کاری کردی که من نفهمیدم؟!
 صدایم را گم کرده بودم... خودم را هم گم کرده
 بودم! نمی توانستم حرف بزنم. زبانم بند آمده بود.
 با فریاد بعدی اش از جا پریدم و اشکی که تا آن
 لحظه جلوی ریختنش را گرفته بودم از چشمانم
 سرازیر شدن

- با توام فریال می گم کی همچین غلطی کردی؟
 دیگر طاقت نیاوردم. از جا برخاستم و دستم را
 محکم از دستش بیرون کشیدم و فریاد دردآلود و پر
 از زخمم توی خانه پیچید.

- به تو ربطی نداره. هیچی من دیگه به تو ربطی
 نداره. هر بلایی هم سرم بیاد به تو ربطی نداره.
 قرار نیست دیگه نقش دایه مو بازی کنی. من یاد
 گرفتم بدون تو زندگی کنم. او هم از جا پرید و
 خواست دوباره دستم را بگیرد که سریع خودم را
 کنار کشیدم و جیغ زدم

- به من دست نزن! از شأن و منزلت کم میشه
 اگه دستت به من بخوره. بعد از این حرف چرخیدم

سمت سارا که همچنان بهت زده سر جا خشک شده و به ما زل زده بود و گفتم:

- سارا ممنون بابت همه چیز. من دیگه رفع زحمت می کنم. بعد از آن دویدم سمت اتاقی که مانتو و شالم را آنجا گذاشته بودم. اردلان هم دنبالم راه افتاد. چنان برافروخته شده بود که می ترسیدم سخته کند. ولی از طرفی برایم مهم نبود. مهم خودم بودم. مهم احساسات خودم بود که به لجن کشیده شده بود. مانتوam را که برداشتم دستش را جلو آورد تا مانتو را بگیرد. دوباره جیغ زدم:

- کجای حرف منو نمیفهمی لعنتی؟ میگم به من دست نزن! چی می خوای از جونم؟ من می خوام برم. توام حق نداری مانعم بشی قدمی عقب رفت و کلافه نگاهم کرد. در نگاهش همزمان با هم می شد خشم و نگرانی و ترس و هزار چیز دیگر را دید. نمی فهمیدمش! او را نمی فهمیدم و نمی فهمیدم که چه می خواهد. مانتوam را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم راه

افتادم سمت در. شهراد و سارا هر دو ایستاده بودند. سارا سعی کرد چیزی بگوید:
 - فریال این جوری که همیشه آخه! شهراد هم پادرمیانی کرد:

- بچه ها بمونین حرف بزنینم. شما بزرگین، عاقل و بالغین. در خانه را باز کردم. بیرون رفتم و در حالی که کفش هایم را می پوشیدم، گفتم:

- مرسی از محبتتون بچه ها. میدونم شما چیزی جز خوبی ما نمی خواین. اما تو رابطه ما دو نفر چیزی باقی نمونده که بهش گفت چیز خوب! شبتون بخیر. بعد از این حرف از خانه بیرون زدم و پله ها را دوان دوان تا پایین طی کردم. حضورش را پشت سرم حس می کردم. می خواستم برگردم و جیغ بزنم نیا... دنبالم نیا. اما نمی توانستم. همین که از ساختمان خارج شدم مچ دستم بین دستهایش اسیر شد. باز جیغ زدم:

- ولم کن! این بار دیگر قرار نبود کوتاه بیاید. اگر در خانه سارا و شهراد کوتاه آمده بود به احترام آن دو و به خاطر حفظ آبرو بود. ولی اینجا شده بود همان اردلان قلچماقی که نمیشد هیچ حرفی خلاف

میلش زد. مچ دستم را که گرفته بود کشید سمت ماشینش که جلوی ماشینم پارک شده بود. هق هق کنان گفتم:

- چی میخوای از جونم؟ چرا ولم نمی کنی؟ بذار برم به حال خودم بمیرم. در ماشین را باز کرد و با فشار وادارم کرد بنشینم. همین که نشستم در ماشین را بست. خودش هم سوار شد و بدون این که راه بیفتد فقط سان روفش را باز کرد. سیگاری از داشبورد بیرون آورد و آتش زد. کارش با من همین بود. من را بیاورد داخل ماشینش. درها را قفل کند. سان روف را باز کند و سیگار بکشد؟ گریه ام بند نمی آمد. او هم قصد حرف زدن نداشت. من فین فین می کردم و او سیگار می کشید. سیگار او که تمام شد

فین فین من هم بند آمده بود. چرخید سمتم. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. دیگر بیدفاع شده بودم و حال نداشتم هیچ مقاومتی بکنم. آستین مانتو و تونیکم را با هم بالا زد و خیره شد به زخم روی دستم. چشم هایم را بستم و بی صدا هق زدم. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- می خواستی بیچارهم کنی لعنتی؟ باز قلبم لرزید. هر بار حرفی میزد که محبتش را می شد از آن استشمام کرد قلبم میلرزید. چشمانم باز شد و چرخیدم سمتش. با عجز به دستم خیره مانده بود. زمزمه وار گفت:

- گفتم اگه یه روز همچین کاری بکنی خودم می کشمت. چرا دلم نمیاد حتی به خاطر این کارت، به خاطر آسیب رسوندن به خودت یه سیلی بهت بزنم؟ تنم لرزید. اشکم بند آمده بود. دوست داشتم او تا خود صبح حرف بزند و من فقط بشنوم. دستش را از دستم جدا کرد و گفت:

- فریال چرا این کارو کردی؟ چرا خواستی خونه خرابم کنی؟ به اینجا که رسید فریادش بلند شد. مشتی روی فرمان کوبید و گفت:

- د لعنتی چرا هیچ کس به من احمق خبر نداد؟
- من نداشتم. می فهمیدی که چی بشه؟ چه کار می خواستی بکنی؟ چرخید سمتم و هر دو دستش را جلو آورد. صورتم را بین دستانش گرفت و گفت:

- می اومدم دستتو می گرفتم و میبردمت توی خونه م. یادت می دادم چه طور با مشکلات مبارزه کنی و هیچ وقت جلوشون کم نیاری. بزرگت می کردم فریال. نمیداشتم به حال خودت بمونی. یادت میدادم همه دیوونگی هاتو نگه داری برای خودم باز چانه ام لرزید. او داشت چه می گفت؟ حتما دلش برایم سوخته بود. حتما همین بود، وگرنه در این مدت کجا بود؟ سرم را عقب کشیدم تا دست هایش از صورتم جدا شود و گفتم:

- لازم نیست برام دل بسوزونی. خندید. خنده اش عصبی نبود. بیشتر پر از درد بود. پر از غم بود. پر از دلتنگی بود. درد او را فقط منی که درد کشیده بودم می فهمیدم. با همان خنده روی صورتش گفت:

- یادته دیو داستان یه شیشه داشت که توی اون شیشه یه شاخه گل رز بود. اگه آخرین گلبرگ می افتاد عمر دیوم تموم میشد. همان طور با چانه لرزان دستم رفت سمت گردنبندم. بالا آوردمش و جلوی چشمان خودم و او گرفتم و گفتم:

- این.

سرش را تکان داد و با همان لبخند غمگینش اضافه کرد:

- وقتی وارد زندگیم شدم بدون این که بدونم، یا حتی خودت بدونی یکی از این شیشه ها به زندگیم آوردی. وقتی رفتی فهمیدم... این گل تا وقتی شادابه که تو باشی. الان فقط به گلبرگ دیگه ازش مونده. تو نباشی منم تمومم. گردنبند را رها کردم. باورم نمی شد. هیچ کدام از حرف هایی را که شنیده بودم باور نمی کردم. حق هق گریه ام به اوج خودش رسید و وسط گریه هایم نالیدم:

- تو نمیتونی منو بخوای. تو نمیتونی با من کنار بیای. مافوقات نمیدارن. دستش را جلو آورد. پشت گردنم گذاشت و وادارم کرد سرم را به شانه اش تکیه بدهم. در همان حال آهسته کنار گوشم عین لالایی گفت:

- انتقالیمو گرفتم. دارم منتقل میشم نیروی انتظامی و بعد از اون دیگه هیچ کس نمیتونه بهم بگه باید زمو طلاق بدم! زن من هر چی که بوده

مربوط به گذشته شه و به خودش مربوطه. از این به بعدش برای من مهمه! اون شب اگه اون حرفا رو زدم... اگه

آمپر چسبید به خاطر این بود که غیرت چشمامو کور کرده بود. فکر کردم گذاشتن ازت بهتر از اینه که باهات باشم. اما بعد دیدم نه! دیدم اشتباه می کنم، کل تفکرم اشتباهه. این غیرت نیست که من تو رو به خاطر گذاشتهت محکوم کنم. غیرت اونیه که من تو رو توی حال و آینده برای خودم نگه دارم و ازت محافظت کنم. غیرت اونیه که تو بشی حریم زندگیم! نمی توانستم چیزی بگویم. فقط حق حق می کردم. حق حق می کردم و پیراهنش را چنگ می زدم. آهسته و نرم کنار گوشم زمزمه کرد:

- دیگه هیچ وقت به خودت آسیب نزن فریال. اگه این مدت نیومدم فقط دلیلش این بود که می خواستم انتقالیم درست بشه. نمی خواستم بازی دراز و بقیه باهام سرلج بیفتن و موافقت نکنن. کل این جدایی تا آخر هفته دیگه تموم میشد. اون وقت خودم می اومدم سراغت و برت می گردوندم. امشب که دیدمت... دیگه نتونستم

سکوت کنم. نمیدونم چه طور این مدت رو بدون تو دووم آوردم! بعد از همه این حرفها نفس عمیقی کشید و گفت:

- بوی عطر بود که یه کم از دلتنگیم کم می کرد، وگرنه هرشب پشت در خونه تون بساط پهن می کردم. هق زدم و گفتم:

- من... من زندگی بدون تو رو نمی خوام! سریع سرم را از خودش جدا کرد. اخم هایش در هم شده بود. دستش را جلو آورد.

انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت و گفت:
- دیگه هیچ وقت این حرف رو زن. کاری که کردی دیوونگی محض بوده و من همین امشب باید برم دو رکعت نماز شکر بخونم که بلایی سرت نیومده. دستش را جلو آورد. اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- بسه دیگه گریه پرنسس من. وقتشه برگردیم خونه خودمون. ماگ ها و گلدونات برات دلتنگن. لبخند روی لبم نشست. آن روزی که رامیلا گفته بود اردلان ماگ ها و گلدان ها را نداده امیدوار شده بودم، ولی وقتی مدتی گذشت و خبری از او نشد، امیدم را دوباره از دست دادم. آهسته گفتم:

- برمی گردیم اهواز؟ سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه متأسفانه پرنسس. کار من توی تهرانه. مجبوریم بمونیم، اما قول میدم هر وقت دلتنگ شدی ببرمت اهواز. قبوله؟ می شد قبول نکنم؟ خانه همان جایی بود که یار نفس می کشید! سرم را عقب کشیدم و با نگاه به چشمانش با تمام عشقم گفتم:

- قبوله! سرش را جلو آورد و آهسته پیشانی ام را بوسید. لبخند روی لبم نشست. تمام غمهایم داشت از دلم شسته می شد. بودن او تمام ناراحتی ها و افسردگی ها را با خودش می برد. همین که او بود دیگر دردی باقی نمی ماند. سرش را عقب کشید و گفت:

- بریم خونه تون وسایلتو جمع کنی. پدر مادرت این مدت چیزی نگفتن؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- یه بوهایی بردن. اوایل بهشون گفتم مأموریتی، اما بعد از خودکشیم... به اینجا که رسیدم نفس سنگینش را به بیرون فوت کرد و غرید:

- امان از دست توا البم را جویدم و ادامه دادم:
- خب فهمیدن یه اتفاقاتی افتاده. بعدم که هر هفته میریم پیش روانشناسی روانشناس بهشون گفته کاری به کارم نداشته باشن. خدا رو شکر چیزی نمی پرسن. اما میدونن میونه مون شکرآبه. ماشین را روشن کرد و گفت:
- پس اول باید بریم خدمت پدر خانوم مادر خانوم. بعدش میریم خونه خودمون. باید بیای ببینی وسایلی رو که خریدم دوست داری یا نه.
- با شوق چرخیدم سمتش و گفتم:
- وای! خودت جهاز خریدی؟ خندید و گفت:
- آره والا کم از شوهر نیستی تو ولوله. از ته دل قهقهه زدم. زیرلبی گفت:
- فدای خنده هات! تمام شد... همه غمها تمام شد! خدا بالاخره در رحمتش را به رویم باز کرده و نوبت خوشبختی من هم رسیده بود و وقتش بود من هم بخندم. وقتش رسیده بود تمام ناز و اداها و عشوه هایم را خرج شوهرم کنم و برای هر نگاهش جان بدهم. حس می کردم خدا هم به ما لبخند می زند.

دو سال بعد روزنامه را بین دستانش لوله کرده بود و روی پایش ضربه های بی جان می کوبید. چشمش به ساعت خشک شده بود و دیگر داشت از این همه انتظار کلافه میشد. هر مراجعی که داخل میشد یک ساعت طول می کشید تا بیرون بیاید. نمی دانست تا کی باید منتظر بماند. وقت تنگ بود. باید کاری می کرد. باید هر چه در چنته داشت بیرون می کشید. یک ساعت انتظارش تبدیل شد به دو ساعت و بالاخره منشی صدایش زد. از جا پرید و با قدم های محکم و سریع سمت در اتاق راه افتاد. ابتدا تک سرفه ای کرد و بعد از آن مصمم در اتاق را گشود و داخل شد. با دیدن دکتر که روی مبل های راحتی نشسته و مشغول زیر و رو کردن برگه های مقابلش بود، در اتاق را بست و جلو رفت. سر دکتر بالا آمد و با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم. نشست روی مبل مقابل دکتر. بدون مکث دستش را داخل جیب کتش کرد. کارتش را بیرون کشید و سمت دکتر دراز کرد. دکتر کارت را گرفت و با خواندن آن

متعجب آبرویش بالا پرید. کارت را دست او برگرداند و گفت:

- مشکلی پیش اومده جناب سرگرد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای به پرونده مزاحمتون شدم. در مورد یکی از کیس های درمانیتون اطلاعات می خوام. دکتر کمی سر جایش جا به جا شد و آهسته گفت:

- کدوم کیس؟

- کامران امیری. دکتر چند لحظه ای به او خیره ماند. باید چه می گفت؟ او تعهد داشت اسرار بیمارانش را فاش نکند. اما از طرفی خودش هم می دانست کامران امیری شخص بسیار خاصی است که باید کنترل شود. شخصی که سالها بود او را می شناخت. سرش را تکان داد و آهسته پرسید:

- چی می خواین بدونین؟

- میخوام بدونم چند وقته که مراجع شماست؟

- تقریباً چهار ساله.

- پس خوب می شناسینش. میتونین پیش بینیش کنین؟ دکتر لبخند زد. تکیه داد به پشتی صندلی

اش و سرش را به چپ و راست تکان داد و پرونده شده بود. پله های پیش رویش را بالا رفت. جلوی در خانه که رسید نفس عمیقی کشید و لبخند زد. او نباید باعث ترس همسرش میشد. همین که کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، همسرش از گردنش آویخت و باعث شد یک لحظه تعادلش را از دست بدهد. ولی سریع خودش را جمع و جور کرد. یک دستش را به دیوار گرفت و دست دیگرش را دور کمر همسرش پیچید و گفت:

- عزیزم یواش همسرش با دلبری نگاهش کرد و با لبهایی غنچه کرده گفت:

- از پنجره دیدم اومدی. یهوایی دلم برات ضعف رفت. دوست داشتم بغلت کنم. سرش را جلو برد. پیشانی اش را به پیشانی همسرش سایید و آهسته گفت:

- پولک خانم، کمتر دیوونه م کن پولک از ته دل خندید. سرش را عقب برد و با چشمک گفت:

- دوست دارم فرزام اشاره به آشپزخانه کرد و گفت:

- بوی قهوه می‌آد. حاضره؟ پولک از او جدا شد و راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- بله که حاضره. بشین تا برات بریزم. فرزام نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت مبلها. خسته بود و له! معماهای این پرونده بدجور پدرش را در آورده بودند. گوشه‌ی اش را بیرون کشید و به صفحه‌ی اش خیره شد. جواب اس ام اسش آمده بود.

شکلات تلخ کنار اسپرسو می چسبه. در صورتی که پشت سرش یه نخ هم سیگار شکلاتی بکشی، سرطان هم گرفتی دیگه اهمیتی نداره. لبخند روی لبش نشست... اکیپش تکمیل شده بود. وقت شروع عملیات جدید بود!

پایان

تیر نود و هفت